



## رمان ترس از مه | یاسمن فرح زاد



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

پیشنهاد میشود

[دانلود رمان بادیگارد اجباری](#)



## دانلود رمان ازدواج صوری

## دانلود رمان ولهان

پی‌نوشت:

سلام دوستان عزیزم قبل از خواندن رمان عرض کوچکی، باهاتون داشتم و لازم هست قبل از شروع چند تا مورد توضیح بدم که در خواندن گیج نشید.

اول که رمان به زمان محاوره ای و به قول معروف عامیانس و به صورت اول شخص تهیه شده. فقط یه بخش از ابتدای رمان، با سوم شخص نوشته شده که دائمی نیست چندتا صفحه به این شکله و من سعی کردم این بخش رو یکم خلاصه تر بنویسم تا زودتر تموم شه چون اکثر شما سوم شخص رو دوست ندارید.

دوم رمان تخیلی است و من همین جا بگم هیچ یک از شخصیت هایی که من در رمان استفاده کردم و خالق شخصیتشون بودم از جایی کپی نیست و زاده ذهن خودمه و شما نمی تونید هیچ کجا چیزی به اسم تبدیلسونده و بالست پیدا کنید و بگید اینارو کپی کردی!

دوستانی که رمان آخرین تکشاخ ایرانی رو خواندن با شخصیت هایی که ساختم کاملا آشنا هستند اما الان طرف صحبتتم با اون عزیزانی است که اولین بارشونه رمان های تخیلی من رو می خونن.

تعریف اصلاح ها:

تبدیل شونده: انسان هایی که داری قدرت درونی هستند و با استفاده از قدرتشون که کاملا دائمی، می تونند بجنگن و شکل ظاهری خود رو به یک موجود افسانه ای منحصر به فرد تغییر بدن.



{دوستان این رمان ادامه فصل دوم آخرین تکشاخ نیست و بحث ترس از مه کاملاً جداست}

بالست: خون آشام های دورگه که ضعیف تر از خون آشام های اصیل هستند. تنها چیزهایی که متمایزشون میکنه بال هایی که دارند که ظاهر و پنهان کردنشون رو می تونند کنترل کنند و همین بال هم بزرگ ترین نقطه ضعفشون هست و دوم این که با خوردن خون تبدیل شونده ها قدرت بدنیشون به صورت موقت زیاد می شه.

یه قسمت هایی اسم انجمن میاد، این جا منظور از انجمن همون دولتی که مخفیانه و بدون جلب توجه مردم عادی تبدیلشونده هارو کنترل می کنه.

دوستان، این رمان اصلاً بچه بازی نیست و من قول میدم موضوع مسخره ای نخواهد داشت.

چالش و معما و طعم شیرین عشق در کنار فضای فانتزی تخیل، امیدوارم لذت ببرید. با تشکر.

یاسمن فرح زاد.

مقدمه

من قول میدم که فراموشت کنم

اما قول نمی دم زیر قولم نزنم.

سرگردانم سرگردان!

همانند بچه آهوی بی دفاع که در جنگلی مه آلود، در پی مادر اش است و شکارچیان در فکر صید کردنش.



دو پای کوچک دارم و قلبی بزرگ که می تپد برای تو و کل معادلات زمین و زمان رو  
ویران می کند.

آنقدر بزرگ هست که هنوز هم، عشقت را درون صندوقچه ای از جنس لطافت در  
اتاقکی کاهگلی، همراه خاطرات، پنهان کردم، که مبادا طعمه راهزنان شود.

به عشقی که از اولین نگاه، به چشم هایت پیدا کردم قسم...

به ذره ذره خونی که ریختم و گناهش رونفهمیدم، به دلی که از آن عزیزترین کس  
زندگیم بود قسم، پشیمانم.

خودخواه بودم که برای نجات از شکارچی، خود هم صیاد شدم.

خودخواه بودم وقتی تو بره آهو بودی، من شکارچی شدم.

خواستم فراموش کنم بین انبوهی از فکر خیال مجهول، خودم را هم گم کردم.

خواستم خودم را بسازم ویرانه ای در بیابان شدم.

خواستم تنها باشم، دیدم توبه گرگ مرگ است.

نگاهم کن؛ بال هایم را نگاه کن، ببین چه گونه شکست؟

نگاهم کن؛ خونی که از چشم هایم می چکد را می بینی؟

نگاهم کن که چگونه ترس از مه، سبب گم شدنم در این جنگل تاریک و سیاه شد؟

من می گویم برو اما تو گوش نکن!

نرو نذار بیشتر این خورد شوم.

نرو نذار تو این جنگل مه گرفته گم شوم.



به پاکی آب، به طراوت آسمان، به گرمی خورشید به شیرینی خون داخل رگ قسم،  
عشقم دوستت دارم.

\*\*\*

ترس از مه

دستی به کت و شلوار مارک دارش کشید، عجیب در این لباس ها جذاب تر به نظر می  
اومد.

خسته از انتظار برای برادرش که از راه برسه، سوئیچ ماشین رو تاب داد و به سمت  
ماشینش که گوشه ترین نقطه حیاط پارک شده بود رفت.

حیاط به این بزرگی و عظمت، همیشه زیر درخت های گردو و خرما لوجای پارک  
ماشینش بود. سرش رو کمی به سمت درخت های بلند کنار دیوار که به خاطر تابش  
نور خورشید کمی می درخشیدن چرخوند و همزمان که در ماشینش روباز کرد، در  
ویلا هم باز شد. نگاهش ناخواسته از درخت های زیبایی که واقعا از دیدنشون لذت می  
برد به سمت ماشین پدرش رفت.

با دیدن مهمان ناخوانده ای که چند وقتی حسابی به مزاجش ناخوش اومد، اخمی کرد.  
دست هاش کمی روی دستگیره ماشینش سفت تر شد و چند لحظه چشم هاش رو  
بست، با نفس عمیقی که همراه با رایحه شیرین گل ها وارد ریه اش می شود زیر لب  
زمزمه وار گفت:

\_لعنت بهت.

اصلا حوصله بحث نداشت، فرار رو به قرار ترجیح داد قبل از این که پدرش متوجه  
حضورش بشه اما، انگار امروز کلا شانس نداشت.



قبل از این که بتونه سوار ماشینش بشه، حمید دست در دست معشوقه جوون و زیباش به سمتش اومدن.

از کی این قدر متنفر شده بود از پدری که تمام ارثش رو براش گذاشته؟ پدری که تنها نیاز بچه هاش رو تو پول می دید؟

پوف کلافه ای کشید با هر قدمی که اون دوتا بهش نزدیک تر می شدن، یک نفس عمیق واسه آرامش درونیش می کشید روبه روی این پیرخوش سیما ایستاد. لحظه ای نگاهش به دستان گره خورده پدرش با این معشوقه دلربا افتاد که باعث شد اخم کنه. هیچ دوست نداشت کس دیگه ای رو به جای مادرش با این مرد ببینه، به خصوص این معشوقه کم سن و سال که سنش از خودش کمترست.

\_سلام بابا.

صداش از ته چاه درمی اومد، حمید اخمی به روش پاچید. یکم به سمتش خم شد و درحالی که کمی از گوشه لبش کش می اومد گفت:

\_جایی می رفتی؟

اخم روی پیشونیش همچنان حاکی از ناراضی بودن از شرایط فعلی رو نشون می داد، آروم زمزمه کرد.

\_بله میرم شرکت کار دارم.

بهونه ای برای فرار کردن از پدر بود، وگرنه حمید خوب می دونست این روزا شرکت خلوت و کاری نیست که پسرش لازم باشه تو این ساعت از روز به شرکت بره، آمار دوپسرش رو کامل داشت، مگه می شه اونا از جاشون تکون بخورن و حمید نفهمه؟



با صدای نازک و پرعشوه این دختر کم سن و سال اخم هاش بیشتر درهم کشیده شد. اما برای پنهان کردنش هم که شده سرش رو پایین انداخت تا بیشتر از این حرص نخوره.

\_حمید جون انگار قدم ما شور بوده که تا ما میایم آقا شاهین تشیف میبرن.

آنقدر لحن این زن پر از ناز و عشوه بود که ناخواسته سربلند کرد و به چشمای طوسیش خیره شد، زیادی زیبا بود و زیادی طماع.

خیلیم قدمت شوره! همون اول کاری باعث شدی برادر از برادر و پدر از بچه هاش دور بشه!

توجهی بهش نکرد، از توجه کردن به همچین زنی متنفره، تو این چند هفته با تمام سر به زیر بودن و فراری بودنش از خونه متوجه حرکات و عشوه خرکی های سونیا نسبت به خودش شده بود. سینه اش رو صاف کرد و با لحنی که سعی می کرد خونسرد باشه گفت:

\_دره حال من کار دارم باید برم، شب میام فعلا.

مجال نداد و به سمت ماشینش رفت، تحمل این دختر درکنار پدرش برایش از فرو کردن میخ در سنگم سخت تر.

تا موقع خروجش، حمید باخم بدرقش کرد.

پسرش این چند وقت زیادی سرناسازگاری کوک می کنه، کم کم صبرحمید درحال تموم شدن بود.

\_حمید...



با حرص نگاه از دری که همین چند لحظه پیش پسرش ازش فرار کرد گرفت و برگشت به چشمای وحشیش نگاه کرد، عاشق چشم های این دخترشده. برعکس حالتی که برای پسرش داشت، بهش لبخندی زد.

\_جون حمید.

دختر تاره موهای بیرون زده از شالش رو بین دست های ظریفش کشید و با صدایی که به نظر ناراحت می اومد لب زد.

\_شاهین از من خوشش نمیاد، برای همین هروقت من میام اون میره!

حمید دست برد و دست های ظریفش رو گرفت، نمی دید یا شاید نمی فهمید که تموم وجود این دخترشیطانی ست، دقیقا مثل گرگی در لباس میش...

\_قربون اون چشمای قشنگ برم سونیا! شاهین غلط کرده، اصلا اون چه کارست؟ مهم منم که عاشقتم.

عاشق بود؟ آره بود. به قول قدیمی ها سر پیری، معرکه گیری راه انداخته.

سونیا لبخند محوی زد و آروم گفت:

\_دلم نمی خواد رابطه با پسرابه خاطر من خراب بشه.

سری تکان داد:

\_اونا هیچ کاره تو زندگی من هستن...

دست پشت کمرش گذاشت و به سمت جلو هدایتش کرد.

\_بریم تو عزیزم یه چیزی باهم بخوریم.

چه راحت از هیچ بودن دوپسرش حرف می زد، پسرهایی که تنها یادگارهمسرش بودن، همسری که عاشقانه حمید رودوست داشت.





اما حس حمید رو میشه برعکس عشق دونست، حس می مثل غرور و تکبر، حس می مثل بی اهمیت بودن.

چه راحت یک سال از مرگ همسرش نگذشته سراغ این دختر دلفریب رفت.

جلوی در شرکت زد رو ترمز و ثانیه برای بیرون رفتن از ماشین مکث کرد، عصبی و شاید دلگیر بود.

دلش برای مادرش تنگ شد بارها در دل آرزو می کرد کاشکی کمی بیشتر می تونست آغوش گرم و پر مهر مادرش رو داشته باشه.

حوصله شرکت رونداشت، خودشم می دونست اومدنش به این جا یه خصوص با این وضعیت شرکت الکی.

بی دلیل به بیرون خیره شد.

فکر می کرد و شاید خیال می بافت، تاکی باید صبرکنه؟ تاکی تحمل کنه پدری که حق خودش می دونست با دختری بیست و پنج سال از خود کوچیک تر ازدواج کنه، اما اوحق نداره بادختری سطح پایین تر از خودش وصلت کنه.

ناعادلانه بود وشاید ناراحت کنند، مسئله ای که خیلی وقته عذابش میده و هیچی فکر درست و حسابی به ذهنش نمی رسه.

با صدای گوشیش بی حوصله نگاهی به اسم گیرنده تماس انداخت.

ناخودآگاه لبخندی گوشه لبش مهمان شد.

\_سلام خان داداش، چه طوری؟

رسم ادب بود وشاید شرم، وگرنه سه سال اختلاف سنی که داشت، آنقدر زیاد نیست که یکی خان و اون یکی نوکر باشه.



سلام شاهین، ببینم چرا جلوی در شرکت ماتت برده؟

متعجب به بیرون نگاهی کرد.

مگه تو شرکتی؟ از کجا منو دیدی؟

صدای خنده برادرش از پشت گوشی به مزاج ناخوشی که داشت، حسابی چسبید.

نه شرکت نیستم، اومدم خونه خودم، از تو دوربین جلوی در شرکت دارم نگاهت می

کنم، همین سه روز پیش سیستمشو رو گوشیم نصب کردم چون تو خیلی حال میدی.

سری تکون داد و لبخندش بیشتر کش اومد.

آی آی، پس بگو داری ملت رو دید میزنی دیگه، باشه بی حیا. میگم مهمون نمی

خوای؟

نفس کشداری کشید:

اگه مهمونم تو باشی از خدومه، همین الان از جلوی شرکت دل بکن خراب شو این

جا زنگ بزنگم شام برامون بیارن.

همون طور که گوشی رو بیشتر به خودش فشار میداد آروم استارت زد.

نیم ساعت دیگه اون جام.

با قطع گوشی با اشتیاق بیشتری رانندگی کرد، کی از دل این نوجوون بیست و سه

ساله خبر داشت؟

بعد از مادرش دلخوشیش برادرش بود که با دنیا، حمایت های بی منتش رو عوض نمی

کرد.

کسی که همه جوهر پشتش بود و می دونست اگر روزی به زمین بخوره اولین دستی

که به سمتش دراز میشه مال برادرشه.



جلوی آپارتمان جای پارکی پیدا کرد و آسوده از نظر امنیتی که محل داشت به سمت خونه حرکت کرد. حوصله پله بالا رفتن رو اصلا نداشت، دکمه آسانسور رو فشرد و چند لحظه ای منتظر رسیدن و باز شدن درش شد.

از آینه آسانسور نگاهی به چهرش انداخت که کمی ژولیده به نظر می رسید، دستی داخل موهای پرکلاغیش کشید و کمی مرتبش کرد. با توقف آسانسور یکراست به سمت واحد پانزده قدم برداشت.

دستش به زنگ نرسیده بود در باز شد و قامت برادرش جلوی در خونه پیدا شد، لبخندی به رویش پاچید.

چند وقت می شد که از دیدنش محروم بود، نگاهی به تیپش کرد. ته ریش تازه اصلاح شدش مردانگی برادرش رو زیاد تر نشون می داد.

\_همون جوری ماتت نبره نمی خوی بیای تو؟

سری تکون داد و باقدم های آرام و سری پایین کسب اجازه از بزرگترش کرد و وارد خونه نه چندان بزرگ شد.

خونه مجردی به این کوچکی رو چه به پسرای حمید خان؟

کسی که به عمارت به اون بزرگی میگه سراخ موش، به این خونه نقلی که بیشتر شبیه پناه گاه بچه هاش بود چی میگه؟

پناهگاهی واسه فرار از روزهای سختی که براش خاطرات تلخ رقم زد.

\_بیا اول غذا بخوریم من واقعا گرسنمه.

شاهین سری تکون داد و رو کاناپه رو به روی میز نشست، خودشم گرسنه بود شاید اون صبحونه مفصلی که مینا خاتون براش تدارک دید با دیدن پدرش با اون دختر کلا صرف حرص خوردن شد.



\_ نمی خوای برگردی خونه؟

شاهرخ بی تفاوت ظرف غذا و مخلفات روجلوی برادرش گذاشت و آرام گفت:

\_ اون خونه دیگه جای من نیست، دیگه هیچ وقت بر نمی گردم.

سربلند کرد و به چشمای قهوه ایش که آثار خستگی موج می زد خیره شد، نمی دونست چه طور بگه نبود تو دراون خونه آنقدر عذاب آور هست که نمی تونه تحمل کنه، نمی تونه زن دیگه ای که سنش از خودشم کمتر رو به عنوان زن بابا تحمل کنه. جوان بود و غرور داشت اما، نه برای تنها کسی که در زندگی برایش مونده.

\_ ولی شاهرخ نبود تو باعث آزار منه، باور کن تو نیستی نمی تونم رفتار و حرف های بابا رو تحمل کنم!

قاشقی از برنج رو بدون کباب در دهنش گذاشت و مزمه کرد.

پوزخندی زد.

\_ بیا پیش من زندگی کن! مگه برایش مهمه؟ در هر حال من دیگه بر نمی گردم تو اون خراب شده.

نگاه دیگه ای به چهره بی تفاوت برادرش انداخت، خودشم دوست داشت هرچه زودتر از اون خونه با تمام خاطرات تلخ و شیرینش دل بکنه و بره.

بارها باخودش کنار می اومد که پیش برادرش زندگی کنه اما، هر بار پشیمون می شد. دوست نداشت بیشتر از این پدرش رو نسبت به کارهایی که می کرد حساس کنه به اندازه کافی بهش زور می گفت...

صد درصد حمید نمی داشت تنها پسری که هنوز یکم ازش حرف شنوی داره به این راحتی ها ولش کنه و بره پیش پسر ناخلفش و تنها زندگی کنه.!



سکوت کرد و هیچی نگفت و این سکوت بدجور در خونه به اون کوچکی به چشم می اومد.

همین بحث کوتاه و شکست تو درخواستی از برادرش داشت، میل به خوردنش رو ازبین برد اما چند قاشقی روبه زور خورد تا معدش ساکت سر جاش بشینه و حرفی واسه گفتن نداشته باشه.

\_ببینم از عشقت چه خبر؟ هنوز به خانوادش خودتو معرفی نکردی؟

سر بلند کرد و به چشمایی که الان آثار شیطنت داخلش معلوم بود نگاه کرد، شاهرخ خوب می دونست نقطه ضعف این برادر خوش قلبش چیه قلبی که خیلی وقت در گرو دختری اسیرمونده.

\_خبر جدیدی نیست، میره شهرستان خونه یکی از بستگانش چند روز دیگه که بیاد می خوام برم با پدرش صحبت کنم.

شاهرخ نگاه کنجکاوی بهش انداخت و آخر سر خندید.

\_ای وای پس بگو چرا گیر دادی میگی برگرد تو خونه، غم فراغ شیرین داره اذیتت می کنه فرهاد؟

چشم غره ای حوالش کرد و صاف به مبل تکیه زد.

\_من اگه میگم بیا به خاطر خودته، هنوز بابا موافق ازدواج من نیست مطمئن باش اگه بازم بخواد جلو پام سنگ بنداره منم از اون خونه دل می کنم، شده دست فروشی کنم بالاخره رو پای خودم می ایستم.

شاهرخ نگاهی به قد و هیکل برادرش کرد و لبخندی به رویش پاچید.

برادر کوچیک تر نسبت به خان داداش، هم لاغرتر بود و هم کوتاه تر، چقدر شاهرخ دسیسه کرد که زوری روانه باشگاه اش کنه.



اما، با همین هیكل نه چندان دخترکش دخترکی اسیرمهربونی و قلب پاکش شد. بارها اون دختر رو دیده بود و در این مورد شک نداشت و صلتش با شاهین به خوشبختی منجرب می شه. با لبخند اطمینان بخشی به شاهین نگاه کرد و آروم گفت:

...یه بار دیگه با بابا حرف بزن، مطمئنم دوزار رحم برایش مونده که پسرش و بدبخت نکنه. اگه بازم قبول نکرد خودم باهش حرف میزنم.

...راضی نمی شه دو دفعه حرف زدم، تا دیشب که گفت باید فکر کنه دره حال منم خستم دیگه واقعا بریدم.

شاهین از جاش بلند شد و نگاهی به ساعت چرم نسبتا ارزون قیمت روی دستش کرد، ساعتی که ارزشش برای حمید پول خورد بود و برای او به قدر دنیا، فرهاد بود و هدیه شیرین رو با دنیا عوض نمی کرد. با صدایی که کمی خستگی داخلش معلوم بود گفت:

...من باید برم خونه حوصله غرغری های بابا رو اصلا ندارم، بهم حتما زنگ بزن.

شاهرخ دستش رو روی مبل فشار، وازجایش بلند شد.

...برو به سلامت، هرچند زیاد نموندی، مراقب خودت باش تو نبود شیرین خودتو به باد ندی. من حوصله ندارم پیام از تیمارستان جمعت کنم، از الان گفته باشم.

مشتی به سینه سِتبر برادر زد که باعث خنده شاهرخ شد.

...برو بچه، می خوای باهات کشتی بگیرم؟ راستی جلسه فردا رو یادت نره، کلی واسه قرارداد فردا زحمت کشیدیم، توام باید حتما باشی.

شاهین خنده ای به شوخیش کرد و آروم همون طور که به سمت بیرون قدم برمی داشت گفت:



چشم داداشی یادم نمیره حتما میام. اصلا مگه میشه نیام؟ اون شرکت رو شاخ من می چرخه!

شاهرخ چشم غره ای حوالش کرد و خندید، شاهین سری تکون داد و به جای آسانسور، از پله ها به سمت بیرون راه افتاد. هوا تاریک و آسمان بیشتر از زیبایی، به کدری میزد.

چی می شد آسمون دلش همچنان صاف و زیبا بمونه اما، با وجود حرف های پدرش خیلی وقتا ابری می شد.

با لقبی که از بچگی روی دوشش انداخته بودن، بغض و گریه برای مرد نشانه ضعف ست و شاید این بحث یکم عدالت نداشت، چرا یک مرد نباید گریه کنه و دلش بگیره؟ با صدای زنگ اس ام اس گوشیش، نگاهی به شماره ناشناسی انداخت که هیچ دلش، مایل نبود اسمش روسیو کنه.

شاید اگه می خواست نامی براش انتخاب کنه، واژه مزاحم یا خودخواه خیلی مناسب بود!

"شاهین تو رو خدا بیا به این آدرسی که می فرستم، تورو خدا بیا به کمکت نیاز دارم. باید باهات حرف بزنم"

ابرهایش بالا پرید، دلش می خواست پیام رو جواب نده و پاک کنه. اما تو دلش لحظه ای ترسید که واقعا نکنه براش مشکلی پیش اومده؟ اما اگه مشکلی پیش اومده چرا به پدرش زنگ نزده؟

دو دل بود و مردد، نمی دونست کار درستی یا نه اما، بعد از چند دقیقه کلنجر رفتن، با پوف کلافه ای که صداس کل اتاقت ماشین رو پر کرد، به آدرسی که سونیا براش ارسال کرده بود رفت.



جلوی آپارتمان نسبتاً شیکی که از بیرون نمای قشنگی داشت و مشخص بود تازه ساز، ماشین رو پارک و با قدم های استوار همیشگیش، به سمت در اصلی رفت. نمی دونست کدوم زنگ رو فشار بده که در، خود به خود برایش باز شد، پشت بندش صدای سونیا رو از آیفون شنید:

\_\_بیا طبقه دوم.

دهن باز کرد چیزی بهش چیزی بگه اما، صدای قطع شدن آیفون، باعث شد دهن نیمه بازش رو جمع کنه و با اخم و کلافگی دستنی به موهای خوشحالتش بکشه، حسابی کفری بود که چه طور حتی زن باباش هم بهش زور میگه!

اما شاید از این زن، به عنوان زن بابا متنفر بود، ولی در هر حال ته دلش، پدر خطاکارش رو هنوز دوست داشت.

مردد از پله ها بالا رفت و در طبقه دوم، جلوی تنها واحد این طبقه ایستاد. حس خوبی نداشت، ته دلش انگار یکی بهش مدام می گفت پشت این در قهوه ای چیز خوبی در انتظارش نیست.

طبق عادت خواست در بزنه که دید در باز، کمی از گوشه باز در خونه رو نگاه کرد با دیدن سونیا که بی حال روی زمین افتاده بود لحظه ای ترسید.

با عجله در رو باز کرد و دوید داخل، بالاسرش نشست و از شونه هایش به سمت خودش کشید، طوری که بالا تنه اش روی پاهای شاهین قرار گرفت.

\_\_سونیا؟ چت شده حالت خوبه؟ چه بلایی سرت اومده؟

کمی تکونش داد تا این که سونیا چشم هاش رو باز کرد، بوی گند مشروب رو می تونست حس کنه، و با دیدن چشم های خمار و قرمز رنگش مطمئن شد که تو خوردن زیاده روی کرده.





سونیا حرفی نزد و فقط از اون فاصله به چهره اخم کرده شاهین خندید.

شاهین با حرص یک دستش روزیر کمر و پاش گذاشت.

\_احمق تو که جنبه خوردن مشروب نداری مرض داری آنقدر خوردی؟ باید ببرمت بیمارستان...

اما سونیا احمق نبود، هرگز احمق نبود. تا شاهین بلندش کرد، دستاش دور گردنش حلقه شد و با لحنی که خماری رو کاملاً نشون می داد گفت:

\_من خوبم، ببرتم تو اتاق نمی خوام برم بیمارستان.

شاهین مردد نگاهی به چشم های بسته اش انداخت، اما نگاهش سر خورد روی یقه لباسش که تا نزدیکی سینه اش پایین اومده بود.

چشم از صورتش گرفت و همون طور که نفس های کشدار و بلندش نشون از حال خراب درونش می داد، آروم به سمت اتاق رفت و روی تخت خوابوندتش.

لباسش زیادی نامناسب و باز بود، پیش خودش فکر کرد که معلوم نیست این چش شده یا بابا چه حرفی بهش زده که تا سرحد مرگ خورده! در هر حال از بودن تو اون خونه با وضعیت مسخره ای سونیا داشت راضی نبود، چشم گرفت و خواست بیرون بره که سونیا با دستش، دست شاهین رو گرفت.

\_بمون، تنهام نذار.

چند لحظه بدون این که نگاهش کنه، پشت بهش ایستاد تو این مدت در حدی از این زن بدش می اومد که حتی دلش نمی خواست ببینتش، با این که بارها سعی می کرد به این فکر کنه که پدرش سراغ این دلبر رفته، اما ذهن سرکشش این حرفا حالیش نبود.

\_کار دارم باید برم.



اولین قدم رو برداشته بود که به شدت، به عقب کشیده شد و روی تخت افتاد.

از تعجب و ناگهانی بودن اتفاق، تا آخرین درجه ممکن چشم های قشنگ قهوه ای رنگش باز شد و خیره، سونیا موند. این دختر که تا الان نمی توانست از جاش بلند شه، چه طوری آنقدر سریع خوب شد؟

ا دستش روتکیه گاه بدنش کرد تا بلند شه، و درهمون هین با اخم گفت:

\_هیچ معلوم هست چه غلطی می کنی؟ چته روانی؟

نیم خیز شد اما، سونیا یک دستش رو روی سینه شاهین گذاشت و کنارش رو تخت جا گرفت. مست یا شاید زیادی حالش خراب بود، با چشم های خمار هر لحظه صورتش نزدیک ترمی شد. آروم لب زد.

\_اگه بگم از وقتی که دیدمت، دیونت شدم...

کمی جلوتر رفت.

\_اگه بگم عاشقت شدم، دست رد به سینم می زنی؟

شاهین که همچنان تو بهت به سر می برد، سعی کرد سونیا رو کنار بزنه.

\_خول شدی؟ این چرندیات چیه که می گی؟ عاشق من شدی یعنی چی؟ کثافت هنوز چهارماه از عقدت با بابام...

حالش رو منقلب کرد و سینش با بی رحمی به دیواره قلبش می کوبید. کم کم خودش هم احساس گرمای شدیدی و بی موقع رو حس می کرد.

اما، شاهین دل به کس دیگه ای باخته بود...



حس می کرد زیر تن ظریف این دختر در حال خرد شدن اما، فقط یک لحظه تصویر عشقش، چنان قدرتی بهش داد که با تمام توان سونیا رو از روش کنار زد، از رو تخت بلند شد و دستی با تندی و بدون لطافت، روی لب هاش کشید.

سونیا به سمتش خیز برداشت، که صدای سیلی که به حق بود کل اتاق رو پر کرد. شاهین هرچی که بود نامردی کار نبود...

هرچی که بود رذل نبود!

سونیا با بهت و ناباوری دستش رو روی گونه اش گذاشت، اولین قطره اشک از روی چشم هایش به روی دستش سرازیر شد.

شاهین با حالت تهدید دستش رو تکون داد و داد زد، جوری که کل خونه لرزید:

\_زنیکه احمق، چی با خودت فکر کردی که منو تو این سگ دونی آوردی؟ فکر کردی با این کثافت کاریا می تونی بیشتر از این از خانوادم بکنی؟ به ولای علی فقط، یک باره دیگه همچین گو\*هی بخوری، چنان بلایی به سرت میارم که یادت بره، از کدوم جهنمی اومدی.

صبر نکرد تا جوابی بشنود، حس بدی داشت، حسی از جنس دوزخ و آتشی داغ که حتی خاکسترش هم از آتشفشان داغ تر به نظر میرسه.

به سرعت باد، از اون آپارتمان نفرین شده فرار کرد و به دل جاده زد. حس بدی داشت، حسی که بدجور به افکار و حال درونش چنگ می زد.

\_لعنتی، لعنتی.

دستی به داخل موهاش فرو برد و به عقب هولشون داد.



سه ساعتی تو خیابان ها بی دلیل چرخید، فقط بنزین حروم کرد و نگاهش رو خسته، خیلی طول کشید تا اتفاقی که افتاده رو هضم کنه و دوباره آرامشش رو به دست بیاره.

وقتی به خودش اومد که ساعت روی عدد یازده شب خودنمایی می کرد. خسته از خیابان گردی های طولانی به سمت خونه روند.

جایی که خیلی وقت بود فقط اسمش خونه ست، محلی بود برای تحمل فشار روحی، به زمانی از کار و تفریحش می زد تا زودتر برگرده، اما الان فقط می خواست فرار کنه. با بی میلی بوقی جلوی در زد، بلکه کسی در رو برای این پسر خسته باز کنه.

باکمی مکث بالاخره یکی از باغبان های حیاط در رو برایش باز کرد و فضای نسبتاً تاریک حیاط خونه به استقبالش اومد.

با خستگی از ماشین پیاده و لحظه ای خیره چند چراغ سوخته روی دیوار شد، باخود فکر کرد باید موضوع تعویض این چراغ ها رو به باغبانشان یادآوری کنه. نفس عمیقی کشید، با این تنش و استرس مسخره ای که صبح، حالش رادر هم کوبید، دلش می خواست خودش رو به صرف یک قهوه و خواب عمیق برای بهتر شدن حالش، دعوت کنه.

برای لحظه ای جلوی در عمارت ایستاد و نفس کشداری کشید آرزو می کرد کسی خونه نباشه.

یا اگرم هستن، متوجه اومدن او نشون. زیاد علاقه ای نداشت بعد از آخرین جهرو بحثی که به خاطر عشقش کرد، با پدرش رو در رو بشه، بدتر از اون می ترسید با دیدنش، چفت دهنش رو کلا باز کند و هرچه شده روبا بدترین ترکش های موجود، حوالش کنه.



و آخرش کسی که بازنده میدون می شد، خودش بود، مثل همیشه حمید کور بود و عاشق و نمی دید.

تکانی خورد و به سمت پله های جلوی خونه حرکت کرد.

این سه پله جلوی در چقدر براش تو کودکی دوست داشتنی بودن، به یادش بود بازی های ساده ای که باهمین سه پله کوچک می کرد!

در با صدای قیژ آرومی باز شد و سکوت این عمارت روشکست، نگاهی با دقت به اطراف انداخت.

چه عجب این عفریته نیست.

لبخندی روی لباش جاخوش کرد و به سمت آشپزخونه قدم برداشت، هرچه زودتر دلش

می خواست خودش روبه قهوه ای ترک دعوت کنه که چاشنیش یکم شیر و شکر باشه!

برای منم درست می کنی؟

لحظه ای از صدای ظریف و جذاب این عفریته ترسید، اما به جای بروز ترسش اخم کرد، فقط همین یکی رو کم داشت! بی حوصله با نفسی که طول جغرافیای هرچی نفس عمیق بود رو می شکست، لیوان قهوه اش رودر دست فشار داد و برگشت سمت زن باباش. هنوز نسبت به اون اتفاق عصبانی بود و حتی، ذره ای از اون اتفاق رو فراموش نکرده و همش جلوی چشمش در حال رقص و آواز بودن.

لباسش زیادی نامناسب بود، تاپ و دامنی کوتاه برای دختری که با پیرمردی ازدواج کرده که دو پسر مجرد داره آخر بی حیایی ست.

فکر می کردم رفتی خونه. هنوز یادم نرفته چه غلطی داشتی می کردی!



دختر تاره ای از موهای طلایی اش رو کشید و با زبان، لب های خوش فرم صورتی رنگش رو تر کرد.

\_بابت چند ساعت پیش متاسفم، یکم زیاده روی کردم.

اقرار می کرد! به اون تعرض فجیح، واژه کم رومی چسبوند؟

شاهین اخمی کرد که سونیا، نگاهی عمیق به چشم ها و صورتش انداخت و ادامه داد.

\_دوست نداری این جا باشم؟

چشم از هیکل ظریفش، که بدجور در اون لباس ها به تاراج گذاشته شده بود گرفت و خیره لیوان قهوه اش شد، جوابی نداد که سونیا چند قدم باقی مانده روطی کرد و رو به روش قرار گرفت.

\_نگفتی، دوست نداری این جا باشم؟ چرا از من بدت میاد؟

اخم کرد، الان اگر کل ظرف شکر رو هم تو قهوه ش بریزه مزه زهرمار میده.

\_دفعه اولی که اومدی بهت گفتم، دور منو خط بکش. انگار حرف هایی که همین چند ساعت پیش زدم، تو گوشت نرفته! یا شاید اون سیلی که ازم خوردی برات کمه.

خواست از کنارش رد شه که دستان ظریفش رو روی سینه شاهین گذاشت و مانع رفتنش شد.

\_اما من دوست دارم شاهین.

این دختر هرز بود؟ یا زیادی پلید؟

شاهین دندان هاش رو روی هم سآبید و نگاهی از روی خشم بهش کرد، به مشامش بدجور بوی تلخ نامردی می رسید.



\_تو اومدی زن بابام بشی نه من، حدتو بفهم دختر احمق، نذار یه بلایی سرت بیارم! از سر راهم برو کنار.

خواست پشش بزنی که احساس کرد این دختر، با این همه ظرافت اندام زیادی زورش زیاد!

\_بابات منو فقط برای خوش گذرونی می خواد.

این بارچشم از کاشی های براق زمین گرفت و با اخم به چشمای طوسیش خیره شد.

\_تو منو واسه چی می خوای؟

با دستانش دوتا دست سونیا رومحکم پس زد و ادامه داد.

\_خیلی کثیفی، بهتره زودتر گورتو از زندگی منو پدرم گم کنی. وگرنه مطمئن باش تهدیدی که چند ساعت پیش کردم رو به بدترین شکلی که در توانم باشه، عملی می کنم.

همزمان صدای پدرش توی سالن خالی طنین انداخت.

\_شاهین، چرا آنقدر دیر برگشتی جواب گوشیت رو چرا نمیدی.

شاهین نگاه پر اخمش رو از سونیا گرفت، مگه این عفریته گذاشت، حواسش رو به چیزهایی مثل زنگ موبایلش، جمع کنه؟ باحرص گفت:

\_چی؟ نکنه نگرانم شدی؟

حمید جلوی آشپزخونه ایستاد و نگاه مشکوکش رو به جفتشون انداخت.

\_معلومه که شدم، این چه سوالیه! حداقل توقع دارم وقتی این همه مدت غیبت میزنه و شرکتم نمیری، جواب اون گوشیت رو بدی.

با این حرفش شاهین خندید و با طعنه گفت:



بهتر نگران من نشی، نگران زنت باش، زیادی تنوع پسند می ترسم با این همه خرجی که می کنی، بازم برات کم باشی.

سونیا با عصبانیت و حمید با شک نگاهش کرد.

در جواب، پوزخندی به صورت هاشون زد و به سمت اتاقش یه جورایی فرار کرد، سونیا به رفتنش خیره و همزمان اخمی به چهره اش اضافه شد، زیر لب آروم گفت:

پشیمون میشی، هیچ کس نمی تونه منو پس بزنه.

حمید دستی به لباسش کشید و درحالی که زیر چشمی تمام زیر و بم این تن ظریف رو از نظر می گذروند گفت:

بهش چی گفتی، چرا همچین چیزی و گفت؟

لبخند دندان نمایی به حمید زد، جوری که انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش داشت برای پسرش دلبری می کرد.

چیزی نبود عشقم، می خواستم باهاش حرف بزنم هرکاری می کنم که از من خوشش بیاد خیلی موفق نیستم، دوست ندارم باعث دردسر و ناراحتی تو بشم.

و حمید چقدر ساده بود و شاید احمق، که دروغ های سرتاپای این دختر رو باور می کرد. حمید خنده ای کرد و درحالی که دیگه کم کم کنترل خیلی از چیزها رو داشت از دست می داد، دستش پشت کمر سونیا نشست و به سمت اتاق هدایت کرد.

شاهین کلافه و عصبی از مکالمه کوتاهش با سونیا، لباس هاش رو گوشه ای از اتاق تاریکش پرت کرد، حتی حوصله نداشت چراغ رو روشن کنه و ببینه وضعیت از چه قراره. حسابی شاکی بود و خودش رو سرزنش می کرد که چرا لال بازی درآورده؟

دستی به سرش کشید، باز به پدرش بگوید؟





دفعه چندم بود که این دختر آنقدر راحت دم از رابطه نا\*مشر\*وع می زد و پدرش مثل کپک سر رو زیر برف کرده بود؟

پوزخندی به بیچارگیش زد، حتی اگر به پدرشم می گفت شک نداشت که حرفش رو باور نمی کنه. دستی داخل موهایش کشید و ترجیح داد بخوابه.

ملافه رودور خود پیچید و سعی کرد حداقل برای ساعتی هم شده بی خیال این افکار بشه. خیلی خسته بود اما ترس و همون حس بد، همچنان مثل خروس بی محل مزاحم خوابش می شد.

در خواب و بیداری بود که حس کرد در اتاقش باز شده، خواب آلو و خسته تر از اون بود که کامل چشم هاش رو باز کنه.

برای لحظه ای حس کرد چیزی روی صورتش ریخت، چیزی شبیه قطرات بارون و شاید کمی آب...

بی حال چشم هاش رو بیشتر باز کرد اما تنها چیزی که دید تاریکی مطلق اتاقش و دری که اصلا باز نبود، به چشم می خورد. خستگی زیاد مانع کنجکاوی الکیش رو گرفت روی تخت دوری زد و خیلی زود دوباره به خواب رفت.

به خواب رفت و این شب رو فراموش کرد، شبی که برای آخرین بار آسوده خاطر خوابید.

\*\*\*

صبح بود و هوا کمی خنک، نسبت به هوای ظهر که خورشید بی رحمانه با پرتوهایش سیلی می زد، صبح هوا دلپذیر و مطبوع تر بود.

شاهرخ زودتر از همیشه آماده از خونه بیرون زد.

قرارداد مهمی که امروز موعده امضا کردنش رسیده حسابی باعث هیجان زیادش شد.



والبته بسیار خوشحال بود، که بالاخره تونسته روی پای خودش بایسته بدون کمک حمیدخان بزرگ که فقط نام پدر و خان بودن رو یدک می کشید. خودخواهی بود مثل خودخواهان هزار دوره قدیم و حیف که فامیلیش به عنوان پدر مهر به شناسنامه این دو برادر بی گناه زده.

از تو آینه نگاهی به سرو وضعش کرد مثل همیشه مرتب به نظرمی رسید.

لبخندی چاشنی صورتش کرد و وارد اتاق مدیریت شد، استرسی که این چند روز دامن گیرش شده بود به یک باره به سمتش هجوم آورد و برای آروم تر کردن حالش چند نفس عمیق برای اکسیژن بیشتر، کشید.

رو به روی میزبزرگ و بیضی شکل اتاق لحظه ای ایستاد. نگاه اجمالی به شریفی شریک جدیدش انداخت که برعکس سری قبل لباس هایش زیادی از حد رسمی به نظر می رسید.

\_سلام و روز بخیر شرمنده بابت چند دقیقه تاخیر.

وکیل شرکت آقای بهرامی لبخندی زد.

\_بشین پسرم چند دقیقه که این حرفارو نداره. بشینید که به کارهامون برسیم و ان شالله کار قرارداد همین امروز تموم شه و به فردا نکشه.

سری تکان داد و نشست، زیرچشمی نگاهی به آقای شریفی، طرف دیگر قرار داد کرد خدا می دونست چقدر تلاش کرد که با شرکتش قرار داد ببندد.

شریفی نگاه خریدارانه ای به شاهرخ انداخت، شاید برای اولین بار بود که با کسی قرار داد می بست که سنش زیادی کم بود. کمی خودش رو بالاتر کشید و گفت:

\_خب آقای محسنی فکر نکنم بحثی مونده باشه، چون من و شما دیروز صحبت های اصلی رو کردیم درسته؟



شاهروز دست هاش رو در هم قلاب و روی میز گذاشت. کمی صداش رو صاف کرد و با جدیتی که زینش کمی لبخند بود گفت:

\_خیر البته اگه شما نمی خواهید چیزی به قرار داد اضافه کنید، چون صحبت های ما چند روز پیش تموم شد.

شریفی سری تکان داد که همزمان آقای بهرامی چند برگه جلویش گذاشت.

\_اینجا پاکنویس شده و آمادس، فقط امضا و تایید شما رولازمه.

شریفی تشکری کرد و برگه هارو به دست گرفت تا مطالعه کوچکی کنه و از درست بودن همه چیز مطمئن بشه.

تمام مدت شاهرخ نگاهش بین شریفی و در اتاق در نوسان بود.

امروز باید برادرش به شرکت می اومد مگه می شد امروز روفراموش کنه؟ شاید بیشتر از شاهرخ، شاهین بود که برای این قرارداد زحمت کشید اما، درست لحظه ای که نتیجه تلاشش فرارسیده. با وجود یادآوری دیروزداداش کوچیکه حضور نداشت و این موضوع شاهرخ رو نگران می کرد.

\_شمام نگاه کنید.

چشم از در گرفت و نگاهی به برگه هایی که به سمتش گرفته شده انداخت.

نگاه سطحی به تمام محتوا و متن کرد، همه چیز درست بود و آماده، بعد از امضای آخر بهرامی آنها روبا لبخند به خوردن شیرینی دعوت کرد. شاهرخ بی میل شریفی برداشت اما لب نزد، نمی توانست بیخیال این موضوع مهم شود که چرا شاهین غیبتش زده و حتی جواب گوشیش رو نمیده؟

در هر حال، روبه روی شریفی ایستاد و دستش رو به سمتش گرفت و به رسم ادب، باهاش دست داد و با احترام گفت:



\_از قرارداد با شما واقعا خوشحال شدم؛ امیدوارم هر دو مون به هدف های مورد نظر برسیم.

شریفی دستانش روبه گرمی فشرد. در دلش یک جورایی هنوزم بابت این اعتماد دودلی داشت، اما پسر های حمید محسنی رو از بچگی خوب می شناخت. مطمئن بود هر اتفاقی بیفته جفتشون مرد عمل اند.

\_حتما، منم از معامله و شراکت با شما خرسندم.

برعکس درونش که عصبی بود لبخندی به روی شریفی پاچید. نبود برادرش بدجور پتک شد و به سرش می کوبید. در دلش دلشوره ای عجیبی رخنه کرد، چراش رو نمی دونست همش احساس می کرد اتفاقی افتاده. تا نزدیکی در، شریفی رو همراه کرد و یک جورایی زیاد توجهی به تعارفات نکرد.

تا محیط خلوت شد بشمار سه، برای بار چندم شماره اش رو گرفت.

بوق، بوق و بازهم بوق و در آخر.

\_مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نیست...

\_لعنتی چرا جواب نمی ده؟

نگران بود یا عصبی؟ شاید هردوش. بیخیال خوشحالی کارکنان به سمت آسانسور قدم برداشت که قبل از بسته شدن در آسانسور بهرامی جلو او آمد.

\_کجا می خواهید برید آقای محسنی؟

دستی داخل موهاش فرو کرد و به چشمای این مرد میانسال خیره، حس می کرد الان لازمه، به خاطر تمام زحمت هاش ازش تشکر ویژه کنه، اما چیکار کنه که بی دلیل و ناگهانی، تا این حد نگران حال برادر کوچیکش شد. تنها کسی که برایش تو این دنیا،



بعد از مرگ مادرش باقی مونده. بی حوصله نگاهش رو از بهرامی گرفت و با نفس عمیقی درحالی که سعی می کرد آرامشش رو نشون بده گفت:

\_میرم یه سر خونه، شما حواستون به بچه ها باشه.

منتظر جواب از طرفش نشد، کلمه یا جمله دیگه ای اضافه نکرد و رفت. وقتی استارت ماشینش رو زد به عمق مردد بودنش پی بود.

شاید سخت بود بخواد قدم بزاره در خونه ای که یه عمر بازی های کودکانه می کرد، خونه ای که الان به خاطر نامردی های پدرش دل کنده.

اما الان بعد از گذشت چند ماه می خواست برگرده تا مطمئن شه برادرش گوشیش رو جایی جا گذاشته و حالش خوبه و تمام این استرس و نگرانی ها، مزاحم های سر زده ای هستن که به زودی به خاطر بی دلیل بودنشون، از قلبش اخراج می شن. چنگی به موهای مرتبش زد و همشون رو بهم ریخت.

یکم بیشتر گاز داد و خداروشکر کرد که گرفتار ترافیک نشده. جلوی در خونه که رسید چند بوق زد تا نگهبان در رو باز کنه.

با دیدن ارباب جوانشون اونم بعد چند ماه بی خبری، خوشحال به استقبال اومدن، کمی سرش رو خم کرد نمی تونست به خودش دروغ بگه دلش برای این خونه و تمام خاطرات تلخ و شیرینش تنگ شده بود، اما نسبت به آدم های داخلش، حسی متضاد از دلتنگی داشت.

\_سلام شاهرخ خان خوش اومدید، بفرمایید تو.

بی حوصله از چاپلوسی ها، حتی ماشینش رو داخل نیاورد.

\_ممنون، شاهین خونه ست؟

نگهبان لبخند گنده ای تحویلش داد.



\_انگار هنوز خواب هستن از اتاق بیرون نیومدن، به آقا بگم اومدید؟

اخم کرد گفت:

\_لازم نیست الان میرم تو، چشمم به جمالش روشن می شه.

باقدم های محکم سنگ فرش های حیاط رو با سرعت طی کرد و حتی ذره ای توجه، به رایحه شیرین گل های یاس و رز، تازه آبیاری شده نکرد. وارد سالن شد، نگاهش رو به اطراف انداخت.

خونه ای که گوشه گوشه اش خاطرات است...

\_شاهرخ؟

لحظه ای چشم هاش رو فشرده صدای پدرش باعث شد، کمی حس تنفر داخل دلش به گردش دربیاد.

\_سلام حمیدخان.

پدر جلویش ایستاد و نگاهی به سرتاپایش کرد، بیشتر از این که از دیدن پسر بزرگش خوشحال بشه متعجب شد.

\_از کی تا حالا برات شدم حمید؟

پوزخندی بهش زد و با طعنه گفت:

\_از وقتی که زیر سرت بلند شد و بچه هات رو مثل آب خوردن فروختی، نترس نمی مونم اومدم شاهین و ببینم.

حمید از کنایه های بی وقفه پسرش تا خرخره پر بود، یک جورایی که حس خنثی بودن نسبت به این حرفا داشت اما اخم ریزی کرد.

\_مگه شاهین صبح نیومد شرکت؟



خنده بلندی نسبت به جواب و ناآگاهی پدرش کرد و بی تفاوت از کنارش به سمت پله ها با قدم هایی که تو سالن خونه طنین می انداخت رفت، چقدر قشنگ رسم پدری رو بلد بود، باغبون خونه می دونست شاهین از اتاق بیرون نیومد اما پدر نمی دونست. همون طور که با اخم کمرنگی از پله های تازه تمیز شده بالا می رفت با پوزخندی لب زد.

\_اخ که چقدر تو حواست به پسران هست...\_

حمید با دست های مشت شده دنبالش راه افتاد دلش می خواست بدونه او مدن پسر بزرگترش بعد از چند ماه بالاخره به دعوا ختم میشه یانه!

شاهرخ بی توجه به او به سمت اتاق شاهین رفت و پشت سرش حمید، درحالی که تمام زورش رو میزد تا دوباره رابطه نچندان خوب گذشته رو برگردونه، با لحن آرام تری گفت:

\_حالا که اومدی بیا صحبت کنیم، چرا ناهار نمی مونی.\_

فقط لبخند کجی تحویلش داد تلاش برای بازسازی این رابطه، مثل تلاش برای باز سازی تخت جمشید، با تمسخر گفت:

\_اومدم داداشمو ببینم، توام نمی خواد وقت گران بهاتو برای من هدر بدی، به عشقت برس.\_

رو چرخاند سمت در و پدرش رو نگاه نکرد، که با این طرز برخورد حسابی شاکی شده.

چند تقه ای به در زد اما صدایی نیومد، نگرانش بیشتر شد برای همین بدون توجه به چیزی در اتاق رو باز و یگراست نگاهش خیره تخت خواب شد.



حمید که از برخورد و حرف های شاهرخ عصبی بود، از دیدن پسرش در اتاق متعجب به سمتش رفت و نزدیک تختش ایستاد.

\_شاهین پسر، فکر کردم رفتی شرکت.

از شونه اش گرفت و کمی تکونش داد، چرا جوابی نمی داد؟ شاهرخ لحظه ای وحشت کرد.

شاید تمام احساسات مزاحم درون قلبش بی دلیل نبودن.

خودش رو به بالین برادرش رسوند و دستی به صورتش کشید، داغ داغ بود و اکسیژن به سختی از بین ریه هاش به بیرون راه پیدا می کرد.

دستش رودو طرف شانه های برادرش گذاشت و با لحنی که هم ترس و هم نگرانی درونش خودنمایی می کرد صداش زد.

\_داداشی حالت خوبه؟ هی شاهین، پسر چشمتو باز کن.

اما تنها جوابی که او صدای ناله های ضعیفش بود که بدجور دل برادرش رو لرزوند.

حمید که کمی نگران شده بود دستی به صورتش کشید و گوشیش رو درآورد.

\_الان زنگ میزنم دکتر بیاد.

شاهرخ نگاه پر از نفرتش رو حواله اش کرد، بدون توجه به او برادرش رو به سختی بلند کرد، زیر بغلش روگرفت و تمام وزنش رو روی دوشش انداخت.

\_لازم نکرده شما کاری کنی، خودم می برمش بیمارستان.

حمید خواست جلوش رو بگیرد اما پشیمون شد، از دل پسر بزرگش که خون بود و نفرت، خبر داشت. پس مخالفتی نکرد.

سری تکون داد و آرام گفت:





منم همراهت میام.

شاهرخ جوابی نداد فقط با کمک پدرش شاهین رو به آرومی از پله ها به سمت سالن پایین آوردن. شاهین چشم هایش به سختی باز بود و حتی می شد گفت اصلا باز نبود و هوشیاری درست حسابی نداشت.

حال بد برادرش در حدی باعث نگرانش شد که برای مدتی همه چیز رو فراموش کرد و از ته دل سعی کرد این حس ترس و نفرت از این خونه و پدرش رو پس بزنه.

جلوی در که رسید لحظه ای ایستاد، ماشین بیرون حیاط پارک شده بود و بردن شاهین تا بیرون خونه یه جورایی محال به نظر می اومد.

شاهرخ برای بیرون رفتن کمی مکث کرد که حمید متوجه مشکل شد، به آرومی دست شاهین رو ول کرد که شاهرخ، مجبور شد از پشت بغلش کنه تا روی زمین نیوفته.

یه دقیقه همین جا نگهش دار الان ماشین رو میارم دم پله.

منتظر هیچ جوابی از پسرش نمود و خیلی سریع پاتند کرد و بیرون رفت.

شاهرخ که از سنگینی وزن شاهین کمی نفس نفس میزد، کمی بیشتر خودش رو بهش چسبوند و با نفس عمیقی به سختی دستی روی صورت بی جان برادرش کشید و آروم زمزمه کرد.

یهو چی شدی آخه؟ تو که حالت خوب بود!

با صدای توقف ماشین جلوی در سر بلند کرد، حمید از ماشین پیاده شد و باغبونشون هم با وجود ابراز نگرانی شدید، اومد کمک، بدون هیچ مکثی، اول شاهین رو صندلی عقب گذاشتن و بعد شاهرخ و حمید سریع سوار شدن و ماشین با سرعت زیادی از جا کنده شد.



شاهرخ صندلی عقب نشست و سر برادرش رو روی زانو هاش قرار داد.

این حال شاهین بوی سرماخوردگی نمی داد اونم تو این فصل از سال، آنقدر نگران بود که آخر سر صدای پدرش باعث شد چشم از صورت شاهین بگیرد.

\_نگران نباش، حتما مریض شده تو که یادته از بچگی خیلی زود مریض می شد.

نتونست پوزخندی به حرفش نزنه، انگار جای پدر و پسر عوض شده، به جای این که پسر به پدرش دلگرمی و امید بده، پدر بود که دلگرمی می داد.

\_مگه شما وقتی ما بچه بودیم اصلا خونه بودید که این حرف و می زنید؟

حمید از آینه جلوی ماشین نگاه پر از اخمی روانه اش کرد، هرچند که حرفش رو قبول داشت.

\_الان وقت این حرفا نیست، ولی بعدا من و تو باید باهم حرف بزنیم.

همزمان با ننگ داشتن جلوی بیمارستان، با لحنی که برای حمید بسیار تلخ بود شاهرخ گفت:

\_فکر نکنم بین ما دوتا دیگه حرفی مونده باشه آقای به ظاهر پدر.

مجال گرفتن پاسخ رو نداد و به سرعت به بیمارستان رفت تا درخواست برانکاردی کنه، برای برادرش، که بدجور حالش رومنقلب می کرد.

حمید کلافه از بحث و جواب های طعنه دار پسر بزرگ ترش، فقط نظارگره تلاش دکتر ها برای بررسی حال پسرش بود.

تو این مدت چند باری گوشیش زنگ خورد، دلربای جوونش بی وقفه زنگ می زد اما حمید الان حتی حوصله معشوقه زیباش روهم نداشت.



شاهرخ بی قرار جلوی در اتاق ایستاد، التماس لحظه ها رو می کرد که هرچه سریع تر بگذرند. چقدر بین پدر و پسر فاصله بود، شاید به اندازه فرسنگ ها!

شاید باگذشت چند دقیقه التماس هاش به نتیجه رسید و دکتر از اتاق بیرون اومد. پریشون جلو رفت، حمید زودتر از شاهرخ لب باز کرد و دکتر رو خطاب قرار داد.

\_حالش چه طور؟

شاهرخ از پدرش یه قدم فاصله گرفت و با اخم به لب های دکتر خیره شد.

\_مشکلشون جدی نیست به نظر میاد ضعیف شدن، چندتا داروی تقویتی بهشون زدیم، الانم بیدارن می تونید ببینیدش.

دکتر خواست بره که شاهرخ با آبروهای بالاپرید، به آرومی بازوی دکتر رو گرفت:

\_یعنی مشکلی نداره؟ پس چرا از حال رفت؟ تب بالاش چی؟

دکتر از بالای عینک نگاهی اول به حمید بعد به شاهرخ انداخت. از شباهت ظاهریشون هم می شد حدس زد چه نسبتی باهم دارن.

برای شاهرخ غیرقابل درک بود که جریان به چند داروی تقویتی تمام شود.

\_نه پسر جان مشکلی نداره، همون طور که گفتم ایشون جسمی خیلی ضعیف شدن اگه نگران وضعیتش هستید می تونم چندتا آزمایش براش بنویسم.

حمید خواست جوابی بده که شاهرخ سریع گفت:

\_آره اگه می شه آزمایش رو بنویسید چون برادرمن تا دیروز حالش کاملا خوب بود، حتی یکمم درد نداشت، چه طوری در عرض دوازده ساعت آنقدر ضعیف شده؟



دکتر که نگرانی های زیاد برادر رو یک جورایی درک نمی کرد، سری تکون داد و به سمت اتاق برگشت. برای دکترم جالب بود که چرا بیشتر از این مرد مسن، این پسر جون آنقدر نگران؟

دستی داخل موهای فرو و برای چند لحظه چشم های خسته اش رو روی هم فشرد. حمید، چند قدمی به سمتش برآشت و با اخم کمرنگی درحالی که گوشیش رو بین انگشت هاش می فشرد گفت:

خوبه گفت مشکلت جدی نیست چرا الکی می خوای نگرش دارند؟

شاهرخ عصبی به سمت پدرش برگشت، الان به اندازه کافی عصبی بود و دوست داشت تمام عقده های چند وقته اش رو سر یکی خالی کند، حتی اگر اون یک نفر باباش باشه!

بالحن تندی گفت:

نگران جیبیتی؟ نترس خودم پول بیمارستان و آزمایش هاش و می دم، تو لازم نیست کاری کنی. الانم اگه عشق بازیت دیر شده برو کسی ازت نخواست این جا بمونی. حمید از جوابی که با این سبک لحن داد عصبی شد.

هی بهت هیچی نمی گم، انگار حالت نیست اینی که جلوت ایستاده پدرته! نتونستم درست تربیتت کنم که با بزرگترت چه طور صحبت کنی؟

پوزخندی زد، درحالی که دستش رو داخل جیب شلوارش فرو می کرد جلویش ایستاد. شاهرخ کمی بلند تر از پدرش بود.

نه انگار تو متوجه نیستی که برای من هیچ جایگاهی نداری، اینی که جلوم ایستاده بدل یه پدر هم نیست، پدر واقعی رو ما تو خواب دیدیم پس به دلت صابون نزن که درست حرف بزنی.



با طعنه ادامه داد.

\_\_بهتره بیشتر از این عشقتو تنها نداری.

حمید از عصبانیت دست هایش مشت شد، آماده بود سیلی بزنه به این پسر از خود راضی و مغرور، اما نزد. شاید در دل تمام چیز هایی که بهش لقب می داد رو قبول داشت.

شاهرخ بدون توجه به نگاه های خیره پدرش به سمت اتاق رفت تا بتونه برادرش رو ببیند.

حمید بیشتر از این موندن رو جایز ندونست، موندن درجایی که مدام نیش بخورد اونم از همخون خود. کسی چشم های زیبای قهوه ای رنگش رو از خودش به ارث برده، دردناک بود.

نفس عمیقی کشید، پدر بود اما هیچ یک از خصوصیات پدر بودن رو نداشت.

حرف دکتر روبه جان خرید و با خیال نسبتا آسوده از بیمارستان خارج شد. پیش خودش مطمئن بود همین امشب شاهین از بیمارستان مرخص میشه و شاهرخ جلوش کم میاره!

\*\*\*

شاهرخ جلوی در اتاق دست به سینه حرکات پرستار ها رودنبال می کرد که چه طوری به بدن بی حال برادرش درحال تزریق دارو بودن.

لحظه ای غرق شد تو گذشته، به یاد دورانی که سنش به تعداد انگشتان دستش بود.

دوران نچندان شیرین که محروم بودن از پدری که فقط اسمش بود و پولش، درعوض مادری که مرد بود، تا پای جونش بها داد برای دو طفلی که با غم در بطن خود پرورش داد.



روزی که شاهین بیمار شد و می ترسید از دکتری که برایش دیو بود و مادری که با لبخند، نقش فرشته رو بازی کرد تا پسرک کوچیکش از دیو خیالش نترسه.

ذهنش پر کشید و برگشت به حال، کار پرستارها تموم شد و شاهرخ تکیه اش رو از دیوار بی روح سفید رنگ اتاق گرفت و کنار بالین برادرش درحالی که یک دستش روی تخت سفید رنگ قرار می گرفت و با دقت به صورتش نگاه می کرد، ایستاد.

شاهین پرده دوچشمش رو آروم تکونی داد و خیره چهره پراز نگرانی برادرش موند.

ناخودآگاه از دیدن برادرش، به جای پدرش لبخندی کمرنگ مهمون لب های خشک و بی روحش شد. کمی گیج اطراف رو نگاه کرد، زیاد یادش نبود چرا این جاست.

وقتی از دیدن و فکر کردن چیزی به یاد نیاورد. آخرسر باز به سمت چهره برادرش چرخید و آروم گفت:

— من چرا این جام؟ این پرستارو چرا آنقدر منو سوراخ کردن؟

شاهرخ لبخندی به روش زد و دستان مثل کوره داغش رو روی پیشونی سرد شاهین قرار داد و آروم گفت:

— آخر سر غم نبود شیرین بلاسرت آورد! صبح حسابی از فراغش تب کردی.

شاهین لب هاش رو کمی با زبونش تر کرد و آروم گفت:

— چرت نگو بابا من حالم خوبه. عشقمم حالش خوبه!

خواست آروم بلند شه که شاهرخ اخمی کرد و با دستش مانع از بلند شدنش شد.

— بخواب تا شب این جا می مونی دکتر برات آزمایش نوشته هر وقت دادی، اونوقت می تونی از جات بلند شی.



شاهین چشم های نیمه بازش رو کمی فشرد و نفس عمیقی کشید که کمی سینش سوخت، بدن نیم خیزش رو به تخت دوباره چسبوند و آرام گفت:

\_ آزمایش برای چی، اصلا دکتر چی گفت؟

شاهرخ روی صندلی کنار تخت نشست و با کلافگی دستی داخل موهای مشکیش کشید.

\_ گفت خیلی ضعیف شدی، نگران نباش چیزیت نیست، من فقط می خواستم خیالم راحت شه گفتم برات آزمایش بنویسه.

شاهین لبخندی به نگرانی برادرش زد به فکر فرو رفت.

اما حس می کرد منطق شاهرخ زیادی ام درست نیست، این که گفت مشکلی نداره اونم با وجود یهویی بد شدن حالش، زیادی غیرطبیعی به نظر میرسه.

چشم هاش رو روی هم فشرد و کمی به چند روز اخیرش فکر کرد.

دیشب هیچ حس درد یا ضعفی نداشت چه طور تو بیست و چهار ساعت به اندازه موهای سرش احساس درد و ضعیف بودن می کرد؟ کاریم به اون صورت انجام نداده بود که بگه ضعیف شده!

حتی تو شرکت اکثر کارها با شاهرخ بود و اون بیشتر نقش همراهی رو داشت تا شریک فعال!

با صدای در اتاق چشم های بی حالش رو به دکتر انداخت که با احترام، برادر رو به بیرون راهنمایی می کرد.

بیشتر گیج بود و سردرگم...

مثل فردی که، داخل جنگل تاریک گیر کرد و نمی دونست راه خروج از کدوم طرف.



شاهرخ روی یکی از صندلی های انتظار نشست و منتظر موند تا دکتر کارهای لازم رو انجام بده اما دلشوره ای که از صبح داشت، همچنان مهمون ناخونده قلبش بود که قصد بیرون رفتنم نداشت.

چند ساعتی طول کشید تا آزمایش ها تمام بشه، و با کمی دست به جیب شدن تونست کاری کنه تا زود جواب ها رو براش آماده کنن بلکه با دیدن جواب ها خیالش راحت بشه و این دلشوره و نگرانی لعنتی دست از سرش برداره.

کارش که تو بخش پذیرش تموم شد دوباره به اتاق برگشت.

شاهین که چند دقیقه ای بود تا کسی وارد اتاق بشه تا چشمش بهش افتاد با دست اشاره ای بهش کرد. و با صدای عاجز و بامزه ای که لبخند به لب شاهرخ میاورد گفت:

«تو رو خدا بگو بیان این سُرْم رو باز کنن، دیگه نمی تونم تحمل کنم دستشویم ریخت!»

قهقهه ای از این حرفش زد که صدایش کل اتاق رو پر کرد، از این خنده شاهین اخم کم رنگی کرد و با حرص لب زد.

«نخند بابا، به توام از صبح دوگالون آب وصل کنند وضعیتت از من بدتر میشه! برو یکی و بیار ترکیدم به خدا.»

شاهرخ دستش رو جلوی دهنش گرفت و سری به معنی باشه تکون داد. به دنبال پرستار، از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه برگشت.

درحالی که هنوزم آثار خنده خودش رو کم رنگ روی صورتش مشخص بود، اشاره ای به برادرش که کم کم چهرش از فشار، به قرمزی می زد کرد و گفت:

«خانم سرمش رو باز کنید تا این جا رودخونه راه ننداخته.»





از این حرفش پرستار هم خندید که شاهین بالش زیر سرش رو با یک خیر کوچیک به سمتش پرت کرد. شاهرخ رو هوا بالشت رو گرفت و چشم و ابرویی برایش اومد.  
\_ببند دهنتم رو.

پرستار به سختی جلوی خندش رو گرفت، با ملایمت سوزن رواز دستش خارج و چسب کوچیکی روش چسبوند، تا خون ریزی نکنه.  
\_تموم شد آقا بفرمایید.

شاهین که فقط منتظر همین یک جمله بود از جاش پرید و به سمت در اتاق رفت.  
شاهرخ خنده دیگه ی کرد و سری از روی تاسف تکون داد و به سمت پرستار چرخید.

\_خیلی ممنون لطف کردید.

پرستار لبخندی زد و گفت:

\_خواهش می‌کنم، وقتی کارشون تموم شد صدام کنید که دوباره سُرَم رو وصل کنم.  
\_چشم حتما.

با رفتن پرستار خودش هم دستش رو داخل جیب شلوارش فرو و با قدم های آهسته به سمت سرویس بهداشتی ته سالن رفت. از بوی بیمارستان همیشه بدش می اومد، بوی الکل و مواد ضدعفونی کننده، یک چیزی دائمی تو هر بیمارستان یا درمانگاهیه.  
نزدیک سرویس بهداشتی درست کنار در اتاق کارکنان بخش ایستاد و خیره دختر بچه کوچیکی شد که از ترس آمپول به آغوش مادرش پناهنده شده و مدام گریه می کرد.



با لرزیدن گوشی زیر دستانش، نگاهش رواز اون مادر و دختر گرفت و نگاهی به اسم گیرنده کرد.

کم کم اخم دوباره مهمون صورتش شد، تنها شخصی که اسمش روسیو نکرده بود و شاید ماه به ماه هم گذرش به تماس نمی افتاد.

نفس آه ماندش روبیرون فرستاد و دکمه اتصال رو زد. ولی از اون جایی که اصلا حوصله صحبت های رو اعصاب پدرش رو نداشت خیلی خشک و جدی جواب داد.  
\_ کارت رو بگو.

پشت بندش صدای نفس های پر حرص حمید به گوشش زنگ خطر شد که الان این مرد ظرفیتش از بی محلی های پسرش پر می شه.

\_ سلام کردن بلد نیستی؟

شاهرخ تکیه اش رو به دیوار های سرد سالن زد با این که صندلی در نزدیکش بود، ایستاده صحبت کردن رو ترجیح داد، حس می کرد تسلطش بیشتر میشه.  
بی تفاوت گفت:

\_ گفتم کارت رو بگو، قطعاً از عشق و حالت نزدی که سلام و احوال پرس می کنی.

حمید درمونده شد، از پسری که اگر تشنه خونش هم باشه حق داره!

\_ شاهین چه طوره؟

پوزخندی زد، به وسعت قهقهه، بالحن طعنه آمیزی جوابش رو داد.

\_ نه بابا توام بلدی نگران باشی؟ می داشتی یه دو روز دیگه زنگ می زدی، زیادم مهم نیست البته، نزن ما راحت تریم.

یکم گذشت که صدای پراز حرص حمید به گوشش رسید.



\_شاهرخ!

از این لحن صدا کردن اسمش توسط پدر عزیزش اخم کرد و کمی صدایش رو بالا برد.

\_تظاهر نکن برات مهمه که باور نمی‌کنم.

یکم سکوت و مکث، برای این که حمید آرامش از دست داده اش رو دوباره تصاحب

کنه کافی نبود!

اما آخرسر بازم سعی کرد با صدای ملایم تری گفت:

\_کاراتون تموم شد بیاید خونه باهم شام بخوریم.

لحظه ای شاهرخ چشم هاش رو از ناراحتی بست.

یکی از بزرگترین حسرت های بچگیش همین خوردن شام با خانواده ست که همیشه

توسط همین پدر به رویا تبدیل شد.

همیشه تو دلش آرزو می کرد کاش وقتی بچه بودیم یه دفعه مارو همراهی می‌کردی.

چی می شد تفریحات سه نفره ما، با حضور تو یه مربع تشکیل می‌داد که گوشه گوشه

اش مهر و محبت باشه و عشقی که، نشونی باشه از پدر به مادرم و ما؟

شاهرخ با صدای لرزونی که حاکی از یادآوری خاطرات تلخ گذشته بود گفت:

\_فکر نمی‌کنی خیلی دیره؟

صدایش بغض و غم رو باهم داشت ، خود شاهرخ متوجه بغض صدایش نشد اما همین به

اصطلاح پدر، تا ته وجودش با این صدا لرزید. ناراحت شد اما واقعا واسه ناراحتی

خیلی دیر بود آروم زمزمه کرد.

\_می‌دونم گذشته خوبی نداشتیم، حتی الانم می‌دونم از دستم حسابی کفری هستی

اما منم برای کارام دلایلی داشتم.



چشمش رو باز و سرچرخوند سمت در، همون طور که به حرف پدرش گوش می کرد  
صدای پرناز زنی باعث درهم شدن اخم هاش شد.

\_حمید جون این جایی؟ یه ساعت دارم دنبالت می گردم.

کار خراب شد....

شاهرخ ذره ای امید، برای بازسازی این خانواده رو تو دلش کشت و پوزخند صدا داری  
زد و به طعنه گفت:

\_شام رو بهتره باعشقت بخوری ما مزاحم نمی شیم.

حمید تا خواست چیزی بگه فقط صدای قطع تلفن، درگوش هاش طنین انداخت.

لعنتی زیرلب گفت و بیخیال شام و صحبت و تلاشش برای بهتر کردن اوضاع شد،  
شاید باید تو وضعیت دیگه ای بازم تلاش می کرد، اما ته قلبش می دونست این تلاش  
ها مثل آب تو هونگ کوبیدن.

شاهرخ باعصبانیت گوشی رو داخل جیبش فرو کرد و برگشت تا به بیرون ساختمان  
بره، اما نگاهش خیره شاهین شد که از این فاصله حس می کرد رنگ به رو نداره.

لحظه ای صدای اطراف رونشنید.

حس کرد دنیا لحظه ای ایستاد، درست جلوی چشمش، شاهین دست های سر شده  
اش رو روی دیوار به صورت تکیه گاه قرار داد، اما این تکیه گاه زیادی محکم نبود طی  
چند ثانیه شاهین سر خورد و با کمر افتاد زمین، چنان شاهرخ تو بهت و ترس فرو  
رفت که نفس کشید رو از یاد برد!

\_یا امام زمان، شاهین یهو چی شد؟ دکتر، دکتر کمک، یکی کمک کنه!



شونه هاش روگرفت و به سمت بالا کشید و تازه فهمید تمام استرس هایی که از صبح داشته درمقابل حال الانش زانو زده!

شاهین بی رمق چشم هاش رو به سختی باز کرد.

تاخواست حرفی بزنه ناخودآگاه به سمت پهلو خم شد، مقدار زیادی خون بالا آورد، اما دل برادر بود که خون شد و لرزید، حتی تکه تکه شد و ریخت.

ترسیده و با چشم هایی که هر لحظه امکان باریدنش بود، سرشاهین رو به سینش فشار داد و با اشکی که گوشه چشمش جاخوش کرده بود دوباره کمک خواست.  
داد زد و التماس کرد.

خیلی زود دکتر و پرستارها اونا رو دوره کردن، زمان گم شد در تلاطم چشم های نگران، که پَر پَر شدن برادرش رو نظاره گر بود.

و این بار شاهرخ بود، سُر خورد و جلوی دری که اجازه ورود نداشت نشست.

زمانی خود رو پیدا کرد که حیرت زده، فقط در دل دعا می کرد. دعا می کرد که رفت اومدهای پی در پی دکترها بی دلیل باشه.

با دستش سرش رو به آغوش گرفت و براش سر پناهی درست کرد، نمی دونست چه کار کند.

.....

بهت و شک و شاید استرس و ترس همشون باهم مهمون چشم های قهوه ای رنگش بودن.



دستان مشت شده اش رو روی صندلی چوبی اتاق فشار داد. حس می کرد با وجود روشن بودن کولر هوا به شدت خفس و احساس گرمای خیلی زیادی تو کل وجودش می کرد.

بالاخره با کلی تلاش قفل زبونش چرخید و نگاه پر از احساس های مختلف روبه دکتر انداخت.

با صدایی که سعی می کرد بیشتر از این بالا نره گفت:

\_ این چرندیاتی که می گید یعنی چی؟ یعنی چی برادرم چند روز بیشتر زنده نیست می فهمید چی می گید؟ شما همونی نیستید که گفتید برادرم فقط ضعیف شده و براش دارو تقویتی نوشتید. حالا این حرف ها رو چه حسابی می گید؟  
دکتر دستش رو از جلوی دهنش برداشت خودشم نمی دونست چه طور همچین چیزی پیش اومده.

وقتی نمی تونست این اتفاق رو برای خودش هضم کنه چه طور مرد رو به روش روقانع کند؟ نفس عمیقی با بازدمی کوتاه کشید و کمی سمت جلو خم شد و با صدای آرومی خطاب به شاهرخی که با اخم نگاهش می کرد گفت:

\_ آقای محسنی لطفا آروم باشید، این طوری که ما متوجه شدیم برادر شما از نوعی بیماری ناشناخته رنج می بره، ما چندیدن آزمایش دیگه گرفتیم و واقعا باید بگم تمامش نشون از سالم بودن می داد. ما واقعا متوجه نمی شیم که مشکل ایشون از کجاست. وقتی تمام آزمایش ها سالمه و هیچ نقصی تو هیچ کدوم از عضو ها وجود نداره...

شاهرخ درموند شد از صحبت دکتر، همیشه فکر می کرد بحث چیز های ناشناخته تو فیلم های هالیوود که جولان می ده، نه در این دنیای به اصلاح مدرن و پیشرفته!



اخم هاش رودرهم کشید و از جاش بلند شد. تحمل نداشت که کسی آنقدر راحت از تسلیم شدن حرف میزنه. اونم درباره موضوع به ای مهمی!

\_من این حرفا تو کتم نمیره یعنی چی ناشناخته؟ برادر من کاملاً شب قبلش حالش خوب بود چه طور این بیماری ناشناخته شما طی یک روز حالشو صدو هشتاد درجه تغییر داد؟

دکتر با ناراحتی سری تکون داد و چند لحظه چشم هاش روبست، تمام بیست سال درس خوننش درست جلوی چشماش درحال عجز و التماس بودند. دستی به چشم هاش کشید و کمی عینکش رو جا به جا کرد.

\_آقای محسنی من حال شمارو درک می کنم اما باور کنید تو این دو روز هر آزمایشی که فکرش و کنید ما انجام دادیم، حتی از چندتا از پزشک های خوبمون در خارج کشور هم کمک خواستیم، اونا نتایج رو دیدند.

مکت کرد حس می کرد گفتن این کلمات براش به معنی اعدام:

\_اوناهم متوجه مشکل نشدن و تایید کرد این یه مورد کاملاً نادر ست.

شاهرخ تو سکوت خیره چشم های این پیرمرد بود که صدایش میلرزید. پیرمردی که قسم بقراط خورده چه طور می تواند دروغ بگوید؟ تو لحن دکتر چیزی به عنوان امید واسه بهبودی برادرش نمی تونست پیدا کنه.

باور همچین چیزی براش زیادی سخت بود سرش روبه طرفین تکون داد و با صدای گرفته ای لب زد.

\_باور نمی کنم نمی شه، نمی شه! اگه شما نمی فهمید مشکلش چیه می برمش یه بیمارستان دیگه.



نگاه از صورتش گرفت و با قدم های سست به سمت در رفت که صدای دکتر درگوشش به صورت زجر آور پیچید.

\_هر جای دیگه ام ببریدش همین رو بهتون میگن، بی دلیل وقتتون رو هدر ندید.  
باخشم نگاهی به دکتر کرد که سر به زیر از چشم های خشمگین این پسر فراریه. نه وجود شاهرخ چیزی به اسم ناامیدی و شکست وجود نداره! هر اتفاقی بیفته تا تهش دنیام لازم باشه میره. شاهین باید خوب بشه!

\_اونام نفهمند می برمش خارج، باید یه راهی باشه، تواین دنیای خراب شده بالاخره یکی باید بفهمه برادرمن چشه.

بدون توجه به نگاه دلسوزانه دکتر از اتاق خارج شد.

دستی به چشم های خستش کشید، چشم هایی که دو روز بود خواب به خودش ندیده. توی دلش مدام نجوا می کرد و با خود می گفت:

\_هر طور شده به دکتر درست حسابی پیدا می کنم.

چه خوش بود خیال خان داداش، باور از دست دادن عزیزش جوری ستون زندگیش رو لرزوند که منتظر زیر آوار موندن بود.

سه روز گذشت...

سه روزی که به اندازه صد سال عمر شاهرخ رو کم کرد.

غم کوه شد روی دوشش، ناامیدی بود که دریا شد توی دل زخم خوردش.

پیش هر دکتری رفت دست رد به سینش زد.

ناامید، از بیمارستان ها دل کند، از پدری که بعد از چند روز متوجه شد حال پسرش آنقدر وخیم است که زیاد زنده نمی موند.





حتی از خدا دلکند.

درمونده و ناامید برادرش روبه خونه خود برد. هرچند که خود شاهین با این که می دونست داره روز های آخر عمرش رو سپری می کنه، حاضر نشد پیش پدرش برگرده.

حال شاهین آنقدر بد بود که نمی تونست راه برود و خیلی زود اسیر ویلچرشد.

و چه دل خونی داشت خان داداش که بدون پدر و مادر و غم خوار، عزیزجانش رومی دید و آب می شد.

جایی از شهر نمونده بود که سر نزده باشه. کم کم خودشم داشت این حقیقت تلخ رو باور می کرد.

تلخ، بدتر از زهرمارهای بیابان!

شاهرخ جلوی در آپارتمانش لحظه ای ایستاد سر به دیوار تکیه زد. چقدر تو این مدت بی پناه بود که دیوار رو تکیه گاه کرد.

همش مرور می کرد چه طور عرض یک هفته دنیاش خاکستری شد.

مرد بود اما بغض کرد، هر لحظه آماده باریدن اشک های تلنبار شده از گوشه قلبش بود.

آماده بود برای ضجه زدن اما باز خودش رو کنترل کرد، کلید خونه رو چرخوند و وارد فضای نیمه تاریک خونه شد.

اولین چیزی که دید برادرش بود که نزدیک پنجره خیره بیرون شده، دلش آتیش گرفت و زبانه کشید و تا مغز استخونش رو سوزوند.

دسته کلید رو بین انگشت های گرمش فشرد و نفسش رو بیرون داد، با قدم های آرام به سمت برادرش رفت.



آروم کنارش رو زمین زانو زد و دست های سردش رو گرفت.

هرچقدر تلاش کرد نتوست چشم های غمگینش رو پنهان کنه آب گلوش رو قورت داد به چهره بی روح و داغون شاهین خیره شد.

زبونش قفل می شد وقتی کنارش جا می گرفت. چی بگه؟ وقتی خودش امیدش رواز دست داده بود.

شاهین با صدای گرفته، بدون نگاه کردن بهش آروم لب زد.

— کجا رفتی؟

شاهرخ دست هاش رو فشار آرومی داد و چند لحظه چشم هاش رو بست، به یاد آورد چند ساعت پیش رو که توسط دکتر دیگه ای ناامید شد. لحظات سختی که گذرونده بود رو کنار زد و تنها چیزی که به ذهنش می رسید رو با لبخند کمرنگی آروم گفت: — رفتم شرکت و اومدم.

پوزخندی به جواب برادرش زد، می دونست کجا رفته اما چند لحظه ای سکوت کرد کمی به سمت برادرش چرخید و نگاهی به سرتاپای اش کرد، به وضوح می تونست خم شدن کمرش روبیند!

— می خوام این روزهای آخر کنارم باشی، پس بیخیال شرکت شو و پیش من بمون.

با این حرفش شاهرخ رسماً ظرفیتش پر شد. بدون این که بلند شه چنان داد زد که کل خونه لرزید اما شاهین خم به ابرو نیاورد:

— حق نداری از این حرفا بزنی می فهمی؟ تو باید خوب بشی و خوبم میشی. دیگه نمی خوام این چرندیات رو بشنوم.



شاهین خندید و به چشم های ملتسمسانه برادرش نگاه کرد، آنقدر لاغر شده که در این لباس ها کلا گم شده بود.

چرا سرتو گول میمالی؟ من می دونم درمان نداره پس بیخیال داداش اینم سرنوشته منه.

نمی دونست چی بگه، با غم و عصبانیت نگاهش کرد. اگه کوهم بود برای این همه ناراحتی کمرش خم می شد و خرد می شد. خود شاهین ادامه داد.

لیلیم برگشته!

رنگ نگاه شاهرخ عوض و تمام غم دلش روی چشم هاش آوار شد و آماده بود کاملاً ریزش کنه ولی برخلاف چند دقیقه قبل به ذهنش رسید شاید حضور کسی که برادرش عاشقانه دوستش داره اون رو به زندگی امیدوار کنه برای همین آروم گفت:

می خوای بیارمش؟

لبخند تلخی زد و گوشیش روبه سمت شاهرخ گرفت.

تا الان بیست دفعه بهم زنگ زده و من جواب ندادم! نمی خوامم جواب بدم.

شاهرخ نگاهی به صفحه گوشیش کرد.

"بیست تماس بی پاسخ از نفسم"

با ناراحتی و چهره ای گرفته، چشم از صفحه گوشی گرفت و به شاهینی که خیره بیرون بود نگاه کرد، با صدای آرومی لب زد.

می خوای چی کاری؟

شاهین سر بلند کرد در دو گوی قهوه ای خیره شد دلگیر بود از خودش، خدا، از همه



از مادری که تنهایشون گذاشت، از پدری که به جای بودن در کنارش پیش نامزدش، نفسی کشید که سینهش روبه درد آورد با بغض حرف هایی رو زد که جونش روبه لب رسوند:

\_داداش میشه یک لطف در حق من بکنی؟ بهش زنگ بزن بگو شاهین رفت خارج، بگو ترک کرد بگو دوست نداشت، بگو بازیت داد و رفت.

بغض بدجور به گلوشون چنگ می زد.

شاهرخ نم اشک برادر رو دید و دم نزد جلوی چشمش پر پر شد و دم نزد. چقدر دیگه باید طاقت میاورد و دم نمی زد؟ چه طوری هی سکوت کنه و به روی خودش نیاره؟  
\_بهش بگو شاهین رفت پی خوش گذرونی بگو دوست نداشت، می خوام ازم متنفر بشه می خوام زندگیشو بسازه، خوشبخت شه.

شاهرخ دیگه تحمل نکرد حرف هایی که غم داخلش به اندازه اقیانوس آروم بود.

از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت، فرار کرد از دو گویی که ممکن بود از دیدنش به زودی محروم شه. انگار روزگار بدجور تلاش می کرد که این جوون رو یک شبه صدسال پیر کنه.

با عصبانیتی که بیشتر از خشم داخلش امواج غم و ناراحتی در حال نوسان بود داد زد.

\_بسته بسته دیگه نمی خوام بشنوم، تو حالت خوب می شه باید خوب بشه، لازم باشه می برمت خارج، اما به خدا اگه یه بار دیگه از این حرفابزنی خودم اول از همه یه بلایی سرت میارم بعدم خودمو میکشم!

شاهین بغض گلوش روبه سختی قورت داد.

از مرگ هراسی نداشت، دلش به حال برادرش می سوخت.



دلش برای عشقش می سوخت، سر به زیر خیره انگشتان دستش شد.

ناامیدی گناه کبیره بود اما دیگه چیزی به ذهن خسته و آشفته اش نمی رسید، اگر توان راه رفتن داشت حتما به یک جایی فرار می کرد تا تو خلوت اگر قرار است بمیرد، بمیرد!

با حضورش تنها کسایی که تو زندگی دارد رو آزار ندهد.

با صدای در، شاهرخ از سرگردونی در دنیای بی رحمش خارج شد و به سمت در رفت و بدون آنکه سوال کنه چه کسی پشت در، با یک فشار کوچیک در رو باز کرد.

دیدن پدرش پشت در غمش رو تو یک لحظه به خشم تبدیل کرد.

دهنش رو باز کرد تا هرچی حرمت بود رو بشکنه که حمید آروم گفت:

\_فقط اومدم شاهین ببینم، زود می رم.

از این صدای گرفته شاهرخ آروم شد، شاید برای اولین بار تو زندگیش مطمئن شد صدای پدرش از ناراحتی و بغض میلرزه، کمی مکث کرد و سرتاپای پدرش رو از نظر گذروند و بدون هیچ حرفی خود رو کنار کشید.

حق داشت، دیدار پدر و فرزند رامحروم کنه؟

اونم پدری که شاید بتونه یک درصد به حال زار عزیزجونش امید بده.

فضای نیمه تاریک اتاق زیادی رو اعصاب شاهرخ خط می کشید، چراغ پذیرایی رو روشن کرد و نگاهش روبه پدرش انداخت.

حمید از دیدن وضعیت پسرش دلش لرزید برای اولین بار در زندگیش تمام هیكلش شد شرمندگی!

با قدم های لرزون کنار پنجره، جلوی پای شاهین رو زمین نشست.



شاهین حتی رقت نکرد نگاهش کنه. با صدایی که می لرزید به صورت پسرش خیره شد و لب زد.

\_سلام عزیزدل بابا.

شاهرخ با نگرانی دستای عرق کرده اش روبه‌هم فشرد و روی مبل راحتی چرمش نشست، از سکوت شاهین در دلش ترس، راه پیدا کرده بود، ترسی بدتر از تصور از دست دادن برادرش!

شاهین جوابی نداد چه می خواست بگه؟

حمید مثل فرزند بزرگش غرور نداشت، قطره اشکی از چشمش چکید.

\_الهی من بمیرم تورو تو این وضعیت نبینم، کمرمو شکستی باباجون شکستی...

پوزخندی زد کمی دیر بود برای این نجوهای پدرانه، نجوهای که آرزویش بود.

"هر چیزی تو دنیا وقتی داره میمیره قشنگ می شه!"

شاهین چشم از کوچه های خلوت، که به ندرت کسی ازش عبور می کرد گرفت.

برای لحظه ای دلش خواست به چشم های پدر نگاه کنه.

اما باز نگاه دزدید و آرام لب زد.

\_یکم واسه این حرفا دیره، خیلی دیراومدی.

حمید دستای سرد پسرش روسفت فشار داد، برعکس شاهین که هیچ تمایلی برای

گرفت دست های پدرش نداشت. بیشتر سمتش خم شد.

\_می دونم اشتباه کردم تو دیگه زخم نزن، تروخدا بیا بزار جبران کنم می برمت

بهترین بیمارستای کشور.



شاهرخ بالاخره زنجیر لب هاش رو پاره کرد و باصدای نچندان مهربونی گفت:  
\_وقتی داشتی خوش گذرونی می کردی، من بهترین بیمارستان های شهر و فتح کردم!  
لازم نیست تو کاری کنی که بدجور شرمنده می شیم.

حمید نگاه خسته ای به اولاد بزرگترش انداخت، خواست چیزی بگه که لحظه ای  
پشیمون شد.

یکم که گذشت از جواب شنیدن از شاهین ناامید شد، رو چرخوند و با چشم اشاره ای  
به شاهرخ کرد تا خصوصی چند کلمه ای باهم خلوت کنن.

شاهرخ کمی تعجب کرد اما به نشانه باشه سری تکون داد و به سمت اتاق خواب رفت.  
حمید نگاه دیگری به پسرش انداخت که هنوز حاضر نبود حتی نگاهش کنه.

به آرومی دستش رو رها کرد و از جاش بلند شد، هیچ فکرش رو نمی کرد یک  
همچین روزی پیش بیاد و پسرش رو تو این وضعیت ببینه. سر به زیر به سمت اتاق  
قدم برداشت.

شاهرخ روی تخت، با دستش سرش رو گرفت و خیره طرح های طاووس و گل های  
نسترن، فرش قرمز رنگ اتاق شد.

وقتی به خود اومد که حمید آروم در اتاق روبست وبدون مقدمه گفت:

\_دکتر اچی گفتن؟

شاهرخ بدون اهمیت دادن به احترام بزرگترها، رو تخت خودش روانداخت، با دلی که  
کم غم نداشت آروم گفت:

\_یه هفته بیشتر زنده نیست، میگن تمام بدنش غده درآورده اونم طی بیست  
چهار ساعت! آنقدر شدید شده که همیشه درمانش کرد، انگار بیماریش ناشناختس...



حمید با بهت گوش سپرد به حرف های پسرش که مثل تیغ، جگرش روپاره پاره کرد.  
کم آورد، به دیوار پشت سرش تکیه زد سُر خورد و روی سرامیک های سرد زمین نشست.

دلش می خواست فریاد بزنه و بگه " خدایا غلط کردم من تو زندگیم هر جور تونستم کثافت کاری کردم بچه ام چه گناهی داشت؟"  
با صدایی که از ته چاه درمی اومد آروم گفت:  
\_ این چند روز رو بیارش خونه. خودتم بیا شاید براش بهتر باشه.

شاهرخ رو تخت نیم خیز شد و به حال زار پدرش لبخندی زد، تلخ از جنس سیاره ای ناشناخته! سری تکون داد و با طعنه جواب داد.

\_ دیراومدی پدر مهربون این دم آخری می خوای جبران بیست دو سال نبودنت رو کنی؟ فکر نمی کنی یه هفته خیلی کمه واسه جبران این همه سال؟  
\_ آنقدر زخم نزن پسر، خودم می دونم چقدر بد بودم تو دیگه نمک نپاش.  
با اخم، جواب نگاه مملو از دردش روداد.

\_ حرف حق تلخه می دونم، الانم این همه راه رو اشتباه اومدی شاهین هیچ جا نمیره بیست دوسال تو زندگیش نبودى این یه هفتم نباش، حداقل آرامش داشته باشیم، حضورت جفتمون آزار می ده.

برای حمید شاید نیش کنایه ها کافی بود باعصبانیت داد زد.

\_ شما بچه های من هستید، داری منو از بچه خودمم محروم می کنی؟ از کی آنقدر گستاخ شدی که با بزرگترت اینجوری حرف می زنی؟  
متقابل؛ شاهرخ باچشم های به خون نشسته خیره چشم های زار پدر شد.





\_اسم بچه رو جلوی من نیار که تو خوب رسم پدری ثابت کردی، الانم تازه احترام بزرگتری رو نگه داشتیم وگرنه از خونه پرتت می کردم بیرون، برو پدری واسه بچه های عشقت بکن.

ساکت شد. دوست داشت بگه کجای مسیر زندگیم رو اشتباه رفتم که الا بچم داره این طوری باهام حرف میزنه؟ اما وقتی خوب فکر می کرد، تمام مسیر زندگیش رو اشتباه رفته چقدر حمید احساس پشیمونی کرد به خاطر گذشته.

به خاطر این که نمی تونه جلوی پسرش رو بگیره و بگه، کم چرت بگو پسر من پدرتم! پدر؛ چه واژه غریبی شده...

دست روتکیه گاه زانوش قرار داد و آرام بلند شد، بحث فایده ای نداره، تو این میدون او هیچ نقشی نداشت، هرچند مصوبش خودش و کارهایی که کرده.

موندن در اون جا براش درد بود اما چه طور بیخیال پسرش شود؟

این همه سال اشتباه کم نبود؟

با بغض، آرام زمزمه کرد.

\_فرصت جبران که بهم نمی دی حداقل به حرفم گوش کن، برید شمال آب و هواتون عوض بشه برای شاهینم خیلی خوبه شاید باعث شه از این دل مردگی دربیاد. به بچه ها سپردم ویلارو براتون آماده کردن همه چیزم براتون فراهم هست...

سکوت کرد و ادامه نداد. زیر چشمی نگاهی به شاهرخ کرد که با گره ای بین ابروهای پرپشت اش خیره نقطه دیگه ای ست.

بیشتر این نمی خواست بموند تا بار این شرمندگی روبه دوش بکشه.

سری تکون داد و آرام سمت در اتاق چرخید.



من دیگه میرم حق با توعه من بد کردم و نمی تونم تو یک هفته هیچ چیزی رو جبران کنم. نبودنم بهتر از بودنمه، راهم خودم بلدم نمی خواد بیای. بغض بود که مثل ماهی که از آب بیرون میپره درگوش تاب می خورد. وسط حال ایستاد و نگاه پر از غمش روحواله پسرش کرد، در این خونه جایی نداشت. خودش باعث این همه جدایی و نفرت بود. به سمت در رفت که صدای شاهرخ لحظه ای خوشی رو وارد قلبش کرد.

وایسا می رسونمت.

از این محبت های کوچک خیلی وقت بود بی نصیب مونده، همین حرف لحظه ای در وجودش امیدواری ایجاد کرد که شاید روزی برسه که اولاد پدر گناهکار روببخشه. با محبت پدری نگاهی به شاهرخ کرد که به جای پدر، به سرامیک های سفید خیره بود.

ممنون پسر، اما با راننده اومدم.

واژه پسرم زیباترین هدیه ست برای فرزند از جانب یک پدر!  
واژه ای کوچیک با شیرینی دوچندان در دل این صاحبان غم خیلی خوب و شیرین نشست.

شاهین بالاخره طلسم روشکست و پدرش رونگاه کرد.

باشه پس بهتره زودتر بری هوا داره تاریک می شه، برای شمالم حله فردا صبح می ریم.

نگاه مملو از حس های مختلف روبه شاهرخ انداخت، بدون هیچ حرف دیگری آرام از پناهگاه پسرهایش رفت. هیچ وقت فکر نمی کرد بچه های حمید محسنی درهمچین



خونه کوچیکی زندگی کنن اونم فقط برای دوری از او، دلش گرفت از این همه بد بودن. خودش با قدم های آرام به سمت ماشینش رفت.

بدون توجه به راننده ای که تا کمر برایش خم شد، خود رو روی صندلی پرت کرد.  
\_کجا بریم آقا؟

دستش رو روی چشم هاش فشار داد و باصدایی که کمی لرزش قاطیش بود لب زد.  
\_برو خونه، حوصله هیچ چیزی رو ندارم.

راننده سری تکون داد و بالحن چاپلوسانه ای گفت:  
\_چشم رئیس شما جون بخواه.

چشم هاش رو بست و نفس های نامنظمش روبه بیرون بازدم کرد.

این چند روز به تمام اشتباهات این سال هاش کاملاً واقف بود

"شنیدی می گن تایه چیز یو از دست ندی قدرشو نمی دونی؟"

کمی که ماشین حرکت کرد با صدای زنگ همراه، بی حوصله دست داخل جیبش کرد و بدون نگاه کردن به شماره دکمه تماس رو زد.

\_بله؟

\_سلام حمید جان، کجایی عشقم؟

سونیا بود باهمون صدای ظریف و جذاب، که حتی از پشت گوشی هم برای این پیرمرد دلبری می کرد.

هیجان قلبش لحظه ای بالارفت و لبخندی گوشه لب هاش جا گرفت.

\_سلام عزیز دلم دارم میرم خونه، تو کجایی؟



\_من همین الان رسیدم خونتون دیدم نیستی نگران شدم، منتظرت بمونم یا خسته ای؟

\_نه خسته نیستم همون جا بمون الان میرسم.

صدای شاد سونیا باعث شد لبخند روی لب هاش بیشتر شود.

\_منتظرم برات یه هدیه قشنگ دارم، زودتر بیا.

دستی به چشم های خسته اش کشید و با سر اشاره ای به راننده اش کرد که سریع تر برود.

\_دارم میام خانمم.

میم مالکیت به شاخ این دختر مکار میبست حمید حتی یکم از حيله و نیرنگش خبر نداشت.

\*\*\*

چمدون های نه چندان سنگین رواز صندلی عقب بیرون کشید.

هوای مطبوع و دلنگیز جنگل و سبزه های تازه، بوی ساحل و دریا همراه با آوای دلنشین پرنده ها بهترین انگیزه برای زندگی نبود؟

نگاهی به فضای ترمیز حیاط ویلا انداخت.

درختان سربه فلک کشیده ای که روزی با شاهین از اونا بالا می رفت، حوض وسط خونه خاطرات شیرین کودکی روعجیب زنده کرد.

نفس عمیقی کشید بوی شیرین سبزه ها در ریه هاش به رقص اومدن و جون تازه بخشیدن.



نگاهش کشیده شد به دوتا از خدمتکارا که چمدون های اونا روبه سمت ویلا می بردن.  
کش و قوسی به خاطر این مدت طولانی پشت فرمون نشستن به خودش داد و  
با صدای آرومی شاهین رو خطاب قرار داد:

\_ نظرت چیه همین الان بریم دریا؟

شاهین سر به زیر درحالی که حتی برادرش رو نگاه هم نمی کرد سکوت کرد و  
دستش رو روی چرخ های ویلچرش گذاشت و کمی جلو اومد، با وجود این همه  
زیبایی حس نمی کرد که حالش بهتر شده یا حتی اشتیاقی برای این دریا با لباس  
مخملی آبی نداشت!

نفسی همراه با درد کشید و با صدای بی حالی گفت:

\_ نه خستم بعدا بریم.

شاهرخ از بالا کمی نگاهش کرد، این که برادرش تا این حد بی حوصله شد اوضاع  
روبراش سخت تر می کرد. تو این مدت حتی درست و حسابی حرفم نمیزد و چقدر  
شاهرخ حوصله و صبر به خرج می داد.

پشت ویلچرش قرار گرفت و به سمت داخل ویلا هدایتش کرد و در همون هین با  
خوشحالی ظاهری لب زد.

\_ قبول، اما بعد از این که یکم استراحت کردیم باید بریم، من دلم واسه دریا لک زده  
بی ذوق!

شاهین چیزی نگفت فقط با قلاب کردن دست هاش درهم، و زل زدن به زمین حال  
نامساعدش رو فریاد می زد.



شاهرخ بدون کمک خدمتکار هایی که منتظر یک اشاره برای کمک بودن، ویلچر رو از چند پله جلوی در رد و وارد سالن که بخشیش به خاطر ورود سرکشانه نور خورشید از پنجره های بی پرده روشن شده و تمیزی کف سالن رو نشون میده می داد شدن.

این ویلا محل تفریح زمان کودکی اوناست و خیلی از نظر امکانات تکمیل نبود، بعضی از خدمه همچنان در حال تمیز کردن گوشه گوشه سالن و آشپزخونه بودن اما کاملاً از نگاه ها و پیچ پیچ های یواشکی، می شد فهمید درباره چی صحبت می کنن!

و چقدر این موضوع قلب شاهین روبه درد می آورد، مثلاً برای بهتر شدن حالش به این جا اومد ولی الان دوست داشت هرچه زودتر از اون جا فرار کنه.

شاهرخ نزدیک آشپزخونه ایستاد و جلوی برادرش کمر راست کرد.

\_شام بخوریم یا اول بریم...\_

با صدای خشک و نگاهی که خیره زمین بود پرید وسط حرفش و گفت:

\_گرسنم نیست می خوام بخوابم.\_

از صدای خشک و بی روحش شاهرخ وا رفته نگاهش کرد و از پشت به نزدیک ترین مبلی که بود، تکیه زد و چند لحظه ای خیره صورتش موند.

هیچ توقع نداشت آنقدر زود تو پَرش بزنه اما، باز لبخندی چاشنی صورت خسته و گرفته اش کرد و گفت:

\_باشه پس اول می خوام بخوابی؟ باورم نمی شه من تمام مسیر رو رانندگی کردم تو چرا آنقدر خسته ای؟\_

شاهین بالاخره دست از سر زمین برداشت و نگاه تلخی به شاهرخ انداخت و لبخند کم جونی بهش زد.



آره خسته بود اما نه از راه، بلکه از زندگی، از مریضی و دردی که بدجور دامنگیرش شده.

دلش پر بود از زخم، زخم هایی که انگار هر رو صبح سر باز می کنن و یکی روشن با بی رحمی نمک می پاشه. دلش می خواست داد بزنه و بگه دلش واسه عشقش تنگ شده، از این دلتنگی خستس! از این که می دونه خوب نمیشه و برادرش می خواد بهش امید بده خستس.

دو روزی از اقامتشون در ویلا گذشت و هر بار شاهرخ بیشتر از قبل برای بهتر شدن حال شاهین ناامید می شد.

تو این مدت حتی موفق نشد اون روبه دیدن دریا یا مناظر زیبای اطراف ببره! شاهین هیچ میلی نداشت و انگار خودشم دلش نمی خواست حتی برای بار آخرم که شده دریا روبیند، وقتی جرات نداشت برای بار آخر جواب تماس های عشقش روبده زیبایی آفریده های خدا رو می خواست چه کار؟

با خود لج کرده بود و فکر می کرد، حالا که دیگه راهی براش نمونده چرا تلاش بیهوده کنه؟

دریا رودر چشم های شیرینش و شب پرستاره رودر گیسوهای بلند و زیبای اون دید بود. حتی حاضر نبود برای دلخوشی خان داداشش که روز و شب مثل پروانه می چرخید لبخندی بزنه.

نفس عمیقی کشید و به پستی صندلی ابدیش که انگار حکم تابوت متحرک رو براش داشت تکیه زد و چشم هاش روروی هم فشرد، به خاطر نسیم ملایمی از پنجره باز به داخل اتاق سرک می کشید موهای زیبای سیاه رنگش کمی پیشونیش رو قلقلک می داد.



با دستش موها روبه عقب فرستاد، با صدای شاهرخ کمی سمت در خم شد تا بتواند قامت برادرش روببینه.

شاهرخ چند قدمی جلو گذاشت و چراغ های اتاق رو روشن کرد و درهمون هین گفت:

من دیگه این حرف ها حالیم نیست نزدیک غروبه، باید بریم بیرون.

شاهین به سیاهی زیر چشم های برادرش که کاملاً آثار بی خوابی و خستگی رونشون می داد نگاه شرمنده ای انداخت.

نگاهش چند لحظه ای خیره چشم های منتظرش شد، به خاطر رضای دل تک مهره زندگیشم که شده، سری به معنی موافقت تکان داد. شاهرخ که از موافقتش یک جورایی خوشحال شده بود خیلی زود همراه شاهین بدون کمک و همراهی خدمتکارا خارج شد.

از ویلای شخصی تا دریا فاصله بسیار کم بود و مسیر فوق العاده دیدی!

شاهرخ از قصد از جاده فرعی گذشت، جاده ای باریک که دوطرفش پر بود از درخت و بوته های سبز و تاچشم کار می کرد، نعمت های خدا جلوی خالق خود سجده شکر می کردن.

چه زیبا خاطرات کم کم برای شاهین زنده شد به خود قول داد اگه روزی خوب شد حتما عشقش روبه این جا بیاره، هرچند که پوزخند تلخی به این آرزوی پوچ زد. تمام طول مسیر نتونست چشم از درخت های بلند و سر سبز اطراف جاده بگیره و تمام مدت شاهرخ از پشت حواسش به واکنش های شاهین بود.

نزدیک ساحل ناخوداگاه دلش برای دریا بی تاب شد، اما چه کنه برادر بزرگ تر که حمل ویلچر در اون جاده یکم سخته.





ساحل خلوت بود و نزدیک غروب، این خورشید زیبا که مثل کوره آتیش تو دل آب فرو می رفت شاهین روبه یاد دوران کودکی اش انداخت. شاید الان درک می کرد که چرا آنقدر شاهرخ اصرار داشت که اون روبه دیدن دریا بیاره.

چشم هاش رو بالذت بست و نفس عمیقی از ته دل پر زخمش کشید.

نزدیک ساحل شاهرخ لحظه ای سرجاش ایستاد. از دور خیره دریا شد بایکم مکث دسته های ویلچر رو ول کرد و جلوی برادرش به پشت زانو زد.

شاهین که از حرکتش متعجب شده بود گیج پرسید:

چی کار می کنی؟

شاهرخ قبل جواب دادن، دوتا دستش رو از پهلو هاش به عقب برد و دست های شاهین روبه سمت خود کشید و طی یک حرکت روی کولش انداخت.

شاهین که چشم هاش از این حرکت گرد شده بود، نگاهش مدام از صندلی به دست های شاهرخ می افتاد، با ابرو های بالا پریده و لحن پر از علامت سوال گفت:

چی کار می کنی داداش سنگینم بزار تم رو ویلچر.

شاهرخ بدون توجه به حرفش که باعث بغض کردش شد با قدم های آروم به سمت لب دریا رفت، شاید شاهین نمی دونست آنقدر لاغر شده که وزنش روحتی حس نمی کنه.

شاهرخ با نفس های سنگین و عمیقی که حتی با وجود صدای امواج دریا به گوش شاهین می رسید لب زد.

یادته بچه بودیم باهم مسابقه می زاشتیم؟

همن طور که به سمت لب ساحل می رفت آروم نجوا کرد، با بغضی که سعی در مخفی کردنش داشت، نسیم خنک به صورت شاهین همچون نوازش های مادرانه می خورد وحالش رومنقلب کرد. با قلبی که حس می کرد احساس آرامش می کنه لب زد.



\_آره یادمه.

درست لب ساحل ایستاد و نگاه خیرش روبه نقطه بی کران این دریای دوست داشتنی انداخت. شاهرخ یکم سرش رو صاف کرد و با لحن آرومی ادامه داد:

\_اینم یادته شرط برد و باختمون چی بود؟

شاهین خیره خورشیدی بود که از معشوقه آبی رنگش روی می گرفت و کم کم داشت می رفت.

با کمی مکث به سمت گوش شاهرخ خم شد و گفت:

\_این که هرکی باخت اون یکیو کول کنه؟!

شاهرخ تلخ خندید و کمی برادر رو روی کولش جابه جا کرد.

\_توهمیشه جرمی زدی، و من باید کولت می کردم، یادته چقدر موهامو می کشیدی؟

خاطرات کودکی عجیب به مزاج تلخش شیرین اومد.

خندید..

بعد یک هفته بلند خندید.

در دل نوری روشن شد که شاید زیاد روشنایی نداشت! اما روشن شد و این یعنی شاهرخ به اونی که می خواست رسیده.

\_خب من و تو که مسابقه ای نداشتیم که من برنده شده باشم؟!

شاهرخ تک خنده ای کرد و دوباره خیره خورشید شد، جوابی بهش نداد و شاید اصلا

چیزی به ذهنش نمی رسید که بخواد بگه. همین که دید بالاخره شاهین خندید

خودش بزرگترین برد تو زندگیشه!



چند ساعتی توهمون وضعیت موندن، بدون این که برادر بزرگ کمرش خم شه و خمی به ابروهاش بیاره. هوای مطبوع و دلنشین ساحل به موندن در ویلا می ارزید.

آنقدر به طنازی خورشید نگاه کردن تا همه جا تاریک شد. شاهرخ سرش رو به سمت شن های طلایی روی زمین انداخت و همراه نفس عمیق دیگه ای گفت:

—بریم ویلا حالا داره گشتم می شه!

شاهین آخرین نگاه رو به دریا انداخت چیزی نگفت، تو این روزها زیاد به استقبال سکوت می رفت. شاهرخ عقب گرد کرد و به سمت جایی که ویلچر بود قدم برداشت.

آروم و با احتیاط شاهین رو روی صندلی نشوند و به سمت جاده حرکت کرد. هوای تاریک حتی سیاهی چشم هارو هم می شکافت.

—گرگ نخورتمون صلوات!

شاهین به شوخی اش لبخند کم رنگی زد و باز چیزی نگفت.

بعد گذشت از مسیر سنگی، وارد مسیر خاکی شدن که به نظر کمی آشنا بود، کمی که جلوتر رفتن بوی خاک و رطوبت بیشتر و بیشتر شد و شاهرخ حس کرد مسیر روگم کرده هشت سال بود که به این جا نیومده، اگه آدرس گم کنه چیز عجیبی نیست! از حرکت ایستاد با دقت بیشتری به اطراف نگاه کرد.

به خودشون که اومدن نزدیک جنگل بودن و جاده ای فرعی که حتی ماشین هم ازش نمی تونه عبور کنه! از این اتفاق شاهرخ با حرص و درحالی که زیر لب غر می زد دست در جیب شلوارش که کمی، به خاطر رطوبت هوا نم دار شده بود کرد و گوشیش رو درآورد.

—چی شده؟



شاهرخ دستی به موهاش کشید و کمی به سمت عقب هدایشون کرد همون طور که تو لیست مخاطب هاش دنبال شماره ای می گشت آروم گفت:

\_جاده رو زیادی اومدیم جلو رسیدیم به جاده فرعی باید زنگ بزنم بچه ها با ماشین بیان دنبالمون خیلی دور شدیم.

شاهین کمی صندلی ویلچرش رو به سمت عقب برد تا راحت تر بتونه برادرش رو ببینه سری تکون داد.

متاسفانه آنتن نداشت، شاهرخ کلافه چند بار دیگه تلاش کرد و هر بار ناامید تر شد. کمی جاش رو تغییر داد و به سمت جاده فرعی که تو تاریکی فقط به خاطر نور ماه کامل کمی روشن بود رفت که با صدای شاهین، دست از سر گوشیش برداشت و سرچرخوند سمتش.

\_این جارو نگاه کن.

مسیری که شاهین بهش اشاره می کرد رو نگاه کرد، از دیدن همچینی چیزی ابرو هاش بالا پرید و متعجب گفت:

\_مه؟

آره مه بود اونم تو تابستون، بدون باران و سرما!

چیز عجیبی بود و ناخودآگاه به دل جفتشون ترس راه پیدا کرد این مه به طرز عجیبی حرکت می کرد و انگار جون داشت!

خیلی زود دورشون رو مه غلیظی گرفت که قادر نبودن همون جاده روبینن.

شاهرخ که از دیدن همچین چیزی حسابی تعجب کرده بود گوشیش رودر دستاش فشار داد و با تردید گفت:



مگه همچین چیزیم ممکنه؟ باید زودتر بریم حس خوبی ندارم.

بدون این که متوجه شود به سمت جنگل می‌رود یا جاده ویلچر روبه حرکت درآورد، و حتی به سرگیجه ای که بی دلیل مهمون حالش شده توجه نکرد.

چند قدمی برداشته بودن که با توقف ویلچر و افتاده چیزی روی خاک نمناک، شاهین سر چرخوند.

با دیدن شاهرخ که انگار بی‌هوش شده نفسش در سینه حبس شد، با ترس و نگرانی سعی کرد ویلچر رو بچرخونه.

یه پسر فلج بدون گوشی، وسط جنگل چه کار می‌توانه بکنه؟! الان خودش روجزو بندگان عاجز می‌دونست. ترسیده و با چشم‌هایی که به خاطر تاریکی گشاد شده بود سمت شاهرخ خم شد.

شاهرخ چه بلایی سرت اومده، داداش هی بلند شو.

به اطراف نگاه کرد که مه غلیظ تر به نظر می‌اومد و انگار می‌خواد اونا رو ببلع.

بیشتر خم شد و با سختی دستای برادرش رو گرفت و تکونش داد، اما حس کرد شاهرخ حتی نبضش هم بسیار آرام می‌زنه. نگرانی همراه با ترس و اضطراب به دلش دوید.

کمی به اطراف نگاه و سعی کرد گوشی شاهرخ رو بردار.

اما گوشی اصلاً آنتن نداشت و این یعنی فاجعه!

عصبی از وضعیتی که براشون به وجود اومده فحشی نثارش کرد و با صدای بلند شروع کرد به صدا کردن، بلکه کسی صداش رو بشنوه.

کمک، کسی نیست؟ یکی کمک کنه. آهای تو این جنگل خراب شده کسی نیست؟



چه راحت از منظره زیبای جنگل، فضایی وحشتناک مه آلود ایجاد شد.

شاهین سعی کرد ویلچر رو روی این زمین خاکی پر از سنگ های کوچیک و بزرگ تکون بده اما تو یک لحظه تمام مه اطراف به سمت صورتش هجوم آوردن ویلچرش به سمت عقب سر خورد. با این اتفاق رسماً زهرترک شد و دلش می خواست مثل بچه دوساله ای جیغ بزنه!

تا بفهمه چی به چیه حس کرد راه نفس کشیدن براش بسته شد، به گلوش چنگ زد و سعی کرد نفس بکشه اما هرچی تقلا می کرد موفق نبود، کم کم حس سرگیجه و خواب آلودگی زیاد و زیادتر شد، جوری که چشم هاش روی هم افتاد.

اولین چیزی که جلوی چشمش اومد مرگ بود و بس..

نفس می کشید، بوی نم و برگ های سوخته بینیش رو قلقلک می داد.

چشم های سنگینش رو باز کرد و به سقف غیر عادیه بالاسرش خیره موند. همچنان اطرافش مقدار کمی مه وجود داشت که مانع دید کاملش نسبت به اطراف می شد، اب گلوش رو به سختی قورت داد، چرخه زد و به سختی دستش روتکیه گاه بدن بی حسش کرد و کمی به سمت بالا خودش روکشید. شک نداشت هنوز زنده ست!

\_این جا دیگه کجاست؟

با بهت به اطراف نگاه کرد کم کم مه محو شد و در عوضش دیوار های که سیاه بود و از گوشه گوشه اش بوی مرگ رومی تونست حس کنه، نمایان شد.

دستاش روبه زمین بیشتر فشار داد خاک مرطوب و بوی مردآب ترکیب جالبی در اون غار نبود.

به سختی نفس عمیقی کشید و با دست خاکیش، موهای روبه عقب هول داد.



حس کرد کسی در میان تاریکی نگاهش می‌کنه و همین بدجور ترسش رو زیاد تر کرد.

با تمام سختی و درد، خود روبه دیوار غار رسوند، تا بتوانه سلط بیشتری به اطرافش داشته باشه.

شبيه كآب و\*\*س بود و واقعا هم كآب و\*\*س مناسب اين وضعیت و حال پيش اومد ست. نفس نفس می زد جوری که تو اون سکوت و تاریکی صداس بدجور می پیچید، با تکون خوردن چیزی در قعر تاریکی، آب گلوش روبه سختی قورت داد و باصدای گرفته ای گفت:

\_کسی اون جاست؟

کسی نزدیکش شد می تونست صدای پایش رو روی خاک بشنوه.

تاریکی غار باعث شد چشمش رو ریز کنه بلکه بتوانه چیزی ببیند، کمی که گذشت صدای قدم ها از نزدیک تر به گوش رسید، با بهت به چیزی که جلوی روش بود نگاه کرد، تاریکی اجازه نمی داد تا دقیق بتوانه تشخیص بده که چیه اما می تونست مطمئن باشه حیوان نیست!

\_به قلمرو من خوش اومدی.

صداس خش دار بود و ترسناک، جوری که لحظه ای شاهین کمی تو جاش پرید می تونست درخشش دندون هاش رو تو تاریکی مطلق ببینه و این عادی نبود، نه برای یک انسان! شاهین کمی سرش رو خم کرد و با ترسی که نمی تونست پنهونش کنه گفت:

\_ت...تو کی هستی؟ از من چی می خواهی؟

انسان بود یا هیولا، چند قدمی نزدیک ترشد اما باز چهرش خیلی واضح نبود.



باهمون صدا لب زد.

\_می خوام بهت فرصت زندگی بدم

شاهین دستش رو روی پهلوش که کمی درد می کرد آروم فشار داد، هنگ کرده چند لحظه خیره اش موند.

\_یعنی چی؟

اون موجود که بیشتر شبیه شَبه بود خنده مستانه ای کرد که ردیف دندون های زیادی سفیدش نمایان شد.

\_تو چند روز بیشتر زنده نیستی، می خوام بهت فرصت زندگی بدم.

شاهین اخم کرد و باحرص گفت:

\_اگه این دوربین مخفی چیزیه باید بگم خیلی چرته! برادر من بالای تپه افتاده به جای این چرت و پرتا کمکم کن برم نجاتش بدم.

کمی بیشتر بهش نزدیک شد و با لبخندی که از سر حرفی بود که شاهین زد گفت:

\_این دوربین مخفی نیست، یه بازیچه و توام الان جزو این بازی هستی.

بالاخره شاهین تونست چهره مرموز داخل تاریکی روبیننه. تازه این جا، معنی وحشت رو کامل حس کرد، نمی دونست نگران حال برادر باشه یا حال خودش!

جلوش زانو زد و دستی به پاهای بی جون شاهین کشید و گفت:

\_البته هرچیزی بهایی داره! من سمی که وارد بدنت شده رو درمان می کنم و تو درعوض باید بهاشو بدی.

شاهین با ترس چنگی به خاک های زیر دستش زد تا کمی از استرش کم شه، با صدا آب گلوش رو قورت داد و کمی سرش رو عقب تر برد و گیج پرسید:





منظورت از سم دقیق چیه از چی صحبت می کنی؟

موجود خندید و دستی دور دهانش کشید و کمی روی صورت شاهین خم شد و گفت:

سمی که توسط یه آشنا وارد بدنت شده، کسی که عاشقته! ومن می خوام کمکت کنم.

به سختی می تونست به اون چهره که شبیه انسان بود نگاه کنه، این موجود حتی با چشم هاش وحشت و ترس روزره ذره به وجودش تزریق می کرد. وقتی دید شاهین زیادی هنگ کرده، دست های استخوانی و کشیده اش رو که بیشتر شبیه اسکلت با یک لایه پوست بود رو با آرامش جلو آورد.

شاهین با چشم های گرد، مسیر دستش رو تا زمانی که روی گونه اش بنشینه دنبال کرد، از برخورد این دست های سرد و ترسناک، حس سرما کرد و چشم هاش رو بست اما لحظه ای متوجه اطراف نشد و حس کرد کلماتی که به زبان میاره دست خودش نیست. بدون باز کردن چشم هاش لب زد.

و اگر نخوام کمکم کنی؟

وقتی جواب دادنش زیادی طولانی شد، شاهین به خودش جرات داد و چشم هاش رو باز کرد، اون موجود لبخند مرموزی زد و گفت:

میزارم بری اما شاید بخوای از کسی که این بلا رو سر خودت و پدرت آورد انتقام بگیری، مگه نه؟

نفسش روبه سختی بیرون فرستاد. حس حضور انگشت های این جونوری که اصلا معلوم نیست چیه، روی گونه اش زیادی آزار دهنده بود. اما از شنیدن حرفش کمی تعجب کرد.

پدرم؟ اون چه ربطی به من داره من...



بقیه حرفش با قرار گرفت انگشت اشاره اون به ظاهر انسان روی لب هایش قطع شد.

\_ خیلی چیزا نمی دونی، باید یه گپ بزنیم قبوله؟

تو سکوت خیره چشم های وحشی اش بود.

همین نیم ساعت پیش داشت زیبایی خورشید رونگاه می کرد حالا حس می کرد وسط

جهنمی گیر کرده که عذابش تاریکی ست.

و این جاست، ترس از مه آغاز می شه.

\*\*\*

حس درد در ناحیه گردن و کمرش باعث شد ناله کوتاهی کنه.

دستش روتکون داد و ملافه ای که روش بود رو قدری پایین کشید.

با نفس عمیقی، خسته و بی حال کمی تکون خورد هیچ درکی از وضعیت نداشت و

بیشتر از همه چیز گیج به نظر می اومد. نگاهش رو به اطراف اتاق انداخت تمام وسایل

و حتی تختی که روش خوابیده بود نشون می داد در یکی از اتاق های ویلاست و هوا

هنوز تاریک...

روی تخت نشست و گیج به اطراف نگاه کرد.

\_ چه خبر شده؟

کمی گردنش رو لمس کرد و چشم هاش رو فشار داد اتاق زیادی تاریکی، با یادآوری

شاهین با ترس و نگرانی از روتخت پایین اومد.

کی اون روبه ویلا برگردونده؟ آخرین چیزی که به یاد داشت گم شدنشون در جنگل و

یک مه عجیب و غریب بود.

پس شاهین چی؟!



با ترس و قدم های تند به سمت در اتاق قدم برداشت اما قبل از این که در روباز کنه صدایی، سر جا نگهش داشت. این صدارو می شناخت.

به موقع بیدار شدی.

سرچرخوند و اطراف رونگاه کرد، با دیدن در باز ترس خیالش راحت شد، کمی دوتا چشم هاش رو فشار داد و آروم به سمت ترس رفت و گفت:

شاهین حالت خوبه؟ کی مارو برگردوند ویلا، معلوم نیست چه بلایی سر من بدبخت...

با دیدن پسری که پشت بهش ایستاده و بالاتنه اش برهنه بود شکه ایستاد، اثری از ویلچر نبود.

هنگ کرده نگاهش می کرد، شاید زبونش نمی چرخید که اصلا چیزی بگه! شک داشت که درست صدا رو تشخیص داده باشه، اما مطمئن بود کسی که باهاش الان صحبت کرد صدای برادرشه اما این پسره پس کیه؟

چند باری چشم هاش رو بست و نفسی کشید تا قلبش آروم بگیره.

شاهین با سکوت طولانی خان داداش خنده ای کرد و دستی دور دهنش کشید و آروم چرخید.

شاهرخ چشم هاش گشاد تر این نمی شد و حس می کرد خوابه و اینی که الان داره میبینه یک رویای مسخرس که الان از بین میره.

چه طور برادرش که به سختی با ویلچر حرکت می کرد الان روی پاهاش ایستاده؟

چه طور شاهینی که آنقدر لاغر شده بود و به سختی لباس می پوشید با همچین هیکل به ظاهر ورزشکاری جلوش ایستاده!



اینا نباید واقعی باشه، نه اصلا طبیعی نیست!

با گیجی چند بار سرش روتکون داد.

\_دارم خواب می بینم توهم زدم این، این واقعی نیست.

فاصله روباهش طی کرد و روبه روش قرار گرفت.

شاهرخ دستی به چشم هاش کشید و دوباره سرتاپای شاهین رونگاه کرد، با صدایی

که به خاطره شکه شدن زیاد، زوری از هنجرش بیرون می اومد گفت:

\_چه بلایی سرت اومده؟ ببینم پاهات...

سرش روبالا تر آورد و به چشم هاش که الان عجیب تر از غول چراغ جادو بود خیره

شد.

\_چشمات، چرا چشمات دیگه قهوه ای نیست شاهین چه اتفاقی افتاده؟

هضم همچین چیزی خارج از دامنه درکش بود.

حس می کرد رویاست یا شاید کاب\*\*و\*\*س که اگر بیدار شود دیگر اثری ازش نیست.

تمام مدت شاهین با نیمچه لبخندی با خونسردی به حرکات و واکنش برادرش نگاه

می کرد.

شاهرخ به سختی آب گلوش رو قورت داد، دستش روبه سرش گرفت و به داخل اتاق

پناه برد، سریع چراغ هارو روشن کرد و دوباره به کسی نگاه کرد که غریبه ایست

آشنا!

آشنایی که برایش عزیز تر از جونشه اما، اصلا شبیه اونی که صبح دید نیست.

\_مگه نمی خواستی من خوب بشم؟



شاهرخ نگاه درمونده ای بهش کرد، معلومه که می خواست حالش خوب شه اصلا تنها آرزوش همین بود فقط خدا از تعداد نذر هاش لیست داشت. اما دیدن همچین چیزی اونم درست جلوی چشم هاش زیادی براش غیر عادی بود.

الان مگه نباید خوشحال باشه؟ پس چرا با دیدن برادرش حس بدی داشت؟ یک چیزی سر جاش نیست، مطمئن بود حسش درسته و این وسط یک جای کار می لنگه.

روی تخت نشست، و یک دستش رو به صورت تکیه گاه برو پاش قرار داد انگار چهل قفله دهندش رو کردن. یکم که گذشت با بهت گفت:

\_تو جنگل چه اتفاقی افتاد؟ تو چه طوری یعنی...\_

شاهین جلوی پاش زانو زد و پوزخندی زد و گفت:

\_مهم نیست چه طوری، بازی شروع شده....\_

لحنش ترسناک بود، لحنی پر نفرت و خشن که لرز به جون خان داداش انداخت لحنی که مطمئن بود از برادر مهربونش بعید. یکم روی صورتش دقیق شد و با شک و دو دلی گفت:

\_منظورت از بازی دقیق چیه؟ چرا مثل آدم حرف نمی زنی ببینم چه بلایی سرت اومد؟ تو شبیه شاهین؛ صبح نیستی یا من دارم خواب میبینم یا...\_

لحظه ای خیره چشم های ناآشنایش شد، زبان یاری نکرد تا ادامه دهد فقط خیره دو تیله قرمز رنگ شد که به طور برق آسایی درونش روشکافت، با اون نگاه مغز و استخوانش لرزید.

شاهین اخمی میان ابروهای خوش فرمش نشوند و با لحن جدی لب زد.

\_اینکی الان جلوت برادرته که قراره کآب\*و\*س تو دنیای واقعی برای خیلیا بشه؛ اون شاهین، صبح مرد.



\*\*\*

دو سال بعد

"هلنا"

آنقدر خسته و داغون بودم که زوری می تونستم پاهام رو بلند کنم.

آروم کیف روی دوشم و به طرف دیگه منتقل کردم تا فشارش کمتر بشه. واقعا باید به حرف نجمه خانم گوش می کردم و وسایلم رو همون جا می داشتم هر بار که نمی شه این همه لباس و کفش رو بدون ماشین بیارم و برگردونم به خستگیش نمی ارزه. پوف کلافه ای کشید و سرم رو برای دیدن بقیه مسیر کمی بلند کردم و به باقی مونده راهی که به نظرم زیادی داشت طولانی می اومد نگاهی انداختم.

کوچه مثل همیشه خلوت و خالی از سر و صداها اضافه است، بعضی وقتا به این شک می کنم که اصلا کسی تو همچین محل هایی هم زندگی می کنه؟

با این که خیلی خسته بودم قدم هام رو تند تر کردم نزدیک خونه نگاه خستم رو از کفش هام به در خاکستری رنگی که مقداریش زنگ زده و رنگ پریده و داغون به نظر میرسه انداختم.

دستم رو داخل جیب مانتوم برای پیدا کردن کلیدم فرو کردم، با لمس سر انگشت های عرق کردم به کلید، چنگی بهش زدم و سریع بیرون کشیدمش.

\_وای خدا ترکیدم.

کیفم رو از روی دوش، به دست گرفتم و آروم داخل رفتم.

مثل همیشه تاریکی اولین چیزی بود که به استقبالم اومد، و سکوت، سکوتی که کارش این روزها شده دلداری من، اگه غم هم ولم کنه بره دیگه تنهای تنها میشم.



با دست های کرخت شدم رو به سمت پریز برق حرکت دادم تا این خونه یکم از این ظلمات خارج بشه.

وقتی چراغ ها روشن شد اولین چیزی که تو ذوق آدم می زنه مبل سه نفره وسط اتاقه که بدجور کهنه شده باید بندازمش دور، مثل بقیه وسایل کهنه این خونه که اکثرش دسته دومه و بهشون نیازی ندارم.

کمی سرم به سمت پایین متمایل شد، بی حوصله کیفم رو که حاوی کلی خرت و پرت بود رو کنار جاکفشی گذاشتم و بدون توجه به گرسنگیم مستقیم به سمت تنها اتاق این خونه کوچولو رفتم.

تا در اتاق رو باز کردم بویی به مشام رسید که فقط وقتی حسش می کردم که مدت طولانی تو خونه نباشم، شاید بوی از جنس تنهایی، یعنی کسی از صبح تا الان تو خونه نبود. شالم رو از سرم انداختم نزدیک صندلی و کش موهامو باز کردم. بالاخره موهام هم نیاز دارن یه نفسی بکش.

خرمن موهای مشکیم دورم ریخت. لحظه ای خیره خودم توی آینه شدم.

چی شد که به این جا رسیدم؟

سکوت این خونه، بزرگ ترین دریچه ای که باعث می شه برم به گذشته...

برم و غرق شم تو دوران خوشی که الان برام شده رویا، با دیدن قاب عکس کنار میزم ناخودآگاه سیب گلوم دوباره نمایان می شه.

دستی روی عکسشون می کشم. با سر انگشت نوامش می کنم صورت عزیزترین کسایی که تنها چیزی که الان ازشون مونده، همین چهره خندونشون پشت دیوار شیشه ای این قاب عکس قدیمی.

نفس بغض آلودی کشیدم که چونم به رگبار این غصه همیشگی لرزید.



چرا منو تنها گذاشتید و رفتید؟ آنقدر دختر بدی براتون بودم؟ ماما با ما زندگی می‌رومی بینید؟ نگام کنید مجبورم واسه یه لقمه نون حلال تو این سن برم کلفتی کنم و هزار یک جور متلک بشنوم.

همون طور که قاب عکس رو بین دست هام می فشردم، کم کم روی زمین نشستم و با همون صدای لرزونم و نفسی که بریده بریده می تونست منو از تنگی نفس نجات بده، ادامه داد:

می خوام اعتراف کنم که واقعا نمی تونم بعضی وقتا به پیشنهاد فرروش فکر نکنم، اما... اما من رو که میشناسید! قول می دم کاری که اون خواست نکنم، من نمی خوام دختر بودنمو به تاراج بزارم.

قطر اشک سمجی از گوشه چشمم چکید و مثل عرش به فرش سقوط کرد.

نفس عمیقی کشیدم و همون طور که قاب عکس رو بین انگشتان خستم فشار می دادم روی تخت خواب قدیمیم نشستم که قیژ قیژ کهنه بودنش رو فریاد زد. چشم های نم دارم رو کمی به هم فشردم.

ولی به خدا دیگه نمی کشم! اگه باز منو بندازن بیرون باید به فکر کار دیگه باشم. چیکار کنم باید یه جوری شکم خودمو سیر کنم یا نه؟

کم کم مروارید اشک هام از دوتا صدف چشم هایم شروع به ریختن کرد. دوست داشتم با تنها کسایی که داشتم، اما الان ندارم درد دل کنم!

خستم از این زندگی، دوساله که رفتید یتیمی بد دردی، این که هیچ کس رو نداشته باشی...

این که خدام بهت دیگه نگاه نمی کنه بد دردی...





کم کم هق هقم کل سکوت این خونه رو شکست، قاب عکس رو بیشتر به سینم فشار دادم و اجازه دادم اشکام بباره.

گریه که اشکالی نداره داره؟ حداقل خودم خالی می شم!

نمی دونم چقدر تو اون وضعیت بودم که با صدای زنگ گوشیم که منو از دریای غم بیرون می کشید، گیج به اطرافم نگاه کردم.

آروم قاب عکس رو روی تختم گذاشتم و سراغ کیفم رفتم.

همون طور که بینیم رو بالا می کشیدم، مقداری از موهام رو که روی صورتم بدجور ایجاد مزاحمت می کرد فرستادم عقب، گوشیم رو برداشتم که با دیدن شماره، با کمی مکث دکمه اتصال رو زدم.

\_الو...

\_الو مرض دیگه داشت خوابم می برد، کجایی که آنقدر دیر جواب دادی؟

لبخند خسته ای روی لبم نشست، همونجا کنار کیفم رو زمین نشستم. حس می کنم دیگه پاهام توان نداره که بایسته!

\_شرمنده ندا به خدا گوشیم تو کیف بود، پیداش نمی کردم.

صدای نفس های عصبیش پشت گوشي، قشنگ به گوشم زنگ خطر می داد که الان منفجر می شه.

\_گریه کردی؟

لبمو گاز گرفتم، چرا تو باید از صدام تشخیص بدی؟ نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عادی باشم وگرنه الان پدرمو درمیاره.

\_نه بابا داشتم پیاز خورد می کردم.



\_من گوشام دراز نیست هلنا چی شده؟ نکنه اون فرنوش بی همه چیز بهت حرفی زده.

دستی به چشم هام کشیدم و آروم کمرم رو به دیوار گچی کنار جاکفشی تکیه زدم.  
\_نه بابا امروز اصلا ندیدمش، گفتم که داشتم پیاز خورد می کردم، چرا تو هی از من ایراد میگیری!

\_باشه منم باورم شد ولی من می دونم که اون کرگردن بهت یه چیزی گفته که باز این جووری آبغوره گرفتی.

پوف کلافه ای کشید قانع کردن این بشر از توانایی من کلا خارجه به قول گفتنی مرغش یه پا داره، خواستم چیزی بگم که صدای در خونه بلند شد. نگاهم رو از موکت، به سمت در قهوه ای رنگ خونه انداختم و همزمان با نفس عمیقی گفتم:  
\_ندا من دوباره بهت زنگ می زنم، یکی پشت در...

قبل از این که منتظر جوابش باشم گوشی رو قطع کردم. شالم رو از روی زمین برداشتم و انداختم رو موهام، چه به موقع بهونه جور شد تا از دست ندا فرار کنم! وقتی از درست بودن سر وضع مطمئن شدم در خونه رو باز کردم. دهن باز کردم حرفی بزنگم که با دیدن ندا چیزی نتونستم بگم!  
\_بوی پیاز نمیاد.

چشام گرد شد. مثل این منگول ها بهش نگاه کردم که دست به سینه و با اخمی وحشتناک جلوم ایستاده بود و برام خط و نشون می کشید!

\_ندا این جا چی کار می کنی؟

دستش رو روی در گذاشت و بدون هیچ تعارفی داخل اومد.



گفتم بیام تو پیاز خورد کردن کمکت کنم کار بدی نکردم که.

یکی زدم به پیشونیم هم خندم گرفته بود هم حرصم، ندا بهترین و درواقع تنها کسیه که برام مونده، بعد از مرگ مامان و بابا ندا تنها حامی من بود همیشه هوام رو داشت، هر جور که در توانش بود بهم کمک می کرد. در خونه رو بستم و با نگاهم از پشت براندازش کردم.

با این مانتو کوتاه و شلووار و شال مدل ارتشی شبیه این لوتی ها که میرن دعوا شده! ندا بدون توجه به من رفت تو آشپزخونه و با اخمی که هر لحظه پر رنگ تر می شد گفت:

چیزی خوردی؟

نگاه مملو از خستگی و دلتنگیم رو بهش انداختم و بی حال روی همین مبل کهنه نشستم.

اره صبح یه چیزی خوردم.

کلافه دستی رو هوا برام تکون داد و با حرص لب زد.

صبح ربطی به الان نداره، پاشو پاشو دوتا ظرف بیار غذا گرفتم باهم بخوریم.

به جرات می گم وقتی اومد تو اصلا ندیدم که دستش دوتا نایلونه، بدون هیچ حرفی نگاه تشکر آمیزی بهش کردم با این حال و روز عمرا می تونستم آشپزی کنم، به آشپزخونه رفتم.

از ظرف هایی که نسبت به بقیه وسایل نو تر بود برداشتم. ناخودآگاه از برخورد بوی غذایی که ندا خریده بود آب گلوم رو بی صدا قورت دادم.

هم زمانم ندا مانتو و شالشو در آورد و دست و صورتش رو شست.



روی زمین نشستم و با صدایی که از ته چاه یه جورایی درمی اومد گفتم:

\_من موندم تو کار و زندگی نداری؟ کسی بهت گیر نمی ده همش میای پیش من؟ به خدا ندا بعضی وقتا خودم از دست خودم خستم می شم، چه طوری تو منو تحمل می کنی؟

چشم غره ای بهم رفت که ترجیح دادم همین نگاه رو به پای تهدیدش بزارم و جوابی نشنوم! رو به روم نشست.

منم چیزی نگفتم و شروع کردم به خوردن با این که خیلی گرسنم بود اما با سختی غذا می خوردم. آنقدر با غذا بازی کردم که صدای نگران ندا به گوشم طنین انداخت:

\_هلنا چرا نمی خوری؟ نکنه کباب دوست نداری؟

لبخند تلخی زدم.

\_تو این مدت آنقدر غصه خوردم دیگه غذا از گلوم پایین نمیره.

یکم نگاهم کرد و سرشو پایین انداخت، قاشق استیلم رو توی دستم فشار دادم برای این که ناراحت نشه زوری نصف غذامو خوردم اما درست حسابی اصلا مزش رو نفهمیدم، تمام مدت فکرم پیش حرف های خانم مجد و این که اگر دوباره اخراج بشم بود.

\_دستت درد نکنه خیلی خوش مزه بود.

این رو گفتم و برای فرار کردن از چشم های همیشه نگران ندام که شده، سریع ظرف هارو برداشتم بردم آشپزخونه.

ندام آروم از رو زمین بلند شد و عینک مشکی روی صورتش رو یکم جا به جا کرد، وقتی نگاهش می کنم حسم میگه با عینک خوشگل تر می شه. رو به روی این ایستاد و با ابرو های در هم لب زد.



\_ظرفارو بده من بشورم.

نگاه پر محبتی به چهرش انداختم و دستم رو پشت کمرش گذاشتم و آروم به سمت بیرون هدایش کردم.

\_نمی خواد دوتا تیکه ظرفه خودم بعدا می شورم.

مردد نگاهم کرد، می دونست نمی تونه حریمم بشه برای همین سری تکون داد و رفت نشست منم بیخیال ظرفا شدم و رفتم کنارش، اصلا حال و حوصله نداشتم و با وجود امروز که هیچ بویی از یک روز خوب نبرده بود، دلم می خواست با چرت و پرت های ندا یکم فکرم آزاد شه و بخندم.

نگاهی به چهره کنجکاو ندا انداختم و سعی کردم لبخند بزنم.

\_خب بگو ببینم چی شده که این ریختی شدی.

چشماش رو صورتم زوم بود و من نگاهم رو به جای دیگه انداختم ، دلم نمی خواست حرفی بزنم خودشم می دونست، حداقل درباره امروز دوست نداشتم چیزی بگم. کش و قوسی به کمرم دادم و خمیازه کوچیکی کشیدم.

وقتی سکوت بینمون زیادی طولانی شد، ترجیح دادم خودم بحث رو عوض کنم، با صدای آروم گفتم:

\_امروز رفتی باشگاه؟

یکم با اون چشمای طوسیش که بدجور پشت عینک بانمک شده بود نگاهم کرد، کمی کمرشو صاف و به مبل تکیه داد.

\_اره رفتم.



دستی به بینیم کشیدم و یکم نزدیک تر رفتم. درحالی که سعی می کردم درد کمرم که به خاطر سرپا موندن زیادیم نادیده بگیرم، با لحن خندونی گفتم:

—هنوزم می گم تغییر رشته بده بُوکس چیه اخه داری کار می کنی؟ یه ورزش دخترونه تر برو.

اخمی کرد و مثل این مادر بزرگا دستش رو زد به پهلویش، همیشه وقتی از رشته ای که دوست داشت انتقاد می کردم شاکی می شد و سرم غر می زد!

—تو با رشته من چی کار داری باز موضوع کم آوردی واسه صحبت کردن؟ لازمه یاد بگیرم، بعدشم من عاشق بُوکسم.

یکم با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم که یک لحظه با یادآوری اون پسری که چند وقت پیش بدجور مزاحمون شد و ندا حسابی از خجالتش دراومد خندیدم.

—واسه کتک زدن پسراخیلیم خوبه مگه نه؟

سری تگون داد و خندید.

نخیر این ندا خانم ما آدم همیشه دفعه اولش نبود که دست رو پسر مردم بلند می کرد، یک پا کماندو واسه خودش. طرف بهش چپ نگاه کنه با آسفالت یکیش می کنه!

ندا دستی به موهاش کشید و همون طور که کریپسش رو کمی رو موهاش مرتب می کرد با چشم های ریز شده گفت:

—میگم کارت چه طوره با خانم مجد چه می کنی؟

با یادآوری خانم مجد و حرف هایی که امروز پیش اومد لب و لوچم آویزون شد.

تازه داشتم فراموش می کردم.

زانو هامو بغل گرفتم و با لحن آرومی گفتم:



\_احتمالا چند وقت دیگه باید دنبال یه کار دیگه بگردم.

ندا که تا اون لحظه داشت با کریپسش کشتی می گرفت، با شنیدن این حرفم دست از سر موهایش برداشت و اجازه داد تمام موهای قهوه ای روشنش رو شونه هاش بریزه.

\_چرا مگه چی شده؟

سرم رو روی زانوم گذاشتم و به حالت کج بهش نگاه کردم.

\_امروز خانم مجد می گفت که حال مادرش خیلی بهتر از قبل شده و نیازی به پرستار خصوصی نداره، با اون همه خدمه که اونا دارن من نون خور اضافه ام همین روزاست که اخراجم کنه.

پوف کلافه ای کشیدم و برای چند لحظه پرده چشم هام رو بستم. بازم تمام برنامه ریزی هام داره خراب میشه، حالا باید چه غلطی کنم؟!

\_می دونی پیدا کردن یه کار دیگه چقدر سخته؟ اونم برای دختری مثل من که تحصیلات درست حسابی ام ندارم! کسی کار بهم نمی ده.

ندا تو سکوت به موکت رنگ و رو رفته زمین خیره بود. نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و بدون این که به ندا نگاه کنم آرام لب زدم.

\_اون روز فرنوش یه پیشنهاد داد بدجور توش پول هست!

رنگ نگاه ندا فوری عوض شد و داد زد.

\_غلط کرده که پیشنهاد داد، دختره کثافت! به خدا هلنا اسم اون دختره هرجایی و بیاری کشتمت، می خوای بری خودتو حراج کنی؟ مگه من مرده باشم.

من که تو حال خودم بودم، ماشاله با دادی که ایشون زد برق از سرم پرید، با اخم نگاهش کردم.



\_ ندا نگفتم می رم خودمو حراج کنم، فروش بهم پیشنهاد کرد برم تو کافی شاپش کار کنم پولشم بد نیست تازه لازم نیست...

پرید وسط حرفم دستش رو تکونی داد و با عصبانیت ادامه داد:

\_ حرف مفت نزن که می زنی لهت می کنی! کدوم کافی شاپ دختر ساده، اون سگ دونی رو بهش می گه کافی شاپ؟ می دونی روزی چند نفر اون جا ق\*م\*ا\*ر می کنن؟ می دونی شبا اون جا پارتی شبانس و چه کثافت کاری هایی می کنن که حتی روم همیشه بخوام بهت بگم! اصلا می دونی چند نفر اون جا به پسرهای خرمایه کرایه می دن؟ به خدا هلنا بفهمم باهاش حتی تلفنی ام حرف زدی کشتمت.

با دهن باز داشتم به حرف هاش گوش می کردم اصلا باورم نمی شد تا این حد عصبانی بشه.

خدایی بعضی وقتا حس می کنم پسر نه دختری! سری به طرفین تکون دادم وسعی کردم برعکس صدای عصبیش، خونسرد صحبت کنم:

\_ ندا چرا جوش میاری من یه چیزی گفتم، من نمی دونم فروش داره اون جا چی کار می کنه من فقط الان نگران آیندم، اگه خانم مجد منو اخراج کنه دیگه نمی تونم دنبال کار باشم، باید یه جوری خرج خودمو دربیارم یانه؟ نگاه عصبی بهم انداخت و محل نشستنش رو یکم تغییر داد.

\_ چرا حرف تو گوشت نمیره بهت می گم بیا بهت پول بدم به عنوان قرض گوش نمی دی میگم بیا بامن زندگی کن قبول نمی کنی اخه من نمی فهمم... پریدم وسط حرفش و سریع گفتم:

\_ خودت خوب می دونی من از این که پول قرض از کسی قبول کنم متنفرم همین پول قرض بدبختم کرد، دیگه منو بکشی هم از هیچ احدی پول نمی گیرم حتی تو که





بهترین دوستمی نمی تونم منت کسی رو روی سرم و زندگیم تحمل کنم، پس دیگه تکرارش نکن.

ندا ساکت شد ولی همچنان اخم روی صورتش پر رنگ بود، از جام بلند شدم، سمت پنجره کوچیک آشپزخونه رفتم.

دلم گرفته از این شهر شلوغ که هیچ وقت نتونستم طعم خوشبختی رو داخلش بچشم. از این شهر بی رحم که اول خانوادم و ازم گرفت و باعث شد تو این سن کم این جوری آواره بشم.

تمام خوشی هام رو ازم گرفت، دلم یه جاده بی انتها می خواد و پایی واسه رفتن، بازم کنترل اشکم و از دست می دم و قطره اشکی از چشم هام پایین میفته.

با حس دست های گرمی روی شونم، چند لحظه چشم هامو رو هم می ذارم.

\_هلنا، نگران نباش اگر خانم مجد اخراجت کرد نوکرتم هستم، باهم می ریم دنبال یه جای دیگه واسه کار کردن.

همین حرفش دلگرمی بود واسه قلب ویران شدم، بالاخره یه روزی یه جایی منم باید طعم خوشبختی بچشم. مشکلاتم حل می شه، حلم نشد آخر سر تموم که می شه.

لبخندی به روش پاچیدم و چیزی نگفتم. آنقدر خسته بودم که فقط دلم می خواست برم بخوابم، اما افسوس که حتی خوابم برای من زهر شده، با وجود تمام کاب\*\*و\*\*س هایی که میبینم مگه میشه خوابید؟

ندا خیلی پیشم نبود، زودتر فرستادمش خونه چون هوا داشت تاریک می شد و دلم نمی خواست تو مسیر اتفاقی براش بیفته.

خودم رو پرت کردم رو تخت و به جایی خیره شدم که هیچ چیز جذابی واسه نگاه کردن نداشت.



با این حال و روز و مشکلاتی که دارم واقعا نمی دونم باید چی کار کنم! به پهلو چرخیدم و نگاهی به ساعت کوچیک کنار تختم که روی عدد دو در حال رفت و آمد بود، چشم دوختم. مسیر های کوچیکی که عقربه ثانیه شمار طی می کرد تا به دقیقه ها برسه و مسیر های طولانی که دقیقه طی می کرد تا به ساعت برسه! اما هیچ وقت هیچ کدومشون به هم نمی رسن.

اونا فقط مسیر خودشون رو طی می کنند درست مثل من که فقط دارم می رم و روز های زندگیم رو هدر می دم.

یک زمانی تو زندگیم هیچ چیزی کم نداشتم، پدر و مادر خوبی که مراقبم بودن، مگه یک دختر تو سن من چی می خواد؟ چقدر از خواسته هام نامعقول بود که خدا همه چیزایی که داشتم رو ازم گرفت؟

چشم های خسته ام رو روی هم گذاشتم، امیدوارم فردا اون جوری که ازش وحشت دارم نشه. آنقدر تو چشم هام رو بسته نگه داشتم تا نفهمیدم کی خوابم برد و بازم، دروازه کاب\*\*و\*\*س هام به روم باز شد.

صبح زودتر از همیشه با این که دیشب خیلی دیر خوابم برد بیدار شدم، .

کش و قوسی به خودم دادم و پتوم رو بدون این که تا کنم گوشه تخت پرت و دستی داخل موهام فرو کردم. دلم می خواست بازم بخوابم اما حیف دیر می شد، همین طوری بدون بهونه خانم مجد می خواست اخراجم کنه وای به این که دیر سر کار برم. همون طور که موهام رو با کش جمع می کردم، رفتم سرویس بهداشتی و دست و صورتمو به آب زدم.



آب خنگ روی صورت داغم باعث شد سر حال تر بشم. عادت به خوردن صبحونه نداشتم یعنی تو این دو سال دیگه صبحونه نخوردم برای همین یه بیسکویت کوچولو برداشتم گذاشتم تو جیبم تا توی راه بخورم.

نگاهی به خونه انداختم دست آخر باز چراغ هارو خاموش و درو قفل کردم بیرون اومدم.

اوایل تابستونه و صبح های زود مثل الان من رو یاد دوران خوش بچگیم میندازه، زمانی که تو شهرستان زندگی می کردم و صبح ها پیاده می بیرون رفتم و با دوستانم تو رودخونه بازی می کردم! نفس عمیقی کشیدم و قدم های آرومی تا سر کوچه برداشتم. این وقت!

مث همیشه بخشی از مسیر رو پیاده رفتم تا از یادآوری خاطرات خوش کودکیم بی نصیب نمونم و بخش دیگه رو چون کمی دور بود با مترو رفتم.

بعضی وقتم صبحا آنقدر زود از خونه می اومدم بیرون که اکثرهمه جا خلوت بود و این فرصتی برای من تا دست تو جیب، خیره زمین بشم و ذهنمو ره سپار گذشته کنم.

گذشته نه چندان دور، کوله پشتیم رو جوری تنظیم کردم تا همه وزنش روی سمت دوشم نباشه چند روزی هست شونم درد می گیره فقط همین یکی رو تو این همه مشکلات واقعا کم دارم!

از کنار مغازه هایی که تازه دارن باز می کنن که رد می شم نا خداگاه چشمم به میوه های رنگارنگ می افته، نمی گم نخوردم اما خیلی وقته که به خودم نرسیدم و حتی یه خرید درست حسابی واسه اون لانه موش نکردم.

همش پولامو دارم جمع می کنم که اگه دوباره بیکار شدم بدبخت نشم.



دوباره نگاهم به میوه های تازه و خوش رنگ کشیده میشه و باعث می شه آب گلوم رو قورت بدم.

\_برگشتنی حتما یکم میوه برای خودم می خرم.

با همین حرف، لبخندی روی لبم جا خوش می کنه، دوباره شروع می کنم به راه رفتن و سعی می کنم به میوه ها و مغازه های رنگا رنگ نگاه نکنم.

وقتی سرم رو بلند می کنم که درست جلوی در طلایی رنگ خونه خانم مجد رسیدم. در قشنگی که مقداری از فضای سر سبز داخل حیاط رو به لطف درخت و بوته رونده ای که مقداریش از بالا مشخصه، به نمایش گذاشته.

یه نفس عمیق برای ورود اکسیژن بیشتر و دوباره یک باز دم طولانی برای حفظ آرامش، دستم و گذاشتم روی زنگ، خدا کنه به این زودی ها اخراجم نکنن بازم امیدم اون بالا یه.

بعد از کمی انتظار بالاخره در رو برام باز کردن و قامت پیرمرد مهربونی که این روزا مثل پدرم دوستش دارم نمایان می شه. لبخندی به چهرش زدم.

\_سلام بابا حامد خسته نباشید.

لبخندی به روم زد وبا دستش بهم فهموند که برم تو.

به چهره پیرش که فوق العاده دوست داشتنی به نظر میاد لبخندی هدیه می کنم.

با بی آوایی بهم صبح بخیر می گه، ای کاش می تونست باهام حرف بزنه و صداش رو بشنوم.

آروم از کنارش رد شدم و رفتم تو حیاط، مثل همیشه تر و تمیز و جارو کرده.

\_تو کارت عالیه بابا حامد، ماشالله این حیاط رو کردی بهشت.



لبخند بی جونی بهم زد با تکون دادن دهنش و صداهایی که زیادی گنگه بهم چیزو گفت، هر چند نمی فهمم دقیق منظورش چیه اما با اشاره هایی که به خونه کرد فهمیدم منظورش خانم مجده.

سری تکون دادم و با قدم های آرام، از کنار گلدون ها و باغچه نسبتا سرسبز کنار استخر عبور کردم و به سمت چندتا پله جلوی در قدم برداشتم.  
\_می رم ببینم چی می‌گه.

کیفم رو بیشتر به سمت بالا کشیدم و آرام در سالن رو باز کردم، مثل همیشه اولین چیزی که تو چشم میاد لوستر تمام کریستال این خونه ست که با نورش تمام سالن رو روشن می کنه.

قدمی به سمت جلو برداشتم کفش هام پاشنه بلند نیست اما تو اون سالن خالی وقتی قدم بر می دارم بدجور تلق تلق می کنه.

نزدیک آشپزخونه که شدم صدای خانم مجده باعث شد سرجام متوقف شم.  
\_هلنا بالاخره اومدی؟

کیفم از روی دوشم سُر دادم به سمت دستم و اروم سمتش چرخیدم.

مثل همیشه کت دامن شیکش جدید، آنقدری که این کت و دامن داره فکر نکنم ملکه انگلستان داشته باشه! هر بار میام یه جدید تنشه.

نگاهم و از کت دامن کرم رنگ قشنگش که بدجور به چشم میاد گرفتم و لبخندی زدم.

\_سلام خانم، شرمنده چند دقیقه دیر کردم.



دستی داخل موهای بلوندش فرو کرد و گردنشو تکونی داد، باعث شد گردنبند زمردی، از داخل یقش بیشتر به چشم بیاد.

\_اشکال نداره، برو سریع لباس هاتو عوض کن یه چند دست لباس هست واسه خانم جونه باید حتما با دست شسته بشوری ضدعفونی ام باید بشه، می دونی که چقدر حساسه.

از این که به جای بحث راجب اخراج، گفت لباس با دست بشورم خوشحال شدم. کمی روی نوک پاهام به سمت بالا، خودم رو کشیدم و اون یکی دستم و به بند کوله پشتیم چسبوندم.

\_چشم خانم، همین الان تندی لباس عوض می کنم میام خدمتون.  
مغرورانه نگاهم کرد و با متانت سری تکون داد.

\_برو الان به اکرم می گم لباس هارو بیاره.

پشت بهم کرد و با قدم های شمرده به سمت پله ها رفت.

لبخندی روی لب هام جا خوش کرد، خداروشکر می ترسیدم همین امروز از این جا پرتم کنه بیرون! تا موقعه ای که کاملاً بره بالا از پشت براندازش کردم، خدایا دمت گرم! داشتم از استرس می مردم!

نفس عمیقی کشیدم و با قدم های تند به سمت اتاقی که برای خدمه در نظر گرفته بودن رفتم و تندی لباس هام و با لباس هایی که واسه کارکنان هست عوض کردم. دستی به شالم و موهام کشیدم، گوشیم رو خاموش و همراه مانتو شلوارم گذاشتم داخل کیفم و اومدم بیرون.

باچشم دنبال لباس ها می گشتم که اکرم خانم همراه یه سبد سفید اومد تو آشپزخونه



سریع رفتم جلو و سبد ازش گرفتم، دستی به کمرش زد و گفت:

\_اینارو اول خوب با مواد ضدعفونی کن بعد بشور فقط حتما از دستکش استفاده کن، تو کآبیت بغل یخچال هست، موادم همونجاست.

سری تکون دادم:

\_فقط کجا بشورم؟ حموم یا حیاط؟

همون طور که پیشبندش و محکم می کرد گفت:

\_ببر تو حیاط پشت ساختمان، این مواد بوش خیلی بده، تو حموم بخوای بشوری کل خونه رو بو می گیره.

باشه ای گفتم و رفتم سراغ کابینت.

یه جفت دستکش یه بار مصرف با ماسک برداشتم، همراه با مواد شونده.

با این که همیشه از شست لباس ها متنفر بودم اما الان خوشحالم که تو کوچه حیرون دنبال کار نیستی، دارم لباس می شورم.

وسایل رو آوردم رفتم تو حیاط پشت ساختمان و مشغول شدم!

\*\*\*

یه بار دیگه از شونه هاش گرفتم و کوبیدمش به دیوار، سرمو توگودی گردنش فرو کردم، سفیدی پوستش بدجور بهم چشمک میزد.

دوتا دستش رو روی س\*ی\*ن\*ه ام گذاشت و بالحن التماس گونه ای، درحالی که به نفس نفس افتاده بود نجوا کرد.

\_تو روخدا دیگه جونمی تو تنم نمونده، بازم ادامه بدی میمیرم.



با چشم های ریز شده به چشم های نیمه باز نگاه کردم، لرزش بدن و پاهاش رو کاملاً روی بدنم حس می کردم، سرم رو جلو تر بردم \_ از اولم برای همین این جا اومدی من هنوز راضی نشدم، قرار نیست آنقدر زود جا خالی کنی!

لب هاش رو به هم فشرد وبا چشم های اشکیش خیره دو تا کاسه خون چشم هام شد. از این نگاه های ملتمسانه لذت می برم، از این که راه فراری نداره و باید تا زمانی که من می خوام این جا باشه لذت میبردم.

قدمی جلو تر گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم، قبل از این که چیزی بگه، یه بار دیگه دو تا نیشم رو تو گردنش فرو کردم و شروع کردم به خوردن.

دردش اومد، دومین گاز من از یه نقطه بود، دستش رو دور کمرم برد و فشار داد فقط می خواستم سیرشم، می خواستم قدرتم بیشتر شه..

ناخوداگاه نتونستم خودم رو کنترل کنم.

از لذت بود یا عطش نمی دونم!

همون طور که بیشتر به دیوار فشارش می دادم، بال هام رو به دیوار کوبیدم.

از برخوردش با دیوار دردم نمی اومد فقط منو بیشتر حرصی کرد واسه خوردن و لذت بردن از خون این دختره دو رگه!

\_ شاهین ولش کن، داره از هوش میره!

با صدای هشدار مانند دانیار، لحظه ای از دنیای پراز لذتم خودم رو بیرون کشیدم.

دور دهنم تا زیر گلووم و قفسه سینم خونی شده.





نگاهی به شهناز کردم که رنگش سفید تر از سرامیک های کف سالن خونه ست! نگاهی به دانیار انداختم که با اخم کمرنگی درحالی که چندتا برگه دستش بود، بهم نگاه می کرد.

دستم رو از دور شونه هاش جدا کردم که باعث شد سر بخوره زمین بیفته. حتی رقبِت نکردم نگهش دارم. دستی دور دهنم کشیدم و چند لحظه چشم هام رو روی هم فشردم.

\_بگو بیان جمعش کنن.

ناخوداگاه نگاهم به جای فرو رفتگی های دیوار، که به خاطر ضربه هام ایجاد شده بود افتاد.

پشت به دانیار به سمت میزم کمی خم شدم و

دستمالی برداشتم، آروم آثار خون تازه که مثل گلبرگ های رز سرخ بود رو پاک کردم.

دانیار نگاه، مملو از اخمی بهم انداخت و اخر سر نگاهش و کشید سمت شهنازی که حتی چشم هاش باز نبود.

پوزخندی به حالش زدم، فکر کنم اگه دانیار نمی اومد تا الان مرده بود.

همون طور که دختره رو می بردن بیرون دانیار باهمون صدای پر از جزش آروم و محتاط گفت:

\_یکم زیاده روی نکردی؟ می ترسم اینایی که میاریم زیر دستت بمیرن.

بدون توجه به حضورش به سمت پنجره تراس رفتم.

\_برام مهم نیست اگه بمیره.



دست هام و روی میله های فلزی گذاشتم و کمی سرم رو به سمت عقب خم کردم.  
سرمای میله در کنار نسیم خنکی که تو این وقت سال یکم نایابه، آتیش درونم رو  
کمی آروم تر می کنه.

چشم هام رو بستم و سعی کردم، چند لحظه پیش رو از تصورم خارج کنم.

چندتا نفس عمیق و بازدمی عمیق تر واسه آرامش کافی بود.

تو چرا هنوز اون جا ایستادی؟ اگر کاری داری زودتر بگو و برو.

صدای قدم هاش باعث شد سرم رو بیارم پایین و خیره درخت های جلوی پنجره  
بشم.

تو این نسیم خنک، شبه مانند تکون می خوردن.

انگار خبری تو راه!

می خواستم بپرسم با فرامرز می خوام چی کار کنی؟

با این حرفش چرخیدم.

یه بار دیگه قوانین ام رو مرور می کنم. می دونم چرا این جام می دونم باید چیکار

کنم و می دونم، باید با اون چی کار کنم!

باید چند تا سوال دیگه ازش بپرسم بعد تصمیم می گیرم چیکارش باید بکنم.

دانیار بالاخره سر بلند کرد و با اون چشم های عسلی رنگش خیره جام زهر چشم هام  
شد.

با همون اخم کمرنگ بین آبرو هاش سری تکون داد، از نگاهش راحت می خوندم که

می خواد چیزی بگه اما انگار سابقه تلخ رآبطمون، مانع از راحت حرف زدنش می شه.



همون طور که تیشرتم رو به تن می کردم گفتم:

\_ می دونم می خوای چیزی بگی، بگو می شنوم.

کمی بعد صدایش سکوت این اتاق شکست.

\_ برادرت امروز تماس گرفت، خواست که به دیدنش بری.

دستم شل و نگاهم مجزوب یه نقطه کور!

چند وقت بود که واژه برادر رو نشنیدم، لحن بی تفاوت رو چاشنی صدام کردم و گفتم:

\_ چیز دیگه ای ام هست؟

کمی خیره شد به حرکات من و آخر سر مطمئن شد چیزی نصیبش نمی شه.

\_ نه، کی فرامرز رو می خوای ببینی؟

چرخیدم سمتش و لبخند مرموزی روی لب هام جاخوش کرد.

شونه به شونه اش ایستادم.

\_ همین الان...

کمی ازم فاصله گرفت و به نشانه احترام راه رو برام باز کرد، با نگاه خیره ای یکم براندازش کردم و آروم به سمت بیرون قدم برداشتم.

سالن مثل همیشه تاریک و تنها روشنایی که می اومد، نور کوچیکی از سمت آشپزخونه ست.

به آرومی از پله ها، بدون گرفتن میله اومدم پایین، دانیار هم پشت سرم اومد.

\_ بچه هارو فرستادی بیرون؟



صداش از پشت سرم جوری بود که نشون می داد چند تا پله بیشتر باهام فاصله نداره.

بله فرستادم یکم گشت بزبن تا ساعت دوازده برمی گردند.

سری به معنی باشه تکون دادم.

از عمارت خارج و به سمت ته باغ رفتیم، تا چشم کار می کرد تاریکی بود که تا وجود آدم رو می شکافت، از این تاریکی لذت می برم.

از این درختان سر به فلک کشیده که توی تاریکی مثل نگهبان های بلند قامت دور تا دور ساختمان رو احاطه کردند.

به ته باغ که رسیدیم اشاره ای به دانیار کردم که هنوزم، پشت سرم حرکت می کرد.

خودش معنی حرف هامو می فهمید، بالاخره ازم جلو زد و در پایگاه رو با کارت باز کرد.

اول من رفتم، اتاقی که تاریکی اش فقط توسط لامپ کوچکی شکسته می شه و از گوشه گوشه دیوار هاش می شد اینو فهمید هرکی اومد این جا زنده برنگشته.

تو آخرین باری که فرامرز رو دیدم داشت تو خونه خودش غرق می شد، خیلی بد شانسه که هنوزم نمرده.

روی صندلی آهنی رو به روش نشستم و پا روی پا انداختم.

با کمی دقت به صورت خونیش متوجه شدم هنوزم زنده و با چشم های نیمه بازش به سختی نگاهی بهم انداخت و کمی روی زمین تکون خورد.



از این وضعیتی که داشت کمال لذت رو می بردم، مجازات کسی که بخواد سر من رو کلاه بزاره چیزی وحشتناک تر از مرگه! کمی به سمتش خم و دوتا دستم رو روی پام قرار دادم.

\_خب دیشب بهت خوش گذشت؟ امشب دلت چی می خواد؟

سرش رو چرخوند و نگاهی پر دردی بهم کرد که راحت می شد فهمید چقدر دلش می خواد با دستای خودش تیکه تیکم کنه.

\_من...ک...کار...ی.....نکردم..

پوزخندی به حرفش زدم اگه کاری نکرده بود الان نباید این جوری جلوی من التماس می کرد. دستی دور لبم کشیدم، هنوزم بوی خون شهناز توی بینیم بود.

\_کار که زیاد کردی اما یه فرصت دیگه بهت می دم، سعی کن خرابش نکنی وگرنه تضمین می کنم از این جا زنده بیرون نری.

با اون چشم های ورم کرده اش نگاهی بهم انداخت.

از روی صندلیم آروم بلند شدم و روی صورتش خم شدم. با ابرو های گره خورده گفتم:

\_من دنبال پایگاه ریست ام اگر بتونی بهم اطلاعات با ارزش بدی درباره ات یه فکری می کنم.

نگاهش رنگ خشم گرفت، افراد گروه نقره وفادار تر این از حرفا بودن که بخوان خودشون رو لو بدن.

با تمام دردی که داشت یکم به سمت بالا خودش رو کشید و با صدایی که دورگه بود گفت:



\_حتی...ف...فکرشم...ن...نکن...من...هیچی...نمی گم.

با چهره بی تفاوتی، دستی دور دهنم کشیدم، تو این فاصله بوی خونس بیشتر به مشامم می رسید و یه جورایی رگ دیونگیم داشت بالا می زد.

\_اگه چیزی نگی می کشت خودتم می دونی برام کاری نداره یا مثل آدم حرف بزنی یا آنقدر میزمنت که از درد بمیری.

صورتش رو چرخوند و با حرص گفت:

\_منو از کشتن نترسون آب از سر من یکی گذشته باید به حرف بقیه گوش می کردی حتی اگه من رو بکشی فکر کردی اون کارت رو بی جواب می ذاره؟ هه، ما بدجور انتقام جو هستیم. می دونی وقتی فهمیدیم همچین جوون کم سنی رو به عنوان رئیس انتخاب کردن چقدر باعث تعجب کل گروه شد؟

پوزخندی زد که ردیف دندون های خونیش رو به نمایش گذاشت:

\_دفعه اولی که دیدمت آنقدر از دور ظریف به نظر می رسیدی که بدم نمی اومد یه دستی به سر و روت بکشم! اما حالا شدی رئیس...  
خندید.

از این حرفش رگ عصبانیتم زد بالا.

اون دستش که زخمی شده بود گرفتم و آنچنان فشار دادم که ناله هاش، کل اتاق پر کرد.

همون طوری از بین دندون های کلید شدم غریدم.

\_هنوز من رو نشناختی، اون رئیس کثافتت هم نشناخته، لیاقت همتون این که تو همچین جایی زیر دستم جون بدیدی.



دستشو محکم کشیدم بعد با شدت پس زدم سمت خودش به سمت مخالفم چرخید که برای یک لحظه نگاهم خیره گردنبندهش شد که تو تاریکی اتاق کمی میدرخشید. گردنبندهش چیزی نبود که دنبالش باشم فقط حس کردم یکم غیر عادیه ولی بی تفاوت نگاهم رو به صورتش انداختم که از درد جمع شده بود اما باز با جسارت لب زد. \_ما... برتری ذاتی...ن...نسبت به شما داریم...بالاخره یه روز تیکه تیکت می‌کنه. خندم کم کم به قهقهه تبدیل شد. وای خدای من! چرا آنقدر اینا احمق؟ نگه داشتن این راز برای دوسال کافیه شاید باید حتی قبل مرگشم که شده بهش بفهمونم من چیم!

\_شاید برتری ذاتی نسبت به خون آشاما داشته باشید.

یکم خم شدم که زانوم به زمین برخورد کرد نزدیک گوشش شدم و ادامه دادم:

\_اما بحث منی، که دورگم فرق می‌کنه.

با تعجب نگاهم کرد که باعث شد بازم بخندم، شماها همتون احمقید...

زانوم رو کردم تکیه گاه و بلند شدم، باصدای واضحی خطاب به دانیار گفتم:

\_حیف که دیر، این رازم رو فهمید، بکشش.

و بدون توجه به چیزی پشت بهش، به سمت در رفتم که دانیار بازوم روگرفت و

باصدایی که توش تردید بود لب زد.

\_صبر کن کشتنش برات دردسر می‌شه، اون جزو گروه اصلیه!

با این لحن حرف زدنش بعضی وقتا شک می‌کردم که دانیار از نظر سنی بزرگتر از منه!

شونه ای بالا انداختم:

\_من عاشق دردسرم.



قبل از این که چیزی بگه دستم و بردم پشت کمرم، تا انگشت های گرم دسته سرد  
اسلحه رولمس کرد، طی یک حرکت کشیدم بیرون و سمت فرامرز چرخیدم.

یه فشار کوچیک و یه جسد غرق خون.

اسلحه رو به سمت چهره درهم و اخموی دانیار گرفتم.

بگیر تموم شد، بگو بیان جمعش کنند بندازنش پشت ویلا.

با شنیدن این که گفتم ببرنش پشت ویلا، دهنش رو باز کرد تا سوال همیشگیش رو  
پپرسه که با نگاهم ساکت شد و چیزی نگفت.

باکمی مکث اسلحه رو ازم گرفت، دیگه دلیلی نداشت که بخوام بمونم سریع اومدم  
بیرون.

وسط حیاط ایستادم و سرمو گرفتم به سمت آسمون، نگاهم رو انداختم سمت ستاره  
های کمرنگی که به خاطر آلودگی هوا به سختی دیده می شدند. کمی خسته بودم و  
حرف های دانیار رو مخم بود، این بار چندمه که برادرم می خواد من رو ببینه و من به  
بهانه های مختلف فرار می کنم از این دیدار، که شاید بازساز خیلی از خاطرات باشه.  
نگاهم رو سوق دادم سمت ایوون.

با دیدن تاریکی اتاقم که وقتی اومدم بیرون مطمئنم چراغ هاش روشن بود اخم هام  
در هم گره خورد، همین یکی رو الان کم داشتم!

باقدم های سریع به سمت داخل رفتم و پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و زیر لب هرچی  
فحش بود نثار این گوربه گوری کردم که درست وقتایی که اعصاب ندارم سرو کلش  
پیدا میشه!

جلوی در اتاقم لحظه ای چشم هام وبستم.





باید آروم باشم، الان وقت قاطی کردن نیست.

سر انگشتانم که دستگیره رو لمس کرد، تو تاریکی اتاق گم شدم.

دستم رو به سمت چراغ مطالعه ام بردم و روشنش کردم.

\_خاموشش کن، از نور متنفرم.

با شنیدن صدای نکرش، اخم هام رو بیشتر درهم کشیدم و بدون توجه به

درخواستش دست به سینه جلوی میزم ایستادم.

\_اما من از تاریکی مطلق خوشم نمیاد.

با کمی دقت تونستم چیزی سیاه تر از تاریکی اتاق رو تشخیص بدم، مثل همیشه با

دیدنش، حس خشم و نفرت باهم قاطی شد.

کمی نزدیک تر اومدم.

\_انگار از دیدنم خوشحال نیستی؟

سرمو کمی کج کردم تاره ای از موهام روی پیشونیم ریخت، بالحن مسخره ای گفتم:

\_دلم نمی خواد هر دوروز یه دفعه ببینمت! اینو که دیگه خودت می دونی.

لبخندی بهم زد، که باعث شد حالم از خودم بهم بخوره سرچرخوند سمت دیوار و با

صدای دورگه ای، درحالی که قسمت فرو رفتگی رو لمس می کرد گفت:

\_بیشتر از قبل خون می خوری وبیشتر از قبل هم قدرتت زیاد شده، راحت به افراد

بالتر از خودت دستور می دی. یه جورایی دارم بهت حسودی می کنم، این یکم نگران

کنندست.

پوزخندی بهش زدم.



\_ کارام به خودم مربوطه حالا می شه بگی واسه چی اومدی این جا؟ چون واقعا حوصله حرفات رو ندارم.

دست برد سمت قفسه کتاب هام و کتاب افسانه های ملل رو که از همه بزرگ تر بود برداشت، با دقت داشتم حرکاتش رو دنبال می کردم.

\_ وقتی تو حیاط متوجه حضورم شدی توقع داشتم از ایوون بیای تو، نه از پله ها چرا از بال هات استفاده نمی کنی؟ فقط یاد گرفتی موقع خوردن خون، از گردن دخترا به دیوار بکوبیش؟ یا فقط ازش به عنوان قدرت نمایی استفاده می کنی؟

تمسخری که تو صداس و لحن گفتنش موج می زد داشت اعصابم رو بهم می ریخت، هروقت می اومد این بحث رو می کشید وسط و تهش به عصبی کردن من ختم می شد ترجیح دادم سکوت کنم.

برگشت با اون چشم های سرخش نگاهی به سرتاپام کرد.

کتاب رو گذاشت سر جاش و چند قدمی بیشتر بهم نزدیک شد، شنل بلند و سیاه رنگش انگار آسمان بود و چند نقطه سفید روش ستاره!

\_ جواب سوال رو ندادی...

سرم رو به سمت دیگه چرخوندم از نگاه خیرش متنفرم، وقتی این طوری نگاهم میکنه مدام خرابی که کردم رو بهم یادآور میشه.

\_ به خودم مربوطه، فرامرز مرد همون طور که خواستی، جسدم پشت باغ بردن هر کاری می خوام باهش بکن اما تو خونه من نه، ببرش بیرون.

صدای خندش تو این اتاق، که سکوت همیشه مهمونه بدجور جلوه کرد، برگشتم سمتش

\_ منو قافلگیر کردی، چه طور جبران کنم؟



به لحن تمسخر آمیزش اخمی کردم، حرصم رو فقط با مشت کردن دست هام تونستم نشون بدم، هرچند که فقط خودم معنی اش رو می دونستم.

\_کمتر بیا این جا، می دونی که درگیرم پس با اومدنت اعصاب منو خراب نکن.

چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و آخر سر دستش رو به سمت شونم آورد، خواستم برم کنار اما شونم رو گرفت.

و این مساوی شد با درد وحشتناکی که به ذره ذره وجودم منتقل شد و نفس رو بند آورد. نمی خواستم متوجه درد زیادم بشه، اما مگه همچین چیزی ممکنه؟ خودش منبع درده! حس می کنه چقدر درد دارم.

دستشو بیشتر فشار داد که از درد کمی صورتم جمع شد. با اخم و صدای عصبی و جدی لب زد.

\_می دونی که زندگیت رو به من مدیونی، اما انگار لازمه بهت یادآوری کنم.

با خشم به چشم هایی که ذره ذره اش خبیس بودن رو فریاد میزد نگاه کردم از ته دل آرزو می کنم یه روز بکشمت، نگاهم رو که دید انگار حرف دلم رو خونند ردیف دندون های سفیدش با لبخند نمایان شد.

همین که دستش رو برداشت تونستم نفس بکشم.

باچشم، فرانسیس رو دنبال کردم که به سمت ایوون رفت و تو یه لحظه ناپدید شد. با اعصابش بازی کردم تهش به این جا رسید.

آره بعضی وقتا یادم می رفت اگه الان زندهم به خاطر این حیوونه.

نفس های عمیق شاید تا حدی تسکین دردم بود، دستم رو روی شونم فشار و به میزم تکیه زدم.



چشم های خستم رو فشردم و همون طور که شوئم رو مالش می دادم تا جای دست این ملعون، دردش کمتر بشه باز به این فکر کردم اگه میمردم بهتر نبود؟ این بازی خطرناکی که شروع کردم تهش معلوم نیست قراره به کجا ختم بشه.

الان که فکرش رو می کنم میبینم این دنیا برام بی ارزش تر از اون چیزی شده که قبلا فکر می کردم.

یه زمانی بود من پناهگاه بودم و حالا اون پناهگاه تبدیل شده به شکارگاه و خودم شکارچی شدم.

چند لحظه چشم هام رو گذاشتم روی هم و سرم رو به سمت عقب بردم و سعی می کنم یه بار دیگه فکرم هام رو جمع و جور کنم، هر طوری شده باید تا آخر این هفته یه ضربه کاری به اون کثافت بزنم، نزدیک دوسال و خورده ای که دنبالشم و هر بار که یک چیزی ازش پیدا می کنم یک جوری از دستم فرار می کنه و من رو با انبوهی از هیچ، ول می کنه!

تو این آشفته بازار ذهنم، ناخوداگاه یاد برادرم افتادم، دانیار گفت باهاش تماس گرفته، امیدوارم مشکلی پیش نیومده باشه چون عمرا برم دیدنش یا بخوام باهاش تماس بگیرم.

یک پام رو کمی آوردم بالا و دستم رو روش تکیه زدم، هر وقت می خواست من رو ببینه، من بودم باد و اون می شد رهگذر، گوشیم رو از روی میز برداشتم و نگاهی به لیست تماس های بی پاسخم انداختم.

امروز نزدیک بیست بار زنگ زده و چندتا پیام، که همش رو بدون خوندن پاک کردم. هیچ دلم نمی خواست الان که به هدفم تا حدی نزدیک شدم، چیزی فکرم رو مشغول کنه.



نگاهم رو به اتاق تاریک که فقط تا نزدیکی پام به خاطر نور چراغ مطالعه روشن شده بود انداختم. این تاریکی محض، چه چیز جذابی داره؟ حس خفگی داشتم، با وجود باز بودن پنجره و نسیم خیلی ملایمی که به داخل اتاق سرک می کشید.

با یک تصمیم آنی، سوئیچ ماشین رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم، پایین پله ها دانیار تلفنی با کسی صحبت می کرد از کنارش رد شدم که سریع گوشی رو قطع کرد و چرخید سمتم:

— کجا داری می ری این وقت شب؟

همون طور که به سمت بیرون و در خروجی سالن قدم هام رو تند تر می کردم می رفتم گفتم:

— به خودم مربوطه.

رفتم تو حیاط، دیگه خبری از اون نسیم خنک نبود ولی تاریکی هنوزم سرجاشه، حتی ماشینم هم مشکیه این همه رنگ سیاه کی وارد زندگی من شد؟ مسیر سنگ شده رو با قدم های بلندی که انگار دارم از چیزی فرار می کنم، گذشتم و سریع سوار ماشین شدم.

محافظا با دیدنم، سریع رفتن سمت در و قبل از این که داد بیداد سرشون راه بندازم در رو برای خروج من، باز کردن و خودشونم کنار رفتن.

پام رو روی گاز فشار دادم و از اون عمارت با تمام ظلماتش، شده واسه چند ساعت فرار کردم. بی هدف و بدون توجه به این که حتی معلوم نیست دارم کجا می رم فقط گاز دادم. هرچقدر بیشتر از عمارت دور می شدم، تمدن هم بیشتر به چشم می خورد. اما من الان از تک به تک آدم های این دنیای نامرد فراریم و دوست ندارم هیچ، رهگذری به تورم بخوره!



ماشین هایی که با سرعت و نهایت بی تفاوتی از کنارشون می گذشتم، به ظاهر حواسم پی رانندگی بود اما ذهنم، فکرم و حتی ذره ذره وجودم درگیر مشکلات و درگیری های جدیدمه.

دستی داخل موهام فرو کردم و انگشت اشارم رو چند لحظه ای روی لب هام گذاشتم که با زنگ خوردن گوشیم که روی داشبرد بود، نگاهی به شماره کردم. یکم دیر زنگ زد، یادمه بهش گفتم زودتر من رو در جریان بزاره، یکم سرعتم رو کم و آرام دکمه اتصال رو زدم.

کمی بعد صداش تو گوشی پیچید:

\_سلام رئیس.

کمی روی صندلی، کمرم رو صاف کردم و با صدای خشکی گفتم:

\_می شنوم خبر جدید؟

نفس بلندی کشید و سریع شروع کرد.

\_امروز باهش صحبت کردم، همون طورم که خواستید دیدن اون خانم هم رفتم و راضیش کردم چند وقت صبر کنه، اما فکر نکنم خیلی دووم بیاره، باید دنبال چیز جدیدی براش بگردم و یه جورایی...

پریدم وسط حرفش، حوصله توضیح های اضافه رو اصلا ندارم.

\_مهم نیست اگر اون جا نشد دنبال یه جای دیگه باش، اگر نتونستید جای خوبی پیدا کنید بهم خبر بده.

با کمی مکث جواب داد:

\_چشم.



خواستم تلفن رو قطع کنم که یهو یاد امروز صبح افتادم، با یادآوریش چیزی درون قلبم انگار از جاش کنده شد.

یه چیز دیگه؛ پول ریختم تو حسابت اگه چیزی لازم دارید بخرید نمی خوام چیزی خراب بشه درجریانی که؟

خواست چیزی بگه اما انگار پشیمون شد، اینو از آوای نامفهوموی که برای لحظه ای شنیدم متوجه شدم، خوبه که می دونه از فضولی بدجور بدم میاد.  
بله، چشم.

بدون خدافظی تلفن قطع و رو صندلی پرش کردم.

شیشه رو تا ته کشیدم پایین و دستم و گذاشتم لب پنجره، باد از لای انگشتای دستم عبور کرد مثل نوازش مادرانه، که خیلی وقته حسرت یه بار دیگه، تجربه کردنش رو دارم.

سرعتم رو بیشتر کردم، انگار می خوام یه کاری کنم به جای خودم ماشین پرواز کنه! نزدیک اتوبان خارج شهر، تو جاده خاکی کنار زدم.

چند لحظه سرم رو گذاشتم رو فرمون اما حس کردم هوا خفس، از ماشین اومدم پایین و به در تکیه زدم.

آسمون خارج شهر جذاب تر از داخله حذاقل آلودگی کمتره.

نگاهم رو انداختم به آسمون و ستاره هایی که انگار به سقف چسبیده شدن.

راسته که می گن هرکی به دنیا میاد یه ستاره ام همراهش متولد می شه؟

یا نکنه اینم یه افسانه ست، مثل من؟

مثل من که واقعی بودم اما الان شبیه هیولای تو قصه هام؟



وارد دنیایی شدم که بچه بودم بهش می گفتم رویا، وارد دنیایی شدم که مردم عادیش خون آشام و گرگینه اند.

من کجای این قصه؟ بین آدم های افسانه ای جا دارم؟ اما من واقعی ام....

نفس می کشم اما خون می خورم، بال دارم اما فرشته نیستم، حرف میزنم اما غرور دارم، زندگی می کنم اما انگار مُردم.

یه لشکراز آدم های افسانه ای کنارم هستن اما تنهام؛ مهربون بودم بی رحم شدم، آدم کش شدم.

واقعا من کی هستم؟

صیاد؟

صیادی که دنبال طعمه هایی می گرده که بی گناه نیستن؟

من نمی خوام فرشته باشم اما دلم نمی خواد اسیر دست شیطان بشم. من شاهینم، شاهین اگه تو قفس زندانی بشه میمیره، بالش می شکنه. من آزادم تا انتقام بگیرم از کسی که زندگیم رو نابود کرد. انتقام می گیرم از کسی که آتش ه وس ش، سوزوند کل بهشتی رو که برای خودم ساخته بودم و دود این آتیش فقط به چشم خودم رفت.

قسم خوردم پیداش کنم. اونوقت دودمانش روبه آتیش می کشم، بهش نشون می دم شاهین

تو قفس، خطرناک تر از شاهینی که تو اوج پرواز می کنه.

\*\*\*

"هلنا"





دستی به روسریم کشیدم و با نفس های عمیق سعی کردم آرامش از دست رفتم رو بدست بیاورم، استرس زیادی به جونم افتاده بود.

دست های یخ کردم رو به هم فشردم و با چند تقه کوتاه کسب اجازه برای ورود کردم.

\_بیا تو.

چشم هام رو لحظه ای بستم، خدایا خودت به خیر بگذرون. با قدم های آرومی که سست بودن یا شاید نگران بودنم رو نشون می داد و با متانت ذاتیم روبه روی صندلی خانم مجد ایستادم.

سرش رو بلند و لبخندی به صورتم پاچید. در مقابل لبخندش، کمی سرم رو خم کردم و با صدای آرومی گفتم:

\_بامن کاری داشتید خانم؟

دستش رو به سمت کیف دستی کوچیک قرمز رنگش، که با پولک های قشنگ تزئین شده بود برد.

\_آره عزیزم امروز می خواستم حقوقت رو بدم و درباره موضوعی باهات حرف بزنم. بیشتر سرم رو تو یقم قایم کردم.

\_همون طور که دیدی خداروشکر خانم جان حالش خیلی بهتر شده و دیگه نیازی به پرستار شخصی نداره.

رنگم پرید...

حدس می زدم همچین چیزی رومطرح کنه، اگه بگم بغض کردم دروغ نگفتم.

این حرفا بوی تلخ اخراج می داد و دوباره آواره شدن من.



با صداس از هپروت دراومدم و نگاهش کردم.

\_گوشت بامنه؟

با هول دستامو بردم پشت سرم و گفتم:

\_بله بله، گوش می‌کنم.

پاکتی سمتم گرفت، با دستای یخ کردم ازش گرفتم و ممنون آرومی زیر لب زمزمه کردم.

دستی داخل موهای فرو و پا روی اون یکی پاش انداخت که آروم گفتم:

\_من....من چیزه یعنی اخراجم؟ دیگه نیام؟

نگاه طولانی به سرتاپام انداخت و در نهایت لب زد.

\_کی گفتم اخراجی؟

\_خودتون گفتید خانم جون دیگه پرستار نمی‌خواد.

خنده ای کرد.

\_انگار وقتی داشتم حرف می‌زدم متوجه نشدی، من که گفتم می‌تونی توبخش آشپزخونه کمک کنی، خانم جون از دست پختی که داری خوشش اومده، منم از کار کردنت راضیم فعلا می‌تونی این جا کار کنی و حقوقت از اینی که بود یکم بیشتر می‌شه چون کار های آشپزخونه زیاد تره.

ناباورانه نگاهش کردم، حسی داشتم فراتر از خوشحالی که نتیجش فقط یه لبخنده گنده رو لب هام شد!

ذوق زده مثل بچه ها پریدم بالا و با صدایی که ذره ذره خوشحالی توش موج می‌زد گفتم:



\_ممنونم خانم مجد، ممنونم.

بیچاره با چشم های گرد به من نگاه کرد، حقم داشت یکی مثل اون همیشه تو ناز و نعمت بزرگ شده درد بی پولی و آلاخون والاخون شدن رو نمی دونه، اما من بعد یتیم شدنم یاد گرفتم رو پای خودم بایستم!

با حال خوش اومدم بیرون و از ته دل خدارو شکر کردم.

دیگه بهتر از این نمی شه! اخراج که نشدم هیچ مقداریم حقوقم زیاد شد این عالیه! سریع وسایلم رو ریختم تو کیف و دویدم بیرون بابا حامد از دور برام دستی تکون داد که با خنده باهاش خداحافظی کردم. از در خونه که اومدم بیرون یک راست با تاکسی به نزدیک ترین تر بار رفتم.

فقط چون یه نفرم از هر چیزی نیم کیلو بیشتر نخریدم اما خریدما، میوه ای نمونده بود که ازش نخوام.

میوه فروشه بدبخت با تعجب نگاهم می کرد، الان میگه طرف از سومالی جایی چیزی اومده، سریع پول میوه هارو حساب کردم و با اولین تاکسی برگشتم خونه.

خوشحال کیسه هایی که وزنش دیگه داشت بهم فشار میاورد رو گذاشتم زمین و دنبال کلیدم گشتم.

آنقدر خوشحال بودم که واقعا حد نداشتم، با پیدا کردن کلیدم که ته ته کیفم جاخوش کرده بود سریع رفتم تو که با تاریکی مواجه شدم اونم بدجور! باید از این به بعد وقتی میرم بیرون حداقل یکی از چراغ هارو روشن بزارم.

وقتی وارد خونه شدم، بازم بوی تنهایی به مشام خورد.

بوی این که هیچ کس منتظرم نیست.



بوی این که کسی نیست بیاد بگه:

\_وای دختر چه خبرته این همه خرید!

کسی نیست بیاد طرفداریم رو کنه بگه:

\_چیکارش داری دخترم رو بزار خرج کنه!

سرمو تکون دادم، امروز خوشحالم! دلم نمی خواد حالم رو خراب کنم.

کیسه های میوه رو گذاشتم آشپزخونه و قبل از این که حتی لباسم رو دربیارم سریع

به ندا زنگ زدم، تنها کسی که می تونه توی خوشحالی من سهیم باشه.

با دومین بوق برداشت:

\_رو گوشیت خوابیده بودی؟

صدای خنده ریزش اومد و بعدش صدای نفس های تندش که انگار داره می دوئه.

\_نه دم دستم بود، چه طوری؟

\_خوبم بد موقع زنگ زدم؟ چرا نفس نفس می زنی؟

یه نفس عمیق کشید و گفت:

\_نه بگو.

یکم مکث کردم و با صدای آرومی گفتم:

\_میای این جا پیشم؟

سریع لحن صداش تغییر کرد با نگرانی گفت:

\_حالت خوبه؟ چیزی شده؟



چیزی که شده اما اتفاق ها خوبه، می خوام امشب واسه خودم جشن بگیرم اگه دوست داری و می تونی بیا این جا.

پوف کلافه ای کشید و با تک خنده ای گفت:

خوش خبر باشی، نکنه شوهر پیدا کردی؟ یا اون میلاد بهت پیشنهاد ازدواج داده که جشن گرفتی؟

چشام گرد شد با جیغ گفتم:

نخیرم، من با میلاد چی کار دارم؟ خانم مجد اخراجم نکرد تازه بهم گفت می تونم اون جا کار کنم و حقوقم رو اضافه کرده واسه همین جشن گرفتم حالا میای یانه؟

بلند خندید و گفت:

نیم ساعت دیگه اون جام.

لبخندی زدم.

منتظر تم خدافظ.

گوشی رو گذاشتم رو میز، و چند لحظه خیره تلوزیونی که فکر کنم الان نزدیک چهار روزی میشه که حتی روشنشم نکردم انداختم حالا که میاد بعد نبود اگر دوش می گرفتم! با این فکر تکیه ام رو از کابینت ها گرفتم رفتم تو اتاق و اول لباس هام رو در آوردم یکدست لباس برداشتم و حمام رفتم.

امروزم به کار کردن زیاد گذشت، حتی تو کاشت درخت ها هم به بابا حامد کلی خدمات رسوندم.

رسماً جیگرم دراومد...

سرم رو کردم زیر دوش و اجازه دادم آب، مثل آبشار فرو بریزه روی موهام.



حس شیرینی داشت، برخورد قطرات لطیف با پوست خسته سرم!

چش هام رو بستم اما یه لحظه سرم گیج رفت.

سریع دستم رو به دوش گرفتم تا نیفتم، پرده چشم هام رو کنار کشیدم اما دنیا دور سرم چرخید و من تو تاریکی که لحظه به لحظه زندگیم رو نابود کرد، گم شدم.

آتیش بود و جاده و منی که زخمی و عاجز روی خاک افتادم.

پدر و مادرم، اونا تو ماشینی بودن که هر لحظه آتیش بیشتر ازش زبانه می کشید و یک چیز سیاه بزرگ درست وسط جاده...

نه...نه، نمی خوام دوباره ببینم. به اندازه کافی هر شب دارم کاب\*\*و\*\*س میبینم! دیگه چرا باید تو بیداریم هم اینارو ببینم؟

سرم رو تکون دادم با وحشت به اطرافم نگاه کردم.

به خاطر بخار درست نمی تونستم نفس بکشم، سریع دوش آب رو بستم و دستی به چشم هام کشیدم.

کم کم بغضی که از ظهر داشتم مهارش می کردم شکست و نتونستم جلوش رو بگیرم.

کاب\*\*و\*\*س زندگیم، حتی تو بیداریم جلو روم بود.

تصادف پدر مادرم...

منه، نحسی که زنده ماندم...

منه، نحسی که از ماشین پرت شدم بیرون...

چرا نمردم؟



خیلی وقته قدرت این رو ندارم تا جلو باریدن بارون رو از ابر چشم هام بگیرم.

"آدمها به اندازه ی غم هایشان پیر می شون ..."

نه به اندازه ی سین شان!"

سرمو به کاشی های عرق کرده، حموم چسبوندم.

ای کاش من جای اونا میمردم، کاش هیچ وقت از شهرستان بر نمی گشتیم اصلا، کاش

منم باهاتون میمردم!

زندگی همین طوری سخت هست اما چیزی که بدترش می کنه، خاطراته.

چند دقیقه ای تو همون حالت موندم بلکه حال داغونم بهتر بشه. اما فکر نکنم حال

مصیبت زده من که همه جور بلا سرش آوار شده بهتر بشه! امیدی ندارم که دوباره

خوب بشه!

بینیم رو بالا کشیدم و همون طور که سرعت ریز اشک هام داشت کم می شد لباس

پوشیدم و بیرون اومدم و درست همونجا جلوی در حموم سر خوردم و نشستم رو

زمین، آنقدر خستم که حس می کنم یک خواب ابدی می تونه تمام این خستگی و

درد و ناراحتی رو ازبین ببره!

خدایا پدر و مادرم، زندگیم، خوشی هام لبخندم همه چیزم رو گرفتی، میشه این

خاطراتم بگیری؟

میشه یه کاری کنی یادم بره؟

دردش زیاد و سنگینه، حس می کنم شونه هام نمی تونه این درد رو تحمل کنه.

با صدای تقه های در، از جام به سختی بلند شدم، مثلاً می خواستم امروز رو خوش

باشم، گند زده شد. جلوی در ورودی، محکم روی چشم هام دست کشیدم تا کمی از



نمش کمتر شه، کمی هم صدام رو صاف کردم، در که باز شد تقریبا یه جعبه شیرینی رفت تو حلقم!

خودم رو کشیدم کنار که ندا خوشحال پرید بغلم...

\_تبریک میگم، دختره خول!

از خودم جداش کردم و باخنده گفتم:

\_علیک سلام خانم کماندو! همچین می گه تبریک می گم انگار چی شده! بیا تو بابا.

با دستم به سمت خونه راهنمایش کردم. می دونستم چشم هام به خاطر گریه وروم کرده اما می شد با حموم رفتن ماست مالیش کرد، برای این که کمتر جلب توجه کنم سریع رفتم آشپزخونه وخیلی زود سکوت عذاب آور این خونه با صدای آهنگ شادی که ندا گذاشت شکست.

منم میوه هارو شستم البته وسطش یک چند باری آب زدم به صورتم، شیرینی رو هم با جعبه اش گذاشتم.

جشن گرفتیمون هم عجیب غریبه!

با ذوق نسبتا ظاهری دست بردم سمت شیرینی خامه ای و یکی از اون گنده هاش رو برداشتم و تا بخوام بفهمم چه مزه ای بود قورتش دادم.

ولی از حق نگذیریم دست خودم نیست من عاشق شیرینی ام.

\_هلنا یواش بخور پس من چی دختره شیکمو.

لبخنده گنده ای بهش تحویل دادم شیرینی دیگه ای برداشتم.

\_بهتره تو خوردن عجله کنی منو که می شناسی عاشق شیرینی ام حالام که جلو روم گذاشتی نمی تونم خودم و کنترل کنم.





ندا نگاهی به شیرین داخل دستم کرد و سری از روی تاسف تکون داد.

\_اینارو ول کن ببینم خانم مجد چیز دیگه ای بهت نگفت؟

با دهن پر گفتم:

\_مثل چی؟ فقط از دست پختم تعریف کرد و گفت می تونم اون جا بمونم، دیگه چی

بهتر از این؟

دستش رو زیر چونش گذاشت و چشم هاش رو کمی ریز کرد.

\_اووم پس بزار بگم چی بهترش می کنه. می دونی تو الان واسه خودت مردی شدی

پاشو برو زن بگیر بلکه از این الاف بودن نجات پیدا کنی.

با این حرفش اول چشمام باز تر از حد معمول شد و زدم زیرخنده، صدامو گُلفت کردم

و گفتم:

\_هرکسی لیاقت نداره زن ما شه، باید بگردم یه دختر آفتاب مهتاب ندیده پیدا کنم.

ندا شالش رو از روی صندلی برداشت جوری روی سر و صورتش انداخت که فقط یک

چشمش و نوک بینیش بیرون بود.

\_خب بیا منو بگیر، آفتاب مهتاب ندیدم که هیچ، نور لامپم بهم نخورده!

سینم رو صاف و دوتا دستم رو گذاشتم رو زانوم و باهمون صدای مردونه گفتم:

\_عجب لعبتی بودی شما، چشم هات و نوک دماغت منو دیوونه کرد همین امشب میام

خواستگاری.

ندا با دستش صورتش پوشاند و با لحن بچه گونه ای گفت:

\_پس، با اجازه بزرگترا بله.



بلند زدم زیر خنده، خیلی خوشم می اومد بچگونه صحبت می کرد اما من بلد نبودم  
هر بار اینجوری می خواستم حرف بزنم، صدام شبیه این افغانی های کارگر می شد.  
همون طور که می خندیدم گفتم:

\_ترشیده ای دیگه، چه زود بله رو هم گفت.

سریع از جاش بلند شد شالش رو پرت کرد اون طرف و سمتم اومد.

\_من ترشیدم؟ وایسا ببینم دختر به خوشگلی من کجا می خوای پیدا کنی هان؟  
یا خود خدا...

اومدم بلند شم که مثل میمون پرید روم، شروع کرد به قلقلک دادم، غم هام دود شد  
رفت هوا، خندیدم از ته ته دل...

بعد چند وقت سکوت این خونه با خنده های من آمیخته شد؟

حتی ماه هم از پنجره اتاق یواشکی سرک کشید و با حسرت به خنده هام نگاه  
می کرد

تو این دو سال نداشتن بخندم! نداشتن...

از گوشه چشم هام دیگه داشت اشک جمع می اومد که ندا ولم کرد و کنارم رو زمین  
دراز کشید.

کوبیدم رو شکمش و باحرص گفتم:

\_وحشی آمازونی اگه دیگه اومدم خواستگاری.

برگشت سمتم که سریع دوتا دستم رو بالا اوردم.

\_چخه چخه برو توقفت.



متفکر نگاهم کرد و خندید.

\_هلنا؟

سرم رو چرخوندم سمتش و منتظر نگاهم، قفل چشم هاش شد.

\_واقعا نمی خوای به پیشنهاد میلاد فکر کنی؟

یکم دیگه خیره نگاه جذآبش شدم، میلاد بحثی نبود که دلم بخواد امشب راجبش حرف بزنم.

\_نه نمی خوام فکر کنم. اصلا نیازی به فکر کردن نداره.

دستشو زیر سرش گذاشت:

\_چرا واقعا؟ پسره خوبیه.

\_منم نگفتم پسره بدیه اما، لقمه دهن من نیست، لیاقتش رو ندارم.

اخمی کرد.

\_چی کم داری که این چرت و پرتا رو میگی؟

\_بابا زندگی من رو نگاه کن؟ چی کم ندارم؟ یتیم که هستم فامیل درست درمونم

ندارم که پشتم باشه واسه یه لقمه نون کلفتی خونه این و اونم که می کنم. میلاد

مناسب من نیست با این وضعیتی که من دارم اصلا نباید ازدواج کنم.

\_ای بابا اینا که ملاک نیست، مگه نگفتی میلاد با دونستن همه این مسائل جلو اومده،

خوب یعنی براش مهم نیست که یتیمی یا چه می دونم داری کار می کنی.

\_مهمه ندا مهمه؛ آره میلاد می دونه اما پدر و مادرش خارج اند وقتی بفهمن فکر می

کنی میزارن پسرشون با یه داغونی مثل من ازدواج کنه؟ صد درصد نمی زارن.



\_ولی آخه هلنا...\_

پریدم وسط حرفش و درحالی که کمی جا به جا می شدم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_بیخیال ندا، نمی خوام راجبش حرف بزنم خدا واسه منم بزرگه، فردا باید برم پیش فرنوش.\_

اخم هاش در هم شد و نشست.

\_واسه چی میری اون وقت؟\_

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_تو این مدت هر وقت حقوق گرفتم یکم ازش کنار گذاشتم. الان پولی که ازش قرض کردم جور شده می خوام پولش رو بدم که دیگه مجبور نباشم چشمم بهش بیفته.\_

\_خوبه پس منم میام. فردا باهم می ریم.\_

سری تکون دادم، بهتر باهام بیاد حس بهتری خواهم داشت، یه جورایی از وقتی که فهمیدم تو اون کافی شاپ چه کار هایی می کنند یه جورایی ترسیدم. از جام بلند شدم و همون طور که بقیه شیرینی هارو می بردم آشپزخونه گفتم:

\_اگه مثل همیشه الافی و نمی خوای بری خونه، شب همین جا بمون!\_

صدای ندا پشت بند حرفی که زدم بلند شد و با تک خنده ای گفت:

\_جات خالی الاف الافم! شب همین جا می مونم، فقط به شرط این که نزدیکم نخوابی وگرنه جفت لگدام بهت می خوره.\_



دستی تو موهام فرو کردم سمتش سرچرخوندم، سرش کلا تو گوشی بود و مثل برق یک چیزایی رو داشت تایپ می کرد. باز این شروع کرد به چت کردن! همیشه خدا همین طوری مثل فشفشه تایپ می کنه!

اخمی کردم و گفتم:

\_باز داری کدوم بدبختی رو اسکول می کنی؟

خندید. یکم خودش رو روی زمین کشید و به پشتی مبل تکیه داد و بدون این که سرش رو بلند کنه لب زد.

\_راستش این یکی رو نمی تونم زیادی اسکول کنم! یکم خره، یهو قاطی می کنه.

خنده ای کردم و جلوی آشپزخونه ایستادم و درحالی که مقداری از موهام رو پشت گوشم می فرستادم گفتم:

\_اوه، ببین یارو کی هست که تو با احتیاط باهاش برخورد می کنی! دمش گرم واقعا، حالا کی هست؟

سرش رو لحظه ای از صفحه گوشیش فاصله داد و با لبخندی که حس می کردم کمی ناراحتی پشتش قایم کرده، خیلی کوتاه گفت:

\_یه جورایی کسیه که خیلی کمکم کرده.

یکم متعجب نگاهش کردم که صورتش رو ازم دزدید، از جاش بلند شد و بدون توجه به چهره علامت سوال من، سمت اتاق خواب رفت و درهمون حال بالحن شادی لب زد.

\_بیا من خوابم میاد، امروز جیگرم دراومد تو باشگاه.

\*\*



صبح دیگه ای شروع شد امروز تعطیل بودم و نیازی نبود واسه کار، صبح زود به خونه خانم مجد برم فقط قرار بود ساعت سه برم واسه کمک کردند.

نگاه دیگه ای به خودم از داخل آینه انداختم همه چی خوب بود، اگه قرض لعنتی رو هم بدم، کم کم پول هام خرج خودم می کنم.

فکر کنم اولین چیزی که لازم داشته باشم چند دست لباسه یا شاید مانتو، حتی فکر کردن به این که یک مشکل دیگم رو دارم حل می کنم، باعث خوش حالی قلب، درد کشیدم می شه.

کمی از عطر رو به گوشه شالم مالیدم، بوی شیرینش بینم رو از لذت قلقلک داد.

\_هلنا حاضری؟

برگشتم سمت ندا که جلوی در اتاق، بازم سرش کلا تو گوشی اش بود.

\_آره حاضرم، بریم که دیر شد.

ندا زودتر پایین رفت منم چراغ آشپزخونه رو روشن گذاشتم و به دنبال ندا رفتم پایین.

نگاه کلافه ای بهش کردم که هنوز داشت چیزی رو داخل گوشیش تایپ می کرد.

\_جمعش کن اون گوشی لامصب رو بسه دیگه، به چه دردت می خوره. اصلا باکی چت می کنی؟

دستم و دراز کردم سمتش که هول زده گوشی رو تو جیبش فرو کرد.

\_عه عه غلط کردم. دیگه نمی گیرم دستم خوبه؟



چشم غره ای نثار چهره خندونش کردم که استارت زد. نگاهم رو از پنجره به بیرون انداختم و با چشم دونه به دونه مغازه هارو می شماردم یکم که از محله دور شدیم، صدای ندا من رو به خودم آورد. سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. دستش رو گذاشت رو فرمون و اون یکی دستش رو چند بار جلوی صورتم تکون داد، درست مثل این معلما که می خوان به دانش آموز خنگ چیزی رو بفهمون!

\_ گوش بگیر چی می گم رفتیم اون جا زیاد طولش نمیدی. سریع کارت رو انجام بده بیا بیرون.

\_ ندا جان نمی خوام برم بمیرم که! نترس برم تو صدتا نینجا نمی ریزن سرم زود میام، فقط در حد اینه که برم پول لامصبش رو پس بدم! دلیلی نداره اصلا بخوام اون جا بمونم یا طولش بدم!

چشم غره ای بهم رفت جلوی کافی شاپ نگه داشت.

\_ وایسا منم باهات میام.

چشام گرد شد. با لحن کلافه ای که به خاطر شنیدن تمام نصیحت هاش بود، لب زدم.

\_ ندا از پسر جماعت بدتری، تو رو می خوام چی کار؟ ای خدا!

جوابم رو نداد و از ماشین پیاده شد، نخیر مرغ ایشون یه پا داره. وقتی دیدم به من گوش نمیده بیخیال شدم، چیکار کنم دیگه!

ایی از در پستی کافی شاپ رفتیم داخل، که باحجم انبوهی از دود مواجه شدیم،

آنقدر زیاد بود که نمی شد درست جلو پات رو ببینی! چینی به آبروهام دادم

مردشورتون رو با این کافی شاپ مسخرتون ببرن.



ندا دستم رو گرفت و باهم با کمی تلاش از بین دختر پسر هایی که معلوم نبود چی کوفت می کردن رد شدیم و مستقیم رفتیم اتاق فرنوش، خیر سرش اتاقش تو بخش مدیریت.

از این مکان نفرین شده با هر چیزی که داخلشه متنفرم، امیدوارم کارم زودتر تموم شه برگردیم.

تا اومدم در بزنم، ندا خواست بره تو که دستش رو گرفتم.  
\_یه دقیقه این بیرون باش الان میام.

با اخم نگاهم کرد، سرو صدا زیاد بود و نمی خواستم قبل بیرون رفتنمون سردرد بگیرم تا خواست چیزی بگه سریع رفتم داخل، در رو بستم.

نگاهم رو مستقیم از دیزان مسخره اتاق به فرنوش که پشت میزش تلفنی داشت با کسی حرف می زد انداختم، با دیدنم لبخند زد که باعث شد رژ لبش تا زیر دماغش بره.

چه مرگت آخه مثل آدم آرایش کن!

آنقدر مالیده به صورتش که اگه تو این دودی که بیرون راه انداخته قدم بزنه همه زهرترک می شنند.

اشاره ای بهم کرد که بشینم. حس خوبی به این اتاق نداشتم، وقتی خوب فکر می کنم واقعا از خودم تعجب می کنم که با چه رویی می خواستم پیام این جا اونم چی! ور دست این عجوزه کار کنم!

\_چه عجب ما شمارو دیدیم هلنا خانم! افتخار دادی.

اخمی کردم و بدون این که بشینم گفتم:





وقت واسه این حرفا ندارم، اومدم تا درباره پولت و پیشنهاد کاری که بهم دادی حرف بزنم.

ابروهاش بالا پرید و به صندلیش تکیه زد.

بالاخره سرعقل اومدی نه؟ با این جا کار کردن بیشتر از اونیه که فکرش رو کنی گیت میاد.

سری تکون دادم، پاکت پول رو گذاشتم رو میزش و با اخمی که هی پر رنگ تر می شد گفتم:

توهوم نزن، من رو بکشن هم این جا کار نمیکنم اینم پولت، دیگه نمیخوام ببینمت.

با تعجب یکم رو صندلیش جابه جا شد، مقداری از موهای شرابیش ریخت رو صورتش، پاکت رو برداشت.

چه طوری پول رو جور کردی؟

رو پاشنه پا چرخیدم با دستم لبه مانتوم رو پایین کشیدم و با لحن جدی خطاب بهش گفتم:

به تو ربطی نداره، گفتمی پول اینم پولت خدافظ.

به سمت در رفتم که صدای بلند شدنش از صندلی و اومدنش به سمتم، باعث شد چند لحظه صبر کنم. از سر شونم بهش نگاه کردم.

هلنا رو پیشنهاد من فکر کن، تو چهرت زیبایی اولیه رو داره با یکم آرایش می تونی کلی پول به جیب بزنی، می دونی الان همه دنبال یه شب خوشگذرونی اند؟ می دونی واسه یه شب چقدر پول میدن؟ من از اوضاع مالیت خبر دارم! می دونم داری خونه



مردم کار می کنی، باور کن با یه شب این جا موندن به اندازه یک سال کلفتی تو خونه این و اون پول درمیاری!

با عصبانیت برگشتم سمتش، انگشت اشارم رو چند بار به سینش کوبیدم.

\_ نفهمم بیشور من مثل شما ه\*ر\*ز\*ه نیستم برو سراغ یکی که این کاره باشه، من به نون شبم محتاج بشم از این کثافت کاریا نمی کنم. آره دارم کلفتی می کنم اما همین کلفتی کردن می ارزه به کثافت کاریای که تو و امثال تو میکنن.

خواست چیزی بگه که با صدای جیغ و داد بیرون، حرف تو دهنش موند.

نگاه جفتمون رو در ثابت شد. این سرو صداها واسه چیه؟ باغ وحشه مگه؟!

مجال ندادم و سریع اومدم بیرون با نگاهم دنبال منبع سر و صدا بودم، چند تا از دخترا داشتن جیغ داد می کردند و سعی داشت ندا رو نگه دارن.

یا خدا باز چه خبره، دخترارو کنار زدم سریع بازو ندارو سمت خودم کشیدم.

\_ ندا چه خبره چی کار می کنی؟

شالش کمی نامرتب شده بود، باحرص خواست دستش رو از دستم بکشه بیرون که نداشتم.

فرنوش سمت دختری که رو زمین افتاده بود رفت و با عصبانیت گفت:

\_ این وحشی بازیا چیه؟ هیچ معلوم هست چه غلطی می کنید؟

ندا با حرص جواب داد:

\_ بهتره سگای زیر دست رو قلاده ببندی که این جوری پاچه نگیرن.

یک لحظه نگاهم به اونی که فرنوش می خواست بلندش کنه افتاد که باعث شد چشمام گرد بشه.



کاری ندارم که شالش جر خورده بود و جای ناخون های ندا روی صورتش خودنمایی می کرد، فقط تو کف جای کفش ندا درست بالای کمرش، بودم!

عجب بروسلیه این!

با دهن نیمه باز داشتم دختره رو کنکاش می کردم که همون دختره با جیغ، مثل ببر پرید اومد سمت ندا و شروع کرد به فحش دادن!

بی هوا داد زدم.

\_هو چخه چخه، خرس گیریزی.

فرنوش از کمرش گرفت تا جلو نیاد، کل موهای دختره ریخت رو صورتش و تو این فضای نیمه تاریک و این همه دود، شبیه تونل وحشت شده، دیوونه خونست این جا.

سریع دست ندا رو کشیدم و بدون توجه به نگاه خیره بقیه و داد ندا که می خواست بره یارو رو بکشه، بیرون آوردمش.

اوضاع خر تو خر بود اگه یکم دیگه می موندیم، به جرم قتل اعداممون می کردند. تا از اون جهنم اومدیدم بیرون یک نفس عمیق کشیدم تا بوی مسخره ای که از اون کافی

شب نحس تو بینیم مونده بود از بین بره. دستی به شالم کشیدم و همون طور که

دست ندا رو سفت چسبیده بودم تا برنگرده داخل، سوار ماشین شدیم و من بلند زدم زیر خنده.

ندا با عصبانیت پشت فرمون نشست و گفت:

\_چه مرگته به چی می خندی؟ دختره نفهم رو باید دونه دونه موهاش رو می کندم.

این با حرص می گفت من می خندیدم آخرش با جیغ گفت:

\_زهروار هلنا به چی می خندی؟



دستی به چشمم کشیدم و با تک خنده ای گفتم:

\_به این که دو دقیقه ها، فقط دو دقیقه ازت غافل شدم رفتی دعوا کردی، فقط از دختره، جای کفش تو رو کمرش مونده بود عجب بروسلی هستی؛ وقتی جای کفشت و روی کمرش دیدم نمی دونستم بخندم یا جلوت رو بگیرم که نری بزنیش.  
یکم نگاهم کرد اما خودشم زد زیر خنده.

\_تو ام خیلی زورت زیاده ها نزدیک بود مانتوم رو جربدی.

\_حالا چرا دعوا کردی دختره مگه چی کارت کرد؟

انگار با پرسیدن این سوال داغ دلش دوباره تازه شد گفت:

\_دختره نفهم اومد می گه دونفر از مشتری هاش نمی دونم چی چی سفارش دادن، یه سینی داد دستم میگه ببربهبشون بده، دختره میمونه عجوزه! بهش گفتم، من از خدمه نیستم سر تا پامو نگاه انداخت، پوزخند زد گفت همچین آنچنان فرقی با خدمه هام نداری. گفتم ببند دهن تو فکتو میارم پایین، بعد اومد دستم و کشید پرتم کنه بیرون منم سیستم ریخت بهم بقیشم که دیدی.

چنان با حرص داشت تعریف می کرد که صورتش داشت به رنگ قرمز درمی اومد، ریز ریز خندیدم آخه اینم دلیل که این جوری دعوا کنی؟ گفتم حالا چی شده! با دست به جاده اشاره کردم.

\_تو رو خدا برو که از دست تو می خوام سرم رو بکوبم به دیوا رو حیت پسرونه شده هی بهت می گم یه ورزش دخترونه تر برو حالت نیست که.

همون طور که ماشین رو به حرکت در می آورد با لبخند گفت:

\_همینی که هست، فعلا بریم ناهار مهمون منی.



\*\*\*

"شاهین"

"عشقم خیلی وقته داری سگ دو می زنی که پیدام کنی، دلت می خواد یه خونه جور کنم همدیگه رو ملاقات کنیم؟ شاید باید درباره کاری که با فرامرز کردی صحبت کنیم"

با حرص انگشتم رو روی صفحه گوشی فشار دادم، اگه بخوام همه حرص و عصبانیتی که الان بهم دست داده رو خالی کنم، گوشیم کلا خورد می شه.

با عصبانیت پرتش کردم که افتاد روی مبلی که نزدیک پنجره بود.

دست هام رو روی سرم گذاشتم و چند لحظه سعی کردم افکار سرکشم رو متمرکز امشب و برنامه هام کنم.

امشب باید نفر چهارم رو ملاقات می کردم، فرانسیس درباره این یکی چیز دقیقی بهم نگفت، می ترسیدم چیزی برخلاف برنامه ریزی من پیش بره برای همین خودم شخصا به این مهمونی می رم.

جلوی پنجره تمام قد اتاق ایستادم و اجازه دادم برای چند دقیقه ام که شده، سخاوت خورشید شامل حالم بشه. خیلی وقت بود که دیگه رنگ و بوی گرما رو نمی تونستم حس کنم.

پرده چشم هام رو بستم و خیره تاریکی پشت پلک چشم هام شدم.

بالاخره پیدات می کنم، اونوقت چنان عشقی بهت نشون بدم که از به دنیا اومدن به صورت کامل پشیمون بشی.

با صدای در چشم هامو باز و صدام رو برای کسی که می خواست کسب اجازه برای ورود کنه، بلند کردم.



\_\_ بیا تو.

کمی بعد صدای دانیار باعث شد، دوباره نقاب به چهره ام بزنم. با چهره جدی گفتم:

\_\_ چیزی شده؟

در اتاق رو بست و کناری ایستاد، هنوزم بعضی وقتا تو چشم هاش می تونستم این رو بخونم که از ریاست من ناراضیه! اما چیزی جز اطاعت ازش نمی دیدم.

\_\_ همین چند دقیقه پیش بچه ها برگشتن و یه مشکل پیش اومد که فکر نکنم تو خوشت بیاد.

این که می گه من خوشم نمیاد یه حالت داره.

رو به روش ایستادم و دست هامو داخل جیبم فرو کردم، نگاه منتظرم رو که دید خودش ادامه داد:

\_\_ علیسان دوباره به یکی از تبدیل شونده ها حمله کرده.

یه خط قرمز رو اعصابم کشید، باز نافرمانی از طرف کسی که از من بزرگ تره اما قدرتمندتر نیست این قرار ما نبود.

دست هام از خشم زیاد همانند ریشه های نارون جوانی مشت شد. انگار باید دوباره قوانینم رو مشخص کنم. همین حرفش واسه یک خون به پا کردن دیگه کافیه! نفس پر از حرصی کشیدم وبا عصبانیت به سمت در اتاق رفتم که دانیار سریع دنبالم اومد، این که چه طوری پله هارو رفتم پایین بماند.

الان تو این وضعیتی که دارم، هیچی به اندازه نافرمانی اعصابم رو بهم نمی ریزه. به اندازه کافی فکرم مشغول هست!



امروز وسط ماه و توی سالن اکثر بچه ها حضور داشتن، از صدای بلند و نوع حرف زدنشون کامل مشخص بود دارند درباره چیز خنده داری بحث می کنن.

جلوی پله، سینمو صاف کردم و با خشم نگاهی به تک تکشون انداختم، تا متوجه حضورم شدم به یک باره کل سالن تو سکوت فرو رفت.

جلوم ایستادن و کمی به نشانه احترام سر خم کردند.

بدون توجه به احترامی که شاید به اجبار بود، نگاهم رو سمت علیسان، که اصلا نگاهم نمی کرد چرخوندم.

نزدیکش ایستادم و دست هام رو پشت سرم درهم قلاب کردم. با اخم و صدای جدی لب زدم.

\_انگار قوانین من برات کامل واضح نبوده نه؟

تو سکوت نگاهش رو ازم دزدید و با لحن طلبکارانه ای و ظاهری که زیادی خونسرد بود انگار نه انگار که چه گندی بالا آورده گفت:

\_یادم نیاد کار اشتباهی کرده باشم که قوانین تورو زیر سوال ببرم.

انگشتم رو بیشتر فشار دادم، دانیار نزدیک تر اومد و با لحن عصبی درحالی که با انگشت سینش اشاره می کرد گفت:

\_علیسان گند زدی به چه حقی سراغ یکی از تبدیل شونده های انجمن رفتی؟ می دونی اگر بفهمن کار ما بوده بدبخت می شیم؟

علیسان سرشو بلند کرد و باپوزخندی که بدجور داشت رو اعصابم راه می رفت گفت:

\_من فقط از خودم دفاع کردم، اون بود که منو مورد حمله قرار. حالا مگه مهم چه بلایی سر اون اومد؟



لحن تمسخر آمیزش گند زد به اعصابم می دونستم چرا این کارو کرده، جاه طلب و مغرور این که داره تلاش می کنه من رو زمین بزنه.

نتونستم خشمی که بهم دست داده رو کنترل کنم، مثل آتشفشانی شدم که آماده انفجاره بود. بعضی وقتا از عصبانیت خودم می ترسم، درحالی که قلبم هم منتظر کوچیک ترین فرمان از طرف من بود که خشمم رو پیاده نظام اطرافیانم کنه، نفس عمیقی کشیدم.

اما، نه این نفس عمیق واسه آرامش از دست رفتم کافی نبود.

یکم سرم رو آوردم بالا و به چشم های علیسان که تو غرور و بی خیالی شناور بود نگاهی انداختم.

نخیر این بشر رو باید خودم ادب کنم!

تو یه لحظه چنان لگدی به شکمش زدم که از پشت با صدای بلندی که به خاطر برخوردش با سرامیک های کف سالن ایجاد شد، زمین افتاد. عصبانیتم رو تو این چند روز همه جوره قایم کردم اما الان دیگه مرز انفجارم رو رد کردم. با این حرکتم رسماً همون صدای نفس کشیدنی که از طرف افرادم می تونستم بشنوم هم بریده شد!

با دست های مشت شده قدمی به سمتش برداشتم که ناخودآگاه با جر خوردن لباسم از پشت سر مطمئن شدم بیشتر از حد عصبی شدم و این اصلاً خوب نیست، چند لحظه چشم هام رو بستم با کمی مکث دست های مشت شدم رو به سمت بالا آوردم و بقیه لباسم رو خودم پاره کردم.

داد زدم.





\_کشتیش به همین راحتی؟ قوانین این جارو نمی دونی؟ مگه نگفتم حق ندارید به هیچ تبدیلسونده ای نزدیک شیدا کجای حرفم واسه شماها قابل درک و فهم نیست؟  
حتما باید خون یکتون رو بریزم؟

صدام رو بلند تر کردم و با عصبانیت گفتم:

\_مگه نگفتم کشتار آدم های بی گناه ممنوع.

تمام افراد چند قدم رفتن عقب تر، حتی دانیارم جرات هیچ دخالتی نداشت. همه می دونستن اگه اتیشم روشن بشه دیگه هیچی نمی تونه خاموشم کنه تا زمانی که خودم آروم شم.

علیسان دستش و روی شکمش گذاشت و کمی به سمت بالا خودش رو کشید.

سرچرخوند سمتم از نگاه خیرش به چشم هام مطمئن شدم الان قرمز تر از خون داخل رگ شده وقتی کسی از خط قرمز رد بشه وقتی نافرمانی ببینم نمی تونم تحمل کنم، نمی تونم!

علیسان به سختی دستش رو تکیه گاه بدنش روی زمین کرد و بلند شد، همون طور که با دستش بهم اشاره می کرد با پوزخند گفت:

\_خوبه فقط واسه قدرت نمایی بلدی نشون بدی که یه بالستی! فقط واسه این که به رُخ بکشی از ما بهتری؟ من نمی تونم زیر سلطه و تو باشم تویی که سنتم از من کمتره.

دندون هام رو روی هم فشار دادم، حرف های تکراری و آزار دهنده جزای کسی که این طوری با من حرف می زنه یه درس درست حسابیه.

\_انگار دلت می خواد یه چیزای و بهت یادآوری کنم؟



نگاه پر از حرصی بهم انداخت و سعی کرد درد ناشی از لگدم رو مخفی نگه داره معنی حرفم رو می فهمید این بار من پوزخندی بهش زدم و ادامه دادم.  
\_باشه یادآوری می کنم.

قبل این که کاری کنه فاصلمون رو با دوتا قدم بلند پر کردم و با تمام قدرت با کت بالم چنان کوبیدم بهش که رو کاشی های روی زمین پرت شد. حس می کردم با کتک زدنش دلم آروم میگیره!

دستی دور دهنش کشید و اخم هاشو درهم شد، رسماً بهش پیشنهاد یه جنگ کوچولو دادم، که اگه ببازه غرورشو باهاش باخته منتظر شدم تا بلند شه، گارد گرفت. دانیار و بقیه افراد فقط تو سکوت به حرکات ما نگاه می کردند خیلی وقت بود دیگه از این اتفاق ها این جا نمی افتاد.

به سمتم خیز برداشت و خواست ضربه ای بهم بزنه، سریع خودم رو کشیدم کنارودر عوض، من ضربه دیگه ای به کمرش زدم.

به سمت عقب خم شد قبل افتادنش طی یک حرکت گلوش رو گرفتم و کوبیدمش به ستون وسط خونه، دوتا دستش رو قلاب کرد دور دستم و با صدایی که دورگه شده بود لب زد.

\_ولم کن...

کمی بیشتر صورتم رو نزدیک صورتش که الان ازش خشم و نفرت می بارید بردم.

\_گوشات روباز کن علیسان اینبار می بخشمت فکر نکن الان ازت می گذرم به معنی نادیده گرفتن گندی که بالا آوردی، بهت هشدار می دم اگه فقط یک بار دیگه، فقط یک بار غلط اضافه کنی چنان بلایی به سرت بیارم که آرزوی مرگت رو کنی.

کمی سرش رو به سمت پایین آورد که تو صورتش داد زدم.



\_فهمیدی؟

با صدایی که به خاطر فشار گلوش گرفته شده بود گفت:

\_آره...

محکم تکونش دادم و باعصبانیت گفتم:

\_آره جواب من نیست.

اینبار با خشمی که می‌تونستم حس کنم نگاه کوتاهی بهم کرد. به سختی نفس می‌کشید و من حتی از این فاصله هم می‌تونستم صدای نامرتب ضربان قلبش رو بشنوم.  
\_چشم رئیس فهمیدم.

آروم یقه اش رو ول کردم که دوزانو افتاد زمین و شروع به سرفه های خفیف کرد،  
الان که تا این جا پیش اومدم باید میخم رو بکوبم.

چرخیدم سمت افراد، که هرکدوم نگاهاشون معنی خاصی می‌داد.

ترس..نگرانی..نفرت..حسادت..قدرت و شاید خیلی چیزای دیگه!

قدمی جلو گذاشتم بدون این که بالم رو پنهان کنم، به حالت تهدیدوار دستم رو  
تکونی دادم.

\_فقط یک باره دیگه همچین اتفاقی بیفته به خدایم تک تکتون رو می‌کشم،  
حواستون به کارایی که می‌کنید باشه، من باهیچ احدی شوخی ندارم، اگه نمی‌تونید  
قوانین من رو اجرا کنید راهتون بازه هری...

نگاه دیگه ای به تک به تک چهره هاشون انداختم و دست آخر با چشم، اشاره ای به  
دانیار کردم که اوضاع رو جمع کنه.



بدون توجه به پچ پچ هاشون بلافاصله به سمت اتاقم پناه بردم، جوری در اتاق بهم کوبیدم صداش تو کل خونه لرزید.

چنگی به موهای لخت مشکی رنگم کشیدم.

نفس نفس میزدم، انگار دارم برای اکسیژن بیشتر التماس می کنم.

ا دستم رو تکیه گاه روی میز کردم و خم شدم، نباید آنقدر زود کنترلم رو از دست بدم اما دست خودم نیست جدیداً زیادی از کوره در میرم و فشار روم زیاد، اس ام اس های چرت سونیا یک طرف، دیدار های مسخرم با فرانسیس یک طرف دیگه و گند زدن افرادم که خودش یک بدبختیه جدید!

از سر شوئم نگاهی به دوتا بال سیاهم انداختم که بزرگیش بدجور به چشم می اومد. \_از تون متنفرم، متنفرم!

حس می کردم دارم میترکم لیوان آبی که روی میزم بود رو یه نفس سر کشیدم. "آنقدر حرف واسه گفتن هست

ولی...

آدمی که باید بهش بگی نیست"

چرخیدم سمت آینه، چشمام هنوز قرمز بود کمی طول کشید تا به حالت عادی برگردم.

نگاهی به ساعت کردم که بی رحمانه به جلو می رفت، چند ساعت دیگه باید واسه مهمونی از عمارت بیرون می رفتم.

کنترل ذهنم سخت بود وقتی که مثل دریای طوفانی آشفته می شد و من همانند یک سرنشین تنها در این دریای طوفانی گم شدم.



چشم هام از خستگی کمی می سوخت، ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم و چند لحظه، اسب سرکش افکارم رو در دره ای بی انتها رها کردم، تا رها شه و من آرامشی پیدا کنم.

دلم نمی خواست چشم هام رو باز کنم، حتی صدای اس ام اس گوشیم و باز شدن در، که ورود بی اجازه دانیار رو اطلاع می داد باعث نشد از جام تکون بخورم. بی حوصله تر از قبل گفتم:

\_\_ باز چی شده؟

جوابی نداد و این یعنی فقط نگران منه، باورم نمی شد که بعضی وقتا دانیارم با این همه غرور نگران حال من می شد.

با بالا پایین شدن تخت، آب گلوم رو بی صدا قورت دادم و منتظر شدم، اولین حرفی رو که زد براش شاخ و شونه بکشم.

\_\_ کی می خوای بری؟

ساعدم رو از روی چشمم برداشتم و خیره دو تا گوی طوسی چشم ها شدم.

\_\_ کم کم باید حاضر شم چند ساعت دیگه، مهمونی به صورت رسمی شروع می شه.

نگاهش رو از چراغ خواب گرفت و به من نگاه کرد.

\_\_ نمی خوای بگی واسه چی می ری اون جا؟

\_\_ فکر نکنم لازم باشه واسه هر کاری، توضیح بدم.

\_\_ اولین باره که می خوای با بعضی از کله گنده های انجمن ملاقات کنی، چند تا از بچه

هارو با خودت می خوای ببری؟



روی تخت نشستم و دست هام رو به صورت تکیه گاه، پشتم قرار دادم. نگاه کلی به  
چهرش انداختم و با نیمچه اخمی لب زدم.

\_نمی خوام کسی همراهم بیاد نهایت خودت، از لشکر کشی خوشم نیامد فقط حتما  
تغذیه کن کسی از هویت ما خبر نداره.

سری تکون داد و با لحن کلافه ای گفت:

\_در هر حال خطرناکه همین طوری گروه نقره منتظره یه فرصته تا بهت یه ضربه بزنه،  
درست نیست تنها بری.

یکم مکث کردم و با صدای آروم تری گفتم:

\_علیسان رو بیار، البته اگه حالش خوبه اجباری نیست.

نگاه معنا داری بهم کرد و دست به سینه گفت:

\_یکی از بهترین افرادت همین علیسانه که پایین زدی ترکوندیش، حالش که خوبه اما  
فکر نمی کنی یکم زیاد روی کردی؟

\_این بحث رو این جا تمومش کن نمی خوام درباره امشب و اتفاقی که افتاد صحبت  
کنیم برو آماده شو چند دقیقه دیگه راه می افتم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد، یکم بعد هم دانیار از اتاق خارج شد.

بی حوصله ام و واقعا ای کاش راهی بود تا از شر این مهمونی کوفتی، راحت شم!

نگاهی به کت شلوار های آویزون شده انداختم، بدون توجه به این که یه زمانی به  
مدل خاصی رو خیلی می پسندیدم، یه دست لباس از کمد در آوردم و سریع پوشیدم.

مهمونی امروز خیلی مهمه حداقل برای پیدا کردن طعمه جدیدم، مهمه!



هرچه زودتر این بازی تموم شه منم راحت میشم شاید آرامشی که خیلی وقته از دست دادم به این دریای طوفانی وجودم برگرده.

نگاهی به عطر ادکلن های مختلف روی میزم انداختم.

امشب به لطف گندی که علیسان زد، حس بویاییم زیادی از حد تحریک شده، برای همین دست بردم سمت ملایم ترین عطری که داشتم.

بوی خنک و دلچسبی داشت که با اولین تنفس، تا ته وجودم از بوی خنکش غرق لذت شد همون طور که مقداریش رو به گردنم می زدم ناخودآگاه چشمم روی یکی از عطر ها ثابت موند.

از همه کمتر و کوچک تره که دورش با روبان قرمز رنگی به صورت ساده تزئین شده چشم هام رو بستم و سعی کردم به یاد بیارم چه بویی می داد؟

هرچی فکر کردم به یاد نیاوردم، بدون اختیار هر لحظه حریص تر می شدم واسه بو کردن دوبارش، اما نه نمی خوام چیزی تکرار بشه. دستم رو هوا ثابت موند درحالی که شیشه عطر رو بین انگشتانم می فشردم.

\_الان وقتش نیست!

"عطرِ تو دارَد"

این هَوا

سَرِ به هَوا تَرین

مَنَم " ...

عطر رو گذاشتم تو کشو و بدون معطلی چنگی به گوشیم که رو مبل بود زدم.



یه بار دیگه پیام هام رو چک کردم همه چیز خوبه، نفس عمیق دیگه ای کشیدم و با قدم های سنگین گوشیم رو بین انگشت های یخ کردم فشردم و از اتاق بیرون اومدم. سرچرخوندم پایین پله ها دانیار و علیسان منتظرم بودن و کاملاً از قیافه های درهم و پکرشون مشخصه که از مهمونی راضی نیستند.

بدون گرفتن نرده ها، دستی به یقه کت و شلوارم کشیدم و قدم برداشتم. هرچی به پایین پله ها نزدیک تر شدم، اخم هام بیشتر درهم کشیده شد.

نگاهی به سر تا پای جفتشون انداختم و در نهایت نگاهم رو صورت دانیار، ثابت موند. معنی نگاهم رو می دونست با صدای بم و مردنش بدون کوچک ترین لرزشی گفت:

\_همه چی رو اوکی کردم و همون طور که خواستی یکی رو فرستادم انجمن سرو گوشه به آب بده، اطلاعات جدید، مستقیم به سیستم خودت ایمیل می شه.

وقتی صحبتش تموم شد سری تکون دادم و با نگاه عصبی از کنار علیسان که با اخم ریزی زل زده بود به سرامیک های زمین، عبور کردم.

یک دستم رو داخل جیبم فرو کردم مثل همیشه این استوار بودنم رو دوست دارم و خیلی وقتاً خودم از خودم لذت میبرم!

علیسان و دانیار پشت سرم راه افتادن، وارد حیاط که شدیم نگاهی به ماشین دانیار که جلوی در بود انداختم، ترجیح دادم سوار ماشین خودم بشم، پس از کنار ماشین سفید رنگش گذشتم و سوار زانتیای مشکی خودم شدم، تا در ماشینم رو باز کردم دانیار سریع جلوی پنجره اومد و با نگرانی گفت:

\_شاهین داخل ماشین تو ردیاب نداشتیم، بهتره با ماشین من بریم.

بی حوصله دستم و روی فرمون فشار دادم.

\_مهم نیست سوار شو.





به حالت کلافه کمی سرش و خم کرد و زیرچشمی نگاهی به چهره مصمم انداخت که هنوزم آثار اخم روش معلوم بود.

از پنجره فاصله گرفت و همراه علیسان صندلی عقب نشستن.

از داخل آینه نگاهی به چهره درهم علیسان کردم، لب هام به حالت پوزخندی کش اومد و بالحن تمسخر آمیزی گفتم:

\_اگه ناخوشی نیا، دانیار برای همراهی من کافیه.

بدون نگاه کردن به چهرم سرچرخوند سمت پنجره و آرام زیر لب زمزمه کرد.

\_نه رئیس من حالم خوبه تنها رفتن شما خطرناکه.

تو دلم از این حرفش احساس قدرت بهم دست داد، همین رو می خواستم. استارت ماشین رو زدم که بچه ها در عمارت رو برای رفتن ما تا آخر باز کردن، پام رو روی گاز فشار دادم یک قدم دیگه با تمام سختی هاش دارم برمیدارم و باید مثل همیشه موفق ازش بیرون بیام.

تمام طول مسیر فکرم درگیر بود، شیشه ماشین رو تا ته دادم پایین و اجازه دادم باد موهامو کمی بهم ریخته کنه.

خیلی کم پیش می اومد تو روز جایی برم، هرچند که هوا کم کم داشت تاریک می شد.

بعد از حدود نیم ساعت رانندگی تو سکوت مطلق جلوی باغی نگه داشتم که جلوش، پر بود از ماشین های مدل بالا جور واجور قبل پیاده شدن دستم و گذاشتم رو پشتی صندلیم و چرخیدم سمت دانیار علیسان و خیلی جدی گفتم:

\_تو مهمونی هر جا رفتم با فاصله از من باشید، اگر مورد مشکوکی دیدید یا حس کردید اوضاع غیر عادیه اس ام اس می دید با کسی زیاد صحبت نکنید، یکی از



دلایلی که گفتم تغذیه کنید حضور تبدیلبشونده ها تو این جشنه هر اتفاقی افتاد از نوشیدنی ها نخورید و بازم یادآوری میکنم خودتون رو کنترل کنید کسی نباید بفهمه که ما چی هستیم.

دانیار و علیسان، سرشون رو به معنی فهمیدن تکون دادن. خوبه ای زیر لب گفتم و از ماشین اومدم بیرون پشت سرم اون دوتا اومدن.

از همین فاصله هم صدای موسیقی ملایمی از ویلا به گوش می رسید.

نفسم رو آه مانند رها کردم و با قدم های محکم از بین مسیر سنگی که دو طرفش باغچه های پلکانی بود و در وسط هم حوض نسبتا بزرگی قرار داشت به سمت داخل رفتیم، دوتا از خدمه بهمون خوشامد گفتن و در اصلی رو با احترام باز کردن.

تا در باز شد، تعداد زیاد مهمون ها توی ذوق آدم می زد چند ثانیه ای همون جا منتظر موندم تا چشمم به رامیار افتاد، اونم متوجه نگاهم شد و خیلی زود از بین جمعیت خودر رو کنارم رسوند و درحالی که به خاطر سرو صداها مجبور بود زیادی نزدیک صورتم بشه گفت:

\_سلام رئیس دیر کردید فکر کردم نمایین، چه خوب کردید دانیار و علیسانم آوردید. تو این سر صدا واقعا گوشم داشت می ترکید، چینی به ابرو هام دادم و سرم و یکم به سمت پایین متمایل کردم.

\_جلسه کجا تشکیل می شه؟

یکم بیشتر خودش رو بهم نزدیک کرد و با دست به راه پله اشاره کرد.

\_از این راه پله برید بالا، اکثرشون اومدن.

سری تکون دادم و رفتم سمت راه پله و آرام به علیسان و دانیار گفتم:



\_ شما همین پایین بمونید.

حوصله شنیدن مخالفت های دانیار رو اصلا نداشتم.

آروم از پله ها رفتم بالا، بالاخره تونستم اخمم رو کمرنگ تر کنم، صدای موسیقی این جا آزار دهنده نبود و خیلی کمتر به گوش میرسید.

نگاهی به افراد حاضر در سالن انداختم که هرکدومشون صندلی رو واسه خودش تصاحب کرده و اکثرا با ژست مغروانه در حال بحث و بگو بخند بودن دستی به لبه کتم کشیدم و به سمتشون قدم برداشتم، بالاخره به چیزی که می خوام دارم نزدیک تر می شم.

برخورد کفش هام با زمین سبب شد همشون به سمتم بچرخند و کنجکاو نگاهم کنن، از هویت اصلیم کسی چیزی نمی دونست، همون طور که اونا فکر می کردند من از هویتشون بی خبرم.

شدم گرگی که لباس میش، به تن داره و امان از میش های بی خبر، که ناخواسته برای این گرگ زخم خورده از خوشمزگی کباب حرف می زنن!

آقای مبینی که جزو افراد اصلی بود زودتر از بقیه افراد، از جاش بلند شد و با لبخن گرمی بهم خوشامد گفت و همین طور به ترتیب بقیه افراد حاضر...

\_ آقای محسنی خیلی خیلی خوش اومدید.

نگاهی به چهره خندونش کردم، کاملا مشخص بود از حضورم تا سر حد مرگ خوشحاله، لب هام به حالت لبخند کش اومد اما اصلا شبیه لبخند نبود، به پوزخند شباهت بیشتری داشت.

دستم و به سمتش دراز کردم.

\_ منم از دیدنتون خوشحالم آقای مبینی.



با چند نفر دیگم دست دادم و آخر سر با تعارفات نزدیک ترین مبل سلطنی که خالی بود نشستیم. آقای مبینی اشاره ای به من کرد و با لبخند رو به بقیه گفت:

«ایشون شاهین محسنی هستن که تو چندین کار ما سرمایه گذاری کردن، ایشون واقعا با تدبیر و فکر و ایده های نوشون چند دفعه شرکت مارو از بحران های اساسی نجات دادن.»

نگاه های افراد رنگ تعجب گرفت حقم داشتن، تمام افراد این جمع کم کم بیست سال از من بزرگتر بودن و من به جای جواب دادن به این نگاه ها، چند لحظه ای گیره دکوراسیون داخلی بودم، هرکی طراحی کرده مشخصه از سبک زندگی یونانی ها در زمان گذشته، بسیار لذت می برده.

سردیس های باسیکیا، فرسکو و کاتورا، دورتا دور اتاق نزدیک دیوار هایی که با موزائیک کرم رنگ تزئین شده قرار گرفته آنقدری که به محیط رسیده بودن به مبل و میز ها رسیدگی نشده بود و این یعنی، معمار کاملا با دکور یونانی آشنایی داره.

کمی که گذشت بحث اصلی شروع شد، به ظاهر به حرف هاشون گوش می کردم اما نگاهم قفل چهره نفر چهارم بود کسی که به خاطرش اومدم یا به عبارت دیگه طعمه جدیدم!

به نظر می اومد نزدیک پنجاه سالش باشه یکی از تاجرای موفق که به انجمن خیلی کمک میکنه قبلا یکی دو دفعه دیده بودمش.

دستی دور دهنم کشیدم و با چشمام درسته داشتم قورتش می دادم!

که با صدای لرزش گوشیم، چشم ازش گرفتم و نگاهی به پیامی که از طرف علیسان بود انداختم.

"یکی داره میاد بالا..مراقب باش اونم مٲ"....



تا خواستم بقیه پیام رو بخونم با صدای آقای مبینی نگاهم رو انداختم به پسر جوانی که تازه از گرد راه رسیده بود.

به به ببین کی این جاست خیلی خیلی خوش اومدید هیچ فکرش رو نمی کردم بیای.

خیلی ممنون از دعوتون در هر حال همیشه دعوت شمارو رد کرد.

نامزدیت رو بهت تبریک می گم امیدوارم برای عروسیت بتونم پیام.

لطف دارید.

از دیدنش در حدی تعجب کردم که فراموش کردم اخم رو صورتم جاش رو به یک علامت سوال گنده داده، انگار متوجه نگاه خیرم روی خودش شد کامل برگشت سمتم یکم سرتاپام رو عمیق و موشکافانه برانداز کرد اما، از چهره درهمش مشخص شد اونم فهمید.

با تعارف آقای مبینی روی یکی از مبل ها که درست روبه روی من قرار داشت نشست.

همزمان اس ام اس دیگه ای اومد.

با حرص نگاهم رو از چشم های سبزش گرفتم و به پیام نگاه کردم.

"فهمید؟ اگه اوضاع خرابه بیا بیرون"

عصبی در حالی که زیر چشمی حواسم به بقیه و به خصوص این یارو بود در جوابش فقط نوشتم:

"مشکلی پیش اومد، میام بیرون"



گوشی رو چپوندم تو جیبم و به ظاهر به حرف های آقای مبینی گوش دادم، اما تمام حواسم رفت پی مزاحمی که اونم حواسش پیش من ، انگار نه انگار که من باید الان حواسم جمع کس دیگه ای باشه.

چرا کسی که شبیه منه امشب باید جلوی چشمم سبز بشه؟ نکنه این یک بدبختیه دیگس که می خواد دامن گیر شه؟! این که این جا چی کار می کنه رو باید بفهمم ممکنه برام دردسر بشه!

\_نظر شما چیه آقای محسنی؟

با غیض نگاهم رو از صورت اون مزاحم گرفتم و نگاهی به چهره مبینی که ازش اشتیاق می بارید انداختم.

به یک سمت دسته صندلی خم شدم و با خونسردی گفتم:

\_در این باره من ترجیح می دم نظری ندم، چون از بحث های داخلی خود شرکت و کمپانی شما زیاد سر درنمیارم ولی برای سرمایه گذاری و کمک مالی روی من می تونید حساب کنید، مبلغی که گفتید دو سومش رومی تونم در اختیار تون قرار بدم. چشمش برقی زد، آثار رضایت کاملاً از چهرش پیدا بود.

سری تکون داد و بحث رو ادامه داد که باز صدای گوشیم بلند شد، چشم هام رو چند لحظه با حرص بستم و گوشیم رو درآوردم.

از دیدن اسم ارسال کننده، چنان استرسی به دلم چنگ زد که ناخودآگاه صاف نشستم. تو دلم خدا خدا می کردم اونی که فکرش رو می کنم نباشه.

اما از خوندن پیام مطمئن شدم، این دریای طوفانی قراره تبدیل به سونامی بشه و وای به کسی که با اعصابم بازی کنه جوری تو خودم غرقش می کنم که از کرده و نکردش پشیمون بشه.



دو سه باری متن پیام رو خوندم و هربار بیشتر از سری قبل نقشه قتل این زنیکه رو تجسم می کردم، صد دفعه بکشمش هم به خاطر تمام درد و بدبختی هام کم بود. از خشم دست هام مشت شد، معنی این پیام یعنی جونش در خطر، باید کاری می کردم افرادی که به عنوان محافظ گذاشتم کم بودن.

اگه این آشغال بخواد بلایی سرش بیاره اونا کاری ازشون برنمیاد.

بدون توجه به نگاه های خیره همون پسر، سریع با یک ببخشید از جام بلند شدم و همون طور که نگاهم رو صفحه گوشیم مونده بود رفتم نزدیک راه پله و شماره دانیار گرفتم.

لعنت بهت کثافت، لعنت بهت به خدا پیدات کنم آتیشت می زنم. بعد از خوردن دومین بوق صدای نگران دانیار رو بین موسیقی بلندی که پخش می شد شنیدم.

چیشده شاهین؟

باز خودم رو لعنت کردم که چرا به یک جای امن نفرستادمش؟ یا چرا محافظ براش کم گذاشتم؟ نفس عمیقی کشیدم بلکه از سرعت تپش قلبم کم بشه با عصبانیت گفتم:

زود بیا بالا.

تلفن قطع کردم و قبل از این که دانیار بیاد بالا آدرس جایی که می دونستم الان رفته رو واسه گوشیش فرستادم.

دستی داخل موهام کشیدم، چرا باید تو همچین زمانی این اتفاق بی افته؟ انگشتم رو دور نرده نزدیک پله پیچیدم و با تمام توانم فشارش دادم تا حرص و عصبانیتم خالی بشه، حس می کردم الان که منفجر بشم.

با صدای قدم های کسی سر بلند کردم و به دانیار که نگران به نظر می رسید خیره شدم



بدون معطلی میج دستش رو گرفتم دو تا پله بالاتر اومد در حالی نزدیک صورتش گفتم:

\_همین الان با علیسان به ادرسی که واسه گوشت فرستادم می‌رید.

اخم های دانیار درهم شد.

\_آدرس رو دیدم چه خبر؟ واسه چی بریم اون جا مگه کسی مراقبش نیست؟

\_به حرفم گوش کن دانیار، این دختره بی همه چیز فهمیده می‌ترسم بلایی سرش  
بیاره به اونایی ام که سپردم مراقب باشن اعتماد ندارم زودتر خودتون با ماشین من  
برید اینم سوئیچ.

مردد سوئیچ گرفت و خواست اعتراضی کنه، که با عصبانیت گفتم:

\_نذار قاطی کنم کل مهمونی بهم بزنم خودم برم! هر اتفاقی افتاد به من خبر میدی  
هرچی...

\_آروم بگیر شاهین اگه من و علیسان بریم تو چی می‌شی؟

الان وقت این حرف هاست؟ سعی می‌کردم صدام بالا تر نره با وجود این همه سر و  
صدا که از سالن پایین و بالا مارو دربرگرفته اما از نظر خودم زیادی داشتم بلند  
صحبت می‌کردم چشم هام رو لحظه ای بستم و با حرص جواب دادم:  
\_چیزی نمی‌شه زود باشید تا دیر نشده.

دانیار نگاه نگرانی به چهرم کرد اما فقط سری تکون داد و به سرعت از پله ها رفت  
پایین، باچشم رفتنش رو نگاه کردم.

این طوری نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم وای به حالش اگه نقشم خراب بشه اونوقت  
باید انتظار بدتر از مرگ رو از من داشته باشه.





یکم مکث کردم و برگشتم پیش بقیه، اگه تا الان یه چیزایی از بحثشون فهمیدم الان کلا دیگه فقط شاهد تکون خوردن لب هاشون بودم.

مدام پام رو تکون می دادم حس می کردم تنفس تو این اتاق برام غیرممکنه، با دستم گره کرواتم رو کمی شل کردم تا شاید راه برای ورود اکسیژن بیشتر بشه ولی مدام چشمم به صفحه گوشیم بود.

چندتا نفس عمیق دیگه کمکی بهم نکرد، ضربان قلبم جوری می زد که انگار می خواد سینم رو بشکافه و بیرون بیاد، با دیدن جام م\*ش\*ر\*و\*ب کنار میز، دست بردم و بین انگشتم گرفتمش.

عقلم به چیزی نمی رسید فقط باید حفظ ظاهر کنم وگرنه مهمونی رو باید ترک کنم با فکر این که شاید با خوردنش کمی آرام تر شمامم رو تا آخر پر کردم و شیشه رو با حرص تقریبا روی میز کناریم کوبیدم و خدارو شکر کردم که کسی متوجه صداش نشد.

تا لبه جام به لب های خشک شدم برخورد کرد، دستی پایین جام رو گرفت و مانع از خوردنم شد، کمی سرم رو کج و قفل چشم های سبزش شدم.

از جسارتی که کرده اخم هام در هم شد، من الان حال درست درمونی ندارم تحمل تو مزاحم دیگه داره از دامنه تواناییم خارج می شه.

نگاهی به بقیه انداختم درست جوری ایستاده بود که نه می تونستم بقیه رو ببینم و نه اونا به من دید داشتن.

دهن باز کردم چیزی بارش کنم که کمی به سمت گوشم خم و همزمان مچ دستم رو آرام گرفتم.

\_بلند شو الان همه می فهمند چی کاره ای.



اولش متوجه نشدم چی میگه، حصار دست هاش برام سنگین می اومد خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که با همون صدای جذاب و مردونش گفتم:

چشمات داره تغییر می کنه بلند شو.

همین حرفشه کافی بود واسه این که آرام بگیرم، نگاه کوتاهی به افراد که اصلا حواسشون به ما دوتا نبود انداختم.

چاره ای نبود با این که ناراضی بودم از جام بلند شدم وقتی دید انگار پیشنهادش رو واسه بیرون رفتن پذیرفتم اونم کمر صاف کرد و سمت راه پله با قدم های شمرده هدایت کرد، اون جلو رفت منم پشت سرش قدم برداشتم، می ترسیدم کسی منو ببینه و پی به هویتیم و حال داغون درونم ببره.

از ویلا خارج و رفتیم سمت درخت ها، ناخودآگاه با ورودم به فضای باز، کلا کتم رو درآوردم و کراواتم هم شل تر از اونمی که بود کردم.

بازم نگاهم روی گوشیم بود و اصلا برام اهمیتی نداشت که این پسر مزاحم داره خیره خیره نگاهم می کنه.

اونو نمی دونم که تو چی کاره ای مگه نه؟

برگشتم سمتش که خیلی خونسرد به درخت تکیه داده بود، کارم دراومد تو صداهش غرور موج می زد و بهش می خورد چند سالی از من بزرگ تر باشه.

سینه به سینه ایستادم، حس نمی کردم بخواد تهدید کنه، یا شاید الان حالم بده هیچی حالیم نیست. درهرحال باید جوابش رو می دادم، این پسر غریبه که اصلا معلوم کدوم خریه یا از کجا پیداش شده حق نداشت رو اعصابم بره و برام مشکل جدیدی درست کنه.

خب که چی؟ توام مثل منی چه فرقی بین من و تو هست؟



لبخندی زد.

\_اونا منو می شناسن و با آگاهی به این که چی هستم دعوتم کردن برعکس تو که هویت رو مخفی کردی و به نظر میاد نقشه ای از اومدنت به این مهمونی داشته باشی.

این که میگه اونا می دونن اون چیه باعث شکه شدنم شد اما، به روی خودم نیاوردم پوزخندی چاشنی صورتتم کردم و دوتا دستم رو داخل جیب هام فرو بردم.

\_تو مختاری هرجوری که دوست داری فکر کنی و تصمیم بگیری، درهرحال من وقت واسه صحبت با تو ندارم.

خواستتم از کنارش رد بشم که دستش رو گذاشت تخت سینم و مانع رفتنم شد، نگاهم رو از دستش به صورت خونسردش که اخم خیلی ریزی داشت بالا کشیدم.

\_می دونی اگر به اونا بگم چه دروغ بزرگی درباره خودت بهشون گفتم چی می شه؟

نتونستم به حرفش نخندم، انگار نمی دونه من کیم که این جواری تهدیدم می کنه، سرم رو کمی به عقب خم کردم و با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

\_عواقب حرفی داری می زنی زیادی سنگینه بهتر منو تهدید نکنی.

عصبی نگاهم کرد، فشار دستش روی سینم زیاد بود، تو یه لحظه که اصلا متوجه نشدم چی شد یقم رو گرفت و محکم به یکی از درخت ها کوبیدتم.

از شدت ضربه کمرم درد گرفت و صورتتم کمی جمع شد، چینی به ابرو هام دادم و با حرص نگاهش کردم این حرکاتش یعنی چی؟ من حوصله دعوا ندارم! همین الان تو مرز قاطی کردن بودم اینم بهونه دستم داد.

هیچ دلم نمی خواست ضربه اش رو بی جواب بزارم، پسره الدنگ مزاحم!



ا دستم رو گذاشتم رو دستش و تا به خودش بیاد به سمت عقب هولش دادم. با  
عصبانیت داد زدم.

\_خودت خواستی.

نمی خواستم درگیر شم اما الان به اندازه کافی عصبی بودم که بخوام یکی رو نفله  
کنم، انگار از عصبی کردن من کاملا راضی بود پوزخندی زد و دست هاش رو از هم باز  
کرد.

\_بیا ببینم چی کاره ای.

قدمی به سمتش برداشتم، این چرا آنقدر خونسرده؟ نکنه کس دیگه ای هم این جا  
هست که آنقدر راحت طلب درگیر شدن با منه؟

اولین مشت محکم به جای صورتش، تو کف دستش فرود اومد خیلی راحت دستم رو  
گرفت و فشار محکمی بهش وارد کرد، نتونستم خودم رو کنترل کنم تو یه حرکت با  
فشاری که از پشت سر حس کردم، با بالم محکم به بازوش کوبیدم.

بی هوا، اینبار من یقه اش رو گرفتم و کشوندمش سمت دیوار حس می کردم حرکاتم و  
قدرتی که تو دستام جریان پیدا کرده مال من نیست اما کنترلش با منه! با حرص  
نزدیک صورتش غریدم.

\_منو تهدید نکن من هیچ چیزی واسه از دست دادن ندارم، هیچ چیزی ندارم که  
بخوای از طریق اون منو از پا بندازی، هیچ کس منو نشناخته.

با دستش میچ دستم و گرفت، که یه لحظه چشمم به حلقه توی دستش افتاد با  
پوزخند ادامه دادم.

\_اما انگار تو کسی رو داری که باهاش بشه نابودت کرد، خوب گوشات رو باز کن اگه پا  
رو دمم بزاری جلو چشمت کسایی که دوست داری رو می کشم.



با عصبانیت داد زد.

\_دهنت و ببند احمق، تو نمی دونی که تو چه لجن زاری گیر کردی، امکان نداره یه بالست اصل باشی درحالی که حتی نمی تونی عصبانیتت رو کنترل کنی، قبل از این که رسماً بدبخت شی خودت رو بکش کنار.

خنده مستانه ای بهش کردم:

\_آب از سر من یکی گذشته ببین، لجن زار خود منم. من بدبختی رو به وجود میارم من کآب\*و\*سم، برای هر کس که تو بیداری جلوم رو بگیره پس نذار کآب\*و\*س دنیای تو و خانوادت بشم. برام مهم نیست اگه می خوای به اونا بگی من چی هستم درهرحال من کارم رو کردم.

حس کردم آروم تراز منه، منی که در حد مرگ عصبانی بودم اما از چشمای سبزش آرامش می بارید.

فشار دستش رو روی مچم، کمتر کرد و گفت:

\_بزار بهت کمک کنم.

با اخم کل صورتش رو کاوش کردم، لحنش مثل دو دقیقه پیش نبود نه غرور و نه تمسخر، ای کاش کسی بود که بهم کمک کنه.

الان تو چنان نفرینی گیر افتادم که حتی اگر خداهم بخواد، نمی تونه نجاتم بده من جهنم این دنیا و اون دنیارو پیش خرید کردم.

سرگردانم در این تونل تاریکی که ورودش دست خودم نبود خروجشم درست خودم نیست، فقط بی دلیل و بی هدف به سمت روشنایی میرم درحالی که بدتر تو تاریکی غرق می شوم.



کم کم دستم از دور یقش شل تر شد اما موقعیتم رو حفظ کردم، خدایی تو دیگه  
 کدوم خری هستی که من رو نشناخته اول تهدید می کنی بعد میگی بزار کمکت کنم.  
 با این جملش شک ندارم دیوونس با لحن جدیم بدون کوچک ترین تغییر و لرزشی  
 گفتم:

\_بابا تو دیگه کدوم خولی هستی؟ اصلا معلوم هست با خودت چند چندی؟ من به  
 کمک هیچ کس نیازی ندارم، کسی نمی تونه برام کاری کنه من مثل تمام کسایی  
 که...

بقیه حرفم با صدای پیام گوشیم نصفه موند، تازه یادم افتاد دلیل اصلی عصبانیتم چی  
 بود دوباره همون استرس همیشگی مهمون ناخوانده دلم شد، بدون توجه به کسی  
 همین الان می خواستم بکشمش، گوشیم رو در آوردم.

"همه چی درست شد نگران نباش فقط علیسان یکم زخمی شده داریم برمی گردیم  
 عمارت"

یه بار دیگه پیام رو خوندم، از سر آسودگی چشم هام رو روی هم گذاشتم و نفس  
 حبس شده در سینه ام روبا بالاپاین شدنش، بیرون فرستادم. شاید با همین پیام  
 مقداری از عصبانیتم کم شد. نگاهی به پشت سرم انداختم، قبل این که یکی بیاد و  
 یک دست گل دیگه به آب بدم بالم رو جمع کردم.

\_انگار توام یکی و داری که برات با ارزشه...

با حرص نگاهش کردم که لبخندی زد و ادامه داد.

\_طرف هرکی هست، اگه برات با ارزش و مهم نبود به خاطرش این طوری قاطی نمی  
 کردی.



برام مهم نبود چی داره میگه، بی تفاوت ازش رو گرفتم. گوشی رو داخل جیبم فرو کردم، باید سریع برگردم عمارت یه جورایی نگران حال علیسان شدم چند قدم برگشتم عقب و کتم رو از روی چمن ها برداشتم.

\_سرت تو کار خودت باشه، هنوزم میگم هیچ چیزی تو این دنیا برای من با ارزش و مهم نیست، حتی زندگیم.

چون پیراهنم از پشت پاره شده بود کتم رو پوشیدم اما با یادآوری این که ماشین رو سپردم دست علیسان و دانیار، اخم هام در هم شد خدا لعنتت کنه.

گوشیم رو درآوردم تا به یکی از بچه ها زنگ بزنم تا دنبالم بیاین.

کمی بینیم رو بالا کشیدم که بوی خوش چمن ها وارد ریه هام شد، تو صفحه مخاطب هام دنبال شماره بودم که دستی جلو اومد.

با ابروهای بالا پریده نگاهم رو از صفحه گوشی، به دست این پسر مرموز انداختم، سوئیچی رو به سمتم گرفت و بدون این که مستقیم بهم نگاه کنه گفت:

\_بگیر ماشینم جلوی در.

کمی مکث کردم، چه دلیلی داشت بخواد کمکم کنه؟ چرا آنقدر این مرموزه؟

سری تکون و با اخم گفتم:

\_به کمکت نیازی ندارم، یکی از بچه ها هست میاد دنبالم.

یکم نگاهم کرد اما دست آخر شروع کرد به خندیدن، این چشمه دیوونست؟

با همون خنده، دستم رو گرفت و سوئیچ گذاشت تو دستم، خواستم پیش بدم که گفت:



\_نگفتم ماشین مال خودت، فردا بفرستش انجمن، منم یه زمانی مثل تو بودم و شاید بدتر از تو غرور زیاد چیز خوبی نیست، همون طور که به اوج می رسونت همون طوریم زمین می زنت. بهت پیشنهاد می کنم مسیر زندگیت رو عوض کنی. چون سری بعد اگه بازم ببینمت آنقدر خوش رفتار نیستم.

دهن باز کردم چیزی بگم که تو چشم برهم زدن رفت، پسره نفهم فکر کرده کیه؟ تو از زندگی من چی می دونی آخه؟!

نگاهی به سوئیچ تو دستم کردم، به درک حالا که ماشین رو داده باید سریع برگردم. وقت کم بود پس دویدم سمت در ورودی. دکمه روی سوئیچ رو فشار دادم و باچشم دنبال منشا صدا گشتم.

بین اون همه ماشین یک مرسدس بنز مشکی رنگ، چراغ هاش هی خاموش و روشن شد.

بدون معطلی سوار شدم و به سمت تهران روندم.

اعصابم خورد شده حسابی، با این گندی هم که امشب پیش اومد، کلا برنامه ریزیم خراب شد.

چنگی به موهام زدم، باید آرام باشم امیدوارم این پسره واسم دردسر نشه. هرچند که زیادی عجیب، نه به کل کلی که کردیم نه به کمک کردنش.

باید ته و تو این یارو روهم در بیارم به نظرم زیادی مشکوک بود!

همون طور که پام رو بیشتر روی گاز فشار می دادم نگاهی به ساعت چرمی روی مچ دستم، که رو عدد نه ایستاده بود انداختم.

اگه ماجرای امروز دوباره تکرار بشه؟ تا زمانی که اون کثافت زنده بازم از این مشکلات پیش می اومد با دوتا دستم محکم به فرمون کوبیدم.





لغت به خاطراتی که بغض شد، کوه شد، دریا شد اما نبارید، فقط یه وزنه سنگین توی گلوم باقی گذاشت.

باید اول می رفتم عمارت خودم اما طی یک تصمیم آنی مسیر رو عوض کردم و پیچیدم به خیابون دیگه، مسیر نه چندان غریب و نه چندان دوست داشتنی. امشب باید دیدنش می رفتم به کمکش نیاز دارم تنها کسی که الان می تونه تو این زمینه کمک کنه فقط اونه...

جلوی در زدم تو ترمز، نگاهی به ساختمان انداختم گوشه گوشه این خونه درده، عذابه!

از ماشین اومدم پایین و چند لحظه جلوی در مردد ایستادم، دستم رو هوا واسه زنگ زدن خشک شده بود، من چه مرگم شده؟

پوزخندی به حال درونم می زدم، یک زمانی رو خیلی خوب به یاد دارم که واسه دیدنش پر پر می زدم.

مگه غیر اون کسی برام باقی مانده؟

به دیوار تکیه دادم، نمی دونم غرور، تکبر یا شاید خجالت، هرچیزی که هست آزارم می ده. بعد از کلی کش مکش با حال مسخرم که حتی تکلیفش با خودشم معلوم نیست بالاخره دستم رو گذاشتم روی زنگ و فقط یک بار فشارش دادم، عجیب بود که تو دلم امیدوار بودم اصلا کسی در رو باز نکنه.

\_کیه؟

صدای دختر جوانی بود که حدس زدم شاید یکی از خدمتکار هاست. ناخودآگاه صدای آیفن باعث شد یکم برم عقب تر با صدایی که خودمم زوری شنیدم گفتم:

\_باز کن.



\_\_بخشید شما؟!!

با عصبانیت گفتم:

\_\_شاهینم پسرِ کوچیکِ حمید خان، شناختی یا شناسنامه بیارم؟

مکت کرد اما سریع در رو برام باز کرد، بدون معطلی، درو هول دادم و رفتم تو، هیچ تغییری به چشم نمی خورد نه درختا، نه چراغ ها هیچ چیز عوض نشده.

با قدم های محکم به سمت در رفتم، علاقه ای نداشتم چیزی رو به خاطر بیارم، من فراری شدم از خاطراتم حتی خودم، من دیگه مثل قبل نیستم.

هنوز کمی مردد بودم که آیا واقعا کاری که می خوام انجام بدم درست هست یا نه، در خونه رو باز و وسط سالن ایستادم، با صدای کسی که خیلی وقته ندیدمش فقط برای چند لحظه اجازه دادم لبخند مهمون لب هام بشه.

مینا خاتون پیرزن مهربونی که همیشه مثل مادر مراقبم بود، وقتی از این جا رفتم دیگه ندیدمش.

لیاقتش نبود با لحن جدی و غرور خاکستری رنگم باهاش برخورد کنم.

با دیدن چشم های تر شدش، ناخودآگاه دست های نرم و مهربونش رو بین انگشتان گرمم فشردم و لبخندی بهش هدیه دادم. به چشم هاش که توسط حریر اشکی محاصره شده بود و ناباوری رو فریاد می زد خیره موندم. از این چشم ها شرم دارم!

\_\_واقعا شاهین جان خودتی؟ پسرم دلَم برات یه ذره شده بود چرا دیگه نیومدی مادر؟

ب\*\*و\*\*سه ای به دست های چروکیدش زدم و با لحن آرومی گفتم:

\_\_قربونت برم که رسم اولاد داری رو شکوندم، اما تو هنوزم منو پسرم خطاب می کنی بخش این پسر گناهکارت رو.



روسری گل گلی اش رو گوشه چشم های نمناک اش کشید یکم خودش رو بالا کشید  
که سر خم کردم ب\*و\*\*سه آرومی به پیشونیم زد.

منتظر بودم چیزی بگه که با صدای نفر دوم، اخم مهمون صورتم شد.

\_شاهین؟!\_

قبل این که برگردم سمتش رو به مینا خاتون گفتم:

\_یه بار دیگه واسه این پسر حرمت شکنت، قهوه درست می کنی؟\_

لبخندی بهم زد و فقط سری تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت، چند لحظه چشم  
هام رو روی هم فشار دادم، از اولم برای دیدنش اومدم پس چرا الان دلم می خواد با  
تمام سرعت می خوام فرار کنم؟

برگشتم سمتش، تو نگاهش چنان برقی بود که اسم اش رونمی دونم چی می شه  
گذاشت چند قدمی که باقی مانده بود روطی کرد و روبه روم قرار گرفت.

متعجب نگاه اجمالی به سرتا پام کرد شاید بعد این همه مدت دلش بغل می خواست از  
جنس برادرانه، از جنس لطیف مهربانی! پوزخندی به حال دلم زدم. کمی سرم رو خم  
کردم و درحالی که یکی از دستام رو داخل جیبم فرو می کردم گفتم:

\_شرمنده که این موقع شب اومدم باید درباره چیز مهمی حرف بزنیم.\_

سرتا پام نگاه کرد، انگار مطمئن تر شد که من اون آدم سابق نیستم، با دستش به  
طبقه بالا اشاره کرد که بی حرف از کنارش رد شدم و از پله ها بالا رفتم.

وارد اتاقش که شدم اول کتم و بعد لباسم رو درآوردم، شاهرخ نگاه خیره ای به بالا  
تنم و لباسی که از یه جای مشخص پاره شده انداخت، معنی نگاهش یه چیزی فراتر از  
ناشناخته و عجیب بود.



\_لباس بهت بدم؟

بدون توجه بهش همون طور که به سمت تخت می رفتم آرام لب زدم.

\_اگه داری بده...\_

صدای قدمش ها تو اتاق، بدون نگاه کردن هم این رو نشون می داد که رفت سمت کمد و بعد از چند لحظه لباسی بهم داد، بدون نگاه کردن به چهرش ازش گرفتم.

\_چرا وقتی بهت زنگ می زنم جواب نمیدی؟

با کمی مکث گفتم:

\_باید درباره چیز مهمی باهات حرف بزم، به کمکت نیاز دارم.

دستی به موهای کمی بهم ریخته اش کرد، خوب فهمیده بود که هنوزم مایل نیستم درباره کار هایی که می کنم و حتی راز عذاب آورم حرف بزنم!

\_نمی خوای بابا رو ببینی؟ خیلی بی تابی می کنه که ببینت دلیل اون همه تماسم همینه.

پوزخندی به حرفش زدم.

\_بابا؛ چه واژه غریبی برای من! همون حمید خان بزرگه که به خاطر ه وس ی که داشت خودش و اون نامزد کثافش، زندگیم روبه آتیش کشیدن.

چشم هاش رنگ غم گرفت قدمی به سمتم برداشت می خواست بغلم کنه؟

با صدای آرومی گفتم:

\_هنوز دنبالش؟



دست هام از عصبانیت مشت شد، با تمام حرصی که داشتم چند لحظه چشم های سوزناکم رو روی هم فشار دادم و گفتم:  
\_ هزار سالم طول بکشه پیداش می کنم.

یه قدم اومد جلو تر و درحالی که سعی می کرد، خودش رو برای درآغوش کشیدن من کنترل کنه گفت:

\_ بیا از خیر سونیا بگذر، مگه خودت نگفتی می تونه با یه گاز تو رو بکشه؟ ولش کن بیا پیش خودم، بیا دوباره همه چیز رو شروع کنیم مثل قبل...

حرف های تکراری که مثل ناقوس مرگ، توی ذهنم داشت اعلام خطر می داد نمی خواستم این حرف ها رو بشنوم نمی خواستم، وسط حرف هاش پریدم.

\_ تمومش کن نمی خوام بشنوم اگه بازم درباره این موضوع بخوای حرف بزنی میرم.

پوف کلافه ای کشید و دستی به گردنش زد. مشخص بود کلافه شده اما یا به خاطر دلتنگیه یا کنجکاوویه که داره تحمل می کنه. مکثش طولانی شد منم صبر کردم تا آرام بشه.

بعد از گذشت مدتی بدون این که نگاهم کنه لب زد.

\_ چی شده، باید موضوع مهمی باشه که بعد از یک سال، حاضر شدی بیای این جا. برگشتم و به چشم هاش نگاه کردم، خشک و بی احساس گفتم:

\_ یه نفر رو می فرستم عمارتت، باید مراقبش باشی هرچیزی شد، نذار بلایی سرش بیاد می تونی این کار رو بکنی؟

با شک نگاهم کرد و دست آخر با دو دلی گفت:

\_ مراقبش باشم؟ کی هست؟



\*\*\*

"هلنا"

چشم هام از شدت سوزش دیگه باز نمی شد، بینیم رو بالا کشیدم و با حرص یه پیاز دیگه برداشتم. اکرم خانم که با دیدن قیافه زارم خندش گرفت، دستگیره رو به دستم داد و با لبخند گفت:

\_دختر چشمت دراومد، پاشو یه آب به صورتت بزن این چندتا که مونده رو خودم خورد می کنم.

از این پیشنهادش نهایت ذوق رو کردم، یک لبخند دندون نما زدم و سریع رفتم سمت سرویس بهداشتی، چند دفعه به صورتم آب پاشیدم تا هم سوزش چشم هام کمتر بشه هم خستگی صورتم برطرف بشه، نوک بینیم و اطراف چشم هام قرمز شده بود. اگه الان ندا من رو این حالت می دید تا سه ساعت بهم می خندید.

با دستمال کاغذی صورتم رو خشک و اوادم بیرون، ساعت نزدیک هشت و نیم شب، امروز خانم جون معلوم نیست خواب دیده، یا به دلش افتاده یهو اول صبحی گیر داد یک دیگ آش نذری پخش کنیم.

خسته، یک دستم رو روی کمرم گذاشتم و همون طوری برگشتم تو آشپزخونه پیش اکرم خانم که هنوز هم داشت پیاز خورد می کرد. نگاهی بهش کردم و زیرلب یکم به این پیازها فحش دادم تا دلم خنک شه.

نفس عمیقی کشیدم و باقی مونده آب روی صورتم رو با دست خشک کردم.

\_کار دیگه ای نمونده انجام بدم؟ اگه چیزی هست بگید که بیکار نمونم.

سرش رو بلند و لبخندی بهم زد گفت:



نه دخترم امروز بیشتر از روز های دیگه موندی، کاری نیست خودمم کارم تموم شد. بهتره بری خونه تا هوا تاریک تر از این نشده.

سری تکون دادم، امروز خیلی واقعا خسته شدم آنقدری که حال نداشتم درست راه برم.

با قدم های سست به اتاق خدمه برگشتم به سختی لباس هام رو عوض کردم و رفتم تو حیاط، نفسی از سر ورودم به فضای آزاد کشیدم که باعث شد حس خوبی بعد از کلی جلوی گاز بودن، بهم دست بده.

باچشم دنبال بابا حامد گشتم تا حداقل ازش خداحافظی کنم بعد برم اما هرچی نگاه کردم نبود.

بیخیال شونه ای بالا انداختم و سر به زیر از ویلا اومدم بیرون، با قدم های آرام که ناشی از خستگی زیاد به سمت سرکوچه رفتم. خیلی دیر وقت بود باید حتما دربست بگیرم خونه برگردم.

سرم پایین بود که حس کردم کسی داره نگاهم می کنه، نمی دونم چرا بی دلیل حس بدی مثل دلشوره بهم دست داد.

سرعتم رو چند لحظه کمتر کردم و اطراف رو با دقت نگاه کردم کوچه خلوت بود و فقط صدای جیرجیرک های بوته کنار جوب، به گوش می رسید.

به خودم نهیب زدم که نگرانی که به دلم رخنه کرده الکیه، آب گلوم رو قورت دادم به مسیرم ادامه دادم، اما چند قدم جلو تر نرفته بودم که کسی جلوم ظاهر شد، آنقدر سریع اتفاق افتاد که حتی متوجه نشدم از کدوم سمت اومد!

سرجام ایستادم، حس این رو داشتم که کسی پاهام رو به زمین چسبونده.



باترس بهش چشم دوختم، به نظرم چهرش ترسناک بود به خاطر تاریکی کوچه صورتش خیلی مشخص نبود به طرز وحشتناکی دست هام و کل بدنم یخ کرد، با هر قدمی که بهم نزدیک می شد من یک گام به قدم می رفتم.

\_ تو کی هستی چی می خوای؟

جوابی نداد و فقط لبخندی بهم تحویل داد و دستش رو آورد بالا، با دیدن چاقو بزرگی که دستش بود رسماً قالب تهی کردم، از وحشت و ترسی که به دلم چنگ می زد نفس هام به شماره افتاد، سریع چرخیدم سمت مخالف و تمام قدرتم رو داخل پاهام ریختم، فقط باید فرار کنم وگرنه فردا صبح رو نمی تونم ببینم!

اولین قدم واسه فرارم با شکست مواجه شد، مستقیم تو سینه مرد دیگه ای فرو رفتم.

وحشت زده خواستم هولش بدم که جفت بازو هام رو گرفت. تقلاً کردم اما زور و بازویی که اون مرد داشت، حداقل دو برابر من بود. با وحشت به چشم هاش نگاه کردم که توش هر چیزی بود غیر رحم!

با لکنتی که به خاطر ترس زیاد بود گفتم:

\_ تو رو خدا، شمارو به امام حسین چی می خواین؟ به خدا من پول ندارم اصلاً هرچی دارم مال شما بزارید برم.

یهو همون مرده که اول دیدمش من رو از پشت به خودش چسبوند و چاقو بزرگش رو روی گلو م گذاشت، جیغ خفیفی کشیدم که سریع دستش رو جلوی دهنم گذاشت و فشار داد.

جوری که کلا راه نفسم بند اومد، تا مرز سخته رفتم همانند گنجیشک کوچکی بین این دو ببر گیر افتاده بودم.





با دستم دستش و گرفتم بلکه ولم کنه، اما آنقدر ناتوان شده بودم که فقط می توانستم با سختی نفس بکشم، سرش رو نزدیک گوشم برد و با لحنی که وحشتم رو صدبرابر کرد گفت:

\_تا کی می خواستی فرار کنی جوجه کوچولو؟ هیچ فکرش رو نمی کردم همچین ریزه میزه باشی.

اون یکی مرده قدمی جلوتر اومد.

تو اون تاریکی خیره چشم هاش شدم که زیادی به نظرم غیرعادی می اومد، یا شاید من ترسیدم فکر می کنم غیر عادیه مگه میشه چشم کسی نقره ای باشه؟

شروع به تقلا کردم که فشارش رو روی بدنم بیشتر کرد.

\_همین جا گلوش ببر بریم، حوصله ندارم رئیس بازم غر غر کنه.

با این حرفش نم اشک دور تا دور چشم هام رو مثل حریری پوشوند، خدایا خودت کمکم کن مگه من چی کار کردم؟

همونی که من رو گرفته بود سرش داخل گردنم فرو کرد و بالحن ه وس آلودی زمزمه وار گفت:

\_اگه یه امشب رو باهاش حال کنیم که کسی نمی فهمه، فردا صبح هم می شه از شرش خلاص شیم.

یا قرآن مجید!

با این حرفا بیشتر تقلا کردم که مرد دومی خنده ای کرد، ای خدا چرا هیچ کس تو این کوچه خلوت نیست؟



دیگه قشنگ مرگ رو جلوی چشم هام می دیدم به خاطر شک بود یا ترس، چشم هام سیاهی رفت و خاطرات تلخ اون تصادف جلوی چشم هام قد علم کردن، ماشینمون رو دیدم که تو آتیش می سوخت، صدای جیغ...

شاید صدای دلخراش مادرم تو شعله های آتش بود که مثل خنجری که کند داخل قلب بی تابم فرو رفت.

اشک چشمام دونه دونه ریخت وقتی از اون صحنه وحشتناک خودم رو بیرون کشیدم که تو یک لحظه همونی که منو گرفته بود با شدت به عقب کشیده شد.

آنقدر سریع این اتفاق افتاد که مثل گیجا دستم رو به دیوار گرفتم تا نیوفتم با اشکی که هر لحظه شدتش بیشتر می شد برگشتم به پشت سرم نگاه کردم.

ا مرد دیگه که اصلا معلوم نبود از کجا پیداشون شد افتادن به جون اینا و به رگبار فحش و تهدید گرفتنشون. شاید خدا صدای فریاد هام رو شنید که کمک برام فرستاد.

نمی دونستم چی کار کنم در حد مرگ ترسیده بودم و دست و پام میلرزید سریع دست بردم سمت گوشیم تا حداقل به پلیس زنگ بزنم، که دستی من رو به سمت خودش کشید از ترس خواستم جیغ بکشم که با دیدن ندا درحالی که از سستی رو پاهام بند نبودم اشاره ای به اونا کردم.

\_زنگ... بزن... ب.. به پلیس اونا... اونا..

دستش رو گذاشت رو دهنم و سمت ماشین کشوند.

\_سوار شو هلنا باید بریم.

\_پس... پس اونا چی می شن؟... باید به .... پلیس... زنگ بزنیم.



نگاهی به اون چهار نفر کرد که بدجور باهم در گیر بودن و به خاطر تاریکی کوچه زیاد مشخص نبود کی به کیه انداخت.

\_اونا رو ول کن چیزی نمی شه سوار شو.

خواستم مخالفت کنم اخه یعنی چی که! اگر کسی آسیب ببینه چی؟ اصلا امشب این جا چه خبره!

ندا که مکث طولانیم رو واسه نشستن دید، نشوندتم تو ماشین و با سرعت خیلی زیادی از کوچه زدیم بیرون، از ترس جووری به دستگیره درچنگ زدم که ناخونم شکست. ندا مدام برمی گشت و به عقب نگاه می کرد.

می تونستم ترس و نگرانی رو از چشم هاش بخونم اما الان حال خودم خیلی بدتر بود هنوز دست هام می لرزید، به یاد آوردن اون لحظه ای که چاقو روی گلوم قرار گرفت باعث شد از وحشت به سک سکه بیوفتم.

ندا که متوجه حال آشوفتم شده، با دست های گرمش دست یخ کردم رو گرفت و نزدیک یک سوپری نگه داشت برگشت سمتم و با لحنی که نگرانی توش موج می زد گفت:

\_هلنا عزیزم خوبی؟ هلنا منو نگاه کن.

سک سکم گرفته بود و فقط تونستم با تکون دادن سرم بگم، نه.

نگاه ندا، از چشم هام سر خورد و خیره جایی نزدیک گلوم شد. معنی نگاهش رو نفهمیدم ناخودآگاه دستم رو زیر چونم کشیدم ولی با حس خیسی و سوزشی که تا الان اصلا حسش نکردم، چشم هام از تعجب گرد شد.

دستم رو آوردم بالا و ناباورانه به خون رو دستم خیره شدم. سریع شالم رو زدم کنار و از داخل آینه نگاهی به گلوم انداختم.



بریدگی نسبتاً سطحی بود احتمالاً وقتی اونی که منو گفته بود رو کشیدن عقب گلوم خراشیده شده یعنی آنقدر ترسیده بودم که متوجه نشدم؟

قلبم بی تابانه به دیواره سینم می کوبیده نفسی کشیدم و به اطراف نگاه کردم و با صدای لرزونی گفتم:

\_ندا یه دستمال بهم بده.

اما هیچ صدایی نیومد برگشتم سمت ندا که هنوز خیره خیره نگاهم می کرد. این یهو چشم شد!

دستم رو جلوی صورتش تگون دادم و گفتم:

\_هی.. ندا با.. توام... یه دستمال.. میدی؟

انگار که به خودش اومد باشه بدون این که جوابم رو بده سریع در ماشین باز کرد و پیاده شد. با تعجب رفتنش رو نگاه کردم که با عجله به سمت سوپر مارکت رفت. این چرا همچین کرد؟

یه نفس عمیق کشیدم، با دست های بی جونم که هنوزم یکم می لرزید داشبرد ماشین رو باز کردم، با یکم گشتن قاطی خرت و پرت ها یک دستمال پیدا کردم.

شالم رو کمی عقب تر آوردم و آرام گذاشتم رو زخمم هیچ فکرش رو نمی کردم گلوم بریده شده باشه، ببین چقدر ترسیدم که اصلاً متوجه سوزشش نشدم.

خیلی طول کشید تا ندا برگرده، همین فرصتی شد تا یکم به خودم مسلط شم. قلبم با آرامش بیشتری می تپید و سک سکم از بین رفت.

دستی به پیشونیم کشیدم که ندا با یه کیسه برگشت، حس کردم یکم رنگش پریده، وقتی نگاه خیره ام رو روی خودش دید، کیسه رو انداخت رو پام و همون طور که استارت ماشین رو می زد گفت:



بخور فکر کنم فشارت افتاده واست کیک و آبمیوه گرفتم.

چیزی بهش نگفتم، فکر دم بدجور قاطی پاتی شده، مثل یک کآب\*\*و\*\*س پنج دقیقه ای بود که نه متوجه شدم کی شروع شد، نه کی تموم شدا شیشه رو تا ته دادم پایین و آروم گفتم:

این جریان خیلی عجیب بود ندا..به نظرت اون یارو ها از من چی می خواستن؟

ندا خونسرد دنده رو عوض کرد و گفت:

روش فکر نکن این محلی که تو داری کار می کنی پره لات و لوته از این چیزا عادیه سری به معنی نه تکون دادم.

امکان نداره اونا آدم های معمولی باشن حرف از کشتن می زدن. اگر اون دو نفر نرسیده بودن تا صبح بیشتر زنده نبودم آخه کی بی دلیل یه دختره می خواد بکشه؟ مگه من چی کار کردم؟

ندا زیر چشمی بهم نگاهی کرد و چیزی نگفت. دستم رو گذاشتم زیر چونم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

نگران حال اون دو نفریم که باهاشون درگیر شدن چرا نذاشتی به پلیس زنگ بزنی اگه چیزیشون بشه چی؟

ندا همون طور که گوشیش رو برمی داشت با صدای آرومی گفت:

گفتم نگران نباش به ماچه؟ خودشون می تونن به پلیس زنگ بزنی اصلا موندن تو فکر می کنی درست بود؟ عزیزم تو دعوا حلوا خیرات نمی کنن.

از جواب های سر بالایی که بهم می داد عصبی شدم و با حرص گفتم:



\_اصلا خودت این جا چی کار می کردی؟ مگه نگفتی که امروز صبح رفتی شهرستان منم که بهت زنگ نزدم! من دارم می گم اونا می خواستن منو بکشن تو ریلکس می گی لات و لوت بودن؟ بابا یارو گفت رئیسش گفته من رو بکشن گفت تا کی میخاستی قیم شی! این یعنی خیلی وقته دارن من رو میپان یا خیلی وقته دنبالم می گردن! از داد و بی دادی که کردم فقط سکوت ندا نصیبم شد. آنقدر با حرص و عصبانیت صحبت کردم که نفسم بالا نمی اومد. حس می کردم هر لحظه از نگرانی یا استرس می ترکم، مثل بره ای شده بودم که از چنگال گرگ فرار کرده و الان تو بیشه زار داره هیرون دنبال مادرش می گرده!

نمی تونستم اتفاقی که افتاد یا حرف های اون دو نفر رو فراموش کنم. چیزی که بدتر بود سکوت نداست که چرا هیچی نمیگه؟ انگار می خواست من خالی شم صبورانه سکوت کرد و من همه جوهره چرت و پرت گفتم.

کمی بعد با صدای آروم ندا سکوت عذاب آور ماشین شکست، حس می کردم ندا داره بهم دروغ می گه یا شاید من حال خوبی نداشتم که همچین چیزی بهم دست داده \_گوش کن هلنا اولن اروم باش. دومن من صبح تا وسط های راه رفتم اما منصرف شدم برای همین برگشتم، می خواستم استراحت کنم بعد بهت خبر نرفتم رو بدم، رفتم دم خونت وقتی دیدم نیستی گفتم شاید کارت زیادی طول کشیده، من فقط قصدم قافلگیر کردنت بود! که وقتی اومدم دیدم تو کوچه دعوا شده، توقع داشتی چی کار کنم خودمم خیلی ترسیدم. بعدشم اونایی که تو دیدی هر خری که بودن در هر حال دیگه تموم شد با حرص خوردن و فکر و خیال الکی داری بیشتر خودت رو میترسونی، پس آروم باش.



همچنان نگاهم به بیرون بود و گوشم رو سپرده بودم به حرف های نسبتاً منطقی ندا  
اون که کار بدی نکرده فقط من زیادی ترسیدم شاید هر کس دیگه ای جای من بود  
همچین کاری رو می کرد.

دیگه سایلنت شدم تا وقتی که جلوی خونه نگه داشت ممنون آرومی زیر لب گفتم و  
خواستم پیاده شم که صدام کرد.

\_می خوای پیام امشب پیشت بمونم؟

با صدایی که از ته چاه درمی اومد آروم لب زدم.

\_نه دیر وقته برو خونه، من حالم خوبه.

\_هلنا یه چند روز نرو سرکار.

از پیشنهادش تعجب کردم با لحن مشکوکی گفتم:

\_برای چی؟ البته فردا رو تعطیل همین فردا خونه بمونم کافیه چیز مهمی که نبود؟  
بود؟

دهنش رو واسه زدن حرفی باز کرد اما انگار پشیمون شد، سرش رو لحظه ای به سمت  
بیرون خم کرد و با نگاهی که معنیش رو نفهمیدم گفت:

\_باشه بعدا می بینمت.

بعدشم سریع گاز داد و رفت، تا وقتی که از کوچه کامل خارج بشه با نگاهم مسیرش  
رو دنبال کردم.

با بی حالی به سمت خونه قدم برداشتم و رفتم داخل حالم خراب بود و هنوز یکم از  
اون دلشوره ای که اون لحظه بهم دست داد داخل دلم بالا و پایین می شد.



ناخداگاه در خونه رو قفل کردم، امشب بدترین حال دنیا رو تجربه کرده بودم و بعید می دونم بتونم حتی بخوابم.

با افکاری پژمرده، خودم رو روی تخت پرت و خیره نقطه ای نامعلوم، رو آسمان گچی اتاقم شدم که هیچ ستاره ای نداشت و همیشه رنگش سفید بود.

چرا اونا می خواستن من رو بکشن؟

آخه چه دلیلی داشت هرچی فکر می کنم تو گذشته نه من و نه خانوادم با کسی دشمن نبودیم!

پدرم که جوشکار بود و همیشه رفتار خوبی با همه داشت یادش بخیر چه زود دوران شیرین زندگیم، به تلخی زد.

من قبل از این که به ساحل برسم، دوباره تو دریا گم شدم.

چه زود ستون زندگیم سست شد و من موندم و ویرانه ای که هنوزم، داره خراب تر از روز قبل می شه.

"صبور باش!"

گاهی باید بدترین هارو تجربه کنی، تا به بهترین ها برسی!"

سعی کردم فراموش کنم که اون لحظه چی به خاطر اومد اما مگه می شد؟

مگه می شد بدترین لحظه زندگیت رو از یاد ببری؟

خدایا همون شب به اندازه صدسال پیر شدم چرا با یادآوری اون خاطرات روز به روز منو بیشتر زجر میدی؟

یه بار اتفاق افتاد کافیه، به خودت قسم کافیه!





سرم رو به طرفین حرکت دادم و پتو رو تا روی سینم بالا آوردم، بزار یک امشب رو با آرامش بخوابم! نذار کاب\*\*و\*\*س بینم..

صورت‌م رو داخل بالشت فرو و اجازه دادم، حریر چشم هام به رنگ تاریک خواب، آغشته بشود.

\*\*\*

با تابیده شدن نور به چشم‌ها، آروم پلک هام رو از هم باز کردم و گرمای نور خورشید تیرگی چشم‌هایم رو شکافت.

تکونی روی تخت خوردم و به سمت مخالف پنجره چرخیدم، دلم می‌خواد بیشتر بخوابم، به خصوص که دیشب برام مثل یه فیلم ترسناک داخل ذهنم نشست کرده و هنوز اون سستی و کِرختی تو وجودم هست.

با صدای ویبره گوشیم، سرم رو به سمت میز خم و نگاهی به گیرنده انداختم، اما با دیدن شماره میلاد که مدام داشت زنگ می‌زد مثل برق گرفته‌ها از جام پریدم و برای این که تماس قطع نشه فوری دکمه اتصال زدم.

\_الو...

صدای نفس‌های نامنظم و نگرانش بعد از مکث به گوشم طنین انداخت.

\_هلنا؟ خودتی؟ دختر سکت‌م دادی چرا از دیشب هرچی بهت زنگ می‌زنم و پیام میدم جواب نمی‌دی؟ فکر کردم برات اتفاقی افتاده.

حتی از پشت گوشی هم لپ هام از خجالت قرمز شد، لبم رو به دندان گرفتم و با صدایی که زیادی آروم بود گفتم:

\_بخشید آقا میلاد دیشب سرم درد می‌کرد یه قرص خوردم خوابیدم، اصلاً متوجه نشدم که شما تماس گرفتید.



شاید از این که هنوز هم باهش رسمی صحبت می کردم ناراحت شد، بعد از چند ثانیه دوباره صدای نگرانش اومد.

\_ الان چه طوری؟ اگه لازمه پیام دنبالت بریم دکتر...

روی تخت یکم جابه جا شدم و سعی کردم با دست، قسمتی از لباسم که چروک شده بود رو صاف کنم.

\_ ممنون نه الان خوبم.

جون کردم تا همین یه جمله فسقلی رو بگم!

\_ خوبه پس خداروشکر، می گم شما امروز واسه ناهار وقت دارید؟

نگاهم رو از روی لباس، به ساعت گوشه دیوار انداختم، حدس این که چرا امروز می خواد من رو ببینه آسون بود، دو دل بودم که بگم نه یا آره، در هر حال این بیچاره از من جواب می خواست، با وجود این که غیر مستقیم بهش جواب رد دادم اما بازم ازم خواست که روش فکر کنم!

\_ بله وقت دارم.

انگار که جواب من باعث خوشحالی اش شده باشه با تک خنده ای گفت:

\_ پس من ساعت دوازده میام دنبالتون.

با شنیدن این حرفش سریع گفتم:

\_ نه نمی خوام به زحمت بیفتید آدرس بدید خودم میام، سر راه جایی ام کار دارم.

\_ باشه پس من براتون آدرس رو می فرستم، می بینمتون فعلا.

\_ بله ممنون. خداحافظ.



وقتی تلفن رو قطع کردم تازه به این پی بردم که من واقعا حوصله ندارم! آخه با این حال مسخره و زارم و قیافه داغونم پاشم برم که رسما مسخرم می کنه.

پتو رو شوت کردم گوشه تخت و با بی حالی از جام بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم. چهره خستم رو از نظر گذروندم و با پاشیده شدن قطرات آب، فرصتی به خودم دادم تا کمی سرحال تر بشم.

اگه بگم اصلا اشتها نداشتم دروغ نگفتم اما اگه چیزی نمی خوردم چند ساعت دیگه ضعف به سراغم می اومد پس با بی میلی تمام، زوری چند لقه برای خودم گرفتم، به هر نحوی دلم می خواست از اتفاقی که دیشب افتاد فرار کنم. هیچ دلم نمی خواست صحنه های دیشب تو امروزم نقشی داشته باشه، به اندازه کافی خودم پر از کاب\*\*و\*\*س های تلخ هستم.

کاب\*\*و\*\*س هایی که انگار منتظره کوچک ترین فرصتی واسه رقصیدن جلوی چشم های غم زده من هستن.

نگاهم رو به چایی ام انداختم که دیگه بخاری ازش خارج نمی شد، معلوم نیست چند دقیقه تو خودم و دنیای بی رحم درونم غرق شدم.

سفره رو سریع جمع کردم و به اتاق رفتم. بین چند مانتویی که داشتم یکی از همه نو تر بود، یادمه همین یک ماه پیش وقتی با ندا به پاساژ رفتم خریدم.

کشیدمش بیرون و همراهش شال کرم رنگم که ست مانتو بود و شلوار لی مشکی رنگم رو هم برداشتم.

آماده شدنم زیاد طول نکشید من زیاد اهل آرایش نیستم، همیشه حرف مادرم تو گوشم طنین می انداخت که دختر باید سنگین باشه آرایش زیاد، خوشگلی نمیاره فقط نگاه بقیه رو نسبت به صورتی که توسط خودت رنگ شده جلب می کنه.



تنها آرایش من رو یکم پنکک و ریمل خلاصه شد...

شاید دیگه انگیزه ای هم واسه این چیزا نداشتم!

گوشیم رو داخل کیفم انداختم و از خونه اومدم بیرون، آدرسی که میلاد برام فرستاده بود رو درست حسابی نمی شناختم.

نزدیک خیابون دستی برای تاکسی تگون دادم، می ترسیدم خودم گم بشم با اتفاقی ام که دیروز افتاد حس ترس کوچکی داخل دلم لونه کرده، آدرس رو به راننده دادم و بقیه مسیر خیره بیرون و مردم و مغازه های مختلف شدم.

پیش خودم به این موضوع فکر می کردم که الان به میلاد چی باید بگم؟ با این که می دونه من بازم جوابم منفیه اما بازم پافشاری می کنه و این برای من یکم سخته، شاید اگر پدر و مادرم بودن یا اصلا یک بزرگتره درست حسابی داشتم، با چشم باز رو این موضوع فکر می کردم نه مثل الان که با وجود این همه خوبی، چشم بسته می گم نه!  
\_خانم رسیدیم.

نگاهم رو از پنجره به بیرون و رستوران نسبتا شیک رو به روم انداختم.

کرایه رو دادم و چند لحظه جلوی در رستوران ایستادم. چرا به نظرم آنقدر آشنا می اومد؟ رستوران خاتم...

مطمئنم همچین جایی تا حالا نیومد اما چرا آنقدر آشنا به نظر میاد؟

\_هلنا خانم.

با صدای بم و مردونه میلاد، رو پاشنه پام به سمتش چرخیدم، لبخندی روی لب هام نشوندم و منتظر موندم چند قدم باقی مونده رو طی کنه. مثل همیشه تمیز و شیک بود، موهای خوشحالت قهوه ای رنگش رو به سمت بالا مدل داده بود و نسبت به دفعه قبل یکم ته ریش داشت.



روبه روم ایستاد و به نشانه احترام، همراه با لبخند ملایمی کمی سرش رو خم کرد.

\_سلام دیر که نکردم؟

سری تکون دادم، دست از سر دید زدنش برداشتم و کنارش قدم برداشتم.

\_نه اتفاقا منم همین الان رسیدم.

باهم رفتیم داخل، هرچی بیشتر به اطراف و دیزاین داخل رستوران نگاه می کردم، بیشتر به این موضوع واقف می شدم که من این جا قبلا اومدم، اما چرا یادم نیست کی و چرا؟

تا رفتیم داخل اولین چیزی که به چشم خورد آکواریوم بزرگ گوشه سالن بود که تضاد قشنگی با دیوارها و چند گلدون کنارش داشت، با راهنمایی میلاد روی یک میز دو نفره درست نزدیک پنجره نشستیم، جایی که انتخاب کرد جورِی که می شد هم کل نمای رستوران و هم بیرون رو راحت دید.

\_چی می خورید؟

نگاهم رو از رو میزی زرشکی و ظرف های سفید روش گرفتم و به چشم های سیاه اش که برق خاصی، خیلی نامحسوس داخلش خودنمایی می کرد انداختم.

نگاه سرسری به منو انداختم و دست آخر گفتم:

\_هرچی خودتون سفارش می دید منم همون رو می خورم.

با این حرفم نگاهی به منو انداخت و بعد از چند ثانیه گفت:

\_کباب می خورید؟

سری تکون دادم که لبخندی بهم زد و به گارسونی که داشت به سمت آشپزخونه می رفت اشاره کرد.



نگاهم رو انداختم به آکواریوم و خود به خود به لحظه خیره میز دو نفره ای که نزدیکش قرار داشت، شدم.

اون میز...

دستم رو زیر چونم و انگشت اشارم روی لب هام قرار گرفت و خیره اون میز خالی شدم، انگار ذهنم داشت می جنگید که چیزی رو به یاد بیاره اما موفق نبود.

برای لحظه ای چشم هام رو روی هم فشردم و اجازه دادم ذهن سرکشم به خَلع ای از نقطه نامعلومی، تو سیاه چاله مغزم بره و من رو دنبال خودش بکشه...

\_"می شه آنقدر نگاهم نکنی؟ منو آوردی رستوران که فقط خیره خیره نگام کنی؟ لبخندی به روی اون دختر می زنه."

\_"می خوام غذا سفارش بدم اما هرچی فکر می کنم میبینم یه چیز خوشمزه تر جلو روم نشسته!"

سری از روی تاسف تکون میده و دست به سینه اشاره ای به ماهی های داخل آکواریوم می کنه.

\_"نگفته بودی ماهی زنده ام می خوری!"

بلند خندید صدای خنده های اون دو نفری که رو میز نشستن رو شنیدم اما چرا فقط صداشون میاد؟

چرا تصویری نیست؟

خدایا من چم شده، همین دو تا دونه جمله که تو ذهنم داره اینور و انور میره یعنی چی؟!

نکنه خول شدم؟



\_هلنا؟ هي هلنا خانم حالت خوبه؟

با صدای نگران میلاد چشم هام رو از هم باز کردم و به چهرش چشم دوختم.

\_بله؟ ببخشید چیزی گفتی؟

مردد نگاهم کرد، سری چرخوند و اشاره ای به اون میز خالی کرد.

\_اون میز مشکلی داره؟ چرا هرچی صدات کردم جواب ندادی؟

شرمنده از وضعیت و حالی که ناخودآگاه بهم دست داده که حتی دلیلشم نمی دونستم، سرم رو انداختم پایین و آرام گفتم:

\_ببخشید چند لحظه ای حواسم پرت شد.

موشکافانه نگاهم کرد اما چیزی نگفت و خوشحال شدم که نگفت!

وقتی غذاهامون رو آوردن بی حرف شروع کردم به خوردن و گاهی نگاه کوتاه و زیرزیرکی به اون میز می انداختم.

اصلا نفهمیدم چی خوردم وقتی به خودم اومدم که میلاد واسه پرداخت رفت منم خودم رو جمع و جور کردم، دستی به شال و مانتوم کشیدم و صبر کردم که میلاد بیاد.

وقتی اومد لبخندی به روش زدم.

\_یابت غذا و دعوتتون خیلی ممنون! واقعا عالی بود.

سری تکون داد و دوتا دست رو داخل جیبش فرو کرد.

\_کاری نکردم بودن در کنار شما باعث شد حالم بهتر بشه مایلید کمی قدم بزنیم؟



از این حرفش بیشتر خجالت کشیدم اما باعث شد حس خوبی ام بهم دست بده، حس شیرینی بود نمی دونم چرا، اما بود.

با سکوتهم رضایتم رو بهش اعلام کردم، از رستوران بیرون اومدیم و همقدم شدیم سمت پارک و فقط صدای تق تق کفش هام سکوت رو می شکست.

بوی تازه چمن و گل های کنار حوض نشان می داد که تازه آبیاری شدند.

ناخودآگاه نزدیک گل ها ایستادم که میلاد هم کنارم ایستاد، وقتی شونه به شونم قرار می گرفت قشنگ نشون می داد که یه سر و گردن از من بلندتره، نفس عمیقی کشیدم که رایحه شیرین گل ها وارد ریه های خاک خوردم بشه.

\_ فکر کنم آخرین باری باشه که دعوتهم رو قبول کردید، درسته؟

برگشتم سمتش، پس خودش از سکوتهم و طرز برخوردم فهمید. سرش پایین بود و به نظر ناراحت می اومد، خوب از اولم من گفتم نه!

باکمی مکث سعی کردم حرف هایی که تمرین کردم بهش بزنم رو به زبونم بیارم.

\_ آقا میلاد شما از هر لحاظ خیلی خوب و تکمیل هستید اما خب من راستش شرایطم زیاد نرمال نیست و فکر می کنم ما بدرد هم نمی خوریم.

یه نفس عمیق کشیدم و آرام تر ادامه دادم.

\_ شما لیاقتتون یکی بهتر از منه.

چند لحظه سکوت شد که برگشت سمتم، نگاهی به چهرش کردم که عصبی بودن رو کامل می شد از چشم هاش بخونی!

یک قدم اومد جلو تر و با صدایی که مشخص بود داره به سختی کنترل می کنه بالاتر از این نره گفت:





چرا همچین چیزی رو می گی لعنتی. اگه منو نمی خوای بگو نمی خوامت چرا می گی لیاقتت رو ندارم! چرا خودت رو آنقدر بی ارزش می دونی؟

از حرف هاش بغضی به گلوم چنگ زد نمی دونم چرا با ناراحتی سرم پایین انداختم و گفتم:

چون راسته من واقعا لیاقت شما رو ندارم ما به هم نمی خوریم.

با این حرفم انگار عصبی ترشد:

گفتم اینو نگو، به هم نمی خوریم چون تو یتیمی؟ مگه نگفتم اینا برای ملاک نیست! بابا به خدا من دوست دارم هلنا، دوست دارم؛ حتی گفتم پدر مادرم نمی ذارم دخالت کنن چرا اچه...

پریدم وسط حرفش، می دونستم دوستم داره منم ته ته دلم یه حسی بهش داشتم اما هر بار که می خواستم به این حس فکر کنم، یه چیزی تیز این گلی که می خواست شکوفه کنه رو می چید و مانع از این می شد این حس پیشرفت کنه!

آقا میلاد حس شما یک طرفس..من..من شما رو دوست ندارم.

نفهمیدم چه طور این حرف رو زدم، به تمام معنا جون کندم!

دیدم صدایی نییاد، سر بلند کردم و به چشم هایی که دیگه اون برق نگاه چند ساعت پیش رونداشت و از گوشه گوش اش، موج ناراحتی رو می تونستم ببینم خیره شدم.

دلم نمی خواست ناراحتش کنم، اما من واقعا نمی خواستم در آینده مشکلی پیش بیاد، نه برای من نه برای اون.

چه بخوام چه نخوام من آینده با تنهایی یک گره کور خورده، خودم کم دردم ندارم نمی خواستم کس دیگه ای روهم بدبخت کنم! اونم کسی مثل میلاد که تو این مدت مثل برادر نداشتم بهم کمک کرد.



ثانیه ها از پس هم مثل باد از کنارمون گذشتن، من فقط تو سکوت نگاهم به میلادی بود که با همین حرف کوچیکم می تونستم غم و ناراحتی رو از چشم هاش ببینم. سکوت کردم و با گذشت مدت زمانی به این پی برم نمی خواد چیزی بگه شاید حالش خوب نبود، خودم رو لعنت کردم که چرا این جوری بهش گفتم؟ خواستم باز باهاش حرف بزنم که با زنگ خوردن گوشیم، دستم رو به دنبالش داخل کیفم فرستادم.

با دیدن شماره خانم مجد فوری دستم روی صفحه لغزید.

\_سلام خانم مجد.

\_سلام هلنا، حالت خوبه؟

همون طور که گوشی رو داخل انگشت های یخ کردم می فشردم، نزدیک حوض ایستادم و گفتم:

\_ممنون. خانم چیزی شده تماس گرفتید؟

صدای نفس عمیقش پشت گوشی، باعث شد منم ناخودآگاه یه نفس بلند به اندازه فواره های حوض بکشم.

\_باید درمورد چیز مهمی باهات حرف بزنم. می دونم امروز روز استراحتتِ اما اگه می تونی بیا این جا چون تلفنی نمی تونم کامل و واضح برات توضیح بدم.

حس کردم اتفاقی افتاده و یک جورایی دلشوره گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_چشم من تا چند ساعت دیگه اون جام.

\_منتظرم خدانگهدار.



بعد خداحافظی نگاهم رو به میلاد انداختم که انگار تو دنیای خودش در حال جنگ بود.

با قدم های آروم خودم رو کنارش رسوندم و با صدایی که زوری بالا می اومد لب زدم.

\_من باید جایی برم، بابت امروز من واقعا متاسفم نمی خواستم ناراحتتون کنم در هر حال امیدوارم خوشبخت بشید، من دیگه میرم.

منتظر بودم سرش رو بلند کنه اما نکرد و هیچ چیزی نگفت چرخیدم و با قدم های آروم به سمت لب خیابون رفتم تا با تاکسی خودم رو به خونه خانم مجد برسونم که صدای میلاد با غمی که چاشنی اش شده بود اومد.

\_برو سوار شو می رسونمت.

لبم رو گاز گرفتم و به چشم هایی که الان ازم فرار می کرد نگاه کوتاهی انداختم. می خواستم قبول نکنم اما مجال نداد به سمت ماشینش رفت، یه دستش روی سقف ماشین نشست و با دست دیگه اش در صندلی جلو رو برام باز نگه داشت.

با کمی مکث رفتم سمتش، یه نگاه دیگه به چهرش کردم که خیره زمین بود. انگار الان زمین براش آرامش بیشتری داره.

وقتی سوار شدم در رو با ملایمت بست و خودشم هم سوار شد، با صدای آرومی گفت:

\_کجا می رید؟

نگاهم رو به پارک انداختم و برای بار آخر فواره رو از عرش به فرش دنبال کردم.

\_خونه خانم مجد میرم. طرف های ولنجک تو خیابون...

سری تکون داد و حرفم رو قطع کرد.

\_می دونم کجا کار می کنی خودم آدرس رو دارم.



استارت ماشین رو زد و من با دهن نیمه بازم خیرش شد، یعنی حتی آدرس جایی که کار می کنم هم داره!

یعنی همه جور دربارم تحقیق کرده و می دونه من چه شرایطی دارم!

تمام طول مسیر میلاد هیچ چیزی نگفت و فقط رانندگیش رو کرد. حتی گوشیش چند باز زنگ زد جواب نداد شاید اصلا حوصله ای براش باقی نمونده بود که بخواد چیزی بگه یا جواب تلفن هاش رو بده.

نگاهم رو به خیابان بی روح انداختم که خلوت تر از همیشه به نظر می رسید.

شاید من زیاده روی کردم و شاید اصلا تو آینده از این که چرا میلاد رو رد کردم پیشمون بشم که صد درصد می شم خدایی کجا می تونم بهتر از اون رو پیدا کنم؟ ای کاش شرایطم آنقدر بد نبود.

خدایا چقدر از این ای کاش ها تو زندگیم گذاشتی!

چند لحظه ای چشم های خستم رو روی هم فشردم و یه نفس عمیق واسه آرامش پیدا کردن درونم کشیدم.

دلم واسه اون روزام که بدون هیچ نگرانی زندگی می کردم و کارم فقط خندیدن کنار پدر و مادرم بود تنگ شده!

دلم برای قصه هایی که برام تعریف می کرد خرید کردن هایی که جونم رو درمی آورد، چهره خسته پدرم بعد از اومدنش از سرکار که بغلم می کرد و پیشونیم رو به رگبار ب\*\*و\*\*سه های گرم و شیرینش می گرفت تنگ شده.

کمی بعد جلوی خونه خانم مجد نگه داشت. برای فرار کردن از نگاهش و موقعیتی که بدجور داشت معذبم می کرد، سریع در ماشین رو باز کردم و در همون هین گفتم:

\_خیلی ممنون که منو رسوندید، خیلی زحمت دادم.



صدای گرفته و بی حالش در حالی که به ته کوچه خیره شده بود اومد.

\_مراقب خودتون باشید. خداحافظ.

سرش رو پایین انداخت و با صدای آروم تری زمزمه کرد.

\_برای همیشه.

با صدای گرفتش دل منم ناخودآگاه گرفت. هرچه زودتر باید می رفتم چون تنها کاری

که می تونم براش بکنم اینه که از زندگیش برم...

بدون این که چیزی بگم از ماشینش فاصله گرفتم و سمت در خونه رفتم. صدای

حرکت ماشینش باعث شد چند لحظه برگردم و رفتنش رو نگاه کنم.

\_امیدوارم یکی بهتر از من گیرت بیاد.

زنگ در رو فشردم و به ضرب چند باری پام رو به دیواره کنار در کوبیدم. خیلی حس

بدی داشتم البته ته ته دلمم از این که دیگه لازم نیست نگران میلاد باشم و مجبور

نبودم برای دیدار های گاه بی گاهمون بهونه بتراشم خوشحال بودم.

با صدای باز شدن در نگاهی به چهره خسته بابا حامد انداختم، لباس و شلوارش کمی

خاکی شده بود.

لبخندی به روش زدم و همون طور که آروم می رفتم داخل گفتم:

\_سلام بابا حامد! خسته نباشی.

نمی دونم چرا لبخند بهم نزد و فقط با نگاهی یه نگرانی و حرف های ناگفته ای که

بزرگیش از اقیانوس آروم هم بیشتر بود رو نشون داد.

از ناگفته های قلبش کی خبر داشت!



با قدم هایی که الان به خاطر نگرانی کمی سست شد سریع داخل رفتم، مثل همیشه ساکت بود و شاید آرامش قبل از طوفان رو خبر می داد.

نگاهی به اطراف کردم تعداد زیادی جعبه روی هم به صورت نامنظم چیده شده، وقتی دقیق تر سالن رو نگاه کردم متوجه نبود خیلی از وسایل شدم کاملاً مشخصه خیلی از وسایل جمع شدن، صدای خانم مجد از بالای پله ها باعث شد نگاهم رو از جعبه ها بگیرم.

\_سلام هلنا جان بیا که دیر شد.

چند قدمی رفتم جلوتر، صدای بلند کفش هام در برخورد با سرامیک ها و خالی بودن سالن زیادی تو ذوق می زد.

شاید الان دستم از میله های کنار پله هم سرد تر بود، سریع رفتم دنبالش تو اتاق، حتی بعضی از وسایل اتاق هم جمع شد.

این جا چه خبره؟! خانم مجد درحالی که پشتش بهم بود سراغ یکی از جعبه ها رفت و درهمون هین گفت:

\_هلنا زیاد وقت ندارم پس سریع میرم سر اصل مطلب.

سرم رو به زیر انداختم و آروم گفتم:

\_بفرمایید گوش می کنم.

نفس عمیقی کشید و با لحنی که کمی هول بود گفت:

\_من دارم میرم ترکیه و معلوم نیست کی برگردم و از اون جایی که خانم جون خوب شده فرستادمش خونه یکی از بستگانم تو قزوین، خودمم فردا شب پروازمه، خونه رو با تمام چیزای داخلش فروختم.



به یک باره سرم رو آوردم بالا و با تعجب نگاهش کردم، وای خدای من نه!

این حرفش یعنی من باز بی کار می‌شم؟

نگاه نگرانم رو که دید چند لحظه مکث کرد و ادامه داد.

\_من متاسفم هلنا تو واقعا دختر خوبی هستی و من ازت خیلی راضیم، اما نگران

نباش از اون جا که درباره وضعیت زندگیت می‌دونم بهت یه آدرس می‌دم.

همزمان تیکه کاغذی برداشت و با مداد خیلی سریع چیزی رو داخلش نوشت و گفت:

\_این خونه یکی از آشناهای قدیمی منه، قابل اعتمادن چند وقت پیش شنیدم دنبال

یه پرستار شخصی می‌گردن منم چون برام کار کردی تو رو معرفی کردم.

کاغذ رو به سمتم گرفت که با دست های بی جونم ازش گرفتم و نگاه کوتاهی به

نوشته هاش انداختم.

\_امروز برو اون جا می‌ترسم کسی رو پیدا کنن.

سکوت کردم نمی‌دونستم الان بگم بدبخت شدم یا نه، حداقل یه گزینه برام باقی

مونده!

خانم مجد اومد جلو و برای اولین بار منو تو بغلش گرفت، مسخ شده فقط دست هام

کنارم افتاده بود اما کم کم دستم آوردم بالا و منم گهواره وجودش رو محکم فشردم

بوی عطر گل یاسش بینیم رو به بازی گرفت.

نزدیک گوشم با لحن مهربونی گفت:

\_تو مثل دختر نداشتم می‌مونی امیدوارم موفق باشی عزیزم.

لبخند کمرنگی روی لب های خشک شدم نقش بست، کمی ازم فاصله گرفت که با

صدای گرفته ای گفتم:



\_ شما تو این مدت خیلی بهم لطف داشتید بابت کارم ممنون همین امروز میرم.  
 سری تکون داد چیزی نگفت منم چیزی نداشتم بگم، با قدم های بی حال از خونه  
 اومدم بیرون و به دنبال باباحامد تو حیاط رفتم، اما هرچی گشتم نبود و این بغض  
 گلوم رو بیشتر کرد شاید دلش نمی خواست باهام خداحافظی کنه دلم گرفت.  
 جلوی در حیاط یک بار دیگه این خونه و محوطه رو نگاه کردم، تک تک خاطرات  
 خوب و بد این خونه مثل فیلم جلوی چشم هام بود!  
 سر به زیر در رو بستم و اومدم بیرون و این پایان دیدار من با این خونه ست.  
 سریع یک تاکسی گرفتم و آدرسی که تو اون کاغذ نوشته بود رو دادم به راننده و  
 خودم فکرم رو تو بیشه ذهنم رها کردم.  
 اتفاق هایی که این چند روز برام افتاد، اتفاق هایی که همش حس می کردم به هم ربط  
 داره!  
 چرا درست یه روز بعد از اون اتفاق ترسناک و عجیبی که برام تو کوچه افتاد خانم  
 مجد من رو اخراج کرد؟ یا اصلا چرا اون آدم ها می خواستن من رو بکشن؟  
 چرا به صورت ناگهانی باید ندا از رفتنش منصرف بشه و سر از اون کوچه در بیاره؟  
 با عقل من جور درنمیاد و شاید من زیادی حساس شدم و همه اینا عادیه درهرحال  
 واقعا خستم، ناراحتی حرف هایی که به میلاد زدم یک طرف گندی که الان بالا اومد  
 طرف دیگه!  
 وقتی به خودم اومدم که با یه کاغذ مچاله شده تو دستم، جلوی یک خونه ویلایی  
 نسبتا بزرگ ایستادم.





واسه رفتن یکم مردد بودم هوا تقریبا داشت تاریک می شد، با کمی مکث تنها زنگ خونه رو فشردم، دست هام رو دور بند کیفم مثل ساقه گل پیچک، پیچیدم و خیره در شدم.

یکم گذشت که صدای پیرزنی از پشت آیفون به گوشم رسید.

\_کیه؟

نمی دونستم چی باید خودم رو معرفی کنم، با یکم مین مین کردن گفتم:

\_برای کار اومدم به عنوان پرستار.

\_پرستار؟ ماکه پرستار لازم نداریم کی بهت گفته دختر جون؟

با این حرفش ناامید گفتم:

\_از طرف خانم مجد اومدم، انگار از آشناهاتون هستند.

دوباره صدای پیرزنه اومد.

\_مجد کیه دیگه؟ بیا تو دختر ببینم چی میگی...

که همزمان در، با صدای تیکی باز شد.

مردد قدمی به داخل گذاشتم نکنه کلا اشتباه اومدم؟ دوباره کاغذ رو بالا آوردم و به

پلاک و آدرس کوچه نگاهی انداختم. درست بود شاید خانم مجد اشتباه داد.

یه جورایی پشیمون شدم یه قدم برداشتم عقب که صدای کسی باعث شد یک لحظه

بترسم و برگه از دستم به زمین بیفته.

\_با کی کار دارید؟



دستم رو روی قلبم که الان بدجور تند می‌کوبید به سینم گذاشتم و به پشت سرم نگاه کردم.

پسر نسبتاً جوانی نزدیک در ایستاده بود و با چشم‌های گرد نگاهم می‌کرد تو چشم‌های قهوه‌ای رنگش می‌تونستم تعجب رو ببینم، منم چند لحظه‌ای سرتاپاش رو از نظر گذروندم خیلی به نظرم آشناست یعنی جایی دیدمش؟

اما مشخص بود تو همین خونه زندگی می‌کنه. زیادی بهش خیره موندم برام جالب بود اونم چیزی نگفت و مثل من متعجب نگاهم می‌کرد، اگر جایی دیده باشمش اصلاً یادم نمی‌اد! نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو به هم فشردم.

ببخشید من دنبال کار می‌گردم اما انگار اشتباه اومدم.

اومدم از کنارش رد بشم که سریع گفت:

خانم شیری درسته؟ از طرف خانم مجد اومدی؟

خوشحال چرخیدم سمتش و بیشتر کیفم رو به خودم فشردم. پس اشتباه نیومدم. سری به معنی آره تکون دادم.

نگاهش رو از من گرفت و به داخل اشاره کرد و آروم گفت:

بریم داخل تا صحبت کنیم.

باشه آرومی گفتم و اینبار با اطمینان بیشتر قدم برداشتم، تا وارد حیاط شدیم گل‌های رز و یاسی که با بوی آب قاطی شده بود به مشامم خوش رسید، از ته دل یه نفس عمیق کشیدم که رایحه شیرینش وارد ریه‌هام شد.

به نظر می‌اومد این خونه از خونه خانم مجد یکم بزرگ‌تر باشه، آلاچیق سفید و بزرگی که کنار دیوار نزدیک گل‌ها و حوض قرار داشت واقعا منظره قشنگ و رویایی رو تدائی کرده.



گوشیم داغون نبود چهارصدتا عکس می گرفتم!

سه پله باقی مونده رو هم طی کردیم و رفتیم داخل، اول اون پسره رفت بعد منم پشت سرش خونه قشنگی بود و دیزاین جذابی داشت، چیزی که بدجور تو چشم می اومد تا بلو ها و مجسمه های تزئینی کنار دیوار که به نظرم خیلی واسش خرج کردن!

\_سلام آقا خوش اومدید.

سرچرخوندم سمت پیرزنی که با خوشرویی داشت با این پسره حرف می زد، چند قدمی رفتم جلوتر و مودبانه سلام دادم، که پسره اشاره ای بهم کرد و گفت:

\_لطفا بشینید باید چند تا نکته بهتون بگم.

و بعد رو کرد سمت همون خانومه و گفت:

\_مینا خانم لطف کنید برامون قهوه بیارید.

مینا خانم نگاه کوتاهی بهم کرد و با یک چشم آروم روانه آشپزخونه شد، از این جا زیاد مشخص نبود آشپزخونش چه مدلیه داشتیم از فضولی می ترکیدم.

روی یکی از مبل ها نشستیم اونم اومد روبه روم نشست اصلا نگاهم نمی کرد و وقتی ام نگاه می کرد تو چشمش یه چیزی بود که باعث به وجود اومدن یه حس عجیب غریب تو دلم می شد.

\_من محسنی هستم شاهرخ محسنی، حتما خانم مجد بهتون گفته که من دنبال یه پرستار تمام وقت هستم.

با این حرفش نگاهم رو از میز طلایی جلو روم گرفتم و با تردید گفتم:



راستش نه! خانم مجد فوق العاده عجله داشتن و درست حسابی توضیح ندادن فقط ببخشید شما گفتید تمام وقت؟ یعنی من شب هم باید این جا بمونم؟

به پشتی مبل تکیه داد و پا روی اون یکی پاش انداخت.

بله تمام وقت یعنی شب هم این جا باید بمونید، درواقع من پرستار واسه پدرم می خوام ایشون یه جورایی فلجی کامل دارن و لازمه کسی مراقبش باشه و کارهاش رو انجام بده به خصوص دارو هاش رو سر وقت بده. من اکثر مواقع خونه نیستم و خب پیدا کردن یه پرستار با این شرایط یکم سخته، ولی حاضرم دوبرابر پول یه پرستار معمولی بهتون حقوق بدم، من فقط ازتون می خوام در نبود من مراقب پدرم باشید.

تو سکوت و با دقت، ریز به ریز حرف هاش رو گوش کردم، یه جورایی سخته آخه تمام وقت خیلی زیاده! تازه بخوای حساب کنی تمام وقت یعنی از ساعت مثلا هشت تا ده، یازده شب. اما این یکی رو می خواست که شبم این جا بمونه!

درسته من به پول نیاز دارم ولی خونه ام چی؟ اصلا چه طوری اعتماد کنم و همین جا بمونم؟ خدایی کم دردسر و بدبختی ندارم یک وقت بلایی سرم نیاد.

سرم انداختم پایین باید یکم فکر کنم، هرچند که بود و نبود من تو اون خونه فرقی به حال هیچ کس نمی کنه چون کسی رو ندارم.

مکثم رو که دید که یکم به سمت جلو خم، و دوتا دستش رو درهم قلاب کرد و آرام گفت:

من درک می کنم یکم چیزی که گفتم سخته، می خواین فکرهاتون رو بکنید بعد جواب بدید.

یکم نگاهش کردم که مینا خانم با یه سینی که داخلش دوتا قهوه بود اومد تو سالن، پیشنهادش واسه یه دختر بی کس و کار بد نبود!



حتما آدم های قابل اعتمادی هستند که خانم مجد معرفی کرده. نزدیک یک ساله که پیشش بودم امکان نداره کسی رو بهم معرفی کنه که قصد و نیت شومی داشته باشه.

هرچند که عجیب اما باید اعتراف کنم با این که اصلا این یارو رو ندیدم هیچ حس بدی بهش نداشتم و یک جورایی حس امنیت بهم دست داد دیدمش!

نمی دونم چرا و یا از کجا این حس به وجود اومد، اما این پسر با این چشم های قهوه ای زیادی از حد به نظرم آشنا و پر اعتماد میومد.

\_بخشید شما سابقه کار من رو می دونید؟ منظورم این که خب من رستم اصلا پرستاری نیست و دیپلم تجربی دارم.

\_من نه سابقه برام مهمه نه مدرک تحصیلی همین که خانم مجد ازتون آنقدر تعریف کردن و کارتون روتابید، برای من کافیه.

دستش رو برای برداشتن قهوه دراز کرد و درهمون هین لبخند کم رنگی زد و ادامه داد.

\_من باهاتون قرار داد هم می بندم که نگران نباشید و فقط یه چیزی؛ مشکلی ندارید از امروز کارتون رو شروع کنید؟ البته سوتفاهم نشه من امشب دارم میرم و فردا صبح برمیگردم، وگرنه می خواستم از فردا یا هروقت که آماده بودید شروع کنید.

کمی از قهوه داخل لیوان رو مزوزه کردم و آرام گفتم:

\_نه مشکلی ندارم فقط یه مقدار وسیله لازم دارم که فردا خودم میرم میارم.

لبخندی از سر رضایت رو لب هاش نقش بست، لبخندی که حس می کردم یه جایی دیدمش!

ناخودآگاه فکرم رو به زبون آوردم.



بخشید آقای محسنی من قبلا شما رو جایی ندیدم؟

همون طور که قهوه اش رو می نوشید نگاه کوتاهی بهم کرد، برعکس ظاهرش که کاملا خونسرد بود حس کردم چشم هاش پره حرفه، پره تعجب به با لحن خونسردی گفت:

فکر نکنم البته در دیدار اول منم حس کردم شما خیلی آشنا به نظر میان اما فکر نمی کنم قبلا هم دیگه رو دیده باشیم.

خیره خیره صورتش رو با نگاه هام فتح کردم، راست می گفت، کجا ممکنه آخه هم دیگه رو دیده باشیم!

با بلند شدنش ناخودآگاه منم بلند شدم، اشاره ای به ته سالن کرد.

یه اتاق خالی همین طبقه هست که پرستار قبلی ازش یه مدت استفاده کرده، همه چی داخلش هست ولی اگر چیز دیگه ای لازم داشتی، هرچی که بود به میناخانم بگی براتون تهیه می کنه.

به سمت پله ها رفت که آروم گفتم:

اتاق پدرتون رو بهم نشون می دید؟

رو پله ها لحظه ای مکث کرد و مردد ایستاد، بدون این که برگرده با صدای گرفته ای گفت:

دنبالم بیا.

با حفظ فاصله دنبالش رفتم و همزمان مقداری از موهام رو که ازشالم به بیرون دویده بود رو داخل فرستادم، آقای محسنی جلوی در قهوه ای رنگی ایستاد و آروم در و باز کرد.



کنار ایستاد که اول من برم داخل، با یه نگاه کوتاه رفتم داخل و خیره پیرمردی شدم که روی ویلچر نزدیک تخت یک نفره ای از پنجره به بیرون و آسمان خیره بود.

از دیدن این وضعیتش دلم گرفت، آقای محسنی سمتش رفت و ویلچرش رو به سمت من چرخوند اما اون به من نگاه نکرد با دوچشم بی حالش نگاه مشتاقی به پسرش انداخت، با نگاهش نشون می داد که از دیدن پسرش خوشحاله!

آقای محسنی با لحن آرومی، همون طور که جلوی پدرش زانو می زد گفت:

\_این خانم پرستار جدیدت، از این به بعد ایشون کارهاتون انجام میدن.

قدمی جلو گذاشتم و با لبخند و ملایمت گفتم:

\_سلام آقای محسنی من هلنا هستم.

بالاخره نگاهش رو از پسرش گرفت یکم به سمت من متمایل شد، نگاهش متفاوت با نگاهی بود که به پسرش انداخت، توش غم های زیادی موج می زد، آنقدر این موج ها زیاد بود که بالاخره به ساحل رسید. این بیچاره چرا گریه می کنه؟

آقا شاهرخ که نم اشک اش رو دید لحظه ای چشم هاش رو بست دست هاش مشت شد، آروم بلند شد و پیشونی پدرش رو ب\*\*و\*\*سه گرمی زد و سمت من اومد.

\_الان پدرم زیاد حالش مساعد نیست بهتره شمام استراحت کنید.

دست از نگاه کردن به چشم های اون پیرمرد رنجور گرفتم و فقط تونستم سری تکون بدم و بیام بیرون.

پله هارو آروم پایین رفتیم که آقا شاهرخ دستی به چشم های خستش کشید و با صدای آرومی گفت:



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

به مینا خانم می سپارم که بهتون ساعت دارو های پدر و زمان غذا خوردنش رو بگه، همون طور که گفتم من اکثر مواقع نیستم و اگر سوالی داشتید می تونید از مینا بپرسید.

سری به معنی فهمیدن تکون دادم، چند لحظه دست هاش داخل شلوارش فرو رفت و انگار داشت که دنبال چیزی می گشت.

لبم رو به دندون گرفتم وبعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، قبل از این که بره آرام گفتم:

\_\_ببخشید که می پرسم، چه بلایی سر پدرتون اومده؟

با این حرفم چند لحظه ای سکوت کرد و در نهایت برگشت سمتم، صدای نفس های بلند و کش دارش تو سکوت سالن مثل باد به گوشم می رسید.

از رگ های متورم و چشم هایی که کمی به سرخی می زد مشخص بود حسابی سوالم عصبیش کرده، یه لحظه پشیمون شدم! دهن باز کردم سریع بابت سوال نسبتا بی جام معذرت خواهی کنم، اما با ملایمتی که اصلا همخونی با صورتش نداشت، جوابم رو داد.

\_\_یه عوضی این بلارو سرش آورده، بعدم ولش کرد و رفت.

با این جمله گنگش فکر کنم منظورش این که تصادفی چیزی کرده، واقعا چه آدم های عوضی پیدا می شن! ناخوداگاه یاد شوهرخاله مادرم افتادم، اون بیچارم با یکی تصادف کرد و یارو نرسوندتش بیمارستان، فلنگو بست و رفت.

مردم پیداش کردن و بردنش به نزدیک ترین بیمارستانی که اون اطراف بود اما دیر می شه و از دنیا میره، بیچاره زن و بچه اش!





سری تکون دادم و گوشه شالم رو به بازی گرفتم. با لحن ناراحتی سر به زیر گفتم:

متاسفم، امیدوارم یه روز دوباره خوب بشن.

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد، نگاهش یه جورى بود نمى گم حس بدى بهم دست مى داد ولى حس خوبى هم نبود، از نگاهش خجالت کشیدم.

برید استراحت کنید من باید برم.

و با قدم های تندی که بیشتر شبیه فرار کردن از چیز ترسناکی، به سمت بیرون رفت، جوری رفت که حتی در پشت سرشم نبست و نیمه رهانش کرد.

شونه ای بالا انداختم و رفتم پایین و به دنبال اتاقی که بهم دادن، اطراف رو گشتم.

ته سالن فقط یک اتاق با در مشکی رنگ وجود داشت.

کیفم رو به دستم گرفتم و در اتاق رو با آرامش و هول کوچیک باز کردم.

اتاق جمع و جوری بود و خب از نظر من واسه یک پرستار زیادى ام هست، یک تخت یک نفره کمد و یه میز آرایش!

خوبیش سرویس بهداشتی و حموم خیلی کوچیکی بود که داخل این اتاق قرار داشت و کاملاً مشخص بعد از ساخته شدن این خونه به صورت جداگانه این سرویس و حموم به این جا اضافه شده و جزو نقشه اصلی معماری نبوده.

انگار چون قراره کلا این جا زندگی کنم اتاقی برام در نظر گرفتن که همه چی داشته باشه.

با کنجکاوی ذاتیم سراغ کمد قهوه ای رنگ کنار پنجره رفتم و با ذوقی که اصلاً نمى دونم چه موقع واسه حس کردنش، در رو به آرومی باز کردم و سرکی کشیدم.



چند دست لباس نو که حتی مارکشم هنوز روش خودنمایی می کرد آویزون بود. البته لباسش اصلا شبیه لباس فرم نبود باید فردا از خانمه بپرسم که لباس فرم هم باید بپوشم یا نه.

با زنگ خوردن گوشیم دست از نگاه کردن کمد برداشتم و سمت کیفم رفتم که روی تخت شوتش کرده بودم، آنقدر وسیله داخلش بود که کل کیف رو روی تخت خالی کردم تا بتونم گوشی بدبختم رو پیدا کنم!

با دیدن شماره ندا لبخندی روی لب هام نقش بست، همون طور که روی تخت می نشستم دکمه اتصال رو هم زدم.

\_سلام چه طوری؟

\_سلام درد، سلام مرض واسه چی در رو باز نمی کنی؟ یک ساعت جلوی خونت زیرپام علف سبز شد بیا درو باز کن بینم.

لبم رو به دندون گرفتم تا صدای خندم رو نشنوه.

\_نمی شه ندا من خونه نیستم.

با صدای متعجبی گفت:

\_خونه نیستی؟ یعنی چی پس کدوم جهنمی رفتی؟

خیلی خونسرد درحالی که یه لبخند از اون شیطانی ها رو لب هام نقش بسته بود، رو تخت خودم رو پرت کردم و گفتم:

\_راستش صبح با میلاد اومدم بیرون کلی گشتیم و ناهار رو باهم خوردیم بعدشم

ای..

یهو پرید وسط حرفم.



رفتگی خونه میلاد؟

چنان با جیغ این جمله رو گفت چشم هام گرد شد و نزدیک بود گوشه رو پرت کنم  
اون طرف!

چته روانی چرا جیغ می زنی؟

صدای پر حرصش باعث شد از خنده ریشه برم.

روانی تویی ملعون! پاشو همین الان بیا بیرون چی باخودت فکر کردی؟ تو که گفتی  
از میلاد خوشت نمیاد چی شده حالا رفتی خونش؟ لابد هفته دیگم عروسیتونه ای  
خدا منو بکش چرا آنقدر من وادیت می کنی.

همین طوری داشت پشت سرهم جیغ می کشید و با حرص حرف می زد وقتی خوب  
خنده هام رو کردم با صدایی که به خاطر خنده زیاد دورگه شده بود گفتم:

ندا آروم بگیر شوخی کردم.

زهرمار با این شوخی کردنت، مرض داری؟

سکوت کردم و دستی به چشم هام کشیدم و با تک خنده ای گفتم:

خیلی خوب حرص می خوری. راستش خانم مجد اخراجم کرد اومدم دنبال کار

نگران جواب داد.

اخراجت کرد؟ الان کجایی؟ پاشو بیا خونه فردا باهم می ریم دنبال کار می گردیم.

شالم رو از سرم درآوردم و شوتش کردم رو صندلی که نزدیک تخت بود.

کار که پیدا کردم نگران نباش فقط یکم با بقیه جاها که پرستار بودم فرق داره، تمام

وقته، امشب همین جا می مونم اما فردا میام خونه واسه بردن یه سری از وسایلم.



بعد از کمی مکث که فکر کردم تلفن کلا قطع شده صدای ندا اومد.

\_از جات مطمئن هستی طرف قابل اعتماد هست؟ آخه دختر عاقل آدم که نشناخته  
شب خونه صاحب کار جدیدش نمی تمرگه!

\_آره بابا از بستگان دور خانم مجد نگران نباش حالا فردا دیدمت باهات حرف می زنم،  
کاری نداری؟ من خیلی خستم می خوام بخوابم.

\_باشه فردا می بینمت بای.

گوشی رو قطع و گذاشتم کنار تخت، خداروشکر باز امروز این طوری تموم شد.  
می تونست الان خیلی بدتر باشه چه طوری می خواستم دوباره کار پیدا کنم اونم تو  
این وضعیت بد؟

از این که حداقل الاف تو خیابان و خونه های مردم نشدم که بهتره!

مانتوم رو عوض کردم و روی تخت دوباره دراز کشیدم، خیلی خستم امروز از صبح  
بیرونم، با یادآوری میلاد و حرف هایی که زدیم بازم دلم گرفت، واقعا من تکلیفم  
باخودم معلوم نیست از طرفی مطمئنم کار درستی کردم اما از طرفی ام ناراحتم.  
اصلا نمی دونم چه مرگم شده حداقل امشب رو باید برمی گشتم خونه فردا می اومدم  
کارم رو شروع می کردم.

روی تخت چرخی زدم و گوشه پتو رو بین دستام فشار دادم چرا آنقدر این پسره  
نگاهش عجیب بود؟

ناخودآگاه با دیدنش حس آرامش داشتم با این که یه غریب ست و مطمئنم قبلا  
ندیدمش!



سعی کردم بخوابم اما همین که یکم چشم هام گرم می شد یه فکر دیگه مثل گاو می اومد تو و اعصابم رو بهم می ریخت.

آنقدر فکر و نگرانی های جور واجور تو مخم داره رژه میره که نمی دونم اول به کدومش فکر کنم!

سرم رو تا خرخره زیر پتو فرو کردم و چشم هام بیشتر بهم فشردم، جون هرکی دوست دارید بزارید بکپیم! بابا خوابم میاد.

\*\*\*

"شاهین"

دستم رو زیرچونم کشیدم و یک باره دیگه به محتوای کاغذها نگاه انداختم، دانیار عکس دیگه ای جلو روم گذاشت.

برگه رو کنار گذاشتم و عکس رو ازش گرفتم.

\_خودشه، تو انجمن چیکارس دقیقا؟

دانیار رو مبل روبه روی میز نشست و درحالی که مستقیم به صورتش نگاه می کرد گفت:

\_در واقع هیچ کاره، نتونستم چیز درست حسابی ازش دربیارم غیر از اسم و فامیل و نژادش.

\_خانوادش چی؟ از نامزدش هیچ چیزی در نیوردی؟

دانیار پوف کلافه ای کشید و کمی با دستش موهاش رو مرتب کرد.

\_نمی دونم یارو کیه که هیچ اطلاعاتی ازش تو انجمن نیست، باورت نمی شه فقط اسم و فامیلش تونستم دربیارم یه مدت کانادا بوده و برگشته الانم که هیچ. به چند تا از



بچه های اطلاعاتی سپردم که بازم بگردند. حالا چی شده گیر دادی به این یارو چه چیزیش برای تو جذابه؟ از نظر من باید ازش دوری کنی.

اخم درهم کشیدم، تو چه می فهمی از کارهای من!

بدون توجه به چیزهایی که گفت دستی به چشم های خستم کشیدم و آرام گفتم:

\_عليسان كجاست دستش خوب شد؟

زیرچشمی نگاه کنجکاوی بهم انداخت، شاید برایش جالب بود که رو چه حسابی حال کسی که خودم ناکارش کردم رو می پرسم.

کمی صداش صاف کرد و ریلکس گفت:

\_اون يه خون آشامه اصيله زخمش زود خوب می شه، نگرانش نباش.

یکم مکث کرد و با لحن جدی گفت:

\_نمی خوام درباره اون دختر یه تصمیم درست و حسابی بگیری؟

زیرچشمی نگاهی بهش انداختم. منتظر جواب بود سوالی که تقریباً زیاد می پرسه و هنوز جوابی نگرفته ولی از جواب نگرفتن خسته نمی شه!

بی تفاوت گفتم:

\_ديگه می تونی بری.

نا امید یکم خیره نگاهم کرد و دسته آخر به دسته صندلی تکیه کرد و بلند شد، الان حوصله سوال هاش رو نداشتم خودشم می دونست.

با رفتن دانیار یک بار دیگه عکس رو برداشتم و بهش چشم دوختم.

رضا سعیدی..



تو چی داری که آنقدر متفاوت به نظر میای؟

تو ذهنم مدام حرفی که تو مهمونی بهم زد تکرار می شد.

"تو نمی دونی تو چه لجن زاری گیر کردی، امکان نداره یه بالست اصل باشی درحالی که حتی نمی تونی عصبانیتت رو کنترل کنی، قبل از این که بدبخت شی خودت بکش کنار"

تو آخرین مکالمه می خواست کمکم کنه...

یا قصدش مسخره کردن من بود یا چیز دیگه ای که نمی تونم درک کنم، آخه مثلا چه کمکی می تونی به من بکنی؟

عکسش رو روی پرونده پرت کردم و دوری با صندلیم زدم، الان وقتش نیست بابت این یارو نگران باشم هدف من اون پیر خرفته!

با زنگ خوردن گوشیم نگاهی به صفحش انداختم، با دیدن اسم شاهرخ برای اولین بار تو این چند ماه دکمه اتصال رو زدم و جدی گفتم:  
\_بگو می شنوم.

صدای نفس های عصبیش پشت گوشی قشنگ نشون می داد که حسابی از دستم شکاره.

\_باید ببینمت، همین الان!

تکیم رو محکم تر کردم و با دستم روی دسته صندلیم چندتا خط فرضی کشیدم و بیخیال گفتم:

\_الان نمی تونم آخره هفته میام دید..

پرید وسط حرفم و تقریبا داد زد.



\_گفتم همین الان، من جلوی عمارتتم یا بیا بیرون یا با ماشینم درو می ترکونم میام تو!

از این حرفش چشم هام گرد شد، از لحن صحبتش مطمئن بودم شوخی نمی کنه. دستم رو دو طرف صندلی گذاشتم و همون طور که به سمت در می رفتم گفتم:  
\_همون جا باش اومدم.

با حرص درحالی که زیر لب غر غر می کردم، گوشی رو داخل جیبم فرو و پله هارو دوتا یکی پایین اومدم.

دانیار روی مبل مشغول کار کردن با لب تاپش بود که با دیدن من خواست چیزی بگه اما انگار پشیمون شد، با اخم های درهم سریع از خونه اومدم بیرون و به سمت در بیرون پا تند کردم.

خودم می خواستم باهاش تماس بگیرم اما اومدنش به این جا یکم خطرناکه، خودشم می دونه که چرا، قبلا در موردش کلی صحبت کردیم اما چی کارش کنم که وقتی از دستم عصبانی می شه کلا یادش میره چه کاری باید بکنه!

با دیدن ماشینش که با چراغ های روشن نزدیک خونه پارک شده بود، در رو چفت و با قدم های آروم به سمتش رفتم.

خداروشکر امروز نه جلسه ای داشتیم نه برنامه ای، شانسی شانسی امروز هیچ کس غیر از من و دانیار و چند تا از محافظا تو خونه نمونده بود.

نور درست سمت صورت من می تابید و نمی شد داخل ماشین رو خوب نگاه کرد اما شاهرخ همین که من رو دید از ماشین پیاده شد و حتی در ماشینش رو نبست.

چند قدم بیشتر باهام فاصله نداشت، نفس عمیقی کشیدم و درحالی که به خاطر نور ماشین چشم هام نیمه باز بود که با حرص دستی تکون دادم و گفتم:





هیچ معلوم هست داری چی کار می کنی خوبه قبلا باهم..

قبل از این که حرفم تموم شه، فاصله اش رو باهام طی کرد و با دوتا دستش یقه لباسم رو گرفت، به سمت عقب هولم داد و آنچنان کوبید به دیوار که واقعا چند لحظه هنگ کردم!

کمرم کمی درد گرفت اما چیزی نگفتم و نگاهی به ابروهای گره خورده و چشم های به خون نشسته اش انداختم که کاملا نشون می داد خیلی عصبانیه! دستم رو روی دست هاش گذاشتم و با صدایی که توش تعجب موج می زد گفتم:

چه مرگت شده نصف شبی زده به سرت؟

کمی بیشتر یقم رو کشید که گلوم درد گرفت و حس خفگی بهم دست داد، با حرص و عصبانیتی که نمی تونست مخفیش کنه توی صورتم داد زد.

چی کارش کردی شاهین؟ بنال ببینم چه بلایی سرش اومده.

اطراف خلوت و تاریک بود و بدجور صدای بلند شاهرخ تو محوطه می پیچید، دستم رو روی دست هاش بیشتر فشار دادم و سعی کردم با لحن آرومی حرف بزنم.

از کی حرف می زنی شاهرخ چی می گی؟ یکم آروم تر حرف بزن!

توی این فاصله صدای شتابان قلبش رو می شنیدم، چرا آنقدر قلب برادرم بی تاب می کوبه؟

بیشتر بهم چسبید و با صدایی که سعی می کرد زیاد بالا نره تو صورتم غرید.

می فهمی چی می گم خودت رو به اون راه نزن که الان حسابی رگ عصبانیتم زده بالا! الان حوصله ندارم نفهم بازیت رو تحمل کنم.



کم کم اخم هام در هم شد می دونستم برای چی اومده، می فهمیدم دردش چیه اما درد تو بدتر از درد من نیست! به خدا قسم نیست...

وقت مناسبی واسه این که بخوام براش توضیح بدم نبود، اما شاهرخ وقتی سکوت رو دید این بار یقم کشید سمت خودش و دوباره محکم کوبید به دیوار که بیشتر از سری قبل دردم گرفت و باعث شد اخمم غلیظ تر بشه.

درحالی که نفس نفس می زد با عصبانیت داد زد.

\_با او دختر بدبخت چی کار کردی شاهین!

چند لحظه چشم هام رو به هم فشردم، دیگه بسه اسمش رو آنقدر جلوی من نیارید که بدجور تو قلبم جنگ!

با دستم یک ضرب کوبیدم به سینش که ازم فاصله گرفت و با صدای کنترل شده ای درحالی که دستم رو به حالت تهدید جلوش تکون می دادم گفتم:

\_این موضوع اصلا به تو ربطی نداره، همین الان از این جا برو وگرنه برات بد تموم می شه.

شاهرخ پوزخندی زد و یه قدم اومد جلو و گفت:

\_بد شه؟ بدتر از الان؟ بیشتر از این می خوام حرمت هامون رو بشکنی؟

کوبید به سینه خودش و با عصبانیت ادامه داد:

\_بیا بشکون لامصب بیا بشکون. فقط بگو چه غلطی کردی، چه بلایی سرش اومده

چرا منو نمی شناسه؟ چرا اسمی از تو نمیاره؟ اون شب تو چه غلطی کردی؟

چشم هام روی هم فشردم و فقط تونستم دست هام رو مشت کنم، جوری مشت

کردم که چیزی تا خرد شدن استخوانم نمونده بود!



یادآوری اون شب، اون روزها همش کاب و \* و \* و \* سه، نمی خوام به زبون بیارم، نمی خوام به یاد بیارم، خیلی طول کشید تا تونستم خودم رو آرام کنم.

خیلی طول کشید تا تونستم دوباره سرپا بشم.

"مگر می شود شب رو بیدار باشم ولی یک دقیقه از فکر تو غافل بشم؟"

با لحنی آرام تر از قبل بدون این که پرده چشم هام رو باز کنم گفتم:

\_ کاری که لازم بود رو انجام دادم، تو نمی تونی درک کنی.

چشم هام رو باز کردم که شاهرخ سینه به سینم ایستاد، درست پشت به چراغ های روشن ماشین، نور از پشت سر بهش می خورد و کمی چهره اش رو تاریک نشون می داد.

با حرص برعکس صدای من گفت:

\_ کار لازم؟ کدوم کار لازم؟ یا شیرفهمم کن یا همین الان میرم و پشت سرم نگاه نمی کنم، به خداوندی خدا قسم شاهین، میرم! تا الان هرچی دیدم و شنیدم و کشیدم برام کافیه یه کاری نکن داد بزنم بگم برادرم مرد...

سرم بلند کردم و به چشم هاش نگاه کردم، چشم هایی که درستی حرف هاش رو ثابت می کرد، لب هام رو هم فشردم الان تو زندگی برام کی مونده غیر شاهرخ؟

لعنتی چرا با رفتنت منو تهدید می کنی؟

چشم هام رو دوباره بستم، یه جورایی می خواستم از چشم هاش فرار کنم. مردد بودم هنوزم عقیدم بر این که زمان درستی نیست اما باید که یه روزی بهش بگم؟ ظاهر میگه من خودخواهی کردم، غرورم رو به خیلی چیزا ترجیح دادم.



اما ای کاش می تونستم از حال خرابم به کسی چیزی بگم. با وجود سخت بودن این موضوع که بخوام فقط یکم از طوفان درونم رو بیرون بریزم اما آروم گفتم:

\_حافظش رو پاک کردم، هر چیزی که از من و تو می دونست همش رو دستکاری کردم.

وقتی حرفم رو کامل زدم برگشتم سمت صورتش تا عکس العملش رو ببینم، الان توقع هر چیزی و یا هر حرفی رو از جانبش داشتم.

بهت زده و با چشمای گرد شده که گوشه گوشه اش ناباوری رو جار می زد، یک قدم رفت عقب و با دستش به من اشاره کرد.

\_شاهین..ت..تو چ..چی کار کردی؟ چرا...بازیش...د..دادی؟

بازیش دادم این چی می گه؟

کنترل رو از دست دادم، نه این یکی رو نمی تونم تحمل کنم، باهرچی بتونم کنار پیام با این نمی تونم! بدتر از خودش داد زدم.

\_اون زمان که خودم رو کشتم تا ولم کنی و بری، اون زمان که فهمیدی تبدیل به چی شدم چرا نرفتی؟ یادته وقتی بال هام رو دیدی چی گفتی؟ حرف هات یادته؟ چه طور توقع داشتی بزارم بفهمه که چی شدم؟ من بهترین کار ممکن رو کردم اون باید من رو فراموش می کرد باید یادش می رفت.

شاهرخ کمی خودش رو جمع جور کرد و گفت:

\_اون عاشقت بود لعنتی! به خاطره توعه که سونیا دنبالشه، به خاطر توعه که پدر و مادرش مردن تو زندگیش و نابود کردی.



با عصبانیت بهش نگاه کردم، حرف هایی رو می گفتم، که به حق بودن رو تا آسمون داد می زد، درسته من زندگی هلنارو نابود کردم، من باعث این همه اتفاق بد تو زندگیش شدم.

اما کاری نمی تونم بکنم، من هدف زندگیم انتخاب کرد.

انتخاب کردم که از این مسیر رو برم، مسیری که شاید تهش تا خرخره برم تو گند و کثافت، اما نمی خوام کس دیگه ای مثل شاهرخ و حتی اون دختر از همه جا بی خبر هم با من غرق بشند.

\_آره عاشق بود برای همین این کارو کردم من دیگه دوستش نداشتم خیلی وقته برای من مرده. شاهرخ اگر الان ازت خواستم مراقبش باشی، به خاطر گذشتش وگرنه دوزار برام ارزش نداره! برام مهم نیست اگر سونیا بخواد بلایی سرش بیاره. خیلی چیزا عوض شده...

پشت بهش کردم و با قدم های محکم به سمت خونه قدم برداشتم، دیگه نمی خواستم چیزی بشنوم! اون روزا، اون عاشقی، اون دختری که یه زمانی به خاطرش حاضر بودم هرکاری انجام بدم، مرده.

اون عشق اشتباه بود باید همون اول به حرف بابا گوش می کردم، وقتی بهم گفت اون هم سطح تو نیست، وقتی زد تو گوشم گفت دور این دختر خط بکش باید به حرفش گوش می کردم.

همه دخترا لنگه هم اند همشون مثل سونیا فقط با ه و س میان جلو، به خاطر پول ، تو این دنیا به هیچ کس نمی شه اعتماد کرد.

به در که رسیدم صدای شاهرخ از پشت سرم باعث شد چند لحظه ای بایستم. با صدای گرفته که صدو هشتاد درجه با چند دقیقه قبل فرق می کرد.



\_دیگه نمی شناسمت شاهین، تو هیچ شباهتی به برادر من نداری! خیلی خودخواهی  
برات مهم نیست که چه بلایی سر زندگی این دختر اومده؟

شاید اگر مثل قبل بودم و این مسائل برام پیش نیومده بود با این حرفش دلم می  
گرفت! بی تفاوت ترین لحن ممکن رو تو صدام ریختم و گفتم:  
\_نه برام مهم نیست.

محکم در حیاط رو بهم کوبیدم و باقدم های تند برگشتم تو عمارت، درحدی عصبی  
بودم که نمی دونستم چی کار کنم...

لعنت به من، لعنت به زندگی، لعنت به همتون که من رو درگیر همچین طلسم شومی  
کردید.

لعنت به منی که حقم مرگ بود و گریختم، اشتباه کردم اونم اشتباه خیلی بزرگی که  
قابل جبران نیست، قابل برگشت نیست!

برای خالی کردن حرصم میز کوچیکی که کنار مبل بود برداشتم و کوبیدمش به دیوار،  
بی ارزش ترین چیزهای دم دستم، گرون قیمت ترین اشیا این خونه بودن!

از سرصداهای ایجاد شده دانیار و علیسان هراسون اومدن تو سالن اما، از دیدن من  
تو این وضعیت چشم هاشون گرد شد.

حالم خراب بود خیلی خراب...

ا دستم رو روی میز بزرگ وسط سالن گذاشتم و روش خم شدم جوری که بیشتر وزنم  
روی میز قرار گرفت.

\_شاهین، چی شده حالت خوبه؟



چشم هام رو روی هم فشردم، بدون توجه به سوال و لحن نگران دانیار با صدایی که دورگه شده بود لب زدم.

\_چراغا، همش رو خاموش کن.

نور داشت اذیتم می کرد و این یعنی فاجعه! فاجعه ای که حتی خودم درست حسابی نمی فهمم یعنی چی...

با یکم مکث صدای قدم هایی تو سالن پیچید، همزمان با خاموش شدن تمام چراغ های سالن چشم هام رو باز کردم، صدای قدم های آروم و با احتیاط دانیار که داشت به سمتم می اومد، باعث شد بدون این که کامل برگردم، از سرشونم بهش نگاه کنم.

چند قدم بیشتر باهام فاصله نداشت که با دیدن چهرم سرجاش ایستاد، ناخودآگاه پوزخندی گوشه لب هام نقش بست.

باهمون صدای دورگم خطاب قرارش دادم.

\_همین الان یکی از دخترا رو برام حاضر کن.

این بارعلیسان قدمی جلو گذاشت و باشک و دودلی درحالی که دستش رو روی شونه دانیار می داشت گفت:

\_تو الان حالت درست حسابی نیست! فکر نمی کنم اصلا فکر خوبی باشه که بخوای...

قبل از این که جملش رو تموم کنه با عصبانیت چرخیدم سمتشون، هیچ کس حق نداره تو کارای من دخالت کنه، اصلا به کسی اجازه دخالت نمیدم! جوری داد زدم که صدام تو کل عمارت پیچید و حنجرم کمی سوخت.

\_من نظر تورو نخواستم! تا پنج دقیقه دیگه یکی رو می فرستی به اتاقم، وگرنه...

دستم رو به حالت تهدید جلوشون تکون دادم و با همون صدای بلندم ادامه دادم:



\_بلایی به روزگار جفتتون میارم، که از به دنیا اومدنتون پشیمون بشید.

بدون توجه به نگاه هاشون که شاید چیزی فراتر از نگرانی رو نشان می داد، از پله ها به سمت اتاقم رفتم و در رو محکم به هم کوبیدم، نمی تونم خودم آروم کنم. سرم رو با دستام گرفتم فشاری بهش وارد کردم، بلکه درد وحشتناکش کمتر بشه اما این چیزها من رو آروم نمی کرد.

به سمت تراس رفتم و با چندین نفس عمیق، مقدار زیادی اکسیژن به ریه هام دعوت کردم. آنقدر نفس عمیق کشیدم و چشم هام رو بسته نگه داشتم تا فقط یکم ضربان قلبم آروم شد.

نفس هایی که مثل گردباد به جون دریای وجودم افتاد و در انتها، موج های بلندی بود که به ساحل قلبم می کوبید.

کل معادلات زمین الان برام مجهوله، من مثل عدد صفرم در هرچی ضرب شم اونم مثل خودم نابود می کنم.

چی کار کردی شاهرخ! امشب وقت خوبی نبود لعنتی! چیزی تو گلوم چنگ می زد که شاید اسمش رو بشه بغض گذاشت.

لعنت به بغضی که نمی شکنه و عوضش کمرم رو می شکنه.

سرم رو انداختم پایین در حالی که داشتم می جنگیدم برای آروم شدن درونم، خاطرات گذشتم مثل فیلم جلوی چشم هام پرده بست.

با صدای در دست هام رو بیشتر به نرده جلوی تراس فشردم، دانیار نباید به حرفم گوش می داد.

\_سلام شاهین جان.





صدای پر از نازش تمام حس هایی که با بدبختی می خواستم سرکوب کنم رو قلقلک دادم، پشیمون می شم اما دیگه مهم نیست.

با رها کردن نرده سرم رو بالا گرفتم، خیلی کار دارم امشب یا این آرومم می کنه یا زیر دستم جون میده.

چرخیدم سمتش، لباس آبی دکلمه و تنگی که تنش بدجور حالم رو منقلب کرد.

چشم هام رو کمی ریز کردم و با دو قدم سینه به سینه ایستادم، موجود ظریف و زیبایی که فوق العاده دلفریبه.

اخمی کردم و دستم رو زیر چونش گذاشتم، آروم سرش رو بلند کردم. لبخند پر از نازی بهم زد که لب های صورتی و برجسته اش رو کشیده تر نشون داد.

بدون ول کردن چونش با صدای خش داری لب زدم.

\_امیدوارم بتونی راضیم کنی.

با طنازی زیاد چشم هاش رو چند بار روی هم فشرد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

\_راضیت می کنم عشقم!

پوزخندی به حرفش زدم، روی نوک پاش بلند

\_توام لنگه سونیایی، می دونی من دخترای مثل تورو واسه اونی که فکرش رو می کنی نمیارم؟

متعجب نگاهم کرد که مجال ندادم و پرتش کردم رو مبل سه نفره کنار پنجره، شکه از حرکت ناگهانیم نتوانست مقاومت کنه و با کمر رو مبل افتاد.



تیسرتم رو از تنم درآوردم و اجازه دادم دوتا ابال سیاهم وحشت رو ذره به ذره به وجود این طعمه کوچولو تزریق کنه!

شکه نگاهم می کرد کم کم لابه لای چشم هاش ترس رو دیدم که بهش هجوم آورد. ترسشون دوست دارم...

جیغ کشید و خواست از رو مبل بلند شه که دوتا دستش گرفتم و کشیدمش سمت خودم، با وحشت و اشکی که از چشماش روانه شده بود لب زد.

\_ تر..خ..خدا..و..ولم...کن...ت..تو..دیگه...چ..چی...هستی؟

تمام وزنم رو روی بدنش انداختم و همون طور مسخ شده به گلوش خیره بودم آروم گفتم:

\_ من کاب\*\*و\*\*سم، کاب\*\*و\*\*سی که تو روشنایی زندگیت مثل مردم عادی زندگی میکنه اما عادی نیست، بلکه شکارچیه و کارش صید کردن طعمه های جدید.

تا بخواد درک کنه چی گفتم، گردنش رو گاز گرفتم و اجازه دادم قطر های شیرین خونس جون دوباره ای بهم ببخشه!

از گازی که گرفتم انگار حسابی دردش اومد شروع کرد به جیغ کشید و این بیشتر تحریکم می کرد واسه نوشیدن، نیشم رو بیشتر تو گردنش فشار دادم، هر قطره منو حریص تر و البته قوی تر می کرد برای گرفتن انتقام!

با تمام توانم به خون داخل رگ هاش حمله کردم یکم که گذشت دست از تقلا برداشت و تونستم دست هاش ول کنم، یک دستم رو گذاشتم زیر کمرش و بیشتر به خودم فشارش دادم، حس کاهش ضربان قلبش زیرقفسه سینم برام لذت بخش بود!



دلم می خواست بیشتر بخورم اما نمی خواستم بمیره، سرم رو از گودی گردنش کشیدم بیرون که چشم تو چشم با موجود نفرت انگیزی شدم که این بلارو به سرم آورد.

از دیدنش اخم هام در هم شد هیچ دلم نمی خواست همچین صحنه هایی رو ببینه، دوست نداشتم اون حس رضایتی که یعنی داره به هدفش می رسه رو تو چشم هاش ببینم.

خودم رو از رو دختره کشیدم کنار و صاف ایستادم، فرانسیس لبخند چندشی به روم زد و چند قدم بهم نزدیک شد و گفت:

\_\_ بد موقعه اومدم نه؟

دستی دور دهنم کشیدم که هنوزم خونی بود با حرص چند لحظه نگاهم رو به زمین و بعد به چشم هاش انداختم و گفتم:

\_\_ تو همیشه بد موقع میای، می دونی که؟

با خنده گفت:

\_\_ انگار توام از تاریکی دیگه داره خوشت میاد مگه نه؟

هیچ حواسم نبود که اتاق تو ظلمات کامله، جوابی بهش ندادم خودم می دونستم دارم بدبخت تر از اینی که هست می شم و تمامش زیر سر این و من هیچ کاری نمی تونم کنم.

پشت بهش کردم و همون طور که با دستمال صورتم رو از خون رنگین و شیرین اون دختر پاک می کردم گفتم:

\_\_ اگر حرفی می خوای بزنی بزن و برو امشب از اون شب هایی که اصلا حوصله ندارم.



فرانسیس چند قدمی او مد جلوتر، از صدای قدم هاش می شد فهمید که زیادی عجله داره واسه رسیدن در کنارم، به سمتش چرخیدم که سرجاش ایستاد و خیره چشم هام شد.

دیگه مثل قبل از چشم هاش نمی ترسیدم الان می تونستم بدون لحظه ای ترس و لحظه ای لرزش به صورتش خیره شم.

شنل بلند و سیاه رنگش روی زمین کشیده می شد و جدیدن، پوست گرگی روی دوشش جا گرفته که قبلا نبود.

\_ می دونم حالت زیاد خوب نیست و حوصله نداری...

به دختری که بی جون روی مبلم افتاده بود و خیلی آروم نفس می کشید اشاره ای کرد و ادامه داد:

\_ کاملاً مشخصه، اما خیلی کنجکاوم بدونم که چی باعث شده تا این حد ناراحت و عصبی بشی؟

دست به سینه یه قدم رفتم جلوتر و کمی سرم رو بالاتر گرفتم. بدون توجه به سوالی که پرسید گفتم:

\_ فردا صبح میرم سراغ پناهی، زیاد طول نمی کشه کارش رو تا آخر هفته تموم می کنم اما تا قبلش نیا این جا چون من خیلی کار دارم و باور کن اصلاً حوصله ندارم بخوام ببینمت.

لبخند کمرنگی بهم زد و دست هاش که پر از زخم های کوچیک و بزرگ بود رو بلند و آروم کلاه روی شنلش رو کنار زد.



برای اولین بار واضح تونستم صورتش رو ببینم، برعکس دست هاش که پر از زخم و جراحتِ صورتش کوچک ترین زخمی نداشت، موهای سرش کمی غیر عادی به نظر می اومد بخشیش پرپشت بود و طرف دیگش کم پشت.

نگاه خیرم رو از چهرش که برام واقعا تازگی داشت گرفتم و به دستش نگاه کردم.

\_چه بلایی سر دستات اومده؟

خنده دیگه ای کرد و گفت:

\_هروقت بهم گفتم چی تو رو تا این حد آشفته کرده منم درباره زخم دستام بهت میگم.

اخمی کردم و همون طور که به سمت اون دختر قدم برداشتم گفتم:

\_نمی خوام بدونم، چون دوست ندارم جوابی بدم.

دستم رو روی نبضش کمی فشار دادم، می زد اما ضعیف بدون توجه به فرانسیس که با لبخند کم‌رنگی داشت همه جام رو برنداز می کرد، دختره رو رو دستم بلند و به سمت در اتاقم قدم های محکم برداشتم.

با صدای بلندی گفتم:

\_دانیار...

چند ثانیه ای طول کشید که دانیار جلوی در اتاقم رسید، به اولین چیزی که نگاه کرد بال هام و بعد این دختره بود. از نگاهش می تونستم عصبانیت و سرزنش تشخیص بدم، چیزی نگفت و شاید حرفی نداشت که بزنه!

\_ببرش.



مردد و با اخم هایی که در هم گره خورده بود ازم گرفدتش، می خواست داخل اتاق رو نگاه کنه که سریع رفتم تو و در رو بستم. فرانسسس هنوز تو اتاق بود و دلم نمی خواست کسی ببینتش.

بدون توجه به فرانسسس که به بیرون و ماه نقره ای خیره شده بود، بال هام رو جمع و روی مبل نشستم.

\_چند شب دیگه ماه کامل می شه، کنجکاوم بدونم سراغ گروه نقره میری یانه؟

ا دستم رو پشت گردنم به عنوان تکیه گاه قرار دادم و گفتم:

\_چند وقتی هست که گم و گورشدن بچه ها نتونستن چیزی ازشون پیدا کنن، اگرم بخوام برم سراغشون این ماه نمی شه، باید کار پناهی رو اول تموم کنم.

از پنجره فاصله گرفت و اومد نزدیکم ایستاد، ناخودآگاه با نزدیک شدنش اخم هام درهم کشیده شد، نگاهی به سرتاپام کرد و گفت:

\_خوبه که می دونی کدوم واجب تره! من آخر هفته واسه بردن پناهی میام و اینم بدون فکر نکن امشب جواب سوالم رو ندادی، من نمی تونم بفهمم چه اتفاقی افتاده، فقط بدون اگر خودم بفهمم برات بد تموم می شه.

پوزخند صدا داری به حرف هاش زدم و سری تکون دادم، از حرص بود یا هرچیز دیگه دلم نمی خواست جوابش رو بدم.

بعد از رفتن فرانسسس خودم رو روی تخت پرت کردم و ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم، فقط می خوام بخوابم، به قدمت یک عمر زندگی، یک عمر نفس کشیدن خستم.

خاطرات کوچیک بزرگ زندگیم اصلا خود زندگیم مثل مارپله ای بود که تو کودکی بازی می کردیم!



هر خونه ای که مار داشت برای من شد خاطره، خاطره ای که با افتادن مهرم تو اون خونه نیش خوردم.

باز تاس روتو دستم می چرخونم و یه انتخاب دیگه، یه شانس دیگه و یه حرکت دیگه، بدون توجه به ماری که باز داره با تمام توانش نیشم می زنه، بالا میرم.

تا به کلبه کوچک که به برنده می رسه، برسم. این کلبه کوچک که دیوارش می ریزد، سقفش چکه می کنه، شیشه هاش شکسته، فکر می کنی ارزش جنگیدن و نیش خوردن داره؟

نه، قطعاً ندارد!

اما اگر تو همین کلبه کاهگلی یه صندوقچه پنهان داشته باشی ارزش داره، شاید هم دیگه با ارزش نباشه یه مدت شده که فراموش کردم جنگیدنم واسه چیه؟

فقط دارم میرم به حرمت روزهایی که قراره من رو در بیشه ای به ظاهر زیبا در لجنزار گرفتار کنه.

آره اون بیشه زار سرابه، سرابی که دارم به خاطرش نیش می خورم و راه برگشت ندارم. چشم هام رو روی هم فشردم و همزمان آب گلوم قورت دادم. فردا خیلی کار دارم خیلی زیاد....

\*\*\*

کتم رو از روی صندلی چنگ زدم و سریع همون طور که می پوشیدمش از پله ها اومدم پایین که صدای دانیار باعث شد چند لحظه ای صبر کنم، سرش تو گوشی و پایین پله ها درحالی که یک دستش روی نرده قرار داشت، ایستاده بود.

کتم رو مرتب و چندتا پله باقی مونده روی طی کردم و منتظر کنارش ایستادم.



\_شاهین همین الان بچه ها ایمیل زدن گفتن رضا سعیدی داره میره شهرستان دیگه نمی خواد نگرانش باشی خیالت از بابت...\_

همزمان که سرش رو بلند کرد حرفش نصفه موند، به چهرم خیره شد و ابروهایش بالا پرید.

\_خب، بقیش بگو کی قراره برگرده؟\_

دستش آورد پایین و یه قدم اومد جلوتر و با تعجب جواب داد:

\_چند هفته دیگه؛ شاهین خودت رو تو آینه دیدی؟\_

از سوالش جا خوردم خواستم چیزی بگم که سریع گفت:

\_مگه صبح چیزی خوردی؟ چرا چشم هات به حالت اول برگشته؟\_

یک تای ابرو هام بالا پرید، اول متوجه منظورش نشدم. برای فهمیدن موضوع از کنارش رد شدم و جلوی آینه ای که نزدیک آشپزخونه بود ایستادم.

با دیدن رنگ چشم هام که از قهوه ای روشن به عسلی با رگه های قرمز پر رنگ تغییر کرده، انگار آب یخ ریختن رو کل هیکلکم!

من صبح اصلا تغذیه نکردم در حالت عادی چشم هام تغییر نمی کرد فقط زمانی که تحریک می شدم یا بال هام رو به رخ می کشیدم کلا قرمز می شد! اما الان رنگ قرمز قاطی رنگ اصلی چشم هام شده وحسی داخل دلم می گه این خوب نیست.

دانیار تو سکوت نگاهم می کرد، انگار اونم هنگ کرده برگشتم سمتش و گفتم:

\_من امروز با پناهی قرار دارم سریع برام لنز جور کن.\_

دستی به ته ریشش کشید و با مکشی که نشان از مردد بودنش می داد گفت:

\_چرا یهو این جوری شده؟\_





با کلافگی دستی داخل موهام فرو کردم و دوباره به چشم هام که از تو آینه بدجور  
حالم رو دگرگون کرد نگاه کردم.

\_نمی دونم دانیار واقعا نمی دونم درهرحال وقت ندارم، دیر می شه برام لنز بیار. این  
جووری برم همه می فهمند من چیم به اندازه کافی اون پسره برام نگرانی درست کرد  
نمی خوام کس دیگه ای بهم شک کنه.

دانیار سری تکون داد و از سالن بیرون رفت.

درک نمی کنم چرا این طوری شده، فکر نمی کنم عادی باشه تو این دوسال خورده ای  
تاحالا این مورد برام پیش نیومده.

نگاهی به ساعت انداختم که نزدیک هفت و نیمِ جلسم تو شرکتش ساعت نه، هنوز  
وقت داشتم.

روی مبل نشستم و پام رو بی صدا تکون دادم و خیره تابلو روبه روم، که تصویر یه  
دختر رو تو جنگل نشون می داد که با سگس بازی می کنه شدم.

یادم نیست این تابلو وقتی این جا رو با تمام وسایلمش بهم داد، بود یا بعدش کسی بهم  
کادو داد.

فقط می دونم منظرش اعصابم رو خورد می کنه، جنگلش منو یاد گذشته های نه  
چندان دور می ندازه!

طی یک تصمیم آنی از جام بلند شدم و رفتم سمت اون تابلو، دست بردم و از رو  
دیوار برش داشتم و به صورت برعکس به دیوار تکیش زدم.

همزمان صدای باز شدن در و اومدن دانیار به داخل سالن، باعث شد به سمتش  
برگردم.



اول یه نگاه به تابلو کرد اما بی تفاوت اومد سمتم و جعبه پلاستیکی که مشخص بود برای لنزه رو به سمتم گرفت.

\_اینارو فعلا استفاده کن امروز بگذره فردا برات سفارش میدم.

جعبه رو ازش گرفتم و آروم درش رو باز کردم، تقریبا رنگش نزدیک چشم های خودم بود، فقط کمی تیره تر، امیدوارم پناهی رنگ چشم هام رو یادش نباشه.

چرخیدم سمت آینه و دوتا لنز رو روی چشم هام قرار دادم، رگه های قرمز چشم هام رو کاملا گرفت و خیالم رو راحت کرد که حداقل امروز خراب نمی شه.

وقتی از بابت چشم هام مطمئن شدم سمت در رفتم و درهمون هین دانیار خطاب قرار دادم.

\_من میرم حواست به همه چی باشه اگر تونستی یکی رو بزار مراقب سعیدی باشه.

منتظر جوابی از جانبش نشدم، سوار ماشینم شدم و سریع از عمارت زدم بیرون، اگر امروز به خوبی پیش بره خیلی جلو میفتم، فقط امیدوارم مشکلی واسه این خرفت پیش نیاد و حتما تو جلسه شرکت کنه.

آینه جلوی ماشین رو یکم سمت صورتتم چرخوندم، تغییر کردن رنگ چشم هام یکم نگرانم می کنه.

اما الان وقت ندارم که بخوام به این موضوع فکر کنم چشم از آینه گرفتم و نگاهم رو به جاده که برعکس ظهرها خیلی خلوت تر به نظر میاد انداختم.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو لبه پنجره گذاشتم و بهش تکیه زدم، تمام طول مسیر نقشم و برنامه هام مرور کردم هیچ چیزی نباید اشتباه بشه، از این که این پسره رفته شهرستان و نیست احساس خوبی دارم خوشم نمیاد کسی برام دردرس درست کنه.



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

قطعا اگر باز می دیدمش یه بلایی سرش می اوردم.

حدود نیم ساعت بعد جلوی شرکت پناهی رسیدم، اخمی بین ابرو هام نشوندم و ماشین رو داخل خود محوطه پارک کردم و با قدم های محکم وارد خود شرکت شدم.

سوار آسانسور شدم و از تو آینه جهت اطمینان یک بار دیگه با دقت به چشم هام نگاه کردم، خوشبختان چیزی معلوم نبود اما نمی دونم چرا براش نگرانم...

گوشیم رو از جیبم در آوردم و یه پیام برای دانیار فرستادم.

"همین الان رسیدم شرکت، بقیش با خودت"

با توقف آسانسور گوشی رو تو دستم فشردم و به سمت میز منشی قدم برداشتم.

دیزاین ساده و نسبتا شیکی داشت، ناخودآگاه با بوی عطر نسبتا تندی اخم هام در هم شد، نگاهی به خانمی که بهش می خورد منشی باشه انداختم.

چینی به بینیم دادم و رو بهش با صدای خشک و جدی گفتم:

\_برای دیدن آقای پناهی اومدم.

منشی که یک خانم نسبتا جوان بود از بالای عینکش نگاهی بهم کرد، خودکارش رو با ظرافت تو دستش تاب داد و آروم گفت:

\_اسم شریفتون؟

دستی به بینیم کشیدم بوی عطرش بدجور رو مخم بود، گفتم:

\_محسنی.



نگاه عمیقی به سر تا پام کرد و گوشی کنار دستش رو برداشت، وقتی اون داشت هماهنگی ها رو می کرد از میزش فاصله گرفتم و نزدیک دیوار ایستادم.

فکر کنم با عطر دوش گرفته، چه خبرته آخه؟

کمی که گذشت با صدای ظریفش چشم از زمین گرفتم و به صورتش نگاه کردم.

\_آقای پناهی، منتظر تون هستن بفرمایید داخل.

سری به معنی فهمیدن تکون دادم و برای این که بیشتر از این عطرش اذیتم نکنه سریع سمت اتاقش رفتم، چند تقه ای به در کوبیدم.

\_بفرمایید تو.

سعی کردم اخمی که روی صورتتم بود رو کمی مهار کنم که نمی تونه برعکس رفتارم تظاهر به راضی بودن شرایط کنه، دراتاق رو آرام باز کردم و با قدم های شمرده و سنگین داخل رفتم.

برخلاف دیزاین ساده بیرون و سالن، داخل شیک تر و البته شلوغ تر، اولین چیزی که بدجور تو چشم می اومد تابلو نسبتا بزرگی بود که درست پشت سرش قرار داشت و تصویر یک شیر کوهی رو به نمایش گذاشته بود.

جلوی در ایستادم که پناهی عینکش رو از چشم هاش کنار زد و با لبخند از جاش بلند شد. این پیرمرد زیادی خوش پوش، دستی به یقه کتم کشیدم و به سمتش قدم برداشتم.

دستش رو به سمتم گرفت و به گرمی گفت:

\_سلام شاهین جان، خوشحالم که دوباره می بینمت.

متقابل لبخندی به روش زدم که حس می کنم شبیه هرچیزی بود به جز لبخند.



سری تکون دادم و گفتم:

\_همچنین جناب پناهی، منم از دیدار دوبارتون خوشحالم.

لبخند دیگه ای زد و با فشار آرومی دستم رو ول کرد.

\_بشین پسر، سرپا نمون.

میز بزرگ دایره ای شکل وسط اتاق رو دور زدم و نزدیک ترین صندلی کنارش رو

کمی جلو کشیدم و روش نشستم.

چند برگه ای که روی میزش بود رو سریع جمع کرد و تو کشو گذاشت و درهمون هین

گفت:

\_باید اعتراف کنم وقتی آقای مبینی درباره سرمایه گذاری و حمایت های مالی بی

شمار شما گفت اصلا نمی تونستم باور کنم.

لبخند کجی زد و درحالی که دستش رو تو هم قلاب می کرد ادامه داد.

\_برای یه جوون تو سن و سال شما همچین ثروت و موفقیت هایی یکم غیرقابل باوره،

من وقتی سن تو بودم تو شرکت داروسازی آبدارچی بودم و الان تازه به چیزهایی که

تو داری رسیدم!

نگاهم رو به زیر انداختم و پوزخندی کنج لبم جاخوش کرد.

تو حرف هاش کنایه داشت و مشخصه خیلی خوشش نیامد من با کمپانیاشون کار کنم.

خب حقم داری وقتی همین جوون کم سن و سال زندگیت با خاک یکسان کرد اون

وقت می فهمی بدبختی و از دست دادن تمام چیزهایی که بعد مدت ها بدست آوردی

چه طعمی داره!

\_شما لطف دارید.



از لحن خشک و مغرورانم ابروهاش بالا رفت و درحالی که انگشت اشارش روی لب هاش قرار می داد موشکافانه نگاهم کرد. به نسبت قبل با لحن دوستانه تری گفت:

خب پس بهتره درباره پروژه جدید باهم صحبت کنیم. همون طور که در جریان هستی قراره یه محموله از آمریکا و سوئد وارد کنیم. این یکی محموله یکم با بقیه متفاوته و دقت زیادی لازم داره.

یکم به سمت دسته صندلیم خم و بهش تکیه زدم.

بار محموله چیه؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

خب یه مقداریش دارو وارداتی و یکی از بیمارستان های خصوصی چند دستگاه برای پیوند قلب سفارش دادند.

با این حرفش یه جورایی خندم گرفت. دستگاه پیوند قلب؟

همش دروغه، اصل این محموله مواد پوششی برای تبدیل شوندهای انجمن و یه سری اسلحه برای کشتن خون آشام است.

چقدر اینا من رو احمق فرض کردن! مثلاً من نمی دونم دارن چه غلطی می کنند!

پناهی که با دیدن لبخند محوروی صورتم حسابی متعجب به نظر می اومد، کمی به سمتم خم شد و درهمون حالت با صدایی که انگار می خواد یه چیز عجیب کشف کنه گفت:

چیز خنده داری گفتم شاهین جان؟

طبق عادت دستی دور دهنم کشیدم و با خونسردی تمام به صندلیم تکیه دادم.



چیز خنده دار که تا دلت بخواد زیاده، حتی تصور کشتن و از دست دادن تمام دارایی هات باعث می شده از ته دل بخندم!

سری به معنی نه، برای این که خیالش راحت شه من خول نیستم تکون دادم و گفتم:

\_من هماهنگی های لازم رو با آقای مبینی کردم، اگه باهاشون صحبت کرده باشید حتما بهتون گفتن، که من از اولش که شریک شما و کمپانیتون شدم، اعلام کردم که نمی خوام مستقیم تو مسائلتون شرکت کنم، الان درحال حاضر شرکتی که با برادرم تاسیس کردم و به اندازه کافی وقتم رو پر می کنه. الان هم واسه محموله نیومدم.

کمی چشم هاش رو ریز کرد. موشکافانه و با دقت به حرف هام گوش می داد و انگار با این چند کلمه آخرم حسابی کنجکاوش شد.

\_خب اگه برای محموله نیومدی، پس دلیلت واسه دیدار با من چی بود؟

لبخند دندان نمایی بهش زدم و گفتم:

\_می خواستم با خودتون شریک بشم، البته اگه مایلید!

رسمًا با این حرفم وارد بُعد هنگیت رفت، با چشم های گرد دستی به ریشش کشید و همه جای صورتم رو به رگبار نگاه های متعجبش گرفت.

انگار می خواست مطمئن شه من شوخی نمی کنم. چند لحظه ای صبر کردم تا خودش حرف بزنه که البته یکم طول کشید تا دهنش برای حرف زدن باز بشه.

\_چی باعث شده که بخوای با من شریک بشی؟ این پیشنهادات واقعا منو قافلگیر کرد و الان حس می کنم تو شک هستم! واقعا می خوای با من شراکت کنی؟

ا دستم رو تو هم قلاب و خیره چشم های ریز شدش شدم و گفتم:

\_اشکالی داره؟



پوزخندی به حرفم زد. پوزخندی که خیلی حرف ها و فکر پشتش خودنمایی می کرد.

با لبخند و صدای که کمی توش جدیت موج می زد گفت:

«بیشتر از اونى که فکرش رو مى کردم جسارت داری! برای یه جوون تو سن تو، جسارت و غرور عادیه اما، تویی که می خوای باهمچین شرکت بین المللی که با چند تا کشور دیگه مشترکه و روزانه بالای چهارمیلیارد گردش مالی داره شراکت کنی، دیگه ته، ته کل خری!»

از حرفی که زد خندم گرفت، هنوز کله خری من رو ندیدی پناهی، این تازه اولشه تو فقط وارد بازی شو خودم بقیش برات جور می کنم.

«حق دارید اگر فکر می کنید که من لقمه گنده تر از دهنم برداشتم یا جسارت و غرور بی جا دارم، اما قصدم فقط شراکت با شرکت شماست چون می تونه آینده خودم و شرکت کوچیکم رو تضمین کنه.»

لبخنده گنده ای تحویلیم داد کاملاً مشخص بود تو دام نیوفتاده و به چیزی شک کرده. دستی تو هوا تکون داد و با خنده گفت:

«روش فکر می کنم. اما از جراتی که داری خوشم اومد، نظرت چیه ناهار رو باهم بخوریم؟»

از این که کمی مشتاق شده لبخند رضایت بخشی روی لب هام جا خوش کرد.

«شاید وقت دیگه امروز من واسه ناهار جایی قرار دارم.»

نگاه خریدارانه ای به کل هیکلم انداخت، تا خواست جوابی بهم بده، باز شدن در اتاق همزمان با پیچیدن عطر فوق العاده تندی شد، که بدجور آشناست!

این عطر مسخره واسه منشی احمقشه، در زدن بلد نیست که این ریختی داخل میاد؟





از بوی تند عطرش چینی به بینیم دادم و دستم رو نامحسوس روی بینیم فشار دادم.  
پناهی با تعجب برگشت سمت منشی و گفت:

این چه وضعشه! در زدن بلد نیستید خانم؟

منشی که هول کرده بود، دستش رو تو با استرس در هم فشرد، دستپاچه و آرام  
گفت:

بخشید آقای مبین الان زنگ زدن، با شما کار واجبی دارند انگار کارشون  
خیلی مهمه! خواستن که بهشون سریع زنگ بزنید.

درحالی که نگاهم قفل تابلو بود تمام حواسم پی حرف های این است، این یعنی یک  
اتفاقی تو انجمن افتاده و اوضاع رو بهم زده.

پناهی سری به معنی فهمیدن تکون داد و گفت:

متوجه شدم می تونید برید.

با رفتن اون منشی با اون گاز اشک آوری که به خودش زده بود، آزادانه نفسی تازه  
کردم و از رو صندلی با مکث بلند شدم.

من دیگه میرم نمی خوام بیشتر از این مزاحمتون شم.

پناهی همون طور که به سمت میزش می اومد، دستش رو به سمتم گرفت و با لحن  
مرموزی گفت:

حیف که ناهار نموندی، ولی حتما باید من و تو باهم صحبت کنیم.

فشار آرومی به دستش دادم و با لبخند زورکی گفتم:

حتما. بعدا میبینمتون.



تا دستم رو رها کرد با قدم های شمرده و آروم اومدم بیرون، اما تا وارد سالن شدم سرعت قدم هام رو بیشتر کردم تا توسط این زنیکه خفه نشم!

تا از شرکت اومدم بیرون فوری گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد، همون طور که به سمت ماشینم می رفتم، پام رو روی لب جدول گذاشتم و دکمه اتصالم زدم و تا خواستم چیزی بگم صدای دانیار به گوشم طنین انداخت.

\_جلسه چی شد؟ اونی که می خواستی شد، یا نه؟

همون طور که در سمت راننده رو باز می کردم، چند لحظه نگاهم رو به ساختمان انداختم و گفتم:

\_کمی مشتاق شد، اونی نشد که می خواستم اما مطمئنم می شه.

نگاهم رو از طبقه سوم با اون شیشه های بزرگ گرفتم و سوار ماشین شدم و ادامه دادم.

\_همین الان ببین انجمن درچه حاله...

پرید وسط حرفم و باخنده کوتاهی لب زد.

\_خر تو خره، همون طور که خواستی همون دیشب همه چی آماده شد امروز صبحم کارش رو تموم کردیم، فکر می کنم بالای دو تن از مواد اولیه ای که تازه خریده بودن به اضافه یکی از انبار های بزرگشون با تمام دم و دستگاه داخلش از بین رفت.

حس می کردم هوای داخل اتاقک زیادی از حد خفست، شیشه ماشین رو پایین دادم و یک نفس عمیق از ته دلم برای ورود هوای تازه به ریه هام کشیدم.

\_خوبه، برمی گردم عمارت.



تلفن رو قطع و رو صندلی پرتش کردم ، نمی دونم چه مرگم شده به طور وحشتناکی حس می کردم خورشید سوزان تر از همیشه به نظرمیاد، دست بردم سمت داشبرد و همون طور که نگاهم به جاده بود، عینک آفتابیم رو برداشتم و روی چشم هام گذاشتم.

مرحله اول نقشم آنقدرام بد نبود، حداقل الان پناهی مطمئن می شه من یه احمقم که حسابی عاشق ریسک، همین واسه بیدار کردن کنجکاویش کافیه، من می خوام خودش به سمتم بیاد هنوز مرحله بعدی کارم رو نکردم.

با انگشت اشارم چند باری به فرمون کوبیدم که صدای اس ام اس گوشیم باعث شد نگاهم رو چند ثانیه از جاده بگیرم، دست بردم و همون طور که صفحه گوشیم رو باز می کردم نگاهی به اسم فرستنده انداختم.

همین نگاه کوتاه واسه این که با اون سرعت زیاد بزنم تو ترمز کافی بود!

واسه کشیدن یه خط با چاقو رو تمام اعصابم کافی بود.

با حرص و عصبانیتی که لحظه به لحظه شعله ور تر می شد واسه سوزاندن کل وجودم، پیام باز کردم.

"دلم برات تنگ شده عشقم، خیلی بی رحمی که حتی جواب پیام هام رو نمیدی! دلم می خواد ببینمت. راستی از قناریت چه خبر؟ تو فکر اینم یه گربه دیگه بخرم. واقعا نمی خوای من رو ببینی؟"

چنان گوشی رو بین انگشت هام فشار می دادم که حس کردم الان می ترکه.

سونیا، کثافت عوضی بالاخره پیدات می کنم.



از این که از قصد شمارش رو داشتم و سیم کارتم رو عوض نکردم بیشتر حرص می‌گیره، با فرستادن این پیام‌ها فقط می‌خواد با اعصاب من بازی کنه. به خدا قسم پیدات می‌کنم زنی که ه\*ر\*ز\*ه اون وقته که باید التماس کنی واسه زنده بودنت.

صدای بوق‌های پی‌در پی که بلند شد به خودم اومدم، ماشین رو به حرکت در آوردم اما، حواسم دیگه نه به جاده بود نه به پناهی این بازی مسخره نمی‌دونم کی قراره تموم شه، کی قراره راحت شم؟

آتش انتقام داره جوری منو می‌سوزونه که حس می‌کنم در آخر فقط خاکستر بمونه اما، من بسوزم باز مثل ققنوس از دل خاکستر بلند می‌شم.

تو پیچ خم جاده ای داشتم می‌رفتم گم نشدم، اما تو جاده هزار تو ذهنم مثل یک گیج گم شدم، وقتی وارد این بازی شدم هیچ فکر نمی‌کردم این جاده به ظاهر آفتابی قراره بشه کاب\*و\*س، قراره عذاب بشه!

جلوی در عمارت نگه داشتم، حتی حوصله ندارم ماشین رو ببرم داخل از بیرون نگاهی به نمای خارجی عمارت و محیط اطراف انداختم. واقعا چه دلیلی داشت این خونه و این همه ثروت که بهم دادی؟

از ماشین بیرون اومدم و با قدم‌های محکم اما حواسی که جای دیگه در حال جنگیدن با سپاهی از فکر و خیال‌های پیچ در پیچ بود، در حیاط رو باز کردم. سوئیچ رویین انگشت هام فشار دادم و بدون توجه به درختان سر به فلک کشیده ای که همیشه عاشقشون بودم و روزی، تنها آرزوم تماشای همین درختای بلند و سبز بود، داخل سالن رفتم و نزدیک ترین مبل خودم رو از خستگی پرت کردم. دلم می‌خواد بخوابم و ببینم تمام اینا یه خواب ترسناک بوده اما زکی خیال باطل!



صدای قدم هایی که تو سالن طنین می نداخت باعث شد چشم هام رو از هم باز کنم، نگاهی به سرتاپای دانیار انداختم که با چهره مشتاق فاصله رو باهام طی کرد و نزدیک ترین مبل کنارم جا گرفت.

سرم رو به سمتش کج کردم و نگاهی به تمام اجزای صورتش انداختم.

شاید باید الان ازش به خاطر این که تمام کارهارو به خوبی انجام داده تشکر کنم، اما فقط تونستم با چشم های خسته ای که پشت لنز قایم شده بود خیره دو تا ماه طوسی چشم هاش بشم.

انگار می دونست حوصله ندارم چیزی بگم هرچند که تا حدی از ماجرا خبرداشت، بالاخره دست از نگاه کردن برداشت و قفل دهنش رو چرخوند و گفت:

خب کی میری سراغ شقایق؟

با یادآوری این موضوع انگار زهرمار بهم دادن، مکشی کردم و چند لحظه نگاهم رو روی زمین به سرامیک هایی که از تمیزی برق می زد انداختم. قلبم با با حرص می کوبید.

واسه اون فعلا زود، تونستی آدرس آموزشگاهش رو برام پیدا کنی؟

سری به معنی آره تکون داد و گوشیش رو به سمتم گرفت.

نگاهی به عکسایی که تو صفحه گوشی خودنمایی می کرد انداختم، و درهمون هین دنیا کمی به سمتم خم شد و گفت:

بیست و یک سالشه و تو آموزشکده چاوش داره و یلون می خونه، از اینایی که هر هفته پارتیش به راه، لقمه راحتی حدافل برای تو فقط کافیه یکم جلوش جلتنمن بازی دربیاری. تا الان با سه نفر دوست بوده اهل مشروب خوردن و این چیزام هست.



با سرعت عکس هارو برگردوندم و یک بار دیگه تو تصویر دختره زوم شدم، ناخودآگاه از تصور بلایی که قراره سرش بیاد لبخندی کنج لبم نشست.

حق با دانیاره لقمه راحتیه برای من، واسه نابود کردن شماها از همه چیزم مایه می دارم کجاشو دیدید؟

تو این لجن زاری که دارم غرق می شم تا تک تک شما رو هم غرق نکنم ول کن نیستم.

این تازه اولشه...

گوشی رو به سمت دانیار گرفتم و دستی به پشت پلک هام کشیدم، عادت به استفاده از لنز ندارم داشت اذیتم می کرد.

\_اطلاعاتی که الان برام گفתי رو به سیستم ایمیل کن، تمام عکس هارو هم می خوام. علیسان رو یه سر بفرست انجمن فکر می کنم یه مشکل دیگه ام برای این اسکول ها افتاده و نمی خوان کسی بفهمه.

با فشار کوچیکی که به دسته های مبل وارد کردم، بلند شدم و درهمون هین ادامه دادم.

\_اسلحه هایی که قراره از مرز رد بشه زمانش رو تغییر دادن انگار واسه محمولشون مشکلی پیش اومده ببین می تونی بفهمی زمان دقیق کیه؟ من تمام اون اسلحه و مواد دارویی رو می خوام.

دانیار هم بلند شد و شونه به شونم ایستاد.

\_نگران نباش میرم دربارش تحقیق می کنم.

باشه ای گفتم و سالن رو به قصد استراحت می خواستم ترک کنم که صدای دانیار باعث شد سرجام بایستم.



\_خبر از شاهرخ نداری؟

درحالی که با دستم میله های کنار پله رو به شدت فشار می دادم، سرم رو پایین انداختم.

چی باید بهش بگم؟ وقتی سکوت و مکث طولانی رو دید بیخیال شد و چیز دیگه ای رو پیش کشید که باعث شد جون اضافه بگیرم!

\_یکی از پایگاه های گروه نقره رو پیدا کردیم، البته براش مطمئن نیستم چون خیلی کم اون جا رفت و آمد می شه اما درهرحال از پایگاه های خودشونه، یکی رو گذاشتم اطراف اون جا دوربین کار بزاره بلکه بتونیم اطلاعات بیشتری ازش پیدا کنیم.

مسیری که رفته بودم رو برگشتم و سینه به سینه دانبار ایستادم، اصلا باورم نمی شد بالاخره یه چیزی از اون پیدا شده باشه.

حتی اگر یه قرارگاه یا مخفیگاه فرعی و بلااستفاده باشه، برای من مهمه! یک گام نزدیک تر شدم به حس شیرین انتقام...

باعث شد چیزی ته دلم به هیجان بیاد. باهمون هیجانی که تو دلم شکوفه کرد یکم لحن جدی قاطیش کردم و درحالی که به حالت تاکید دستم رو تکون می دادم گفتم:

\_هراطلاعاتی از اون جا بدست آوردی، هرچیزی برام می فرستی. خودت می دونی این موضوع برای من مهمه پس این رو جزو اولویت هات قرار بده. بفهمم چیزی رو ازم قایم کردی یا جا گذاشتی...

پرید وسط حرفم و با لبخندی که برای من بی سابقه بود گفت:

\_نترس حواسم هست. هرچیزی شد فوری بهت خبر می دم نگران این یکی نباش.

در جوابش فقط سکوت کردم و نگاه خیره ام رو تو چشماش انداختم. فقط تونستم خوبه ای زیر لب زمزمه کنم و برگردم سمت پله و بدون گرفتن میله ها بالا برم.



در اتاق رو به ضرب باز کردم و پناه بردم به فضای نیمه تاریک، چند لحظه ای کمرم رو به در تکیه زدم و دستی به چشم هام کشیدم.

با این خبری که دانیار بهم گفت رسماً تمام افکارم باهم دیگه گره خورد، مثلاً الان باید درباره چیز دیگه ای فکر کنم اما فقط یه چیزی جلوی چشم هام پرده بسته...

انتقام، یه طعم و شیرین با یه غذای کوچک که همیشه به عنوان مهمان همراهش هست!

چند قدم بی حال برداشتم و جلوی آینه میزم ایستادم، شاید برای این که یکم فکرم آزاد شه باید از شر این لنزهای مسخره راحت شم.

خیلی آرام هر اش رو در آوردم و انداختم آشغالی! اگه لازم بشه لنز بزنم باید یک مارک معطر و حتماً باید طبی باشه، این دوتا تو همین چندساعت پدرم رو در آورد.

خواستم برم که لحظه ای مردد از آینه به چشم هام خیره شدم، که هنوز رگه هایی از قرمز درست مثل نخ ابریشم تو جام قهوه ای رنگ چشم هام خودنمایی می کرد.

اما نسبت به صبح خیلی کم رنگ تر به نظر می اومد، شاید تا شب اصلاً از بین بره، دستی داخل موهام فرو و روی مبل خودم رو پرت کردم.

خیره یک نقطه نامعلوم که هیچی چیز جذابی داخلش نیست و ذهنم غوطه ور در منظومه افکارم شد.

باید به فکرم و ذهنم سروسامان بدم، یک جورایی مسائل به هم پیچیده شد، حتی اگر بخوام به گروه نقره ضربه ای هم بزنم باید موکولش کنم به هفته بعد من به

فرانسیس قول دادم این هفته کار پناهی رو تموم کنم.





خسته از این همه پیش آمد لبخندی بین لب هام نقش بست حتی تصور گرفتن انتقام هم منو شارژ می کنه! وای به روزی که تصورم بشه کاب\*\*و\*\*س برای تمام اونایی که می خواستند نابودم کنند.

\*\*\*

"هلنا"

درحالی که کم کم از خنده نفسم درنمی اومد، خودم رو روی صندلی چوبی آشپزخونه پرت کردم.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و برید بریده درحالی که اشک از چشم هام روانه شد بود گفتم:

\_خدا لعنتت..نک...نکنه..سپیده...پو...پوکیدم....آخه...چرا؟!...م..مگه..چی کارت...کرده بود؟

سپیده درحالی که خودشم خندش گرفته بود، اشاره ای به مینا خانم کرد و با لحن بامزه ای گفت:

\_به خدا مینا خاتون شاهده آخه نردبون دزدا بود، بعد با اون هیکل و چشای وق زدش اومده جلوم رو گرفته می گه اومدم خواستگاریت! خداهشاده وقتی اولش اومد تو خونه ها فکر کردم چاه فاضلاب گرفته، این می خواد درستش کنه. وقتی گفت خواستگاری تنها چیزی که به ذهنم اومد این بود که سینی تو سرش بکوبم.

میناخانم با خنده از جاش بلند شد و سبزی هایی که پاک کرده بود ریخت تو سبد و درهمون حالت گفت:

\_اینو راست می گه، اما این دختره ام بد زد تو سر پسره. جوری کوپ کرده بودم که فقط داشتم نگاهشون می کردم، باخودم گفتم حتما پسره ضربه مغذی می شه!



تک خنده ای کردم و رفتم کنار سپیده، دستم رو شونه اش گذاشتم:

\_می دونی، خیلی شبیه یکی از دوستای منی! اونم مثل تو اعصاب درست درمون نداره یه دفعه رفتیم پارک، یه پسره بهش متلک انداخت، چشمت روز بد نبینه، چنان کوبید تو شکمش رودش جر خورد!  
جفتشون زدن زیر خنده.

میناخانم همون طور که تمام سبد رو برگردوند توی سینک، آب رو روشن باز کرد تا گل هاش شسته بشه، از سرشونه اش چند ثانیه نگاهم کرد و باخنده گفت:

\_از دست شما جوونا. ببینم هلنا تو تاحالا موردی واست پیش نیومده؟

سپیده همون طور که پیاز هارو پوست می کند کنجکاو نگاهم کرد، با خنده دستی تو هوا تکون دادم و گفتم:

\_اوف تا دلتون بخواد، پاشنه در رو از جا کندن! هرکی می اومد با آمبولانس برمی گشت بس که من چایی و سینی می کوبیدم تو سرشون.

میناخانم سپیده خندید. خودمم خندم گرفت صدام رو جدی کردم و دوباره نشستم رو صندلی و همون طور که یدونه پیاز برمی داشتم گفتم:

\_جدا از شوخی یکی دو مورد برام پیش اومد، آخریش رو همین چند وقت پیش جواب منفی دادم.

خاتون دست هاش رو با پیشبندش خشک کرد و درحالی که به خاطر سنش یکم نفس نفس می زد گفت:

\_چرا مشکلی داشت یا نپسندیدی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:



\_راستش خودش مشکلی نداشت، یکم فاصله طبقاتیمون و این که من یتیمم، دلم نمی خواست تو آینده حرف و حدیثی پیش بیاد.

سرم رو انداختم پایین و با لبخند تلخی که شاید فقط خودم معنیش رو می دونستم ادامه دادم.

\_سرنوشت من با تنهایی یه گره کور خورده، کاریش نمی تونم کنم وقتی بزرگتر درست حسابی بالاسرم ندارم باید بیخیال خیلی چیزا بشم، یکیش همین ازدواجه! با این حرفم انگار میناخاتون و سپیده حسابی ناراحت شدند، نگاهی اول به هم، بعد باچهره گرفته زل زدن به من، لبخندی به جفتشون زدم و سرم و رو با پیازها مشغول کردم.

\_دخترم این چه حرفیه که می زنی خدا واسه توام بزرگه. حالا این نشد ان شالله یه خوش نصیبت بشه که مشکلاتت رو کم تر کنه نه بیشتر.

سری تکون دادم. خدا بزرگه؟ آره واقعا بزرگه شاید خانوادم رو ازم گرفت، خوشی هام لبخندم اما، با تمام این بدبختی ها هوام رو داشت.

با این که از خودش خیلی گله دارم، با این که خیلی دلم گرفته اما راضیم نمی دونم قسمت چیه، یا قراره در آینده چی پیش بیاد فقط اونه که می دونه.

امیدوارم آینده قشنگ تر از گذشتم باشه.

\_حق با شماست ، خدا واسه منم بزرگه بیخیال این بحث...

سرچرخوندم سمت ساعت و آروم از پشت میز بلند شدم و به سمت کابینت کنار یخچال خم و درهمون هین ادامه دادم:

\_من برم قرص های آقا حمید بدم می ترسم دیر بشه.



سپیده که به خاطر پیازها اشکش در او آمده بود، یک چشمی نگاهم کرد و گفت:

— می‌خوای پیام کمکت؟

اقوطی قرص هارو تو دستم فشار دادم و با لبخند سرچرخوندم سمتش، قیافه بانمکش الان یکم قرمز شد.

— نه عزیزم کاری نیست الان برمی‌گردم.

مینا خاتون رفت سراغ برنج منم یه سینی برداشتم یه لیوان و یکم آب، با دارو هارو گذاشتم داخلش و از آشپزخونه اومدم بیرون، قدم اول رو برداشته بودم که مستقیم رفتم تو سینه یک نفر، سینی کج شد قشنگ تو ذهنم خورد شدنش مثل فیلم پرده بست!

اما قبل از اکران دستی زیر سینی گرفت و نداشت چیزی بریزه زمین، نفس آسوده‌ای کشیدم و سرم رو بالا آوردم و چشم تو چشم شدم با آقا شاهرخ که با تعجب نگاهم می‌کرد.

با دستم کمی شالم کشیدم جلو و هول زده گفتم:

— ببخشید آقا اصلاً حواسم نبود.

سینی رو ازش گرفتم که یک لبخند مهربون به صورتم هدیه داد و گفت:

— اول، به من نگو آقا. دوم، تقصیر تو نبود من بی‌هوا اومدم و سوم...

اخم ریزی کرد و یک دستش رو داخل جیبش فرو کرد و با استایل خاصی گفت:

— مگه نگفتم نمی‌خواد تو آشپزخونه کار کنی؟ من از اولم بهت گفتم فقط به عنوان پرستار این‌جا استخدامت کردم نه خدمتکار.



تمام مدت که داشت حرف می زد خیره دوتا تیله قهوه ای چشم هاش بودم که بدجور داشت تو ذهنم به در دیوار خودش رو می کوبید.

لحن حرف زدنش، امر و نهی کردنش، چرا حس می کنم این غریبه آشناست؟ تو این چند روزی که این جام همش یه حس عجیب غریب دارم.

سرم رو کمی به سمت پایین خم کردم و با لحنی که یکم شبیه شرمنده ها بود گفتم:

\_می دونم چرا استخدامم کردید اما حوصلم سر میره، به خدا الان مینا خانم و سپیده نداشتن کاری کنم. بعدم حالا اگه یکم کمکشون کنم چی می شه؟

یکم نگاهم کرد و خندید. خودمم از لحن صحبتتم که مثل بچه کوچیکایی که کار اشتباهی کردن و زوری اجازه یه چیزی می خوان بگیرن، شده.

سری تکون داد و آروم از سر راهم خودش رو کشید کنار و گفت:

\_دختر من به تو چی بگم؟ فعلا برو به کارت برس بعدا صحبت می کنیم.

چشمی زیر لب گفتم، همون طور که سینی رو بیشتر به خودم فشار می دادم با قدم های آروم برای این که دوباره کله پا نشم، از پله ها بالا رفتم.

چند روزی هست که این جا موندگار شدم خیلی برام جالبه، تو این سال ها من خیلی جاها کار کردم اما هیچ کدومشون مثل این جا نبود.

خیلی زود با بقیه خو گرفتم، مینا خاتون خیلی هوام رو داره سپیده ام که خواهر زادشه بعضی از روزا برای کمک میاد، این جا بودن رو دوست دارم و انگار نداهم این موضوع فهمیده که این جا راحتم.

هیچ یادم نمیره که چقدر غر زد تا یه جا دیگه کار پیدا کنم، آنقدر نصیحتم کرد و نگرانم بود که از دستش می خواستم فرار کنم!



جلوی در اتاق به رسم ادب، با این که می دونستم حتی نمی تونه جوابم رو بده چند تقه ای به در زدم و داخل رفتم ، مثل همیشه ساکت و بدون هیچ عکس العملی به بیرون خیره شده، این حالش شبیه کسانی ست که انتظار رو فریاد می زنند.

انتظار کی یا چی رو نمی دونم. همیشه نگاهش به در و تو چشم هاش غمی موج می زنه که با تمام وجودم می تونم حسش کنم.

در رو آرام بستم و با لحن خندونی گفتم:

\_سلام آقای محسنی عزیز، باز من پیدام شد! نمی خواین به این مزاحم همیشگی خولتون نگاه کنید؟

تنهاعکس العملی که نشون داد، کمی سرش رو به سمتم خم کرد و نگاهی کوتاه بهم انداخت اما دوباره خیره بیرون شد.

رفتم کنارش و با آرامش قرص هارو از تو جعبه درآوردم و درهمنم هین گفتم:

\_این پنجره و بیرون چی داره که آنقدر مجذوبش هستیدا! دنیای بیرون این اتاق قشنگ تره، با آقا شاهرخ صحبت کردم از این به بعد بریم حیاط الانم هوا خیلی خوبه. براتون قرص آوردم به مینا خانم گفتم سوپ ماهی براتون درست کنه تا تقویت شید...

لحظه ای سرم رو بالا آوردم اما با دیدن چهره اش حرف تو دهنم موند، اولین قطر اشک که از چشمش چکید جلوی پاش زانو زدم و با نگرانی گفتم:

\_حمید آقا، چیشد یک هو؟ من چیز بدی گفتم؟

با لحن شرمنده ای ادامه دادم.

\_توروخدا اگه چیزی گفتم ناراحت شدید ببخشید، به خداقصدم ناراحت کردنتون نبود!



به چشماش که خیره چشم هام بود دقیق شدم، این چشم ها این نگاه، رنگ و بوی یه دنیا حرف ناگفته ست، حرف هایی که قطرش معادله دوجبهولی زمین می شکنه!

اما انگار خدا نمی خواسته چیزی از دردهاش بگه، با این که کل چهرش درد رو فریاد می زنه، حرف هایی داد می زنه که آوا نداره و گوش، قدرت شنیدنش رو از دست داده.

چند ثانیه ای خیره چهرش شدم، کمی شالم رو جلو کشیدم و دست هاش رو تو دستم گرفتم و با لحن مهربونی گفتم:

\_ نمی دونم چی داره آنقدر اذیتتون می کنه، اما من جای دخترتون! ان شالله زودی خوب شید هرکاری بتونم براتون انجام میدم.

به چشمام نگاه کرد، تنها کاری که می تونست بکنه نگاه کردن بود و این نگاه تا ته وجودم رو چنان می سوزوند که خودم از گرماش نفسم می گرفت.

فشار کوچکی به دست های گرمش وارد کردم و دست بردم سمت لیوان و قرص هارو با ملایمت و احتیاط بهش دادم تا بخوره.

وقتی از حالش مطمئن شدم، دوباره چرخوندمش سمت پنجره، سینی و لیوان رو برداشتم و باقدم های شمرده اما، افکاری آشفته و مشغول از اتاق خارج شدم.

بی دلیل و بی هوا تو خودم و دنیای خودم غرق شدم، این حس هایی که دارم چیه؟ اصلا من چه مرگم شده!

وقتی رفتم آشپزخونه سپیده و میناخانم نبودن، بی حوصله سینی رو گذاشتم رو میز و خودمم روی یکی از صندلی ها نشستم.

به رسم عادت دستم رو تکیه گاه صورتم و خیره لکه روغن روی کابیت شدم. آقا شاهرخ زحمت کشید چون بهش گفتم پول لازمم، حقوقم رو یه ماه زودتر بهم داد، تونستم یکم از قسط عقب افتاده اون خونه داغون رو بدم.



یکمش رو هم نگه داشتتم برم خرید، خدایی هیچی لباس ندارم همشون کهنه اند، اگه مامانم بود تا الان همشون رو به دستگیره و دستمال کهنه تبدیل کرده بود.

لبخند تلخی روی لب هام جاگرفت دلم براشون تنگ شده، فردا پنج شنبه است شاید بتونم برم سرخاکشون، از اون طرفم میرم فروشگاه یکم خرت و پرت می گیرم. با این تصمیم سریع برای برداشتن گوشیم از تو اتاق از جام بلند شدم اما، یه حس پشیمونی باعث شد سر راه وایسم.

می خواستم به ندا بگم که بریم اما، آخه هرکارم رو نمی شه به اون بگم، شاید بدبخت کاری چیزی داشته باشه.

\_ولش کن فردا تنها میرم، چه کاریه به اون بگم.

چرخیدم دوباره به آشپزخونه برگردم که صدای آقا شاهرخ باعث شد برگردم و نگاهش کنم.

\_نفهم بیشور داره چه غلطی می کنه؟ رسما می خواد همه چیز به باد فنا بده؟ باهاش حرف بزن من نگران خود کله شقشتم؛ یعنی چی که می خواد محموله رو برگردونه؟ این کار خطرناکه...

اول فکر کردم داره با یکی دعوا می کنه! صداس زیادیه بلند بود و تو سالن می پیچید. از دست های مشت شدش و لحن پر از عصبانیتش می شد فهمید طرف پشت گوشه، حسابی اعصاب ایشون رو خراب کرده.

تاحالا تا این حد عصبانی ندیده بودمش، شونه ای بالا انداختم، موندن کار درستی نبود الان منو میبینه فکر می کنه فضولم.

برگشتم تو آشپزخونه، یکم سرم درد می کرد یک لیوان برای خودم برداشتم تا چایی بخورم، تا قوری رو کج کردم تنها چیزی که ازش نریخت چایی بود.





در قوری برداشتم دیدم اصلا چایی ندارم!

پوف کلافه ای کشیدم و مشغول درست کردن چایی شدم، کم چایی ریختم تا زودتر دم بکشد بتونم یه چایی بخورم، مردم به خدا. تا چایی آماده شه مشغول شستن ظرف ها بودم که صدای آقا شاهرخ باعث شد از سر شونم بهش نگاه کنم، تو درگاه در ایستاده بود و با دستش چشم هاش رو فشار می داد.

\_می شه یکم آب بهم بدی؟

بله ای زیر لب گفتم و یک لیوان برداشتم و مقداری آب، از آب سردکن یخچال براش ریختم و بهش دادم.

چند قدم جلوتر اومد و روی صندلی نشست و آب رو یه نفس سرکشید. از چهره درهمش مشخص بود از چیزی خیلی ناراحته، لیوان رو ازش گرفتم و تو سینک گذاشتم.

دستش رو چند لحظه گذاشت زیر چونس و انگشت اشارش روی لب هاش قرار گرفت، یکم سرتا پام رو نگاه کرد، از پشت به کابیت تکیه دادم که بلند شد و رفت سمت یخچال و جعبه دارو هارو برداشت.

انگار داشت دنبال قرص می گشت، یک قدم جلوتر رفتم و درحالی که با دستم گوشه شالم رو مچاله می کردم گفتم:

\_چی می خواین؟ بگید براتون پیدا کنم.

بدون این که نگاهم کنه مثل این وا رفته ها روی صندلی نشست و گفت:

\_سرم داره منفجر می شه، یه چیزی بهم بده سرم و ساکت کنه.

اوه چه تفاهمی فکر کردم فقط من بدبختم که سرم درد می کنه، همزمان با دم کشیدن چایی نگاهم رو به قوری انداخت و گفتم:



به جای قرص الان یه چیز دیگه براتون آماده می کنم که زودتر سرتون خوب شه، خودمم سردرد دارم.

بدون توجه به نگاه خیرش که برعکس نگاه های دیگه، حس بدی بهش پیدا نمی کردم، البته دلیلشم نمی دونم شاید من توهم زدم.

الیوان برداشتم و آبلیمو و نمک رو هم از یخچال در آوردم با یکم آب ولرم، معجون آبلیمو درست کردم و با یه قاشق جلوش گذاشتم.

متعجب نگاهم کرد که خندم گرفت، همون طور که آروم لیوان رو با قاشقم هم می زدم گفتم:

معجون آبلیمو و نمک بهترین درمان سردرده، زودتر از قرصم اثر می کنه، امتحانش کنید.

لبخندی به صورتم زد و لیوانش رو برداشت.

واقعا اثر داره؟ نخورم بیمارستانی شم؟

یکم از محتوای لیوانم رو مزه مزه کردم و گفتم:

نه خیالتون راحت خودم هروقت سردرد می گیرم یک دونه از اینا درست می کنم و یک روب بعدش یه چایی می خورم، والا زودتر از این مسکن های شیمیایی که معده رو رو داغون می کنه سرم رو ساکت می کنه.

خب پس به امتحانش می ارزه!

اون هم قاشقش رو برداشت و بعد از کمی هم زدن شروع کردن به خوردن، سرم انداختم پایین و درحالی که نگاهم به دست های گره خورده به لیوانم بود گفتم:

بخشید آقای محسنی، فردا من می تونم چند ساعت صبح مرخصی بگیرم؟



با کمی مکث صداش اومد.

— برای چی؟ جایی می خوام بری؟

— راستش بله فردا می خوام برم سرخاک پدر و مادرم و اگه بشه بعدشم برم فروشگاه،  
یکم کار دارم.

سر بلند کردم و به چهره متفکرش که انگار داشت تو دنیای دیگه ای غرق می شد  
خیره شدم. با صدای آرومی گفت:

— مشکلی نیست هر جا می خوام بری با راننده من برو چون فردا من مهمون خیلی  
مهمی واسه شب دعوت کردم و تمام مشغولم باید مراقب پدرم باشی.

با شنیدن این حرفش سریع و با لحن هول زده ای گفتم:

— نه اصلا نمیرم، من نمی دونستم فردا مهمون دارید! بعدا میرم خرید واجب...

پرید وسط حرفم و درحالی که ابرهای خوش فرمش رو درهم می کشید گفت:

— نگفتم نرو گفتم با راننده برو که کارت زودتر تموم شه و راحت تر برگردی، سپیدم  
باهات میاد چون خرید داره، باهم برید بعدش جدا می شید و یه جا قرار بزارید باهم  
برگردید.

لبم رو به دندون گرفتم و با لحن شرمنده ای گفتم:

— با آژانس می تونم برم کارام رو زود تموم می کنم و برمی گردم، نمی خوام با راننده  
برم سپیده می تونه با راننده بره من شاید یهو چند تا جا باهم بخوام برم، دوست  
ندارم که باعث...

پرید وسط حرفم و درحالی که آخرین قطره معجون داخل لیوان رو می خورد پستی  
به صندلی تکیه زد و گفت:



\_همین که گفتم با راننده میری و برمی گردی.

باز خواستم اعتراضی کنم که یهو بلند شد و به سمت در آشپزخونه رفت و درهمون هین صداش به گوش رسید:

\_بابت معجونم ممنون یکم حالم بهتر شد.

حتی فرصت نداد چیزی بگم. این چرا این ریختیه؟ یعنی با همه خدمتکاراش این جور رفتار می کنه؟

آخه کدوم آدمی همچین کاری رو برای یکی مثل من می کنه؟

پوف کلافه ای کشیدم که با ورود میناخانم درحالی که دستش چندتا نایلون بود، سریع از جام بلند شدم.

\_بدید من میارم.

لبخندی زد و نایلون رو به دستم داد.

\_مرسی دخترم، تو چرا هنوز این جایی؟ فکر کردم رفتی پیش حمید آقا.

سری تکون دادم و میوه های داخل نایلون رو داخل سینک ریختم و گفتم:

\_رفتم و اومدم، این همه میوه واسه مهمونیه فرداست؟

میناخانم پیشبندش رو بست و کنارم اومد، بدجور با این پیشبند صورتی گل گلی با نمک می شد.

\_آره واسه مهمونیه فرداست، تو از کجا می دونی؟ من تازه خودم متوجه شدم!

ا سیب برداشتم و شروع کردم به شستن و درحالی که نگاهم به آب و میوه ها بود گفتم:



\_راستش آقا شاهرخ بهم گفت.

مکت کردم و با تردید چرخیدم سمتش و ادامه دادم:

\_مینا خانم، آقا شاهرخ با همه همین طوری هستن؟

سوالی نگاهم کرد، بدبخت گیج شد با این طرز صحبت کردنم! کمی صدام رو صاف کردم و از اول جریان راننده رو اینارو گفتم. خیلی کنجکاو بودم بدونم با بقیه همینه؟

وقتی صحبتتم تموم شد میناخانم سری تکون داد و گفت:

\_آقا با همه با محبت رفتار می کنه دست مثل قدیما که...

منتظر بقیه صحبتش بودم که دیدم نه، چیزی نمیگه چرخیدم سمتش که با دیدن قیافه پکر و چشم های خیسش، چشام چهارتا شد.

دست از کار کشیدم و بازوش رو آرام گرفتم و با لحن آرومی گفتم:

\_میناخانم چی شد خوبید؟ چرا گریه می کنی؟

یه نگاه کوتاه بهم کرد و دستی به چشم های خیسش کشید.

\_آره دخترم خوبم یه لحظه یاد گذشته افتادم، دلم واسه پسرمتنگ شده.

ناراحت نگاهی به چشم های ریز و اشکیش انداختم و درحالی که با دستم بازوش رو کمی با انگشتم نوازش می کردم گفتم:

\_مگه پسرتون چی شده؟ خب برید دیدنش، یا بگید اون بیاد.

سری به معنی نه تکون داد و با گوشه روسریش اشک چشم هاش رو که مثل ستاره های کوچیک از آسمان چشم هاش می ریخت پاک کرد.

\_نمیشه، البته چند وقت پیش یک سر اومد اما نمی تونه بیاد.



با بغض صحبت کردنش دلم رو لرزوند، دلم نیومد بیشتر ازش سوال کنم ببینم مشکلتش چیه که می گه نمی تونه بیاد. نمی خواستم ناراحتش کنم.

بی صدا و بدون صحبت اضافه ای تک تک میوه ها رو ایی شستیم، دست آخرم یک بار دیگه به آقا حمید سر زدم و مطمئن شدم چیزی لازم نداشته باشه.

خسته از کار هایی که نصف بیشترش رو مینا و سپیده نداشتن انجام بدم، رفتم تو اتاق و پشت در اتاقم رو زمین سرخوردم و نشستم.

دلم گرفته بود از چی و چرا؟ واقعا نمی دونم!

فقط حس می کنم چیزی داخل دنیای کوچیک و ویران شدم کمه. حس و حال کسی رو دارم که تو بیابون گشنه و تشنه رها شده اما، دنبال چیز مهم تر از آب و غذاست، داره حیرون و سرگردون دونه به دونه شن های این شنزار رو می گرده.

اما انگار گمشدش، بین این دریای شن غرق شده و نیست.

دستی به چشم هام کشیدم و خودم رو روی تخت، زیر پتو مچاله کردم. بیشتر از جسمی، روحی خسته و داغون بودم. سرم رو به تن بی منت و همیشگی بالشت فشار دادم و غرق شدم تو تاریکی، پشت پرده پلک چشم هام آماده اکران اولین تصاویر و رویاها بودم.

اما چرا به جای رویا هرشب کاب\*و\*و\*س می بینم؟

کاب\*و\*و\*س اون تصادف لعنتی، خدایا به اندازه کافی روز هام سیاه هست، شب ها هم که خودشون سیاه هستن اما چرا رویاهام سیاه شده؟

\*\*\*

تکونی روی تخت خوردم و آروم چشم هام رو با سختی باز کردم، می گن خواب صبح خیلی شیرینه؟ اما، برای من خواب دوباره یه جورایی زهره!



لامصب دلم نمی خواست بلند شم، چرخ زدم و دَمر چند لحظه چشم هام رو دوباره روهم گذاشتم، اگر امروز قرار نبود برم سرخاک مامان و بابا به خدا قسم تا لنگه ظهر می خوابیدم یک آبم روش!

دست هام رو دو طرف بدنم گذاشتم و از تخت عزیزم که الان بدجور بهم چشمک می زد دل کردم.

ساعت نزدیک هفت و نیم بود و آقا حمید یه قرص ساعت هشت داشت که برای قلبش بود و خیلی هم براش ضروریه.

دستی داخل موهای هپلیم فرو کردم و یک راست به سمت حموم رفتم. اولین قطرات آب که رو بدنم ریخت، کاب\*و\*\*و\*س و تصاویر خواب دیشب جلوی چشم هام پرده بست!

انگار منتظر کوچک ترین واکنش از من بود تا تو سرم خراب شن.

یه دوش نیم ساعته هم سرحالم آورد هم باعث شد خواب از کلم بپره، سعی کردم بدون توجه به خواب های عذاب آورم، روزم رو بگذرونم و وانمود کنم حالم خوبه.

سر حال لباس پوشیدم و موهای خیس رو با روسری جمع کردم و رفتم آشپزخونه، طبق عادت میناخانم در حال درست کردن صبحانه برای آقا شاهرخ بود.

\_سلام صبحتون بخیر.

لبخندی به روم زد و درحالی که پنیر و مربا رو روی میز می داشت گفت:

\_سلام عزیزم، صبح توام بخیر. برو دارو و صبحانه آقا رو بده بعد بیا خودت صبحونه بخور جون بگیری.

سری به معنی باشه تکون دادم.



سینی داروها و صبحانه که مینا خانم زحمت تهیه اش رو کشید رو برداشتم، تو سالن آقا شاهرخ از پله ها پایین اومد، نگاهی به تیپ و قیافش کردم، هم خوش پوشه هم چهره مردونه ای داره من اگر یک پسر با شکل و شمایلش بودما تا الان، صدتا دوست دختر ردیف می کردم.

از کنارم با لبخند رد شد و سلامی کرد، متقابل با لبخندی جواب سلام گرمش رو دادم.

از پله ها بالا رفتم و قرص و صبحونه آقا حمید رو دادم که البته خودش نیم ساعت طول کشید تا کامل صبحونه رو بخوره، با حوصله کنارش نشستم و وقتی تموم شد قرص هاشم دادم و از اتاق اومدم بیرون.

آنقدر دولا کنارش موندم کمرم از درد خم شد.

کمی خودم رو جلوی در کشیدم و برگشتم پایین، مثل همیشه مینا خانم میز رو به خاطر من جمع نکرده بود تا منم پیام صبحونه بخورم. چایی برام ریخت و خودش مشغول کارای دیگه شد.

روی صندلی نشستم و یکم خودم رو سمت میز خم کردم، اول صبحی چنان اشتها گرفتم بود که دو لپی می خوردم. \_هلنا خانم.

با صدای آقا شاهرخ لقمه پرید گلوم، با بدبختی خودم رو جمع و جور کردم و برگشتم سمت چهره خندونش، مگه این نرفت؟

با پته پته دستم رو جلوی دهنم، که هنوزم مقداری پر بود، گذاشتم و گفتم:

\_بله؟





تک خنده ای کرد و سرش پایین انداخت، واقعا هم خنده داره! خودم می‌تونم چهرم رو تصور کنم.

\_به میثم گفتم هرکجا که می‌خواین ببرتون، واسه کارتون عجله نکنید چون سپیده رو همون دیشب فرستادم چندتا خرت و پرتی که لازم بود خرید، شمام برید سرخاک خانوادتون بعدش حالا هرجا که کار داشتید، میثم می‌بردتون.

خودم رو جمع و جور کردم و با لحن شرمنده از این همه لطفش گفتم:

\_واقعا ممنون، زود کارم رو می‌کنم میام.

بدون این که نگاهم کنه فقط عجله نکنی زیر لب گفت و بیرون رفت. میناخانم اومد دستی رو شونم گذاشت و با لبخند گفت:

\_صبحونت بخور دختر جان.

باشه ای گفتم و بقیه صبحونم رو تا ته خوردم. می‌خواستم میز رو جمع کنم اما میناخانم فوری اومد از آشپزخونه فرستادم بیرون و گفت برم حاضر شم.

حال و هوای عجیبی داخل قلبم به وجود اومد، حس این که خیلی وقته دلتنگ خانوادت باشی و حالا بعد مدت‌ها بتونی ببینیشون حس لذت بخشیه، اما امروز صبح حس می‌کردم به جای خوشحالی، بیشتر از دیروز دلم گرفته و ناراحتم.

مانتو مشکیم به همراه شلوار مشکیم رو از تو کمد کشیدم بیرون و با بی‌حالی و حواسی که یک جای دیگه غرق شد لباسم رو عوض و چند لحظه از داخل آینه خیره چهرم شدم.

وقتی به این دخترک داخل آینه نگاه می‌کنم حس می‌کنم خودم نیستم و این یک غریب، غریبه‌ای که خیلی وقته شده من، اما مطمئنم من اون نیستم!

دستی به گونم کشیدم چرا یادم رفته بود وقتی می‌خندم یه چال کنار صورتم دارم؟



منشا این ناراحتی و خلاء داخل ذهنم از کجاست؟  
با صدای در اتاق، نگاهم رو از دخترک غریبه گرفتم.

\_\_بله؟

صدای مینا خانم پشت بندش اومد.

\_\_هلنا دخترم اگر حاضر شدی بیا، میثم منتظرته.

یکم به سمت در خم شدم.

\_\_چشم الان میام.

دستی به شالم و موهام کشیدم، گوشی و کیفم رو برداشتم و سالن رو با تمام مبل  
های سلطنتی کرم رنگش و پادری جلوی در رد کردم و مستقیم به حیاط رفتم.  
انگار باغچه و گل هارو آبیاری شدن، اولین چیزی که مشامم رو نوازش کرد بوی گل  
های رز کنار حوض بود که بدجور توی هوا پخش شده.

چند لحظه ای چشم هام رو بستم و از ته دل یه نفس عمیق کشیدم، بزار آرامشی  
بگیرم از جنس لطافت گل برگ های رز، آرامشی که نتونستم به خودم بدم شاید با  
این تنفس های عمیقی که ریم رو می شکافت، بدست بیارم.

\_\_شما هلنا خانمی؟

چشم هام رو از هم باز کردم که خورشید با تمام طنازی، لباس طلایی رنگش رو روی  
چشم هام انداخت، کمی خم شدم سمت منشا صدا پسری جوون با لباس رسمی  
درحالی که سوئیچ ماشینی رو داخل دستش فشار می داد، کنجکاو نگاهم می کرد.  
یک قدم رفتم جلوتر و سرتاپاش رو از اول مورد بررسی چشم هام قرار دادم، تاحالا  
ندیده بودمش نکنه این آقا میثم؟ مردد و با مکث سوالم رو مطرح کردم.



بخشید شما آقا میثم هستید؟

یکم چشم هاش رو ریز و دستش رو داخل جیب شلوارش فرو برد.

بله، تشیف بیارید که بریم.

متعجب نگاهش کردم، که سمت پرادو زرشکی رنگ گوشه حیاط رفت و در رو برای من باز نگه داشت.

اگر بگم دهنم باز مونده بود دروغ نگفتم! این یارو بیشتر شبیه بادیگاردا بود تا راننده خداوکیلی ای آقا شاهرخ! من فکر کردم وقتی گفت با راننده برو الان یک پیرمرد داغون، از اینایی که دونفر فقط باید خود پیرمرد رو بلند کنند، میاد نه این پسر جوون!

زشت بود همون طوری مثل هویج اون جا بایستم، با این که همچنان درحال شاخ درآوردن بودم، صندلی عقب نشستم که با احترام در رو برام بست و خودش در سمت راننده رو باز کرد و نشست.

شاید بهتر بود با ندا برم آخه من بدبخت رو چه به این ماشین مدل بالاها! مثل ندید پدیده‌ها یواشکی داشتم کل ماشین قورت می دادم.

اول کجا تشیف می برید؟

نگاهم رو از سیستم جلوی ماشین گرفتم از تو آینه نگاهی به میثم انداختم که با چشم هاش منتظر جواب من مونده.

اگه می شه اول برید بهشت زهرا، سر راهم شیرینی فروشی چیزی بود یه چند لحظه نگه دارید، من یکم خرما بگیرم.

فقط سری تکون داد و ماشین رو روشن کرد، عادت به همچین ماشین هایی نداشتم و هی وول می خوردم، از کار خودم خندم گرفت.



یعنی خدایی این پسر را ننده آقا شاهرخ؟ به خدا شبیه بادیگارد است، هیچ فکرش رو نمی کردم آقا شاهرخ با همچین کسی یا با همچین ماشینی من رو بفرسته.

دست از فکر کردن درباره این موضوع برداشتم و نگاهم رو به جاده و خیابون که مردم بی دریق در حال رفت و اومد بودن انداختم، خیلی طول نکشید که دوباره حس اون دلگرفتگی عالم رو منقلب کرد.

این چند وقت بدجور دارم اذیت می شم، بدون این که حتی بفهمم چرا، یا چه دلیلی هست که بی جهت دلم می گیره و دلتنگ می شم. نداشتن خانواده مثل گل های توی گل فروشی میمونه، گل های قشنگی که هرکی میبینه، از زیبایش تعریف می کنه، اما این گل های قشنگ، ریشه ندارن و زود خشک می شن، زود پر پر می شن...

منم دارم کم کم پر پر می شم، بدون این که بفهمم چرا و از کجا اما، دارم پر پر می شم.

با توقف ماشین نگاهم رو به میثم انداختم، تا خواستم چیزی بگم با دستش به طرف دیگه خیابون اشاره کرد و گفت:

یک شیرینی فروشی اون جا هست...

منظورش رو گرفتم و درحالی که کیفم رو برمی داشتم گفتم:

دستتون درد نکنه الان برمی گردم.

درماشین باز کردم و اومدم پایین، و با احتیاط از خیابون رد شدم و تو شیرینی فروشی رفتم.

تا وارد شدم بوی شیرینی با بوی پراشکی های تازه پخته شده بدجور دلم رو قلقلک داد.



ترکیب بوی این خوراکی در کنار هم هماهنگی قشنگی رو ایجاد می کرد، بوش درست مثل طعمش شیرین و دلپذیره!

از بچگی عاشق بوی قنادی و پراشکی های تازه بودم اما نمی دونم چرا بعد از چند سال فقط دلم می خواست بو کنم تا این که بخرم و بخورم.

رفتم سمت فروشنده و گفتم چی می خوام، تا رفت حاضر کنه ناخودآگاه نگاهم به دختر کوچیکی که همراه پدرش نزدیک کیک های تولد ایستاده بودن افتاد.

دختر با خوشحالی کیک هارو به پدرش نشون می دادو درباره شکلش نظر می پرسید و پدرشم با لبخند حرف هاش رو تایید می کرد.

با حسرت نگاهشون می کردم مشخصه تولد اون خانم کوچولوعه، لبخند بین لب هام به طرز بدی تلخ شد، آنقدر تلخ شد که خودمم طعم تلخیش رو حس کردم، نگاهم رو از دو نفر گرفتم تا لبخند تلخ، یک وقت خوشحالی اونارو زهر نکنه!

سرم انداختم پایین و خیره نوک کفش هام شدم، خیره زمین باشم بهتر از این که دوباره وارد ذهنم و خاطراتی بشم که دیگه، هیچ وقت برنمی گردن.

\_بفرمایید خانم.

سرم رو بلند کردم و لبخند زورکی به فروشنده زدم، بعد حساب کردن پول خرما و حلوا، با قدم های آروم درحالی که خودم رو می کشیدم بیرون رفتم، که دستی زیر جعبه و وسایل رفت و تا به خودم پیام، همه چی رو ازم گرفت.

سربلند کردم و با چشم های گرد به میثم نگاه کردم، این کی اومد؟

خجالت زده خواستم وسایل ازش بگیرم که به سمت در خروجی رفت و گفت:

\_من میارم برای شما سنگینه.



سنگین نبودا، چیزی نگفتم و فقط قدم هام رو برای این که بهش برسم، تند تر کردم. به ماشین که رسیدم با این که دستش پر بود اما با اون یکی دستش در رو برام باز کرد، تشکر آرومی زیر لب گفتم و سریع نشستم.

اون هم در رو بست و نشست و تمام وسایل صندلی جلو کنار خودش گذاشت.

سرم رو چسبوندم به شیشه، سردی شیشه به بند بند وجودم نفوز کرد، نفهمیدم چی شد که لرزم گرفت!

سرم رو از شیشه جدا و تکیه به پشت سرم دادم. دلم نمی خواست چشم هام رو ببندم! می ترسیدم تا چشم هام رو ببندم دوباره کاب\*\*و\*\*س ببینم.

خوشبختانه به خاطر خلوت بودن جاده خیلی زود رسیدیم، اما برعکس جاده ها دنیای مردگان انگار زیادی شلوغ بود، از همون در ورودی بهشت زهرا تمام خرما و حلوارو پخش کردم.

تنها جمله عذاب آوری که همش می شنیدم " خدا رحمتشون کنه "

این جمله، از این جمله متنفرم. رحمت خدا فقط شامل حال مرده ها می شه؟ منی که تو نبودشون دارم پر پر می شم چی؟

چرا کسی برای من دعا نمی کنه؟ تنها راهم خوب شدنم مرگه؟ تنها راه لبخند زدنم، دوباره خوشبخت شدنم؟

جلوی دوتا قبری که مظلومانه و بدون هیچ مهمونی که بخواد، بهشون سر بزنه نشستم.

پوزخندی کنج لبم نشست، پدر و مادرم وقتی زنده بودن کی رو داشتن، که من بخوام کسی رو داشته باشم؟



مگه من چی کار کردم که باید آنقدر اذیت شم؟ دستی به قبرشون کشیدم و با بغضی که چندیدن روزه نمی دارم بشکنه شروع کردم به درو دل کردن.

مامانی نگاهم می کنی؟ زندگیم رو ببین. ببین بدون تو و بابا دارم چقدر بدبختی می کشم! دیدی چقدر بهم متلک می نداختن؟ تو دعا کردی که الان پیش این خانواده دارم کار می کنم مگه نه؟

زندگیم قشنگ نیست مامان، دلم شکسته هرشب دارم کاب\*\*و\*\*س می بینم.

بغضم ترکید، دیگه کسی نیست که بخواد اشک هام رو ببینه، پس چرا گریه نکنم؟ چرا خودم رو خالی نکنم؟

خودم با اشک هام قبرتون می شورم، خیلی بدید که تنهام گذاشتید. آنقدر دختر بدی براتون بودم؟

چرا منو با خودتون نبردید هان؟ چرا برای آرامش این قلب بی صاحبم هیچ کس هیچ کاری نمی کنه؟ سهم من از این زندگی چیه؟

خودم رو روی قبرش پرت کردم، خدایا آغوش مادرم رو گرفتی دلتنگ این آغوشم! به جا این کاب\*\*و\*\*س هایی که هرشب رو داره برام زهر می کنه، چرا یک دفعه، فقط یک دفعه نمی زاری آغوش مادرم رو ببینم؟

خستم خدایا به خودت قسم خستم.

"می خوام بغلش کنم

نمی خوام اصلا چیزی بگه...

هیچی نگه

هیچی نگه



وقتی آروم شدم بعد چند دقیقه بره، هرچقدر خواست بره و دور بشه".

نمی دونم چند دقیقه همون جوری نشستم و زار زدم، آنقدر دردول کردم که دیگه چیزی واسه گفتن نداشتم. شاید دیگه فرصت نکنم که اینقدر راحت بتونم پیام این جا، پس حسابی خودم رو خالی کردم و از ته دل ازشون خواستم برام دعا کنن.

دستی به چشم های خیسم کشیدم و به دنبال دستمال کاغذی در کیفم رو باز کردم، همون طور که آروم صورتم رو از آثار اشک پاک می کردم با حس نگاه خیره ای روی خودم سرم رو بلند کردم.

نمی دونم شاید من اشتباه کردم ولی کسی نزدیکم نبود که بگم متوجه نگاهش شدم.

کمی بینیم رو بالا کشیدم و همون طوری سرچرخوندم و اطراف با دقت بیشتری از نظر گذروندم.

وقتی دیدم کسی نیست مطمئن شدم یه بدبختی دیگه ام به مشکلاتم اضافه شد اونم خول شدنمه! یک باره دیگه دستی روی قبرشون کشیدم و با صدایی که به خاطر گریه زیاد کمی گرفته شده بود گفتم:

\_من باید برم مامان و بابای خوبم، واقعا دلم براتون تنگ شده بود. قول میدم بازم بهتون سر بزوم.

کیفم رو به دستم گرفتم و با فشار کوچیکی که به زانوم آوردم از جام بلند شدم و با قدم هایی که انگار دوست نداشتم، اون جارو ترک کنه آروم آروم به سمت در خروجی، جایی که میثم ماشین رو پارک کرد رفتم.

خسته ام از این دنیا، کی می شه حالم خوب شه؟

سر به زیر اومدم نزدیک خیابون که میثم به سمتم اومد، یکم خیره چهارم رو نگاه کرد اما، سرش پایین انداخت و گفت:





\_اگر کارتون تموم شده ماشین و بیارم.

با دستمال کاغذی کمی بینیم رو فشار دادم و گفتم:

\_بله کارم تموم شد، بریم.

سری تکون داد و اشاره کرد دنبالش برم، با قدم های تند برای این که بتونم بهش برسم پشت سرش راه افتادم. ماشالله با این هیکلش یک قدمش به اندازه دو تا قدم من بود! مثل همیشه در رو برام باز کرد و خودشم نشست، از تو آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_کدوم فروشگاه ببرمتون؟

یکم نگاهش کردم. من اومدم پدر و مادرم ببینم مثلاً حالم یکم بهتر بشه اما، الان حس می کردم بدتر شدم! دل و دماغ خرید اصلاً نداشتم ولی اگر خرید نکنم بد می شه، لباس ندارم یه سری وسایل ام نیاز دارم پوف کلافه ای کشیدم، نخیر نمی شه پیچوند.

با کمی مکث سعی کردم آدرس اون پاساژی که با ندا رفتیم خرید کردیم رو به یاد بیارم، اما هرچی بیشتر فکر کردم اصلاً یادم نیومد، وای خدا چقدر من گیج شدم! با لحن دودلی گفتم:

\_راستش من قبلاً از یه پاساژی خرید می کردم اما الان آدرسش رو یادم نیست، ممکنه نزدیک ترین مرکز خریدی یا مغازه ای چیزی، نگه دارید؟

با این حرفم لبخندی زد و با لحن آرومی گفت:

\_چشم خانم، یه پاساژی می شناسم همه چی داره، قیمت هاشم خیلی مناسبه اما یکم دوره، اون جا می برمتون.



\_اگر خیلی دوره نریم اصلا، به آقا شاهرخ قول دادم زود برگردم.

همون طور که میثم ماشین رو روشن می کرد گفت:

\_نگران نباشید آقا شاهرخ باهام هماهنگ کردن، مسئله ای نیست طول بکشه.

خواستم چیزی بگم اما پشیمون شدم. یا این پسر خیلی مرده یا دلش به حال سوخته که آنقدر هوام رو داره! اما هیچ وقت تو نگاهش ترحم ندیدم که اگه می دیدم، یک لحظم تو اون خونه نمی موندم.

تنها چیزی که اصلا نمی تونم تحمل کنم ترحم دیگران نسبت به خودم و زندگیمه.

وقتی فکرش رو می کنم، می بینم من حتی خواستم این جا استخدام شم زیاد به پیشینم گیر نداد، درحالی که خیلی از جاها به خاطر نداشتن خانواده و تحصیلات اجازه ندادن کار کنم.

یا اگرم استخدام می کردن از گوشه کنار ها یه چیزایی بارم می کردن و بعد یک مدت، مجبور می شدم اون کار رو ول کنم.

تنهاجایی که بهم گیر نداد همین جا بود، اولش فکر می کردم الان به یک چیزیم گیر می دن اما این جور نشد، کلا این خانواده با تمام آدم های داخلش حتی خدمتکاراشم عجیب غریب هستند.

آینه کوچیکی از داخل کیفم در آوردم و موهام و شالم که الان بدجور بهم ریخته شده بود رو آروم مرتب کردم، به خاطر گریه زیاد هم چشم هام و بینیم پوف کرده بود! هروقت گریه می کنم همین ریختگی می شم یعنی همه می فهمن گریه کردم.

با زنگ خوردن گوشیم، چشم از آینه و صورتم گرفتم و به سمت کیفم خم و گوشیم رو در آوردم. با دیدن شماره ندا دکمه اتصال لمس کردم.

\_سلام، خانم خانما.



\_سلام هلی جون، چه طوری چه خبر؟ کجایی؟ چرا دیگه بهم زنگ نمی زنی؟ پیام بزمن نصفت کنم بی معرفت شدی آره؟ نکنه دوست بهتر از من پیدا کردی... پشت سرهم داشت جملاتش رو ردیف می کرد و من فقط به خول بودن این دختر، لبخند می زدم.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

\_بسته ندا، پیاده شو باهم بریم. بزار جواب سوال هات رو بدم بعد بقیش پیرس. خنده ای کرد و گفت:

\_خیله خب، می شنوم. از اول همه رو جواب بده وگرنه کشتمت.

یک دستم رو به حالت دست به سینه، آوردم بالا و اون یکی دستم رو که گوشی رو نگه داشته بودم، روش تکیه دادم.

\_خب، اول که مرسی خوبم، سلامتی خبری نیست. خیلی سرم شلوغه ببخشید نتونستم زنگ بزمن، بعد.. آهان بی معرفت نشدم و دوست جدیدم پیدا کردم اما هیچ کدومشون که تو نمیشی عشقم.

صدای پر حرصش اومد.

\_زهرمار که هیچ کس من نمیشم؟ مشخصه ورپریده. جواب اون یکی سوالم رو ندادی.

نگاهی به خیابون انداختم و گفتم:

\_کدوم سوالت؟

\_این که کجایی.

نگاه از خیابون گرفتم و به دنده جلوی ماشین خیره شدم.



— راستش اومدم بیرون یکم خرید کنم.

با این حرفم، فوری لحن پر از حرص و شوخس تغییر کرد و با نگرانی که هیچ درک نمی کردم چرا تو صداس موج میزنه گفت:

— تنها رفتی؟ چرا به من نگفتی که باهات بیام؟ تو نباید تنها بیرون بری.

از این حرفش چشم گرد شد. اینی که گفت یعنی چی؟ با تعجب آشکاری گفتم:

— چرا چرت می گی ندا؟ بیرون مگه چه خبره که می گی تنها نباید بیرون برم؟ قرار نیست من هر جا میرم به تو بگم که، مگه خودم نمی تونم کارام رو بکنم؟

انگار فهمید چیزی که گفته زیادی بی ربط و غیرعادیه برای همین سریع گفت:

— نه، نه منظورم این نبود من فقط گفتم می گفتی منم بیام، آخه دلم برات تنگ شده آخرین باری که هم رو دیدم تقریباً یک هفته پیش بود.

اخم هام رو درهم کشیدم و با جدیت گفتم:

— ندا، اتفاقی افتاد؟ چرا این طوری حرف می زنی؟

با کمی مکث دوباره صداس اومد.

— نه بابا، فقط دلم برات تنگ شده همین، کی می تونی بیای ببینمت؟

از آینه نگاهی به میثم کردم که موشکافانه، زیر زیرکی نگاهم می کرد.

— این هفته نمی تونم خیلی سرم شلوغه اگر دوست داری بیا عمارت ببینمت، فکر نکنم صاحب کارم مشکلی داشته باشه، یه چند ساعت ازش مرخصی می گیرم.

منتظر جوابش موندم، راستش خیلی دلم می خواست بیاد، می خواستم به سپیده و میناخانم معرفیش کنم.



\_نه هلنا نمی تونم پیام، آخه می ترسم برات بد بشه، هفته دیگه قرار می دارم میام دنبالت.

\_اگر فقط به خاطر کار من می گی، من مشکلی ندارم، ولی بحث این که خودت کار داری نمی تونی بیای فرق می کنه.

یکم سکوت بینمون طولانی شد، یک لحظه فکر کردم تلفن قطع شده، که دوباره صداش اومد.

\_نه خودم نمی تونم پیام یکم کار سرم ریخته و مشغولم، هلنا من یکم کار دارم بعدا حرف می زنیم، خدافظ.

تا اومدم خداحافظی کنم قطع کرد انگار براش کاری پیش اومد!

شونه ای بالا انداختم و گوشی رو دوباره انداختم تو کیفم، این ندا جدیدن مشکوک می زنه ها!

دستم رو به لبه پنجره تکیه دادم، نمی دونم چش شده از موقعی که اومدم تو این خونه دیگه بهم زیاد زنگ نمی زنه و حتی دیدنم نمیاد، چند دفعه خواستم بکشونمش اما، هرکاری کردم نیومد. تهشم اگر زنگ می زد فقط غر می زد و می خواست مطمئن شه همه چیز خوبه و من مشکلی ندارم.

سعی کردم بیخیال این افکار مسخره بشم، بدجور دوباره سرم درد گرفته دیروز با اون معجون آبلیمو فقط چند ساعت ساکت شد اما، بازم دوباره سر دردم شروع شد.

با توقف ماشین دستم رو از زیر چونم حرکت دادم و نگاهی به در ورودی پاساژ انداختم.

\_بفرمایید خانم، اگر خریدهاتون زیاده همراهتون پیام.



از شیشه کمی فاصله گرفتم و لبخندی به چشم های منتظر می‌شدم، که از آینه نگاهم می‌کرد زدم.

نه ممنون، خرید به اون صورت ندارم زود کارم و می‌کنم میام.

سری تکون داد، از ماشین پایین اومدم، دست هام به حالت مشت شده داخل جیب قرار کرد.

هنوزم حال و حوصله خرید رو نداشتم، با این فکر آشفته و حال زار، شاید هرکس دیگه ای هم جای من بود همین مشکل رو داشت.

بی حوصله و سر به زیر، از طبقه اول شروع کردم به گشتن و نگاه کردن مغازه ها، قرار بود خرید کنم مثلاً اما، هیچ کدوم از لباس ها یا مانتو پشت ویتترین، که به طرز ماهرانه ای روی مانکن ها، به نمایش گذاشته شدِ نظرم رو جلب نکرد.

بی تفاوت از پس مغازه های رنگارنگی که شاید نظر خیلی هارو به خودش جلب کنه گذشتم.

آنقدر طبقه اول بی هدف چرخیدم که با خستگی به وسیله ی پله برقی گوشه سالن به طبقه دوم رفتم.

با فکر این که بهتره هرچه زودتر کارم رو تموم کنم و برگردم خونه سعی کردم با حوصله بیشتری مغازه هارو نگاه کنم.

حداقل اگر چیزیم باب میل و پسندم نیست، اونایی که لازم دارم رو تهیه کنم دیگه داشت دیرم می‌شد! با این تصمیم به اولین مغازه مانتو فروشی که تعداد زیادی خانم و دختر جون هم جلوی ویتترین در حال نشون دادن تک به تک مانتوها به هم بودن ایستادم.



با کمی فاصله از دخترا نگاهم به برگه روی ویتترین افتاد که با خط تحریری روی کاغذ نوشته بود.

"پنجاه درصد تخفیف"

خب گزینه مناسبی برای منه نگاهم رو از کاغذ و اون خانم ها گرفتم و رفتم داخل مغازه، شلوغ بود و هرکس در حال امتحان یا خرید انواع مدل های مانتو و لباس های داخل مغازه بود.

به نزدیک ترین مانتو هایی که کنارم قرار داشت دستی کشیدم و از بینش، یک مانتو کرم نسبتا بلند و یک مانتو مشکی با کمر بند طلایی کشیدم بیرون، به تنها چیزی که بیشتر دقت کردم سایزش نه مدلش دوتا مانتو گذاشتم جلوی فروشنده که خانم سن بالایی بود. نگاهی با لبخند حواله چهره پکر و بی حوصلم کرد.

\_ خیلی خوش اومدی، چیزی دیگه ای نمی خوای؟

سری به معنی نه تکون دادم که با همون لبخند گفت:

\_ اگر دوست داری ست همین مانتو هایی که پسند کردی، شال و کیفشم بهتون بدم.

\_ فقط شالش که ست باشه کافیه کیفش رو لازم ندارم.

خانمه که انگار از لحن صحبتیم حس کرد داغونم و اصلا حوصله هیچ چیز اضافه ای روهم ندارم، رفت سمت قفسه پشت سرش و بعد از کمی اینور و انور کردن قفسه و لباس ها، دوتا شال گذاشت جلو روم، تشکری کردم که از زهرمار گفتن بدتر بود!

\_ دستگاه کارت خوان دارید؟

خانم سری به معنی آره تکون دادن و خم شد و دستگاه کارت خوان از زیر میزش، جلو روم گذاشت.



بعد حساب کردن مانتو ها از بین، دخترایی که داشتن خودشون رسماً می کشتن، رد شدم و اومدم بیرون.

چقدر هوای داخل مغازه خفه بود، نگاهی به نایلون تو دستم انداختم.

خب اینم از اولیش!

قدم هام رو برای رفتن به مغازه بعدی و این که زودتر کارم تموم شه تند تر کردم.

شاید خریدن کردن تو این یکی مغازه کمتر از چند دقیقه طول کشید! کم کم خودمم دارم از حرکاتم متعجب می شم.

تاجایی که یاده قبلا که ندا من رو واسه خرید با خودش می برد، پدرش رو درمی اوردم بس که این مغازه و اون مغازه می بردمش و آخرسر از همون مغازه اولی خرید می کردم.

با یادآوری اون موقع لبخند کمرنگی گوشه لبم نشست، لبخندی از جنس دلتنگی... هنوز سر دردم به قوت خودش پابرجا بود و کم کم داشت به سر می زد، یک مسکنی چیزی برم بخرم.

تمام خرید هام رو با یک دستم گرفتم و با دست دیگم کمی پیشونیم و شقیقه هام رو فشار دادم.

جلوی مغازه لوازم آرایشی و بهداشتی، قدم هام سست شد و ایستاد، کل ویتترین رو از نظر گذروندم. مردد بودم برم داخل یا نه که یک لحظه با صدای جیغ دختری از پشت سرم، سرم رو چرخوندم تا منشا صدای رو اعصاب و پر از عشوهِ رو کشف کنم. یک دختر با آرایش فجیح و مانتو قرمز کوتاه، درحالی که بازوی پسری با کت شلوار نسبتاً شیک مشکی که پشتش به من بود رو با وحشیگری کامل می کشید و عشقم عشقم می کرد، نزدیک عطر فروشی ایستاده بودن.





ایش دختره ایکیبری نچسب، خدا به داده پسره برسه!

اگر زنشه باشه که من از همین جا براش فاتحه می خونم، به خونه نمی رسه.

برای یک لحظه اون پسر انگار آمپر چسبوند حقم داشت، خدایی من جاش بودم

تاحالا سه دفعه یا این دختره رو یا خودم رو از دستش پایین پرت می کردم!

برگشت، از رو کنجکاوی نگاهی به صورتش انداختم.

\_\_ بسته دیگه شقایق، خسته نشدی؟ مگه قرار نبود تو بری...

بقیه حرفش با گره خوردن نگاه هامون به هم، نصفه موند. نمی دونم من حس کردم یا

واقعا برق خاصی توی نگاهش به جریان افتاد.

نفهمیدم چی شد مسخ نگاهش شدم، لعنتی من چه مرگم شده؟

هر لحظه تو ذهنم چیزی مثل استخر خالی نمایان می شد، درحالی که تو این استخر

خالی داشتی من غرق می شدم!

این نگاه...

این چشم ها...

کجا دیدمش؟ نفسم گرفت و دنیا دور سرم می چرخید برای لحظه ای سرم بدجور تیر

کشید، انگار داشت با تمام توانش خودش رو به دیوار می کوبید تا چیزی بهم بگه، یه

تونل تاریک که توش سرگردان بودم.

هر وقت به ته این تونل، داخلش قدم گذاشتم...

هر بار به سیاهی ذهنم قدم گذاشتم...

بدتر از گذشته گم و سرگردان شدم.



درد سرم به حدی شد که وسایلم افتاد، سرم رو بین حصار دست های یخ کردم گرفتم و چشم هام لحظه ای روی هم قرار گرفت.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

خلائی درون ذهنم و هی داشت بزرگ و بزرگ تر می شد، سیاهی من رو به دامانش گرفت و جوری به خودش فشار داد، که انگار من هم با تمام وجود به آغوش کشیدمش، خودمم دلم یه آغوش بی منت می خواست! حتی اگر اون سیاهی مطلق. پاهام شل شد و بعد سیاهی من رو پذیرفتن، باز من بودم همون تونل...

\*\*\*

"شاهین"

دستی به لبه کتم کشیدم و از داخل آینه به چهره اخموی دانیار، که با دقت داشت چیزی رو داخل گوشیش می نوشت نگاه می انداختم. از صبح یک سره برام فتوا صادر می کنه و من الان مخم دیگه نمی کشه. با مکث و اکراهی که ناشی از تنفر، لنز هارو روی چشم هام گذاشتم و در آخر کمی از عطر روی گردنم پاچیدم. دانیار که انگار متوجه شد کارم تموم شده، قدمی به سمتم برداشت و سوئیچی رو به سمتم گرفت. ماشین خودت رو آماده کردم، فقط حواست رو جمع کن ردیابت قشنگ نشون میده کجایی، اما اگر چیز مشکوکی دیدی یا حس کردی چیزی غیر عادی فقط کافیه دکمه زیر فرمونت، فشار بدی.



نگاهم رو قفل چشم هاش کردم و گفتم:

\_ حساسیت زیادی به خرج ندید، من از پس این برمیام چون برام سخت نیست. تو تمرکزت رو بیشتر برای اون قرارگاهی که پیدا کردی بزار. تا چند روزه دیگه اطلاعات درست درمون برام نیاری بدون توجه به هیچ چیزی یا هر خری، میرم اون جا. دانیار که کلا با تهدید های من آشناست، فقط به نشانه باشه سری تکون داد.

\_ بهم یکم فرصت بده، باور کن من بیخیال نیستم. همین چند ساعت پیش علیسان رو واسه مطمئن شدن از چیزی فرستادم انجمن، اگه اونمی که فکرش رو می کنم درست باشه گروه نقره بدجور خودشون لو دادن! فقط باید مطمئن شم.

سرم رو کمی بالا کشیدم و دستم رو داخل جیبم فرو کردم.

\_ هرچیزی شد خبرش رو اول برای من می فرستی.

منتظر جواب دیگه از جانبش نمودم، سوئیچ رو از دستش گرفتم و بیرون رفتم.

هیچ حوصله نداشتم و بیشتر از هرچیزی خستم اما، الان تو مرحله بعدی نقشم بودم و همین بهم انگیزه میده که کلا بیخیال خستگیم و حتی نگرانی اخیرم، درمورد تغییر رنگ چشم هام بشم.

در سمت راننده رو باز کردم و رو صندلیم جا گرفتم.

با تک بوقی که برای بچه ها زدم، در رو برام باز کردند، یک جورایی یکم دیرم شد نگاهمی به ساعت انداختم.

واقعا دیر شده و چیز بدیم نیست، هرچقدر حریص تر بشه به نفع منه...

با زنگ خوردن گوشیم که درست رو صندلی کناریم افتاد بدون این که برش دارم، سرچ خوندم و با دیدن اسمش، لبخند عریضی رو لب هام جاخوش کرد.



بدون توجه به زنگ های پی در پی به رانندگیم ادامه دادم. آنقدر زنگ خورد تا خودش قطع کرد.

هنوز مونده، چرا آنقدر عجله داری آخه؟

هنوز زوده واسه این همه حریص شدنت!

به دانیار گفتم تو رو نمی شه، به عنوان یک هدف سخت و مشکل، حتی برای یک لحظم تصور کرد.

جلوی کافی شاپ نزدیک ترین جای پارک، ماشین رو چپوندم. رقبت کردم و گوشی بدبخت که هنوزم داشت، یک ریز زنگ می خورد برداشتم.

تا دکمه اتصال زدم، انگار که به برق وصل شده باشه شروع کرد.

\_شاهین! حالت خوبه؟ کجایی؟ چرا جواب گوشی رو نمیدی؟ نمیگی من نگران می شم؟

پشت سرهم بدون این که، حتی من یک کلمه حرف بزنم، کلمات رو ردیف می کرد. اون حرص می خورد من با خونسردی تمام در ماشین رو قفل کردم و سمت در کافی شاپ قدم برداشتم.

با نگاه سطحی هم تونستم پیداش کنم.

هنوز پشت گوشی غر می زد، درحالی که من کلا گوشی رو پایین آوردم و درست پشت سرش ایستادم.

\_تو شرکت مشکلی پیش اومد، دیر کردم.

با جیغ خفیفی که ناشی از هرچیزی ممکن بود باشه، برگشت سمتم، دستش رو روی قلبش گذاشت و چند باری نفس عمیق کشید.



از دیدن آرایش و مانتو کوتاهش که بدجور توی چشم بود پوزخندی زدم، رسماً  
خودش رو کشته!

لبخندی بهم زد و یک قدم به سمتم برداشت.

\_شاهین! منو ترسوندی.\_

از بوی تند عطرش که تا ته ریم رو سوزوند اخم هام رو در هم کشیدم، انگار اتم  
مالیده به خودش!

یک قدمی که نزدیکم اومد رو با دو قدم، به عقب جبران کردم و با لحن تندی گفتم:

\_وقتی جواب گوشی رو نمی‌دم، یعنی کار دارم! قرار نیست رگباری زنگ بزنی. لازم  
باشه خودم باهات تماس می‌گیرم.\_

از لحنم، لب و لوجه اش رو آویزون کرد. لب های خوش فرمش، که ناشیانه با رژ قرمز  
رنگامیزی شده بود غنچه کرد و درحالی که کیفش رو می‌فشرد گفت:

\_خب نگرانت شدم! ترسیدم بلایی سرت اومده باشه.\_

خوشحال بودم کسی، جلوی کافی شاپ نیست، تا این عتیقه رو با من ببینه. با اخم  
نگاهش کردم، فقط تونستم با لحنی که همچین مهربونم نبود بگم.

\_بسته، بریم.\_

به سمت کافی شاپ رفتم، انگار خوشحال شد و یادش رفت چه قدر بد باهاش تا کردم.

فوری خودش رو بهم رسوند و با لحنی که عشوه و طنازی ازش می‌پاچید، بازوم  
گرفت.

\_هرچی تو بگی!



از این که دستم رو گرفت، حس بدی به وجودم راه پیدا کرد، دفعه اولی نبود که همچین کاری رو می کردم و البته اولین باری نبود، که این حس بد با تمام جزئیاتش، کل وجودم رو دگرگون می کنه.

نمی دونم چرا تو این مدتی گذشت، برام عادی نمی شه؟

با اکراه قدم برداشتم رو صندلی دو نفره ای، که شقایق نشون داد، نشستم.

توقع نداشتم هیچ کس تو کافی شاپ نباشه، تمام میزها خالی و تهی از هرگونه زوج، یا خانواده بود.

شقایق که تعجبم رو دید، کمی به سمتم خم شد که عطرش بیشتر به مشامم رسید.

\_ می خواستم فضا رویایی تر باشه! دوست نداشتم کسی سرو صدا واسه، خلوت ایمنون ایجاد کنه.

چیزی نگفتم و فقط خیره، منو سفید رنگ روی میز شدم.

می دونستم می خواد میز رزرو کنه، اما فکر نمی کردم واسه جلب توجه من کل کافی شاپ رو رزرو کنه!

بوی قهوه تلخ اولین چیزی بود که ترجیح دادم، از ته دل به جای عطر مسخره این استشمام کنم.

رو بروم نشست، و درحالی که گوشیش رو بین انگشتان ظریف و کشیدش به حرکت درمی آورد گفت:

\_ از این که پیشنهادم رو واسه این دیدار پذیرفتی واقعا ممنونم. پدر هم چند دقیقه دیگه می رسه. هرچند که دلم می خواست زودتر بیای تا زمان بیشتری تنها باشیم!



به این خوش خیالیش تو دلم پوزخندی زدم، با ابروهای بالا پریده به صندلی تکیه دادم، دوتا دستم رو گذاشتم رو میز و با ژست مغرورانه ای گفتم:

\_من دلیلی نمی بینم که من و شما بخوایم باهم تنها باشیم. این ملاقات دلیش فقط مسائل کاریه که پدرت می خواد با من درمیان بزاره.

چشم هاش رو تو کاسه چرخوند، باهمون لبخندش با ناز موهاش رو داخل شالش فرو کرد.

\_آخه چقدر کار؟ باور کن مسائل مهم تریم هست!

چشم هام رو ریز کردم.

\_مثل چی اونوقت؟

تا خواست چیزی بگه، با صدای گارسون هر امون به سمتش چرخیدیم.

\_چی میل می کنید؟

انگار گارسون مزاحم عشوه خرکی های شقایق شده چون با حرص رو کرد سمتش و گفت:

\_هر وقت بخوایم سفارش بدیم خودمون صدات می کنیم! هنوز چیزی انتخاب نکردیم مگه ندیدی الان رسیدیم...

گارسون یکم متعجب نگاهش کرد و با معذرت خواهی، خواست بره که گفتم:

\_اما، من انتخاب کردم می خوام سفارش بدم.

با این حرفم شقایق وا رفته نگاهم کرد، واسه نقشم باید یکم بهتر باهاش حرف بزنم اما بخواد، نخواد خودش تو تور من افتاده و متاسفانه منم زیاد کنترل رو زبونم ندارم!



گارسون کمی به سمتم خم شد، با لبخندی که حس می کردم، نسبت به ضایع کردن شقایق رو لب هاش جا خوش کرده، گفت:

\_ شما چی میل دارید؟

نگاهم رو از صورتش به میز انداختم و گفتم:

\_ قهوه تلخ، بدون شکر و شیر.

سری تکون داد، خواست بره که شقایق با صدای پرحرصی گفت:

\_ منم قهوه و کیک شکلاتی.

تو نگاه گارسون یک، کی از تو پرسید خاصی موج می زد به سختی جلوی خندم رو گرفتم. گارسون که رفت، شقایق سرچرخوند سمت من و منتظر نگاهم کرد.

الان توقع داشت من چیزی بگم؟

بیخیال نگاهش کردم که خودش گفت:

\_ خب از خودت بگو، تو درباره خانوادت چیزی تعریف نکردی.

الان جا داشت دوباره بزنم تو پرش! اما یکم خودم رو جمع و جور کردم و با لحن محکمی گفتم:

\_ چیز خاصی درباره خانوادم ندارم که بخوام تعریف کنم، بستگی داره شما چی دوست داری بدونی؟

اخمی کرد.

\_ به من نگو شما، یکم راحت باش.

دست به سینه نگاهش کردم که ادامه داد.





\_مثلا از پدر و مادرت، خواهر و برادری چیزی...\_

پریدم وسط حرفش و گفتم:

\_مادرم در قید حیات نیست و فقط یک برادر دارم.

یکم رو میز جابه جا شد و پا روی پا انداخت و گفت:

\_تسلیت می‌گم. یعنی فقط یه برادر داری؟\_

همچین می‌گه یک برادر داری انگار، می‌خواد مطمئن شه در آینده خواهرشوهرش  
نمی‌کشتش!

سری به معنی آره تکون دادم.

با اومدن گارسون که سفارش هامون رو آورده بود، بحث ادامه پیدا نکرد. بوی تلخ  
قهوه بدجور به مشامم چسبید. جوری که چند لحظه چشم هام رو بستم و یک نفس  
عمیق کشیدم.

\_خب...\_

چشم هام رو باز کردم و به چهره منتظرش خیره شدم.

\_خب که خب؟\_

\_پدرت چی؟ از پدرت نگفتی؟\_

اخمی کردم، چقدر فضوله من صبرم کمه گند نزنم به هیکلش صلوات...\_

\_ایران نیست.

باز خواست چیزی بگه که با زنگ خوردن گوشیم، ساکت شد. همون طور که کمی از  
قهوه ام رو مزمزه می‌کردم، دکمه اتصال رو زدم.



\_سلام جناب پناهی.

\_سلام پسر، چه طوری؟ کافی شاپ خوش می گذره؟

نیش خندی به حرفش زد، زیرچشمی نگاهی به شقایق کردم که مثلاً حواسش پی چیز دیگه ای بود اما کل بدنش شده بود گوش، تا ببینه چی می گم.

\_ممنون، کی تشیف میارید؟

\_من برام مشکلی پیش اومده پسر، نمی تونم بیام. سه ساعت دیگه تو شرکت منتظر تم، می تونی بیای؟

حدس همچین چیزی رو می زدم. خونسرد گفتم:

\_نه مشکلی نیست می بینمتون، خداحافظ.

با قطع گوشی، شقایق کنجکاو نگاهم کرد که گفتم:

\_خب از شانس من واسه پدرت مشکلی پیش اومده، نمی تونه بیاد.

از جام بلند شدم و درهمون هین ادامه دادم.

\_من دیگه میرم، خیلی کار تو شرکت سرم ریخته.

اولین قدم رو برداشتم، که شقایق هم بلند شد و دستم رو گرفت.

\_خب حالا چه عجله ای! تو که می خوای بری پدرمو ببینی، قید شرکتت رو امروز بزن بیا بریم بگردیم!

چقدر این کنه است، دخترم آنقدر آویزون؟ تو غرور نداری؟

به چشم های منتظرش نگاه کردم، متاسفانه این نزدیکی لازم بود. سری به معنی باشه تکون دادم که خوشحال شد.



دوباره رو صندلی نشستم و با اشتیاق، قهوه ام رو خوردم.

طعم تلخش درست مثل روزگار الانمه، تلخی که حتی اگر شکر بهش بزنی بد مزه می‌شه.

اما فرق زندگی من با این قهوه، بوی خوشی که آدم مسخ می‌کنه.

من هر جا برم، باخودم بوی مرگ و بدبختی رو هدیه می‌برم.

با گذاشتن لیوان خالی، روی میز شقایق هم کیکش رو نصفه ول کرد و بلند شد.

بدون توجه به این که دوباره، بازوم رو اسیر انگشت هاش کرد، به سمت بیرون قدم برداشتیم.

چند لحظه جلوی در ایستادم و با بی تفاوتی گفتم:

\_\_یا ماشین من بریم یا با مال خودت؟

حالت لوسی به خودش گرفت، یکم روی پنجه پاش بلند شد و نزدیک صورتم گفت:

\_\_یا ماشین تو!

باز بوی عطرش داشت اذیتم می‌کرد. ناخودآگاه باعث شد یکم خودم رو عقب بکشم، دستم رو داخل جیبم فرو بردم و نگاهی به چشم های مشتاقش انداختم.

باشه ای گفتم و رفتم سمت ماشین خودم، شقایق هم با قدم های بلند دنبالم اومد.

شاید توقع داشت در رو براش باز کنم،

که این کارم نکردم بدبخت زدحال خورد.

با لب و لوچه آویزون در حالی که اون یک وجب پارچه روی سرش رو مرتب می

کرد خودش در رو باز کرد و نشست.



بالافاصله پیامی واسه گوشیم اومد، زیرچشمی نگاهی به شقایق انداختم که هنوز با روسریش درگیر بود همون طور که استارت رو می زدم نگاهی به محتوا انداختم.

"آنقدر گند نزن به هیکل دختره، یکم مهربون باش من از این جا دیدمت گرخیدم" با خوندن پیام خندم گرفت اما با یه لبخند ملیح جمعش کردم.

همون طور که گوشیم رو با یک نفس عمیق داخل جیب کتم می داشتم از آینه نگاهی به ماشین دانیار کردم، که درست دوتا ماشین اونطرف تر پارک شده بود.

\_چیزی شده؟

نگاهم رو از ماشین دانیار به شقایق انداختم که با چشم های ریز شده درحالی که کیفش رو روی پاش فشار می داد انداختم.

این همین جووری مانتوش کوتاه بود، با این مدل نشستنش که دیگه مانتوش رو دربیاره، راحت تره، یکم سرم رو خم کرد و خیلی خشک گفتم:

\_نه نشده.

با اخم رو ازش گرفتم و ماشین رو به حرکت درآوردم.

اولین کاری که لازم بود، پایین دادن شیشه ها بود. به خاطر خفگی اتاقل ماشین و بوی مسخره این عطرش که بیشتر شبیه اتم باعث شد حالت تهو بهم دست بده. بیشتر سرم رو به سمت پنجره کشیدم تا باد به صورتم بخوره و بینیم رو از این بوی آزار دهنده پاک کنه.

شاید چند دقیقه از طی کردن خیابانی که داخلش بودیم نگذشته بود که شقایق درحالی که با شالش ور می رفت گفت:

\_خب کجا داریم می ریم؟



طبق برنامه و پیشبینی که قبلا خودم کردم که اگر همچین چیزی پیش اومد ببرمش  
فروشگاه تکنام اما، بیخیال شونه ای بالا انداختم و انتخاب به خودش واگذار کردم.  
\_هرجا تو بگی.

انگار زیادی لفظ تو بهش چسبید نیشش شل شد، دست ظریفش رو روی دستم، که  
روی دنده بود گذاشت و با ناز گفت:

\_هرجا تو بگی، می خوام باتو بگردم فرقی نداره که کجا بریم.

از لمس کردن دست هام هیچ خوشم نیومد، دلم می خواست از زیر دستش دستم رو  
فراری بدم و یکی هم بزنم دهنش که آنقدر واسه منی که اعصاب ندارم عشوه خرکی  
نیاد اما، نباید آنقدر زود بد باهاش برخورد کنم.

خنثی فقط دنده رو جا به جا کردم و گفتم:

\_باشه. میریم فروشگاه تکنام یه دوری می زنیم. اما من با پدرت چند ساعت دیگه  
جلسه دارم خیلی نمی تونیم...

پرید وسط حرفم و با خنده گفت:

\_نترس زیاد مهم نیست، تهش جلسه رو به بعد مکول کنید!

اخمی کردم دیگه خیلی بهش داره خوش می گذره.

\_اون جلسه برای من، خیلی مهمه! چیزی به اسم مکول به بعد نداریم.

چشم هاش رو تو کاسه چرخوند و با لحن حرص داری گفت:

\_باشه بابا، اصلا هر چی تو بگی.



زیادی لوس بود و رو اعصاب، چیزی نگفتم و ترجیح دادم به جای صدای نخراشیدش، که مثل ناخن روی اعصابم خط های موازی می کشید، سکوت برقرار بشه. انگار خودش هم فهمید یکم زوده واسه صمیمی شدن.

فروشگاه تکنام مسیرش زیاد از خود کافی شاپی که رفتیم، دور نبود و تقریباً ده دقیقه طول کشید تا برسیم.

پا به پام دانیار هم با فاصله دو تا ماشین دنبالم می اومد، نمی دونم چرا آنقدر نگرانه هرچی من عین خیالم نیست، اون صدبرابر من احتیاط می کنه.

کوچک ترین نگرانی نسبت به گروه نقره، یا هر خره دیگه ای که بخواد باهام دریافته ندارم، فعلاً تنها مشغله ذهنیم تموم کردن این تعهد کوفتیه که حسابی جلوی دست و پام رو گرفته.

نزدیک ترین جای پارک ماشین رو گذاشتم و بدون این که چیزی به شقایق بگم یا حتی ازش بخوام دنبالم بیاد، از ماشین پایین اومدم.

اونم پیاده شد و دوباره خودش رو بهم چسبوند، بی حوصله از این نزدیکی های اجباری با نفس عمیقی اخم هام در هم کشیده شد.

حیف که نمی تونم چیزی بهش بگم، با دست آزادم کمی لبه کتم رو صاف کردم.

\_خب از طبقه اول بریم؟

نگاهی به چهره مشتاقش انداختم و گفتم:

\_فرقی برای من نمی کنه!

\_عه مگه قرار نبود این جا رو به من نشون بدی؟

با کمی مکث، قدم هام رو برای رفتن به سمت در ورودی تند تر کردم و گفتم:



از همون طبقه اول شروع به گشتن می کنیم.

خوشحال سری تکون داد، باهم از کنار مغازه های جور واجور گذشتیم، بی حوصله بودم و شاید تمام چرت و پرت ها و تعریف های شقایق رو از مغازه یا حتی لباس ها نشنیدم!

سرم داشت درد می گرفت و حس می کردم، ضربان قلبم داره کم کم بالا، میره حتی حس گرمای شدید رو با این همه سیستم سرمایشی کاملاً حس می کردم!  
دستی به پیشونیم کشیدم، دونه های عرق نشون می داد حاله داره بد می شه، اما چرا؟

بی تابانه با دستم دوتا دکمه بالای یقم رو باز کردم، تا کمی از فشاری که به گلوم و قفسه سینم می اومد کم تر بشه.

با لرزش خفیف گوشیم، دست بردم و بی حوصله به متن ارسالی نگاه کردم.

"شاهین حالت خوبه؟ اگر مشکلی داری سریع کنسل کن بیا برگردیم عمارت"

سرچرخوندم دانیار درست نزدیک یکی از مغازه های کفش فروشی، که فاصله زیادی ام باهامون نداشت، ایستاده بود و نگران بهم زیرچشمی نگاه می کرد.

این که از این فاصله متوجه حال خرابم شده واسم عجیب بود، سری به معنی نه براش تکون دادم و برگشتم سمت شقایق که حتی با این همه نزدیکی متوجه تغییر حالتش نشده!

بریم طبقه بالا رو هم ببینیم؟

نگاهی به ساعت انداختم، با این که خیلی مونده تا شروع جلسه اما تغییر حاله ، نگرانم می کرد.



\_دیگه دار دیر می شه بهتره شما برگردی خونه، من باید برم جلسه با پدرت و...  
پرید وسط حرفم، درحالی که بازوم رو به سمت پله های طبقه بالا می کشید با خنده و  
ناز گفت:

\_اوه می دونی چقدر مونده تا جلسه؟ دیرت نمی شه. بریم طبقه بالا رو هم ببینیم  
بعدش من میرم خونه شماهم برو شرکت پیش پای من!  
پوف کلافه ای کشیدم، ای درد بگیری دختره سیریش نجسب، من قصدم فرار کردن  
از دستش بود.

با اکراه از پله ها رفتیم بالا، اولین مغازه لباس زنونه ایشون ایستاد.  
بی توجه به چرت و پرتاش که از لباس ها تعریف می کرد و با ذوق کاذب، بهم نشون  
می داد پشت بهش ایستادم و با چشم دانیار رو دنبال کردم که انگار یکی بهش زنگ  
زده.

از تغییر تو چهرش و حالت کلافه ای که از این فاصله ام کاملا مشخص بود، باعث شد  
با دقت بیشتری حرکاتش رو نگاه کنم.

حس این که چیزی شده یا خبری، مثل آب تو ذره ذره خاک وجودم فرو رفت تا به  
ریشه مغزم رسید.

اخم هام رو درهم کشیدم و دست مشت شدم رو از داخل جیب شلوارم بیرون آوردم،  
اگر خبری شده باشه باید سریع بفهمم، تو نخ حرکات دانیار بودم که با کشیده شدن  
دستم و صدای جیغ مانند شقایق، عصبی سمتش چرخیدم دیگه اعصابم رو بهش گند  
زد!

\_بسته دیگه شقایق، خسته نشدی؟ مگه قرار نبود تو بری...





فقط برای یک لحظه چشم هام، از صورت نقاشی شده دختره رو به روم، به دختر معصوم دیگه ای افتاد که درست چند قدم باهام فاصله داشت.

نفهمیدم چی شد، از تعجب و بهت رسماً ریستار شدم! این این جا چیکار می کنه؟ ناخودآگاه دلم خواست عمیق تر نگاهش کنم به چشم هاش به صورتش، به همه چیزش، چرا آنقدر لاغر شده؟

چیزی داخل قلبم تکون خورد، چیزی که برای اولین بار تو این دوسال مثل سنگ شده بود تکون خورد، چیزی ته دلم به مثل مواد مذاب آتشفشان به جریان افتاد و دمای بدنم رو برد بالا، زمان، مکان صدها و هرچیز دیگه ای که اطرافم بود به زانو افتادن و من فقط مجذوب اون شدم!

"چشمانت چراغ علاء الدین است

دو چشم فروزان و جادو...

گفتی نگاهم کن، سه آرزو کن!

سه آرزو کردم...

اول این که مروببینی،

دوم این که توروببینم،

سوم کسی مارونبیند!"

زمانی بْهتَم جاش رو به اخم داد، که درست جلوی چشم های من اون دختر از هوش رفت! از نگاه مبهوت شقایق که تو صورت من و اون دختر در نوسان بود عصبی تر شدم!

این حس لعنتی خیلی وقته دیگه مرده!



با حرص و کمترین ملایمت، دستش رو گرفتم و با سرعت از پله ها و جمعیتی که دور اون دختر رو گرفتن فرار کردم.

دانیار که عجله ام رو دید خواست بیاد سمتم، با دستم بهش اشاره کردم که جلو نیاد نمی خوام کار خراب تر از اینی که هست بشه.

آنقدر حس عصبانیت داشتم که حس می کردم الان رگ دیوونگیم بالا می زنه!

شقایق جیغ جیغ کنان پشت سرم کشیده شد، به ماشین که رسیدم تقریبا پرتش کردم رو صندلی جلو و خودمم سریع نشستم.

تا جایی که می شد چنان پام رو گاز فشار دادم که، که ماشین از جاش کنده شد.

چند باری با مشت به فرمون کوبیدم، دردی که ناشی از کوبیدن بود آزارم نمی داد! چیز دیگه ای تا ته استخوانم رو به درد آورد که اگر می شد از دردش ناله هایی کنم تا به آسمون هم برسه!

واسه خالی کردن این حجم از عصبانیت، هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید! اول گوشیم رو که مدام زنگ می خورد درآوردم، بدون این که حتی نگاه کنم کدوم خری داره هی بهم زنگ می زنه، عقب ماشین پرتش کردم که اول خورد به در و کف ماشین افتاد.

چنگی به خرمن مشکی موهام زدم. این حس و حال الان چیز خطرناکیه!

تاجایی که تونستم، فشار رو گاز رو بیشتر و هی سرعتم بالاتر می رفت. لعنت به این شانس الان وقت خوبی واسه این دیدار نبود!

چه طور اصلا همچین اتفاقی افتاد؟ چرا امروز درست توهمون فروشگاهی که من رفتم اونم باید اون جا باشه!

نه...



برنامه هام به خاطر این چشم ها، به خاطر این نگاه خراب نمی شه.

نمی دارم که خراب بشه، دو سال تموم گذاشتم کنار رو تمام احساساتم خاک ریختم.

حتی قلبم رو زنده به گور کردم، الان نمی دارم چیزی زنده شده.

\_شاهین، تو رو خدا بزن بغل من دارم سخته می کنم!

با جیغ شقایق پوزخندی کنج لبم نشست، سخته واقعی رو هنوز نزدی، با عصبانیت

دستم رو با تهدید تکون دادم و گفتم:

\_الان ساکت باش، اصلا حوصله ندارم.

با این حرفم جری شد، با اون صدای نکرش چرخید سمتم، شالش کلا افتاد با حرص و

عصبانیت گفت:

\_من ساکت باشم؟ حوصله نداری که نداری. اصلا چرا یک هو قاطی کردی هان؟! اصلا

اون دختره کی بود واسه چی دیدیش این جور کردی؟

داد زدم.

\_به تو ربطی نداره اون کی بود.

به جای این که با حرف و دادی که زدم خفه شه، با لرزش خفیفی که کاملاً می شد تو

صداش حس کرد گفت:

\_هه، چیه دوست دختر قدیم بود یا یه بازیچه؟ نه به من مربوط نمی شه، فقط مطمئن

شدم خیلی آشغالی درست مثل بقیه کسایی که اومدن تو زندگیم. توام دختر بازی

توام هزارتا، تا الان ردیف کردی....



نتونستم تحمل کنم این حرف هاش، حالم رو بدتر می کرد، کنار جاده زدم رو  
ترمزجویی که از شدت ترمز شقایق پرت شد سمت شیشه، اما با دستش خودش رو  
نگه داشت.

نمی تونم تحمل کنم کسی بهم تهمت بزنه نمی تونم!

\_چته روانی!

برخلاف میل و علاقه ذاتیم با دوتا دستم از شونه هاش گرفتم و محکم کشیدمش  
سمت خودم، با این حرکت جیغ خفیفی کشید

چند ثانیه طول کشید تا آرام شه، زود تر از اونیه که فکرش رو می کرد، گذاشتم به  
خواستش برسه، مجبورم نباید شک به دلش راه پیدا کنه وگرنه تمام برنامه هام و  
زحماتی که کشیدم به باد فنا میره.

نفس عمیقی کشید، آنقدر حالم بد بود که حتی دیگه عطرشم حس نمی کردم، دستم  
رو قاب صورتش قرار دادم و توی صورتش غریدم.

\_هیچ دختری، توی زندگی من نیست! هیچ کس. تا الان هیچ کس تو زندگی من  
نبوده شقایق، نبوده! پس دیگه تکرارش نکن، می فهمی؟

می فهمی آخر با داد گفتم، انگار ب\*\*و\*\*سه هام زیادی به مزاجش خوش اومد چون  
فقط با یک لبخند کم رنگ لال شد. همینم کافیه فقط صداش درنیاد. الان این نباید  
مثلا بزنه در گوشم بگه این چه غلطی بود کردی؟

بزار مطمئن شه به چیزی که خواست رسید، منم به چیزی که می خوام رسیدم  
هرچند خیلی زود بود واسه این چراغ سبز نشون دادن که کاملا ظاهری بود.



نگاه کلافه ای به جاده و اطراف انداختم، ماشین های دیگه با سرعت از کنارمون درحال عبور بودن و انگار دنیای من از حرکت ایستاده و قصد نداره به حرکت خودش ادامه بده.

نمی دونم چند دقیقه تو سکوت و بهت، درحالی که تو دنیای پوچ و خالی ذهنم غرق بودم گذشت، که با صدای ضعیف شقایق به خودم اومدم.

\_می شه منو ببری خونه؟

بدون این که نگاهش کنم ویا حتی جوابی بهش بدم، استارت زدم و به سمت خونشون روندم.

نگاهم به جاده و ذهنم جای دیگه، دستم رو زیر چونم به حالت تکیه گاه لب پنجره قرار دادم و سعی کردم نفس های عمیق بکشم. با این حال آشفته فکر کنم اگر جلسه رو کنسل کنم بهتر باشه وگرنه برم معلوم نیست چه گنده دیگه ای پیش بیاد.

از طرفیم داره دیر می شه و زمان کمه.

تو همین دودلی درحال دست و پا زدن بودم که جلوی در بزرگ خونه خاندان پناهی نگه داشتم.

شقایق آروم شالش رو که روی شونه هاش افتاده بود، انداخت رو سرش و با یک تشکر از ماشین خواست پیاده شه اما، سمتم چرخید انگار منتظر بود چیزی بگم، البته بایدم می گفتم پس بیشتر از این منتظرش نداشتم و با بداخلاقی بدون کوچک ترین نگاهی بهش، لب زدم.

\_خودم بهت زنگ می زنم، به سلامت.

نیشش شل شد اما سریع جمعش کرد، بدون چیز دیگه ای از ماشین پیاده شد و تا در ماشین رو بست، پام رو روی گاز فشار دادم و و کوچه بیرون زدم.



یک سر تا شرکت پناهی بدون این که بفهمم با چه سرعتی می‌روم و یا اصلا حواسم به رانندگی هست یا نه رفتم. شانس آوردم که تصادف نکردم یا به جایی نردم. ماشین رو تو پارکینگ شرکت بردم. قبل از پیاده شدنم یه نفس عمیق کشیدم تا کنترل ضربان قلبم رو دوباره بتونم به دست بگیرم. فضای نیمه تاریک پارکینگ انگار بهم آرامش می‌داد، نمی‌دونم به خاطر سکوتش یا تاریکی...

دستم رو گذاشتم رو فرمون و تکیه گاهی درست کردم، تا سرم رو فقط برای چند لحظه برای پیدا کردن آرامش روش بزارم! چندتا نفس عمیق و باز هم غرق شدن تو دنیا و دریای طوفانی درونم، طوفانی که شدید داشت به صخره های سنگی قلبم می‌کوفت درست مثل همیشه. من چه مرگم شده؟

یک چیزی این وسط درست نیست! نباید این موضوع پیش می‌اومد و من نمی‌تونم براش دلیل قانع کننده ای بیارم. با کوبیده شدن چیزی به سقف ماشین، سرم رو بلند کردم و به اطراف چشم دوختم. تو این اوضاع این دیگه چی بود؟

تو پارکینگ کلا چندتا چراغ روشن بود که به طرز مرموزی تک تکشون، با صدای نابه هنجاری داشت خاموش می‌شد. با چشم هام دونه به دونه اونایی که خاموش می‌شدن رو شمردم، تا آخرین چراغ که درست بالاسر من خاموش شد. حضور کسی رو حس کردم، چیزی مثل ترس و نفرت و البته قدرت! همه این حس ها فقط زمانی به سراغم می‌اومد، که فرانسیس حضور داشت.



کمی چشم هام رو ریز کردم تا بتونم دقیق اطراف رو که تو ظلمات فرو رفته ببینم. از دیدنش اونم کنار ماشین، تو این وقت روز و ساعت، متعجب بودم و اصلا باورم نمی شد، چون تنها چیزی که از جونور خودم کشف کردم این بود که نمی تونست تو نور بیرون بیاد، البته همچین الانم هوا روشن نبود.

با مکث در ماشین رو باز و بدون این که ببندمش، یک باره دیگه سرتاپاش نگاه کردم تا مطمئن شم، توهم نیست و واقعا این جاست!

\_ تو این وقت روز این جا چی کار می کنی؟ اصلا، چه طوری اومدی این جا؟

برگشت سمتم، اینار کنار صورتش یه زخم کوچیک خودنمایی می کرد و کاملا هم مشخص بود که تازه است. قدمی به سمتم برداشت.

\_ اومدم بهت هشدار بدم. انگار تمام افراد زیر دستت بهت وفادار نیستن.

لحن تمسخر آمیزش باعث شد اخم کنم، دستم رو داخل جیبم فرو و به ماشین تکیه زدم.

\_ منظورت رو نمی فهمم، از کی حرف می زنی؟

پوزخندی بهم زد و همون طور که دستش رو روی شونم می داشت گفت:

\_ قبلش می خوام بهت تبریک بگم. می دونم امروز شیرین جونت رو دیدی.

چیزی درون قلبم فرو ریخت، اما با ظاهری خونسرد گفتم:

\_ کم چرت بگو، چیزی به اسم شیرین یا هرکوفت و زهرمار دیگه تو دنیای من وجود نداره!

خندید.



می دونم، من و تو باهم یه معامله کردیم. من سرقولم هستم امیدوارم توام سر قول و  
قرارت بمونی.

با حرص نگاهش کردم که ادامه داد.

بهتر مراقب دانیار باشی، فکر می کردم با این عقل و هوش زیادی که داری تا الان  
فهمیده باشی که زیر زیرکی چی کار می کنه؟ یا چقدر تا الان آمارت رو به برادرت  
داده.

از حرف هاش سر در نمی اوردم، این چی میگه؟ دانیار بهترین کسیه که دارم. با  
عصبانیت دستش رو از رو شونم پس زدم.

این چرت و پرتا چیه می گی؟ می خوام اونو از چشم من بندازی؟ واقعا هدف  
تو چیه؟

شونه ای بالا انداخت، دستی رو سپر کشید که از برخورد ناخون هاش به بدنه ماشین،  
صدای جیغ مانندی ایجاد شد.

اگه باور نمی کنی بهش زنگ بزن، همین الان پیش داداش جوته.

رسمًا چشم گرد شد، این امکان نداره! نمی تونستم باور کنم. همچنان تو شک بودم  
که فرانسیس نگاه خیره ای بهم کرد و گفت:

بیشتر از این نمی تونم این جا بمونم، مراقب افرادت باش، دلم نمی خواد به خاطر  
افرادت کار هامون به تعویق بیفته.

دستش رو به لبه شنلش گرفت و تو یک ثانیه از جلوی چشم های من محو شد.

با رفتنش تک به تک چراغ های پارکینگ روشن شدن. نمی تونستم باور کنم. درست  
رفتار صمیمی با دانیار نداشتم، اما حسابش با بقیه همیشه برام جدا بوده!





اما باید مطمئن شم...

با صدای زنگ گوشیم که پی در پی رو ویره می لرزید، نشستم تو ماشین و به صورت کامل چرخیدم و از کف ماشین، برداشتمش.

دانیار تقریباً پانزده بار زنگ زده، اخمی بین ابرو هام جا خوش کرد، فقط خداکنه اشتباه کرده باشم. خداکنه این فرانسیس چرت گفته باشه.

گوشی رو بین انگشت های عرق کردم، فشردم و با صدای کنترل شده ای جواب دادم.  
\_می شنوم.

باهمون صدای جذاب و مردونش که پشت گوشی بدجور بم تر به نظر می رسید گفت:  
\_شاهین، هیچ معلوم هست کجایی؟ یک هو چت شد؟

چند لحظه سکوت کردم. دانیار تنها فرد مورد اعتماد منه همین طوری نمی تونم بهش تهمت بزنم و از کنارم خط بخوره. نفس عمیقی کشیدم و با عصبانیتی که ناشی از حال خرابم بود گفتم:

\_گوشی رو بده شاهرخ.

مکث کرد، مشخصه توقع نداشت همچین چیزی رو بگم. سکوتش مهر تایید زد به تمام حرف هایی که فرانسیس گفت. با طولانی شدن مکث عصبی داد زدم.

\_اون گوشی بی صاحب رو بده شاهرخ تا برات بدتر از اینی که هست نشده.  
بالاخره صدای گرفته و ناراحتش به گوش رسید.

\_اون طوری که فکر می کنی نیست! بزار ببینمت برات توضیح می...

پریدم وسط حرفش، درحالی که با دست آزادم چشم هام رو که بدجور به خاطر این لنز کوفتی، می سوخت فشار می دادم، گفتم:



\_ فقط خفه شو گوشه بده بهش، نمی خوام صداتو بشنوم!

سکوت و بعد صدای همیشه آروم و پر از آرامش شاهرخ به گوشم رسید.

\_ سلام، شاهین.

تو آخرین لحظه بازم امیدوار بودم اشتباه کنم، اما باشنیدن صدای شاهرخ، رسماً دود از کلم بلند شد. دستم رو روی فرمون فشار دادم و با صدایی که سعی می کردم بالاتر از این نره گفتم:

\_ فقط می خوام بدونم داری، دقیقاً چه غلطی می کنی؟

خونسرد گفتم:

\_ از چی حرف می زنی؟ یادم نیامد مثل بعضی ها حرمت شکنی کرده باشم، یا کاری کرده باشم که به ضررت باشه.

متلک می ندازه به من، به منی که به خاطرش از خیلی چیزا گذشتم، هرچند حقمه اما الان اصلاً وقت مناسبی برای شنیدن این حقیقت، به تلخی زهرمار نیست! الان من باید طلب کار باشم. باحرص جواب دادم.

\_ رو به رو کردن هلنا با من رو اصلاً کار اشتباهی نمی دونی نه؟ این که دانیار خام کردی و معلوم نیست بهش چی گفتمی که آمار من رو بهت میده اشتباه نیست؟ پیش خودت چی فکر کردیدی؟ یا بهتر بگم، من رو خر فرض کردی؟

\_ اشتباه می کنی، اصلاً اونجوری که فکرش رو می کنی نیست! من فقط نگرانت بودم و از دانیار خواستم امروز بیاد پیشم تا از حالت باخبر شم، چون تو جواب تلفن های من رو نمیدی. هلنا هم یه تصادف بود، من نمی دونستم هلنا تو کدوم فروشگاه میره، این یه اتفاق.



خندیدم، اونم از این خنده های بلند! من رو خر فرض کرده. یعنی واقعا توقع داره باور کنم این یک اتفاق بوده؟ لابد معجزس! با حرص خندم رو جمع و ادامه دادم.

ببین شاهرخ، این که تا الان چیکار داشتی می کردی به درک! اما خوب گوشتات رو باز کن، با این اتفاقی که افتاد حرمت بزرگ تر و کوچیک تر رو بب\*\*و\*\*س بزار کنار، این جاده ای که داری میری تهش دره است. دره ای که آخرش مرگه! فقط یک باره دیگه، به هر دلیلی تو کارام دخالت کنی و یا حتی تصادفی هلنا رو جلوی من سبزش کنی، به خدا قسم خودم یه بلایی اول سر اون میارم، بعد سر تو و اون دانیار بیشور. بدون این که حتی مجال جواب دادن، بهش بدم گوشی رو قطع کردم و کوبیدمش به صندلی یعنی فقط همین یک مورد کم داشتم!

امشب خیلی کار دارم، یه صحبت کوچولو هم باید با دانیار ترتیب بدم.

از ماشین پیاده و سوار آسانسور شدم، نگاهی به عکس تمام قد خودم از داخل آینه انداختم، با دیدن رژی که بالای لبم مهر رسوایی زده با حرص شستم رو روش کشیدم و تا وقتی که کامل پاک نشد ول کنش نبودم.

بعضی وقتا حالم از خودم بهم می خوره، دوست نداشتم حتی خودم رو نگاه کنم.

سرم انداختم پایین و چند لحظه ای چشم هام رو بستم. بدبختی هام کم بود، دانیارم شد یک بدبختی جدید.

وقتی آسانسور ایستاد، پرده چشم هام رو باز و نگاه خسته ای به اطراف انداختم.

با دیدن جای خالی منشی ته دلم از این که قرار نبود دوباره عطر مسخرش رو تحمل کنم خوشحال شدم، امروز به اندازه کافی بینیم به خاطر بوی زننده شقایق سوخت.

اون یکی گوشیم، که شمارش رو فقط پناهی و اعضای انجمن داشت درآوردم و به این خرفت شیک پوش، زنگ زدم.



یک بوق بیشتر نخورده بود، که صدای خوشحالش تو گوشی پیچید.

به به، سلام شاهین جان. خوبی پسرم؟ کجایی؟

یک دستم رو داخل جیبم فرو کردم و با صدای عادی، که برعکس صداش هیچ حسی داخلش وجود نداشت گفتم:

سلام ممنون، من جلوی در اتاق هستم اما منشیتون انگار...

پرید وسط حرفم و سریع گفت:

پس چرا نیومدی تو اتاق؟

همزمان در اتاق باز شد. با دیدن قامتش گوشه رو پایین آوردم و نگاهم رو به صورت مشتاقش انداختم.

با قدم های بلندی که توسال می پیچید فاصله رو باهام طی کرد و رو به روم ایستاد. درست مثل همیشه تیپ رسمی و سنگینش غرورش رو دوچندان می کرد. امیدوارم بتونم خونسرد بودن ظاهرم رو حفظ کنم.

می اومدی تو پسرم، امروز مشکلی واسه منشیم پیش اومد همین دوساعت پیش رفت.

خب جا داره بگم الحمدالله، دستش رو جلو آورد با مکت دستش رو گرفتم و با لبخندی که مطمئنم اصلاً، شبیه لبخند نبود گفتم:

ممنون، شرمنده یه چند دقیقه ای دیر کردم.

بلند خندید دستش رو گذاشت پشتم و به سمت اتاقش راهنماییم کرد.

این چه حرفیه؟ درواقع من باید معذرت بخوام که کاری برام پیش اومد و نتونستم به جلسمون برسم. بگو ببینم شقایق که اذیتت نکرد؟



پوزخندی زدم، اذیت نکرد؟ به خدا می خواستم دو دفعه بکشمش، دختر نجسب عملی.

\_ نه اصلا شقایق خانم خیلی به من لطف داشتن.

نتونستم بیشتر از این چیزی بگم این امشب بره خونه، دخترش رو باید درحالت خر ذوقی ببینه همین براش بسه.

\_ خوب خداروشکر. می ترسیدم اذیتت کنه آخه شقایق خیلی شیطونه و تقریبا پدر من و که حتی باباشمم درآورده!

جوابی ندادم و سکوت کردم، نزدیک ترین صندلی کنار میزش نشستم و خیره تابلو بزرگ پشت سرش که همون شیرکوهی بود شدم.

\_ خب بهتره بحث اصلیمون رو شروع کنیم. راستش من فکر هام و کردم و باید بگم واقعا تجربه جالبی برام خواهد بود، که با شرکت توام کار کنم.

نگاهم رو از تابلو به صورتش سوق دادم و تو سکوت منتظر بودم، تا بقیه حرف هاش رو بگه، که البته کمی جونس دراومد تا ادامه داد.

\_ دلم می خواد واسه اولین همکاری و مشارکت، یه قرارداد یک ساله برای تکمیل یه برج نیمه کاره ببندم.

کاغذی رو جلوم گذاشت، با مکث از رو میز برداشتمش و نگاه دقیقی به تک به تکی جزئیاتش انداختم.

\_ چرا این برج نیمه کارست؟ شما که کار اصلیتون صادرات و وارداته، چه ربطی به برج داره؟

رو صندلی چرمیش نشستم و درحالی که لم می داد گفتم:



\_درسته کار اصلی شرکت من ساخت و ساز نیست ولی شرکت تو هست، این برج رو تقریبا یه سال پیش از یه کمپانی ساخت و ساز، ورشکسته خریدم. زمینی که داخلش برج ساختن خیلی با ارزشه اون موقعه می خواستم بفروشمش اما الان به این فکر افتادم که تمومش کنم و یه شعبه مشترک با شرکت تو بزنم. نظرت چیه؟

متعجب نگاهش کردم، توقع نداشتم همچین چیز عظیمی رو بخواد با من شریک شه! ناخودآگاه لبخند شیطانی گوشه لبم جا خوش کرد.

آره هرچی پروژه بزرگ تر باشه، ضربه زدن من هم راحت تره دیگه مطمئن شدم قبل اومدن من شقایق زنگ زده کل آمار امروز داده.

وگرنه هیچ خری آنقدر سریع اعتماد نمی کنه و همچین چیزی رو به یک جوون تازه کاری مثل من نمی سپاره!

سکوت کردم که با چهره ای که مشتاق و کنجکاویت رو باهم داشت، به سمتم خم شد و گفت:

\_انگار زیاد خوشت نیومد، نمی خوای نظرت رو بگی؟

سری تکون دادم و گفتم:

\_من موندم چه طور آنقدر راحت به من اعتماد می کنید و همچین پروژه بزرگی رو بهم می سپارید، قطعاً اگر اون جارو بفروشید خیلی بیشتر گیرتون میاد.

\_می دونم اما تو منو یاد دوران جوونی خودم می ندازی، منم مثل تو بودم. بعدم مگه نگفتی می خوای با شراکت با شرکت من، آیندت رو تضمین کنی؟ منم می خوام آینده خودت رو تضمین کنم چون مطمئنم ارزشش رو داری. حالا قبول می کنی یا بازم شک داری؟

دست به سینه به مبل تکیه دادم و گفتم:



\_اشتباه می کنید. کیه که همچین پیشنهاد عالی رو رد کنه، یا خوشش نیاد.

لبخند پیروزی بهم زد جوری که از جای جای صورتش می شد رضایت و خرسندی رو دید. یک دستش رو به صورت تکیه گاه، روی دسته صندلی گذاشت و به سمتم خم شد و برگه ای جلو روم گذاشت.

\_خب پس باید برای این شراکت جشنم بگیریم. این اصل قرار داد یک ساله ست، یه نگاه بهش بکن و اگر مشکلی نداره امضاش کن، دلم می خواد خیلی زود کارتو با اون برج شروع کنی.

دست های مشت شدم رو که زیر میز قایم کرده بودم، از هم باز کردم و زیرچشمی نگاهمی به چهره اش انداختم.

همه چیز داره خوب پیش میره و من باید خوشحال باشم!

اما اتفاق امروز، بدجور دریای وجودم رو بیابون می کنه. اما نمی تونم انکار کنم که لبخندی که رو لبم جاخوش کرد، از رضایت نبود.

برگه رو گرفتم و محتواش رو با دقت خوندم، ریز به ریز جزئیات، سطر به سطر نوشته شده و حتی حق و حقوق من روهم کامل رعایت کرده. خودکار آبی روی میز رو برای امضا کردن اولین بدبختی این پیر خوش پوش، انتخاب کردم.

با نرمش خودکار روی کاغذ، اولین مهر مصیبت رو زندگیش نقش بست.

کاغذ رو به سمتش گرفتم، با چند لحظه نگاه خیر به یقه کت شلوارم، نگاهش رو به صورتم انداخت و کاغذ رو ازم گرفت.

\_با یه جشن کوچیک تو خونه من چه طوری؟ موافقی؟



دستی زیر چوئم کشیدم و به چشم های، همیشه مشتاقش نگاه کردم. باید خوشحالی خودم رو نشون می‌دادم، با این چهره ای که مطمئنم به صورت کامل عصبی بودن رو نتونسته مخفی کنه. با تکان دادن سرم به معنی موافقت همزمان گفتم:

\_موافق که البته، بایدم برای همچین قراردادی جشن بگیریم، اما شما به من خیلی لطف دارید، می‌ترسم قصدتون مدیون کردن من نسبت به خودتون باشه.

بعد زدن این حرفم، زیرچشمی نگاهی به چهره اش انداختم، از حالتش اصلا نمی‌شد فهمید داره به چی فکر می‌کنه، اما بالبخند مرموزی که زد، مطمئنم کرد که حسام درسته! ضربان قلبم همچنان بالا بود و شک ندارم، اگر فن اتاق روشن نبود، صدای کوبشش رو حتی این پیر شیک پوشم، می‌شنوید.

\_این چه حرفیه، هرچند که همین جوریشم به من مدیون می‌شی، به خاطر ریسک بالایی که من دارم می‌کنم. وگرنه خودت می‌دونی لب تر کنم می‌خوام شریک برای شرکت انتخاب کنم، به دودقیقه نکشیده لشکر این جا صف می‌کشه. اما من ترجیح می‌دم فرصت های بزرگ رو به جوونایی مثل تو بدم.

منت سر من می‌ذاره و من رو این مورد حساس! فقط بزار این ماموریت کوفتی تموم شه، انتقامم رو از تو و امثال تو می‌گیرم. برای لحظه ای با تمام نفرتم بهش چشم دوختم، حس می‌کنم این نفرت رو حتی از پشت این دوتا لنز دید که سریع بحث به جهت دیگه ای کشوند.

\_خب بگذریم پس مهمونی رو هستی؟

به سختی چشم هام رو به جای صورتش، به لبه کتش انداختم. دلم نمی‌خواست بهش نگاه کنم.

\_بله، فقط روز قبلش به من خبر بدید.





همزمان نگاهی به ساعت کردم، با فشار کوتاه آروم از صندلی چرمی، فاصله گرفتم و ادامه دادم.

من دیگه باید برم، خیلی دیرم شد.

از جاش بلند نشد و فقط تو همون حالت، دستش رو به سمتم گرفت و باهام دست داد.

باشه پسرم، بازم بابت امروز و نیومدنم متاسفم. برای مهمونی هم امشب یا صبح فردا خبرت می‌کنم و حتما کپی این قرارداد رو یا برات ایمیل می‌کنم، یا تو دیدار بعدی بهت میدم.

بدون این که نگاهش کنم، فقط سری به معنی باشه براش تکون و دستش رو برای فرار رها کردم. به جهنم هر غلطی می‌خوای کنی!

با قدم های تند، از اتاقش بیرون زدم و حتی سوار آسانسورم نشدم.

پله ها رو دوتا یکی پایین اومدم، مجال به خودم ندادم نفس بگیرم، فقط برم بیرون. این شرکت و اون اتاق مثل قتلگاه برای من می‌مونه.

تو فضای نیمه تاریک پارکینگ، دوتا دستم رو روی سقف ماشینم گذاشتم و چندیدن نفس عمیق کشیدم، چند دقیقه بعد، بازم سکوت یا حتی تاریکی بهم آرامش داد.

دستی داخل موهام فرو کردم و مقداریش، که روی پیشونیم ریخته رو کمی مرتب کردم. باید زودتر برمی‌گشتم عمارت، حالا که تا این مرحله پیش اومدم، باید بقیه کار هارو هم سریع تر انجام بدم. همون طور که گوشی رو خاموش می‌کردم سوار ماشین شدم و از این شرکت مسخره زدم بیرون.

کم کم هوا تاریک شد، سرعتم رو کمی بیشتر کردم.

وقتی به عمارت رسیدم که دیگه کامل شب و تاریکی همه جا رو به آغوش گرفته بود.



با تک بوقی که جلوی در بزرگ و آهنی عمارت زدم، بعد از چند ثانیه در برام باز شد، تعداد زیادی از محافظا تو حیاط به حالت احترام صف کشیده بودن اما من از بینشون، فقط خیره دانیاری شدم که عقب تر از بقیه، با اخم ریزی روی پیشونیش کنار علیسان ایستاده بود.

سوئیچ ماشین رو داخل جیبم فرو کردم و روبه روی محافظا، درحالی که چشمم فقط رو دانیار بود با اقتدار چند لحظه ای ایستادم.

تو این تاریکی حیاط و نسیم ملایمی که درخت هارو کمی تکون می داد، سکوت بهترین چاشنی بود و ای کاش امشب آنقدر عصبانی نبودم و می تونستم از این فضا لذت ببرم.

اول از همه این لنز های کوفتی رو درآوردم و سر جاش گذاشتم و درهمون حال روبروی دانیار که همچنان خیره سنگ فرش هاست، ایستادم.  
\_می شنوم.

سکوت کرد، تمام محافظا تو سکوت و با نگاه کنجکاو نظاره گر بودن.  
تو اون فاصله صدای نفس های نامنظمش رو می شنیدم. سر بلند کردم و خیره صورتش شدم.

\_انگار نمی خوای حرف بزنی، می خوای خودم بگم هان؟ خوب جواب اعتمادم رو دادی. من رو تو یه حساب دیگه وا کرده بودم...  
پوزخند صدا داری زدم و ادامه دادم.

\_واقعا کارت و تا الان عالی انجام دادی! قشنگ چند وقته داری آمار منو به داداشم میدی؟ هوم؟ نکنه تمام اون خرابکاری ها زیر سر تو اون بود؟  
بدون این که سر بلند کنه آروم گفت:



اون طوری که فکر می کنی نیست، کاری که درست بود انجام دادم.

پورخندم تبدیل به اخم وحشتناکی شد که کل صورتم رو در بر گرفت، تو قوانین من چیزی به اسم نامردی وجود نداره کسی نامردی کنه باید جزاش رو ببینه، حالا با هر نیتی!

کم کم تمام عصبانیتی که تا الان مخفی نگه داشته بودم توی دستم جمع شد با حرص یک قدم رفتم عقب و اولین مشت محکم رو به صورتش زدم، آنقدر بی هوا بود که حتی دفاع ام نکرد، یا شاید نمی خواست که دفاع کنه! به خاطر ضربه حتی دستم دردم نگرفت اما، چهره دانیار نشون از این بی دردی نمی داد.

همه تو بهت و شک فرو رفتن، دانیار مورد اعتماد ترین کسی بود که داشتیم و هیچ کس باورش نمی شد همچین رفتاری رو یک روزی باهاش بکنم.

افتاد زمین و من با عصبانیت و حرص زیادی منفجر شدم. دستم رو تو هوا تکون دادم و درحالی که قفسه سینم به شدت بالا و پایین می شد، داد زدم.

بیشور نفهم، تو اون برادر احمق من چی با خودتون فکر کردید هان؟ می گی کاری که لازم بود رو کردی؟ تو اصلا نمی دونی غلطی که کردی، یعنی چی! نمی فهمی برای من داری دردسر درست می کنی! داری زحمت های دوساله منو به باد فنا میدی.

دستی به دور دهنش که خونی شده بود کشید و با صدایی که لرزش داشت گفت:

نه لعنتی نمی فهمم! نمی فهمم داری چه غلطی می کنی، اما این رو می دونم که داری هم زندگی خودت نابود می کنی هم اون دختر بدبختو. چرا نمی گی داری چی کار می کنی؟ اصلا از کجا این اطلاعا...



نذاشتم ادامه بده، با حرص یقش گرفتم و بلندش کردم و یک بار دیگه مشتت به شکمش زدم، دوباره با ناله افتاد اما بازم از خودش کوچیک ترین دفاعی نکرد، با این که می دونستم اگر بخواد می تونه دفاع کنه...

چینی به بینیم دادم و دستی به صورتم کشیدم، نگاهی به افرادم کردم و عصبی گفتم:

\_بلندش کنید.

ا از افرادم جلو اومدن هرکدوم، یکی از دست هاش از پشت گرفت و روبروی من آوردنش.

چند لحظه پشت بهش، همون طور که دکمه های لباس زیرکت رو باز می کردم گفتم:

\_این که من چی کار می کنم به خودم مربوطه.

برگشتم سمتش و به صورت جمع شده اش، که ناشی از درد بود خیره شدم.

\_قوانین من رو می دونی؛ نامردی مجازاتش چیه؟

چند لحظه چشم هاش بست و جوابی نداد. عصبانیت دست خودم نبود و وقتی

سکوت می کرد نفت روی آتش می ریخت ضربه دیگه ای به پهلویش زدم که از درد خم شد، اما افرادم سرپا نگاهش داشتن.

دست بردم سمت موهای چنگی بهشون زدم و کشیدمش عقب، تو صورتش داد زدم.

\_مجازات خبرچینی و نامردی چیه؟

با حرص و ناله ای که تو صداش، کاملاً مشهود بود گفت:

\_مرگ!

خندیدم قهقهه بلندی زدم، با دست بهش اشاره کردم و خطاب به بقیه گفتم:



می شنوید؟ می دونه مجازاتش چیه. می دونه و باز من رو با کاراش عذاب میده.

سرم رو خم کردم زیر لب نزدیک صورتش، زمزمه وار گفتم:

می دونی مجازاتش چیه و باز من این کارو کردی؟ حداقل بگو چرا لعنتی. تو برای من فرق داشتی.

بی حال نگاهم کرد و لب هاش رو به هم فشرد، این حالش بیشتر عصبانیم می کرد.  
با حرص گفتم:

چرا؟

بازم سکوت کرد دیگه مرز انفجار رو من رد کردم، لعنتی حداقل یه چرتی بگو از خودت دفاع کن، باز خواستم ضربه دیگه ای حوالش کنم. تا دستم رو بالا بردم همزمان با پخش صدای جیغ توی گوشم و به شدت کشیده شدن بازوم به عقب، دستم رو هوا موند.

شاهین ولش کن تو رو خدا، نزنش.

با خشم سرچرخوندم و نگاهی به ندا کردم که ملتمسانه و با چشم های اشکی بازوم رو می کشید.

با حرص خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که با اشک و التماس گفت:

تورو خدا، نزن. اگه می خوای بلایی سرش بیاری باید اول منو بکشی چون منم کم کمکش نکردم! به خدا قصدمون اونیه که فکرش رو می کنی نبود.

با این حرفش از تعجب چند لحظه چشم هام گرد شد، اما سریع اخم کردم و درحالی که کم کم داشتم کنترلم رو از دست می دادم، تو صورتش داد زدم.

خوبه! واقعا دیگه عالی شد.



دیگه رسما گنده زد شد به تمام اعتماد و باور هایی که به این دوتا داشتیم، دست بردم سمت ندایی که با چشم های اشکیش نگاهش روی دانیار بود، بی هوا از شونه اش گرفتم و کشیدمش سمت خودم و خطاب به محافظا گفتم:

\_\_همتون گمشید. هیچ خری رو نمی خوام ببینم، هیچ کس این جا نمونه.

به دو تانیه نکشید همه رفتن، دانیار دو زانو زمین افتاد و دستش رو روی شکمش گذاشت. وقتی از نبودن بقیه مطمئن شدم، ندا رو هول دادم سمت دانیار که نزدیک بود زمین بخوره.

با حرص چند لحظه شقیقه هام رو فشار دادم، با دست به جفتشون اشاره کردم و گفتم:

\_\_پس از اولم دستتون تویه کاسه بود؟ من خر بگو به شما اعتماد کردم. شما ا...

سرم به طرز فجیحی تیر می کشید.

با دستم سرم رو گرفتم و کمی فشار دادم، حالم به اندازه کافی داغون بود! با داد ندا که با گریه منو مخاطب قرار می داد، چشم هام رو چند لحظه بستم.

\_\_چرا وانمود می کنی که هلنا برات مهم نیست!

با شنیدن این حرفش داد زدم.

\_\_چون نیست!

سینه به سینم ایستاد و ادامه داد.

\_\_هه نیست؟ اگه نیست چرا دو سال تمام منو فرستادی کنارش، چرا اون کارارو کردی؟

چرا نمی ذاری که تو...

پریدم وسط حرفش و گفتم:



بسه ندا، شما نمی دونید، از هیچی خبر ندارید. پس ساکت شو فقط ساکت شو...  
با گریه نگاهم کرد.

هر لحظه حالم بدتر می شد.

حس می کردم اکسیژن تو کل زمین اصلا وجود نداره، اگر هست انگار به ورودی ریه های من بیگانه است.

چند دقیقه تو سکوتی که فقط تو گریه های آرام ندا شکسته می شد، نفس عمیق کشیدم.

می تونستم درک کنم که دانیار الان دردش چقدر زیاده! ضربه های آرومی بهش نزدم. ازش عصبانی ام اما نمی خوام از دستش بدم. بدون این که نگاهشون کنم گفتم:

از این جا ببرش، به خاطر اتفاقی که امروز افتاد از خونت می گذرم. چند روزم عمارت نباش نمی خوام ببینمت.

بدون توجه به جفتشون، به سمت در ویلا حرکت کردم. مثل همیشه هیچ کس نبود و شایدم بود و من متوجه حضور کسی نشدم.

پله هارو با سختی و بالا رفتم.

خستم...

به قدمت تمام عمر...

به قدمت تمام لحظات زندگی، آنقدر خستم که حس می کنم حتی پاهام، تحمل وزن خودمم رو نداره. کی این کاب\*\*و\*\*س تموم می شه؟

خودم رو روی تخت پرت کردم، چشم های هلنا، طرز نگاهش و حتی غش کردنش از جلوی چشم های سوزناکم کنار نمی رفت.



"هلنا"

توی تاریکی غرق بودم، همون تونل همیشگی.

بازم سیاهی بود و تاریکی، آنقدر تاریک بود که به سختی می تونستم نور ببینم.

باز به سمت اون نور قدم برداشتم...

باز یک ماشین که تو اون تاریکی مطلق، از اون تونل عبور می کرد و لحظه ای چیزی

سیاه تر از تاریکی...

با صدای جیغی که مثل ناقوس کلیسا توی ذهنم پیچید، چشم هام رو باز کردم.

حس می کردم یه وزنه صد کیلویی رو سرم گذاشتن، به سختی سرم رو به اطراف

چرخوندم، این جا چقدر آشناست.

دستم رو تکیه گاه بدنم، روی تخت قرار دادم و آرام، نشستم.

دستی به گردنم کشیدم. این جا که اتاقمه، من کی برگشتم عمارت آقا شاهرخ؟

گیج بودم و هر لحظه حس می کردم، الان سرم می ترکه! مدام تصاویر گنگی جلوی

چشمم بود، تصاویری که تیکه تیکه بودن و وقتی بهشون فکر می کردم، هیچ معنی

نمی داد.

هیچ نمی فهمم این تصاویر از کجا سرچشمه می گیره.

اصلا این تونل کوفتی چیه که من همش تو کاب\*\*و\*\*سام می بینمش، می دونم این

کاب\*\*و\*\*س ها از بعد از تصادف اما من و خانوادم اصلا تو تونل تصادف نکردیم.

با باز شدن در اتاق، سرم رو بالا گرفتم، مینا خانم درحالی که دستش یه سینی بود،

وارد اتاق شد و پشت سرش آقا شاهرخ اومد.

هردوشون با دیدنم، انگار خوشحال شدن.





\_خدا مرگم بده دختر، حالت خوبه؟ بهتری؟ بیا یکم از این دارو بخور واست خوبه.

نگاه تشکر آمیزی به مینا خانم انداختم، سینی گذاشت کنار تخت و لیوان رو به دستم داد.

\_خداروشکر، بیدار شدی دیگه کم کم می خواستم ببرمت بیمارستان.

نگاه شرمنده ای به آقا شاهرخ انداختم، هنوز گیج می زدم و دقیق یادم نیست که چی شد.

\_شرمنده که باعث اذیتتون شدم. فقط ببخشید من درست یادم نیست چی شده، من چه طوری برگشتم این جا؟

انگار با این سوالم جا خورد، نگاه خیره ای به صورتم انداخت، دستش رو داخل جیبش فرو کرد و گفت:

\_انگار وقتی رفته بودید پاساژ، سرتون گیج میره یا فشارتون میفته، میثم شمارو برگردوند.

دستی به روسریم کشیدم و کمی جلو تر آوردمش، هنوز لباس های صبح تنم بود. شروع کردم به فکر کردن، البته آنقدر سرم درد می کرد که اصلا نمی شد تمرکز کرد! با باز شدن در، یک پسر جوون غریبه اومد داخل و کنار گوش آقا شاهرخ چیزی گفت. مطمئنم تاحالا تو عمارت حداقل ندیده بودمش، دقیق نگاهش کردم ولی خیلی آشنا می زد. یعنی جایی دیدمش؟

\_بخور مادر، برات خوبه.

نگاهم رو از اون ا، که حالا داشتن بیرون می رفتن گرفتم و با لبخند بی حالی به میناخانم چشم دوختم.



چشم می خورم.

بیشتر سرم درد می کرد و حس سرگیجه باعث می شد حتی درست نتونم اطراف رو نگاه کنم. با خوردن محتویات لیوان، آروم روی تخت چند لحظه ای دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

مینا خانم که دید تمام محتویات لیوان و قرص ها رو خوردم، برای استراحت کردن من بیرون رفت.

چند لحظه طول کشید تا چشم هام رو تونستم رو یه نقطه، بدون این که سرم گیج بره ثابت نگه دارم.

من رفتم خرید، مطمئنم اما...

اما اون دختره، اون پسر...

مثل برق گرفته ها رو تخت سیخ نشستم. حرکتم باعث شد سرم دو مرتبه گیج بره. دستم رو رو پیشونیم گذاشتم و کمی فشار دادم.

او تیله های قهوه ای، لعنتی چرا آنقدر آشناست؟ اون نگاه اون برقی که داخلش کاملا مشخص بود!

دوباره چشم هام رو بستم، باز همون تونل تاریک!

قبل از این که مثل همیشه تو اون تاریکی شوم، گم شم چشم هام رو باز کردم.

رو تخت دراز کشیدم، اصلا نمی فهمم چه مرگم شده، این که حالم بد شد خیلی ام غیرعادی نیست، من تقریبا از اول صبح سر درد دارم!



حتما فشارم افتاد اما، اون پسره بدجور فکرم رو مشغول کرد. سرم رو به طرفین تکون دادم و سعی کردم بخوابم. شاید یکم خواب حالم رو بهتر کنه به خصوص با این سرگیج و درد مسخره!

آخرین نگاه بی حالم رو به ساعت انداختم تقریبا نزدیک پنج و نیم شاید یک ساعت خواب، حالم رو بهتر کنه.

به پهلو چرخیدم و پتوم رو روی سرم انداختم.

باید بخوابم و امیدوارم این خواب کاب\*\*و\*\*س جدیدی رو برام کنار نداشته باشه.

خیلی زود چشم هام گرم شد و بعد سیاهی مطلق.

\*\*\*

باصدای شکست چیزی، آروم پلک های سنگینم رو تکون دادم و با بی حالی که ناشی از خواب آلودگی بود به اطراف نگاه کردم.

اولین چیزی که چشمم روش زوم شد، ساعت بود که روی عدد هفت و نیم بهم علامت می داد.

کمی دستم رو کشیدم و با یک نفس عمیق رو تخت نشستم.

حس می کردم حالم نسبت به چند ساعت پیش خیلی بهتر شده. از رو تخت بلند شدم و تمام لباس هام رو عوض کردم.

به دنبال صدای شکستن، از اتاق بیرون اومدم و مستقیم سمت آشپزخونه رفتم.

هرچی نزدیک تر می شدم صدای غرغر های میناخانم رو واضح تر می شنیدم. با دستم گوشه شالم رو کشیدم و داخل رفتم.

\_صدای شکستن چی بود؟



با سوالم مینا خانم سمتم چرخید.

\_ خدامرگم بده دختر، تو چرا بلند شدی؟ نمی‌گی دوباره حالت بد می‌شه؟

آروم رو صندلی کناری نشستم، با لبخند کمرنگی گفتم:

\_ اولن، خدا نکنه این چه حرفیه؟ دومن من خوبم اومدم کمک. مگه آقا شاهرخ امشب مهمون نداره؟

مینا همون طور که جارو و خاک انداز رو داخل کابینت می‌چپوند جوابم رو داد.

\_ آره داره اما، خودش تاکید کرد تو استراحت کنی، درثانی کار خاصی ام نمونده، پس برو استراحت کن.

\_ ولی آخه این جووری که نمی‌شه! بزارید کمکتون کنم.

برگشت سمتم و دستی به کمرش کشید و با خنده گفت:

\_ عزیزم، تعارف ندارم کاری نیست، فقط به آقا حمید سر بزن، البته قرص هاش رو خودم دادم، بعدم برو استراحت کن.

همون طور که سرم رو تکون می‌دادم زیر لب تشکری کردم و تو سالن رفتم.

گندش بزبن، خیر سرم قرار بود امروز برم سر خاک مامان و بابا حالم بهتر شه، سبک تر شم.

بهتر که نشد هیچ، حس می‌کنم بدترم شد!

تازه هیچ کاریم نکردم، پوف کلافه ای از دست بدشانسیم کشیدم و از پله‌ها بالا رفتم، خدا آخر و عاقبت امروز رو به خیر کنه.

با چند تقه کوتاه، وارد اتاق شدم، آقا حمید خواب خواب بود، اولین بار بود می‌دیدم تو این ساعت خوابه.



رفتم کنارش و پتو رو روی شونه هاش انداختم و پنجره اتاقش رو هم بستم.  
حالا که خوابه بزار راحت باشه، یک لحظه با یادآوری خرید هام یکی زدم به پیشونیم.  
خاک تو سرم کنن، خریدام چی شد؟  
وای خدا منو بکش. سریع چراغ رو خاموش و پله ها رو دویدم پایین، گیج بودم برم  
سراغ میثم یا شاهرخ، از کی بیرسم آخه؟  
تو همین درگیری ذهنی بودم که با دیدن آقا شاهرخ درحالی که داشت تلفن صحبت  
می کرد، سمتش دویدم.  
بیچاره از دیدنم هول شد سریع گوشی رو قطع کرد و با نگرانی که کاملا تو چهرش  
مشخص بود، رو بروم ایستاد.  
\_ شما چرا این جایید؟ حالتون هنوز خوب نشده باید استراحت...  
موهای مشکیش زیر نور لوستر کمی برق می زد، مشخص بود واسه مهمونی امشب  
خودش رو آماده کرده. پریدم وسط حرفش و با لبخند نصفه نیمه ای گفتم:  
\_ نه من خوبم. یه سوال داشتم ببخشید...  
عجله ام رو که دید جدی شد و منتظر نگاهم کرد، یکم خجالت کشیدم. سرم رو  
انداختم پایین و با صدای آروم تری گفتم:  
\_ چیزه، من یکم خرید کرده بودم، تو پاساژ که حالم بد شد انگار اونارو...  
این بار اون پرید وسط حرفم، با خنده ای که کل صورتش رو پوشانده بود گفت:  
\_ همچین هول اومدی من سخته کردم گفتم چی شده! نگران نباش، میثم همش و  
آورد، همین چند دقیقه پیش فک کنم گذاشت تو اتاقت.



لبم رو به دندون گرفتم خندم گرفت، تشکری زیر لب کردم که با صداش، کمی سرم بلند کردم.

\_سردردت بهتر شد؟

زبونم نمی چرخید جواب بدم فقط سرم رو به معنی آره تکون دادم، این اداها چیه من از خودم درمیارم خدایی!

لبخندی زد.

\_خوب خداروشکر. کاری لازم نیست بکنی، برو استراحت کن.

در برابر جذبه ای که خالی از مهربونی نبود، چشمی زیر لب گفتم که باعث شد، لبخند معناداری بهم بزنه. سریع از کنارش رد شدم و پناه بردم به اتاق، قلبم تند تر از حالت عادی می تپید و من، نمی دونم این سریع تر شدن ضربان چه دلیلی می تونست داشته باشه؟

مگه دفعه اوله که آقا شاهرخ این طوری باهام حرف می زنه؟

چند لحظه چشم هام محکم روهم فشردم. بیخیال خول بودم، خول ترم شدم.

درست نزدیک تخت تمام چیزهایی که خریده بودم به صورت مرتب، روهم چیده شده بود، باز دم این رانندشون گرم حالیش بود وسایلم رو بیاره، گفتم الان میگه نیاورده، پولت دود شد رفت هوا.

بی حوصله دوباره روی تخت نشستم، خوابم نمی اومد حتی اگرم می خواستم بخوابم، آنقدر فکرم مشغول بود که نمی تونستم بخوابم.

شالم رو از سرم درآوردم و اجازه دادم موهای بدبختم یه هوایی بهشون بخوره، آنقدر به در و دیوار نگاه کردم که آخر تصمیم گرفتم به ندا زنگ بزنم، شاید اگر باهاش حرف بزنم حالم بهتر بشه.



شمارش رو گرفتم و منتظر به پشتی تخت تکیه دادم. آنقدر زنگ خورد تا این که قطع شد، یک باره دیگم گرفتم، اما جواب نداد، قبل این که قطع شه خواستم خودم قطع کنم که صدای گرفته اش به گوشم رسید.

\_بله؟

\_سلام، چه طوری دختر بلا؟

با صدای فیس فیسی، که انگار بینیش رو بالا می کشه جوابم رو داد.

\_سلام هلنا، مرسی عزیزم تو خوبی؟

لبخندم رو لب هام ماسید، مطمئنم گریه کرده چرا صداش این جوریه؟ با نگرانی نیم خیز شدم، درحالی که بالشتم رو به آغوش می گرفتم.

\_ندا گریه کردی؟ اتفاقی افتاده؟

یکم مکث کرد و بعد دوباره صدای گرفته اش به گوشم طنین انداخت.

\_نه، سرما خوردم.

اخمی کردم.

\_زهرمار، پس چرا صبح باهم حرف زدیم مریض نبودی؟ مطمئنم گریه کردی چی شده می گم؟

چنان آهی پشت گوشی کشید که ناخودآگاه منم دلم گرفت، وقتی سکوتش زیادی طولانی شد با نگرانی صداش زدم.

\_نداجان، چی شده عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟ خب حداقل به من بگو، شاید بتونم کاری برات کنم، هان؟



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

همزمان با صدای کسی که داشت انگار تو بلندگو، اسم دکتری رو صدا می زد، وحشت زده گفتم:

\_یا خدا بیمارستانی؟ کسی چیزیش شده؟ سکتتم دادی دختر مثل آدم حرف بزن  
ببینم چی شده، نکنه خودت تصادف کردی؟

\_نه بابا من خوبم، یکی از دوستانم حالش بد شده آوردمش بیمارستان.

\_کدوم بیمارستانی الان منم میام.

\_نه عزیزم، تو بیای این جا چی کار؟ من خودم فردا بهت زنگ می زنم، نگران نباش.  
با لب و لوجه آویزون نگاهم خیره، پتو شد.

\_باشه، پس حتما بهم زنگ بزن، اگر چیزی لازم داشتی خبرم کنیا.

می تونستم لبخند کم رنگ پشت گوشی رو حس کنم، با صدای ملایمی جوابم رو داد.

\_باشه فدات شم، مراقب خودت باش. من دیگه باید برم، فعلا.

با ناراحتی، گوشی رو بین انگشتم فشار دادم، این حالش از منم بدتر بود که! یک  
چند دقیقه ای بی هدف به نقطه ای نامعلوم خیره بودم و اصلا نفهمیدم چقدر طول  
کشید تا به خودم پیام.

طی یک تصمیم آنی، شالم رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق دل کندم. درسته آقا  
شاهرخ گفت استراحت کن اما کار کنم بهتره حداقل از دست این فکر و خیال راحت  
می شم.

توسالن یه تعدادی جعبه و یه میله بلند شبیه زرده های پنجره، به دیوار تکیه داده  
بودن.





صبح خبری از این جعبه ها نبود، اینا از کجا اومدن؟

فقط از تو آشپزخونه سر صدا می اومد. نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل، مینا خانم داشت چایی درست می کرد که با دیدن من دهن وا کرد که سریع دستم آوردم بالا و با خنده گفتم:

\_توروخدا بزار کمک کنم. حوصلم سر رفته، به خدا حالم خوبه!

حالتش واقعا بانمک بود، دهن نیمه بازش به لبخند قشنگی کش اومد و سری از روی تاسف تکون داد.

\_از دست تو دختر، باشه بیا ظرف بشور من چایی هارو ببرم برای آقا. اما، یکم هم حس کردی حالت بده برو بگیر بخواب.

لبخند گنده ای زدم و چند قدم رفتم جلو تر.

\_چشم. فقط یه سوال جریان این نرده که تو سالنه چیه؟

\_راستش دقیق نمی دونم انگار نرده های تراس کتابخونه شل شده، قراره بیان عوضش کنن.

سری به معنی فهمیدم تکون دادم، مینا خانم که رفت، سریع پیشبند بستم و شروع کردم به شستن، از تعداد ظرف ها حسم می گفت شاید کل تعداد مهمون ها دو نفر باشند، یا شایدم یک نفر.

ای بابا واسه یک نفر آنقدر تدارک دیده بودن؟ با ورود مینا خانم، دست از کاراگاه بازییم برداشتم و بقیه ظرف هارو هم شستم.

بدون این که برگردم، آرام گفتم:

\_شما می دونید مهمون های آقا شاهرخ کین؟



مینا خانم دوتا لیوان دیگه رو هم تو سینک گذاشت و رو صندلی نشست.

\_راستش نه، نمی شناسم یکی دو دفعه بیشتر این جا نیومدن.

با کنجکاوی ذاتیم، از سرشونم نگاهش کردم و پرسیدم.

\_چند نفرن؟

\_دو نفر. یه خانم و آقا.

آهانی زیر لب گفتم. ظرف ها که تموم شد دستم رو خشک کردم و رو بروی مینا خانم، رو صندلی نشستم. سرم بدجور درد می کرد، فکر نکنم آبلیمو کمک کنه، با وجود اون دوتا مسکنی که خوردم، حتی یک ذره هم بهتر نشده، هیچ معلوم نیست چه مرگم شد هیچ وقت این طوری سر درد نمی گرفتم.

\_هلنا، تو حواست به گاز هست؟ من یه سر برم یه تلفن به سپیده بزنم؟

نگاهم رو از زمین گرفتم و به چشمای خسته اش، خیره شدم.

\_آره هستم، شما برید.

با این حرفم، سریع پیشبندش رو باز کرد. همون طور که سمت در می رفت گفت:

\_دستت درد نکنه دخترم، الان برمی گردم.

چیزی نگفتم، با دستم یکم چشم هام رو فشار دادم. این طوری نمی شه از جام بلند شدم و تو کابینت دنبال جعبه دارو ها گشتم.

درسته دوتا مسکن خوردم اثر نکرد اما، یکی دیگه بخورم شاید حالم بهتر کرد.

کل پلاستیک دارو هارو روی کابینت چپه کردم و شروع کردم به گشتن، یه مسکن قوی تر پیدا کردم کمی آب برای خودم ریختم تا خواستم قرص رو بخورم، با صدای ظریف دختری تقریباً چسبیدم به سقف، اصلاً حواسم نبود.



\_سلام.

ترسیده برگشتم و نگاهی به دختر غریبه رو بروم انداختم، احتمالاً از مهمون های آقا شاهرخ، با چشم هایی که به خاطر سر دردم، کم کم داشت خمار می شد، لبخندی بهش زدم و قدمی به سمتش برداشتم.

\_سلام، چیزی لازم دارید؟

سری تکون داد و آرام گفت:

\_ممکنه یکم آب بهم بدید؟

سری تکون دادم و لیوان آبی که برای خودم برداشته بودم رو بهش دادم.

یکم مکث کرد اما، با تشکر ازم گرفت، یکم با دقت نگاهش کردم، بهش می خورد بیست و سه، چهار ساله باشه. چهره جذابی داشت و کاملاً با حجاب و خوش پوش بود. آب رو که خورد محترمانه لیوان رو بهم برگردوند و تشکر کرد، خیره چشم هاش بودم و اصلاً نفهمیدم جواب بهش چی دادم.

چشم های خیلی قشنگی داشت! کشیده و درشت، جوری که اصلاً خط چشم لازم نداره.

\_می شه یکم همین جا بمونم؟

از خیره بودنم، خجالت کشیدم و هول زده گفتم:

\_بله بله، چرا که نه؟! بفرمایید بشینید.

راهنمایش کردم سمت صندلی، لبخندی بهم زد و نشست. پاک یادم رفت مثلاً می خواستم قرص کوفت کنم، اول یکم دیگه آب برای خودم ریختم و فوری قرص مسکن رو خوردم.



جعبه شیرینی رو از کنار کتری برداشتم و جلوش گذاشتم.

\_بفرمایید.

لبخندی زد و به صندلیش تکیه داد.

\_ممنون بالا پذیرایی شدیم، الانم بحث مردونه شد ترجیح دادم بیام بیرون و مزاحم کار شما بشم.

سری تکون دادم و روبه روش نشستم.

\_نه این چه حرفیه، مهمون های آقا شاهرخ برای ما خیلی عزیزن.

یکم نگاهم کرد و چیزی نگفت، شال صورتیش، بدجور به پوست سفیدش می اومد. چهرش خیلی معصوم بود، چشم و ابروی مشکی با دماغ کوچیک عروسکی، نتونستم جلوی خودم رو برای آنالیز کردنش بگیرم!

\_جاییتون درد می کنه که مسکن خوردید؟

بدون این که، مسیر نگاهم رو تغییر بدم، یک دستم رو گذاشتم زیر چونم و گفتم:

\_راستش، سرم خیلی درد می کنه برای همین مسکن خوردم.

خواست چیزی بگه که با زنگ خوردن گوشیش، ادامه نداد، منم بلند شدم رفتم سمت یخچال و خودم رو مشغول کردم، که صداش اومد.

\_بابت پذیرایی ممنون، من باید برم.

با لبخند ملایمی باهام دست داد و من فقط به تکون دادن سرم و بدرقش تا جلوی در آشپزخونه اکتفا کردم.

پوفی کشیدم و رفتم سراغ گاز و زیرش رو تا آخرین درجه ممکن کم کردم تا به ملکوت نرفته.



من فکر می کردم مهمونا واسه شام بمونن اما، رفتن.

چند دقیقه ای گذشت که مینا خانم و آقا شاهرخ باهم وارد آشپزخونه شدن، از گاز فاصله گرفتم.

آقا شاهرخ تا چشمش به من افتاد با نگاه خاصی که توش حس می کردم، خالی از نگرانی نیست خیره چشم هام شد از نگاهش و حتی وجودش تو آشپزخونه حس خجالت همه جام رو در برگرفت. نمی دونم چرا آنقدر نسبت بهش دچار حس های مختلفی می شم. آخر سر گفت:

\_\_سرت هنوز خوب نشده؟ می خوای ببرمت دکتر؟

سری به معنی نه تکون دادم و آروم خطاب به میناخانم گفتم:

\_\_با اجازتون من دیگه میرم.

منتظر جواب نمودم و سریع از آشپزخونه، به اتاق فرار کردم. هیچ نمی دونم چه مرگم شده، اما سردردم مطمئنم عادی نیست، باید یک سر برم دکتر آزمایشی، چیزی بدم این طوری که نمی شه!

تازه کاب\*\*و\*\*س هامم باید بگم، شاید تونستن کمکم کنن.

با بی حالی رو تخت پریدم، با وجود اون همه خوابی که ظهر کردم، اما چشم هام وحشتناک می سوخت. پتورو روی سرم کشیدم.

خدا من چه مرگم شده، من آخر سر از دست این سردرد میمیرم.

\*\*\*

صبح به سختی چشم هام رو باز کردم، حس می کردم حالم نسبت به دیروز بهتر شده ولی همچنان اون درد خفیف در ذره ذره وجودم، کاملاً حس می شد.



نگاهی به ساعت کردم نزدیک هشت، باید داروهای حمیدخان رو می بردم، سریع بدون این که رخت خواب رو جمع کنم، دستی به لباس هام کشیدم و شالی که کنار تختم افتاده بود رو روی سرم مرتب و اومدم بیرون.

اون جعبه ها و نرده هنوز وسط سالن خودنمایی می کرد، معلوم نیست کی می خوان بیان درستش کنن.

بیخیال اونا رفتم آشپزخونه، برعکس همیشه که میناخانم و سپیده صبحون رو قبل اومدن من آماده می کردن، هیچ کس تو آشپزخونه نبود.

متعجب رفتم سمت کتری، کاملا مشخصه هیچ کس اصلا صبح نیومده این جا! سریع داروهارو برداشتم و رفتم بالا، باید قبل این که آقاشاهرخ بخواد بره سرکار، براش صبحونه آماده کنم.

جلوی در، بعد از چند تقه کوتاه وارد اتاق شدم، حمید خان چشم هاش باز بود و خیره یک نقطه کور.

با لبخند بهش صبح بخیر گفتم و کمکش کردم روی ویلچرش، بشینه.

بردمش سمت پنجره و داروهارو با دقت بهش دادم، پتوی کوچیکی رو هم روی پاش انداختم و سریع از اتاق اومدم بیرون.

تمام پله هارو دوتا یکی پایین اومدم، سه دفعه نزدیک بود به ملکوت بپیوندم و بخورم زمین!

نفس هام به شماره رسید، تا وارد آشپزخونه شدم از دیدن آقا شاهرخ که داشت چایی درست می کرد، هین بلندی کشیدم که بیچاره اونم ترسید!

بخشید دیر شد بدید من درست می کنم.

چشم های گردش، با لبخند جذابی که زد به حالت اول برگشت و سری تکون داد.



\_اولن سلام و صبحت بخیر، دومن خودم بلدم چایی درست کنم و سومن زهرم ترکید  
چرا این جووری میای تو؟ بچت مگه رو گازه دختر؟

لبم رو گزیدم، خندم گرفت، قدمی به سمتش برداشتم و خواستم قوری رو ازش  
بگیرم که به سمت دیگه ای چرخید و گفت:

\_گفتم خودم می تونم چایی دم کنم، شما زحمت بکش سفره رو بچین، یه امروز مینا  
خانم رفت مرخصی ما گشنه موندیم.

از حرفش پقی زدم زیر خنده، همون طور که سفره رو با وسایل صبحونه می چیدم،  
زیر زیرکی ام تپیش رو برنداز کردم. پیراهن کرم رنگی تنش بود و کتشم روی صندلی  
به آویزون، هرچقدر این به خودش می رسه همون قدر من هپلیم!  
میز رو چیدم و خواستم برم بیرون که صداش باعث شد سرجام وایسم.

\_کجا؟ مگه صبحونه خوردی؟

خجالت زده نگاهش کردم.

\_نه اما الان میل ندارم، شما بخورید، من بعدا می خورم.

اخمی کرد و با دستش به صندلی رو به روش اشاره کرد که بشینم.

\_بعدا بخوری یا الان چه فرقی می کنه؟ بشین با من صبحونه بخور.

مردد نگاهش کرد، وقتی دوتا چایی ریخت بالاخره تسلیم شدم و سر میز نشستم.

زشت بود اگر بازم بگم نه و بهونه بیارم، الان می گه داره ناز می کنه.

یکی از چایی هارو جلوی من گذاشت، تشکری زیر لب کردم و شروع کردم آروم آروم  
لقمه برای خودم گرفتن.



ببخشید آقا شاهرخ چرا مینا خانم امروز رفتن؟ نکنه مسئله ای براشون پیش اومده؟

همون طور که لقمه ی از کره و عسل برای خودش می گرفت، جوابم رو داد.

نه چیزی نشده، انگار یکی از فامیل هاشون جشن نامزدی گرفته، رفت تا تو مراسم بتونه شرکت کنه، فک کنم یه دو روزی نباشه.

آخیش خیالم راحت شد، تا باشه شادی و از این جور چیزا، دومین لقمه رو برای خودم گرفتم که بی هوا سرم تیر کشید، اگر خودم رو کنترل نمی کردم، یه آخ گنده می گفتم.

نامحسوس دستم رو روی سرم گذاشتم و یکم فشار دادم. این طوری نمی شه بی مقدمه رو کردم سمت آقا شاهرخ و گفتم:

من می تونم یه دو ساعت برم بیرون؟

یه قلوپ از چایش رو خورد و نگاه طولانی و گیرایی بهم انداخت.

واسه بیرون رفتن که نباید از من اجازه بگیری، هر جا می خوام بری با میثم برو. سریع گفتم:

نه نه، کارم ممکنه طول بکشه ایشون معطل می شن خودم میرم و میام.

موشکافانه نگاهم کرد، با این که نپرسید کجا می خوام بری، اما نگاهش یک جوری بود که آدم وادار به حرف زدن می کرد. با مکث و سر به زیر گفتم:

می خوام برم درمانگاه.

چایش گذاشت رو میز، از برخورد فنجون با میز صدای کوچیکی ایجاد شد که سکوت آشپزخونه رو شکست.





— برای سر دردت می خوای بری؟

سری به معنی آره تکون دادم، یکم خیره نگاهم کرد از جاش بلند شد و درهمون هین گفت:

— تا ساعت پنج صبر کن خودم می برمت.

یک لحظه فکم پخش زمین شد، یعنی چی که من می برمت؟ خدایی دیگه ته ته توجه رو شما در آوردی. سریع منم بلند شدم و با دستپاچگی گفتم:

— نه اصلا نیازی نیست شما بیای، خودم میرم، واسه چی مزاحم شما بشم اخه؟

کتش رو از روی صندلی برداشت و درهمون حالت چرخید سمتم.

— داروهای پدرم تموم شده، باید براش دارو بگیرم. این جایی که می خوام برم یه متخصص مغز و اعصاب هم داره، وقت می گیرم میریم اون جا، هم شما به کارت میرسی هم من.

— خب آدرس بدید من خودم می رم، هم داروهای پدرتون رو می گیرم، هم میرم برای سرم.

خندید و با لحن بانمکی گفت:

— نکنه می ترسی با من بری بیرون؟ به خدا من بچه خوبیم. یه بار افتخار بده هم رکابت باشیم.

از لحن بامزش خندیم، اما مطمئنم از خجالت هم سرخ شدم. حالا شاید چیز زیاد مهمی ام نگفته باشه، اما از لطف و محبتش که همیشه حس می کردم، واقعا بدون منظوره، خجالت می کشیدم.

باشه ای زیر لب گفتم که فقط با یک لبخند ملایم، ازم خدافظی کرد و رفت.



مثل این وا رفته ها روی صندلی نشستم و سعی کردم به این چرت و پرت های ذهنم فکر نکنم. نگاهی به ساعت که روی عدد نه خودنمایی می کرد انداختم.

یک روزه کامله این لباس ها تنمه، باید برم حموم یعنی ته شلختم به خدا.

با این تصمیم سریع برگشتم به اتاق، یه دست لباس بلند و پوشیده انتخاب کردم و بدو حموم.

زیر قطرات درشت آب، چشم هام رو بستم، نفسی تو سینه حبس کردم، نمی تونستم فکر و روی چیزی متمرکز کنم.

هیچ نمی فهمیدم دلیل این دگرگونی حالم، برای چیه یا اصلا چرا این جوری شدم.

شیر آب رو بستم و با یک دستم، تمام موهای مشکیم رو از صورتم، به عقب فرستادم. دلم می خواست گریه کنم اما نمی دونم برای چی...

فقط دلم گرفته بود، بدون هیچ دلیل منطقی.

حموم رو خلاصه کردم و سریع بیرون اومدم، با وجود گرم بودن اتاق اما به شدت سردم شد.

لباس پوشیدم و موهام رو بدون این که حتی زحمت خشک کردن به خودم بدم، بالاسرم با حوله کوچیکی جمع کردم، روشم یه شال سر سری انداختم و اومدم بیرون.

با دیدن میثم که با چند نفر صحبت می کرد، سر جام ایستادم و کنجکاو نگاهشون کردم، از قیافه و لباس اون افراد مشخص کارگری چیزی باشن.

چند قدم رفتم جلو تا از کارشون سر دربیارم، هر کدومشون یکی از جعبه هارو برداشتن و آروم آروم طبقه بالا می رفتن.



\_سلام هلنا خانم، روزتون بخیر.

بیخیال کارگرا شدم و به میثم لبخندی تحویل دادم.

\_ممنون، روزشمام بخیر.

با انگشت اشارم، اشاره ای به راه پله کردم و گفتم:

\_این اومدن، نرده های تراس رو وصل کنند؟

گوشی تو دستش رو داخل جیبش کرد و سری به معنی آره تکون داد.

\_بله، اما فک نکنم به این زودیا تموم شه، امروز خیلی هنر کنن نرده قدیمی رو بتونن

باز کنن. راستی شما حالتون بهتر شد؟

یه لحظه گیج نگاهش کردم که یادم اومدم چی میگه، لپ هام از خجالت مطمئنم

سرخ شد، سرم رو انداختم پایین و با دستم، گوشه شالم رو کشیدم.

\_بله، بهترم. بابت اون روز واقعا متاسفم، باعث اذیتت شمام شدم.

سرم پایین بود و ندیدم با چه چهره ای نگاهم کرد، اما مطمئنم یه گوشه لبخندی

داشت.

\_این چه حرفیه؟ خداروشکر بهتر شدید. از وسایل که چیزی جا نمونده بود؟ همش

درسته؟

با این که هنوز سروقت خرید هام نرفته بودم، هول زده و سریع گفتم:

\_بله همش بود، دست شما درد نکنه.

\_خواهش می کنم، با اجازه من برم ببینم اینا چی کار کردن، فعلا.



زیرچشمی نگاهش کردم و جوابی ندادم، با قدم هایی که یکم، از راه رفتن معمولی سریع تر به نظر می رسید به سمت پله های طبقه بالا رفت. ماشالله با این هیکل راه رفتن عادیش مثل دویدن معمولیه.

بیخیال اونا رفتم آشپزخونه، حالا که امروز میناخانم نیست حداقل غذا رو من پیزم. یخچالم تا خر خره پر بود، یکم سرم رو خاروندم، چی درست کنم حالا؟

با یکم فکر کردن، تهش به این نتیجه رسیدم که مرغ از همش بهتره، موادش رو گذاشتم بیرون و مشغول شدم. تمام مدتی که مشغول کار بودم شاید اصلا نفهمیدم چی شد یا چی کار کردم، تمانم فکرم به سمت های مختلفی می رفت اما، چیزی که حتی برای خودمم عجیب این که چرا اون پسره تو خوابم رژه میره؟ خداکیلی من چه مرگم شده؟

دیونه نشده باشم صلوات! هرچند از من بعید نیست، اصلا من چرا دارم به اون یارو فکر می کنم؟

با سوزش ناگهانی دستم که بدجور کل وجودم رو مور مور کرد، انگشتم رو به دندان گرفتم، شوری خون تو دهنم نشون می داد دستم رو بریدم.

یه نگاه به سیب زمینی های داخل ماهیتابه انداختم، خوبه اینا خونی نشد.

بیخیال بقیه سیب زمینی ها شدم و دستام رو با آب سرد شستم، نزدیک ظهر بود و باید دارو های حمیدخان رو براش آماده می کردم.

سریع از تو یخچال سوپ رو درآوردم و گذاشتم رو گاز و تا آخرم زیرش رو زیاد کردم تا زود گرم بشه.

در همون حالت و اسه کارگرا و آقا میثم چایی ریختم. بدبختا از صبح دارن مثل چی کار می کنند من یک چایی یا شربت بهشون ندادم.



چند تا چایی تازه دم ریختم و با احتیاط از آشپزخونه به سمتم طبقه بالا قدم برداشتم. دروغ چرا تا الان تو کتابخونه نرفته بودم، تو سالن طبقه بالا چند دقیقه ای اطراف نگاه کردم که با دیدن در باز اتاقی و صدای آقا میثم، مطمئن شدم خودشه. با پام کمی در رو باز کردم، اولین چیزی که به چشمم خورد، نرده رنگ و رو رفته ای بود که به دیوار کنار در، تکیه داده شده بود و چند نفریم داخل تراس نمی دونم داشتن چی کار می کردن!

آقا میثم تا چشمش به من افتاد قدمی جلو گذاشت و با تشکر سینی رو ازم گرفت و رو میز گذاشت.

یه چند ثانیه ای محو اطراف بودم. این اتاق نسبت به اتاق های دیگه این خونه خیلی بزرگ تر بود و یک عالمه قفسه داشت.

با این که روی قفسه های نزدیک تراس رو با پارچه پوشانده بودن تا خاکی و کثیف نشه اما، مطمئنم بالای هزارتا جلد کتاب این جا هست.

محیط مردونه بود و ترجیح دادم وقتی کارشون تموم شد بیام به بقیه دید زدنم ادامه بدم. برگشتم آشپزخونه، بوی سوپ کل فشارو پر کرده بود فراموش کرده بودم که حداقل هود رو روشن بزارم، زیر سوپ رو خاموش کردم.

زیاد حال و حوصله نداشتم و بیشتر از هرچیزی حس می کردم خستم، تا نزدیکی های ساعت پنج خودم رو حسابی مشغول کردم تا شاید از دست این فکر های مسخره، راحت شم.

بیشتر می خواستم یادم بره که سرم داره می ترکه، دیگه حتی مسکن های قوی هم سرم رو بهتر نکرد فقط باعث شد خوابم بگیره!



از داخل کشو های یخچال، یکم خیار و گوجه به همراه پیاز برداشتم تا یکم سالاد درست کنم، مشغول سالاد درست کردن بودم که با ورود سر زده یکی از خدمتکارا، دست از کار کشید و سوالی نگاهش کرد.

\_ شما برید استراحت کنید من بقیه کار هارو انجام میدم.

طرز سوالی چشم هام به حالت تعجب تغییر کرد، این دختره رو قبلا دیده بودم یک چند دفعه ای واسه گردگیری این جا اومد. مکثم رو که دید، چند قدم اومد جلوتر و با لبخند گفت:

\_ آقای محسنی بهم زنگ زدن گفتن، میناخانم رفتن، تا ایشون برگردن من واسه کمک این جا میام.

سری تکون دادم، بهتر دیگه کم کم داشتم گیج می زدم. پیشبند رو درآوردم و دادم دستش و همون طور که بیرون می رفتم به گاز و میز اشاره کردم و گفتم:

\_ زحمت کشیدی، من تقریبا همه کارهارو کردم، بی زحمت سالاد رو تموم کن و حواست به گاز باشه غذا نسوزه، من برم لباس هام رو عوض کنم.

همون طور که پیشبندش رو می بست، چشمی گفت و پشت به من سمت گاز چرخید.

دستی به چشم هام کشیدم و به سمت اتاقم قدم برداشتم، چند قدم بیشتر با در فاصله نداشتم که سرم بدجور گیج رفت، حس می کردم زیر پام خالی شد و انگار هر لحظه قراره از یک بلندی به زمین بخورم.

با دستم مبل رو گرفتم و با هر سختی بود روش نشستم. چند دقیقه ای طول کشید تا یکم حالم بهتر شد که همزمان صدای باز شدن در اصلی خونه، همراه شد با ورود آقا شاهرخ.



به احترامش آرام و با احتیاط برای این که دوباره سرم گیج نره از جام بلند شدم و سلامی بهش کردم.

نگاهی بهم کرد و جواب سلام رو داد، می ترسیدم راه برم دوباره سرم گیج بره اما زشت بود همون جا مثل هویج و ایسم، یه بسم الله زیر لب گفتم و با نفس های عمیق آرام به سمت اتاق رفتم.

\_هلنا خانم.

سرچرخوندم سمتش و منتظر نگاهش کردم.

\_من وقت دکتر گرفتم برای یک ساعت دیگه، اگر کاری ندارید حاضر شید بریم.

سرم رو انداختم پایین و خجالت زده گفتم:

\_من واقعا شرمندم که آنقدر مزاحم شما می شم. خودمم می تونستم برم.

فاصلش رو باهام طی کرد واومد رو به روم، ایستاد. اخم ریزی بین ابروهای خوش فرمش نشست که صورتش رو جذاب تر کرد.

\_دیگه اینو نگو، برو حاضر شو که به ترافیک نخوریم.

سری تکون دادم و با قدم های آرام برگشتم تو اتاق، تو سرویس بهداشتی چند باری آب به صورتم زدم، یکم لب هام خشک شده و رنگم زیادی به سفیدی می زنه.

صورتم رو خشک کردم یکم پنکک به صورتم زدم تا شاید رنگ پریدگی رو کم تر کنه، شبیه شیر برنج شدم!

مانتو شلوار جدیدی که خریده بودم رو پوشیدم و درنهایت یکم از عطر همیشگیم رو به خودم زدم. دلم برای عطرم تنگ شده بود خیلی وقت بود دیگه ازش به خودم نمی زدم. می ترسیدم تموم شه، نتونسته بودم لنگش رو پیدا کنم.



سعی کردم زیاد معطل نکنم و سریع آماده شوم. اومدم تو سالن، آقا شاهرخ داشت با میثم درباره نرده ها صحبت می کرد. کنارشون ایستادم تا صحبتشون تموم شه. این طوری که من فهمیدم نرده ها هنوز تموم نشده و انگار باید این کارگرا دوباره بیان.

با رفتن میثم، آقا شاهرخ چرخید سمتم و با مکث گفت:

\_\_بریم؟

سر به زیر بله آرومی گفتم که اشاره ای به در کرد، پشت سرش راه افتادم.

از کنار حوض کوچیک وسط حیاط که تازه فواره های کوچیک رو راه انداخته بودن رد شدیم اما، چند قدم برنداشته بودم که بازم سرم گیج رفت، از ترس این که یک وقت پخش زمین نشم، بی تعارف در جلو رو باز کردم و سریع نشستم.

چشم هام رو چند لحظه ای بستم، با پیچیده شدن بوی عطر تلخش و بعد بسته شدن در، چشم هام رو باز کردم و به چهرش نگاه کردم، نگاه گیرایی بهم انداخت، انگار فهمیدم حالم ناخوشه دستش رو برد سمت فرمون و همون طور که استارت می زد گفت:

\_\_تا بیمارستان خیلی راه نیست، شاید نیم ساعت. می خوای تا اون جا یکم بخواب.

از پیشنهادش استقبال کردم و سرم رو چرخوندم سمت پنجره و فارغ از این که داریم از عمارت می ریم بیرون، چشم هام رو که کمی تار می دید روی هم گذاشتم.

خداکنه مشکل جدی نداشته باشم، فقط مریض شدنم رو تو این بی کسی و هزار یکی مشکل، کم دارم.





به خاطر خستگی بود یا مسکنا در هر حال خوابم برد، البته بیشتر شبیه چرت زدن بود تا خواب، با توقف ماشین و پیچیدن صدای آروم آقا شاهرخ توی گوشم چرخیدم و سرجام صاف نشستم.

\_رسیدیم.

دستی به چشم هام کشیدم و نگاهی به بیمارستان رو به روم انداختم. توقع نداشتم آنقدر زود برسیم، با نگاه کوتاهی به آینه موهام و شالم که به خاطر خوابیدنم، خراب شده بود رو با بی حوصلگی مرتب و آروم در ماشین باز کردم و پیاده شدم، آقا شاهرخ هم ماشین رو پارک کرد و کنارم اومد.

وقتی کنارش قرار می گرفتم دقیق یه سر و گردن ازش کوتاه تر بودم، باهاش هم قدم شدم.

\_اول بریم دکتر، احتمالن الان هاست که نوبت شما بشه، بعدش می ریم برای خرید داروها.

\_می خواین شما برید کارتون رو انجام بدید بعد بریم پیش دکتر؟

همون طور که قدم هاش رو به سمت جلو هدایت می کرد، سری به معنی نه تکون داد که رسماً ساکت شدم.

داخل سالن، خیلی خلوت بود، کاملاً برعکس تصورم!

\_شما چند لحظه بشینید، الان برمی گردم.

باشه ای گفتم و چند لحظه، شاهرخ رو تا دم پذیرش، بانگاه خستم دنبال کردم.

نزدیک ترین ردیف صندلی های آهنی که کنار دیوار بود، نشستم و خیره کفش های تازه ام شدم.



بوی الکل و آمپول بدجور تو بینیم پیچیده، یکم سرم رو بالا آوردم درست کنار در تزریقات نشسته ام، برای همین این بو با این شدت تو بینیم.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم هنوز اون دلشوره و نگرانی به دل ام چنگ می زد، می ترسیدم یک حرفی از دکتر بشنوم که دنیا رو سرم خراب شه. اگر مشکل جدی داشته باشم چی؟

تو دلم فقط خدا خدا می کردم، این طوری نشه، از استرس کل بدنم قالب یخی شده بود که قصد گرم شدن تو این هوای گرم تابستونی رو نداشت.

چند دقیقه بیشتر نگذشته که صدای قدم هایی تو سالن می پیچید و هر لحظه به من نزدیک تر می شد، باعث شد سرم و بلند کنم و نگاهم، قفل آقا شاهرخ بشه.

قد بلندش باعث می شد، کلی سرم رو بالا بیارم تا بتونم راحت ببینمش. برگه کوچکی رو به دستم داد و با لحن آرومی، همون طور که با انگشت اشارش، به در قهوه ای رنگ اون طرف سالن اشاره می کرد، گفت:

\_اون مطب دکتر ریاحیه، الانم نوبت تو، من همین جا منتظرت می مونم تا بیای.

با دست های لرزونم برگه رو ازش گرفتم و با فشاری که به دسته صندلی ها وارد کردم، از جام بلند شدم.

تشکری زیر لب کردم و منتظر جوابش نشدم، دوست داشتم هرچه زودتر امروز تموم شه، از جوابی که ممکن بود پشت اون در قهوه ای بشنوم هراس داشتم.

از بی کسیم، تنهائیم و حتی بی پولی که ممکن بود دچارش بشم، ترس و نگرانی، به ذره ذره درونم رخنه کرد.

دستم روی دستگیره، با چند نفس عمیق ثابت موند. با ورودم به اتاق یک خانم نسبتاً مسن، از پشت میزش بهم نگاه کرد.



هول زده و سر به زیر سلامی بهش کردم که با لبخند دلگرم کننده ای جواب سلامم رو داد. در اتاق رو بستم و با یه بسم الله رفتم صندلی رو به روش نشستم، خدایا خودت به خیر بگذرون.

\*\*

"شاهین"

با تک بوقی که جلوی در زدم، نگهبان پناهی در رو برام باز کرد. نگاهم قفل آسمون آبی بالا سرم بود. امروز دیگه آخرشه، تا این جا پیش اومدم بقیشم تموم می کنم! با باز شدن در، کمی گاز دادم و گوشه ترین بخش حیاط، بین اون همه ماشین لوکس و گرون قیمت، ماشینم رو پارک کردم. فضای بیرونی ویلا خیلی روشن نبود و با اون همه درخت های بلند، بیشتر ترس آور به نظر می رسید.

با چرخش انگشتان دست راستم روی صفحه گوشی، آخرین پیام رو برای علیسان فرستادم و یادآور نکاتی شدم که همین چند ساعت پیش برایش توضیح دادم، اینم یک مرض جدیده! نبود دانیار و اخراج موقتش از عمارتم بدجور خودش رو نشون می داد.

گوشی رو داخل داشبورد چپوندم. و دست آخر فرصتی به خودم دادم تا یک نگاه عمیق به خودم و چهرم بندازم، از این لنز های قهوه ای که بدجور چشم هام رو عادی نشون می داد متنفرم اما امشب از شر اینام خلاص می شم. موهام رو بیشتر به سمت راست فرستادم و ماشین رو خاموش و اومدم پایین.



دستی به لبه کتم کشیدم و بدون توجه به دوتا خدمتکاری که تقریباً تا کمر برام خم شدن، به سمت در بزرگ عمارت قدم برداشتم، فقط مسیر سنگ شده به در خونه که خیلی زودم تموم شد.

ا محافظی که جلوی در به حالت خبردار، با اون کت وشلوار های یک دست ایستاده بودن، با احترامی کاذب در رو برام باز کردن.

یک دستم رو به عادت همیشه داخل جیب شلوارم فرو کردم و نگاهم رو به جای جای سالن فرستادم.

اولین چیزی که به چشم می خورد، فضای نسبتاً نیمه تاریک، رقص نور و بوی وحشتناک الکل و کمی دود که بدجور به مشام من می رسید؛ همه و همه مشخصه های یک پارتی و شاید بهترین فرصت و مکان، برای منی که هدف رو به پایان برسونم.

با کمی گشتن تونستم پناهی رو ببینم، انگار که منتظرم بود چون چند قدم بیشتر برنداشتم، که از جاش بلند شد و به استقبال اومد.

مشتاق دیدنش بودم، نه برای خودش بلکه برای کشتنش!

لبخندی کنج لب هام نشوندم، وقتی رو به روم قرار گرفت دست هاش با مهربانی ظاهری به سمتم اومد. منتظرش نداشتم و باهاش دست دادم.

\_خیلی خیلی خوش اومدی.

تو اون سرصدا عربده اون مثل زمزمه برای من بود، من موندم مهمونی گرفته یا پارتی؟

سری تکون دادم و درحالی که نگاهم میخ پیست رقص بود گفتم:

\_این جا سرو صدا خیلی زیاد، میشه بریم یک جای خلوت تر؟



با این که شک داشتم بفهمه چی میگم اما سری به معنی باشه برام تکون داد. تو اون تاریکی کت شلوار مشکیش بدجور برق می زد، نگاهی به کت و شلوار اسپرت خودم کردم، شاید برای منم برق می زنه!

دستم رو کشید و باهم از بین جمعیت نسبتا زیاد سالن، به سمت راه پله طبقه بالا قدم برداشتیم.

با این که شاید فاصله یک طبقه بیشتر نبود اما هرچی بالاتر می رفتیم صدای کر کننده موسیقی و جیغ داد اون دختر و پسر ها کمتر می شد.

در اتاق کرم رنگی رو باز و با دست بهم اشاره کرد که اول من برم داخل، که با ورودم با سالن نسبتا کوچک تری مواجه شدم.

اما بوی برگ مو توی بینیم پیچید و به نظرم استشمام این بود در این جا، کمی غیر عادی.

چیدمان ساده اما فوق العاده شیکی داشت و چیزی که بیشترین جلب توجه رو می کرد، کتاب خونه بزرگ کنار دیوار بود.

هیچ فکرش رو نمی کردم مهمونی امشب آنقدر شلوغ بشه، قرار بود شقایق یه تعدادی از دوست هاش رو دعوت کنه اما خوب انگار دوست داشت نصف تهران رو تشکیل میدن!

به شوخی بی مزش حتی لبخندم نزدم درحالی که خودش حسابی خندید. روی یکی از صندلی های چرم قهوه ای که کنارش یک میز کوچک تر بود نشستم و بالبخندی که سعی می کردم واقعا شبیه لبخند باشه صحبت کنم.

توقع نداشتم درباره مهمون آنقدر جدی باشید، واقعا من رو شرمنده کردید.



خندید و صندلی کناریم خودش رو جا کرد، موهای جوگندمیش که خوش حالت به نظر می رسید رو کمی به سمت عقب فرستاد و دستی رو شونم گذاشت.

\_خب تو بهونه این مهمونی بودی، راستش شقایق خیلی وقت بود می خواست واسه روحیش یه مهمونی، چیزی بره که جور نمی شد. اما، تو خوب بهونه ای برای این موضوع جور کردی.

دوباره خندید، خدایی چیه حرف هاش خنده داره؟ شاید خوشحاله چون می خواد دخترش رو به من قالب کنه؟

از تصور این قضیه خندم گرفت و اجازه دادم، این برداشت کنه که از حرف های چرت و پرت اون خوشم اومده.

با صدای در و تق تق کفش هایی که روی سرامیک ها به گوش می رسید مطمئن شدم کسی که وارد اتاق شده یک خانم، حدسم به واقعیت پیوست وقتی که سرم رو چرخوندم و نگاهی به صاحب صدا انداختم.

شقایق بود که مثل همیشه بدون کوچک ترین حیا و حرمتی به اسم نامحرمی، کوتاه ترین و تنگ ترین لباس ممکن رو پوشیده.

از این جور دخترا حالم بهم می خورد اما برای حفظ ظاهرم شده لبخند کج و کوله ای بهش تحویل دادم.

پناهی با دیدن دخترش تک خنده ای کرد و دعوت کرد که نزدیک ما بشینه و درهمون حالت گفت:

\_تو چرا بالا اومدی؟ ببینم مهمونی چه طوره؟ باب میل هست؟

نگاه نکش مرگی به من انداخت و درحالی که تاره ای از موهای تازه رنگ شده اش رو پشت گوشش می برد آروم گفت:



بله، همه چی عالییه. فقط دیدم شما نیستید خواستم کمی کنار تون باشم.

رو چرخوند سمت من و گفت:

شما خوب هستید؟

اگر بگم دلم نمی خواست حتی جوابش رو بدم دروغ نگفتم! با بدبختی دهنم رو باز کردم و گفتم:

ممنون، شما خوبید؟

لبخندی زد و با ناز دست هاش رو درهم قفل کرد.

بهتر از این نمی شم!

زهرمار بگیری با این ناز کردنت! رو چرخوندم سمت پناهی که باز صدای در بلند شد. با دیدن دو تا از خدمتکارا که وسایل پذیرایی رو مهیا می کردن، نگاهم رو به ساعت چوبی بالای اتاق انداختم. درست به موقع!

پناهی با دیدن چند نوع مشروبی که جلو رومون گذاشتن خنده ای کرد و گفت:

اوه من تو ترک بودم، من رو امشب معاف کنید.

شقایق درحالی که گیلان خوری تو دستش رو به سمت خدمتکار می گرفت تا براش پر کنه، با لحن پر از نازی خطاب به پدرش گفت:

امشب رو بیخیال ترک شو، بخور دیگه!

پناهی خندید و نگاهی به من کرد، انگار منتظر بود منم ازش بخوام و البته این کارم با لبخندی که از من بعید بود کردم. منم جامی برداشتم و همون طور خطاب به پناهی گفتم:

امشب مگه جشن نگرفتید؟ پس خوش باشید، می تونید از فردا دوباره ترک کنید.



با این حرفم خندید و جامی برداشت.

باشه باشه، امشب مهمونی به افتخار تو، پس...

جامش رو که حالا تا ته پر شده بود رو بالا آورد و با خنده ادامه داد:

به سلامتی شراکتمون!

شقایق هم جامش رو بالا آورد و من نگاهم چند لحظه خیره خدمتکاری شد که با آرامش و بدون این که کسی حتی متوجه عوض کردن شیشه مشروب ها بشه، از ظرف دیگه ای لیوانم رو پر کرد.

وقتی جامم رو پر کرد کناری ایستاد، جام رو بالا بردم.

شقایق و پناهی یک نفس تا ته محتویات جام رو نوشیدن و چینی به خاطر تلخ بودنش به صورتشون دادن، برعکس جام اون ها جام من شیرین بود و مزش بیشتر شبیه شربت مورد علاقم.

اشاره ای به خدمتکارو کردم که هراشون رفتن بیرون. پناهی دوباره جامش رو پر کرد، دخترشم که انگار گرم شد، لیوانش رو تا خرخره پر کرد و من، لبخندی زدم از جنس پیروزی. منم با اون یکی ظرف، که مثلاً به صورت اتفاقی به من نزدیک بود پر کردم.

هرچی بیشتر می خوردن بیشتر شبیه آدم های خمار مست می شدن از چرت و پرت هایی که تو این اوضاع پناهی می گفت بگذریم. دلم می خواست هرچه زودتر این جریان تموم شه کم کم داشتم کلافه می شدم. کم کم پناهی حسابی گرمش شد، دست برد سمت یقش و سه تا از دکمه های لباسش رو باز کرد، ناخودآگاه چشمم به گردنبندهش افتاد که به نظرم زیادی شبیه بقیه گردنبندهایی بود که تو گردن شکار هام می دیدم.

یکم که گذشت دیگه شربت برای خودم نریختم، تا همین جاشم کافی بود.





به خوردن اینا نگاه می کردم که گوشی پناهی زنگ خورد، مطمئنم جفتشون هنوز، کامل مست نبودن. پناهی با صدای دورگه ای درحالی که اخمی بین ابروهاش بود و کمی کنترل روی حرکاتش نداشت، گوشیش رو درآورد و نگاهی به صفحش انداخت. طول کشید تا بتونه پیام رو بخونه و وقتی خوند درحالی که کمی هراسون به نظر می رسید بلند شد. اشاره ای به من و شقایق کرد و گفت:

\_م..من باید..برم..م..من رو ببخشید.

هیچ دلیلی نداشت پرسم کدوم جهنمی میری، چون می دونستم کجا میره و چی در انتظارشه الان فکر کنم نصف سهام شرکتش با اون برنامه ای که من ریختم به باد رفت با رفتنش لبخندی زدم.

طولی نکشید که شقایق، درحالی که کمی تلو تلو می خورد سمتم اومد و بی تعارف روی پام نشست.

اخمی بین ابرو هام نشوندم، خواستم از رو پام بلندش کنم اما دستش رو دور گردنم حلقه کرد که با دستم مانع نزدیک شدن زیادیش شدم. بوی گند الکل بدجور می داد.

مست و خمار، تو چشم هام نگاه کرد و با کراواتم شروع کرد به ور رفتن.

\_چشمات خیلی قشنگه. شاهین..م..من..حالم..خوب..نیس..ب..بیا بریم.

خندیدم و یک دستم رو زیر چونم کشیدم.

\_کجا بریم؟

سرخوش خندیدم و از رو پام بلند شد، درحالی که دستش رو برای گرفتن دستم دراز می کرد با لحن کشاری گفت:

\_تو، بیا. می گم یه کاری می کنم بهمون خوش بگذره.



با مکث دنبالش راه افتادم، تو راه رو هم چراغ‌ها خاموش بود و نور خیلی کمی از طبقه پایین می‌رسید.

نزدیکی اتاقی ایستاد به خاطر حالت نامتعادل که داشت دو دفعه نزدیک بود بخوره زمین و با بدبختی خودش رو سرپا می‌کرد. منم ریلکس فقط دنبالش رفتم، در اتاقی رو باز کرد و همون طور که می‌رفت تو، منم دنبال خودش می‌کشید.

اتاقی تاریک و نسبتاً مجهز با یک تخت دو نفره وسطش!

خودم در اتاق رو با کلیدی که روش بود قفل کردم، شقایق که این رو به یک چیز دیگه تعبیر کرده بود، با طنازی که کمی به خاطر حالت نامتعادلش، ناشی به نظر می‌اومد. رو به روم قرار گرفت.

سرم رو بالا آوردم و از بالا به صورت غرق آرایشش چشم دوختم. با لحن خمار و کش داری همون طور که دستش رو مدام از گردن و شونه هام به روی سینم می‌کشید گفت:

\_امشب برای من می‌شی؟

فقط نگاهش کردم، از این نزدیکی‌ها متنفرم، با کلافگی خاصی دستش رو روی سینم گذاشت و به سمت تخت هدایت‌م کرد.

\_بیا خوش باشیم دیگه!

با اخم ریزی دوتا دستش رو گرفتم و رو صورتش یکم خم شدم و با لحن آروم و جدی گفتم:

\_می‌خوای من چی کار کنم؟

خنده مستانه‌ای کرد و همون طور که بیشتر بهم نزدیک می‌شد با همون لحن کشدار گفت:



\_وای تو چقدر خجالتی! می خوام باتو به آرامش برسم!

پوزخندی به حرفش زد، یک آرامشی بهت نشون بدم! از بازی کردن با دخترایی مثل این لذت می بردم.

ا دستش رو گذاشت رو سینم و فشار داد، باعث شد از پشت رو تخت بیفتم. خودش کنار تخت نشست و با ناز عشوه، اول کتم رو درآورد و بعد شروع به باز کردن دکمه های لباسم کرد.

خندیدم و گذاشتم کارش رو بکنه چون واسه مرحله بعدی، لازم بود لباسم سالم بمونه، وقتی لباسم رو درآوردم می خواست بره سمت بقیش که تو یک لحظه، از رو تخت بلندشدم و از گلوش گرفتم چنان کوبیدمش به دیوار که صدای ترق ترق استخوان هاش رو شنیدم.

از ضربه من از تو شک دراومد و درحالی که صورتش از درد جمع شده بود، زیر لب نالید.

\_آی، چی کار می کنی؟

یقش رو ول کردم که افتاد زمین و دستش رو به کمرش گرفت، وقتش بود خود واقعیم رو ببینه! اولین چیزی که دلم می خواست ببینه چشم هام بود. دوتا لنز رو از چشم هام برداشتم و گوشه ای پرت کردم با تعجب وصف نشدنی نگاهم می کرد. برگشتم سمتش که با دیدن چشم هام، ترسش رو تونستم حس کنم.

\_مگه نگفتی چشم هام خشگله؟

یک قدم رفتم جلو تر که متقابلن، خودش رو روی زمین به سمت دیوار، کشید بلند گفتم:

\_بیا می خوام خودم بهت آرامش بدم.



و دومین چیزی که دلم می خواست ببینه! که شک ندارم خوشش نیومد، با دیدن بال هام چنان جیغی کشید که اتاق رو لرزوند اما، مطمئنم هیچ کس این صدارو حتی نشنید. فکر کنم کلا حالت نامتعادل از سرش پرید.

از جاش بلند شد و به سمت در اتاق رفت اما، قفل بود. با لذت به ترس و گریه هاش نگاه می کردم.

یکم دیگه رفتم جلوتر که با گریه برگشت سمتم و با جیغ گفت:

\_نیا جلو، با من کاری نداشته باش. تو دیگه چه کوفتی هستی؟ گفتم جلو نیا!

بازم رفتم جلو تر و با لحنی که می دونستم ترسناک گفتم:

\_نیام جلو؟ اگه بیام مثلا چی کار می کنی؟ هوم؟ می خوای جیغ بکشی؟ مگه نمی خواستی با من به آرامش برسی؟

با این حرفم دوتا دستش رو روی گوش هاش گذاشت و با جیغ داد گفت:

\_من غلط کردم، غلط کردم ازت دعوت کردم، ولم کن!

لذت بردن کافی بود، تو یه حرکت از شونه هاش گرفتم و کشیدمش سمت خودم و درحالی که به چشم های وحشت زدش خیره بودم، از بین دندان های کلید شدم گفتم:

\_این تازه شروعش!

با التماس نگاهم کرد دست های بی جونش رو روی سینم گذاشت و سعی کرد من رو به عقب هول بده اما یا اصلا زور نداره یا زیادی ترسیده مجال ندادم حرفی بزنه، سریع سرم رو داخل گودی گردنش فرو کردم، با فرو رفتن دوتا نیشم به گلوش جیغی کشید و شروع کرد به تقلا کردن.



کوبیدمش به دیوار و بیشتر به خودم چسبوندمش.

خیلی زود بیحال شد، مسخ شده از دنیای اطرافم فقط تمرکز رو دادم به شیرینی  
خونش که به اندازه انتقامی که می خواستم بگیرم شیرین بود.

حواسم به حالش بود، نمی خواستم از هوش بره، وقتی حسابی بدنش کِرخت شد، سرم  
رو از گردنش جدا کردم و به چشم های نیمه بازش و رد خون دور گردنش خیره شدم.

چشم هاش باعث شد لبخندی رو لب هام جاخوش کنه، یک دستم رو گذاشتم زیر  
کمر و پاش، بلندش کردم و گذاشتمش رو تخت، با این که چشم هاش به سختی باز  
بود اما، هنوز می تونستم لرزش مردمک چشم هاش که به خاطر ترس بود رو ببینم.  
چند لحظه کنارش رو تخت دراز کشیدم، یک دستم رو گذاشتم زیر سرم و با فاصله  
مناسب به صورت رنگ پریدش خیره شدم.

با این که بی حال بود خواست ازم فاصله بگیره اما داغون تر و بی جون تر از این حرفا  
بود.

دستی دور گردنش که رد خون تازه روش خودنمایی می کرد، کشیدم و با لحن  
رضایت مندی گفتم:

بهت خوش گذشت عزیزم؟

زیر لب چیزی رو زمزمه کرد که با وجود حالش اصلا نفهمیدم چی گفت، اما شک  
نداشتم الان داره به رگبار فحشم می گیره.

دستی به لبش کشیدم که یک لحظه با ترس و اشکی که از گوشه های چشمش، جاری  
می شد، به چشم های غرق خونم نگاه کرد.

لبخندی زدم و آروم از رو تخت بلند شدم، همون طور که بالم رو جمع می کردم و می  
رفتم سراغ لباس هام، گفتم:



\_نترس، به اندازه کافی بهم خوش گذشت، کشتن تو بهم حال نمیده! از خیرش می‌گذرم.

پشت بهش، همون طور که دکمه های لباسم رو می‌بستم، با پوزخند ادامه دادم:

\_البته از خیر کشتن پدرت نه! فک کنم الان باید...

نگاهی به ساعت کردم و با خنده بلندی، جملم رو کامل کردم.

\_ته دره باشه.

با تکون خوردن تخت، چرخیدم سمتش و نگاهی به تقلاهای بی جوابش کردم، به سختی روی تخت نیم خیر شد، دستش رو روی قسمتی که گاز گرفته بودم و خونی بود گذاشت و با صدای آرومی که به سختی شنیده می شد گفت:

\_با..پ..پدرم..چ..چیکا..ر..کرد..ی؟

آخرین دکمه لباسم رو جلوی تخت و روبه روی صورت برآشفته اش بستم.

\_کاری نکردم عزیزم. فقط نوشیدنیتون و مسموم کردم، بعدم فرستادمش ته دره. به همین قشنگی! یه انتقام بی عیب و بی نقص.

با حرص نگاهم کرد که باعث شد واسه بازی کردن باهاش مشتاق تر بشم، رو تخت نشستم که با دست های بی جونش، درحالی به شدت اشک می ریخت و به نفس نفس افتاده بود، به سینم کوبید.

\_تو..یه...هیولایی...خیلی..کثافتی..م..من..م..میکشمت،

پدر..م..مگه..چی..چیکارت..کرده...بود؟ ازت..انتقامم..رو..می..گیرم.

خنثی نگاهش کردم، دیگه کم کم با وجود بی حالیش از سلیطه بازیش خسته شدم!



از این خانواده، از تو از همتون متنفرم! با حرص دست برم پشت سرش و چنگی به موهای بهم ریختش زدم و کشیدمش عقب، که از درد جیغ خفیفی کشید و شدت گریه هاش بیشتر شد، دست های یخ شده مثل قالب یخ رو روی دستم گذاشت، تا موهایش رو ول کنم.

رو صورتش خم شدم و درحالی که مستقیم به چشم هاش نگاه می کردم، با حرص و صدای بلندی گفتم:

— حیف عزیزم، که تو این هیولارو قرار نیست به خاطر بیاری.

بیشتر به خودم نزدیکش کردم که وحشت زده تقلا کرد، به چشم هاش خیره شدم و درحالی که می دونستم، الان رنگ چشم هام کاملاً قرمز قرمز داره می شه، نجوا کردم.

— امشب رو کلا فراموش می کنی، تنها چیزی که یادته این که یه مهمونی گرفتی و منم تو مهمونی اومدم ولی کار مهمی برام پیش اومد زودتر برگشتم، بعد رفتن من، تو و پدرت تا حد حالت نامتعادل مشروب خوردید و بقیه شب رو به خاطر سردردت تو اتاق تنها بودی و نفهمیدی پدرت کجا رفته.

هر جمله که می گفتم، مردمک چشم هاش درشت تر می شد، کم کم دستم رو از روی موهایش شل تر کردم، دیگه تقلا نکرد و فقط خیره من و صورتم شد.

موهایش رو ول کردم و دستم رو زیرچونش گذاشتم و با حرص سمت خودم کشیدمش.

— گرفتی چی گفتم؟

مسخ شده سری تکون داد و بله ای زیر لب گفت آخرین مرحله خوب کردن زخمش بود که کسی شک نکنه، بیشتر به خودم نزدیکش کردم، بدون کوچیک ترین مقاومتی، تو دست های من عروسک شده بود.



جایی که خودم گاز گرفته بودم رو کمی بالبم تر کردم، خیلی زود اثرات زخم از بین رفت و چشم هاش روی هم افتاد.

گذاشتم رو تخت و به سمت کتم که گوشه ای افتاده بود رفتم. خوبی وضعیت الانم اینه که حداقل این دو قدرت رو از گندی که فرانسیس به زندگیم زد، دارم!

نگاه دیگه به اتاق نیمه تاریک انداختم، برای همیشه خداحافظ.

در اتاق رو باز کردم و قدم تو سالن تاریک گذاشتم، یکی افرادم که به عنوان خدمتکار نفوزی این جا بود، جلوی در انتظارم رو می کشید. اخمی بین ابرو هام نشوندم و با غرور همیشگیم روبه روی چهره مضطربش ایستادم.

یکم اتاق خونی شد، اول ترتیب برق رو بده، بعد اتاق رو جمع و جور کن. کارت که تموم شد برگرد عمارت. من باید از ساختمون برم بیرون.

چشمی گفتم و از کنارم آروم رد شد و رفت تو اتاق، با نگاهم چند لحظه خیره در بسته شدم، دست آخر آروم و شمرده به سمت نرده ها رفتم و از بالا به منظره همچنان نیمه تاریک پایین و رقص نور های رنگا رنگ شدم. جمع دختر و پسری که فارغ از اتفاق های طبقه بالا در حال رقص و شادی بودن، با قطع شدن برق و صدای موزیک، سالن تو تاریکی مطلق فرو رفت، سکوت با صدای اعتراض جمعیت در هم شکست.

وقتش بود حال اینارم جا بیارم، امشب چه شود!

دست بردم سمت کمر بندم و کلم رو بیرون کشیدم، دسته سردش رو تو کف دست گرمم فشردم. رو به سقف چندتا شلیک پی در پی و در نهایت صدای جیغ و داد و سالنی که تحمل حجم این مقدار ترس رو نداشت، خیلیا با نور گوشیشون، در حالی که جیغ می کشیدن به سمت در خروجی فرار کردن، خونسرد، کلم رو داخل جیبم فرو کردم و با آرامش، از پله ها پایین اومدم.





خالی شدن سالنی به این عظمت شاید ده ثانیم طول نکشید، بیخیال از عمارت زدم بیرون، از دور می شد نور های ماشین هارو که به سرعت، از باغ بیرون می رفتن رو دید.

همین طوری این جا تاریک بود، الانم که دیگه وحشتناک تو ظلماتی به انتها غرق شده بود.

قدمی به سمت ماشینم برداشتم، که با صدای ترسون کسی که با صدای قدم های تندش قاطی شد بود، باعث شد سر جام بایستم و برگردم.

همون خدمتکار نفوزی بود، منتظر موندم بهم برسه و منتظر بهش چشم دوختم. از چشم های ترسیدش و لکنت زبونش هیچی سر در نیاوردم. عصبی و کلافه داد زدم.

چه مرگته؟ درست حرف بزن ببینم.

یکم نگاهم کرد و دست آخر با دست های لرزونش به طبقه بالا اشاره کرد و در همون هین زیر لب گفت:

دخت.. دختر پناهی!

با این حرفش چشم هام گرد شد، دختر پناهی چی؟ اگر می خواستم صبر کنم این دهنش باز شه که صبح می شد. عصبی کنارش زدم و با حرص همون طور که به داخل عمارت برمی گشتم گفتم:

برق این بی صاحب وصل کن ببینم چی شده.

منتظر نموندم ببینم چی کار کرد، فقط با قدم های تند از بین خرابی های سالن، صندلی هایی که واژگون شده بود و خرده شیشه، به سمت طبقه بالا رفتم.



جلوی در اتاق که رسیدم برق وصل شد، بدون توجه به این که در بازه، لگی به در زدم و رفتم داخل، اما از دیدن صحنه رو به رو چنان تو بهت فرو رفتم که زبونم بند اومد.

پس بگو این بدبخت چرا آنقدر ترسیده بود، چند ثانیه با بهت، به جسد غرق خون شقایق خیره شدم و آخر سر با حرص و عصبانیتی که به مرز انفجار من رو می‌رسوند، لگدی به صندلی کنار تخت زدم که با صدای بلندی، خورد شد.

\_حالا، چرا آنقدر عصبانی؟

با چشم های به خون نشسته، به سمت فرانسوسی که نزدیک پنجره ایستاده بود، چرخیدم. باورم نمی شد که الان جلو روم باشه.

با حرص و صورت برزخیم، چند قدم رفتم جلو و درحالی که به تخت غرق خون اشاره می کردم، داد زدم.

\_این چه غلطی بود کردی؟ واسه چی کشتیش! تو مشکلات با پناهی بود نه دخترش، من که حافظش رو پاک کردم!

در مقابل داد و بیدادی که می کردم، خونسرد کلاه شنلش رو روی سرش انداخت و به سمتم اومد.

\_بهت گفتم تو باید انتقام من رو بگیری، دختر و پدر لنگه هم بودن و باید میمردن. این که کدومشون زنده بمونه به عهده منه، نه تو.

گلووم به شدت می سوخت و سینم خِس خِس می کرد. این کثافت چی می‌گه واسه خودش، زبونم بند اومده بود درحال خودمم جر بدم حق با اون بود، من فقط یک برده حلقه به گوش بودم برایش که فقط باید به حرف های این شیطان گوش کنه!

با تمام عصبانیتی که سعی تو مهار کردنش داشتم، نگاهم رو از صورتش گرفتم و پشت بهش درحالی که با قدم های سست، به سمت در می رفتم گفتم:



قرار ما این بود که بعد پناهی یه هفته باهام کاری نداشته باشی، از امشب یه هفته شروع می شه، نبینمت.

بدون توجه به خنده مستانش، از اون اتاق که الان بوی خون و مرگ رو می شد توش استشمام کرد، خارج شدم. حالم خوب نبود و از شدت عصبانیت قلبم دیوانه وار به دیواره سینم می کوبید، الان دقیق مرز سخته بودم!

پایین پله ها دستم رو به نرده گرفتم، ناگهانی کل دنیا به دیده چشم هام تار شد، دیگه دنیام قشنگ نیست خیلی وقته فرقی با جهنم نداره.

دستم رو روی قلبم گذاشتم خیلی تند می زد، خیلی زیاد! فقط می خواستم فرار کنم، به قدم های تندی، از عمارت اومدم بیرون، باقی مانده مسیر تا ماشینم رو بدون این که بتونم حتی نفس بکشم دویدم. حالم در حدی خراب بود که دلم مرگ می خواست.

سقف ماشین رو تکیه گاه دست های بی جونم کردم، سرفه های خشک گلوم رو بیشتر آزار می داد، از اون مکان نفرین شده فقط می خواستم فرار کنم، هوا تقریباً تاریک شده بود و حتی این تاریکی هم آرومم نمی کرد.

نفس حبس شدام رو با درد بیرون فرستادم و استارت ماشین رو زدم و از اون خراب شده با نهایت سرعت دور شدم. کجا می رفتم؟ نمی دونم!

واقعا نمی دونم چه مرگم شد، دفعه اولم نبود که کسی جلوی چشم هام میمرد این صحنه ها دفعه اولشون نبود که جلوی پرده چشم هام نقش می بستن!

اما چرا حالم امشب آنقدر خرابه؟

بدون این که سرعتم رو کم کنم با تمام توانم پام رو روی ترمز فشار دادم، این که کمرم بدجور درد گرفت حتی باعث نشد خمی به ابرو هام بیارم.



سرم رو گذاشتم رو فرمون و برای چند لحظه هم شده، چشم هام رو روی هم فشردم  
برام مهم نبود کنار خیابون اصلی نگه داشتم، فقط می خواستم آرامش برگرده.

اما خیاله خامه، خودمم می دونم که دیگه هیچ چیزی مثل گذشته نمی شه، دیگه من  
اون شاهین قدیمی نمی شم. نابود کردم همه چیز رو و اولین چیزی که نابودیش رو به  
چشم دیدم خودم بودم.

"میان این همه

نامردی

باید شیطان رو تحسین کرد که

دروغ نگفت...

جهنم روبه جان خرید اما تظاهر به دوست داشتن آدم نکرد" ...

چیزی داخل گلوم چنگ می زد که نمی دونم چی بود، هرچی که بود بزرگیش به  
پهنای آسمون بود که تو یک وجب جا انگار زندانیش کرده بودم.

یک نفس عمیق دیگه کشیدم و سرم رو بالا تر آوردم، هوا تاریک شده بود و تردد  
ماشین هایی که بی تفاوت از کنارم رد می شدن و نورشون روی صورتم و داخل فضای  
تاریک ماشین میفتاد حاکی از این بود هرکسی تو دنیا انگار یکی رو داره که این  
ساعت دلتنگش بشه و بخواد زودتر ببینتش.

بی حوصله با دستم دکمه های بالای لباسم رو باز کردم تا بلکه راه نفس کشیدن برای  
ریه هام باز شه، تو این مدت همه چیز داره سخت تر می شه حتی نفس کشیدن.

همه چیز رو به هیچ سپردم و بیخیال زمان و مکان، خیره جاده و ماشین ها شدم. نمی  
دونم چقدر تو اون وضعیت بودم، بالاخره حالم آروم تر شد، ضربان قلبم نرمال تر  
می زد و کم کم تونستم افکار پراکنده ام رو یک جا جمع کنم.



تو گردنم حس خشکی می کردم دستی بهش کشیدم که با درد خفیفی که حس شد چینی به صورتم دادم و نفسم رو آه ماننده از قفس ریه هام رها کردم. باید برمی گشتم عمارت، از امروز یک هفته فرصت داشتم تا کارایی که می خواستم رو تموم کنم و امیدوارم، این یک هفته برای من کافی باشه. استارت ماشین رو زدم و تا یکم گاز دادم، با زنگ خوردن گوشیم، نگاهم رو از جاده به داشبرد انداختم.

واقعا حوصله نداشتم که بخوام جواب بدم، اما زنگ خوردن بی وقفش باعث شد نگرانی عجیب و بی سابقه ای که باید اعتراف کنم تو این دوسال حتی یک بارم به سراغم نیومده بود، به دلم سر زده وارد بشه.

دست بردم سمت داشبرد و گوشیم رو از داخلش برداشتم. اسم دانیار بود که رو صفحه خاموش و روشن می شد.

اخمی بین ابرو هام نشوندم، نمی خواستم جواب بدم اما همون نگرانی باعث شد تو دودلی گیر کنم.

دانیار می دونست از دستش شکیم و نمی خوام ببینمش و الان داشت بهم زنگ می زد یا مشکلی پیش اومده یا هدفش چیزی تو مایه های غلط کردم که اصلا الان وقتش نیست.

مردد دکمه اتصال رو زدم و با صدای جدی، بدون سلام و مقدمه گفتم:  
\_ امیدوارم کارت واجب باشه، وگرنه...

نذاشت ادامه بدم، درحالی که صدای نفس های نامنظمش رو راحت می شنیدم با صدای هول زده ای گفت:

\_ شاهرخ، جونش در خطرِه!



برق از سه فازم پرید، دست هام از دور گوشی برای لحظه ای شل شد و نزدیک بود از دستم بیفته اسم کی رو آورد؟ شاهرخ؟ کسی که گفته بودم از زندگیم حذفش کردم و برام مهم نیست؟ به خداوندی خدا قسم غیر اون کسی برام نمونده، قبل افتادن گوشی دوباره بین انگشت های یخ کردم فشردمش و با صدایی که می دونستم دو رگه شده، داد زدم.

\_کجاس!؟

بدون مکث فوری آدرس خیابونی رو داد، انگار منتظر بود من ازش آدرس رو بخوام. گوشی رو قطع کرده، نکرده بدون جواب دادن به دانیار، صدلی بغلم پرت کردم و با تمام زور، پام رو روی پدال گاز فشار دادم، جوری که ماشین با شتاب خیلی بدی شروع به حرکت کرد.

هرکس دیگه ای غیر دانیار بهم زنگ می زد دوتا فحش بارش می کردم و پیش خودم می گفتم، دروغه! اما با وجود نامردیش همچنان مورد اعتماد تر از دانیار نداشتم. دوباره قلبم وحشیانه به سینم می کوبید و چیزی تا مرز سقوط نمونده بود، استرس و نگرانی و مقدار زیادی ترس به دلم رسوب کرد.

شانس بود یا اقبال و یا حتی معجزه خیابونی که گفت زیاد دور نبود، فقط خداکنه دیر نشه، خداکنه این شانسی واقعا شانس باشه.

خدایا یک عذاب دیگه به زندگیم اضافه نکن.

از بین ماشین ها، بدون توجه به بوق های پی درپیشون و حتی حرف هایی که اصلا نمی شنیدم چیه، چنان لایی می کشیدم که مطمئنم اگر تو شرایط عادی بودم، صد درصد یک تصادف زنجیره ای راه می انداختم.



یک بریدگی واسه ورود به اون خیابون وجود داشت، خواستم بیچم که دیدم چندتا ماشین پلیس راه رو بستن و چندتا تابلو کوچیک وسط جاده قرار دادن تا ماشینی عبور نکنه. سرم رو از شیشه بیرون بردم و با حرص نگاهشون کردم، به نظر درگیری می اومد، دوتا ماشین کوبیده بودن به هم و صاحباشون هم درحال جنگ و دعوا... الان وقت این چیزاست؟ چندتا بوق زدم که یکی از افرادی که لباس نظامی ها تنش بود، اشاره کرد که راه بست است و نمی تونم از این جا رد بشم.

حرصی چنان چنگی به موهام کشیدم که کم مونده بود همشون رو بکنم. راه دیگه ای نبود و نمی تونستم وقتم رو هدر بدم، زمانی که هر لحظه ممکن بود یک اتفاق وحشتناک داخلش به وجود بیاد.

لب هام رو روی هم فشردم، کله خرابی من پس به چه دردی می خوره؟

با چشم های ریز شدم، درحالی که طول و عرض خیابون رو با تیزبینی درحال متر کردن بودم، یکم دنده عقب گرفتم و با پام رو تا آخر روی گاز فشردم و با سرعت زیادی به سمت چندتا تابلو وسط خیابون روندم، صدای سوت و ایست حتی باعث نشد سرعتم رو کم کنم.

تمام تابلو ها زیر چرخ لاستیک ماشین تقریبا ترکیدن، برام مهم نبود که در آینده یک جریمه تپل می خوان برام بنویسن.

سرچرخوندم و نگاهی به پشت سرم انداختم، هیچ کس دنبالم نیومد، بهتر!

بیشتر گاز دادم و تقریبا وسط های جاده بودم که، تازه اوج وحشت رو حس کردم، نمی خواستم به این فکر کنم که چرا هیچ کس نیست و حتی یک عابرم این اطراف پرسه نمی زنه! عرق سردی رو کمرم و پیشونیم نشست.



نفس حبس شده داخل سینم رو باهر بدبختی بود باز دم وبدون توجه به هیچ چیزی محکم زدم رو ترمز، صدای کرکننده لاسیک ماشینم تو کل این فضای رعب آور پیچید.

با ترس به ماشین چپه شده کنار جاده خیره شدم، ماشینی که تو اون تاریکی مقداریش آتیش گرفت و هرلحظه امکان داشت منفجر شه. از همین فاصله ام می شد مطمئن شد که ماشین شخصیه خود شاهرخ.

شروع کردم به دویدن، دود به همراه بوی تند بنزین و روغن کل محیط رو گرفته بود اما اینا مهم نیست مهم برادرمه فقط مهم اونه.

در سمت راننده رو با هر بدبختی بود باز کردم، شیشه کلا خورد شده بود و خرده هاش رو زمین می درخشید.

دست بردم سمت شاهرخ، صورتش خونی و چشم هاش بسته، با همه زورم از شونه هاش گرفتم و کشیدمش سمت خودم، فقط خداروشکر که پاش جایی گیر نکرد و بغلم افتاد.

بوی خونی که می داد لحظه ای حالم رو بدتر کرد، با همه اینا سعی کردم واسه چند دقیقه ام که شده نفس نکشم.

تمام زورم رو جمع و تو یه حرکت کلا از ماشین کشیدمش بیرون، از وزن نسبتا زیادش یکی از زانو هام رو زمین خم شد و همزمان سوزش وحشتناکی رو به ذره ذره وجودم تزریق کرد.

به خاطر خرده شیشه ها نداشتمش زمین، باهرسختی بود دوباره ایستادم وکشوندمش سمت جاده خاکی.





تا رو زمین خاکی خوابوندمش، چشم هاش رو به سختی باز کرد، کف دستم به خاطر بریدگی می سوخت با سختی چند بار نفس عمیق کشیدم که بدجور گلوم سوخت. خوشحال از این که حالش خوبه دهن باز کردم چیزی بگم که با دست خونیش به ماشین اشاره کرد، کمی به سمتم خم شد که یک دستم رو گذاشتم پشت کمرش، با درد و ناله نجوا کرد.

\_شاهین...ه..هلنا...هلنا تو ماشینه.

چشام گرد شد، باورم نمی شه واسه چی این دوتا باهم بودن! نگاهم رو چرخوندم سمت ماشین که شاید چند لحظه دیگه منفجر شه، حس می کردم تمام زمان و مکان دست به دست هم می خوان من رو به مرز سکنه برسونن. مجال واسه فکر کردن به هیچ چیزی نبود، با ته مونده زورم سریع از جام بلند شدم و برگشتم پیش ماشین آتیش اطراف به خاطر بنزین هی داشت بیشتر می شد. باید عجله می کردم وگرنه باید یکی دیگه رو تو زندگیم از دست می دادم. ماشین رو دور زدم و بدن توجه به درد سینم و با تمام زورم در جلو رو که به سختی می شد تکونش داد، باز کردم. از گرمای زیاد کل بدنم خیس شده بود و حس می کردم دارم می سوزم.

هلنا کاملاً برعکس آویزون بود و کمر بند مانع افتادنش شده بود. تمام موهایش روی صورتش ریخته و نمی تونستم چهرش رو ببینم.

دستم رو دو طرف صندلی گذاشتم سرفه های پی در پی و سوزش چشم هام، واقعا آزار دهنده بود و شرایط بد من رو سخت تر می کرد.

دست بردم سمت کمر بندش و سعی کردم بازش کنم اما، از بدبختی گیر کرده بود و باز نمی شد.



آتیش داشت بیشتر می شد و آگه به ماشین می رسید دیگه نمی شد کاری کرد. یک نگاهم به آتیش و جاده ای بود که انگار قرار نیست هیچ کس ازش رد بشه. با دستم موهام رو که به پیشونیم چسبیده بودن رو به عقب فرستادم و دوباره سعی کردم.

خدایا نه، بیشتر رفتم داخل و با تمام توانم کمر بندش رو کشیدم، برای اولین بار اشکی از چشمم بارید به خاطر ترس بود.

از ته دل، بعد این دوسال داد زدم.

\_خدایا، ازم نگیرش، کمکم کن.

نگاهم به آتیشی بود که هر لحظه بیشتر و نزدیک تر می شد، نه اگر اینم بلایی سرش بیاد به خودت قسم خودم رو می کشم! اون روز نذاشتم بمیره الانم اجازه نمیدم.

یک باره دیگه با قدرت، بدون توجه به سوزش وحشتناک دستم کمر بندش رو کشیدم، فکر کنم برای یک بارم تو زندگیم شد، خدا صدام رو شنید کمر بندش پاره شد و هلنا افتاد تو بغلم، یک دستم گذاشتم زیر کمر و اون یکی زیر پاش و به سرعت به سمت مخالف

حرکت کردم که ماشین با صدای وحشتناکی منفجر شد.

از موج این انفجاز دو زانو خوردم زمین که علاوه بر پام حس کردم کمرم هم ترکید اما، هلنا رو ول نکردم، بیشتر به خودم چسبوندمش و سرش رو به سینم فشار دادم و نفسی از سر آسودگی کشیدم.

خدا شکر که کمک کردی، حس آرامش تو این وضعیت در هم یک چیز نایاب بود و مخم داشت زنگ خطر نسبت به این حس می داد.

از سرشونم نگاهی به زبانه های آتش انداختم، نفسی کشیدم که مثل همین آتش، گلوم رو سوزاند.



نفسم در نمی اومد با درد به صورت زخمی هلنا خیره شدم.

تو سانتی متری صورتش بودم، لحظات برام مثل آب روان از کنار سنگ جوی می گذشت و من خیره دختری شدم که اگه الان به این جا رسیده، به خاطر منه! چند وقته ندیدمش؟ اون روز که تو پاساژ نتونستم دقیق ببینمش اما الان روبه روی من معصومانه خواب بود.

نفس هام به صورتش می خورد، با مکث و احتیاط تمام موهایش رو به عقب فرستادم، از لمس صورتش چیزی دوباره داخل قلبم تکون خورد، چیزی خطرناک برای من، چیزی که اگر بهش پر و بال بدم، زندگی خودم و هلنا رو نابود می کنه.

"از تو چه پنهان!"

دچار لعنتی ترین حس ممکن دنیا شده ام؛

چیزی بین داشتن و نداشتنت"

با لرزیدن چشم هاش، صورتم رو بردم عقب، چشم هاش رو باز کرد و بی حال به صورتم خیره شد. نمی دونستم چی بگم اما، وقتی دوباره چشم هاش روهم افتاد، خیالم راحت شد. نباید من رو می دید.

باسختی بلند شدم که درد بدی تو زانوم پیچید، به علاوه که دستم خیلی می سوخت، چرخیدم سمت جاده که یک ماشین دیگه کنار ماشینم پارک کرد، دانیار و ندا به سرعت ازش خارج شدن.

باید اعتراف کنم که از دیدنش خوشحال شدم، اما نمی دونم چقدر داغون بودم که دانیار با دیدنم رنگ نگاهش به وحشت و نگرانی تغییر کرد.



سرم رو یکم خم کردم و درحالی که به سختی می تونستم نفس بکشم، هلنا رو روی زمین گذاشتم چون دیگه حتی نمی تونستم وزن خودم رو روی پاهام تحمل کنم، ندا خودش رو بالاسرش رسوند و سرش رو بغل کرد و شروع کرد به صدا زدنش.

صداهاى اطرافم، به سختی به پرده گوشم می رسید. همه چی برام آنقدر غیرمنتظره و شک آور بود که خیلی از چیزا رو الان درک نمی کردم.

نگاهم رو به شاهرخ انداختم، اونم با نگرانی مشهودی، درحالی یک دستش رو پهلو و شکمش بود نگاهم می کرد. می تونستم حتی از این جام درد زیادش رو از حالت چهرش، تشخیص بدم.

دانیار تو سکوت و نگرانی که جای جای صورتش رو در برگرفته بود، مردد کتش رو در آورد و رو دوشم انداخت، به خاطر حرمت ها یاهرچیز دیگه ای می تونستم شرمندگی رو توی چشم هاش ببینم.

پسش نزدم، اما قفل دهنم نمی چرخید چیزی بهش بگم. البته حرفیم نداشتم بگم.

می دونم باید ازش تشکر می کردم که بهم خبر داد، اگر این کار رو نمی کرد الان من همچنان درحال ول گشتن تو خیابون ها بودم و فردا شب باید سر قبر دوتا از عزیزانم اشک می ریختم.

اما حال خوبی نداشتم جریان امشب مشکوک بود. شاید باید یکم آرامش پیدا کنم تا بتونم حداقل یکم فکر کنم و تجزیه کنم اصلا چی شد!

با صدای آمبولانس، بی حال به جاده نگاه کردم. نتونستم اخم نکنم پس تا الان کدوم گوری بودید؟ دانیار که اخم های درهم کشیده شدم رو دید آروم گفت:

\_من خبرشون کردم.



یکم مکث کردم و بدون این که جواب دانیار رو بدم به سختی سمت ماشین خودم قدم برداشتم. قدم هایی که به سختی می تونستم بردارم بیشتر داشتم پاهام رو روی زمین می کشیدم.

قبل از رسیدن اونا من باید می رفتم، اما اگر با این وضع رانندگی کنم باعث یک تصادف دیگه می شم! باهرسختی که بود به ماشین خودم رسیدم.

خواستم در سمت راننده رو باز کنم که دست مردونه ای در رو نگه داشت با بی حالی و اخمی کم رنگ به دانیار چشم دوختم. به سختی لبم رو تکون دادم.

\_بروکنار، قبل اومدن اونا من باید برم.

لبخند بی جونی تحویلیم داد.

\_هرجا بخوای بری می برمت.

دستش رو خواستم پس بزنم که اون یکی دست گرم و مهربونش روی شونم نشست.

\_امشب به عنوان برادر بزار کنارت باشم. خواهش می کنم با این حالت نمی تونی پشت فرمون بشینی، قول میدم رسوندت گورمو گم کنم.

لبم رو گاز گرفتم و نگاهم از صورت ملتمسش، به شاهرخی اون ور خیابون به سختی سعی می کرد بشینه و هلنایی که تو بغل ندا همچنان بی هوش بود انداختم، انگار که حرف هارو از چشم هام بخونه سریع گفت:

\_نگران نباش ندا همراهشون میره.

نفس هام به شماره های کوتاه تغییر پیدا کرده بود، نمی تونستم بیشتر از این صبر کنم، در صندلی عقب رو باز و با درد بدی که تو پام و کمرم پیچید نشستم، دانیارم که دید تسلیم شدم سریع نشست و با اون دست فرمون خوبش، سریع از محیط دور



شدیم، از پشت سر به آمبولانس و ماشین آتش نشانی نگاه کردم که با رفتن ما همزمان اونا هم رسیدن.

به سختی گردنم رو چرخوندم و به پشت صندلی تکیه دادم و چشم هام رو که وحشتناک می سوخت رو روی هم گذاشتم. تنها چیزی که الان، بین این همه فکر مثل کنه بهم چسبیده بود و از ذهنم بیرون نمی رفت، هلنا بود!

این که تمام بدنم از فشار استرس و ترس یخ کرده بود باعث شد برای لحظه ای لرزم بگیره.

دستم رو آوردم بالا و کتی که دانیار روی دوشم انداخته بود رو بیشتر به خودم فشار دادم. چشمم به دستم افتاد، زخم نسبتا عمیقی که کاملا مشخص بود توسط شیشه بریده شده، رو کف دستم خودنمایی می کرد.

پس دلیل سوزش زیادش اینه، حتی مقداری از کت قهوه ای رنگ دانیار خونی شد، دوباره سرم رو تکیه دادم و زیر چشمی به دانیار نگاه کردم که به ظاهر داشت رانندگی می کرد اما کل حواسش، پی من بود.

\_می خوای ببرمت بیمارستان؟

بالاخره سکوت این ماشین لعنتی با صدای پراز شک و نگرانی دانیار شکست. سعی کردم افکار سرکشم رو که همچنان رو هلنا در حال پافشاری بودن رو پس بزنم و به چیزی که دانیار گفت دقت کنم.

مطمئنم به خاطر زخم دستم می گفت وگرنه من اگر در حال مرگم باشم، چون هیچ کس حتی انجمن هم از هویتم خبر نداره، نمی تونم بیمارستان برم.



دستم حداقل چندتا بخیه رو شاخشه، اما ترجیح دادم برگردم عمارت، امشب اتفاقات غیرقابل باوری افتاد و همش نیازمنده یکم فکر کردن، به علاوه که مهلت یک هفته ای فرانسیس هم باید در نظر بگیرم.

\_نه، برو عمارت.

شک نداشتم الان می خواد چیزی بگه، با نگاهم بهش فهموندم چیزی نگه و اتفاقا جواب داد. چون دیگه هیچ چیزی نگفت و من تونستم بین این همه استرس یکم نگرانی رو به حال درونم، اضافه کنم.

خودخواهی، ترس غرور و یا هرچیز دیگه، مانع این شده بود که همراه برادرم به بیمارستان برم. با این که می دونستم حال آنقدرام بد نیست اما نگران بودم و از من بعید بخوام بروز بدم.

جلوی در عمارت تو همون تاریکی و سکوت عذاب آورش، با چندتا بوقی که دانیار زد، در رو برامون باز کردن.

با ورودمون به حیاط، علیسان با نگرانی مشهودی که من حتی از داخل ماشین می تونستم حس کنم، به سمتمون اومد.

دانیار نزدیک درختا، کنار دیوار ماشین رو پارک کرد، فضای ماشین برام خفه کننده بود به هرسختی بشه تصورش رو کرد، در رو باز و از ماشین اومدم پایین. از برخورد پام به زمین سنگی، درد تو عضلات رون پام پیچید.

نفسم رو بیرون فرستادم و سرچرخوندم سمت علیسانی که تو چند قدمی ما با بهت به من و دانیار نگاه می کرد.

اما بهتیش زیاد طول نکشید به سرعت از کنار دانیاری که تازه از ماشین پیاده شده بود، رد شد و خودش رو کنارم رسوند.



چرا از ذهنم لحظه ای که افتاد تو بغلم رو فراموش نمی کنم؟ اگر بلایی سر هلنا بیاد چی؟ اگر امشب به خاطر خودخواهی جواب گوشیم رو نمی دادم و الان شاهرخ و هلنا...

خفه شویی بار خودم کردم و نگاهم رو به علیسان انداختم.

خواست دستم رو بگیره، هیچ دلم نمی خواست کسی ضعفم رو ببینه، دستش رو آرام پس زدم. سعی کردم ذهنم روی چیزی دیگری غیر اون دختر متمرکز شه، که با کمی جست و جو تو طوفان درونم به یک موضوع فوق العاده مسخره رسیدم و زیر لب آرام گفتم:

\_پناهی چیشد؟

دست علیسان تو هوا برای گرفتن بازوم، چند لحظه ای خشک شد، دست آخر دستش مشت شد و کنار بدنش قرار گرفت و همون طور که زیر چشمی به دانیار، نگاه می کرد گفت:

\_همه چیز همون طور که خواستید انجام شد.

دستم رو به دیوار کنارم تکیه زدم، سوزش گلوم و قفسه سینم کمی بهتر شد اما، به سختی نفس عمیقی کشیدم.

\_کسی که به چیزی شک نکرد؟

علیسان برای لحظه ای به خونی که، می تونستم حس کنم که از دستم درحال ریختن، خیره شد ولی به چشم هام نگاه کرد و آرام گفت:

\_نه، خیالتون راحت. مستقیم بدون دخالت ما ته دره افتاد و منفجر شد. فکر نکنم حتی چیزی از جسدش پیدا شه.





سرم رو چند لحظه پایین انداختم و زیر لب خوبه ای گفتم. آروم و با قدم هایی که هر کدومش برای من درد بود به سمت در عمارت قدم برداشتم که یک لحظه چشمم به دانیار افتاد.

سر به زیر و آروم داشت پیاده از عمارت بیرون می رفت، صدام رو کمی بلند کردم و خطاب بهش گفتم:

بیا اتاقم، باید صحبت کنیم.

برگشت و بهم نگاه کرد، دیگه نمی تونستم بیشتر از این صبر کنم، با حداکثر سرعتی که با این وضع می تونستم، قدم برداشتم و رفتم داخل سالن.

دستم رو به نرده ها گرفتم و آروم آروم، پله ها رو یکی پس از دیگری رفتم بالا، از صدای قدم های کسی مطمئن شدم دانیار پشت سرم داره میاد.

به جلوی در اتاق که رسیدم دوباره یک نفس عمیق دیگه کشیدم و بدون معطلی رفتم داخل، حتی نتونستم چراغ رو روشن کنم با درد خودم رو روی تخت پرت کردم و چشم هام رو روی هم گذاشتم.

با بسته شدن در، منتظر روشن شدن چراغ بودم که هرچی صبر کردم دیدم همچین اتفاقی نیوفتاد.

چشم هام رو باز کردم و نگاهی به دانیار کردم که نزدیک میزم ایستاده و با نگرانی نظارگرم بود. به سختی به تاجی تخته تکیه دادم و پام رو که بیشتر از هر جای دیگم درد می کرد دراز کردم.

اشاره ای با دست بهش کردم که بیاد نزدیک تر، با مکث صندلی کنار تخت نشست و چراغ خواب رو روشن کردم.



صورت‌م رو چرخوندم سمت چهره اش آثار اون کتکی که ازم خورد، خیلی کمرنگ رو پیشونیش مشخص بود. اگر بگم با دیدن چهرش یکم حس عذاب وجدان پیدا کردم دروغ نگفتم.

اما قیافه جدی به خودم گرفتم و با اخمی که چاشنیش کردم گفتم:

\_درباره اتفاق امشب باید کامل برام توضیح بدی. تو از کجا فهمیدی شاهرخ کجاست و همچین اتفاقی براش افتاده؟

کم کم دستش مشت شد، سرش رو پایین انداخت که مقداری از موهایش روی پیشونیش ریخت، با صدای جذاب مردونش، آرام گفتم:

\_به ماشین شاهرخ ردیاب وصله، وقتی داشت برمی گشت، قبل تصادف و چپ شدن ماشینش داشت تلفنی با من صحبت می کرد.

اخم کردم.

\_چرا باید به ماشین برادر من ردیاب وصل باشه و اونوقت من نباید خبر داشته باشم؟

\_به همون دلیلی که امشب فهمیدی، شاید بارها گفته باشی شاهرخ برات تموم شده اما..

مکت کرد و آرام تر ادامه داد.

\_امشب به حدسیاتم درباره این که تظاهر می کنی، واقعیت بخشیدی.

دهن باز کردم چیزی بگم اما پشیمون شدم، چنگی به موهای بهم ریختم زدم.

لعنتی، لعنتی! چرا باید حق با تو باشه؟ باید اعتراف کنم دانیار بیشتر از من به فکر خودم و خانواده‌مه، رسماً خاک تو سرم. نگاه کلافم رو از دیوار گرفتم، زبونم نمی چرخید جا برای اعتراض نداشت.



\_فهمیدی کار کی بود؟

نگاه معنا داری بهم کرد، سوال چرتی پرسیدم حدس می زدم کار کدوم کتافطی باشه، تنها کسی که می خواد من رو نابود کنه سونیاست اون گرگ احمق! می دونم چی کارت کنم فقط صبر کن چنان پدری ازت دربیارم تا بفهمی من سر تهدید هام هستم. حالام که تو بازی رو راه انداختی، خودم تمومش می کنم.

با طولانی شدن سکوت بینمون، دوباره نگاهش کردم و گفتم:

\_درباره چی باهاش حرف می زدی؟

انگار می دونست خط قرمز من همچنان بحث نامردیشه، قرار بود که دیگه با شاهرخ رابطه ای نداشته باشه! سکوت کرد، اون دستم که سالم بود رو گذاشتم رو سینم و کمی فشار دادم، می تونستم ضربان قلبم رو زیر انگشت های یخ کردم به راحتی حس کنم.

\_سوال کردم. به من نگاه کن.

سر بلند کرد که عصبی ادامه دادم:

\_درباره چی داشتید صحبت می کردید؟ تو دقیقا یه بار دیگه از چیزایی که گفتم نافرمانی کردی پس تا یه بلایی سرت نیاوردم جوابم رو بده.

با مکث درحالی که به گوشه گونم به جای چشم هام خیره شده بود گفت:

\_درباره هلنا صحبت می کرد.

با همون اخم رو صورتم گفتم:

\_خب؟ بقیش؟ قشنگ تعریف کن ببینم چی شده.



یک نفس کلافه کشید، انگار از بازجویی من خسته شده. رو صندلی یکم جا به جا شد و من منتظر بهش چشم دوختم تا این که دهن باز کرد.

\_قبل این که من بهش زنگ بزنم، بهم یه پیام داد که موضوع مهمی پیش اومده و باید باهم صحبت کنیم. اولش می خواستم حضوری صحبت کنیم اما وقتی گفت که درباره هلناست و کنارش خوابش برده، همون جا ازش پرسیدم که چی شده.

یکم مکث کرد، دلیل اضطرابش رو نمی فهمیدم، نیم نگاهی بهم کرد و ادامه داد.

\_گفت خیلی وقته که هلنا سردرد های عجیب می گیره و درست از موقعه ای تورو تو فروشگاه دید حالش بدتر شده. مدام سردرد می گیره و شب ها تا صبح نمی تونه به خاطر کاب\*\*و\*\*س های عجیب غریب درست بخوابه. امروز برده بودتش پیش یه متخصص مغز و اعصاب تا شاید بفهمن مشکلش چیه...

با هر کلمه ای که می گفت چشم هام بیشتر از حالت گرد تر می شد. لعنت به من!

بدون این که بفهمم نباید این طوری رفتار کنم، بازوی دانیار گرفتم و کشیدمش سمت خودم و بدون توجه دردی که تو پام و دستم پیچید، با نگرانی حتی که تلاشی واسه مخفی کردنش نکردم، گفتم:

\_چیه؟ مشکلش چیه؟ دکتر بهشون چی گفته؟

دانیار که از حرکت ناگهانی من یکم شکه شده بود، خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد.

\_دکتر چیزی نفهمیده، فقط با توجه به چیزهایی که هلنا به دکتر گفته. این نتیجه رو گرفتن که احتمالاً به خاطر ضربه ای که تو اون تصادف به سرش وارد شده، دچار شک شده، براش چندتا آزمایش اساسی نوشته بودن که انجام بده. خاطراتش از اون تصادف دلیل تمام کاب\*\*و\*\*س هایی که میبینه.



نفس های زندانی شده داخل ریم رو بیرون فرستادم و خیره چشم های دانیار شدم.  
می خواستم مطمئن شم دروغ نگفته، نمی تونستم باور کنم همچین موردی برای هلنا  
پیش اومده!

اصلا چرا باید این جوری سردرد بگیره، تو بهتی فرو رفتم که باعث شد یادم بره کجام  
و دارم چی کار می کنم. فقط زیر لب تنها چیزی که تونستم بگم همین بود.

\_برو بیمارستان پیش شاهرخ، هراتفاقیم افتاد خبرم کن.

\_باشه اما تو زخمی شدی، باید اول...

اون دستم که زخمی بود رو به نشونه سکوت بالا آوردم و جدی گفتم:

\_زخمم جدی نیست، کاری که بهت گفتم رو بکن.

از نگاه نگرانش که بوی قانع شدن نمی داد، چشم گرفتم به در اتاق زل زدم. فکر  
مشغول و آشفتم یک جا بند نمی شد.

اتفاقات امشب به بدی و وحشتناکی خودش پابرجاست اما، به وحشتناکی چیزی که  
درباره هلنا فهمیدم نیست! نفهمیدم دانیار کی رفت ولی بعد چند دقیقه درحالی که  
سینی نسبتا بزرگی دستش بود برگشت.

عصبی نگاهش کردم، یعنی دوزار برای حرف هام ارزش قائل نیست! نمی فهمی من  
باید تنها باشم؟

نگاه شاکیم رو که دید، شونه ای بالا انداخت و کنارم رو تخت نشست.

\_امشب فراموش کردیم که تو رئیسی، خودت قبول کردی که به عنوان برادر فقط  
امشب کنارت باشم.

\_قرار بود بعد این که من و رسوندی گورتو گم کنی.



خندید. همون طور که روی لبه تخت می نشست گفت:

\_والا من که داشتم می رفتم، خودت گفتی بیا،

حرصی نگاهش کردم که دست برد سمت شلوارم، نامردی ام نکرد قشنگ از پایین تا بالای زانوم جرش داد!

چشم های گشاد شدم رو به پام انداختم، خون خشک شده در کنار زخم تازه و عمیقی که حتی مقداری از شیشه ها هم هنوز داخلش بود. ناخودآگاه با دیدن زخمم، زخم روی پیشونی هلنا جلو چشمم پرده بست. نکنه زخم اونم مثل مال من عمیق باشه؟

رسمًا دلم می خواست یک چک آب دار نصیب خودم و چرندیات ذهنم کنم.

پام، اوضاعش یکم خراب تر از اونی بود که فکرش رو می کردم! دانیار نگاهش رو از پام گرفت و چراغ اتاق رو روشن کرد اما، تا نور به چشم هام خورد، سوزش عجیبی رو داخل جفت چشم هام حس کردم، با دستم صورتم رو پوشاندم و با حرص گفتم:

\_خاموشش کن! چشمم.

با چند ثانیه مکث دوباره اتاق تو تاریکی فرو رفت و فقط چراغ خواب بود که بخشی از تخت رو روشن می کرد.

برگشت و اینبار چراغ قوه گوشیش رو فعال کرد و سمتم گرفت. سوالی و با اخم نگاهش کردم که با چشم درحالی که به گوشیش اشاره می کرد گفت:

\_بگیر دیگه، تو تاریکی که دقیق نمی تونم.

اخم بین ابرهام، کم کم از بین رفت، گوشی رو ازش گرفتم و نورش رو روی پام قسمتی که زخم بود انداختم. دانیار با دقت اول شیشه هارو درآورد، با هرشیشه ای که خارج می کرد جاش می سوخت اما، قابل تحمل بود.



زیرچشمی یه نگاه کوتاه بهش انداختم و گفتم:

...یعنی دو زار واسه حرف های من ارزش قائل نیستی.

بدون این که دست از کارش بکشه خونسرد جواب داد.

...مگه تو برای حرف های من ارزش قائلی؟ اصلا مارو حساب می کنی؟

صورتتم رو چرخوندم سمتش، من برای حرف هات ارزش قائل نیستم؟

اومدم داد بیداد کنم اما، با سوزش وحشتناکی که تو پام حس کردم، فقط تونستم لبم

رو گاز بگیرم تا عربدم کل خونه رو نلرزونه! انگار آتیشم زدن!

از سوزش زیاد و غیرقابل تحمل سرم رو به تاجی تخت کوبیدم و زیرلب به دانیاری که

با نیمچه لبخندی مشغول ضدعفونی کردن، زخمم بود گفتم:

...به خدا فردا تو عمارت بینمت کشتمت! آی، لعنتی میسوزه! یواش.

...راحت باش، تهدید کن، فردا خودت بهم زنگ می زنی، می گی بیا این جا به کمکت

نیاز دارم.

با اشکی که به خاطر درد زیاد کم کم، از چشمم داشت روانه می شد، رون پام رو فشار

دادم و گفتم:

...من گ\*وه بخورم!

نفسم در نمی اومد، سرم رو به تاجی تکیه دادم و سعی کردم آروم باشم و به این فکر

نکنم که انگار یکی داره با چاقو پام رو تیکه تیکه می کنه! یکم که گذشت سوزش پام

کمتر شد، دانیار بعد تمیز کردن زخمم با پارچه تمیزی، پانسمان رو تموم کرد.

...لوسی دیگه حالا انگار چی شده! بین تموم شد.



یعنی چنان با حرص و غضب نگاهش کردم که زد زیر خنده، دستش رو به حالت تسلیم آورد بالا و سعی کرد خندش رو جمع کنه.

باید اعتراف کنم خیلی درد داشت، یعنی تو این چند لحظه کل زندگیم رو شیش بُعدی آورد جلو چشم هام.

یکم جا به جا شدم، دانیار صندلیش رو آورد نزدیکتر و با خنده گفت:

\_حالا دستت رو بده ببینم.

جانم؟

خواست دستم رو بگیره که سریع، همزمان که به سمت مخالفش روی تخت می چرخیدم گفتم:

\_دستت بهم بخور هلاکت می کنم، امشب به اندازه کافی پدرم رو در آوردی، برو بیرون.

بدون توجه به من، قبل این که بتونم کامل بچرخم از شونم گرفت، مجبورم کرد دراز بکشم، لبه تخت نشست و اون دستم که زخمی بود رو محکم نگه داشت.

از فشاری که به دستم وارد کرد ناخودآگاه، صورتم از درد جمع شد.

تو این دوسال این حرکات رو برای اولین بار از دانیار می دیدم و باید بگم واقعا تعجب برانگیز بود.

\_شُرورِ نگو. دو دفعه قشنگ خون بخوری تمام این زخم هات خوب می شه! روند خوب شدن بدن تو بهتره از ماست، تازه این عمیق نیست زیاد نمی سوزه.





چشام گرد شد تا بخوام بفهمم چه غلطی می خواد بکنه، بدون یکم مراعات که مثلا همین الان پام رو جزغاله کرد، کل مایه ضدعفونی رو روی دستم ریخت، انگار داره انتقام تک تک کتک هایی که خورده رو ازم می گیره!

اینبار دیگه نتونستم سوزشش رو تحمل کنم، تا مغز استخوانم سوخت، دادی از درد کشیدم که مطمئنم هرکی حتی، تو حیاطم بود شنید!

بر همه چیزت لعنت دانیار!

\_هیس، تو رئیسمونی زشته. الان اینم پانسمان می کنم، تموم می شه.

با خنده می گفت و من از درد و ضعف زیاد، به خودم می پیچیدم، از ضعف بود یا هرچیز دیگه انگار زورم از بین رفته بود که نمی تونستم حرکتی کنم.

بی حال و با چشم های نیمه باز، زیر لب زمزمه وار گفتم:

\_امشبت خونت حلاله.

در برابر تهدید من، لبخند کم جونی زد و چیزی نگفت. درسته از درد داشتم میمردم اما دانیار امشب همه چیز رو برام تموم کرد. آره امشب بیشتر از برادر برام بود.

کارش که تموم شد بالاخره دلش به رحم اومد و دست من بدبخت رو که اصلا دیگه حسش نمی کردم، ول کرد. درد و سوزش همش باهم قاطی شده بود، روی هم رفته حس بی حالی و ضعف تو کل وجودم چمברה زده.

\_می... کشم...ت..

چشم هاش رو تا کاسه چرخوند و دستی تو هوا برام تکون داد.

\_به درک! روزی صد دفعه تو بهم میگی می خوام بکشمتم منم صد دفعه به ندا میگم. بیا بکش راحت شم از دست همتون.



آب گلوم رو بی صدا قورت دادم و همزمان سعی کردم، نفس های آروم بکشم تا به آرامشم کمک کنه.

الان دقیق حس اینایی رو داشتم که یک دسته گرگ بهش حمله کرده،

لباسم بوی خون می داد، خونی که می تونستم تشخیص بدم مقداریش بوی خون هلناست!

من باز گفتم هلنا؟

با تمام بی حالیم نمی شد این یکی رو تحمل کرد. دانیار تمام وسایل رو داخل سینی گذاشت و با دستمال سفید رنگی دستش رو پاک کرد، نگاهم رو پارچه سفید داخل دستش ثابت موند، که از خون من قرمز شد.

با دست سالمم، اون یکی دستم رو به آغوش کشیدم و درحالی که لب هام رو از درد روی هم به شدت می فشردم، کمی خیز برداشتم. با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود نجوا کردم.

یه دست لباس از تو کمد بهم بده.

دانیار که تا اون لحظه خیره جای دیگه ای بود، با شنیدن این حرف نگاه طولانی به سرتاپام انداخت.

سری تکون داد و با قدم های که از صدای برخوردشون، پارکت ها سکوت اتاق رو می شکست، به سمت کمد رفت، درش رو باز کرد که از بین لباس هام یک شلوار راحتی و تیشرت، برداشت.

از پشت سر اندامش رو از نظر گذروندم.

دانیار درحالی که لباس هارو روی تخت می انداخت گفت:



پاشو کمکت کنم عوض کنی.

اخمی بهش کردم و با حرص، درحالی که روی لب تخت می شستم، با دست سالم تیشرت رو اول برداشتم.

لازم نکرده، همین که زخمم رو بستنی واسه جدآبادم کافی بود.

خندید و دستی به گردنش کشید، کنار میزم با قدم های آرام درحالی که زیرچشمی تو طول مسیر نگاهم می کرد ایستاد.

با هر زحمتی، پیراهن سفیدی الان با لکه های خون و دود دیگه قشنگی خودش رو نداشت روسعی کردم آرام دربیارم اما، هر حرکت کوتاه من مصادف بود با درد و سوزشی که تو پام و دستم، حس می شد.

برام سخت بود به تنهایی وبا درد دستم که تا همین چند لحظه پیش از شدت دردش عربده کشیدم لباس رو بپوشم.

چشم هام رو چند لحظه روی هم فشردم بیخیال بابا، گور بابای لباس، به سختی لباس تو تنم رو با دست سالمم پاره کردم. با این همه خون و دود و کثیفی روش، دیگه به درد پوشیدن نمی خورد.

از صدای جر خوردنش، دانیار اول چشم هاش گرد شد اما گوشه لبش به لبخندی کش اومد که حتی تو تاریکی اتاقم، تونستم ببینم.

همین طوری جرم ندی، صلوات.

باغیض، نگاه کوتاهی بهش انداختم که خندش شدت گرفت.

جوابی بهش ندادم. به جرات می گم به خاطر اون عربده ای که زدم گلوم می سوخت.

لباس پاره رو روی زمین انداختم. حالا مصیبت جدید! این رو چه طوری بپوشم؟



از حرص، لبم رو به شدت روهم فشردم. اول اون دستم که به لطف دانیار الان حس می‌کردم کلا خرد شده رو داخل آستین تیشرت کردم. همین کار کوچیک کلا انرژی رو گرفت.

وقتی دستم کامل رد شد، با نفس عمیقی یکم خودم رو کشیدم عقب و خواستم بقیش رو انجام بدم که دستی رو شونم نشست، قبل این که سرم و بالا بگیرم، کل لباس تو تنم جا گرفت.

از بالا به دانیاری که تقریبا جلو پام دوزانو نشسته بود، نگاهی انداختم. انگار امشب مهر سکوت به لبم زدن که لال شدم و هیچ چیزی نمی‌گم.

من واقعا همون شاهینم؟

شاهینی که حتی اجازه نمی‌داد کسی، تو لباس راحتی ببینتش؟

آنقدر واسه خودم اقتدار خریده بودم که هیچ کس جرات نمی‌کرد به دوستی بامن حتی یک صدم ثانیه فکر کنه!

در این حد برج زهرمار بودم.

سری آرام تکون دادم و با سختی سعی کردم بلند شم، باید از شر این شلوار راحت می‌شدم بدجور آزارم می‌داد.

دانیار سریع از بازوی سالمم گرفت و کمک کرد بایستم.

\_اینو خودم می‌تونم.

صدام خش دار بود و به خاطر سوزش گلوم، به سختی بیرون می‌اومدم.

دانیار خنده ای کرد، بدون ول کردن بازوم خم شد و شلوار رو سمتم گرفت.



— چون داداش راه نداره، بعد این همه مدت یه فرصت گیر آوردیم، تازه حالم نداری بکش پایین تمومش کنیم، بلکه کمی فیض بردیم.

اولش گیج نگاهش کردم، ببین چقدر درد داشتیم که نمی فهمیدم چی میگه! به فاصله ده ثانیه با فهمیدن حرفش چشم های گیجم به اندازه گردو شد.

— گمشو ببینم!

دستم، رو از دستش بیرون کشیدم و با حرص ادامه دادم.

— مگه بهت نگفتم برو بیمارستان! تا خونت رو نریختم برو بیرون.

دستی به زیر چونش کشید و دو قدم رفت عقب تر درست کنار میز عسلی و صندلی جا گرفت. بالحن شوخی جوابم رو داد.

— برم که از غافله عقب بمونم؟ بعدم نیازی نیس برم بیمارستان، با ندا در تماسم منتظر جوابشم.

نخیر، امشب از اون شبایی بود که قرار نیست کسی به حرفم گوش کنه، انگار دانیار می دونست ناتوان تر از اونم که بتونم به تهدید هام جامع عمل بپوشونم.

جای بحثی نداشت، و البته نایی ام برای بحث نداشتیم.

سر به زیر آروم شلوارم رو هم عوض و دوباره رو تخت دراز کشیدم و چند لحظه نگاهم رو از دانیار که رو صندلی روبه روم نشست، به جای دیگه ای انداختم.

برادری که واقعیش رو داشتیم اما، خودم با تمام کارایی که عهد بستیم، با انجامشون جهنم رو زمینه زندگیم کنم، از دستش دادم و از برادریش محروم شدم.



کم کم داشت یادم می رفت که طعم نگرانی نسبت به خودم از جانب یک نفر دیگه، چه جوریه شاید شیرین باشه مثل کودکی که برای اولین بار خودش بند کفش هاش رو می بنده.

با این درد صد درصد خواب به چشم های خستم حرام، می شد. نگاهم رو از نقطه کور روی میز تحریر قهوه ای رنگ اتاقم گرفتم و به دانیار، که بدجور مشغول گوشیش بود انداختم.

امشب به فراموشی سپرده خواهد شد، قفل دهنم رو باز کردم و چیزی که تو تمام این ساعت ها فکرم رو درگیر کرده بود رو به زبون آوردم.

\_روز اولی که دیدمت، پیش خودم گفتم تو از این پسرای گنده دماغ جدیی هیچ وقت فکر نمی کردم که آنقدر می تونی...

بقیه حرفم، با گرفتگیه سینم و سرفه های خشکی که بیشتر گلوم رو آزار می داد نصفه موند.

دانیار گوشیش رو بین انگشت هاش فشرد و کمی سمت تخت خم شد و با لبخند گفت:

\_که، آنقدر خوب بتونم پانسمان کنم؟ آره قربونت، می دونم من باید دکترشم اصلا! اما، این بدون به جای من اگه ندا بودا، باید برات مراسم ترحیم می گرفتیم.

از شوخیش لبخندی رو لب های ترک خوردم به صورت نامحسوس و کمرنگی جاخوش کرد که تو اون تاریکی، مطمئنم ندید.

سینم که آروم ترشد، صورتم رو چرخوندم سمتش، آدم سابق نبودم که دنباله شوخی رو بگیرم.

\_منظورم اون نبود.



لبخندی زد، از جنس تلخی...

با دستش، موهای پرپشتش رو کمی عقب فرستاد و سر به زیر گفت:

\_هیچ وقت نخواستی اون روم رو ببینی البته فرصتم ندادی.

سر بلند کرد و نگاه گیرایی، به چشم های تقریبا خمارم انداخت و ادامه داد.

\_همون طور که اون روت رو نخواستی به ما نشون بدی، حالا به هر دلیلی که بازم نمی  
خوای بگی.

نخواستم؟ نه، واقعا نخواستم.

اگر الان اوضاع این جوریه، خودم کردم. حق با اون بود اما، امشب یک شب متفاوت  
برای من بود که تمام حس های دنیارو باهم داشت.

حس از دست دادن کسایی که دوششون داری! نفرت، ترس، قدرت، پشیمونی و البته  
لذت!

اما اون کسی که باعث حس های اولیم شد باید تقاص پس بده، زیادی بهش

خوشگذشته کسی که باعث این همه بدبختی من شد، باید تاوان سنگینی بده.

شاید الان زخمی شده باشم اما، من مردیم که اگر امروز بشکنه فردا دوباره می ایسته  
حتی اگر توانش رو نداشته باشه.

\_از بیمارستان، چه خبر؟

با این سوالم، گوشیش رو دوباره مقابل صورتش گرفت و انگار داره از رو چیزی  
می خونه گفت:



\_شاهرخ، دستش شکسته و یکی از دنده هاش آسیب جزئی دیده، خیلی شدید نیست باید چند روز بیمارستان بمونه، ولی این طوری که ندا گفت احتمالا فردا شب مرخصش می کنن.

مکث کرد و این مکث چند ثانیه ای برای منی که منتظر شنیدن حال و روز نفر دوم بودم خیلی طولان بود.

\_هلنام، مشککش جدی نیست، به نسبت شاهرخ کمتر آسیب دیده فقط پاش در درفته و پیشونیش به خاطر زخم چندتا بخیه خورد.

\_هنوز بیهوشه؟

از بالای گوشی، نگاه معناداری بهم کرد که ترجیح دادم یادم نیاد، معنی این نگاهش چیه!

\_آره، بیهوشه.

سکوت عذاب آور اتاق با صدای سیلی های، بارون به شیشه اتاقم شکست، بارونی که یک زمانی آنقدر عاشقش بودم که وقتی از چشم های غمگین ابرها می بارید، امکان نداشت، واسه دلداری این ابر زیر قطرهای پر از غمش نرم.

در حدی که از خیسی لباس هام، برادرم موش آبکشیده لقبم می داد!

با گذشت چند دقیقه، که فرصت خوبی بود تا از صدای بارون کمال لذت رو ببرم، بالاخره آروم آروم افکار پراکندم رو مثل پازل کنار هم چیدم.

اولین قطعه پازل، یک پدری از سونیا دربیارم که اون سرش ناپیدا باشه.

با یادآوریش خشمی وجودم رو فرا گرفت که تونستم گرمی صورتم رو حس کنم. شدم همون شاهین جدی، با این که صدام بلند نبود اما محکم گفتم:





\_ماموریتی که بهت دادم رو تموم کردی؟

چنان گردنش رو بلند کرد که صدای ترق ترق استخوانش رو شنیدم. شاید توقع نداشت آنقدر زود سراغش رو بگیرم، متعجب بهم چشم دوخت و من فقط از پهنای کور چشم هام، درحالی که خیره سقف بودم می دیدمش.

\_خب، کاملاً نه، تو منو از عمارت انداختی بیرون، نتونستم دقیق تحقیق کنم.

مکث و تعطل تو لحلش نشون می داد دروغ می گه اما، به روی خودم نیاوردم.

\_مهم نیست، آدرس؟

اخمی کرد که بدون نگاه کردنم نشون می داد حسابی شاکیه.

\_بزار تحقیق تموم کنم، آدرس رو وقتی بهت میدم که تموم شه! نه الان...

پورخند صدا داری زدم که با صدای رعد و برق همزمان شد یکم شبیه جادوگرا شدم، اونم با وجود این زخم ها و تاریکی اتاق، فقط یک دسته جارو کم داشتم.

\_برام مهم نیس چند نفر تو اون خراب شدن...

چرخیدم سمتش، درحالی که ابروهام، به حالت اخم درهم گره خوردن با صدای بلند و دو رگه ای ادامه دادم.

\_اون آدرس فردا باید روی میز من باشه، برام مهم نیست چند نفر اون جان یا جزو قرارگاه های اصلیه گروه نقره هست یا نه، هر کوفتی که باشه و هرکی که توش باشه، خودش و از الان باید مرده فرض کنه، کسی که جرات کرده به خانوادم آسیب بزنه جاش سینه قبرستونه، پس با من بازی نکن دانیار، من هنوز همون شاهینم!

سرم رو به بالشت بیشتر فشار دادم و رو گرفتم از دانیاری که با ناراحتی و اخم کم رنگ، به گوشه فرش خیره بود. با صدای ناراحت و گرفته ای جواب داد.



\_ آدرس رو فردا برات ایمیل می کنم.

ساعدم روی چشم های خستم قرار گرفت، خوبه ای زیر لب زمزمه کردم. برای کم کردن عذاب وجدانم که شده، با لحن آروم تری گفتم:

\_ با ندا، برگرد عمارت.

همین؛ توانم درهمین حد بود و شرمنده که بیشتر نتونستم چیزی بگم.

وقتی دانیار بدون هیچ حرفی از اتاق برون رفت فرصت پیدا کردم که نقشه هام رو تا خود صبح مرور کنم. از برنامه هام برای کشتن و انتقام از سونیا، تا سردرد های مشکوک هلنا که یک حسی، به طرز وحشتناکی بهم می گه تقصیر منه که الان این جور شده.

با تمام دردی که تو کل وجودم می تونستم حس کنم، کمی رو تخت جا به جاشدم.

تنظیم یک برنامه برای آینده برای من کار سختی نبود اما، با وجود تمام اتفاق های امروز که از کوچیک ترینش تا بزرگ ترین، تو ذهنم در حال رژه رفتن بودن، این کار برام سخت تر می شد.

یکم سرم رو بالا آوردم و اون یکی دستم رو زیر گردنم گذاشتم.

\_ از فردا خیلی کار هست که باید انجام بدم.

\*\*\*

اخمی که از صبح کل صورتم رو میزبان خودش کرده بود انگار قصد نداشت ازش دل بکنه، با اعصابی که هر لحظه در حال کشمکش با افکار مختلفِ ذهنم، خطهای موازی روی کاغذ رو پر رنگ تر می کردم.

نقش و نگار روی کاغذ هیچ مفهومی نمی داد اما، یک هدف داشت، سیاه کردن کاغذ!



هر فکر، یک خط سیاه...

هرچی فکر بزرگ تر و استرس بیشتر، اون خطم پر رنگ تر...

با صدای گوشیم قلم از دستم روی میز افتاد، خم شدم و گوشی رو برداشتم. از صبح منتظر پیام از طرف دانیار بودم، انگار قصد داشت با انتظار بیشتر زجرم بده!

اما، بازم دانیار نبود چندتا نفس عمیق کشیدم، نخیر این طوری نمی‌شه می‌خواستم زنگ نزوم اما، دیگه صبرم درحال لبریزه.

به پشتی صندلی چرم مشکی رنگم تکیه دادم و دستم رو که هنوز آثار درد خیلی کم توش مشخص بود به قفسه سینم فشردم.

به دومین بوق صدای خسته و گرفته اش به گوشم رسید. سعی کردم بدون توجه به صدای گرفتش، صحبت کنم.

\_فراموش کردی دیشب بهت چی گفتم؟ آدرس و برام چرا نفرستادی؟ من نمی

فهمم چرا تو هیچ وقت...

بقیه حرفم، با باز شدن بدون اجازه در نصفه موند، دهن نیمه بازم رو جمع کردم و چرخیدم، کدوم الاغی بدون اجازه اومد تو؟

\_نه فراموش نکردم.

با اخم گوشی رو روی میز گذاشتم. دستم به حالت تکیه گاه روی میز قرار گرفت. موشکافانه به حرکات دانیار و چهرش که حس می‌کردم زیادی گرفته به نظر میاد خیره موندم.

\_چرا آدرس رو نفرستادی؟



سر به زیر اومد جلوی میزم قدعلم کرد، مجبور شدم دوباره به صندلیم تکیه بدم تا راحت بتونم ببینمش.

با چشم هایی که دیگه برق شیطنت دیروز رو نداشت، نگاه کوتاهی بهم کرد.  
\_نفرستادم چون کار داشتیم، می دونستم اگر آدرس رو بهت بدم همون صبح پا می شی میری اون جا.

همزمان برگه نسبتا کوچکی رو به سمتم گرفت و ادامه داد.

\_نمی تونستم بزارم تنها بری، خیلی خطرناکه، شرط دادن آدرس این که حتما خودم همراهت باشم.

نگاهم از رو صورتش سُر خورد و روی برگه افتاد، خدا می دونه امروز چند دفعه تغذیه کردم تا زخم پا و دستم خوب بشه. اما هنوزم کمی درد دارم و این برای من ضعفِ خیلی بدیه.

همزمان که برگه رو بین انگشتم فشار می دادم، ساعت دیجیتال روی میز نظرم رو جلب کرد نزدیک شیش، اگر بخوام امروز تمومش کنم، زیاد وقت ندارم.

\_مجبور نیستی بیای، فکر کردی از عهدش برنمیام؟

پشت بهم، همون طور که با قدم های آرام بیرون می رفت، جوابم رو داد.

\_همچین چیزی رو نگفتم، میرم بچه هارو آماده کنم.

خیره به در بسته اتاق چشم هام رو چند ثانیه بستم، هیچ وقت به این فکر نکردم کاری که می خوام بکنم، درسته یا نه اما، الان شک ندارم شیرینی انتقام برام لازمه!  
انتقام دیروز، انتقام بلایی که می خواست سر خانوادم بیاره، با اومدن واژه خانواده تو ذهنم پوزخندی به خودم و دلم زدم.



خانواده؟ ندارم به کی من می گم خانواده؟ به پدری که الان نمی تونه حتی راه بره و زندگی پسرش رو نابود کرد؟ یا برادری که خودم از زندگیم، بیرونش کردم؟ بیرونش کردم و حالا به خاطر زخمی شدنش، درحدی داغ کردم که می خوام دودمان سونیارو به باد بدم؟

دستی به موهام کشیدم، تا بلندیش روی پیشونیم نیفته، هرچی که هست، هرحالی که الان دارم مطمئنم همه چیز اونی می شه که من می خوام. از روی صندلیم بلند شدم و روبه روی آینه قرار گرفتم، ماموریت امروز لباس رسمی و البته لنز نمی خواد، امشب می خوام عقده خالی کنم!

از بین لباس هام تیشرت جذب مشکی رو انتخاب کردم همراه با شلوار اسپرت مشکیم، کمتر پیش می اومد این جور لباس بپوشم، همیشه من رو اتو کشیده و با کت شلوار می دیدن.

ولی تو این درگیری خودم شخصاً می خوام چند نفرو بکشم، دستی به موهام کشیدم و از اتاق دل کندم. سالن خلوت بود و صدای چند نفر از حیاط خیلی ضعیف به گوش می رسید.

پس مستقیم رفتم تو حیاط و نگاهم رو به افرادم انداختم، دانیار با حرص داشت توضیحات لازم رو بهشون می داد و همشون فقط سرتکون می دادن.

دست به سینه چند ثانیه ای نظارگر حرکات و لحن صحبتشون بودم، دانیار همیشه بهتر از من بود، این رو بارها و بارها پیش خودم اعتراف می کنم که اون واقعا برازنده رئیس بودن این گروه هست.

با برخورد کفش هام به سنگ های حیاط همشون چرخیدن سمتم، اخمی به چهرم دعوت کردم و جلوشون ایستادم.



اولین چیزی که می شد دید رنگ ترسیده و متعجب نگاه هاشون، روی کل هیكلم بود. حقم داشتن بدبخت ها، دانیار که انگار فهمید از این جور نگاه ها بیزارم صداس رو صاف کرد.

—برید سوارشید، باید بریم.

افراد که به خودشون اومدن باچشم زیرلبی به سمت دوتا ماشین پرشیای ته حیاط رفتن.

—نگو که می خوای، خودتم...

همزمان که نگاهم رو از افرادم می گرفتم به چشم‌هاش خیره شدم و خیلی جدی گفتم:

—امشب کار زیاد دارم.

دانیار روبه روم، جوری که به بچه ها دید نداشته باشم ایستاد، اخمی کرد و باچشم های ریز شده گفت:

—زد به سرت؟ تو تازه امروز با اون همه خونی که خوردی خوب شدی! تازه خوبم نشدی فقط زحمت التیام پیدا کرده، به خودت فشار بیاری که بدتر می شه.

بی توجه به لحن نگران و البته کمی حرصیش، دستم رو گذاشتم رو شونه اش، از کنارش رد شدم و مستقیم رفتم سراغ ماشین خودم، علیسان قرار شد عمارت بمونه و پانزده نفر از بچه ها به همراه دانیار همراه من بیان.

ترجیح دادم خود دانیار پشت فرمون بشینه، اصلا حوصله رانندگی نداشتم.

تازمانی که ماشین حرکت کنه، بدون توجه به نگاه خیره و سنگین دانیار چشم هام رو باز نکردم.



دلم یک کل کل و شنیدن نگرانی های دانیار رو اصلا نمی خواست، من باید انرژی رو واسه امشب نگه دارم.

صدای نفس های نامنظمش کم کم سکوت رو شکست، با یادآوری این که امروز قرار بود شاهرخ از بیمارستان مرخص بشه، کمی صاف نشستم و همون طور که نگاهم به جاده بود گفتم:

\_از بیمارستان خبر تازه ای نرسید؟

یکم جواب دادنش طولانی شد، زیرچشمی یکم نگاهش کردم که همزمان چرخید و آرام گفت:

\_شاهرخ رو صبح می خواستن مرخص کنن اما، نمی دونم چی شد تو آخرین لحظه یه آزمایش دیگم براش نوشتن، احتمالاً شب مرخص می شه.

سری به معنی فهمیدن تکون دادم و دوباره نگاهم رو قفل جاده کردم.

دانیار که خودش می دونست اسمی از هلنا نمی برم خودش دست به کار شد و یه جورایی از نگرانی نجاتم داد.

\_هلنا رو هم شب مرخص می کنن.

نفسی از سرآسودگی کشیدم، همون طور که نگاهم رو از آینه بغل، به دوتا ماشینی که اسکورتمون می کردند انداختم، گفتم:

\_آمار دوتا خونه روبه روی شاهرخ رو علیسان درآورد، خالین چندتا از بچه هارو بدون این که برادرم بفهمه مستقر کن.

نگاه از آینه گرفتم و دوباره به جلو خیره شدم.

\_نمی خوام اتفاقی که افتاد تکرار بشه! هرچام رفت، باید مراقبش باشید.



پوزخندی زدم و با تلخی ادامه دادم.

\_حرف تورو بیشتر از من قبول داره، یکی از بچه هارو به عنوان راننده بفرست پیشش.

دهن باز کرد چیزی بگه اما انگار پشیمون شد.

تو دلم غمی نشست که خیلی وقت بود فراموشش کرده بودم. تقصیر خودمه، اگر این مسائل پیش اومد تنها دلیلش خودمم نه هیچ کس دیگه!

نزدیک ورودی جنگل تفریحی برکه نگه داشت، فکر نمی کردم مسیر آنقدر دور باشه، اونم تو همچین جایی!

از ماشین بی درنگ پیاده شدم، همزمان بقیه ماشین ها هم در هاشون باز شد و همه افرادم منتظر نزدیکم ایستادن. بوی دود و بوی همیشگی کاج کل محوطه رو مورد عنایت خودش قرار داد. برعکس تمام پارک های جنگلی که ظاهری سرسبز و زیبا دارند این جا بیشتر شبیه جنگل ارواحه.

آب نمای بزرگی وسط ورودی قرار داشت کاملاً شکسته بود و نصف مجسمه وسط حوض، به طرز نافرمی از وسط ترک برداشته.

چراغی در هیچ جای پارک دیده نمی شد و فقط با نور ماشین ها می شد بخشی از ورودی رو دید..

"به خاطر نقص فنی پارک تعطیل است"

پوزخندم همراه با مشت شدن دستام، نشون از عصبانیتیم می داد.

\_هنوزم دیر نشده، تو هنوز خوب نشدی. بعدا هم می تونیم...

بدون توجه به حرف های دانیار با عصبانیت گفتم:





\_ساکت باش. زمان بعدی واسه من وجود نداره.

چرخیدم سمت بقیه و ادامه دادم.

\_دو گروه شید، یه گروه بامن بیاد بقیه برید پشت پارک و هرمشکلی پیش اومد بی سیم کنید!

با صدای چشم افراد اشاره ای به دانیار کردم که با اخم همیشگیش دنبالم راه افتاد. سکوت این پارک جنگلی بدتر از جنگل های شمال بود.

این طوری که من فهمیدم الان دو ماه که پارک تعطیله و هیچ کسم رسیدگی نمی کنه، همین شک برانگیزه.

بی هیچ حرفی قدم های استوارم رو که خالی از درد نبود، به سمت بخش اصلی پارک برداشتم. در که داغون بود لازم نبود کاری کنیم خیلی راحت با گروهی که من رو همراهی می کردن، داخل رفتیم.

داخل تاریک تر از بیرون بود و باید خداروشکر کنم که همراهانم واسه دیدن نیازی به چراغ و نور ندارند.

یکم رفتیم جلوتر، با دیدن خونه ای که به نظر متروکه می اومد، چند لحظه ایستادم.

از سرشونم نگاهی به دانیار انداختم، که به خاطر این که بتونه تاریکی عمیق این جارو بشکافه و راحت ببینه، چشم هاش کاملاً قرمز شده بود. البته چشم های منم دست کمی ازش نداشت.

با توقف من بقیم ایستادن، صدای یکی از بچه ها از بی سیم به گوش رسید.

\_رئیس صدامون رو دارید؟

دست بردم سمت گوشم و بی سیم رو به گوشم فشار دادم.



\_موقعیت؟

باکمی خش خش دوباره صدایش به گوشم رسید.

\_ما چند متری از پشت خونه فاصله داریم، به نظر متروکه میاد.

اخم هام در هم شد، من این چیزا حالیم نیست اولین قدم رو واسه رفتن تو خونه برداشتم که بازوم توسط دانیار اسیر شد، اومدم جوابی بهش بدم که با لحن زاری پیش دستی کرد.

\_تو رو خدا شاهین، آنقدر کله خر نباش!

پوف کلافه ای کشیدم، دست بردم سمت گوشم.

\_دو نفر بفرست برن داخل، خودتون باحفظ فاصله صبر کنید. گروه نقره افراد فوق العاده باهوشی رو داره مراقب باشید.

\_چشم رئیس.

با قطع بی سیم دست به سینه، به منظره نه چندان قشنگ خونه خیره شدم. حرصی لگی به سنگ کنار پام زدم که کسی شونه به شونم ایستاد.

\_شاهین من می دونم چرا این جایی، هدفتم درک می کنم اما احتیاط شرط عقله، جون تو با ارزش تر از افرادته.

با لبخند حرصی نگاهم رو از خاک مرطوب زمین گرفتم و به دریای خون چشم هاش نگاه کردم.

\_با ارزش تره چون مثل شما خون آشام اصیل نیستم؟ یه دو رگم؟ با ارزش ترم چون زهر گرگینه ها منو می کشه اما شما رو فقط زخمی و ضعیف می کنه؟

دانیار دستی به گردنش کشید و سرش بلند کرد، با لحن آرومی گفت:



\_ چه ربطی داره بابا، زهر گرگینه مارو هم می کشه اما، من منظورم این نیست. من فقط نمی خوام بلایی سرت بیاد.

با نفس کشداری، موهام رو به عقب فرستادم.

\_ تو هیچی از من نمی دونی دانیار، هیچی!

نگاه ناراحتی بهم انداخت و یک قدم بیشتر بهم نزدیک شد.

\_ خب بگو بدونم! چرا هروقت ازت درباره خودت، اون قتل های برنامه ریزی شده و حتی دختری که داری روز و شب مخفیانه ازش مراقبت می کنی، چیزی نمی گی؟ دختری که شک ندارم دوستش داری و همیشه خلافتش رو می خواد ثابت کنی. تو چته شاهین من روهم دشمنت می دونی؟ برادرت رو چی؟ ما چیم برات که اعتماد نمی کنی؟

به سختی رو ازش گرفتم، جوابی نداشتم که بهش بدم. اما درهرحال حرف های من به حق تر بود.

خودم می دونستم حقیقت چیه، سر خودم رو که نمی خواستم گول بمالم. بی هوا دستم رو به درخت کنارم تکیه دادم.

حقیقت طعم تلخ زندگی من، حقیقتی که هیچ کس ازش خبر نداره، همه فقط دارن ظاهر رو می بینن، ظاهری که هر روز خدا، داره سیاه تر می شه. خیلی وقت ها مرگ رو برای خودم حروم می دونم!

منی که الان رئیس بزرگترین گروه خون آشام، تو ایران شدم و بدون نظارت انجمن هرکاری دلم می خواد انجام میدم، همون شاهین ساکت و مهربونیم که خیلی وقتا حتی بلد نبود از حق خودش دفاع کنه.

همون شاهینیم که نتونست جلوی پدرش بایسته و محکم باشه.



الان چی؟ یک دنیا فاصله هست بین شاهین الان و شاهین چند سال پیش، آره من با وجود کمک اون شیطان جنگیدم واسه موقعیت الانم، اما خودم، خانوادم، عشقم و حتی دوستم رو سر این مبارزه باختم!

یه لحظه با صدای داد و فریادی که از پشت بی سیم رسید، گوشم کر شد! آخی زیر لب گفتم. این صدارو همه شنیدن و خیلی زود چراغ های این خونه ارواح روشن شد. لبخندی رو لب هام نشست پس خونه خالی نیست.

دانیار نگران خواست چیزی بگه که پشت بی سیم خطاب به بقیه افرادم که پشت خونه بودن گفتم:

\_تاما سرشون رو گرم می کنیم، تمام در و پنجره های پشت رو قفل کنید و مطمئن شید هیچ راه خروجی واسه فرار کردن نیست.

تاییده که رسید رو کردم سمت افراد منتظرم، با صدای رسا به سه تاشون اشاره کردم.

\_ما میریم داخل، شما درگیر نشید تمام مواد رو جاساز کنید، تموم شد خبر کنید. سری تکون دادن و سریع ازمون فاصله گرفتن.

نرمشی به گردنم دادم و زیر لب زمزمه کنان گفتم:

\_وقته بازی کردن!

به کسری از ثانیه، در خونه رو با لگد شکستم و رفتم داخل، اولین الاغی که با شتاب به سمتم اومد، تقاص تمام نگرانی های این چند روزم رو داد!



کلتم رو بیرون کشیدم و به دو نفر از کسایی که پیش قدم بودن واسه زودتر مردن، شلیک کردم اما، نه به جای حساس فقط پاشون فقط می خواستم زخمی بشن! برنامه دیگه ای واسه همشون دارم.

با فاصله چند ثانیه تمام افرادم ریختن تو خونه و هرکس با یکی درگیر شد، چون قافلگیر شده بودن کسی نتونست تغییر شکل بده و این به طرز وحشتناکی به نفع من بود!

خیلی زود دکوراسیون خونه رو از اونی که بود داغون ترش کردیم، یکیشون همزمان از آشپزخونه بیرون اومد و خواست با چاقو باهام درگیر شه که دانیار جلوم سبز شد و قبل این که بتونه حتی بهم نزدیک بشه، گلوش با گاز دانیار پاره شد و افتاد رو چندتا جعبه کنار دیوار.

نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم، ماشاالله خونه نیست که بیشتر شبیه انباری بود.

کمی حس درد تو ناحیه پام داشتم اما، بی اهمیت به یک نفر دیگه که از پشت به دانیار نزدیک می شد شلیک کردم، با ورود دسته جدیدی که از طبقه بالا به سمت ما هجوم آوردن، تمام افرادم گارد گرفتن، این خونه شک ندارم یک قرارگاه معمولی نیست!

دانیار درحالی که خون دور لبش رو پاک می کرد کنارم ایستاد، رمزمه وار بهش گفتم: \_من باید طبقه بالارو ببینم.

چشم هاش گرد شد اما مجال مخالفت نداشت، با پیچیدن صدای تیراندازی، سریع پشت ستون داغون و کجی پناه گرفتیم.



دانیار اسلحش رو درآورد و اشاره ای به افرادمون که هرکدومشون، گوشه ای پناه گرفته بودن کرد. به خاطر تیر اندازی و داد بیداد صدا به صدا نمی‌رسید، بی سیم فعال کرد و سرش رو کمی سمت من آورد.

\_تمام افراد گروه یک، با شمارش من شروع به تیراندازی کنید.

لحظه ای سرش رو آورد بالا و یک نگاه کوتاه و مردد به من کرد و ادامه داد.

\_رئیس رو پوشش بدید، میره طبقه بالا.

از این حرفش کمرنگ ترین لبخند ممکن رو زدم، دونه های درشت عرق که نشانه درد و جنب و جوش زیاد بود، از گوشه پیشونیم به پایین سرازیر، نفس در سینه حبس شد و هممون آماده آخرین شمارش دانیار بودیم.

\_یک، دو، سه، بزنید!

خیلی زود جاهای دو طرف عوض شد، تمام افراد هماهنگ و اسلحه به دست کل خونه رو به رگبار گرفتن، حالا اونا بودن که دنبال سوراخ موش می‌گشتن تا از گلوله های بی رحمانه ما، جون سالم به در ببرند، مثل فشفشه از جا پریدم و با نهایت سرعتی که می شد، از کنار جعبه ها و چند نفری که زخمی روی زمین افتاده بودن به سمت راه پله دویدم، هرکس سمتم می اومد، قبل رسیدنش تیر خلاصی بهش می‌خورد.

زمان کم بود و فرصت فکر کردن نداشتم، کلتم رو بین انگشت های مثل کوره آتیش، فشردم بالای پله ها یکی اومد سمتم که تا بفهمه کی به کیه، کلتم رو آوردم بالا تیری به کتفش زدم.

بدون توجه بهش که مثل مار به خودش می‌پیچید، درحالی که از صدای کر کننده تیراندازی چینی به ابرو هام داده بودم، سراغ تنها اتاق این طبقه رفتم.



در قهوه ای رنگی که نماد گرگ نقره ای رنگی روش خودنمایی می کرد، همون طور که آروم دستگیره چوبیش رو سمت خودم کشیدم، گردنم رو چرخوندم و به پشت سرم نگاهی انداختم.

در با یکم گیر کردن لولاش باز و فضای تاریکش کمی با نور بیرون، روشن شد. نفس عمیقی کشیدم، گلوم خشک بود و باعث شده سخت نفس بکشم!

تاریک بود اما، من نیازی به نور نداشتم، با کمی دقت از دیدن وسایل داخل اتاق تا آخرین حد ممکن چشم هام گرد شد، تعداد زیاد کامپیوترها و کمدی که به طرز بدی شکسته شد و تمام اسلحه هایی که برای کشتن یک خون آشام و تبدیل شونده لازمه رو به نمایش گذاشته بود.

\_این جا یکی از قرارگاه های فرعی نیست! یکی از اصلی هاست.

ته دلم از این که همچین شانسی آوردم خوشحال بودم، پس نباید زیاد طولش بدیم سریع دست بردم سمت بی سیم و روشنش کردم.

\_دانیار، دانیار صدامو داری؟

با کمی مکث همزمان با صدای تیراندازی صدای ضعیفش رو شنیدم.  
\_به گوشم.

فرصت نبود توضیح بدم، فقط الان مهم نجات جون افرادمه.

\_همه رو ببر بیرون، نذارید کسی از ساختمون فرار کنه، دارم میام.

با کمی خِر خِر صداش درحالی که همه رو مخاطب قرار می داد دوباره به گوش رسید.

\_عقب نشینی همه برن بیرون....



همزمان با کوبیده شدن چیزی به کتفم، چنان دردی تو دستم پیچید و با مخ افتام روی چندتا جعبه مقوایی کنار در که بی اختیار صدای نالم بلند شد و از بد زمان، بی سیم روشن بود و دانیار شنیدم.

از درد نفسم به شماره افتاد، نگاهم به یکی از افراد گروه نقره میخ شد. تواز کدوم جهنمی پیدات شد؟

\_\_شاهین.....شاهین باهام حرف بزن.....

به سختی از جام بلند شدم و گارد جلوی این یارو با این هیکل ورزیده که ای من بود گرفتم.

از بین دندون های کلید شدم غریدم.

\_\_همه رو ببر بیرون.

با حمله اون یارو نشنیدم دانیار چی گفت، مشتم محکمش کف دستم نشست، پام رو بلند کردم و با زانوم محکم ترین ضربه ممکن رو به شکمش زدم. خم شد تا خواستم از گردنش بگیرم، چرخید تو یه حرکت غیرمنتظره، دستم رو پیچوند پشت سرم، درد بدی کل دستم رو فراگرفت، از درد صورتم جمع شد.

پاش رو لگد کردم، دستم رو ول کرد، تا خواستم مشتی بهش بزنم، اون لگدی که بهش زدم رو جانانه جبران کرد.

از درد از پشت به زمین افتادم، ثانیه ای فریاد دانیار رو شنیدم، می دونستم الان میاد بالا، با حرص قبل این که این غول بیابونی بهم برسه، داد زدم.

\_\_من خوبم، کاری که گفتم رو بکن.

حرفم تموم نشده بود که یقم، توسط دست های تنومندش اسیر شد، از زمین بلندم کرد و چنان کوبید به دیوار که حس کردم دوتا از مهره های کمرم شکست!





از دردی که داشتم یک فرصت دیگه پیدا کرد تا مشتت حواله صورتم کنه، که سریع صورتم رو سمت دیگه چرخوندم که مشتت خورد به دیوار، نفس کم آورده بودم و انگار اصلا یادم رفته بود باید نفس بکشم!

دوباره یقم رو گرفت، انگار با خفه کردن من می خواست تلافی مشتت که به دیوار خورد، رو دربیاره.

\_توی کثافت، این جا چه غلطی می کنی؟ وقتی سرتو مثل گوسفند توی همین باغ بریدم گذاشتم رو سینت جیگرت حال میاد.

قفسه سینم به شدت بالا و پایین می شد و ذره های ساعت شنی رو به پایان و فرو ریختن.

آخرین چیزی که به ذهنم رسید مثل یک نوشته جلوی چشمم پرده بست.

از بین لب های قفل شدم، درحالی که واسه ذره ای اکسیژن تقلا درحال جون کردن بودم، گفتم:

\_اومدم...ت...تا...غزل...خ...خدا...فا...فطی...برا...ت...بخونم.

چشمام تار می دید اما آخرین توانم رو جمع کردم با پاره شدن لباسم، انگار پی به نقشم برد اما، تا خواست حرکتی کنه با تصور فرضی چشم های تارم که دو دو می زد با کت باله، تقریبا کوبیدم به بازوش از شدت ضربه طرف مخالف خم شد.

سریع زانوم آوردم بالا و با تمام توان ضربه ای زدم به اون جاش که فکر کنم عقیمش کردم!

تا افتاد، درحالی که یک دستم رو زانوم و دست دیگم دور گلوم حلقه شد بود، سعی کردم نفس بکشم.



الان باید نفس بکشم وگرنه از بی اکسیژنی می میرم، دستی به پیشونیم کشیدم و موهام رو که بهش چسبیده کناری فرستادم.

چند ثانیه بعد دیدم بهتر و تنفسم راحت تر شد، بالاخره از گنگی بیرون اومدم و صدای دانیار رو شنیدم که با نگرانی صدام می کرد.

با صدایی که به خاطر خفگی چند ثانیه پیش دورگه شده بود، گفتم:

\_هم..همه، بیر..ونن؟

با کمی مکث صداش رسید.

\_ما بیرونیم، حالت خوبه؟

فرصت کم بود، با یک نفس عمیق با این که نمی تونستم قدم از قدم بردارم، از اتاق دویدم بیرون که تازه چشمم به جمال افراد پایین پله روشن شد که انگار تازه متوجه من شده بودن. بدبختی پشت بدبختی، اگه می خواستم از در برم بیرون، صد درصد آبکش می شدم!

یکیشون که مرد گنده و کچلی بود درحالی که یک چیزی شبیه قمه دستش داشت با انگشت نشونم داد و داد زد.

\_بگیریدش، اون شاهین.

زهرماری تو دلم بهشون گفتم، و نگاهم رو به اطراف چرخوندم. باید یک راه باشه.

\_پشت بوم!

نور آملدی تو دلم روشن شد، قبل رسیدن اونا با بیشترین سرعت ممکن، سمت راه پله باریکی که به پشت بوم می رسید رفتم و سعی کردم کلا بیخیال نفس کشیدن بشم.



درهمون حال داد زدم.

\_خونه رو منفجر کنید.

\_چرا چرت می گی؟ عمرا تا تو انجایی نه!

نمیری دانیار الان وقت نه گفته؟

فریادش رو نادیده گرفتم و همون طور که از پله های آهنی به سرعت بالا می رفتم، خواستم جواب بدم که مچ پام توسط کسی اسیر شد و منو کشید سمت خودش، شانس آوردم نرده آهنی کنارپله رو به موقع گرفتم، قبل این که با مخ پیام زمین، با اون یکی پام کوبیدم به پیشونی یارو از پشت افتاد رو دوستای پشت سرش، برید به درک کثافت های یابو!

داد زدم.

\_منفجرش کن! تا نکشتمت.

پام به زمین پشت بوم که رسید، صدای وحشتناک از طبقه پایین و تگون بدی که ساختمون خورد، همه و همه دست به دست هم که تعادل رو از دست بدم. این انفجار اول!

با سختی و درد وحشتناکی که تو زانوم پیچید رفتم لب دیوار، فاصله زیاد و من فقط یک راه دارم! از درد صورتم جمع شده بود به سختی لب جدول پشت بوم ایستادم، پس این بال های کوفتی به چه دردی می خوره؟

به صورت موازی جفتشون رو باز کردم، شاید به اندازه یک ثانیه خیره سایه خودم که به خاطر انعکاس نور ماه رو دیوار به وجود اومده، شدم.

چیزی فراتر از زیبایی و عظمت، تا حالا این جوری بهش نگاه نکردم، چرخیدم سمت مخالف الان وقتش نیست!



کمی رو زانوم خم شدم، اولین بار که می خواستم همچین غلطی کنم!  
 تا خیز برداشتم انفجار دوم، قبل این که خودم بپریم، به شدت به خاطر موج انفجار به جلو پرت شدم.  
 مردونگی رو بیخیال، چنان عربده ای زدم که تو صداهای اطراف گم شد! مثل یک فیلم ده ثانیه ای!  
 مخ ارور دادم خود به خود به کار افتاد و قبل این که با آسفالت یکی شم، جفت بال هام رو باز کردم.  
 با شتاب خیلی بدی که حس می کردم باعث مرگ مغزی شدنم بشه، به عقب کشیده شدم، به جای یک فرود شیک، که مثل فیلم هندیا یارو از چهارتا ساختمون می پره بیرون، دوتا ملق می زنه و خیلی جلتنمندانه رو دوتا پاش، البته با لبخندی دخترکش جلوی نامزدش فرود میاد، با مغز روی زمین خاکی و مرطوب، درحالی که بال راستم به شدت به شاخه یکی از درختا برخورد کرد، زمین خوردم.  
 با این که درد بدی کل وجودم رو فرا گرفت و بی اختیار نالم بلند شد، اگر بالم رو باز نمی کردم الان باید با خاک انداز جمع ام می کردن.  
 حداقل سرعتم رو کم کرد، به پشت افتادم زمین و بالم مثل دوتا دستام کنارم رو زمین قرار گرفتن.  
 درد داشتم، تو تک تک سلول های بدنم درد رو حس می کردم.  
 سرفه های خشک و دردآوری که گلوم رو به شدت می سوزوند یک طرف، درد قفسه سینم یک طرف، دودی که به خاطر آتیش، اطراف رو دربرگرفته طرف دیگه این قافله تشکیل می داد.



نگاهم به آسمون تاریکی که فقط بخشیش رو می تونستم ببینم بود. درختان سربه فلک کشیده این پارک که از بالا اکثرشون توهم قفل شده بودن، مانع دید کامل من به آسمان می شدن.

آسمانی که انگار امشب، به رسم پیروزی من لباس مجلسی مشکی رنگِ اکلیلی پوشیده.

با گردن درد کمی سرم رو بلند کردم و نگاهی به شاهکار هنریم انداختم، چه کردم امشب!

خیلی زود، دوباره سرم روی خاک مرطوب قرار گرفت، از آتش سوزی دور بودم اما، منظره جهنمی که ساختم کاملاً مشخص بود.

با صدای قدم های تند و شنیدن اسمم، از زبون تنها کسی که به اسم صدام می زد و بهم می گفت شاهین، چشم هام رو چند لحظه رو هم گذاشتم، مثل همیشه اولین کسی که تو همچین شرایطی پیدام می کرد.

با رسیدن دانیار، دوتا دستم رو تکیه گاه بدنم قرار دادم و با هول کوچیک سعی کردم بشینم.

\_واقعا خیلی خوبه، که همیشه تو زودتر از بقیه پیدام می کنی.

دانیار سریع کنارم زانو زد، درحالی که نگاه عصبیش، بین محدوده صورتم و بالم در چرخش بود، یک دستش رو پشتم قرار داد.

\_خیلی خری! خیلی خیلی زیاد! یعنی هرچی بگم کم گفتم. مرتیکه روانی می دونی چه غلطی کردی؟ اگه به موقع نرسیده بودی، امشب برای گروه نقره شام شاهین کباب شده سرو می شد!



همه اینارو با حرص می گفت، درحالی که من اصلا حس بد یا حماقت نداشتم، برعکس از این پیروزی نچندان کوچیک خوشحالم بودم.

با وجود دردی که به تازگی تو ناحیه کمر و گردنم حس می کردم، زدم زیرخنده. خودم از خندم تعجب کردم وای به دانیار! با تک نفسی که بین خنده هام کشیدم گفتم:

\_کسی رو از دست دادیم؟

دانیار نگاه متعجبش رو از لب های خندونم به چشم هام انداخت و با اخم کمرنگی، درحالی که سعی می کرد بلندم کنه گفت:

\_نه دوتا از بچه ها تیر خوردن که زودتر فرستادمشون پایگاه خودمون، سه نفرم زخمشون سطحی که خوب می شن.

با درد، درحالی که نصف بیشتر وزنم و روی دانیار انداختم، سعی کردم بایستم.

\_گاز گرفتگی نداشتیم؟

اینبار دانیار خندید. یک دستم رو روی شونه اش و دور گردنش حلقه کرد و اون یکی رو دور کمرم.

\_نه، با اون قافلگیری که ما کردیم کسی فرصت نکرد شیف بده.

خوبه ای زیر لب گفتم، شاید باید اعتراف کنم که واقعا یکم شانس هم آوردیم، گرگینه ها حتی یکشون می تونست من یا کل گروهم رو به باد فنا بده، امشب از کاری که کردم بیشتر از حد ممکن راضیم و حس خوبی دارم.

سعی کردم با گاز گرفتن لبم، دردی که تو پام می پیچید و باهرقدم، بیشتر می شد رو پنهان کنم.



دانیار از پشت یک نگاه به خونه ای که الان تو آتیش می سوخت انداخت و همزمان سرش آورد نزدیک گوشم و گفت:

...به لطفی می کنی؟

از گوشه چشمم سوالی نگاهش کردم که با تک خنده ای ادامه داد:

...بالت رو جمع می کنی؟ از پشت هی می خوره به کمرم، حس می کنم تو من و بغل کردی، درست نمی تونم از شونت بگیرم اذیت می شی.

لبخند کمرنگی زدم، خیلی بی حال و خسته بودم اما، حق با اون یکم مکث کردم چون باله زخمی شد، با درد جفتشون رو جمع کردم تا موقعه ای که حالا برگردیم، درست حسابی بررسی کنم که چقدر آسیب دیدم.

با جمع کردن بال هام دانیار راحت تر تونست، بهم کمک کنه که حرکت کنم. قدم های سستم رو با تمام کمک های دانیار روی زمین نرم و مرطوب این پارک جنگلی که امشب، حسابی ترکوندمش، می گذاشتم.

...بقیه کجان؟

دانیار یکم بیشتر من رو به خودش فشار داد و ریلکس گفت:

...گذاشتم نزدیک خونه، همون جایی که ازش وارد شدیم که حواسشون به اوضاع باشه.

سری به معنی فهمیدن تکون دادم.

کمی دور تر تمام افرادم نزدیک خونه ایستاده بودن و حتی از این زاویه هم می تونستم خوشحالی رو تو تک تک چهره هاشون ببینم.



قبل این که متوجه ما بشن، دستم رو از دور گردن دانیار برداشتم و سعی کردم وزنم رو خودم تحمل کنم.

—چی کار می کنی؟

نفسی گرفتم و تمام قدرتم رو روی پاهام ریختم و تا با کوچک ترین لغزشی مثل همیشه، استوار و محکم جلو برم.

—من خوبم، بریم.

با قدم های آرام، به سمت بقیه رفتیم. دانیارم با مکث کنارم حرکت کرد و چهار چشمی حواسش بود تا با مخ نیام پایین.

شاید فقط دانیار می فهمید که نمی خوام کسی ضعفم رو ببینه.

افراد با دیدن من خوشحالیشون رو بی تعارف بروز داد.

لبخندی کمرنگ رو صورتم نشست، شاید اولین بار بود که تو چشم های افرادم، چیزی غیر نفرت می دیدم.

چیزی که حس غرور بهم دست داد! حقشون نبود ازشون تشکر کنم یا چه می دونم برای اولین بار تو این دوسال، یه چیزی غیر از ترس از رئیسشون ببیند؟

صدام رو صاف و محکم گفتم:

—به خاطر تلاشی که کردید و همراهیتون ممنونم. خیلی زحمت کشیدید و امشب تا صبح می تونید تو عمارت بمونید و جشن بگیرید.

فریاد خوشحالیشون انرژی مضاعف بهم می داد. این حرف ها از من بعید بود.

—شاهین هر لحظه ممکنه خبر ترکیدن این جا به گوش سونیا برسه، بهتره برگردیم.





از برخورد نفس های گرمش نزدیک گوشم مور مورم شد که با بلند کردن سرم و یک نگاه دیگه به خونه، موافقت خودم رو اعلام کردم.

\_همه آماده شید، برمی گردیم.

افراد رو زودتر فرستادیم سر وقت ماشین ها و خود دانیار کنارم موند تا همراهیم کنه. دوباره زیر بغلم رو گرفت چون دیگه بیشتر از این نمی تونستم رو پام بایستم!

مطمئن بودم بیشترین آسیب رو باله دید، چون به طرز وحشتناکی دردش به دست راستم سرایت کرده بود.

جوری که کلا یادم رفت جاهای دیگم درد می کنه! مسافت کوتاه رسیدن به ماشین هامون آنقدر برای من طولانی و طاقت فرسا به نظر می رسید که حس می کردم یک چند ساعتی تو راه بودیم.

نالایک های زیرلبم باعث نگرانی و کلافگی دانیار شده بود، نمی دونم متوجه زخمی شدن باله شد یا نه، چون تاریک بود فکر نکنم متوجه شده باشه.

در هر حال از کمک کردن بهم دریغ نکرد، می دونم کار امشبمون دیونگی محض بود اما، خوشحال بودم همه چیز اونی شد که می خوام. تمام مسیر دانیار ترجیح داد سکوت کنه و فقط حواسش به کمک کردن و همراهی من باشه.

با رسیدنمون به ماشین هامون، نفسی از سرآسودگی کشیدم، با توجه به تعویق افتادن برنامه، به خاطر زخمی شدن من باید عجله می کردیم.

هر لحظه ممکن بود آتش نشانی یا از شانس مسخرم، سرکله انجمن پیدا بشه.

همه سوار شدن و منم با نهایت تلاش برای حفظ ظاهر خودم رو روی صندلی جا کردم. خیلی زود از محوطه زدیم بیرون و واقعا به موقع خارج شدیم چون خیلی زود از دور، سرکله ماشین پلیس و آتش نشانی پیدا شد.



بچه ها پخش بشید، پنج تا ماشین پشت سرهم یکم مشکوکه، هرکی از یه مسیر جدا بره، تو جاده اصلی بهم می‌رسیم.

صدای دانیار که از بی سیم با بچه ها صحبت می‌کرد، باعث شد نگاهم رو از جاده بگیرم و با سختی صاف بشینم. درد بدی رو تو ناحیه کتفم و کمرم، حس می‌کردم. جایی که دردش یکم خطرناک و فقط خودم می‌فهمیدم اگر خوب نشه باید برم سراغ اون فرانسیس قزمیت.

ولی حماقت بزرگی کردیم، هنوزم معتقدم ارزشش رو نداشت این جووری بریم. باید می‌ذاشتی بیشتر تحقیق کنم، امشب شانس آوردیم تلفات نداشتیم و جریان با تیر خوردن دو تا از بچه ها تموم شد، می‌تونست خیلی بدتر باشه.

سعی کردم یک جووری به پشتی صندلی تکیه بدم که دردم کمتر بشه درهمون هین با صدای گرفته ای گفتم:

اشتباه می‌کنی، ارزشش رو داشت! اون یه قرارگاه فرعی یا الکی نبود دانیار، اون یکی از پایگاه های اساسی و اصلی آنها بود، باید اسلحه ها رو می‌دید. با یک ششم اون اسلحه ها می‌شد هزارتا خون آشام و تبدیلشونده رو کشت!

با این حرفم چنان چرخید سمتم که تو دلم گفتم مهره های گردنش جابه جاشد! بهت و حیرت جاشو به اخم و عصبی بودنش داد و دهن نیمه بازش رو چند بار باز و بسته کرد.

جلوت رو نگاه کن!

انگار که به خودش اومده باشه فوری حواسش رو پی رانندگیش داد و با حیرتی که تو صداسش کاملاً مشهود بود گفت:

...تو الان چی گفتی؟ از کجا فهمیدی که اون جا...



با آخی که زیر لب گفتم حرفش نصفه موند، بدون توجه به این که الان تقریباً وسط بیابونیم، زد رو ترمز و سمتم خم شد، عرق سردی رو بدنم نشست، با چشم های خمارم بهش نگاه کردم. یکم اومد نزدیک تر و آرام دستش رو گذاشت پشت کمرم و خواست تکونم بده که بی اختیار آخ دیگه ای گفتم.

\_کجات صدمه دیده؟

زیر لب آرام گفتم:

\_بال راستم، موقع فرود محکم به درخت خورد، چیز مهمی نیست.

رنگ نگاهش عوض شد.

\_باید ببرمت بیمارستان انجمن، ممکن آسیب دیدگیت...

پریدم وسط حرفش و محکم گفتم:

\_من خوبم، من رو برگردون عمارت، خستم. حوصله بحثم ندارم پس تمومش کن.

دست های مشت شدش و صورت نگرانش اصلاً باهم همخونی نداشت، نگران بود یا عصبی؟ تشخیص دادنش سخت.

شاید بیشتر از هر چیز دیگه از دستم کلافه بود ولی نگرانش رو با زیاد کردن سرعت ماشین و همزمان زنگ زدن به دکتر پایگاه کاملاً نشون داد.

ترجیح دادم چشم های خستم رو روی هم بزارم و بیخیال تاریکی جاده بشم، تاریکی که من عاشقش بودم.

تو شب هایی که بیشتر از هر چیزی تو دنیا حالم در حد مخروبه ای وسط کویر های لوت خراب بود، تشنه محبت و تهی از احساس و لبریز از خشم و نفرت بودم، همین تاریکی و نور ماه بهم آرامش می داد.



ماهی که مطمئنم هنو ولم نکرده، برعکس تمام کسایی که تنهام گذاشتن و رفتن، حتی اگر نرفتن و موندن خودم مجبورشون کردم ول کنن، این ماه دوست داشتنی هنوز نرفته!

شاید خودمم دوست ندارم که بره، سرم رو چرخوندم سمت پنجره و خیره آسمون و آینه خوشگل نقره ای رنگ وسطش شدم.

امشب بهم نشون دادی که بال هام غیر نفرت، چیز های دیگه ای رو هم برای من به همراه داره!

قدرت، شکوه و شاید حتی زیبایی!

تصویر سایه ام روی دیوار لحظه ای جلوی چشم هام نقش بست، مثل فرشته بود، مگه نه؟ اما فرشته زیبایی نه بلکه من فرشته مرگم، پیام آور جهنم که هرکسی سر راهش باشه یا باید سر خدمت فرود بیاره، یا زیر دست من بمیره...

آره این تقدیر من بود، از اول همین برام رقم خورد و کسی به این موضوع اهمیت نداد که من چی می خوام!

همچنان خیره طنازی ماه جلوی چشم های خمار و خستم بودم که با تکونی که ماشین خورد، کمی سرم رو بالاتر آوردم، درست جلوی در عمارت بودیم.

وقتی وارد حیاط شدیم علیسان به همراه دکتر معین، مثل برق گرفته ها دویدن سمت ماشین، خدا لعنتت نکنه دانیار! وقتی در ماشین رو باز کردن رنگ هر اشون رسماً پرید، نمی دونم چی تو صورتم دیدن که این جووری خشکشون زد!

با گرفتن در ماشین، خودم رو بیرون کشیدم که همزمانم دانیار سریع پیداه شد، علیسان و دکترم که تازه به خودشون اومده بودن هر کدوم یکی از بازو هام رو گرفتن و کمک کردن بایستم.



از حرکتشون اخم هام درهم شد، درد داشتم اما، نه تا این حد که نتونم راه برم. با اخم جفتشون رو پس زدم و با حرص درحالی که یکم صدام بلندتر از حالت عادی بود گفتم:

چتونه؟ مگه مردم که این جووری می کنید؟ خودم می تونم راه پیام!

واژه خودخواه، مغرورو یا کله خر تمام اینا تو چشم های متعجب دانیار درحال بالا و پایین رفتن بود.

ما زودتر از بقیه رسیده بودیم، انگار دانیار از همین کله شق بازیم می ترسید که پدر ماشین بدبخت در آورد تا زودتر برسیم تا کسی متوجه حرکات من نشه! با قدم هایی که برمی داشتم یک فحشم نثار آباواجداد سونیا می کردم، آنقدر لب پاینم رو گاز گرفتم که درد گز گز، لبم هم به درد های دیگم اضافه شد.

چرا آنقدر مغروری؟

بدون توجه به حرصی که دانیار داشت می خورد و آرام آرام کنارم قدم برمی داشت، لبخند کمرنگی تحویلش دادم.

علیسان و معین هم دنبالمون اومدن، از ماکافات پله بالا رفتن بگذریم چون نگم بهتره! فقط از حرص خوردن دانیار می گم که از تو چشم هاش می تونستم این رو بخونم که دلش می خواد سرم رو بکوبه به دیوار.

به در اتاق که رسیدم حس آدم هایی رو داشتم که یک قله بزرگ رو طی کردن، نفس نفس می زدم و منشا بیشتر دردم بالم بود.

چند قدم باقی مونده رو برای پناه بردن روی تخت برداشتم و به حالت دمر خوابیدم. شاید این جووری خوابیدن دردم رو کمتر کنه!



چراغ روشن شد و پشت بندش صدای قدم های سه نفر رو تشخیص دادم. می خواستم بگم چراغ لامصب خاموش کن ولی حتی حال این یکی رو هم نداشتم. دکتر معین کنارم رو تخت نشست، کمی صورتم رو سمتش چرخوندم و به چشم های مشتاقش که نگرانی رو سعی می کرد مخفی کنه، نگاه کوتاهی انداختم.

\_کجاتون صدمه دیده رئیس؟

قبل این که دهن باز کنم، همون طور که در اتاق بسته شد و دانیار و علیسان کنار تخت ایستادن، دانیار جوابش رو داد.

\_بال راستش، فعلا واجب اونه.

نگاهم رو صورت ماتم زده معین بود که از جاش بلند شد و طرف دیگه تخت نشست و با صدای آرومی گفت:

\_من باید بالت رو ببینم، پس...

مکث کرد، درد این خون آشام ها چیه که کلا با بال من مشکل دارن؟ جرات نکرد جملش رو تموم کنه اما معنیش رو می فهمیدم.

کمی خودم رو کشیدم بالا و بال هام رو باز کردم، همزمان با باز شدنشون چنان دردی تو قسمت راست کمر و کتفم پیچید که نتونستم جلوی ناله بلندم رو بگیرم!

دانیار که کمی ترسیده به نظر می رسید قدمی جلو گذاشت که یک لحظه چشمش به حیاط افتاد، قبل این که کنارم جا به گیره سمت علیسان که با چهره گرفته دست به سینه به دیوار تکیه داده بود چرخید و گفت:

\_بچه ها همین الان رسیدن، برو پایین و همه رو مشغول کن.



علیسان نگاهش، از دانیار به من افتاد ولی نگاهش رو دزدید سری به معنی باشه  
تکون داد و رفت.

درد تو تک تک بدنم درحال بازی کردن بود! جوری که دلم می خواستم عربده بکشم  
و حتی نمی تونستم سرم رو بلند کنم ببینم چقدر آسیب دیدم.

دکتر معین با مکث درحالی که از تعجب یا ترس، چشم هاش گرد شده بود بلندشد،  
خیلی آروم جایی نزدیک کت بالم رو لمس کرد که دردم صدبرابر شد، سرم رو داخل  
بالش فرو کردم تا عربدم کل ساختمون رو نلرزونه!

نفس هام به شماره افتاد و حس می کردم یکی داره دستم رو از جاش می کنه،  
همزمان با درد گرفتن قلبم، لبم رو به دندون گرفتم.

آنقدر دردم لحظه ای زیاد شد که نفهمیدم جر و بحث دانیار و معین سر چیه، به  
سختی یکم خودم رو به سمت بالا کشیدم و بهشون نگاه کردم.

\_تو از من چه توقی داری؟ زخمش معمولی نیست که بخیه بزنی، بالِش! تو که می  
دونی بزرگ ترین نقطه ضعف اینا بال هاشون و من نمی تونم درمانش کنم!

همزمان صدای حرصی دانیار به گوش رسید.

\_پس باید چی کار کنیم؟

معین نگاهش رو از دانیار که با حرص و دست های مشت شده نگاهش می کرد گرفت  
و سمت من چرخید.

\_من فقط می تونم بقیه زخم هاتون رو درمان کنم اما، این یکی رو بدن شما باید  
خودش درمان کنه، الان برای تند کردن این روند می تونید خون بخورید، هرچی  
بیشتر بهتر! تو طول درمان اصلا بال هاتون رو مخفی نکنید، تمام مدت باید باز باشه

...



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

بقیه حرفش رو نشنیدم به شدت سرم گیج می رفت و ضربان قلبم بالا بود، احساس ضعف باعث می شد تو این گرما حس سیبری بهم دست بده!

حس می کردم الان هاست که به صورت کامل بمیرم، تو عمرم حتی اون موقع که مریض شدم و نمی تونستم راه برم، همچین درد وحشتناکی رو حس نکردم.

درد امونم رو بریده بود کلا فراموش کردم کجا هام درد می کنه، آنقدر سرم رو داخل بالش فرو کردم که کم کم راه نفس کشیدن برام بسته شد.

چشم هام رو محکم بهم دوختم و فقط زمانی به خودم مجال نفس کشیدن دادم که حس کردم یک نفر با وحشت می خواد بلندم کنه!

درحالی چشم هام تار می دید و هر لحظه ممکن بود از ضعف زیاد بی هوش بشم، سرم رو به سختی یکم بلند کردم و حجم زیادی از اکسیژن رو بلعیدم.

\_شاهین، منو نگاه کن...شاهین....

اما چشم های خمار از دردم، فقط هاله ای تار از دانیار رو می دید. اگر بحث غرورم نبود می زدم زیر گریه!

\_در...د...دارم.

دانیار کنار تخت زانو زده، یک دستش با احتیاط روی کمرم قرار گرفت و با لحن آروم و نگرانی، گفت:

\_می دونم، می دونم آروم باش. یکم از این رو بخور.

با دستش چیز تیره رنگی رو بالا آورد که با اون حال زارم نتونستم تشخیص بدم شیشه است؟ یا بطریه، نمی دونم چی بود!





ا دستم رو زیر، قفس سینم کشیدم و به تخت فشار دادم، دلم می خواست به دانیار بگم همین الان بالم رو قطع کن! حتی نمی تونستم از حالت دَمر یکم تکون بخورم و جابه جاشم.

اون چیزی که دستش بود رو کمی تکون داد، اما همین که با دستش، در اون بطری مشکی رنگ رو شل کرد، بوی خون رو راحت تشخیص دادم!

با این حجم از ضعف جسمانی خون بیشترین چیزی بود که می تونست تحریکم کنه، مقاومت واسه خوردن با توجه به درد وحشتناکم اصلا کار درستی نبود!

با درد گردنم رو سمتش خم کردم، خود دانیارم دست به کار شد، درک وضعیتم سخت نیست!

حتی نمی تونستم پاشم، همون جواری دهانه بطری رو به لب های سوزناکم که اثر گاز گرفتن خودم چسبوند، اولین قطرات شیرینش به مزاج تلخ و پر از دردم چسبید باهر بدبختی که می شد نصف بطری رو خوردم اما، اصلا حس نمی کردم دردم کم تر شده! تنها مزیتش این بود که احساس سرما و ضعفم از بین رفت که همینشم جای شکرش باقیه!

...یه ...م...مسکن...ب...بهم...بزن.

دانیار بطری برد عقب و کمی به صورتم نزدیک شد، تاری چشمم کم کم از بین رفت و تونستم مردمک لرزون چشم هاش رو ببینم.

...چی؟ چه مسکنی بهت بزنم آخه؟

درحالی که از درد صدام دورگه شده بود، بال سالمم رو چند بار تکون دادم که محکم خورد به صندلی کنار تخت و با صدای بلندی واژگون شد.

...تو رو...خدا...هر...چی...فق...ط...بزن.



دانیار دستی به گردنش کشید و دست آخر نگاهش به صندلی واژگون شده گره خورد، خودمم می دونم یک چیز چرت ازش خواستم! درد من با تریاکم ساکت نمی شه.

بالاخره بلند شد و بیرون رفت، تا تنها شدم بی اختیار اجازه دادم ناله هایی که با بدبختی تو گلوم خفشون کرده بود آزادانه درد کشیدنم رو تو اتاق جار بزنن.

دلَم می خواست بلند شم، این مدلی خوابیدن، باعث شده بود به قفسه سینم فشار بیاد و سخت بتونم اکسیژن وارد ریه هام بکنم. اما، مگه این درد صاحب مرده می داشت؟ از بی اکسیژنی نمیرم صد درصد از این درد می میرم!

بعد از گذشت مدت زمان طولانی که با نگاه کردن به ساعت؛ متوجه شدم فقط چند دقیقه گذشته در اتاق باز شد.

به سختی به دانیار که دستش چندتا نایلون کوچیک بود خیره شدم.

با دقت به حرکاتش، از آماده کردن سرنگ ها با ماده ای به رنگ قهوه ای و قرمز تا موقع ای که کنارم رو تخت نشت، چشم دوختم.

از بین دندون های کلید شدم با ناله ضعیفی که از دستم در رفت و نتونستم قایم بشم کنم گفتم:

\_اینا...چ..چیه؟

مردد درحالی که لب پایش رو مثل دختر بچه ها گاز می گرفت، یک دستش رو گذاشت پشت کمرم و با دو دلی گفت:

\_نپرس، ناموسن وقتش نیست بخوام بگم برای این که دردت یکم ساکت شه می خوام چه غلطی کنم، فقط بهم اعتماد کن. نترس بلایی سر رئیس من نمیارم. تو الان تغذیه کردی فقط باید بخوابی و از جات تکون نخوری که یکم با این وضعی که داری محاله!



از لحن رئیس تو این وضعیت نمی دونم چرا حرصم گرفت. من دارم از درد رسماً جون میدم این داشت چی می گفت؟ به خدا نصف حرف هاش رو نفهمیدم.

الان دانیار بخواد سم هم بهم بزنه من مخالفتی نمی کنم، می گم بزن راحتم کن! سری به معنی موافقت تکون دادم و خودم رو کمی کشیدم بالا که مانع تکون خوردنم شد.

\_نمی خواد تکون نخور، به بازوت می زنم.

تا بخوام بفهمم چی گفت، با سوزش نسبتاً شدیدی در بازوی دست سالمم اخی زیر لب گفتم. دانیار بدون مکث خیلی زود سرنگ دوم هم بهم زد، نگاهی به سرنگ های خالی تو دستش انداختم.

انگار نگاهم بالاتر نمی اومد، تا چهرش رو ببینم، شاید به ثانیه های نرسید که حس کردم کل اتاق در حال چرخیدن دور سرمه، سرگیجه و کمی حالت تهو...

درحالی که کم کم چشم هام از سنگینی روی هم افتاد آروم گفتم:

\_چی بهم زدی؟

برای اولین بار دست نوازشگر و گرم دانیار روی صورتم نشست و تو آخرین لحظه قبل تاریکی مطلق صداش رو شنیدم.

\_چیزی که کمک کنه یکم بخوابی.

\*\*\*

با تنگی نفس و کمبود اکسیژن چشم های بهم چسبیدم رو در حد یک خط کوچک باز کردم.



چرا نمی تونم درست نفس بکشم؟ گیج بودم و منگ و شاید بیشتر از همه ایناحس سردرد بود که مثل پتک می کوبید.

اتاق تو تاریکی مطلق بود، کمی سرم رو چرخوندم که گردنم درد گرفت، هنوز تو همون وضعیت خوابیده بودم و احتمالا گردن دردم به خاطر همینه.

ساعت روی عدد سه در حال رقص بود و من هنوز گیج، یکم تکون خوردم همون درد وحشتناک تو کل وجودم رخنه کرد، تا آخرین حد ممکن چشم هام باز شد و آخی زیر لب گفتم.

آه خدای من این درد لعنتی چرا کم نمی شه؟ اصلا چند وقته که من خوابیدم؟ نمی دونستم نفس بکشم و باید بگم حس می کردم یک وزنه سیصد کیلویی روی قفسه سینم قرار گرفته!

برای لحظه ای همه چی رو به جون خریدم و از رو تخت بلند شدم اما، بلند شدنم همراه شد با بدتر شدن وضعم، برای اولین بار اشکی از چشم هام جاری شد که فقط و فقط دلیلش این درد جهنمی بود.

دستم رو روی لبه تخت گذاشتم اما، حتی دست هام هم توان نگه داشتنم رو نداشت دو زانو روی فرش افتادم درحالی که بال راستم روی زمین کشیده می شد و من در حال فشردن سینم بودم.

اگر بگم تو این لحظه واقعا مرگ جلوی چشم هام بود دروغ نگفتم.

نمی دونستم باید چی کار کنم، انژیم تحلیل رفته بود و برای بار هزارم خودم رو بابت داشتن این بال های کوفتی لعنت فرستادم.

چشم هام سیاهی می رفت که نسیم خنکی به صورتم خورد و باعث شد مور مورم بشه، سرفه ای کردم و بیشتر سینم رو فشار دادم.



چه بلایی سرت اومده؟

این صدا شبیه صدای فرشته مرگ نبود، بیشتر شبیه مامور عذاب، آخه خدایا کرمت رو شکر الان وقت اینه که این نکبت این جا سبز بشه؟

با صدایی که زوری از گلوم پژواک می شد گفتم:

فر..انسیس...

صدای قدم هاش رو می شنیدم، قدم هایی که هر لحظه بهم نزدیک تر می شد و من لحظه ای نتونستم بیشتر از این وزنم رو روی دست سالمم حفظ کنم، آماده بودم که با پهلو به زمین بخورم که به جاش، تو یک جای سرد فرو رفتم.

به زخم چشم هام رو باز کردم، جای بهتری نبود؟ تو بغل این موجود نفرت انگیز؟

فرانسیس زانو زد، جوری که پهلو و قسمتی از کمرم روی زانو هاش قرار گرفت، با دستش بال سالمم رو کمی به سمت مخالف کشید تا زیرم نمونه! بعد دستش رو زیر گردن و سرم قرار گرفت و کمی بالا کشیدتم.

بی حال نگاهش کردم، از این زاویه با این چشم های سیاه درشتش ترسناک تر به نظر می رسید و واقعا حس خیلی بدی بهم دست داد.

ضربان کنترل نشده قلبم، به شدت باعث بالا و پایین شدن سینم می شد.

با خودت چی کار کردی؟ برای این گفتمی یه هفته سراغت نیام؟ که خودت رو بزنی داغون کنی؟ کی این بلا رو سرت آورده؟

با چشم هایی که هر لحظه روی هم قرار می گرفت و با بدبختی بازش می کردم تا بتونم ببینمش، نگاه زجر آوری رو حوالش کردم و زیر لب جوری که خودمم نشیدم چی بلغور کردم گفتم:



\_الان..و..وقتش..ن..نیس..ت..توضی..ح..بدم.

آخه لامصب من دارم این جا از درد می میمیرم این داره بازجویی می کنه! هرچند که براش سخت نبود حدس بزنه کجا بودم و چه بلایی سرم اومده.

با اخم نگاه از صورتم گرفت و به بال زخمیم که قسمت پایینش روی زمین افتاده بود و من توانش رو نداشتم کمی بالا تر بیارمش، نگاه عمیقی انداخت.

\_شاهین پرو بال شکسته من!

از این جمله ناراحت شدم، راست می گفت مثل پرنده ای شده بودم که بالش شکسته و نمی تونه پرواز کنه.

اما، من بدبخت اولین بارم بود که ازشون استفاده کرده بودم. فرانسیس اون یکی دست آزادش رو بلند کرد و چند لحظه روی بالم رو نوازش کرد تا به جایی رسید که منشا اصلی دردم بود.

با لمس اون نقطه، دردم شدت گرفت و آخی زیر لب گفتم که زیر چشمی نگاهم کرد.  
\_آروم باش.

دست های استخوانیش رو روی قسمتی که آسیب دیده بود گذاشت، شاید سخت باشه بگم اما، لحظه ای دردم صد برابر شد چشم هام سیاهی رفت، آنقدر ناله هام رو تو گلوم خفه کردم که گلوم هم می سوخت! کم کم دوباره سیاهی مطلق بهم پیروز شد و من بدون هیچ مقاومتی تو بغل شیطان از هوش رفتم.

وزش باد و خنکی دلچسبی که هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد، نفسی کشیدم که بوی شیرین چمن ها بینیم رو قلقلک داد. با نوازش دستی روی صورتم لحظه ای اون حس شیرین از بین رفت و ترس و نفرت جاش رو گرفت، دوباره چشم هام رو از هم باز کردم.



اولین چیزی که تو چشمم اومد درخت های بلندی بود که انگار تا آسمون قد کشیده بودن.

سرم رو چرخوندم و اطراف رو نگاه کردم، این جا که حیاط عمارته!

صبر کن ببینم چه اتفاقی افتاد؟ سیخ نشستم و نگاهی به خودم کردم، فقط بالاتنم برهنه بود و روی چمن ها زیر درخت نشسته بودم.

من کی اومدم این جا؟

انگار دردت خوب شد، مگه نه؟

سمت منشا صدا که از نظر من نفرت انگیز ترین موجود دنیا بود چرخیدم، درست کنار بلند ترین درخت حیاط که فاصله زیادی ام با من نداشت ایستاده بود و تو این نسیم خنک، شنلش تکون می خورد.

چه اتفاقی افتاد؟

با پوزخند نگاهم کرد که یاد بالم افتادم، درد نداشتم! گیج و سردرد گم از جام بلند شدم و نگاهی به اشون انداختم که به نظر سالم می اومدن.

با دستم همونی که از دردش درحال مرگ بودم رو لمس کردم، خدایی درد نمی کرد!

انگار که اصلا زخمی نشده بودم، سوالی چرخیدم سمت فرانسیس که دیدم کنارم ایستاده و با لبخند چندشی نگاهم می کنه.

چی کار کردی؟

کمی دستش رو بی دلیل تکون داد و گفت:

جونت و نجات دادم، برای بار دوم!

دستی به موهام کشیدم و به عقب هدایت کردم تا جلوی صورتم نریزه.



— چه طوری اون کار رو کردی؟ اصلا امشب این جا چی کار می کنی؟

خنده ریزی کرد و دورم چرخ می زد، از سر شونم بهش نگاه کردم که از پشتم رد شد و دوباره رو به روم قرار گرفت:

— این که چه طوری خوبت کردم مهم نیست، دلیل این جا اومدنم خب، باید بگم اومده بودم خبر خوبی رو بهت بدم! که مطمئنم خیلی خوشحال می شی.

چند لحظه نگاهم رو به چمن ها انداختم، باورم نمی شد از اون غذاب نجات پیدا کردم.

— چی؟

دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

— داریم به آخر این بازی نزدیک می شیم و مطمئنم تو از من خوشحال تری! با این که دلم می خواد به خاطر گندی که امروز زدی و نزدیک بود خودت رو بکشتن بدی، جریمت کنم اما...

یکم سرش رو کشید عقب و نگاه کلی به هیکنم انداخت:

— اما بیخیال می شم، آخرین ماموریتت رو به زودی انجام میدی.

از شنیدن حرفش هیچ حسی بهم دست نداد، آنقدر بی حس بودم که شک داشتم درست فهمیده باشم چی گفت، آخرین ماموریت؟

مکث طولانیم و سکوتم رو که دید دست به سینه درحالی که کمی از موهای نافرمش رو به صورتش می خورد گفت:

— انگار خوشحال نشدی؟





چی باید می گفتم؟ شاید آنقدر تو شک اون درد و خوب شدن ناگهانیست بودم که الان خبر آخرین ماموریت برام هیچ حسی به دنبال نداشت.

چه طور درمانم کردی؟

متعجب و با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد.

چه گیری دادی توقع داشتم بعد این خبر اولین سوالت یه چیز دیگه باشه!

شونه ای بالا انداختم که سری تکون داد و گفت:

این بال ها و قدرت رو خودم بهت داد، پس راه درمانشم جزو توانایی های من محسوب می شه.

سکوت کردم، واقعا زورم می اومد بخوام تشکر کنم یا بگم ممنون نداشتی از درد بمیرم، هرچند که این الاغ دلسوزی الکی نکرده، هنوز بهم احتیاج داره و باید زنده باشم تا بتونم کثافت کاریاش رو تموم کنم.

چند لحظه نگاهم رو از صورتش گرفتم و به عمارت که تو تاریکی مطلق فرو رفته، انداختم. چیزی داخل ذهنم رسید، چیزی که واقعا از الان اومدنش تو ذهنم تعجب کردم.

با این که می دونستم این سوالم باعث مشکوک شدنش می شه اما، باید می پرسیدم. مردد به چشم های خالی از هر حسش نگاه کردم و گفتم:

یه سوال، چرا یکی با دیدن من سردرد می گیره؟

متعجب بهم خیره شد، خیلی ناجور پرسیدم خودمم می دونم، خنده ای کرد درحالی که خندش از اخمش ترسناک تر بود!

منظورت چیه؟ یعنی با دیدن تو حالش بد شده؟



از خندش اخمی رو صورتم نشست:

\_آره، با دیدن من حالش بد بشه و غش کنه، یا سر درد های خیلی شدید بگیره و با مسکنم ساکت نشه. این موضوع به من ربط داره؟

موشکافانه همه اجزای صورتم رو از نظر گذروند، درحالی که از سوالم پشیمون شده بودم، منتظر به لب هاش خیره شدم تا جواب بده.

\_اگر قبلا حافظش رو دستکاری کرده باشی، آره به تو ربط داره. سردردها می تونه بخاطر برگشتن حافظش باشه.

برق از سرم پرید، درحالی که آثار اخم جاش رو به تعجب و بهت داده بود، وا رفته خیره اش شدم.

خدای من....

یعنی هلنا، چون من رو دیده... وای نه، نه...

چنگی به موهام زدم، دلم می خواست دونه دونه موهام رو از جاش بکنم! خدایا من باید از این درد امشب میمردم، اینم شانسه؟

\_کی این جوری شده؟

از لحن هشدار ماندش، تمام سنسور های مخم به کار افتاد، اگه می فهمید بدبخت می شدم...

سریع با حفظ ظاهر و درحالی که بی تفاوتی روچاشنی لحن صحبتتم کردم گفتم:

\_من حافظه خیلی هارو پاک کردم، چندتاشون رو بعد چند ماه دیدم، جالب بود که بدونم چرا همشون با دیدن من کارشون به بیمارستان کشید.



با چشم های ریز شده، با دقت نگاهم کرد، مطمئنم می خواست ببینه دروغ گفتم یا نه!

درحالی که اخم رو صورتش مشهود بود سری تکون داد و با کلاهش، صورتش رو پوشاند:

\_من باید برم. احتمالاً مهلتی که ازم خواستی تا به کارات برسی دو برابر میشه، بهتر مراقب کارات و رفتارت باشی.

یک نگاه تیز بهم انداخت و ادامه داد.

\_من همیشه حواسم بهت هست.

غیر مستقیم تهدیدم کرد، پس دچار شک شد! چه توقعی داشتم بایدم با اون مدل سوال کردنم شک کنه!

سرم رو بلند کردم و باجای خالیش مواجه شدم.

\_الهی که دیگه برنگردی.

چندثانیه، زیره مون درخت رو چمن ها نشستیم، سرم رو به درخت تکیه زدم و به جای خالی فرانسیسی که یک جورایی نجاتم داد، چشم دوختم.

یک نفس عمیق، برای اولین بار تو این دوسال پر از کاب و\*\*و\*\*س، به خاطر سالم بودن بالم خداروشکر کردم!

دردش واقعا قابل تحمل نیست، بی خودنیست که بالست هارو ضعیف تر از خون آشام ها می دونند، یکم بالمون آسیب دیدگیش زیاد باشه رسماً میمیرم!

از زخمش نمیریم دیگه شک ندارم از درد و عذابش جون می کنیم.



این که حال خوب شد و دوباره سرپاشدم چیزی فراتر از عالیه اما، وقتی فکر می‌کنم که این عالی با کمک فرانسیس به دست اومدم دلم می‌خواد سرم رو بکوبم به دیوار.

این نسیم خنک تابستونی از دسته چیزهای نایاب، تو این فصله که بهم آرامش میده!

فرانسیس گفت آخرین ماموریت رو باید انجام بدم، دقیقا منظورش چی بود؟

یعنی بعد این یکی دیگه آزادم و دینم بهش ادا می‌شه؟!

نمی‌دونم... واقعا نمی‌دونم!

مسائل زیادی هست که بخوام بهش فکر کنم، آنقدر زیاد که بلندیش از کوه دماوند هم بالا می‌زنه.

اما، باید الویت بندی کنم، الان وقتش نیست که به آخرین ماموریتی که حتی نمی‌دونم چیه فکر کنم.

یکم پام رو آوردم بالا و دستم رو به حالت تکیه گاه، روی زانوم قرار دادم، نوک انگشت اشارم، که به لبم برخورد کرد، سوزش ضعیفی رو حس کردم.

بله، بایدم بسوزه آنقدر لبم رو برای این که ناله نکنم گاز گرفتم که داغون شد.

دستم رو از رو لب‌های سوزناکم که کمی هم ورم کرده برداشتم و عوضش، داخل موهام فرو بردم.

نفس عمیقی از این رایحه شیرین چمن‌ها که توسط نسیم خنک، به سمت بینیم راه پیدا می‌کرد رو بلعیدم.

الان احتمالا دو هفته وقت دارم تا تمام چیزایی که براش برنامه ریزی کردم رو تموم کنم.



با یادآوری دیشب و ترکوندن اون خونه، پوزخندی گوشه ترین نقطه لب هام جاخوش کرد.

من از برنامه کمی جلوترم، پس خیلی هم بدنشد اما صد درصد، سونیا جواب اتفاق دیشب رو میده، به خصوص خیلی از افراد و اسلحه هاش ازبین رفتند، تا منو تو گور نکنه ول کن نیست.

تو این شلوغی زمان و لحظه های بی رحمانه که شلاق به دست منتظر کوچیک ترین حرکت از جانب من هستن، تنها چیزی که مفت برام گرونه زندگی خودمه، بلکه نگران کسانی ام که خیلی وقته تظاهر می کنم از دایره زندگیم حذف شدن.

یک فکرایبی برای شاهرخ و هلنا به ذهنم رسیده، اما، اجرا کردنشون به مشورت با دانیار نیازمنده.

نگاهم میخ زمین سنگی کنار چمن هاست که با فاصله چند سانت ازهم فاصله دارند.

دلم می خواست تا طلوع خورشید همین جا بتمرگم و پانشم، بعد مدت ها دوری از فضایی که تنها سرگرمیم بوده، حالا فارغ از نگاه دیگران می خواستم تنها باشم.

چشم های خسته از بی خوابیم رو بهم فشردم و سرم رو به تنه استوار پشت سرم تکیه زدم.

چقدر این چند روز، رگباری اتفاقات پشت سرهم افتاد، جوری که وقتی الان فکرش رو می کنم واقعا سرم می ترکه!

با نوری که لحظه ای از پشت پرده سیاه چشمم، به مردمک هام برخورد کرد،

سرچرخوندم.

اتاق من...



طی یک دو ثانیه کل چراغ های عمارت روشن شد و از همین جا می تونستم جوگیر شدن این جماعت رو تصور کنم!

حدسش سخت نیست، حتما دکتر معین یا دانیار اومده بهم سر بزنه، الانم با جای خالیم که مواجه شدن سخته رو زدن، که باز کجا غیبم زده.

از تصور قیافه هاشون لبخند کمرنگی گوشه لب هام نشست، برای لحظه ای شیرین، رفتم تو گذشته، زمانی که سربه سر شاهرخ می داشتم...

تو کل اون خانواده و فامیل های شلوغ، از نظر جُسه همیشه ریزه تر از بقیه بودم، وقتی قایم باشک بازی می کردیم، شاهرخ مجبور می شد یک ساعت دنبالم بگرده تا پیدام کنه!

من تو بازی هامون همیشه به لطف تقلب هایی که برادرم برای شادی حالم، می کرد می بردم. لبخندی تلخ، که تلخ تر از هر زهرماری می تونست باشه، جاش رو به شیرینی چند ثانیه پیش داد.

برادری که از اول زندگی برادری کرد، چه کودکانه چه مردانه و من چی کار کردم؟ کجای این پرتگاهم؟

با دو تا دستم صورتم رو پوشاندم انگار اگر من دنیارو نبینم اون هم من رو نمی بینه و بیخیال من می شه، دلم می خواست فرار کنم و تا جایی که جاده ها ادامه داشت و پام یاری می کرد برم، کجاش رو نمی دونم، حتی نمی دونم چرا و چه مرگمه.

خاطرات شیرین اما، همشون نه متاسفانه خاطرات تلخ من همیشه به بقیه چیزها چیره می شن، هرچی شیرینی هست برای من زهره به خصوص این خاطرات که بدجور مثل میخ تو ذهنم فرو میره.

ا دستم رو کنار بدم قرار دادم و با فشار آرومی، رو پاهام ایستادم.



اگر الان نرم اعلام وجود کنم، بعید نیست دانیار لشکر بفرسته دنبالم.

سر به زیر، با حالی منقلب از درد و کینه و شاید نفرت و خشمی که دوباره تو دلم زبانه کشید.

من اگر این جام به خاطر گند کاری های اطرافیانمه، تا انتقام کامل نگیرم، تا مرگ سونیا رو به چشم نبینم ول کن نیستم.

صدای قدم هام تو سکوت می پیچید، دستم رو به درگاه در گرفتم.

سایه چند نفر رو دیدم که انگار هراسون دارند دنبالم می گردن، لحظه ای به صورت کامل بال هام رو از هم باز کردم و از پهنا، با غروری که یهویی بهم دست داد، براندازش کردم.

به یاد دارم، وقتی که بچه بودم و وجود چیزی مثل بالست و خون آشام، برام بی معنی و افسانه بود مثل یک موجود تو قصه های مادرم که شب ها تعریف می کرد.

گفتم مادرم، خدایا چند وقته نرفتم سر قبرش؟

اصلا مادرم دلش می خواد ببینه چه هیولایی شدم؟

اخم کمرنگی رو صورتم نشست، از چیزی که شدم عصبانیم!

از بلایی که سر هلنا آوردم عصبانیم!

از این که شاهرخ به خاطر من داشت میمرد، از این که این همه قدرت و اطاعت دیگران رو به قیمت تنهایی برای خودم خریدم، به خاطر این طلسم شوم! آره عصبانیم و تنها منشا عصبانیتم خودمم.

بال هام رو کمی جمع کردم و سر به زیر در عمارت رو با فشار محکمی، کنار زدم.



صدای بحثی که هیچی ازش تا الان نفهمیده بودم به یک باره نصفه موند و سالن تو سکوت فرو رفت.

پشت بندش دانیار و علیسان با گام های بلند، درحالی که حتی از این فاصله هم صدای دانیار رو که زیر لب با ترس، اسمم رو نجوا کرد شنیدم.

خونسرد سرم رو کمی بالا آوردم و نگاهی به قیافه هاشون انداختم.

\_رئیس! یهو کجا غیبتون زد؟ ماهمون نگران شدیم که نکنه بلایی سرتون نیومد باشه.

چشم هام تو صورت علیسان و دانیار درحال گردش بود و آخر سر رو چهره علیسان ثابت موند.

\_فکر نمی کنم تو عمارت خودم قرار باشه بلایی سرم بیاد، مگر این که از طبق روال گذشتم از بعضیا خجر بخورم و تو خونه خودم و امنیت نداشته باشم. و درضمن هیچ دلیلی نداره جایی رفتم به شما بگم.

مطمئنم نیش کلامم به جفتشون زخم زد.

لحنم زیادی سرد بود و خشم و عصبانیت تو درز صدام کاملا مشهود...

اما این لحن سرد بهتر از این بود که بخوام عصبانیتم رو سرشون خالی کنم.

چرخیدم سمت دانیار که با تعجب آشکاری به بالم خیره بود و بین چیزی مثل تردید و شک درحال جنگ که درست می بینه یانه!

\_اگه نگاه کردنت تموم شد برو کنار می خوام استراحت کنم.





دهنش رو باز کرد چیزی بگه اما، نیمه راه پشیمون شد، سر به زیر یکم خودش رو کشید که باهمون اخمم یه نگاه کوتاه به دورتا دور سالن انداختم و خطاب به چند تا از محافظا گفتم:

\_این عمارت صاحب داره، قرار نیست هرچی می شه زرتی خراب شید داخل برید سرکارتون.

منتظر خروجشون نمودم، به سرعت از پله رفتم بالا، درحالی که همین دیشب پنج دقیقه طول کشید که همین چندتا پله رو تا بالا طی کنم.

سر انگشتانم دستگیره در رو بی طاقت فشرد و سریع وارد اتاق شدم.

عصبانیت تنها چیزی بود که همیشه بهم هشدار می داد، الان وقت کل کل با هیچ کس و هیچ چیزی نیست.

فقط باید از محیط فرار کنم تا آتیشم دامن کسی رو نسوزانه.

ا دستم رو به میز تکیه دادم و نگاه اجمالی به تصویر خودم انداختم.

با کمی خیرگی خیلی راحت می شد این رو فهمید که قرمزی ابریشم چشم هام داره بیشتر می شه، وقتی که سیم هامم قاطی می کرد پر رنگ ترم می شد.

سر خم کردم آنقدری که چونم فاصله زیادی تا گلوم نداشت، مقداری از موهای بلند جلوی سرم، روی صورتم ریخت...

با صدای در، بدون چرخیدن از داخل آینه به دانیار خیره شدم که از چشم هاش می تونستم کنجکاوی و شک رو بخونم.

از این که تحمل نکرد و سریع اومد سراغم یه جورایی خندم گرفت.

\_چی می خوای؟



تو یک لحظه حس کردم منفجر شد، قدم های استوار و محکمش به سمتم اومد و جایی نزدیک پشت سرم ایستاد.

\_چی می خوام؟ مرد حسابی تا همین چند ساعت پیش از درد داشتی زمین رو گاز می گرفتی، حتی نمی تونستی تکون بخوری. می دونی بهت چند سی سی مرفین و فنتانیل زدم که خوابت برد؟ شاهین اونارو...

درحالی که با دستش به سرنگ های خالی که هنوزم، کنار میز قرار داشت اشاره می کرد ادامه داد.

\_به فیل بزنی دو روز می خوابه! بعد من بعد چند ساعت اومدم بهت سر بزنی می بینم نیستی! فک کردم بلایی سرت اومده، بعدم که اومدی این جوروی شاخ و شونه می کشی؟ اصلا چه بلایی سر بالت...

کم کم داشتم تمام حرص و عصبانیتی که با بدبختی کنترل می کردم از دستم می رفت.

افسارگسیخته، درحالی که درد و ناراحتیم از چیز دیگه ای بود، یقه دانیار گرفتم و کشیدمش سمت خودم.

حرفش نصفه موند و با تعجب و اخمی که نسبت به اخم من کمرنگ تر بود به چشم هام که آتش به اطراف پرت می کرد، خیره شد.

\_ساکت شو دانیار، دو روز باهات خندیدم و گذاشتم هرغلطی خواستی بکنی، گذاشتم تو کارام دخالت کنی هوا برت داشته؟ نخیر من هنوز همون شاهینم، همونی که بهش نامردی کردی و از جونت گذشت، کارام به هیچ احدی ربطی نداره. قرار نیست به هرکس و ناکسی تو خونه خودم جواب پس بدم.



قلب بی تابم در حصار قفسه سینم در حال کوبیدن بود! داشتم عصبانیتم رو سر کسی خالی می کردم که اصلا هیچ نقشی تو آتشفشان درونم نداشت!

از لحن صحبت و حرفام به وضوح دیدم که صورتش رنگ باخت.

گرد و غبار غم روی صورتش نشست و ابروهاش از هم باز شد.

با غمی نگاهم کرد که اگه شاهین دوسال پیش بودم، بغلش می کردم و می گفتم غلط کردم!

با خشم درحالی که سعی می کردم با شمردن نفس هام آرامش از دست رفته ام رو برگردونم، چند لحظه خیره صورتش بود.

با قرار گرفتن دستش روی شونم و شنیدن لحن آرومش گره ابرو هام خود به خود باز شد و جاش رو به تعجب داد.

\_شاهین، می دونم نباید تو کارت دخالت می کردم اما، گوش کن داداش من فقط نگرانت بود. نمی دونم از چی آنقدر ناراحتی یا چی داره اذیتت می کنه، در هر حال خیالم راحت شد که بالت خوب شد، هرچند که اصلا حتی دو درصد نمی تونم حدس بزنم که چه طوری!

نمی گم عصبانیتم فروکش کرد اما با لحن آروم و دوستانه دانیار که درست، برعکس رفتار و لحن صحبت من بود، کم کم دستم از یقه لباسش جدا شد و بی حس کنار بدنم افتاد.

من باید چی کار می کردم؟ تو طول زندگیم این رو شک ندارم اگر کسی مثل خودم به تورم می خورد، همون روز اول نفس رو می بریدم!

حس شرمندگی بین چشم هام دوید و خیره چشم های ناراحتش شدم. هنوز هم دست گرمش رو شونم قابل لمس بود.



لعنت به من...

گناه این بدبخت چیه که همه جوهره باهام کنار میاد منم که فقط بلدم رم کنم! چشم ازم گرفت و لبخند ناراحتی بهم زد، چرخید و به سمت در اولین قدم سست رو برداشت. اما، قبل برداشتن قدم دوم چنگی به بازوش زدم و کشیدمش سمت خودم.

می خواستم ابراز پشیمونی کنم؟ یا فیلم هندیش کنم بپریم بغلش؟ دهن باز کردم اولین کلام هارو به زبون بیارم.

\_دانیار گوش کن، من واقعا متاسف...

ناگهانی با پیچیده شدن بوی تند خون، داخل بینیم نتونستم جلمم رو کامل کنم. بویی آشنا! پلک هام رو ثانیه روی هم گذاشتم دوتا نفس عمیق کشیدم و هرچه نفس هام عمیق تر بود راحت تر بوی این خون رو استشمام می کردم.

دانیار که از حالت من گیج شده بود، سوالی نگاهم کرد.

\_بو رو حس می کنی؟

دستی به گردنش کشید و نفس عمیقی رو بلعید و با بازدم طولانی بیرون فرستاد.

\_چه بویی؟ راستش چیزی حس نمی کنم.

اخم هام رو توهم کشیدم، اما من حس می کنم و شک نداشتم هی داشت بیشتر می شد و امکان نداره اشتباه کرده باشم.

\_من دارم حس می کنم، هی داره بیشتر می شه چه طور حسش نمی کنی؟

با باز شد ناگهانی در و ورود سر زده یکی از محافظا، بوی خون بیشتر به مشامم خورد از جا پریدم و با ته مونده عصبانیتیم که واسه زهرترک کردنش کافیه، کمی خم شدم سمت در و داد زدم.



\_احمق مگه این جا طویله باباته که مثل گاو میای تو! در زندن تو طایفه خون آشام ها  
یه چیز ناشناختس؟

محافظ بدبخت که فکر کنم سکتته ناقص رو با عربده من زد، قدمی پس روی کرد و آب  
گلوش رو قورت داد.

\_دِ بنال بینم چه مرگته؟

دانیار که سر به زیر کنارم ایستاده بود؛ یک نگاه به صورت برزخی من و یک نگاه به  
اون بدبخت انداخت.

انگار فهمید اوضاع خطریه پس مداخله کرد و با لحنی که فقط من غم توش رو متوجه  
می شدم گفت:

\_چه مشکلی پیش اومده؟

محافظ که انگار با لحن دانیار راحت تر کنار اومده بود چرخید سمتش، استرس و  
دگرگونی حالش یه جورایی داشت اعصابم رو بهم می ریخت!

قدمی جلو گذاشت و درحالی که گوشی تو دستش رو به شدت می فشرد با لحن هولی  
گفت:

\_آقا، به یه گروه از بچه ها که داشتن برمی گشتن پایگاه حمله شده.

با این حرفش ابرو هام بالا پرید به یک باره، خشمم دوباره فوران کرد، با صدای بلندی  
که نشون می داد الان وقت لال بازی نیست خطاب قرارش دادم.

\_کسی هم آسیب دیده؟

حس کردم از ترسه که لال شده، نگاهش مدام رو چشم ها و صورت دانیار بود، عصبی  
دو قدم بلند برداشتم و از یقه کشیدمش سمت خودم.



تو محدوده نفس های گرم که به صورتش می خورد خریدم.

\_لال شدی؟ مثل آدم زرت و بزَن تا از پنجره همین اتاق ننداختم بیرون.

دست های لرزانش روی دست های قفل شدم نشست، درحالی که دانیارم از پشت دستش رو گذاشت رو شونم و سعی کردم به عقب برونتم.

\_یه.. س..ری کشته... شدن، آقا...ن...ندا خانم...ایشون صدمه... دیدن.

اینبار دانیار بود که شک و وارفته نگاهش قفل نگاه محافظ شد، کم کم دست های گرمش که رو شونم بود یخ شد و افتاد کنارش با دو دلی و حالتی که انگار باور نکرده یکم خودش رو کشید جلو و گفت:

\_الان چی گفتی؟

یک بار دیگه جملش رو تو ذهنم تکرار کردم. یک سری از افرادمون کشته شدن و ندا زخمی شده؟ واقعا گفت ندا؟

عصبی از سر راه محافظ رو کنار زدم، با لال بازی این نمی شد فهمید چی شد با سرعت، از پله ها به سمت پایین دویدم. خیلی راحت صدای قدم های دانیارم شنیدم که پشت سرم داشت می اومد.

هرچی به پایین نزدیک تر می شدیم بوی خون بیشتر می اومد، تو سالن تعدادی از خدمتکارو جمع شده بود که با ورود من همشون رفتن کنار.

با دیدن جسم زخمی و خونی ندا که تو بغل یکی از محافظا به نظر بی هوش می اومد، با عصبانیت وصف نشدنی سر کسی که رهبری گروه رو به عهده داشت و قرار بود مراقب ندا و بقیه باشه چنان عربده ای زدم که شیشه ها لرزید.

\_مرتیکه خر، بهتون گفتم مراقب باشید. واسه چی باید همچین اتفاقی بیفته؟ پس تو اون جا چه غلطی می کردی نکبت؟



اون بدبختم که از داد من رسماً قالب تهی کرده بود، با صدای لرزونی خواست حرفی بزنه که رو کردم سمت علیسان و عصبی گفتم:

این و از عمارت من بندازیدش بیرون تا خودم به خدمتش برسم.

علیسان با اخم، همراه چندتا دیگه از بچه ها از کنارم رد شدن و همراه اون یارو رفتن بیرون، همه می دونن این دستور تهش مرگ یکیه! حتی توجه به التماس ها و چرت و پرتاش نکردم حتی اگر می خواستم توجه کنم چی داره بلغور می کنه، آنقدر عصبی و نگران بودم که حالیم نمی شد، میزدم می کشتمش.

حرفی چرخیدم سمت دانیار که رو زمین زانو زده، جسم نیمه جون ندارو تو بغلش گرفته بود. با دیدن این حالتش دنیای واقعی لحظه ای کنار رفت و اون شب لعنتی جلوی چشم هام پرده بست و آماده اکران عذاب آورترین، لحظه خاطراتم شد.

خاطراتی که ازش فقط همین لحظات تلخ که هنوزم ردش تو زمان حال هم هست و عجیب می خواست منو از پا بنداره، باقی مونده!

غم بزرگی به دلم چنگ زد، خاطرات رو یکی پس از دیگری کنار زدم و وقتی به خودم اومدم، که کنارش رو زمین زانو زده بودم.

خطاب به دو نفری که نزدیکمون ایستاده بودم و با ترس فقط نقش تماشاچی رو بازی می کردن، گفتم:

معین کدوم قبرستونیه؟ زود بیاریدش این جا.

چ... چشم... الان... خ... خبرشو... می کنیم.

و با سرعت به سمت بیرون رفتن، نگاهم رو انداختم به صورت دانیار که اگه یکم دیگه صبر می کردم می زد زیر گریه! دستش رو روی گونه ندا گذاشت و با ترس و نگرانی گفت:



\_ندا؟ قربونت برم چه بلایی سرت اومده. هی ندا چشمت رو باز کن...

از شونه هاش گرفت و بیشتر به خودش فشارش داد.

داشت حالش بد می شد، تنها نقطه ضعف دانیار که توش غرور و جدیت هیچ نقشی نداشت و اون رو مثل بچه دوساله بی دفاع می کرد فقط ندا بود!

بدون توجه بهش که الان اصلا حال روز خوبی نداشت و تو شک به سر می برد، یک دستم رو زیر کمر ندا گذاشتم و دست دیگم به زیر زانوش سُر خوردم. قطعا اگر اون لحظه تو حال خودش بود، نمی داشت دستم بهش بخوره اما، سکوت الانش، مطمئنم کرد آنقدر نگران هست که هیچ چیزی حتی به ذهنش نمی رسه.

مثل کاه از زمین بلندش کردم.

\_بلند شو، نمی دارم بلایی سرش بیاد، اما با گریه زاری حالش خوب نمی شه.

دستی به چشم هاش کشید، زیر نور لوستر طلایی وسط سالن، گوشه چشمش با رد اشک سرکشی تر شد.

دوست نداشتم این طوری ببینمش، در حالی زیر چشمی حواسم به صورت بی حال ندا ست به سمت اتاق خوابی که زیر پله قرار داشت، قدم هام رو تند کردم.

نگرانی و استرس بدی با دیدن حال بد این دو تا بهم دست داد، دختری که تو این مدت هیچ چیزی غیر چشم ازش نشنیدم.

حالا به خاطر محافظت از جون برادر من جسم زخمیش تو بغلم، حال بدم با دیدن رد خون روی پیشونیش بدتر شد.

دانیار زودتر از من در اتاق رو باز کرد. مستقیم و با احتیاط گذاشتمش روی تخت و کمی از تخت فاصله گرفتم که عوضش دانیار کنارش نشست، دستش رو گرفت و با نگرانی دست روی صورت رنگ پریده ندا می کشید.





زیاد طول نکشید که دکتر معین رسید دهن باز کرد چیزی بگه که با دیدن من اونم صحیح و سالم شکه تو درگاه در ایستاد. با بهت و تعجب نگاهی به سرتاپام کرد و گفت:

\_ شما چه طوری الان سرپایید؟

اشاره ای به بالم کرد، که از دیشب رقت نکردم پنهانش کنم و همچنان با سیاهیش پشت سرم خودنمایی می کرد.

الان مگه وقت این زرت و پرتاست؟ من الان اعصاب ندارم اینام که گند می زنند به همه چی! این جا دیوانه خونست مگه؟

سمت دکتر خیز برداشتم و صدام رو انداختم رو سرم و درحالی که با دستم به ندا اشاره می کردم گفتم:

\_ به جای این که مثل بز به من زل بزنی، یه کاری براش کن! به ولای علی، به همون خدایی که یه عمره دارم به اسمش قسم می خورم، یک تار مو از سر این دختر کم بشه، چشاتو از کاسه در میارم.

معین که با داد من به خودش اومد، چشمی گفت و سمت تخت دوید، با حرص و نفس های کشداری که حتی تو این شلوغی هم می تونستم صداش رو بشنوم، نگاهم رو از معین و حال داغون دانیار که بدجور مثل خنجر تو قلبم فرو می رفت گرفتم.

خدا منو لعنت کنه، همش تقصیر منه...

در حالی که از عصبانیت رو به انفجار بودم، مسیر رو به حیاط تغییر دادم. رهبر گروه همون کسی که ندا رو باهاش فرستاده بودم، وسط حیاط ایستاده بود که با دیدن من رنگش پرید.



در عمارت رو چنان کوبیدم بهم که ناله ش کل عمارت رو لرزوند، این دره آخر می‌شکنه.

با قدم های تندی که رو سنگ فرش ها طنین می انداخت و ناقوس مرگ بود برای بقیه، مثل شیر زخمی که حسابی رگ وحشی گریش بالا زده، چنان سیلی به گوش فرید زدم که علاوه بر پاره شدن لبش زمین افتاد.

حجم این مقدار عصبانیت رو نمی‌تونستم تحمل کنم و باید یک جوری خالیش می کردم! خورشید کم کم داشت اون روی قشنگش رو نشون می‌داد و فضای حیاط نیمه روشن بود.

از یقش گرفتم و بالا آوردمش، بخوای حساب کنی از نظر هیکل ای من بود اما، نمی‌دونم اون لحظه این همه زور از کجا دراومد. از بین دندون های کلید شده و اخم غلظ بین ابرو هام غریدم.

\_مثل آدم جون بکن ببینم چه اتفاقی افتاد، چه طور آنقدر سهل انگاری که گذاشتی همچین چیزی پیش بیاد؟

تمام افراد کنار ایستادن و هیچ کس کوچک ترین دخالتی نکردن.

با چشم های گرد شده خیره چشم هام بود. اولین باری نیست که عصبی می شم و حدسش سخت نیست که وحشتناک ترین چیز الان، چشم های به خون نشسته منه که حتی این خون آشام جلوی رومم رو هم می ترسونه.

خدا بکشتت فرانسیس، چی دادی بهمون؟

آب گلوش رو جوری قورت داد که من راحت صداش رو شنیدم، درحالی که سعی می کرد ترسش رو مخفی کنه آرام و شمره شمرده گفت:



\_رئیس به خدا من بی تقصیرم، یه لحظه هممون گیج شدیم. اونایی که بهمون حمله کردن اصلا ندیدیم.

درحالی که از حرفاش بیشتر داشتم رو به کلافگی می رفتم، یقش رو ول کردم و یک قدم ازش فاصله گرفتم. دستم رو به حالت تهدید جلوی صورتش تکون دادم و از بین دندون های کلید شدم گفتم:

\_بنال ببینم چه گندی بالا آوردی که اگه قانع کننده نباشه همین گوشه حیاط واست یه قبر خالی می کنم! پس بدون معطلی همه تلاشت بکن و آنقدر با لال بازی و لکنت زبونت اعصاب خرابم و خراب تر از این نکن که یک هو دیدی کشتمت.

با دست لرزونش کمی گلوش رو که به خاطر کشیده شدن یقش به قرمزی می زد ماساژ داد، درحالی که سعی می کرد از چشم هام فرار کنه گفت:

\_من و همراه چند تا از بچه ها داشتیم برمی گشتیم پایگاهی که خارج شهر بود، ندا خانم به همراه دو نفر دیگه تو ماشین پشت سری ما بودن، یکم که رفتیم ماشین عقبی ازمون خیلی فاصله گرفت و جاموند، ماهم به هوای این که بهمون برسه زدیم کنار اما، هرچی صبر کردیم نیومدن، با ماشین دنده عقب گرفتیم بلکه پیداشون کنیم...

به این جا که رسید سرش پایین انداخت و یک نفس عمیق کشید و با التماس ادامه داد.

\_به خدا نفهمیدیم چی شد، وقتی رسیدیم تمام افرادمون کشته شده بودن فقط ندا زنده بود اونم به شدت زخمی...

خورشید کم کم بالا اومد و اولین تابش ضعیف گرما رو روی پوست صورتم حس کردم که با وجود اون همه عصبانیت، هنوزم لذت بخش بود.



گره بین ابرو هام که انگار قصد نداشت باز بشه. چشم هام همچنان در حال رسد چهره نادم و البته کمی ترسیده فرید بودم. قدمی به سمتش برداشتم، نمی تونم درک کنم همچین موردی رو امکان نداره کار سونیا و دار و دسته اش باشه...

که اگه بود هیچ کس رو زنده نمی داشت، زخم های ندا زخم چنگ یا چاقو یا هر کوفت دیگه ای که مربوط به گرگینه باشه نیست.

\_احمق بیشور مگه بار ها بهتون نگفتم ندا از نظر قدرتی از شماها ضعیف تره، بار ها بهتون گفتم اگه ماموریت رفتید حق نداری تنه اش بزاری! این چرندیاتی که گفتمی هیچ کدوم دلیل قانع کننده برای من نیست، اگه می خوای از خیر جونت بگذرم میری می گردی مسبب این افتضاح پیدا می کنی که اگه نکنی می فرستمت سینه قبرستون.

سری به معنی باشه تکون داد دست هام مشت شد بالا سرش ایستادم که با صدای بلندی گفتم:

\_نشنیدم صداتو! زبون داری، لال بازی بزار واسه مدرسه ناشنویان تو این مدت فهمیدم خیلیاتون لالید ولی بروز نمی دید، حتما باید من بی اعصاب باشم تا این مرضتون نمایان بشه؟

چشم هاش رو به زمین انداخت و درحالی که خون کنار لبش رو پاک می کرد گفت:  
\_چشم رئیس.

یکم سرم رو بردم عقب و همون طور که به صورت نگران بقیه نگاه می کردم خوبه ای زیر لب گفتم. با صدای یکی از خدمتکارای داخل خونه، که با قدم های سریع به سمتم می اومد، چرخیدم و منتظر به عجله اش خیره شدم.

با کمی فاصله ایستاد و درحالی که به خونه اشاره می کرد گفت:



رئیس، ندا خانم به هوش اومدن.

ابروهام برای لحظه ای بالا پرید اما، دوباره اخم جاش رو گرفت، دست مشت شدم رو داخل جیب شلوارم فرو کردم و با قدم های محکم مستقیم رفتم داخل و بقیه رو به حال خودشون رها کردم.

برام مهم نیست که فرید و بقیه می خوان چه غلطی کنند، مسبب این کار پیدا نشه همشون می کشم.

جلوی در اتاق چند لحظه ایستادم و دستم رو به درگاه در تکیه زدم. دانیار کنار تخت نشسته بود و با صدای آرومی قربون صدقه ندا می رفت، معینم درحالی که کیف بزرگش رو داشت جمع جور می کرد با دیدن من، سیخ ایستاد که با سر بهش اشاره کردم بره بیرون.

با رفتن معین، در اتاق رو بستم که دانیار چرخید سمتم و لبخند کمرنگی حواله صورتم کرد.

تونستم چهره ندا رو قشنگ ببینم، فاصله رو کم کردم و نزدیک تخت ایستادم، ندا با دیدنم خواست بشینه که با اخم گفتم:

تکون نخور!

مردد نگاهم کرد و با دستش تاره ای موهایش رو که رو صورتش افتاده بود رو کنار زد، بازخوبه معین عقلش رسید خون رو صورتش رو پاک کنه اما، هنوزم قطرات ریزی تو صورتش نقش کمرنگی از خودش به جا گذاشته بود و مقداری از مانتو کوتاه کرم رنگ علاوه بر پارگی، با رد خون از سادگی بی نقش و نگار بودن، دراومده بود.

از این که چشم هاش رو باز کرده حس بهتری بهم دست داد، دیگه هر روز می ترسم خدا یه عذاب وجدان یا درد جدیدی رو تو پاچم بزاره.



دانیار خطاب قرار دادم و با لحن جدید مثل قدیم گفتم:

\_حالش چه طوره؟

دانیار دست ندارو آروم ول کرد و خواست چیزی بگه که ندا با صدایی که از ته چاه درمی اومد با تخیسی ذاتیش جواب داد.

\_رئیس مگه من هویجم؟ خب از خودم بپرس!

سری از رو تاسف تکون دادم و زیر لب گفتم:

\_خب انگار مشکلی نداری و حالت بد نیست، فقط می خواستی دانیار بدبخت رو سخته بدی، نه؟ البته اونم کار هر روزته!

با تمام بی حالیش سرفه ای کرد و کمی خودش رو روی تخت به سمت بالا کشید. نگاه کلی به سر وضعم انداخت، نفس عمیقی کشید، بازم رفت تو جلد شیطوتنتش و با صدای گرفته ای گفت:

\_رئیس، لباس ندارید؟ می خواین دو دست از لباس های خودم رو براتون بیارم پوشید؟ فکر کنم اندازتون بشه.

دست به سینه و با اخم ظاهری بهش چشم دوختم که حتی تو این وضعیتم و حال بدش، دست از تخیس بازیش برنمی داره. البته متلکش باعث شد تو این شلوغی ذهنم به این موضوعم یه نگاه بندازم که همچنان بالاتنم برهنه ست و خیلی ریلکس واسه خودم قدم می زنم.

\_ندا الان وقت شوخی نیست، باید باهم صحبت کنیم اونم الان!

ندا که انگار می دونست همچین چیزی می خوام بگم، با انگشت به دانیار که تا اون لحظه تصمیم گرفته بود سایلنت باشه اشاره کرد و گفت:



\_ فکر کنم بدونم چی می خوای بررسی، قبل شما دانیارم سوال پیچم کرد.

یکم مکث کرد و لبش رو به دندون گرفت، قدمی به سمتش برداشتم، دستم رو لبه تخت گذاشتم و کمی سمت صورتش خم شدم تا بتونم واضح تر ببینمش. از پایین به چشم هام خیره شد و با دو دلی که تو صداسش مشهود بود ادامه داد.

\_ راستش من اصلا یادم نمیاد که چی شد! من فقط یادمه ماشین یک هو ایستاد و بعدش... بعدش از ماشین پیاده شدم، اما...

سکوت کرد و به نقطه کوری خیره موند، با شنیدن این حرفش با ابروهای بالا پریده یک لحظه نگاهم به دانیار کشیده شد، اونم با اخم به نقطه مقابلش خیره ست و انگار داشت به این موضوع فکر می کرد که چرا آنقدر اتفاقات عجیب غریب داره تو این خراب شده رخ میده؟

نمی تونستم این موضوع باور کنم، اگر تا الان این موضوع که کار سونیاست یا نه، گیجم کرده بود اما الان با حرف هایی که ندا تحویلیم داد شکم یقین محض شد که کس دیگه ای کارش به ماجرا باز شده!

اما، چرا ندا؟ چرا همه رو کشته ولی با اون کاری نداشت و به زخمی کردنش کفایت کرده؟ مخم ارور داده بدجور!

کمر صاف کردم و با صدای جدی دانیار رو خطاب قرار دادم، این جریان داره مشکوک می شه و اصلا دلم نمی خواد برنامه هام مختل بشه.

\_ تا زمانی که من نگفتم، نه ندا و نه تو حقی ندارید پاتون رو از عمارت بزارید بیرون. دانیار که تازه به خودش اومده بود نگاه خیره ای بهم انداخت و بالاخره قفل دهنش رو باز کرد.

\_ چی داری می گی واسه خودت؟ مگه من...



دستم رو به نشانه سکوت بالا آوردم و با اخمی که چاشنی صورتم کردم ادامه دادم.

شد یه دفعه من یه چیزی بگم تو یکی اعتراض نکنی؟ این یه دستوره! پیش ندا بمون اون الان بیشتر از من بهت نیاز داره. فکر کن چند روز به جفتتون مرخصی دادم.

دانیار خواست باز اعتراضی کنه که مجال ندادم و با لبخند کم جونی که به روش پاچیدم، قدم هام رو تند کردم و سریع از اتاق به سمت پله ها رفتم.

برای یک مدتم که شده باید اولویت هام رو تغییر بدم، فعلا باید دانیار بیرون بازی بمونه تا من مهره جدید بازی رو پیدا کنم. همه چیز به اندازه کافی عجیب غریب هست.

در اتاق رو یک ضرب باز کردم و با خستگی روی تخت دراز کشیدم، هوا کاملا روشن شده و با وجود همه این بدبختی ها، چشم هام به سختی باز بود، خوابم می اومد اما، از خستگی یا شاید نگرانی چشم هام یک جا بند نمی شد.

روی تخت تکونی خوردم و چشم هام رو روی هم فشردم. باید هر مدلی که میشه کپه مرگم رو بزارم تا این بار از بی خوابی نمردم.

\*\*\*

“هلنا”

با بی میلی و فکر آشفته، نگاه از آینه اتاق برداشتم و سعی کردم به این که الان نزدیک نیم ساعته به خودم خیره موندم، توجه نکنم.

با قدم های آرام و سربه زیر، درحالی که هنوزم کمی پام، به خاطر اون تصادف می لنگید، از اتاقم دل بریدم.





مثل همیشه سالن خلوت و تنها چیزی که تکراری نیست، صدای خنده های سپیده ست که سربه سر خاله ش می ذاره.

دستی به لبه شالم کشیدم و در همون هین، قدم به سمت آشپزخونه برداشتم. در مثل همیشه باز بود و از بساطی که رو میز پهن مشخصه در تدارک شام هستن.

\_کمک نمی خواین؟

میناخانم و سپیده همزمان به سمتم چرخیدن، رنگ نگاه میناخانم مثل این چند روز، غرق در نگرانی شد. چند قدم به سمتم اومد، درحالی که دست های خیسش رو با پارچه ای پاک می کرد.

\_دختر تو چرا دوباره بلند شدی؟ مگه نشنیدی آقا شاهرخ چی گفت؟ برو استرا...  
پریدم وسط حرفش و درحالی که صندلی جلوی میز رو کمی به سمتم کشیدم، تا جایگاه نشستنم رو تشکیل بده، گفتم:

\_توقع ندارید که یه هفته تمام تو اتاق بمونم! درسته که تصادف کردم اما فلج که نشدم، الانم واقعا حوصلم سر رفته. آقا شاهرخ پرستار استخدام کرده که کارهای پدرش رو انجام بده نه این که، بقیه ام کارای پرستارش رو انجام بدن، من اگه کار نکنم دلیلی هم نداره حقوق بگیرم.

جفتشون با تعجب به من خیره بودن، نمی دونم چه مرگم شده اما عصبیم، خیلیم عصبانیم! جوری که حتی مینا و سپیده ام فهمیدن و این مورد رو به پای تصادف و حال ناخوشم می ذارند.

اما دلیلش اینا نیست، اصلا نیست. مینا خانم با مهربونی یک دستش رو روی میز گذاشت و آرام گفت:



\_می دونم. عزیزم من منظورم این بود یکم بیشتر مراقب خودت باش، قبلا هم که دیدی، تا وقتی سپیده میاد این جا من دیگه کمک لازم ندارم، پدر آقام که چند روزه بیمارستان پس...

پوزخند صدا داری زدم، که باعث شد حرفش نصفه بمونه آره بیمارستانه...

صاف همون روزی که ما مرخص شدیم، پدر آقا شاهرخ رفت بیمارستان بستری شد، خیلیم اتفاقی!

تو آشپزخونه موندن کمکی به اوضاعم نمی کرد چون نمی داشتن کاری انجام بدم، بدون حرف اومدم بیرون و توجهی به صدا کردن های بقیه نکردم.

حالم خراب بود و بیشتر دنبال یک جواب قانع کنند واسه مشکلات و کاب\*\*و\*\*س های زندگیم می گشتم. انگار این حال خراب و آشفته نمی خواست لحظه ای دست از سر این دلم برداره.

با یک تصمیم آنی تو اتاق رفتم. مانتو شلواری رو همین طوری بدون توجه به رنگش یا مدلش، از تو کمد چنگ زدم. دیگه نمی تونم این جارو تحمل کنم! دلم برای مادرم و پدرم تنگ شده و امروز نبینمشون تا شب دق می کنم.

سریع لباس پوشیدم و فقط گوشیم و یکم پول برداشتم. این بغض لعنتی که نمی دونم از کجا تو گلوم پیدا شده، باید یک جا بترکه! و کجا بهتر از آغوش خانوادم؟

دستم به در گرفتم و تو سالن رفتم، به خاطر پام قدم هام منظم نبود و من بدون توجه به دردش فقط می خواستم برم!

دستم به در که رسید صدای قدم های محکمی که تو سالن خالی می پیچید همراه شد با صدای بم و مردونه اش، دستم به دستگیره خشک شده موند.

\_هلنا صبر کن.



چرخیدم سمتش و منتظر موندم، تا زمانی که رو به روم قرار بگیره. دستش رو گچ گرفته بودن و با وجود این که می دونستم یکی از دنده هاشم آسیب دیده اما صاف و مثل همیشه محکم قدم برمی داشت و تنها چیزی که نشون می داد تو این تصادف، شاهرخ هم صدمه دیده همون دست گچ گرفتش.

رو به روم ایستاد، به خاطر قد بلند و چهارشونه اش، مجبور شدم کمی سرم رو بالا بگیرم و سوالی نگاهش کنم.

\_کجا داری میری؟

کم کم اخم بین ابرو هام دوید، بسه هرچی رفتار مرموز این و اون رو تحمل کردم. بسه هرچی خواب چرت و پرت دیدم. بسه به دلسوزی هاش به چشم لطف نگاه کردم! دیگه بسه قاطی کردم! با لحن تندی گفتم:

\_بیرون و فکر نکنم لازم باشه به شمام جواب پس بدم که کجا می خوام برم.

لحن تندم باعث شد، با تعجب نگاهم کنه، خودمم درک نمی کردم چرا آنقدر عصبی و ناراحتم. اون دست سالمش رو تو جیبش فرو و درحالی که ظاهر خونسردش رو حفظ می کرد، با کمی مکث گفت:

\_البته که لازم نیست جواب پس بدی، فقط خواستم بگم هر جا می خوای بری، بهتره که با...

عصبانیتم به یک باره فوران کرد و منفجر شد، قبل تموم شدن جملش صدام رو انداختم رو سرم و تمام چیزایی که تو این سه روز تو دلم سنگینی می کرد رو بیرون ریختم.

\_مگه اسیر گرفتی که هر جا می خوام برم با یه محافظ گردن کلفت منو این ور و اونور می فرستی؟ فکر می کنی نمی فهمم؟ یه دختر بدبخت بی کس و کار پیدا کردی و



آوردی این جا نمی‌ذاری از در خونه پام بزارم بیرون، هدفتون چیه واقعا؟ بسه من ترحم هیچ کس رو نمی‌خوام! مگه من فامیلم یا نسبتی باهام داری که هی بهم کمک می‌کنی و مراقبمی؟

با داد بیداد من علاوه بر شاهرخ که چشم هاش گرد تر از این نمی‌شد، سپیده و مینا خانم هم از آشپزخونه به سمت ما اومدن.

شاهرخ رنگ نگاهش عوض شد و با ناراحتی که تو صداش بی داد می‌کرد لب زد.

\_چه هدف شومی دختر خوب؟ چرا فکر می‌کنی که من قصدی از این کارو دارم، من فقط نگرانتم.

نگرانه؟ نمی‌خوام....

این نگرانی رو نمی‌خوام!

بدون توجه به لحن ناراحتش عصبی خندیدم و درحالی که با انگشت اشارم به خودم اشاره می‌کردم گفتم:

\_گوشام مخملیه؟ فک کردی من خرم؟ اگر هدفی نداری چرا استخدامم کردی بدون

این که حتی بدونی چی کارم هان؟ خیلی راحت پول دوماه حقوقم رو پیش پیش

دادی، میگی پرستارم اوکی. کدوم صاحب کاری پرستاری که استخدام کرده رو با

محافظ می‌فرسته بیرون؟ کدوم صاحب کاری نگران سردرد های کارگر زیر دستش

می‌شه؟ واسه چی تو چشم هات خودم و یه پرستار نمی‌بینم؟

با جیغ جمله آخرم رو گفتم، جوری سالن تو سکوت فرو رفت که انگار قرن هاست

هیچ کس لام تا کام این جا حرف نزده!



نفس نفس می‌زدم، اکسیژن کم آورده بودم و این دم و بازدم لعنتی همچنان با شدت خودش پابرجاست. اخم کمرنگِ بین ابروهاش و چشم‌هایی که الان ازم فراریه، نشون می‌داد حدسیاتم تا حدی درست بوده و همین باعث شد بغضم کم کم بشکنه!

\_هلنا تو الان ناراحتی، نمی‌فهمی چی دارم می‌گم. آروم باش بیا بریم یکم آب...

دستم رو از بین دستان ظریف سپیده کشیدم و با حرص درحالی که نگاهم همچنان قفل این تیله‌های قهوه‌ای گریزون بود گفتم:

\_من دیگه یک ثانیه تو این خونه کوفتی نمی‌مونم! برمی‌گردم تو همون لونه موش خودم، که شرف داره به موندن تو این جایی که همه منو به چشم یه بدبخت می‌بینن. چرخیدم سمت در و اولین قدمم که به حیاط رسید، بازو هام توسط پنجه‌های مردانه اش اسیر شد و منوسمت خودش کشید.

با عصبانیت خواستم دستش رو پس برنم که کشوندتم سمت ستون جلوی در با این که یک دستش تو گچ بود اما همچنان زورش به من می‌چربید.

درحالی که سعی می‌کرد، لحنش آروم باشه نجوا کرد.

\_من بهت حق میدم این طوری عصبی باشی، همش حق باتوعه اما، به خداوندی خدا قسم تو زندگیم هیچ وقت دنبال این چیزا نبودم. کارای من از رو ترحم نبود هلنا هیچ وقت نبود. دلیل داشتیم من بهت مدیونم، خیلیم مدیونم.

نفس عمیقی کشیدم و بهش توپیدم.

\_هه مدیونی؟ چه کشکی جناب محسنی؟ من حتی یه بارم تو رو تو گذشته ندیدم و نمی‌شناسمت، حرف‌های چرت تحویل من نده.

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و با غمی که مطمئنم چند لحظه پیش تا این حد شدید نبود آروم گفت:



— تو خیلی چیزارو نمی دونی.

با اخم نگاهش کردم، چی رو نمی دونم؟ اینی که گفت یعنی چی؟ هیچ درک نمی کردم.

— منظورت رو نمی فهمم، چی رو نمی دونم؟

دستش کم کم از بازوم شل شد و کنار بدنش قرار گرفت، سرش رو پایین انداخت و با نفس عمیقی گفت:

— الان وقتش نیست بهت بگم.

دوباره صدام رو بردم بالا و داد زدم.

— یا بگو یا من همین الان از این جا میرم.

بالاخره سر بلند کرد و به مرمک های لرزونم نگاه عاجزی انداخت، یک لحظه از غم پشت چشم هاش دلم گرفت و باعث شد ناخودآگاه مقداری از عصبانیتیم از بین بره.

— بهت می گم، اما الان نه هلنا. می دونم خیلی اذیت شدی بهم فرصت بده تو این یکی دو روزه همه چی رو بهت می گم، فقط بهم یکم فرصت بده. تو که تا الان تحمل کردی، این چند روزم تحمل کن و بیرون نرو.

آنقدر ناراحت و با غم این حرف هارو زد که ناخودآگاه باعث شد آروم بگیرم. این مرد جلو روم هرچیم بود تا الان بهم دروغ نگفته.

اخمم رو حفظ کردم و کمی خودم رو کنار کشیدم. سکوتم رو دید ادامه داد.

— فقط چند روز دیگم این جا بمون و جایی نرو. قسم می خورم، من از این کارام نه مرضی دارم، نه می خوام بهت صدمه ای بزنی. به خدا همش برای حفاظت از خودته.

اینبار با تعجب نگاهش کردم.



\_حفاظت؟ در برابر چی، یا کی؟

دستی به پشت گردنش کشید و سرش به پایین متمایل شد، چرا آنقدر مردد بود  
 واسه حرف زدن؟ این جا واقعا چه خبره؟ من از چی خبر ندارم؟ حسی ته دلم می  
 گفت بهش اعتماد کنم. نمی دونم چرا، شاید بی عقلی محض یا من دارم اشتباه می  
 کنم.

از سکوتش کلافه شدم و درحالی که قصدم برگشتن تو خونه بود سر به زیر و آروم  
 گفتم:

\_باشه، چند روز صبر می کنم. اما، اگه قانعم نکنی، دیگه این جا نمی مونم.

منتظر جوابی از جوانبش نمودم، در نیمه باز خونه رو کمی هول دادم و برگشتم تو  
 سالن، خبری از مینا و سپیده نبود.

توقع داشتم تا برگردم با سوالات رگباریشون، به سمتم هجوم بیارند، که البته بهتر  
 رفتن. اصلا حوصله ندارم سوال هایی ازم بپرسند که برای خودمم سوال شده و هیچ  
 جوابی به ذهنم نمی رسه.

مستقیم رفتم تو اتاق و برای اولین بار، در رو قفل کردم، دلم نمی خواست کسی رو  
 ببینم، حال بدم، با حرف های آقا شاهرخ بدترم شد!

محافظت از من یعنی چی؟ آخه در برابر چی؟ کی به یک دختر یتیم هیچی ندار می  
 خواد صدمه بزنه؟

با عقل من دوزار جور درنمیاد.

ناراحت و آویزون، روی تخت نشستم، پاهام رو تو شکمم جمع کردم و چشم هام  
 خیره میز کنار تخت بود درحالی که فکرم تو گوشه گوشه این کره خاکی داشت  
 می چرخید.



خدایا کرمت رو شکر، رنگ آرامش به من حرومه نه؟ ای کاش ندا جواب گوشیش رو می داد!

با وجود این که از دست اونم حسابی کفری بودم اما، منکرش نمی شم که دلم واسش تنگ شده. حداقل تا بود، حس می کردم تو این دنیای بی رحم تنها نیستم.

سرم رو روی زانو گذاشتم و سه روز پیش رو که تو بیمارستان بودم به یاد آوردم.

حتی دیگه اون حس اعتماد رو نسبت به ندا هم نداشتم، وقتی به هوش اومدم کسی که بغل دستم داشت از خوشحالی گریه می کرد ندا بود.

و کسی که داشت از تعجب شاخ درمی آورد من بدبخت بودم.

هرچی پرسیدم چه طور اومدی یا کی بهت خبر داد، جواب سربالا داد.

فقط زمان هایی که شاهرخ رو می دید سرخ می شد و از تو مکالمه کوچیکی که

داشتند حس کردم هم دیگه رو می شناسند! بعد بیمارستانم که غیبش زد و هرچی بهش زنگ زدم، گوشیش یا خاموش بود یا جواب نمی داد.

چشم های خیس از اشکم رو روی هم فشار دادم، که قطر اشکی از گوشه چشمم سر

خورد، همون طور رد نمش رو از چشم، تا پایین چونم کشید، لحظه کاب\*\*و\*\*س دیشبم جلو چشمم نقش بست.

کاب\*\*و\*\*سی که آنقدر واقعی به نظر می رسید که وقتی بیدار شدم، باورم نمی شد

خواب باشه!

پسری که تو خواب هام می دیدم، کسی که شک ندارم قبلا دیدمش! نمی دونم توهم،

یا اون لحظه حالم بد بود اما، مطمئنم تصادفم کردیم وقتی که بی هوش شدم بازم تو خوابم بود.





از یادآوری خواب دیشب، خون به گونه هام دوید و حس کردم لب هام گل انداخت،  
گر گرفتم و یک نفس عمیق کشیدم.

صاف به پشت سرم تکیه دادم و به خودم نهیب زدم،

یک خوابِ چرت بود چرا این طوری می کنی؟ یک خواب از این خاک برسریا! نمی  
دونم چرا اما، دستم رو روی لب هام کشیدم. ولی خیلی واقعی به نظر می رسید! واقعا  
انگار اون داشت من رو...

لبم رو به دندون گرفتم و همزمان سرم رو به طرفین تکون دادم.

خاک عالم به تو سرم، دوزار عقل داشتم اونم پرید حس می کنم دیوونه شدم.

تو ذهنم آنقدر سوال ردیف شده که نمی دونم باید چی کار کنم. البته کاریم از دستم  
برنمیاد، من به آقا شاهرخ اعتماد کردم پس باید صبر کنم!  
یک حسی بهم می گه تازه اولش و قرار اتفاقات زیادی بیفته.

\*\*\*

از پنجره به بیرون خیره بودم و نگاهم قفل گل های کوچیک کنار حوض بود که تو  
تاریکی به خاطر قطرات شبنم، از دور کمی می درخشید.

یک روز کامل گذشت اما نه کسی چیزی رو برام توضیح دادم و نه حتی چشمم به  
جمال آقا شاهرخ افتاد.

از دیروز که باهام صحبت کرد، از خونه زد بیرون و برنگشت، حتی سپیده هم رفت و  
فقط مینا خانم موند و نگاه نگرانش، همش خودش رو کنترل می کرد تا سوالی نپرسه.

همین باعث تعجب زیادم شد که چرا واقعا چیزی نمی گه، هرچند که تو حرفاش غیر  
مستقیم پروند که شاهرخ خواسته ازم چیزی نپرسه.



برعکس روزای قبل که همش دلم می خواست آشپزخونه کار کنم یا با مینا خانم صحبت کنم، الان حتی دلم نمی خواست از اتاق بیام بیرون!

نمی دونم چه مرگمه، از حرف هایی که بهم زد ترس عجیبی مهمون این دلم شده که خواب خوراک رو یک جورایی ازم گرفت، حس می کنم حتی اگه برم تو دستشویی هم یکی می خواد بکشتم!

دستم رو به لبه پنجره گرفتم و نگاهم رو به چندتا زخم کوچیک کف دستم انداختم. ای کاش تمام زخم هام مثل این ظاهری بود، باز این خوب می شه اما، با روح زخم خورد ام چی کار کنم آخه؟

نفسم رو آه مانند بازدم کردم و یک باره دیگه حیاط رو از نظر گذروندم، دلم نمی خواست ساعت رو نگاه کنم چون می دونستم نزدیک نیمه شبه و من خوابم میاد اما، حتی می ترسم بخوابم و بازم کاب\*و\*\*س ببینم.

با قدم های آرام، از پنجره فاصله گرفتم و رفتم سمت تخت که یک لحظه سرم تیر کشید و پشت بندش سوت بلندی توی گوشم به صدا دراومد، با دوتا دستم سرم رو دربرگرفتم و فشار دادم.

فقط چند ثانیه لازم بود که دنیام بشه چرخ گردون، تو این گردش، اکسیژن راهش رو برای ورود به ریه گم کرد.

همه جا تاریک شد و از دردی که تو سرم می پیچید ناله ای کردم، با حس کردن درد خفیف رو جفت زانو هام مطمئن شدم اولین مرحله سقوط انجام شد.

پشت سرهم، تصاویر گنگ و نامشخصی جلوی چشمم عرض اندام می کردند.

تا می خواستم رو یکیش تمرکز کنم بعدی...

و بازهم بعدی!



تصویر جنگل مه گرفته و ترسناک، یک تونل، دختر و پسری که هم دیگه رو بغل کردن ، چیز بزرگ و سیاه رنگ کنار جاده ای تاریک....

وبازم اون پسر مرموزی که تو فروشگاه برای ثانیه ای دیدمش و حالم بدشد، همونی که تو تصادفم چند لحظه تو رویام بود...

آنقدر گنگ بود که شک داشتم این تصاویر به من اصلا ربطی داشته باشه، اما اون پسر...

با حس تنگی نفس و کم شدن ضربان شتابان قلبم، همه چیز از حرکت ایستاد.

من تو اتاق بودم و کنار تخت، پخش زمین! چنگی به سینم زدم و با ولع شروع به بلعیدن اکسیژن های گمشده اتاق کردم.

دیدم کمی تاره، با گلوی خشک شده ای که کم کم می سوخت چندتا سرفه خفیف کردم. صدای سوت قطع شد و درد وحشتناک سرم به درد خفیف و ریزی تبدیل شد.

شاید چند دقیقه طول کشید تا ضربان قلب و تنفسم عادی بشه، دست های لرزونم، روی صورتم نشست و عرق سردی که روی پیشونیم بود رو لمس کرد.

برای چند لحظه چی شد؟ نفس های عمیق حالم رو نرمال تر کرد، چنگ زدم به رویه تخت و به حالت تکیه گاه بهش فشار آوردم و ایستادم.

تمام چیز هایی که تو همین چند لحظه دیدم همش جلو چشمم بود. گلوی خشک شدم آزارم می داد، آروم به سمت در قدم برداشتم و همش می ترسیدم دو مرتبه سرم گیج بره.

دیوار روتا جایی که به بیرون اتاق برسم و وارد سالن نیمه تاریک بشم، تکیه گاه خودم قرار دادم.



این وقت شب کسی این جا نبود، جلوی در دو تا نفس عمیق کشیدم و با قدم های شمرده، درحالی که شالم رو شونه هام سُر می خورد آشپزخونه رفتم و با لرزش خفیف دستم، لیوان آبی برداشتم.

با ورود قطرات آب، اول گلوم بیشتر سوخت اما هر قطره گلوم رو صیقل می داد و سوزشش کم کم از بین رفت و لب های خشک شدم تر شد.

آب گلوم رو راحت تر قورت دادم و نفس عمیقی به ریه هام دعوت کردم. امشب من چه مرگم شده؟

آروم بلند شدم، این تصاویر و چیز هایی که هنوزم جلوی چشم هام درحال بندری زده بود، کنار نمی رفت، باید بشینم قشنگ فکر کنم ببینم چقدر به من ربط داره و چقدرش مثل همیشه گنگ و مبهم.

جلوی پله ها لحظه ای واسه رفتن مردد شدم، سر چرخوندم به چراغ های روشن کتابخونه که فقط یک بار بیشتر داخل نرفتم، خیره شدم. من مطمئنم چراغ ها خاموش بود و کسی تو عمارت نیست. آقا شاهرخم که برنگشته، مینا خانمم که صبح رفت...

یهو دلشوره بدی به دلم نشست، خاک عالم نکنه دزده؟ خدایا الان؟ ناموسا؟

الان وقت یک همچین چیزیه؟ اینم شانسه من بدبخت دارم.

با تصور این که باید مطمئن شم دزد یا نه، دستم رو روی نرده ها محکم کردم. و با حس فضولیتی که حتی با وجود ترسم داشت بهم سیخ می زد، از پله ها آروم و شمره بالا رفتم.

هرچی بالا تر می رفتم نفس هام تند تر می شد، خیره اون چراغ روشن بودم که چرا این وقت شب روشنه؟



فاصله کمی با در داشتیم که صدای برخورد چیزی به گوشم خورد، صدایی شبیه این که کسی با مشت به دری بکوبه! یه لحظه فشارم افتاد نکنه جدی جدی دزده؟  
با این عقل ناقصم گلدون بلند و شیشه ای کنار دیوار برداشتم و چند قدم باقی مونده رو طی کردم و روبه روی در ایستادم.

صداهایی به گوش می رسید، انگار کسی داشت حرف می زد، اخم هام در هم شد این دیگه کدوم دزد نفهمیه که داره بلند بلند حرف می زنه؟

\_ تو نمی فهمی من چی می گم، آنقدر غرق انتقام و کوفت و زهرمار شدی که همه چیز رو فراموش کردی، تا الان هرچی کنار کشیدم و گفتم عیب نداره بسه، تا الانش حرمت حفظ کردم اما، الان دیگه نمی شه چرا نمی فهمی؟  
یکم گوشم رو بردم جلوتر این صدا...

این صدای آقا شاهرخ شک ندارم! یعنی برگشته عمارت؟ چه بی سرصدا، لبم رو به دندون گرفتم حتما داره با تلفن حرف می زنه.

از تصورات چند لحظه پیشم دلم می خواست بزنم زیر خنده اما خیلی ناجور بود.

درسته فضولم، ولی نه آنقدر که بشینم مکالمه یارو رو گوش کنم.

گلدون گذاشتم سر جاش و همون طور که قفسه سینم رو فشار می دادم اولین قدم رو برداشتم که با صدای نفر دوم، کل سیستم حرکتیم از کار افتاد!

\_ من نمی تونم همچین کاری کنم شاهرخ، الان وقتش نیست، فکر می کنی چرا تمام مدت ازش دوری کردم؟ من دیگه اون آدم سابق نیستم، من دیگه اون عاشق پیشه چشم گوش بسته نیستم، که به خاطر اون دختر هر کاری می کرد، اون برای من مرد.

از همین پشت در، صدای عصبیش ترس به دلم راه انداخت، این یارو کیه؟



خیلی زود دوباره صدای شاهرخ به گوش رسید، که انگار اونم عصبیه اما نه به اندازه اون یکی.

\_هه مرد؟ دِ لامصب اگه مهم نبود چرا تمام مدت، از دور مراقبتش بودی؟ چرا اون روز به خاطر نجات جونش دانیار و علیسان فرستادی؟ نمی فهمی اگه الان این بلا هاسرش اومده نصفش تقصیر توعه؟ ببین اون پدر مادرش از دست داده الانم به لطف اون گرگی که جناب عالی دنبالش، به خیلی چیزا شک کرده، من دیگه نمی تونم این جا نگه ش دارم.

چرا یه حسی بهم می گفت اینا درباره من صحبت می کنند؟ ولی آخه مگه میشه؟ من تو عمرم شاهرخ ندیدم، منظورش از گرگ کیه؟ یا منظورش از عاشق پیشه چیه، اصلا عاشق کی؟

با صدای داد نفر دوم، یک خط کشیده شد رو تمام حدسیاتم و بعدش نفسم گرفت. \_بسه شاهرخ، اگه شک کرد ولش کن، بزار بره. بزار سونیا هر بلایی می خواد سرش بیاره، به درک! برام دیگه ارزشی نداره، من تا الان برای خودم نقطه ضعف نداشتم، دیگه نمی ذارم هلنا نقطه ضعفم بشه و نقشه هام رو خراب کنه...  
دیگه نفهمیدم چی گفت....

اون، اون اسم منو آورد؟ بدون این که حواسم به موقعیت اطرافم باشه در رو با شتاب باز کردم و رفتم تو...

با ورود سر زدم، اولین کسی که به سمتم چرخید شاهرخ بود که باچشم هایی که از حدقه نزدیک بود بیرون بزنه نگاهم کرد، زیر لب آروم صدام زد.

\_هلنا؟ تو این جا چی کار می کنی؟!



کم کم بغضم داشت می ترکید که صدا زدنِ اسمم توسط شاهرخ، همزمان شد با برگشتن نفر دوم و چشم تو چشم شدن.

با دیدنش نفسم گرفت، دوباره دنیا دور سرم داشت می چرخید.

این...این...امکان نداره. خدایا چه بلایی داره سرم میاد! دستم رو به سرم گرفتم و با پاهایی که حس می کردم دیگه تحمل وزنم رو نداره به پشت چرخیدم.

\_این امکان نداره، نه واقعی نیست....

دوباره چرخیدم و به صورت اخموی اون پسری که تقریباً شدِ کاب\*\*و\*\*س رویاهام و من مطمئنم نمی شناسمش نگاه کردم.

\_تو، تو همونی؟ همونی که تو خوابمی؟ تو لعنتی...تو...

دوباره صدای سوت...

صدای جیغ و درد وحشتناکی که تا مغز استخوانم رو سوزاند.

شاهرخ قدمی سمتم برداشت و درحالی که دست سالمش رو به نشونه آروم بودن بالا آورد با صدای گرفته ای گفت:

\_هلنا، آروم باش بزار برات توضیح بدم.

به سمت مخالفشون، تو اتاق قدم برداشتم و فاصله رو حفظ کردم، درحالی که سعی می کردم دردم رو نادیده بگیرم با جیغ گفتم:

\_جلو نیا، گفتم جلونیا، همتون دروغ می گید...

با انگشت اشارم به همون پسره که دست به سینه و با اخم داشت تمام حرکاتم رو نگاه می کرد و هیچی نمی گفت، اشاره کردم و با گریه ای بی موقع، داد زدم.



\_تو کی هستی هان؟ چه بلایی سرم آوردی؟ چرا تو خوابم عذابم میدی؟ تو، توی زندگی من چی کاره ای لعنتی که خواب و خوراک و ازم گرفتی؟

شاهرخ دهن باز کرد چیزی بگه که یک هو اون پسره، قدمی به سمتم برداشت، که یک لحظه باشیر دردنده اشتباه گرفتمش، چنان دادی زد که ستون خونه لرزید.

\_من هیچ کارم، دختر احمق! نه تورو می شناسم و نه برام مهمی، این مسخره بازی تموم کن.

نه دروغ می گه، مطمئنم دروغ می گه!

با اون چشم های وحشی قهوه ایش که تو تاریکی بدجور می درخشید، یک نگاه خیره بهم کرد و چرخید سمت در، واقعی داشت می رفت؟

نه، نه! نمی ذارم بره، اون تیکه گم شده پازل زندگیمه، مطمئنم!

سر درد امونم رو بریده بود اما، تمامش رو پس زدم و با صدایی که لرزشش از زلزله شیش ریشتری بیشتر بود، خطاب قرارش دادم:

\_نه دروغ می گی، خودم شنیدم گفتی هلنا، تو منو می شناسی. مطمئنم می شناسی، منم دیدمت تو کاب\*و\*\*سم، تو اون فروشگاه لعنتی، تو اون...

یه لحظه بقیه حرف های شاهرخ به یادم اومد، خانوادم؟ خدای من گفت خانوادم!

"نصفه اتفاق هایی که برات افتاده به خاطر توعه"

این جمله همچنان تو ذهنم داشت پژواک می شد ناخودآگاه به زبونش آوردم.

\_تو...ب...باعث... مرگ خ..انوا..دم.. شدی؟

دستش رو دستگیره ثابت موند، شاهرخ تو سکوت خیره من بود، منی که داشتم چون می دادم.





سرچر خوند سمت من، هنوزم احم رو صورتش پر رنگ، نگاهی بهم انداخت و محکم ولی آروم گفت:

\_مرگ اونا به من هیچ ربطی نداره...

داد زدم.

\_نداره؟ پس لعنتی تو چی کاره ای؟ چه بلایی به سر زندگی من آوردی که نصفش تقصیر توعه؟ تو کی هستی؟

سکوت کرد و این سکوتش برای من از مرگم بدتر. صورتتم آنقدر خیس اشک شد که تار می دیدم!

نفس نفس میزدم و انگار این نفس ها برای کار کردن قلبم، کافی نبود.

خیرش بودم که صدای شاهرخ اومد.

\_هلنا منظورم اونی نبود که تو فکرش رو کردی من منظورم...

نگاهش کردم.

\_بازم دروغ؟ خدایا این چه عذابیه آخه؟ چرا دست از سر من بر نمی دارید؟! از کدوم جهنم پاتون توی زندگی من بدبخت باز شد!

نه دیگه نمی کشم، شاید عقلم رو از دست داده باشم اما، نمی کشم.

نگاهم به در باز تراس، که نرده نداشت افتاد. با گیجی و سستی پام رفتم تو تراس، نسیم خنکی که می وزید موهام رو به صورتتم می کوفت.

با رفتنم تو تراس، همون پسره چند قدم جلو اومد در حالی که می تونستم فک منقبض شده و دست های مشت شدش رو ببینم.

\_چی کار می کنی هلنا، خطرناکه بیا اینور...



خطر داشت؟ آره داشت درسته دو طبقه بود؛ اما اگه می‌پریدم و سرم به سنگ‌ها می‌خورد شاید از شر این زندگی راحت می‌شدم.

دست لرزونم رو به حالت تهدید سمت شاهرخ گرفتم.

\_به خدا قسم می‌پریم! خسته شدم، کم بدبختی تو زندگی نصیبم نشده، کم درد نکشیدم و حالا، حالا...\_

نفسی گرفتم که همون پسره با عصبانیت داد زد.

\_حالا چی؟ دختر بيشور بيا اينور.

دستی به چشم هام کشیدم و با صدای لرزونی، درحالی که با انگشت اشارم خودش رو نشون می‌دادم گفتم:

\_حالا کاب\*\*و\*\*سم زنده شده جلو رومه، می‌گه منو نمی‌شناسه اما، هر شب تو خواب های نکبتیه منه...\_

دیگه سردردم رو حس نمی‌کردم، آنقدر حالم بد بود که به سختی می‌تونستم چهره هاشون رو ببینم!

شاهرخ یکم اومد نزدیک تراس و درحالی که سعی می‌کرد با آرامش باهام حرف بزنه گفت:

\_بزار توضیح بدم، مگه جواب نمی‌خوای؟ بزار...\_

اما صدای اون پسره حرفش رو نصفه کرد. جلوی در تراس ایستاد، جوری که چند قدم باهام فاصله داشت. با عصبانیت دستی تکون داد و با حرص گفت:

\_می‌خوای بپری؟ باشه برو بپر. برای من یکی ارزش نداری، تو برای من مردی دختر جون، فک کردی با این کارات به جایی می‌رسی؟\_



لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم نفس بکشم.

این صورت عصبی، رگ های متورم کنار گلوش و دست های مشت شدنش و از همه مهمتر جذبه ای که تو صدایش بود، برای من آشناست! چرا؟  
با داد ادامه داد.

\_می خوای بمیری برو پیر، بلکه یه بلایی سرت بیاد به نفعه منم می شه. فکر کردی فقط خودت کاب\*\*و\*\*س می بینی؟

بقیه حرف هاش رو با تیرکشیدن جایی نزدیک قلبم نشنیدم، چنان دیوانه وار قلبم درد گرفت که نفهمیدم دو قدم به عقب برداشتم، نفهمیدم نفس کشیدن داره برام حروم می شه...

فقط لحظه ای به خودم اومدم که زیرپام خالی شد و حس سقوط رو با تمام وجودم حس کردم و صدای کسی که با پشیمونی داد زد.

\_نه! هلنا!

همون کسی که همین چند ثانیه پیش گفته بود "تو برای من ارزشی نداری!"

سقوط!

جیغی کشیدم و چشم هام رو بستم و آماده اولین ضربه و پیچیده شدن درد، تو هرکجای جسمم بود اما، با کمر تو جای گرم و نسبتا نرمی فرو رفتم. این گرمی رو بیشتر زیر کمرم و زانو هام حس می کردم.

حس خلأی که داشتم وحشتناک بود، از ترس با دست هام صورتم رو پوشانده بودم و دنیام رو تیره و تار می دیدم.



اما، وقتی دردی حس نشد، با برخورد نفس های گرمی که پشت دستم رو قلقلک می داد، مردد دستم رو از صورتم کنار زدم. چشم هام رو به روی صورتی که عصبانیت قبل رو نداشت باز کردم.

این صورت، این چشم ها...

نگاهم از چشم هاش، ناخودآگاه روی لب هاش افتاد...

دوباره نگاهم رو انداختم بالا، چیزهای عجیب غریبی تو ذهنم می اومد و هی داشت بیشتر می شد.

کمی صورتش رو برد عقب، نفس نفس می زد و با هر تنفس قفسه سینهش بالا و پایین می شد و من می تونستم به راحتی حسش کنم. تو چشم هاش دقیق شدم، غمی بود که تا فرسنگ ها می شد حسش کرد اما دلیلش چیه؟

عرقی روی صورتش نشسته بود و مقداری از موهایش روی پیشونیش توسط باد تکون می خورد.

"نفسش سخت گرفته است به آغوش بکش ،

این زن خسته ی رنجور به هم ریخته رو"

همون طور که نفس نفس می زد، با کلافگی نجوا کرد.

\_خیلی خری!

من درست تو بغلش بودم و ذهن معیوبم نمی تونست درک کنه که چه طور همچین چیزی ممکنه؟

تو ذهنم با ها و بارها فاصله تراس تا پایین پنجره رو تخمین زدم!



برای لحظه ای چیزی کنار شونه ها تکون خورد، چیزی که از تاریکی حیاط، سیاه تر بود.

چیزی که انگار پوشیده از پرهای سیاه، بزرگ و پر ابهت! اما به چشم برهم زدنی، ترس به دلم راه افتاد و چشم هام گرد و خیره چشم هاش شد.

وقتی دقیق نگاه کردم، رگ های قرمز پر رنگی که تو چشم های قهوه ایش انگار رد پا گذاشته بود رو می تونستم ببینم!

پاهام رو بی هوا تکون دادم و خودم رو بالا کشیدم، اولین تلاش برای فرار کردن، از چی و چرا؟ نمی دونم!

اما، ولم نکرد، عوضش از جاش بلند شد و منو محکم تر به قفسه سینهش فشار داد.  
\_منو بزار زمین، بزار تم زمین.

وقتی بلند شد تازه دیدم اون چیز سیاه است! که از دو طرف شونه هاش تکون می خورد، با دیدن همچین چیزی چنان قالب تهی کردم که نفسم گرفت. این امکان نداشت!

اینا بال های فرشته نیستن! بال فرشته ها مگه نباید سفید باشه؟ اینا سیاه بودن! همون قدر سیاه که خواب هام رو سیاه کرده، این نمی تونه واقعی باشه، همچین چیزی وجود نداره، شک ندارم توهم زدم.

دست های بی جونم رو مردد روی سینهش گذاشتم که صورتش رو به سمتم چرخوند، کم کم چشم هام سیاهی رفت و فقط تونستم زیر لب اسمی رو نجوا کنم که توی ذهنم تکرار می شد.

\_شاهین...



\*\*\*

فلش بک به گذشته، دوسال پیش.

"درحالی که دوباره شمارش رو می گرفتم، از حرص و شاید نگرانی زیاد تمام عقده و حرص هام رو سر لب بیچارم، با گاز های ریز خالی می کردم. دوباره به صفحه گوشیم که رو اسمش درحال چشمک زدن و محتاج، یک اشاره کوچیک واسه پاسخ، خیره شدم.

اعصابم خورد بود چرا جواب نمیده! این بیست باری که زنگ زدم، همش بی جواب موند، حتی جواب اس ام اس هم نمیده.

همین بی خبر موندن از حال و روزش، باعث خودخوری منه، از یک طرف از دستش حسابی شکارم که چرا جلوی داداشش اون روز منو بغل کرد! و دلم می خواد کلی غر با چاشنی جیغ رو سرش خراب کنم و از طرفیم با این بی خبر غیب شدنش دارم از نگرانی، تو دلم رخت می شورم.

\_باباجون چیه؟ از وقتی راه افتادیم تو خودتی و مدام داری با گوشیت ور میری، چیزی شده؟

سرم رو از صفحه گوشی به سمت بابا که از آینه جلوی ماشین، نگاهم می کرد انداختم و برای حفظ ظاهر، همون طور که گوشی منحوسم رو تو دست های یخ کردم می فشردم، لبخندی زدم.

\_نه طوری نیست، یکی از دوستانم مادرش بیمارستان بود هرچی زنگ می زدم جواب نمیده، یکم نگران اونم. هیچ وقت آنقدر دیر جواب پیام هام رو نمی داد.

آره جون خودت، کی بود یک روز تمام داشت بهت زنگ می زد و تو نفهم گوشیت رو تو دستشویی جا گذاشته بودی؟ شانس آوردم اون روز مامان و بابا خونه نبودن! از



تصور اون روز و خنگ بازیم خندم گرفت، یادمه آنقدر بهم زنگ زده بود که هر لحظه منتظر ترک خوردن، کف دستشوی بودم.

بابا چشم از آینه گرفت و حواسش رو به جاده داد.

همزمان مامان برگشت و از پشت صندلی نگاهی بهم انداخت و آرام گفت:

«ان شالله خیره، حالا آنقدر زنگ نزن شاید بنده خدا کار داره! فردا برو دیدنش.»

از دروغی که بهشون گفتم، شرمندگی تو چشم هام دوید.

اما، خب چی کار کنم؟ صاف و پوست کنده بگم عاشق یک خری شدم که نگو! باباش که چشم دیدنم رو نداره، تازه تو این هاگیر واگیر، داره زخم می گیره! تنها کسی ام که پشتشه برادر بزرگترشه که الحمدالله، چند روز پیش آبروم با جلف بازی های همین عشق بنده، به فنا رفت یک آبم روش.

سرم رو پایین انداختم و چشمی زیر لب گفتم و از پنجره، خیره منظره نه چندان جذاب بیابون شدم.

تاحالا سابقه نداشت جواب گوشیم رو نده. من چرا! تا دلت بخواد با گیج بازیم و دیر جواب دادن، تا مرز سخته رسوندمش اما، شاهین نه!

حتی اگر نمی دادم حتما بهم زنگ میزد.

گوشی رو بین دستام فشردم و به بیرون نگاه کردم، آسمون زیادی از حد گرفتس و حس می کنم خیلی زود بغضش بشکنه.

یکم شیشه رو دادم پایین و سرم رو به پشت سرم تکیه دادم. اما، از باد سردی که وزید لحظه ای لرزم گرفت، پشیمون شدم و دوباره شیشه رو بالا بردم.



بزار برسیم یه پدری ازت دربیارم! فقط خداکنه تمام این نگرانی هام بی خود باشه،  
هلاکت می کنم.

آروم لای چشم هام رو باز کردم، درحالی که یکی از دستام رو روی صندلی مامان به  
حالت تکیه گاه قرار می دادم با خنده گفتم:

\_آقای راننده؟ پس ما کی می رسیم! این دختر شما گشنشه.

بابا دنده رو جابه جا کرد، درحالی که تو تاریکی نیم رخش مشخص بود با خنده گفت:  
\_زیاد نمونده، شاید یک ساعت کمتر.

لبخندی تحویلش دادم و بدون این که برگردم سرجام، به جاده صاف رو به روم خیره  
بودم.

داشتیم به تونل نزدیک می شدیم، سرم رو سمت گونه مامان خم کردم و ب\*\*و\*\*سه  
آرومی روش کاشتم و بالحن مظلومی گفتم:

\_مامانی! گشنمه تو اون کیفیت چیزی داری بدی من؟ روده بزرگه داره کوچیکه رو می  
خوره ها! بیا پادرمیونی کن بی روده نشیم.

مامان چشم غره ای بهم رفت و همون طور که کیف روی پاش رو می گشت زمزمه وار  
گفت:

\_بچه یک ساعت صبر کن، الان می رسیم دیگه! وایسا ببینم شکولاتی چیزی دارم  
بهت بدم. مگه تو شام نخوردی؟ این همه بهت گفتم به جای ور رفتن با اون گوشیت،  
قشنگ بشین غذات رو بخور! گوش نمی دی که...

ریز ریز خندیدم. اینم به مجازاتش اضافه می کنم، همش درحال اس دادن به این  
شاهین بودم دیگه!





همچنان نگاه گشتم روی کیف و دست های مامان می چرخید و منتظر بودم اولین چیزی که از کیفش بیرون آورد رو بخورم. درست جلوی خروجی تونل بودیم که برای یک لحظه دلم لرزید. لبخند از رو لب هام جمع شد و حسی فراتر از بد، به دلم هجوم آورد. آب گلوم رو بی صدا قورت دادم کم کم تاریکی تونل، بیشتر می شد.

چرا بی هوا همچین حس مسخره ای به دلم چنگ زد؟

چشم چرخوندم سمت بابا خونسرد داشت رانندگی می کرد، چند ثانیه ای خیرش بودم که زیر چشمی نگاهم کرد.

درحالی که از این حس بد کم کم اشک داشت به چشم هام رونه می شد، زیر لب گفتم:

\_بابایی، خیلی دوست دارم!

منتظر قشنگ ترین جواب ممکن ازش بودم که این دل بی صاحبم آروم بشه اما، وقتی چرخیدم سمت جاده فقط یک لحظه یک چیز سیاه بزرگ وسط جاده سبز شد! جیغی کشیدم.

\_بابا، مراقب باش!

\_یا امام غریب...

دیر بود یا سرعت ماشین زیاد؟

مطمئنم به اون چیز بزرگی که وسط جاده قدالم کرده بود حتی نخوردیم!

دستم از کنار صندلی مامان شل شد و با شتاب زیادی به صندلی عقب پرت شدم و تا خواستم دستم رو به چیزی بگیرم، سرم محکم خورد به شیشه!



درد، به ذره ذره وجودم، در حال تزریق بود و من فقط طعم تلخ مرگ رو حس می کردم. همه جا تار شد، صدا ها قطع...

فقط صدای سوت کر کننده ای تو سر و گوشم پیچید!

نفهمیدم چی شد، درد داشتم...

نمی تونستم نفس بکشم و حس خیسی روی پیشونیم قابل حس بود.

همه جا سیاه، خیلیم سیاه...

لای چشم هام رو باز کردم که دنیارو تیره و تار دیدم. دستم رو به سرم گرفتم و نگاهی به اطراف انداختم صندلی ها بالای سرم قرار داشت، گیج بودم و منگ و مدام چشم هام روهم می افتاد...

\_ما..مان....بابا..

صدام در نمی اومد، سرم به شدت درد می کرد و با تاری چشم هام دنبال اثری از

مامان و بابا بودم. ماشین داشت گرم می شد، دلیل این گرما چیه؟

وقتی دیدم بهتر شد تونستم صندلی های جلوی ماشین رو ببینم، خدایا مادرم و پدرم چرا تکون نمی خوردن؟

به خاطر کمر بنداشون جفتشون به حالت برعکس مونده بودن و هیچ حرکتی نمی کردن.

با سختی دستم رو روی شیشه های خورد شده کف گذاشتم که سوزش ناجوری به درد های دیگم، اضافه شد. اما، بی اهمیت به این سوزش سعی کردم بلند شم ولی خدا انگار توانم رو گرفته بود.

گفتم خدا؟ خدایا این جا چه خبره؟ خدایا پدر و مادرم، ازم نگیرشون...



\_م..مامان...تو رو...خدا...پ..پاشید..ما..مان.

نا تکون خوردن نداشتم، دوباره از ته دل گفتم خدایا خودت کمکمون کن.

چرا پس آمبولانس یا آتش نشانی نییاد کمک؟

با دودی که کم کم از پنجره سمت راننده داشت وارد اتاق می شد نفسم گرفت،

وحشت زده و درحالی که دیگه به سختی نفسم درمی اومد، چنگی به گلوم زدم.

دوباره چشمام سیاهی رفت، با تمام وجودم مرگ رو جلوی چشم هام دیدم، اتاق پر

دود شد و چشم های اشکی من به پدر و مادرم که تکون نمی خوردن.

با ته مونده زورم داد زدم.

\_خدایا خودت کمکمون کن! کمک کسی اون بیرون هست؟

بازم سرفه، لحظه ای چشم هام رو افتاد اما، حس کردم کسی داره تکونم میده!

بی حال تر از این بودم که چشم هام رو باز کنم و ببینم اوضاع از چه قراره...

شاید کسی اومده کمک...

تکون خوردن ها بیشتر شد و صداهای گنگی رو از اطرافم می شنیدم اما، این سوت

لعنتی انگار ول کن نیست.

با برخورد نسیم خالی از دودی که به صورتم خورد کمی پلکام لغزید و حس کردم

وارد محیط باز شدم، دیگه گرم نبود بلکه احساس سرما می کردم.

تا کمرم، سطح سرد آسفالت رو لمس کرد آروم چشم هام رو باز کردم که ای کاش باز

نمی کردم، با صدای انفجار نسبتا بلندی که اومد، چشم های ترسیده و گریونم رو به

ماشینمون انداختم که با بی رحمی تمام می سوخت!



با دست های زخمیم که توسط خرده شیشه ها بریده شده به آسفالت تهی از هر نرمی، چنگ زدم و خواستم بلند شم.

\_نه! مامان و بابام هنوز اون جان! من باید کاری کنم...\_

یکم خیز برداشتم که دوباره ماشین با صدای بدی منفجر شد، تیکه های آتش و فلز به هر سو پرتاب می شدن و من آماده ضجه زدن بودم...

جلوی چشمام اونا داشتن می سوختن، داد زدم.

\_خدایا..نه!

خودم رو روی زمین کشیدم که به صورت ناگهانی از پشت سر، به سمت عقب کشیده شدم و پشت بندش، سرم تو سینه گرم کسی فرو رفت.

صداها رو نمی شنیدم، فریاد هارو نمی شنیدم، فقط گریه می کردم و جیغ می کشیدم و هر طوری بود می خواستم از اون بغل گرمی که نمی دونستم مال کیه به آغوش گرم و پر از آتش مادر و پدرم برم.

زوری در بساط نداشتم و فقط تونستم با بی جون ترین دست های دنیا، دردناک ترین ضربه ها رو به کسی که من رو به آغوش کشیده بود بزنم.

چشم هام سیاهی می رفت، نه خدا منو بکش...

اونا رو ازم گرفتی منو بکش نمی خوام، از ته حنجره زخم خورده از بغض، داد زدم.

\_منو بکش خدا! نمی خوام...\_

از گریه آنقدر محکم چشم هام رو به هم فشار می دادم، که دلم می خواست کور شم، کور شم و این لحظات رو نبینم.



با تکون خوردن شونه هام و ضربات آرومی که به گونه های خیس از اشکم می خورد،  
لای چشم هام رو باز کردم.

کم کم صدای سوت قطع شد و درست جلوی حریر نازک اشک های من، تنها حامی  
زندگیم با صورتی برآشفته نقش بست.

دست هام بی جون دو طرف بدنم افتاد و درحالی که خیره چشم های قهوه ایش بودم  
با بغض و صدای دورگه که دردناک ترین صوت ها رو داشت لب زدم.

\_خدا فرشته مرگت فرستادی نه؟ دم آخری به شکل عشقم فرستادی نه؟ منو ببر،  
تمومش کن...

با گریه لب زدم.

\_می خوام بمیرم...

با نگاهی که دیگه درست نمی دید خیرش شدم، برام مهم نبود شاهینی که این همه  
مدت غیبش زد و جواب گوشیم رو نداد، چه طور تو همچین زمان و مکانی حضور  
داره، فقط این دم آخری می خوام، همین دو گوی قشنگ قهوه ای رنگ رو ببینم.  
\_هلنا، قربونت برم آروم باش.

دوباره دست هام رو بالا آوردم، درحالی که دیگه از سنگینی این بغض راه گلوم بسته  
شده بود به سینش کوبیدم.

\_شاهین! منو بکش، لعنتی منو بکش.

به ماشین اشاره کردم و با جیغی که بیشتر شبیه ضجه بود ادامه دادم.

\_اونا رفتن، منم می خوام برم، تو رو خدا. تو رو به عشقمون قسم منو ببر پیششون،  
من بدون اونا نمی تونم زندگی کنم! نمی تونم...



چشم هاش رو بست، نه لعنتی چشم هات رو شرمنده نبند، که یعنی نمی تونی! نگو  
نمی شه لعنتی، نگو نه!

نمی فهمیدم چی می گم، هزیون یا شاید آخرین ناله های یک دختر، که درد بی کس  
و یتیم شدنش رو داره جار می زنه، داره جار می زنه می گه مرگ مامان و باباش دید،  
اون جا بود و نتونست کاری کنه!

وقتی به خودم اومدم که دوباره دست های شاهین دورم حلقه شد، چنان من رو به  
خودش فشار داد، که انگار می خواست باهم یکی بشیم.

دست خونیم رو بردم پشت کمرش، که مطمئنم یک یادگاری قرمز از خونم، روی  
کمرش به جا موند. دیگه غیر شاهین کی برام مونده خدا؟

آنقدر گریه کردم که دیگه اگر کورم بشم، توش هیچ شکی نیست.

لحظه ای شاهین، یک دستش رو گذاشت زیر زانوم و بدون این که بلند شه، منو رو  
پاهاش گذاشت، شده بودم اون طفل شیرخواره یتیم که هیچ سر پناهی نداره!  
\_هلنا منو نگاه کن، قربونت برم منو ببین.

به چشم هاش نگاه کردم که نم اشک روش معلوم بود، دوست ندارم عشقم گریه کنه.

\_گریه نکن، عشقم گریه نکن، شاهین قول بده من رفتم گریه نکنی، قول بده.

اخمی کرد و بیشتر منو به خودش فشرد، درک موقعیتی که داشتیم خیلی سخت نبود  
درست کنار جاده ای که قاتل خانوادم و ماشینی که تابوت آتشین پدر و مادری شده  
که بهشت برایشون کمه و خیابون مرموزی که هیچ رهگذری ازش عبور نمی کنه!

\_نه تو نیمیری، حق نداری تسلیم شی. تو لایق بهترین ها هستی و من، خرابش  
کردم.



نمی فهمید چی می گه، واقعا نمی فهمید.

\_هلنا من زیاد وقت ندارم، باید برم.

تو اون حال بدم متوجه نشدم منظورش چیه، با بغضی که دوباره داشت، گریه هام رو تشدید می کرد، یقش رو چنگی زدم و با التماس گفتم:

\_ت..تو..که..من..ت..تنها نم..ی زاری؟ توام می خوامی بری لعنتی؟ هان؟

چند لحظه سکوت کرد و با اون چشم های نافذش که تا ته وجودم رو می شکافت نگاهم کرد. وقتی سکوتش رو دیدم با درد و زهر ادامه دادم.

\_تو دیگه نرو! خانوادم رفتن. تو رو خدا، تو رو خدا، تنهام نذار...

نفسم گرفت و دوباره دیده چشم هام تار...

برای لحظه ای دنیای قشنگم تمام ستون هاش ریخت، سقفش ریخت روی قلبم و حالا منم و کمری که شکست و عشقی که می گه می خوام برم؟

\_چ..را..هیچ..ی..نمی..گی؟

بالاخره لب گشود، تو یک لحظه همزمان که فاصله بین صورت هامون رو کم می کرد، زیر لب آروم گفت:

\_منو ببخش.

زمان حال

"هلنا"

با تنگی نفسی که انگار قصد کشتنم رو داشت، از خواب پریدم و سیخ نشستم. بدون توجه به هرچیزی، چندیدن نفس عمیق با بازدم کوتاه مهمون ریه هام کردم بلکه یکم، حالم جا بیاد!



بهتر که شدم نگاهم رو از پتو سفید مشکی که رو پام بود و با یک دستم داشتم  
مچالش می کردم، گرفتم و به محیط کاملاً غریبه اطرافم چشم دوختم.

من کجام؟

یک اتاق نسبتاً بزرگ که یکم سبک قدیمی داشت. یک کمد دو دره نزدیک در و میز  
قهوه ای رنگ کنار پنجره.

یک نگاه به تختی که روش خواب بودم انداختم، یا خدا دو نفرس؟ من این جا چی کار  
می کنم؟

مشت آرومی به سرم زدم و با حرص شقیقه هام رو فشردم.

\_ای بابا، من این جا چه غلطی می کنم؟ مگه من تو اتاق شاهرخ نبودم؟ بعدم که  
اون....

یا جد سادات! مثل یک انفجار اتمی، همه چیز یادم اومد! من خراز تراس پایین  
پریدم!

بعد اون پسره، اون منو گرفت...

بعدش...

ترس بدی به چشم هام و دلم دوید، جوری که کم کم ضربان قلبم از شدت هیجان بالا  
می رفت، دوباره حس کردم اکسیژن داره کم می شه!

با باز شدن ناگهانی در، چنان سکتی ای کردم که وحشت زده به پشتی تخت  
چسبیدم، خودش بود!





در حالی که با گوشی داشت صحبت می کرد و انگار اصلا منو ندیده بود، به سمت میز کارش رفت و بعد از برداشتن چندتا کاغذ، شروع به خواندن چیزی کرد که اگر بگم، اصلا نفهمیدم چی بود دروغ نگفتم.

پشتش بهم بود و مطمئنم منو ندید، عوضش من با چشم های درشت که خالی از ترس نبود به پشتش خیره شدم.

به خدا این بال داشت، به مرگ عمم خودم دیدم! الان چرا نیست؟ نکنه من توهم زدم؟ شک ندارم خول شدم اون لحظه ترسیده بودم خیالات برم داشته.

مگه این جا شهر پریانه که یارو بال داشته باشه؟ خودم رو قانع کردم که به خاطر حال روحی بدم و اون ترس و اضطراب سقوط دچار توهم شدم.

آخه اگر نگم توهمه پس چیه؟ اصلا چه طور این ممکنه؟ تو فکر و خیال توهمی که دیدم بودم، که با تلفن تو دستش چرخید و نگاه سردش گره خورد.

اخمی کرد و یک قدم سمتم اومد که از ترس بود یا هرچیز دیگه ای، بیشتر به عقب خم شدم و اولین چیزی که زیر دستم اومد رو به حالت تهدید و تهاجم گرفتم سمتش و با صدای لرزونی گفتم:

\_\_جلو نیا!

با ابروهای بالا پریده و چشم هایی که از تعجب گرد شده بود سرجاش ایستاد.

\_\_من بعدا بهت زنگ می زنم.

گوشی رو بدون خداحافظی قطع کرد. مسیر دستش رو تا زمانی که گوشی روی میزش قرار بگیره، دنبال کردم.

دوباره به صورتش خیره شدم که هنوزم تعجب تو چشم هاش موج میزد اما، اخمی نسبتا غلیظ ابرو های خوش فرمش رو پیونده زده بود.



\_کسی بهت گفته خیلی احمقی؟ می دونی اگه سرت به جایی می خورد الان مرگ مغذی می شدی؟ آخه دختر خول، آدم از رو تراس میپره پایین؟

بدون توجه به حرفاش و لحن پر از جذبش که یک جورایی برام زیادی آشنا بود، فقط نگاهم میخ صورت و لب هاش بود که تکون می خورد، انگار فهمید اصلا تو باغ نیستی یکم اومد جلو که به خودم اومدم با جیغ درحالی که دستم رو تکون دادم گفتم:

\_گفتم جلو نیا، جلو نیا...

چند قدمیم ایستاد و دست به سینه نگاهم کرد، موهای خوش فرمش مقداریش رو صورتش ریخته بود، با نگاه طلبکارانه به دستم اشاره ای کرد.

\_فکر نکنم اسلحه مناسبی واسه دفاع خودت انتخاب کرده باشی، یکم تو انتخابت تجدید نظر کن، یه وقت می زنی منو می کشی، خونم میفته گردنت. گیج نگاهمی به دستم کردم.

ناموسا من بالشت رو برداشتم گرفتم طرفش که چی بشه؟ از این که مسخرم کرد داشتیم خون خودم رو می خوردم. تقصیر من چیه که ترس باعث می شه کلا عقلم کار نکنه؟

\_چی از جونم می خوای هان؟ می خوای بلا سرم بیاری؟ تو اون داداش دروغگوت؟ نداشت ادامه بدم، تو یک حرکت اومد کنارم رو تخت، درحالی که بالشت رو جلوی صورت ترسیدم گرفتم با جیغ گفتم:

\_جلو نیا وگرنه جیغ می کشم!

یکم گذشت که با صدایی پر جذبه ای که باعث شد قلبم بریزه، همزمان که بالشت رو آروم می کشید پایین گفت:



\_هرچقدر دلت می خواد جیغ بزنی، هیچ کس صدات رو نمی شنوه. متاسفانه تو الان تو خونه منی و بخوای نخوای الانم رو تختم، تمام افراد این جام فقط صدای من رو می شنون نه یه دختر دیونه رو.

ترسیده چرخیدم سمتش، فاصلمون شاید یک قدم بود، با بغضی که به خاطر شنیدن حرفاش به سراغم اومده، گفتم:

\_می خوای.. می خوای منو بکشی؟ هان؟ می خوای بلایی سرم بیاری؟

رنگ نگاهش عوض شد، تا به خودم پیام از دو طرف شونه هام گرفت و یکم کشید سمت خودش، نمی دونم چرا نمی خواستم به صورتش نگاه کنم، درحالی که چشم هام قفل بالشتی بود که جلوی صورتم گرفته بودم، صدای آرومش به گوشم رسید.

\_هیچ کس، هیچ کس نمی خواد به تو صدمه بزنه. کسیم بخواد غلطی کنه من نمی ذارم.

پرسش گرانه سرم رو بالا آوردم و به چشم هاش که از نظر من کمی غیر عادی به نظر می رسید نگاه کردم.

\_تو کی هستی؟ چرا تو کاب\*\*و\*\*سام هستی؟ اصلا... حس نمی کنم که تورو می

شناسم. درحالی که تو خواب های من که شبیه واقعیت نیست حضور داری؟

تنها جوابش سکوت و خیرگی محض بود که تا ته وجودم رو می شکافت. کم کم اخم، دوباره بین ابروهاش دوید که همزمان در اتاق با چند تقه کوتاه باز شد، نگاهم رو از صورتش به کسی که وارد اتاق شد انداختم.

پسر جوونی بود همونی که خونه شاهرخ یک بار دیدمش، درست موقعه ای که تو فروشگاه حالم بد شد. سرم رو انداختم پایین و یکم فکر کردم، این پسره ام خیلی آشناست! اما، مطمئنم تو خواب ندیدمش...



\_ همه چیز همون طور که خواستی آماد شد. چندتا از بچه هاروهم مستقر کردم که حواسشون به همه چی باشه.

یک ضرب سرم رو بالا آوردم با فهمیدن این که کجا دیدمش دهنم یک متر باز موند، درحالی که با انگشت بهش اشاره می کردم گفتم:

\_ تو همونی هستی که اون شب، همراه یه نفر دیگه نجاتم دادی؟

پسره که حتی نمی دونستم اسمش چی هست، برگشت و نگاهم کرد، توقع داشتم چیزی بگه ام، ا برخلاف تصورم صدای این یکی بلند شد. درحالی که به ساعت گوشیش نگاه می کرد گفت:

\_ خوبه، خودت همراهش برو و مطمئن شو همه چیز نرماله، نمی خوام مشکلی از نظر امنیت یا هر کوفت و زهرمار دیگه ای داشته باشه.

\_ نگران نباش، خودم هستم و همه چیزش رو چک می کنم.

بعد اشاره ای به من کرد. سوالی نگاهش کردم که گفت:

\_ همراه دانیار برو می برتت تو یه خونه دیگه، یه چند روزی بمون بعدش هر جا که خواستی می تونی بری.

کل ترسی که داشتم از بین رفته و فقط این وسط کنجکاو و عصبانیتی که نمی دونم چرا آنقدر شدتش زیاد شده بود داشت منو می کشت.

عصبی از رو تخت بلند شدم و رو به روش ایستادم، دستم رو به کمرم زد.

\_ برو بابا، از شر داداشت راحت شدم حالا نوبته توعه؟ ناموسن شما دیگه از کدوم سوراخی پیداتون شده که هر تصمیمی دوست دارید واسه زندگی من بدبخت می گیرید و تازه، توقع دارید بعد این همه اتفاق چیزی نگم و همکاری کنم؟ اصلا چه دلیلی داره بخوام به حرف های یکی مثل تو که حتی نمی دونم کیه گوش کنم!



از جاش بلند شد، بدون این که حتی یکم کم بیارم، جلوش دست به سینه ایستادم و خودم رو در برابر نگاه آتشینش رها کردم.

\_من هرکاری بگم تو باید انجام بدی...\_

پوزخندی زدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

\_کی گفته؟ نمی یا بابامی که ازت حرف شنویی داشته باشم؟\_

اون پسره که اسمش دانیار بود، با دیدن اوضاع داغون ما بدبخت بدون هیچ حرفی رفت و محکم درو بست.

با کمی مکث یک قدم برداشت و سینه به سینه ایستاد.

\_هیچ کدوم اما، من الان تنها کسیم که نمی خوام بلایی سرت بیاد.\_

\_برو بابا، چه کشکی؟ کی می خواد به یه دختر بدبخت مثل من صدمه بزنه؟ اینم نقشه جدید شما است که مجبورم کنید حرف گوش کنم، اصلا چه منفعتی برای تو داره که داری حرص می زنی بلایی سرم نیاد؟ تازه، حرف هایی که الان می زنی اصلا با حرف های چند ساعت قبل همخونی نداره! انگار یادت رفته داد زدی و گفتمی پیر و خودتو بکش؟ یادت رفته داد زدی و گفتمی برام ارزش نداری. حالا اومدی می گی نمی خوای بلایی سرم بیاد؟ دم خروس رو ببینم یا قسم حضرت عباس رو؟\_

دو تا دست های گرمش، دور شونه هام حلقه شد و کشید سمت خودش، جوری که فاصلمون فقط چند سانتی متر بود. بدون این که حتی یکم کوتاه بیام، تخس زل زدم تو چشم هاش، و البته اخمم رو هم حفظ کردم.

\_نه که خیلیم خودت رو کشتی و راحتم کردی؟\_



یک لحظه چشم هام گرد شد، به سختی دستم رو آوردم بالا زدم تخت سینش اما، ولم نکرد که هیچ فشار دستش رو هم بیشتر کرد. چرا از این نزدیکی حالم خراب می شد؟ چرا حس بدی نداشتم و فقط ضربان قلبم موج مکزیکی می زد؟

\_مگه تو گذاشتی بمیرم هان؟ کی بود منو گرفت! وگرنه من از خدایه بمیرم از دست شماها راحت شم، فقط دورغ می گید، معلوم نیست چه نقشه ای واسه من بدبخت کشیدید. دیدید بی کس و کارم دندون تیز کردید؟

یکم مکث کرد، از رگ های متورم گردنش و بالا پایین شدن قفسه سینش، می شد راحت حدس زد که به سختی داره خودش رو کنترل می کنه اما، عمرا دیگه کوتاه بیام.

هلنا نیستم اگر همین امروز نفهمیدم تو این خراب شده چه خبر و من بدبخت تو چه بدبختی گیر افتادم.

\_بامن بحث نکن، یه کاری نکن از نجات جونت پشیمون شم. مثل بچه آدم همراه دانیار میری، بعد چند وقتم آزادی هر کجا خواستی برو کجای این حرفم برات نامفهومه؟

\_منو تهدید به مردن نکن، هرچیزی که هست، زنده من بیشتر به کارت میاد. اگر می خواستی بمیرم کمکم نمی کردی. همون پسره دانیار، شبی که نزدیک بود منو سلاخی کنند نجاتم داد. تا بهم نگی کی هستی و تو گذشته ای که نمی دونم چرا یادم نمیاد، چی کاره ای من هیچ قبرستونی نمیرم. تا نگی چرا داری ازم حفاظت می کنی و معنی تمام حرف هایی که برادرت دیشب زد چیه نمیرم...

جمله آخر رو چنان با جیغ گفتم که گلوم سوخت، نفس نفس میزد و چیزی بین مرز شکستن بغض تو گلوم و شکاف چشم هام، واسه باریدن نمونده.



یکم تکونم داد و با حرص و جدیت تمام گفتم:

\_من هیچ کارم، می فهمی هیچ کاره! آنقدر ازم سوال نکن من تو گذشته تو نبودم و نیستم.

شونه هام ولم کرد و با قدم های محکم، به سمت در رفت. در حالی که اشکم روانه شده بود با بغض لب زدم.

\_شاهین...

دستش رو دستگیره خشک شد. با قدم های لرزون، رفتم نزدیکش و درست پشت سرش قرار گرفتم.

\_ولی من تو رو یادمه...

بالاخره چرخید، تو نگاهش شک و تردید و شاید کمی کنجکاوی در حال تکون خوردن بود، کم کم دستش از دستگیره سر خورد و کنار بدنش افتاد. قدمی به سمتش برداشتم و که گفتم:

\_چی یادته؟

مکث کردم، درحالی که با دست های لرزونم، رد نم اشک رو از چشم هام می گرفتم با ناراحتی گفتم:

\_من و تو رستوران رفتیم، رو میزی نشستیم که نزدیک آکواریوم بود، مکالماتمون رو دست و پا شکسته یادمه اون حرفا، حرفای معمولی بین دو تا آدمی که هم دیگه رو نمی شناسن نبود...

کمی چشم هاش رو ریز کرد و یک قدم اومد جلو از ترس نبود اما، بی اختیار یک قدم رفتم عقب، عقب نشینیم رو که دید، گام دیگه ای برداشت، آنقدر این تکرار شد تا چسبیدم به دیوار، چرا دیگه حس ترسی وجود نداشت؟



الان حتی تکلیفم با احساساتم مشخص نیست، این ترس مثل کیش می مونه، یک دقیقه تا مرز سکنه منو می رسونه بعدش کلا محو می شه.

یک دستش رو گذاشت رو دیوار نزدیک صورتم و با صدای نسبتا ملایمی لب زد.

\_ آخرین چیزی که یادته دقیق چیه؟

با این حرفش مطمئنم سرخ شدم. سرم انداختم پایین، جوری که چونم به سینم برخورد کرد، چیزی بین حیا و شرم دخترانه!

دست دیگه ش زیر چونم قرار گرفت و آروم سرم رو بلند کرد و مستقیم به چشم هام خیره شد. نگاهم از روی موهای خوش حالت که تضاد زیبایی با چشم هاش ایجاد می کرد به سمت چشم هاش سر خورد اما، پایین تر اومد و رو لب هاش استوپ کرد. بدون این که خودمم بفهمم چرا جواب این سوالش رو می خوام بدم، آروم و شمرده با نفس عمیقی، گفتم:

\_ شبی که تصادف کردم و جلوی چشم هام ماشینمون آتیش گرفت، تو اون جا بودی. تو... تو و من... چیز..

لب پایینم رو به دندون گرفتم. لحظه ای چشم هاش برق شیطنت گرفت اما سریع جمعش کرد، چند لحظه ای نگاهش به زمین افتاد و زیر لب گفت:

\_ چرا بین این همه، اینو باید یادته بیاد...

سوالی نگاهش کردم، انگار که کلا یادم رفت الان از شرم و حیا داشتم آب می شدم تخس گفتم:

\_ دیدی؟ پس منو می شناسی! آنقدر نگو تو گذشتت نیستم.





خیلی زود اخم بین ابرو هاش دوید و یکم ازم فاصله گرفت، دوتا دستش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد و خونسرد گفت:

\_خب حالا بودم، فک کن یه خاطراتی چرتیم باهم داشتیم. ازت مراقبت می کنم به خاطر اون آشنایت کوتاه.

زرشک آشنایت کوتاه؟ عمرا اگه این جوری که تو میگی باشه. دست به سینه نگاهش کردم.

\_خب بقیش؟ من چرا بقیه چیزا یادمه فقط تورو یادم نیست؟

\_بقیه نداره. تا همین حدم لطف کردم جوابت رو دادم. بیشتر از این لازم نیست بدونی و سعیم نکن ازم حرف بکشی چون فقط اعصاب منو گند می زنی. حالا جمع و جور کن خودتو با دانیار میری.

باز برگشت سر خونه اول که! با حرص گفتم:

\_من جایی نمیرم!

انگار سیم اشتباهی قطع کردم، چنان دادی زد که به جون خودم زهرم که هیچ کیسه صفرامم ترکید! دستش رو از جیبش در آورد و جلوی صورتم چند باری تگون داد.

\_تو غلط می کنی! هی هیچی بهت نمی گم، انگار حتما باید یه بلایی سرش بیاد تا بفهمه جونش در خطر...

با این که از دادش چیزی نمونده بود تا خودمو خیس کنم اما، کم نیاوردم و همه قدرتم رو ریختم تو چشم هام و سعی کردم ترس بی موقع ام رو مخفی نگه دارم، مثل خودش عصبی داد زدم.

\_نه حالیم نیس، جایی که تو بگی نمیرم، اگر بخوام برم برمی گردم به همون خونه قدیمی خودم ولی تا برام توضیح ندی هیچ جا نمیرم.



یه لحظه سمتم خیز برداشت که چهارچنگولی چسبیدم به دیوار، دستش رو به حالت تهدید تکون داد و درحالی که صدای نفس های بلند و کش دارش به گوشم زنگ خطر بود، با همون لحن ترسناک چند ثانیه قبل ادامه داد.

\_باشه، نمی خوام بری؟ پای عواقبش می مونی دیگه نه؟ حتما شنیدی می گن خربزه می خوری پای لرزشم باید بشینی...\_

از حرفاش سر درنیاوردم، این چی می گه؟ حس عجیب غریبی با این حرفش بهم دست داد. عواقب! نکنه بلایی سرم بیاره بدبخت شم؟

همچنان در نبرد با خودم بودم که ترسم مخفی بمونه. سوالی نگاهش کردم و همزمان لب زدم.

\_منظورت چیه؟\_

خودش رو رسوند بهم، درحالی که از نزدیکی زیاد قلبم با شدت، درحال کوبیدن خودش به دیواره سینه بیچارم بود، خواستم خودمو بکشم کنار دو تا دستش رو دو طرف بدنم قرار داد و تقریباً بهم چسبیدم.

با چشم هایی که تعجب توش دو دو میزد، یک نفس عمیق کشیدم.

با این که حس ترس داشتم اما، چرا معادله این ترس با یک آرامش نسبی که نمی دونم از کدوم سوراخی پیدا شده، بهم می خورد.

با تمام اینا با حرص گفتم:

\_باید جواب سوال هام رو بدی، برای چی من تورو یادم نیست؟\_

حس کردم دیگه کنترلش رو داره از دست میده، این بار تو صورتم غرید.

\_چون حافظت رو پاک کردم.\_



یه لحظه مکث کردم اما، بلافاصله از جواب مسخره ای که بهم داد، زدم زیر خنده. برو بابا مگه فیلم هندیه؟

\_حافظم پاک کردی؟ با چی اون وقت؟ من بچم که این حرف های بی معنی رو تحویل میدی؟

قیافش کوچیک ترین تغییری نکرد و با همون اخم و نفس های بلدی که به صورت می خورد، نگاهم کرد.

\_شوخی مسخره ای بود، چرا...

پرید وسط حرفم و با جدیت جواب داد.

\_شوخی نکردم.

از قاطعیت لحنش رفتم تو بهت، این چی می گه؟

مگه همچین چیزیم ممکنه؟

انگار که سوال هارو از چشمام بخونه، خنده ای کرد که دوباره چیزی به دلم چنگ زد اما، ترسم زمانی بیشتر شد که یکم ازم فاصله گرفت و همون طور که دکمه های پیراهنش باز می کرد گفت:

\_بهت گفتم جواب این سوالا و سرتق بازیات، عواقب داره.

آب گلوم با صدا قورت دادم؛ درحالی نگاهم قفل آخرین دکمه لباسش بود که باز شد. آروم لب زدم.

\_می...می خوای...چی..کار..ک..کنی؟



لباسش رو تو یک حرکت در آورد و گوشه ای پرت کرد، از دیدن بدن برهنش برق از سرم پرید، با وحشت بهش نگاه کردم. یکم اومد جلو که دیگه نتونستم چیزی رو قایم کنم جیغ کشیدم.

\_می خوای چی کار کنی لعنتی؟

سمتم خیز برداشت و تا بخوام به خودم پیام پرت کرد رو تخت، روحم رو صلوات فرستادم که چرا موقعه ای که خواست برم، به حرفش گوش نکردم؟ عواقب دونستن سوالاتم این که بهم... بهم... نه دیگه این ته نامردیه!

اشک، بین چشم هام دوید. دنبال راه فرار بودم، از طرف دیگه تخت خواستم به سمت در بدوئم که دستم رو گرفت و کشید، دوباره پرت شدم. کمرم که به نرمی تخت رسید، خودشم اومد و تا بخوام بفهمم داره چه بلایی سرم میاد، جفت دستام رو دو طرف صورتم با دست هاش قفل کرد.

یا جد سادات!

شروع به تقلا کردم، و سعی کردم از زیر دستش فرار کنم، اما زور اون کجا و من بدبخت کجا!

نفسم در نمی اومد...

رسما دارم بدبخت می شم. نیمی از بدنش رو روی هیكلم انداخت که بی دفاع شدم، گریه های بی وقفم کل صورتم رو گرفت، با وجود وضعیت خیلی بدی که داشتیم نمی دونم چرا ته دلم انگار می دونستم نمی خواد کاری کنه!

خدایا من چه مرگم شده؟ حتما باید یک بلایی سرم بیاره که مطمئن شم؟ تاحالا هیچ کس آنقدر بهم نزدیک نشده! صداس به گوشم خورد که به طرز وحشتناکی تغییر کرده و یک جورایی ترسناک بود.



\_گریه نکن! خودت انتخاب کردی، خودت می خواستی جواب سوال هارو بدونی پس گوش کن و انقد اعصاب منو روش خط نکش که به ولای علی، اعصابم رو خراب کنی اون کاری که نباید رو می کنم و یه عمر بدبختی میزارم تو پاچت.

درحالی که از نزدیکی زیادی که داشتیم، قلبم رسماً داشت خودکشی می کرد، دهن باز کردم و با صدایی که وحشت تو لا به لای درزاش مشخص بود گفتم:

\_تو...ک..کی..هستی؟

یکم سکوت کرد، بعد چند ثانیه، که واسه زجر کش کردن من کافی بود، به چشم هام خیره شد، بالاخره جرات کردم به چشم هاش نگاهی انداختم اما، از دیدن چشم هایی که داشت قرمز می شد، رسماً قالب تهی کردم.

\_نامزدت بودم. کسی که قرار بود باهات ازدواج کنه.

درحالی که درست جلوی چشم هام، می تونستم تغییر رنگ گوی های قهوه ایش رو ببینم، از جوابی که داد حیرت کردم.

نامزدم؟ چه طور همچین چیزی ممکنه؟ مگه می شه؟ من مطمئنم تمام عمر به چیزی غیر درس خوندن فکر نکردم! کی نامزد کردم که اصلاً یادم نمیاد؟! می خواستم سوال های تو ذهنم رو دوباره به زبون بیارم که با چیز جدیدی که گفت، رفتم تو کف.

\_تو اصلاً حالیه که چه طوری نجاتت دادم؟ وقتی از اون تراس کوفتی پریدی؟

آب گلوم رو با صدا قورت دادم، نه از درکش عاجز بودم چون هرچی دو، دوتا چهارتا کردم امکان نداشت که یکی با این سرعت از پله ها بیاد و قبل افتادن من، خودش رو برسونه.

سکوتم رو که دید پوزخندی زد.



تو یک لحظه که نفهمیدم چی شد، درحالی که نگاهم میخ چشم هاش بود که دیگه جایی برای قرمز شدن نداشت، از کنار صورتش حرکت چیز سیاه رنگی رو دیدم. خدای من...این...واقعی نیست، امکان نداره.

از روم بلند شد، منم که انگار کل انرژی تحلیل رفته، وا رفته و با چشم هایی که گشاد تر از این نمی شد بهش نگاه کردم.

پشت به من رفت سمت میزش، اون دوتا چیز سیاه، دوتا بال مشکی! یعنی هر چی دیشب دیدم واقعی بوده!

یا هرچی امام زاده هست، مگه همچین چیزیم می شه؟

با انگشت های لرزونم درحالی که دیگه رو ترس و بهتم هیچ تمرکزی نداشتم، بهش اشاره کردم و گفتم:

\_ت..تو..آدم..نی..نیستی؟! اون..د..دیگه..چی..تو..بال....

نتونستم ادامه بدم، از درک و فهم همچین چیزی چنان عاجز شدم که باعث شد قدرتم رو برای چیدن واژه ها کنار هم از دست بدم.

بالاخره سر چرخوند و نگاهی بهم کرد، توش فقط و فقط غم بود.

\_حافظت رو پاک کردم، تا یه همچین روزی ازم نپرسی تو آدم نیستی و از دیدن اینا وحشت نکنی.

اینو گفتم و با سرعت بدون این که بخواد من بدبخت رو از این شک نجات بده از اتاق بیرون رفت. فقط چند ثانیه تو بهت چیزی که دیدم موندم.

\_نه این امکان نداره، به مرگ خودم این چه طور ممکنه؟

دست و پام سر شده بود و تمام توانم رو انگار، این تخت ازم گرفته.



مثل سیرابی کف تخت چسبیده بودم و جرات نداشتم به این فکر کنم که چیزی که الان دیدم، سکانس یک فیلم هالیوودی با جلوه های ویژه نیست و واقعیه!

دستم رو روی قلبم گذاشتم که مطمئن شم نمردم، می زد...

چنان شتابانم می زد که اگه الان از سینم بشکافه بیرون و فرار کنه تعجب برانگیز نیست!

با باز شدن دوباره در نگاه ترسیدم به در انداختم و آماده جیغ کشیدن بودم که با دیدن شاهرخ کپ کردم.

زبونم نمی چرخید نکنه اینم مثل اونه؟

با دیدن قیافه ام، لبخند کجی زد و با دست سالمش، اشاره ای بهم کرد و با لحنی که سرشار از آرامش بود گفت:

\_خوشحالم حالت خوبه...

حالم خوبه؟ دارم سخته می کنم!

تو یک تصمیم آنی دویدم سمتش که بیچاره کپ کرد، دست سالمش رو گرفتم و با هول گفتم:

\_اون بال داشت! به مرگ خودم راست می گم، به خدا داشت، خودم دیدم...

شاهرخ با چشم های گرد شده نگاهم کرد یکی زد به پیشونیش، دستش پشت کمرم نشست و با آرامش به سمت تخت هدایتیم کرد.

\_آروم باش دختر خوب، آروم! باید حرف بزنیم.

مثل عروسک کوکی دوباره شروع کردم.



\_به خدا راست می گم! چرا حرفم رو باور نمی کنی! با همون بال هاش دیشب منو گرفت نداشت بیفتم، این توهم نیست! من دیونه نیستم...

منو رو تخت نشوند و خودشم کنارم نشست و درهمون هین با لبخند محوی گفت:

\_می دونم داشت، عزیزم کی گفته حرفت رو باور نمی کنم؟

وا رفته رو تخت نشستم، این چرا آنقدر ریلکسه؟

\_چرا نمی فهمید این تو دنیای واقعی امکان نداره! به مولا قسم نداره! من دارم این جا

میمیرم هیچ کس جوابم رو نمیده. ازشم سوال کردم یه چیزی نشونم داد که دلم می خواد خودمو بکشم!

شاهرخ سرش رو پایین انداخت، تا الان به چهره درهم و ناراحتش حواسم نبود.

\_منم روز اولی که شاهین رو دیدم همین ریختی بودم، حتی شاید بدتر از تو.

درهرحال اومدم که جواب تک تک سوال هات رو تا جایی که می دونم بدم.

با کم طاقتی بهش خیره شدم و التماس گونه گفتم:

\_تو رو سر جدت بگو، وگرنه سخته می کنم! حرف هاش درست نبود که؟ گفت نامزدم

بوده، می گه حافظم رو پاک کرده آخه مگه می شه؟ نکنه اون باعث مرگ خانوادم...

بقیه حرفم رو با صدای شاهرخ خوردم.

\_نه هلنا، شاهین تو مرگ خانوادت بی تقصیر بود.

با گریه داد زدم.

\_پس اون شب اون جا چه غلطی می کرد؟

شاهرخ با کلافگی دستی به صورتش کشید و آخرسر دستش زیر چونس و بخشی از

دهنش قرار گرفت.





\_برات همه چیز رو می گم، چون حفته که بخوای بدونی اما، قول بده سکوت کنی و آرامش خودت رو حفظ کنی. چون چیزی که می گم از دامنه درکت احتمالا خارجه و برای هضمش زمان نیاز داری، اوکی؟

دستی به چشم های خیسم کشیدم و فقط سری تکون دادم، منتظر به چشم هاش خیره شدم.

\_تقریبا دوسال نیم پیش، زمانی که پدر عزیزمون زیر سرش بلند شده و بچه هاش رو به خاطر یه عشق جوون که از نظر سنی شاید هم سن شاهین بود فروخت، سر این جریان من باهاش قهر کردم و یه خونه جدا گرفتم.

با تعجب نگاهش کردم که با لبخند تلخی چند لحظه چشم هاش رو بست و آروم ادامه داد.

\_اون روزا شاهین به خاطر ته مونده علاقه به بابا پیشش موند و ای کاش نمی داشتم بمونه، سونیا یا همون زن بابای جدید ما، یه زن ه و س باز بود که برخلاف عقیده انسان های معمولی مثل من و شاهین، آدم نیست. منظورش رو نفهمیدم، گیج نگاهش کردم.

\_آدم نبود؟ یعنی چی؟

\_یه چیزی که تو کتاب قصه ها ازش یاد می کنن و ما آدما آنقدر مثل کبک سرمون رو زیر برف فرو کردیم که نفهمیدم شاید این قصه های کودکانه واقعی باشه. سونیا گرگینه بود واز شانس ما، دلباخته شاهین می شه.

فکم پخش زمین شد، قدرت این رو نداشتم بگم چرا چرت می گی؟

شاهرخ نگاهی به چهره علامت تعجب من کرد و ادامه داد.



\_می دونم، سخته درک کردنش. خلاصه شاهین همه جوهره سونیا رو پس می زد، چون اصلا اهل این رابطه های مسخره نبود، حتی اگر بود عشقش به تو مانع این می شد که بخواد نامردی کنه.

با انگشتم به خودم اشاره کردم و با بهت گفتم:

\_من؟ اون موقع من و شاهین نامزد بودیم؟

سری تگون داد.

\_درسته، البته نامزد نه، شاهین تو رو می خواست و بارها می خواست بیاد خواستگاری اما، پدرمون مخالف بود و طی چند باری که تو رو دید شاهین و تهدید کرد که تو لقمه دهنش نیستی و باید بیخیالت بشه اما، شاهین کوتاه نیومد و همه جوهره پات موند. این آخرام داشت راضیش می کرد که مریض شد.

متعجب نگاهش کردم. لب های خشک شدم رو با زبون تر کردم و گفتم:

\_مریض شد؟ یعنی چی مریض شد؟

با دیدن قیافه پکر و ناراحتش ناخودآگاه منم ناراحت شدم.

\_این و هیچ کس نفهمید، چون شاهینی که صبح سر پا بود طی بیست و چهارساعت راهی بیمارستان شد و یک هفتم نشد بود، که کلا فلج شد و ویلچر نشین، دکترها گفتن زیاد زنده نمی مونه! پیش هر دکتری و متخصصی که فکرش رو کنی بردمش، هیچ کس نمی دونست مشکل از کجاست، شاهین داغون شد از همه بیشتر ناراحت تو بود. نمی دونم به یاد داری یا نه اما جواب گوشیت رو نمی داد. حتی به من التماس کرد بهت بگم ترکت کرده، می خواست یه کاری کنه تو ازش متنفر شی و بعد مرگش احساس ناراحتی نکنی! سونیا کسی بود که شاهین و مسموم کرد برای انتقام که چرا پشش زده و یه جورایی انگار می خواست با دادن پادزهر شاهین بکشونه سمت



خودش که موفق نشد. دست آخر همین بلارو با درجه کمتر سر پدرمون آورد و  
غیبش زد.

پاهام رو تو شکمم جمع کردم و نگاهم رو به دستم دوختم، یک چیزای گنگی یادمه  
که یکی جواب گوشیم رو نمی داد و من همش نگران بودم.

بعدش چی شد منظورم این که، الان چه طوری سرپاست و جریان اون بال ها چیه؟  
اخم های شاهرخ درهم شد و ادامه داد.

این و حتی به منم نگفت، فقط این و می دونم همه چیز از اون سفر لعنتی که واسه  
بهتر شدن حالش بردمش شمال اتفاق افتاد. روزی که رفتیم جنگل، تا یکم بگردیم  
موقع برگشت، مسیر رو گم کردیم و سر از ناکجا آباد درآوردیم. بدون این که بدونم  
چرا اما، من غش کردم و بی هوش شدم، وقتیم بیدار شدم تو ویلا بودیم و شاهین،  
این شده بود. وقتی ازش پرسیدم چی شده جوابی بهم نداد، این که چه طوری صاحب  
این بال ها شد رو نمی دونم اما، قدرت این رو داشت که بخشی از حافظه افراد رو پاک  
کنه. خدا می دونه چند دفعه می خواست مال منم پاک کنه اما من نداشتم، اما  
تو...خب...

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد.

نمی دونم از کجا فهمید که تصادف کردید، این ها جزو رازی بود که هیچ کس غیر  
خودش خبر نداره اما، می دونم که همون شب حافظت رو پاک کرد.

حس می کردم داره قصه تعریف می کنه، حجم این همه اطلاعات که شبیه رویا  
پردازیه یک دختر بچه شانزده سالست برام خیلی سخت بود.

چرا مال من رو پاک کرد؟ مگه نگفتی عاشقم بود؟



زهر خندید و نگاهش رو که حس می کردم کم کم با نم اشک داره خیس می شه، به زمین انداخت.

\_اگر با این وضعیت می دیدش، اگه می فهمیدی تبدیل به همچین چیزی شده کنارش می موندی؟

دهنم مثل ماهی باز و بسته شد اما، چیزی به عنوان صوت یا آوازش خارج نمی شد، واقعا چی کار می کردم؟ اگر می فهمیدم این جووری شده حاضر بودم کنارش بمونم؟ همین الانش از ترس اگر سخته نکردم خودش کلیه! نفس عمیقی کشیدم و با دو دلی گفتم:

\_نمی دونم. شاهین الان دقیقا چیه؟

با سوالم سرش رو بلند کرد و با اخم ریزی که انگار جواب این سوال داره آزارش میده گفت:

\_یه چیزی مثل خون آشام اما، برعکس کسایی که زیر دستش هستن اصیل نیس، بال هایی که داره به خاطر دو رگه بودنشه که اینا بهش می گن بالست.

یا پیغمبر! خون آشام؟ یک بار دیگه جملش رو تکرار کردم، برعکس کسایی که این جا کار می کنند؟

دوباره ترس و وحشت به سراغم اومد یعنی این پسره که جونمو نجات دادم خون آشامه؟ شاهرخ که انگار فهمید دارم سخته می کنم، اومد رو تخت و دستم رو گرفت و با نگرانی گفت:

\_هلنا آروم باش کسی باتو کاری نداره! شاهین تمام مدت از دور مراقبت بود، فکر کردی چرا خانم مجد اخراجت نمی کرد؟ وقتیم اخراجت کرد به دستور شاهین بود چون سونیا فهمید که کجایی و می خواست به خاطر انتقام و عذاب دادن شاهین تو



روبکشه، همون شبی که دانیار و علیسان تو رو از دست اون افراد خیابونی نجات دادن. بعدشم فرستادتت خونه من.

دهن نیمه بازم رو جمع کردم با صدایی که به سختی درمی اومد لب زدم.

\_\_بینم، شما فکر می کنی کسی که باعث اون تصادف شد سونیا بوده؟

با این حرفم انگار واقعا رفت تو فکر، دستش رو به حالت تکیه گاه پشتش قرار داد و با صدایی آروم تر از قبل گفت:

\_\_راستش رو بخوای این چیزی بود که منم حدس می زدم اما، هرچی سعی کردم از زیر زبون شاهین حرف بکشم چیزی نگفت. این یکی رو واقعا نمی دونم.

یکم آروم شدم اما، ترسم هنوز به قوت خودش پابرجا بود، سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم.

\_\_تو چی؟ توام نکنه چیزی...

خندید و بالحن بامزه ای که شرایط رو یکم برای من دلگرم کننده تر کرد گفت:

\_\_نه والا، من پاک پاکم.

یکم آروم گرفتم و سعی کردم کم کم به چیزهایی که شاهرخ گفت فکر کنم، تمام مدت کمک هایی که گاه بی گاه بهم می شد، پس یعنی شاهین از دور مراقبم بوده؟

چیزی نداشتم بگم یعنی اصلا حس لال بودن بهم دست داده بود، آخه کسی که تا همین چند دقیقه پیش حتی نمی دونست خون آشام و گرگینه چی هست بعد بیارنش تو یک خونه ای که پر خون آشامه و بفهمی کسی که رئیسشونه نامزدت بود، چه حسی پیدا می کنید ناموسا؟



شاهرخ فهمید الان بیشتر از هر چیزی به سکوت و آرامش نیاز دارم، چون مخم به اندازه کافی هنگه، انگار اونم غرق دنیای خودشه. اما طولی نکشید که با صدای پر از آرامشش، به خودم اومدم و سوالی نگاهش کردم.

\_می دونم الان، با توجه به چیزایی که گفتم تصمیم گیری برات سخته و خب، شاید سوالی ام که می خوام بپرسم بد موقع ست اما...

مکت کرد، درحالی که نگاه غمگینش ازم فراری شده بود آروم زیر لب گفت:

\_می خوای چی کار کنی؟ می دونی، شاهین می خواد برای حافظت از تو تا زمانی که اون سونیا رو پیدا کنه، بفرستت تو یه خونه دیگه و می خوام بدونم تصمیم تو چیه؟ نگاهم میخ صورتش بود که با کنجکاوی منتظر شنیدن جواب من رو می کشید.

صد درصد من از این خراب شده فرار می کنم! ولم کن بابا یک عالمه خون آشام این جا ریخته بمونم که یک وقت بلایی سرم بیارند؟

یک لحظه یاد، تخس بازیم افتادم، وقتی که شاهین همش می گفت باید بری و من سرتق با قاطعیت می گفتم نه!

همش دلم می خواست دهنم و باز کنم و بگم شک نکن میرم اما، نمی دونم چرا زبونم نمی چرخید.

مثل این اسکولا دهنم باز بسته شد ولی هیچ چیزی نتونستم بگم.

خودمم با خودم درگیر بودم که تصمیم درست چیه؟ چرا باید فرار کنم و برم؟ یا چرا باید بمونم؟

شاهرخ که تردیدم رو برای جواب دادن دید، با یک نفس عمیق درحالی که دست هاش رو در هم قلاب می کرد و روی پاش می گذاشت؛ آروم و شمرده شمرده گفت:



\_می خوام ازت خواهشی کنم، نمی خوام همین الان جواب بدی، فقط روش فکر کن.  
تو هر تصمیمی بگیری من بهش احترام میزارم.

\_چی می خواین بگید؟

نفس عمیقی کشید.

\_بعد از جریان اون مریضی و تبدیل شدنش به این چیزی که الان هست، شاهین  
دیگه مثل سابق نشد. نمی دونم چی داره آنقدر عذابش میده اما، می دونم هرکاری  
می کنه به خاطر حافظت از جون کسانیه، که فقط تظاهر به دوست نداشتنشون داره،  
درحالی که این طور نیست. من ازت می خوام کنارش بمونی، شاید بارها و بارها داد  
زده باشه و عشقی که به تو داشته رو انکار کنه، اما عشق مثل آتش زیر خاکستره...  
با گیجی تمام بهش نگاه کردم. توقع داره من چی کار کنم؟ تو همین الان نصف بخشی  
از زندگیم رو که به خاطر نداشتم، طی چهار خط برام توضیح دادی!  
دستی به پیشونیم کشیدم و کمی چشم هام رو فشردم.

\_شما از من می خواین چی کار کنم؟

\_می خوام کنارش باشی و کمکش کنی، من نمی تونم جلوی کارهایش رو بگیرم و شک  
ندارم اگه کسی کمکش نکنه، به زودی تو تله ای گیر می کنه که عمرا بتونه ازش فرار  
کنه. می دونم شاید از دستش خیلی عصبانی هم باشی اما لطفاً به چیزی که گفتم فکر  
کن، خواهش می کنم.

به چشم هاش که التماس رو داد می زد، خیره شدم و فقط تونستم سکوت کنم. چی  
باید بگم؟ اصلاً چی می تونم بگم؟

تا زمانی که با خودم کنار نیام، شک ندارم نمی تونم هیچ تصمیمی بگیرم. آنقدر تو  
خودم غرق شدم که نفهمیدم کی شاهرخ رفت، نفهمیدم کی شب شد...



نفهمیدم چرا سه ساعت تمام به دیوار زل زدم و دارم به این فکر می‌کنم، که چرا؟  
چه طور همچین چیزی ممکنه؟ هرچی بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر گیج می‌شدم. به  
رفتن فکر کردم، شاهین رو به یاد ندارم به جز چند خاطره کوتاه که اونم دست و پا  
شکسته ست...

با وجود تمام داد و بی داد هاش، با وجود این که حس می‌کردم اولین باره می‌بینمش  
اما آنقدر برام آشنا می‌اومد که انگار صد ساله می‌شناسمش.

نمی‌دونم چرا، من الان باید چند تا سخته کامل رو رد کنم اونم با وجود دیدن بال  
هاش اما، بیشتر به جای این که بترسم شکه شدم!

خودم رو نمی‌تونم گول بزنم، برای اولین بار تو زندگیم این غریبه آشنا، بهم آرامش  
داد!

شاید من خول شدم اما، هر بار که می‌ترسیدم، ته دلم می‌دونستم که کاری باهام  
نداره! نامزدی که باهاش شاید خیلی خاطرات رو سپری کردم، ولی حتی یکیش رو  
درست حسابی به یاد ندارم.

تمام مدت کسی سراغم نیومد، یا شایدم اومدن و من نفهمیدم.

آنقدر تو خودم بودم که با باز شدن در از جا پریدم که خودم یک لحظه خندم گرفت.  
با ورود ندا، درحالی که یکم صورتش زخمی شده بود دهنم یک متر واموند.

لامصبا چه خبره؟

ندا با دیدنم بدون این که در رو ببندد مثل همیشه با یک جیغ بنفش دوید سمتم و  
پرید بغلم، برای اولین بار تو زندگیم از دیدنش تا حد مرگ خوشحال شدم. اون این  
جا چی کار می‌کرد؟





\_دلم برات تنگ شده بود روانی ملعون! الان بهم گفتن تو این جایی!

بعد این همه ترس و فکر خیال هایی که مثل طناب بهم پیچیده شده بودن، لبخندی زدم و با چند ضربه کوتاه به پشتش از خودم جداش کردم گفتم:

\_منم همین طور بگو ببینم تو این جا چی کار می کنی هان؟ می دونی نباید این جا باشی؟ از این جا برو این جا خطرناکه ندا، اصلا چه طوری اومدی؟ برو تا این فرشته مرگ نیومده!

یک لحظه ندا با تعجب زوم شد رو صورت من، با تردید گفت:

\_خوب من این جا زندگی می کنم، بعدم کدوم فرشته مرگ از کی حرف می زنی؟  
دهن نیمه بازم رو نتونستم جمع کنم، یک لحظه دستم سِر شد و بهت زده نگاهش کردم که نگاه ندا رنگ نگرانی گرفت.

\_چرا این طوری نگاهم می کنی؟ ببینم نکنه آقا شاهرخ...

با بهت فقط سری تکون دادم.

یهو ندا با جیغ گفت:

\_همه چیز بهت گفت؟ ای بابا قرار بود حرفی از ما نزنه، الان تو من رو تا صد فرسخی ام ببینی فرار می کنی که!

بدون توجه به جیغش درحالی که از به زبون آوردن، همچین چیزی رسماً داشتم به ملکوت می پیوستم، لب زدم.

\_ندا..تو..تو خون آشامی؟ یعنی تو خون می خوری؟

ندا با یک لبخند گنده در حالی که چشم هاش رو ریز کرده بود چرخید سمتم و با لحن بامزه ای که الان اصلاً مناسب حال داغون من نبود گفت:



نه بابا، اون جور یام که فکر شو می کنی نیست.

با جدیدت یکم سیخ نشستم و گفتم:

خون آشامی؟

بدبخت دهن نیمه باز شو جمع کرد و بالحن آرومی گفت:

آره هستم.

گفت آره، خون آشامه و یک سال خورده ای با من دوسته! من با یک خون آشام دوست بودم؟ یاد اون روزی افتادم که گلوم خراشیده شد و نگاه ندا میخ رو گلوم بود!

دلم می خواست سرم روهر جایی که می شه بکوبم!

نمی دونم قیافم چه مدلی شد که ندا با لحن نگران و آرومی، همون طور که یکم به سمتم خم می شد گفت:

به خدا اون طوری که فکرش رو می کنی نیست! من به خدا، هیچ وقت...

آنقدر تحت فشار بودم که اصلا دلم نمی خواست چیزی به اسم توضیح ازش بشنوم، تا موقع ای که جواب اصلی سوال هام رو نشنوم نمی خوام چیز اضافه ای بشنوم! با لحن داغونی دستم رو به حالت سکوت بالا آوردم و گفتم:

ندا، من درباره تو هیچ فکری نمی کنم. یعنی با این مسائلی که پیش اومده اصلا نمی تونم فکر کنم! پس لطفا درباره خون آشام یا هر کوفت و زهرمار دیگه با من حرف نزن.

ندا زیر چشمی نگاهم کرد لحنم تند بود اما، دست خودم نیست همین که الان سرپام به خدا از عجایب!

پس، ازم ناراحت نیستی؟



سری به معنی نه تکون دادم و آروم و شمرده، درحالی که نگاهم قفل رو تختی سفید رنگ بود، لب زدم.

\_ فقط ازت یه سوال دارم. قول میدی راستش رو بگی؟

منتظر نگاهم کرد که بالاخره سرم رو بالا آوردم و درحالی که میخ چشم هاش بودم، با حرص و عصبانیتی که کم کم داشتم کنترلش رو از دست می دادم گفتم:

\_ تمام این مدت، یعنی از وقتی که باهام دوست شدی. تمام کمک هایی که برام می کردی و بعضی وقتا که به یکی نیاز داشتم تا پشتم باشه، بدون این که خودمم بفهمم سرکلت پیدا می شد....

مکت کردم و با گاز ریزی که از لبم گرفتم ادامه دادم.

\_ به درخواست شاهین بود؟ یعنی اون بهت گفت بهم کمک کنی؟

ندا که متوجه لحن عصبیم شده بود نگاه نگرانی به حال داغونم کرد و سرش رو پایین انداخت، نگاه کردن به چشمش هاش از بالای عینک برام طاقت فرساست!

\_ راستش رو بخوای، من چیزی رو زوری انجام ندادم. شاهین دوسال خورده ای که تمام مدت هر طوری که شده مراقبته چه از دور که واست محافظ گذاشت، چه نزدیک که از طریق من جویای حالت بود.

متعجب بهش خیره شدم، محافظ گذاشت؟ آخه برای چی؟ انگار که سوالم رو از تو چشم هام بخونه، درحالی که دوتا پاش رو روی تخت به حالت چهار زانو قرار می داد، گفت:

\_ هیچ کس غیر از من و دانیار نمی دونه که واست محافظ گذاشته بود که مبادا، این سونیای گور به گوری بلایی سرت بیاره. تمام مدت هر جا که کار می کردی، زیر نظارت خودش بود، حتی خانم مجد...



دهن نیمه بازم رو جمع کردم، باورم نمی شه! یکی از دور تمام مدت مراقبم بوده! یکی غیر خدا و من این همه احساس تنهایی می کردم! الان باید چه حسی داشته باشم؟ خوشحال باشم یا ناراحت؟

یکم تمام چیز هایی که تو این چند ساعت شنیدم و فهمیدم مرور کردم، ناخودآگاه بلند زدم زیر خنده.

شنیدن این حجم از اطلاعات که هیچ شباهتی به دنیای واقعی انسان ها نداشت به قدری بهم فشار آورد که سرم بدجور تیر کشید.

به قدری درد می کرد که لحظه ای چشم هام سیاهی رفت و با دست های سستم، شقیقه هام رو با ناله های آروم فشردم.

خدایا به خودت قسم نمی تونم درک کنم!

حس انسان های فریب خورده رو داشتم، با این که به چشم بال هاش رو دیدم اما...اما نمی تونم واقعیت رو قبول کنم. خدایا واقعا نمی تونم، نکنه همه اینا بازیه و اینا می خوان منو اذیت کنند؟

ندا که متوجه بد بودن حالم شد، خواست دستم رو بگیره که پشش زدم، دیگه نمی تونم تظاهر به هیچ بودن کنم! نمی تونم وانمود کنم همه چیز عادیه!

\_هلنا یهو چت شد؟

با اعصابی داغون که سردرد هم مثل نفت رو آتیش بهش اضافه شده بود سمت ندا چرخیدم و بهش توپیدم.

\_شماها همتون دروغ می گید! نمی تونم باور کنم! همتون می خواین من رو بازی بدید! ندا توقع نداری که تمام این حرفارو باور کنم لعنتی؟



از رو تخت بلند شدم، درحالی که از سرگیجه حس می کردم بین زمین و هوا قدم  
برمیدارم خواستم برم سمت در اتاق که ندا از شونه ام گرفت و کشید سمت خودش و  
با اخم کمرنگی گفت:

\_کجا داری میری واسه خودت؟

با عصبانیت دستش رو پس زدم و صدام رو انداختم رو سرم و داد زدم.

\_هر قبرستونی غیر از این جا و آدامش! همتون یه مشت آدم دروغ گوید من بدبخت  
رو خر فرض کردید؟ من بین شماها نمی مونم میرم خونه خودم.

چنان داد میزدم که گلوم می سوخت. آره دروغه، چیزی به اسم خون آشام و بالست  
یا هر کوفت و زهرمار دیگه ای وجود نداره!

ندا با ترس نزدیکم اومد، مشخص بود از دادوبیداد من کپ کرده، با آرامش و لبخند  
زوری گفت:

\_هلنا، تو الان حالت خوب نیست، فدات شم دو دقیقه بشین بزار باهم حرف بزنیم!  
دو قدم رفتم عقب و بلند تر از قبل داد زدم.

\_دو دقیقه دیگه بشینم که رونه تیمارستانم کنید؟ دست از سرم بردارید!

همزمان در اتاق چنان با شدت باز شد که ناخودآگاه برگشتم عقب و به پشت سرم  
نگاه کردم، با دیدن شاهین و شاهرخ بیشتر عصبی شدم.

شاهرخ با نگرانی از کنار این فرشته مرگ گذشت و قدمی داخل اتاق گذاشت و با لحن  
آروم و ناراحتی نجوا کرد.

\_هلنا آروم باش عزیزم چرا این طوری می کنی؟



برعکس شاهرخ که نگران به نظر می رسید، شاهین عصبی بود و از چهرش داشت این موضوع رو داد می زد.

دستم رو به حالت تهدید سمت جفتشون گرفتم و با عصبانیت تمام منفجر شدم.

\_هلنا و مرگ! دست از سرم بردارید لعنتیا! واسه چی من و وارد همچین بازی مسخره ای کردید! تمام چیزایی که گفتمی دروغ بود همش دروغه. هیچ کس قدرت این و نداره که حافظه کسی رو پاک کنه، خون آشام واقعی نیست.

شاهرخ که از داد و بیداد من رسماً کپ کرده بود، خواست چیزی بگه که با صدای شاهین بیخیال شد.

\_همتون برید بیرون، زود.

\_ولی آخه...

چرخید سمت ندا و چنان دادی زد که ستون خونه لرزش گرفت.

\_گفتم بیرون، نشنیدید؟

ندا و شاهرخ نگاهی به هم انداخت و مردد از اتاق رفتن بیرون، از خشم و عصبانیت زیاد و شاید ناراحتی لرزش بدنم و بغض تو گلوم رو کاملاً حس می کردم.

قلبم دیگه کشش این همه درد رو نداره!

دستی به گوشه چشمم کشیدم که شاهین فاصله بینمون رو پر کرد، درحالی صدایش آروم بود اما چنان با جذبۀ حرف میزد که لحظه ای لال شدم و فقط با وجود این سردرد به چشم هاش خیره موندم.



\_من حرف میزنم تو فقط ساکت باش، آنقدرم گریه نکن که به خدا یک هو قاط میزنم زمین و زمان رو به هم می ریزم. نذار خر شم هلنا! بیشتر از این اعصابم رو خراب نکن!

با بغض نگاهش کردم که سینه به سینم ایستاد. قدمی به سمت عقب برداشتم که با دستش چونم رو گرفت و سرم رو بلند کرد. تو نزدیکی صورتم با جذبه زیادی شروع کرد به حرف زدن.

\_من دروغگوم؟ دِ لعنتی، تو نبودی که تا همین چند ساعت پیش داشتی اصرار می کردی حقیقت رو بدونی؟

با بغض آب گلوم رو قورت داد، بدجور چونم رو فشار می داد، طوری که هر لحظه منتظر بودم فکم بترکه!

با صدایی که به شدت می لرزید، از بین لب های پژمردم نوا دادم.

\_آ..ره...م..من گفتم.

چند لحظه چشم هاش رو بست، نسبت به لحن قبل، کمی صداش رو بالاتر برد و ادامه داد.

\_تو نبودی که گفتمی خاطراتمون رو دست و پا شکسته یادته؟ تو نگفتی آخرین چیزی که به یاد داری، ب\*\*و\*\*سیدنمون بود؟ هان؟

هان آخر رو با صدای بلند تری گفت جوری که ناخودآگاه چشم هام رو بستم، هقهقم اوج گرفت و من با سستی تمام در جوابش گفتم:

\_م...من..گ..فتم.



فشار رو چونم رو کمی بیشتر کرد، بدون این که چشم هام رو باز کنم هم می تونستم صورت عصبیش رو تصور کنم. با برخورد نفس های گرمش مطمئن شدم بیشتر رو صورتتم خم شد.

\_لعنتی خودت که داری جواب خودت رو داری میدی. اینایی که فهمیدی، این حالی که داری از عواقب دونستن حقیقته! چه دلیلی داره من بخوام گولت بزنم احمق؟ هان؟

فشار دستش زیاد بود، با دست های بی حس و یخ کردم، مچ دستش رو به آرومی فشردم و از بین حریر چشم هام، بهش نگاه کردم.

\_واسه چی اصلا باید تمام مدت بازیت بدم آخه! تو به چه درد من می خوری؟ چه استفاده ای از گول زدن تو می تونم بکنم؟ این که نمی تونی این همه چیز رو هضم کنی تقصیر من نیست!

\_ش..اهین...چونم...درد..گر..فت.

با این حرفم، قشنگ تغییر رنگ خشم درون چشم هاش رو به غم و ناراحتی دیدم. گره بین ابروهاش، همزمان با دستش که زیر چونم بود، باز شد.

کم کم زانو هام توان نگه داشتن وزنم رو نداشت، مثل این وا رفته ها سقوط کردم و رو لبه تخت نشستم. دوست داشتم گریه کنم اما فقط هق هق می کردم و به این موضوع فکر می کردم که من باید الان چی کار کنم!

با دستم صورتتم رو پوشوندم، عجیب دلم الان آغوش بی منت مادرم رو می خواست! بیاد بغلم کنه و بگه که تا الان کاب\*\*و\*\*س دیدم و هیچ کدوم از چیزایی اتفاق افتاده واقعی نیست.

یکی بیاد بگه اینا دروغه، دروغه...





با نوازش پشت دستم، با گرمایی بی انتها که تشخیص سخت نبود واسه شاهینه،  
آروم دستم رو از صورتم کنار زد. با چشم های ناراحت بهم نگاه کرد.

دیگه نمی خواستم چیزی بشنوم! اصلا گوش هام نمی شنید، صدای سوت بود که کل  
مغز و سلول های ذهنم رو در گیر خودش کرده.

با بغض و بریده بریده یکم سرم رو بردم عقب و لب زدم.

\_خو..اهش می کنم، ی..یکم..تنهام..بز..ار..هر..کار..ی بخو..ای..می کنم، فق..ط بزار  
یکم..تن..تنها باشم!

دوباره صورتم رو پوشوندم و به هیچی غیر از صدای گریم که تو اتاق پیچیده شده بود  
توجه نکردم، حتی نفهمیدم کی شاهین رفت و من رو تنها گذاشت.

واقعا خیلی حس فشار روم بود، به حدی که هر لحظه حس می کردم مغزم متلاشی  
میشه.

خدایا این دیگه چه طور سرنوشتیه آخه؟ چرا همه چیز به صورت ناگهانی این طوری  
شد.

چرا من رو وارد همچین امتحانی کردی! اونم امتحانی که توش با چیز هایی باید  
سرکله بزنی که حتی نمی دونم چی هستن! سرم رو که الان حس می کردم یک وزنه  
بیست کیلویی روشه رو از روی زانو هام بلند کردم و به اطراف اتاق نگاهی انداختم.

در حدی گریه کردم که کل شلووارم و حتی مقداری از شالم هم خیس شده بود، روی  
زمین طوری که بتونم به پایین تخت تکیه بدم نشستم و خیره یک نقطه کور جایی  
نزدیک دیوار و تابلو قدیمی روش شدم.

صداهایی مثل هق هق از گلوام بدون هیچ اشکی خارج می شد و بیشتر شبیه سک  
سکه بود.



دستی به چشم های تار و ورم کردم کشیدم، این دیگه چه بازییه؟ من الان باید چی کار کنم! هیچ چیز این رویا شبیه رویا نیست. همه چی واقعیه!

شاهین، واقعیه و نصف بیشتر این رویا رو همین پسر داره تشکیل میده. چه طوری می تونم بهشون اعتماد کنم؟ اصلا بعد فهمیدن این مسائل چه طوری باید زندگی کنم؟

نفس عمیقی همراه با آه بلندی کشیدم، نمی دونم چقدر تو همون وضعیت نشستم و خیره به دیواری موندم که هیچ چیز جذابی نداشت!

فقط زمانی به خودم اومدم که در به آرومی باز شد، نگاهم رو از دیوار اول به ساعت که روی عدد دوازده شب در حال گردش بود انداختم.

\_می تونم پیام تو؟

چشم هام رو با ناراحتی بستم، ندا بهترین دوست من! تو رو خدا بگو اومدی که بهم بگی تمام اینا یک خواب، تو و این عمارت همش یه کاب\*\*و\*\*س مسخرست.

وقتی جوابی ازم دریافت نکرد، با قدم های آروم و شمرده اول در اتاق رو بست، بعد رو به روم روی زمین زانو زد و با نگرانی تمام، بهم نگاه کرد.

\_حالت خوبه؟

زبونم نمی چرخید حتی جواب بهش بدم، گلوم از شدت بغض و فشار می سوخت.

سکوتم رو که دید، از جاش بلند شد و از پارچی که روی میز بود مقداری برام آب ریخت و لیوان رو به دستم داد.

با مکث و نفسی که دیگه به سختی از ریه هام خارج می شد، یکم از آب رو خوردم که گلوم سوخت.



ندا با نگرانی و احتیاط جلو تر اومد، دست های لرزونم رو گرفت و آروم گفت:

\_هلنا، من می دونم اتفاقاتی که برات افتاده خیلی عجیب و سخته بهت حق میدم، اما به خدا قسم ما قصدمون صدمه زدن به تو نیست! اصلا بقیه رو ولش کن خود من، اگه می خواستم بلایی سرت بیارم که تا دلت بخواد موقعیتش رو داشتم!

نگاهم رو از لیوانی که تو تاریکی اتاق یکم برق می زد گرفتم و به چشم های ندا که با دو دلی و ناراحتی نگاهم می کرد، خیره موندم.

نمی دونم کی رو باید مقصر بدونم! از خودم عصبی باشم که طاقت قبولی و پذیرفتن عواقب حقیقت رو نداشتم، از شاهینی که مطمئنم تو گذشتم بوده و به خاطر هر کوفتی حافظم رو پاک کرده! یا سرنوشتی که این تقدیر رو برام رقم زده؟ سکوت که طولانی شد، چیزی شبیه پاکت پولی رو که نمی دونم از کجا اومد رو به سمتم گرفت، نگاهم رو از رو چشم هاش به پاکت سر دادم.

\_این رو آقا شاهرخ داد گفت بدم بهت.

با دست های لرزون و مکثی طولانی که ندا، با حوصله تحمل می کرد، پاکت رو ازش گرفتم و نگاهی به محتوای داخلش انداختم.

توش کلا دوتا عکس بیشتر نبود که از دیدن همین دوتا عکس چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد!

این...این دختر که منم!

چیز مشترک، بین این دوتا عکس تصویر خندون من در کنار شاهین بود. عکس هایی که اصلا قدیمی یا حتی فتوشاپ به نظر نمی رسید. با بهت به عکس ها نگاه می کردم و زیر لب با صدایی که فقط خودم شنیدم لب زدم.

\_این...این...امکان نداره!



اما، چرا امکان داشت واقعی بود. عکس من در کنار شاهین که با عشقی که حتی از پشت لنز های دوربینم داشت فریاد می زد، بهم خیره مونده بود.

\_اینم گفتم بهت بگم که از بین تمام عکسها فقط همین دو تا مونده، شاهین همش و از بین برده اینارم آقا شاهرخ معلوم نیست قاچاقی از کجا گیر آورد.

آب گلوم رو بی صدا قورت دادم و یک باره دیگه با دقت به عکسایی که صحت این اتفاق ها رو تا آسمونم جار میزد، نگاه کردم. سکوت مرگبار اتاق با صدای تیک تیک ساعت و نفس های بلند و کش دار من می شکست، حس می کردم عرق سردی پشت کمرم نشسته، کمی که زمان دست به دست هم داد و از مرز موقعیت گذشت، به خودم مسلط تر شدم.

این حقیقت هرچندم غیر عادی باشه متاسفانه بازم حقیقته و من، به زمان نیاز دارم تا باهاش کنار بیام، عکس هارو داخل پاکت برگردوندم چرخیدم سمت ندا. باید ازش سوال کنم.

هر چیزی که الان لازم باشه بدونم رو باید ازش بپرسم!

با صدایی که زیادی گرفته بود و یک جورایی دو رگه به نظر می رسید نفسی تازه کردم و گفتم:

\_تو از کجا باهاش آشنا شدی؟

زیر چشمی نگاهم کرد، انگار که گرمش شده باشه، شالش سبز رنگش رو که با تونیک تو تنش ست بود رو کمی از دور گردنش شل کرد و درهمون هین گفت:

\_راستش شاهین، رئیس نمونه و من و دانیار زندگیمون رو بهش میدونیم.

نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم و با ابروهای بالا پریدم و متعجب گفتم:

\_ببینم دانیار، چیزه... نامزدته؟



با این حرفم پقی زد زیر خنده، دستش رو جلوی دهنش گذاشت و با خنده گفت:  
\_نه بابا، دانیار برادرمه.

سکوت کردم، من همیشه تصورم از ندا یک دختر تک فرزند بوده، البته خودش گفته بود الان که فکر می کنم تو این مدت ندا درست حسابی هیچ وقت از خانوادش حرفی نزد. از نظر ظاهریم شباهت نسبتا زیادی با دانیار داشت. به خصوص چشم هاشون که هم رنگ بود.

ندا که انگار فهمید توان صحبت خیلی ندارم خودش با لبخند تلخی شروع کرد به ادامه دادن.

\_زندگی منم دست کمی از کوزت نداره! چند سال پیش ما تو ایران زیر نظر انجمن کار می کردیم. اما من به خاطر ضعیف بودنم از نظر جسمی نمی تونستم تو گارد حافظت انجمن باشم. اما، دانیار بود اون موقعه یه مشکلی تو انجمن به وجود اومد که درست یادم نیست اما، یادمه به یکی از پایگاههاشون حمله شد و مقدار زیادی اسلحه و اطلاعات به سرقت رفت. دانیار فهمید کار یکی از اعضای اصلیه خود انجمنه، اونام خواستن سر ما دوتا رو زیر آب بکنن و خب من...

سکوت کرد و این سکوتش، همراه شد با غمگین شدن چهرش، یکم تو جام با سختی جا به جا شدم و دستش رو تو دستم گرفتم و به چشم هاش نگاه کردم.

برای اولین بار حلقه از حریر اشک، دور چشم های قشنگش رو پوشونده بود، اسراری واسه شنیدن بقیش نداشتم اما بعد از چند ثانیه ادامه داد.

\_تو اون درگیری به خونمون حمله شد، من بدجور صدمه دیدم. کاریش نمی شد کرد من دخترم و ضعیف، دانیار که زخمی شدن من رو دید تسلیم شد و حتی تو آخرین لحظه اون شب نحس، درست وقتی که تمام اسلحه هاشون رو ما دوتا بود، من تو بغل



دانیار از درد ناله می کردم و دانیار حاضر نشد فرار کنه. اما، درست قبل از این که به هرکدممون تیر خلاصی رو بزنی، یه گروه آدمی که چهره هاشون مشخص نبود نمی دونم از کجا ریختن و همه رو از پا درآوردن.  
ناخوداگاه همزمان ایمون باهم زیر لب گفتیم.  
\_شاهین!

ندا خندید و با دستش نم اشک رو از چشم هاش پاک کرد و ادامه داد.

\_آره همین فرشته مرگی که عرض کردی، اون شب مارو نجات داد و از دست افراد انجمن، آورد تو این خونه. زخم من عمیق بود، درمانم کرد و هرکاری تونست واسه دانیار کرد تا امنیتش حفظ بشه. ما خیلی به شاهین مدیونیم بعد اون جریان، پیشش موندیم.

\_پس برای همین کلاس بکس و حرکات رزمی رفتی؟

سری به معنی آره تکون داد.

یکم سکوت کردم که با یادآوری بیمارستان و اون تصادفی که با شاهرخ کردم، کمی بینیم رو بالا کشیدم و رو کردم سمتش گفتم:

\_بینم جریان اون تصادف به شاهین ربط داشت؟ اون شب مطمئنم قبل بیمارستان من دیدمش، بعدم تو اون روز تو بیمارستان بالاسرم بودی. اون فرستادت که بیای؟  
\_راستش جریانش مفصله! ولی آره یه جورایی بعد این که تصادف کردید اگه شاهین خودش به موقع نمی رسید الان شما مرده بودید.

حرفی نداشتم بگم. یعنی اون شب توهم نزده بودم و بازم اون رو دیدم، واقعا شاهین چند بار جونم رو نجات داد؟ چند دقیقه ای سکوت شد.



چند دقیقه ای به همین روال تو سکوت گذشت، چیز دیگه ای به ذهنم نمی رسید که بخوام ازش بپرسم. نزدیک های ساعت یک بود که در اتاق باز شد و شاهرخ به همراه دانیار وارد اتاق شدن.

ناخودآگاه از رو زمین بلند شدم و کنار میز ایستادم، نداهم بلند شد. شاهرخ لبخندی بهم زد و درحالی که به ساعتش نگاه می کرد گفت:

\_امیدوارم بهتر شده باشی، می دونم دیر وقته اما، داره دیر می شه نزدیکی این جا یک خونه واست آماده کردن، همراه دانیار برو و نگران چیزیم نباش.

سرم انداختم پایین، تو دلم گفتم یعنی باید برم؟ اگر نرم چی کار کنم! اصلا شاهین کو؟ فکر کنم آنقدر اعصابش رو خورد کردم که از دستم فرار کرد.

چیزی نگفتم و فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم، دیگه حتی نای مخالفت کردنم نداشتم و ندارم. شاهرخ اومد نزدیکم ایستاد و با لحن آرومی گفت:

\_می دونم برات سخته، اگه نگرانی های بی مورد شاهین نبود، دوباره می بردمت خونه خودم از طرفیم موندن تو این جا فکر نکنم باب میل باشه.

بازم سکوت شاید اصلا حرف هاش رو نمی شنیدم ذهنم، قدرتش رو واسه چیزدن کلمات از دست داده بود! من همون هلنا چند ساعت پیشم که هرچی می گفت برو حالیم نبود و می گفتم نه! ولی الان یک جورایی خودمم حس ترس دارم و دلم می خواد زودتر از این خونه برم.

\_باشه.

شاهرخ سری تکون داد و چرخید سمت ندا و ادامه داد.

\_شاهین گفت توام همراهش بری، چون ممکن...

پریدم وسط حرفش و با هول گفتم:



نه، نه نمی خوام کسی همراهم بیاد! می خوام تنها باشم...

و با صدای آروم تری جمله ام رو کامل کردم.

لازمه تنها باشم، باید با فکرام و خودم و حتی گذشتم کنار پیام!

شاهرخ و ندا نگاهی بهم کردن و چیزی نگفتن، این که درک می کنند چی می گم یا نه، دیگه برام مهم نیست!

سر به زیر بدون هیچ حرفی از اتاق اومدم بیرون و شاید تمام مدتی که از اون خونه خارج شدیم، هیچ چیزی نگفتم و سکوت کردم، آنقدر فکرم مخشوش بود که همه حواس هام رو از کار بندازه!

اما، لحظه آخر که خواستم سوار ماشین بشم، نمی دونم چرا با نگاهم دنبالش گشتم...  
دنبالش گشتم تا دوباره ببینمش و ازش بپرسم واقعا چرا؟ چرا باید همچین چیزی برای من و تو پیش بیاد؟

چرا آنقدر بی رحمی که فقط به بهونه حافظت از من، حافظم رو پاک کردی؟

اما، نگاهم بی خود بود، چون اون نمی خواست من رو ببینه، اگر می خواست ببینه خودش می اومد بهم این حرف ها رو می زد، نه این که برادرش رو بفرسته و همچین راز مهمی رو برام بازگو کنه و تو چنان شکی ببرتم کنه که هنگ کنم...

خدایا چی کار کنم؟ یعنی می شه یکی بیاد بزنه در گوشم بگه همه خوابه، خیاله!  
اینا واقعی نیست...

من بشم همون هلنا یتیمی که واسه یک لقمه نون خونه مردم کلفتی می کرد.

همون هلنایی که از بی کسیش و تنها بودنش به خدا شکایت می کرد! همونی که حسرت خنده هایی که تو گذشت داشت رو می خورد.





من این جا چی کار می کنم خدایا؟

تو این دنیای پر از عجایب، که قول چراغ جادوش به فکر کشتن منه و انگار علاءالدین این قصه دلش نمی خواد یاسمنش رو ببینه! حالا این قصه داره می شه کاب\*\*و\*\*س زندگیم!

وقتی به خودم اومدم که مدت هاست که وسط خونه نشستم و به عقربه های ساعت خیره شدم. بی حال و داغون، از رو زمین بلند شدم و دوباره دست به غذا بردم.

الان سه روزی هست که این جا پلاس، اجازه نمیدن از خونه بیرون برم، ندا تقریبا همش میاد این جا و بهم سر می زنه و برام غذا از بیرون میاره.

نمی دونم چه مرگم شده حتی با ندانم احساس راحتی نمی کنم، حس می کنم دارم دق می کنم!

معلوم نیست چند وقت دیگه قراره این جا بمونم. شبیه زندانی ها شدم، زندانی که حتی یک ملاقات کننده درست و حسابی نداره و حتی تنها دوستشم نمی خواد ببینه!

با لمس کوتاه دست های سردم با پریش، چراغ هارو خاموش کردم و رو کاناپه، قهوه ای وسط خونه نشستم، خونه صد متری که دوتا اتاق خواب داره و واسه یک دختر زیادیم هم هست، برام مثل یک قفس کوچیک قناریه هر روز حس این رو دارم که دیوار هاش دارن منو تو خودشون له می کنن.

حس دلتنگی داشتم برای کی یا چی، نمی دونم! چیزی تو گلوب چنگ می زد اما، نمی دونم چرا نمی بارید، انگار فقط می خواست منو خفه کنه.

تو این چند روز با خودم کنار اومدم و سعی کردم به این فکر کنم که اگر دوستت خون آشامه خیلیم عادیه!



اگر نامزدت تبدیل به نمی دونم چی چی شده و حافظت رو پاک کرده عادیه!  
 این که بازیچه دست روزگار شدی عادیه، آره من فقط غیر عادیم خدا، من غیر عادیم  
 که نمی تونم با شرایطی که تو واسم به وجود آوردی کنار بیام.  
 کم کم تو شکستن بغضم داشتم موفق می شدم که با صدای رعد و برق بیرون لحظه  
 ای حس ترس بهم دست داد، انگار آسمونم می خواد بیاره...  
 سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و آماده اولین بارش قطرات بارون بودم تا منم  
 همراهش ببارم که با صدای تقه خیلی ضعیف در، چند لحظه چشم هام روباز کردم.  
 مردد از جام بلند شدم و به در خیر موندم، آنقدر صدای تقه کوتاه بود که شک داشتم  
 اصلا واقعا صدا کرد!  
 همزمان رعد و برق دیگه ای زد؛ که ناخودآگاه دوتا قدم بلند تا دستگیره در برداشتم.  
 مردد بودم در رو باز کنم یا نه، یعنی کیه؟ ندا نیست چون صبح بهش گفتم نیا پیشم،  
 نکنه باز یکی اومده من بدبخت رو بکشه؟  
 از سوراخی، نگاهی انداختم سالن تاریک بود و نمی شد چیزی رو دید.  
 بابا ول کن کن هلنا، این در لامصب رو باز کن، خدا رو چه دیدی بلکه یکی اومد زد  
 کشتت راحت شدی! نفس عمیقی کشیدم و دستگیره رو چرخوندم. اما سالن خالی  
 بود، یکم از در فاصله گرفتم و اطراف رو با دقت نگاه کردم.  
 بیا، توهم زدم رفت، کی آخه نصف شبی میاد به تو سر بزنه؟ اصلا کی رو داری سر  
 بزنه؟  
 چرا برای یک لحظه دلم خواست واقعا یکی پشت در واسه دیدنم اومده باشه؟ سر به  
 زیر در خونه رو بستم و همین که چرخیدم از دیدن فرد سیاه پوش رو به روم نفسم  
 گرفت، جووری که یادم رفت نفس بکشم!



با تمام توان خواستم جیغ بزنم که دستش رفت سمت پریز و چراغ‌ها روشن شد،  
 تونستم چهره کسی که قصد زهره ترک کردنم رو داشت ببینم.  
 اما، با دیدن شاهین چشم هام گرد شد اما آروم گرفتم و بیخیال جیغ کشیدن شدم.  
 نفس حبس شدم، حکم آزادی گرفت. اخم کمرنگی رو صورتش خونمایی می کرد.  
 هیکل و موهاش خیس خالی شده، جوری که تیشرت آبی‌ش به بدنش چسبیده بود و  
 حتی یکم از نوک موهاش آب می چکید.  
 نمی دونم چرا با دیدنش تمام حس‌هایی که تو این سه روز با بی تفاوتی بهشون  
 خنجر می زدم دوباره به سمتم هجوم آوردن.  
 به خودم اومدم و لب زدم.

\_تو، این جا چی کار می کنی سگته کردم، از کجا اومدی تو؟

با همون اخمش که انگار داشت نشون می داد من عصبانیم، موهاش رو به عقب  
 فرستاد و دست به سینه نگاهم کرد.

\_از پنجره.

ابروهام بالا پرید، مگه دزدی که از پنجره اومدی تو؟ اصلا چه طوری؟ یک طبقه فاصله  
 است!

انگار فراموش کردم که چند ثانیه پیش داشتم سگته می کردم. طلبکارانه نگاهش  
 کردم و خواستم حرفی بزنم که قدمی سمتم برداشت و با حرص گفت:

\_واسه چی جواب اون گوشی لامصبت رو نمیدی؟ چرا بچه‌ها در زدن در رو باز  
 نکردی؟



با عصبانیت و صدای بلندی شروع کردن به محکوم کردن من، به منی که تمام امروز تو خودم غرق بودم. رگ های متورم گردنش نشون می داد اوضاع خرابه اما، خراب تر از حال من؟

چرا هرکی از راه می رسه سر من داد می زنه؟ با ناراحتی سرم رو انداختم پایین و گفتم:

\_حالم خوب نبود، متوجه هیچ کدومش نشدم.

با عصبانیت قدمی به سمتم برداشت و باهمون صدای بلندش که خالی از خشم نبود، گفت:

\_یعنی چی حالت خوب نبود؟ این دلیل می شه که جواب گوشیت رو ندیدی؟ غذا نخوری؟ چرا با این کار های بچگانه آنقدر آزارم میدی؟

انگار که منتظر تلنگر بودم واسه باریدن، با دادی که زد بغضم ترکید، چرا آنقدر از من توقع دارید؟

با گریه هایی که بدون کوچک ترین رحمی، پشت سر هم از چشم هام سرازیر می شد، دهن باز کردم و با جیغ، هرچی تو این دل بی صاحبم بود گفتم:

\_چرا دست از سر من برنمی دارید؟ خسته شدم! چرا آنقدر ازم توقع دارید؟ توقع داری حالم خوب باشه؟ تو این خونه زندانیم! هیچ کس برام نمونده لعنتی! من بدبخت حتی هنوز نمی دونم خون آشام چی هست، بعد اومدن بهت می گن نامزدی که تو گذشته ای که درست حسابی یادم نیس، خون آشامه و اون حافظت پاک کرده تو باشی، حالت خوب خواهد بود؟ نامزدی که لحظه مرگ خانوادم بالاسرم بود و تو اون غم بزرگ با این که می دونست تنهام، ولم کرد و رفت...



دیگه نمی دیدمش، آنقدر اشک هام تند تند پایین می ریخت که هیچ جا رو نمی دیدم.

زانو هام سست شد و رو سرامیک های سرد جلوی در شکستم! با صدای گرفته و بغض ادامه دادم.

\_توی لعنتی حتی جوابم رو ندادی! اگه..اگه واقعا دوزار برات ارزش داشتی آنقدر بیخیال رفتار نمی کردی...خسته شدم خدا...خسته شدم، معلوم نیست اون زنیکه چی می خواد که من و انداختیت این جا و توقع دارید شاد و شنگول باشم؟! نفهمیدم چی شد که تو بغل گرم و نمناکش فرو رفتم، بدون این که حتی خودم بدونم چرا این کار رو می کنم، دست هام رو تو سینش جمع و با تمام توان هقهقم اوج گرفتم.

دست های گرمش دور کمر و شونم حلقه شد و مثل بچه ها منو به خودش فشرد. با هر نفسش گریه من بیشتر اوج می گرفت.

محتاج این عطر، عطری که حتی درست حسابی به یادش ندارم!

محتاج این بغلشم، بغلی که خالی از هر گونه حس ترسه، بغلش پر از آرامشه...

شک ندارم این شاهین، کسی که من انتخابش کردم، تو گذشته بزرگترین حامیم بوده که الان با وجود این که حتی می دونم یک موجود غیرطبیعیِ تو بغلش غرق آرامش می شم.

بدجور به بغل و گرما نیاز داشتم، انگار خدا فرصتی برام مهیا کرده بود که هرچقدر دلم خواست، بدون سرزنش و دلسوزی الکی خودم رو خالی کنم.

هرچیزی که تو این مدت، به صورت بغض تو گلوم تلمبار شد، به یک باره شکست.



زمان و مکان بیخیالم شدن و من، در آغوش گرم عشق فراموش شدم، خودم رو به  
رهایی و خاموشی سپردم.

\*\*\*

"شاهین"

هرچی عصبانیت و ناراحتی داشتم دود شد رفت هوا!

صبح وقتی ندا گفت که هلنا حالش بده و نمی خواد کسی رو ببینه، مطمئن شدم  
زیادی از حد بهش فشار اومده.

البته حقم داره، هرکس دیگه ای بود شاید بدتر از این واکنش نشون میداد. واسه  
همین چیزا بود که نمی خواستم هلنا من رو ببینه، من زندگیش رو خواستم نجات بدم  
اما، بدتر دو دستی ویرانش کردم.

شاید نیم ساعت طول کشید تا آرام شد، با این که با تمام وجودم، دلم می خواست  
این جوری لمسش کنم و تو بغل بگیرمش اما، واقعا دوست نداشتم به این شکل باشه.  
کم کم ضربان قلبش و نفس کشیدن هاش آرام شد، کمی از خودم جداش کردم و از  
بالا به صورت معصوم و رنگ پریدش که قطرات اشک هاش، روش خودنمایی می کردم  
نگاهی انداختم.

آنقدر گریه کرد تا خوابش برد، همش حس می کردم تقصیر منه! واقعا هم تو این همه  
اتفاقات من بی تقصیر نبودم، اما کاش می تونستم چیزی رو جبران کنم.  
با احتیاط یک دستم رو از دور شونه اش، به زیر زانو هاش سر دادم و با یک حرکت  
آروم از زمین بلندش کردم.

روی تخت خوابوندمش و پتو رو تا جایی نزدیک گلوش بالا کشید، انگار که پاهام  
خشک شده باشه، نتونستم مقاومتی واسه نشستن و زل زدن بهش کنم.



دست هام به آرومی تاره ای از موهایش رو به عقب فرستاد، دختر، ناخواسته داری همه چیز رو بیدار می کنی!

نمی خوام برات دردسر بشم، نمی خوام بیشتر از الان زجر بکشی...

اما، تو همون دختر شاد و مظلومی بودی که عاشقت شدم، دختری که با وجود این همه درد و مشکل، هنوز همون هلنای سابقه، به همون لطافت و قشنگی!

و ای کاش دنیا، آنقدر بی رحم نبود که این دوسانت رو برام حرام کنه.

کلافه، درحالی که با دستم موهام رو به عقب هل دادم، از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. شک ندارم یکم دیگه این جا بمونم یک دست گلی، چیزی به آب میدم.

با قدم های محکم از خونه بیرون اومدم و زیر شلاق های بی امان بارون، به سمت ماشینم رفتم.

\_نباید بزارم چیزی برگرده، با این که می دونم دیره و یه چیزایی داره تغییر می کنه اما، من الان...

دستم رو روی سقف ماشین گذاشتم و همزمان، از بین قطرات باران که حتی دید آدم رو کم می کنن به خونه خیره شدم و زمزمه وار گفتم:

\_چه طور می تونم ازش یه همچین چیزی رو بخوام؟ اشتباه محض، این که دوباره ما کنار هم...

"می خواهم دوستت نداشته باشم"

اما نمی توانم!

و این تنها جایبست که

خواستن



توانستن

نیست..."

دست مشت شدم رو از رو سقف برداشتم و سریع بدن موش آب کشیدم رو روی  
صندلی انداختم. انگار مرض دارم که همین طوری مثل هویج زیر بارون با این شدت  
وایسم.

تا جایی که تونستم پام رو روی گاز فشار دادم و سعی کردم فراموش کنم، چرا امشب  
آنقدر نگران حالش شدم، فراموش کنم امشب با بغل کردنش، بزرگترین حسرت  
زندگیم از بین رفت.

وقتی در عمارت رو باز کردم قطرات آب از همه جام می چکید! انگار کلا کردم تو یک  
گالون آب، اولین قدم رو برنداشته بودم که با صدای قدم هایی سرم رو بالا گرفتم،  
قطره بارونی از نوک موهام تا روی بینیم سر خورد و از کنار لبم به زمین افتاد.

\_هیچ معلوم هست کجایی؟ بابا سخته کردیم، چرا مثل روح یک هو غیبت می زنه؟

با اخم ریزی به چهره نگران دانیار نگاه کردم چیزی نداشتم بگم، اعصابم در حد  
نقاشی یک بچه یک ساله خط خطی بود.

\_الان وقتش نیست.

از کنارش خواستم رد شم که صدای ندا باعث شد چند لحظه مکث کنم. خیلی وقته  
دیگه کسی نگرانم نمی شه، یا شایدم می شن و من متوجه اطرافم نیستم.

\_حالت خوبه؟

خوب بودم؟ صد درصد نه! یه چیزی فراتر از وحشتناکم، سوال بی جاش رو با یک زهر  
خنده کوتاه، پاسخ دادم و قدم هایی سریع به سمت اتاقم برداشتم.





کسی نمی دونه کجا رفتم، البته فعلا! حداقل امشب رو آسوده می گذرونم، مستقیم رفتم تو حموم، زیاد حوصله نداشتم، درواقع اصلا نمی دونم چم بود، خیلی زود یک دوش چند دقیقه ای گرفتم، تمام لباس های خیس رو با لباس های خشک تعویض و رو تخت ولو شدم.

تمام صحنه های چند ساعت پیش جلوی چشمم درحال لی لی کردن، هی می خوام بهش فکر نکنم...

سرم رو با تمام توان رو بالشت فرو کردم، لعنتی چرا بوی عطرش تو بینیم؟! تا صبح دیوونه نشم شانس آوردم.

\*\*\*

با عصبانیت، روی میزم کوبیدم و با حرص از جام بلند شدم.

\_ الان چه وقت این جلسه کوفتیه؟ واسه چی بدون هماهنگی با من قبول کردی؟

دانیار که از داد من چشم هاش گرد شده بود، شونه بالا انداخت و دست هاش رو توهم قلاب کرد.

\_ تو که رئیس انجمن می شناسی! از وقتی که خبر مرگ پناهی و خودکشی دخترش پخش شد، دیگه آرام و قرار نداره. پناهی یکی از بزرگترین شریک هاشون به حساب می اومد. حالا که چیزی نشده چرا شلوغش می کنی؟ می خواد بیاد ببیننت.

نگاه به اخم نشسته ام رو مستقیم به چشم هاش انداختم، درحالی که مقداری از موهاش کمی تا نزدیکی چشم چپش اومده بود و یکم حواسم رو پرت می کرد، با حرص از بین دندون های کلید شدم غریدم.

\_ اون وقت تو عمارت من؟ بین این همه خون آشام و با وجود تهدید های سونیا؟ هیچ می فهمی خودت چی میگی؟ پناهی مرد به جهنم! خودم کشتمش که از شر کمپانی



کوفتیشون راحت شم، خودم رو کشیدم کنار و گفتم دیگه سرمایه گذاری مالید، حالا رو چه حسابی داره میاد منو ببینه؟

دانیار دستی تو موهاش کشید و اون مقداری که رو پیشونیش ریخته بود رو عقب فرستاد و با لحن آرومی گفت:

\_ای بابا، خب واسه همین می خواد ببینتت، که چرا بی هوا بهشون گفتی هری! نگران خونه ام نباش، تو این جا جلسه رو نمی ذارم، با شاهرخ هماهنگ می کنم می ریم اون جا.

چپ چپ نگاهش کردم، دوتا دستم رو دو طرف میزم قرار دادم و یکم خم شدم. این چی میگه واسه خودش!

\_دیگه بدتر! همینم مونده شاهرخم پاش به این جریان کشیده شه! اصلا تو واسه چی اسم شاهرخ آوردی؟ لعنتی من دارم می گم داداشم کلا این وسط کشک! بعد می گی جلسه رو اون جا بندازیم؟ می خوای شاهرخ بفهمه کی پناهی رو به دیار باقی هول داد؟

دانیار که کم کم داشت کلافه می شد، فجون قهوه اش رو دست نخورده رو میز کنارش گذاشت.

\_شاهین تو چته؟ مگه دفعه اول که جنابعالی یکی رو با لگد، به دیوار باقی می فرستی! بعدشم اون جا تشکیل نشه، چی کار کنم؟ به قول خودت تو این جا که نمی شه!

با عصبانیت نگاهش گرفتم و جلوی آینه تمام قدم ایستادم، با حرص به چشم هام که رنگ قرمز انگار، پر رنگ تر شده بود خیره شدم و در همون هین با عصبانیت گفتم:

\_من اعصاب هیچ خری از اون انجمن رو ندارم کنسلش کن.



دانیار رو پاش کوبید و با کلافگی که تو صداش مشهود بود لب زد.

می گم نمی شه، تا الان چند دفعه خواسته ببینت من پیچوندمش، می خوای یه کاری کنی بهت شک کنه؟

با حرص برگشتم سمتش و داد زدم.

به اسفل السافلین که شک می کنه! مرتیکه یابو....

بقیه حرفم با صدای تقه ای که اومد نصفه موند، از نگاه متعجب دانیار رو گرفتم و سمت در با صدای بلند گفتم:

دوباره چیه؟

در با صدای آرومی باز شد و پشت بندش، ندا با قیافه متفکر نگاهم کرد، بدون تعارف اومد تو و کنار دانیار ایستاد و درهمون هین گفت:

چرا آنقدر داد می زنید؟ صداتون تا طبقه پایین میاد.

دستی رو هوا تکون دادم.

به درک، خونه خودمه. می خوام حنجرم رو توش جر بدم.

و با حرص خودم رو پرت کردم رو تخت، ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم. از پشت پلک های بستم می تونستم نگاه خیره و نگران ندارو حس کنم.

دانیار چی شده؟

صدای پر حرص دانیار، برعکس صدای ندا اصلا آروم نبود!

چه می دونم چشمه! از دو روز پیش که غیبش زد و نصف شب برگشت خول شده و همش بهانه می گیره!



\_صدات رو می شنوم.

در جواب من، با عصبانیت چند قدم به سمتم برداشت که زیر چشمی نگاهش کردم.

\_بلند گفتم که بشنوی! الان اعصاب نداری و نمی تونم قانعت کنم، تا الانم هرچی حرف زدم انگار بادمجون داشتم واکس می زدم! هر وقت آرام شدی درست حسابی تصمیم بگیر. اگه نمی خوای خونه شاهرخ جلسه بندازی باشه، یه جای دیگه رو واسه یه شب، پیدا می کنم.

یکم مکث کرد و با دو دلی گفت:

\_اما، جلسه رو کنسل نکن، به دردمش نمی ارزه.

جوابی بهش ندادم، با قدم های محکم در حالی که گوشیش رو تو دست هاش می فشرد از اتاق بیرون رفت و حتی در روهم نبست.

ندا که نظارگر صحبت های ما بود و فکر کنم تا حدیم فهمید چی به چیه بدون هیچ حرفی، به سمت در رفت، انگار فهمید الان سیم هام قاطی کرده، قبل رفتنش با صدای ملایم تری نسبت به چند دقیقه پیش گفتم:

\_دکتر چی شده؟

جلوی در، درحالی که دستگیره در رو به آغوش گرفته بود، سر به زیر و آرام جواب داد.

\_نرفت.

سیخ سرجام نشستم، یک دستم رو روی پام گذاشتم و با اخم گفتم:

\_یعنی چی که نرفت؟ مگه به خاطر سردرد های بدی که داشت، دکترش واسش آزمایش ننوشته؟



چرا نوشته ولی امروز هرچی بهش گفتم قبول نکرد و گفت نمیره.

ابروهام بالا پرید.

آخه چرا؟ دلش رو نپرسیدی؟

دستش رو جلوی دهنش گذاشت و با خنده ریزی شونه بالا انداخت و با شیطنتی که تو صداس داشت وُل می خورد گفت:

نمی دونم! خودت برو ازش پرس. شاید یه فرجی ام شد، عقلت اومد سر جاش!

با حرص بالشت رو به سمتش پرت کردم که فوری بیرون رفت و در روهم بست. دختره پرو گستاخ! دوزار شباهت به داداشش نداره.

دوباره سرم رو روی بالش گذاشتم و چند لحظه چشم هام رو همراه نفسی عمیق بستم، خودمم نمی دونم چه مرگه!

دو روزه که نه شب آرام و قرار دارم و نه روز، تقریباً همه فهمیدن به شدت کلافم و هیچ کس جرات نداره حتی باهام حرف بزنه، اونوقت تو این حال بد و خر تو خری اوضاع، دانیار تو فکر جلسه با اون مبینی اسکوله، آب گلوم رو قورت دادم و سعی کردم به منشا این حال مسخرم توجهی نکنم که نمی شه، ای خدا منو بکش.

نگرانی هام کم بود، کم دردسر داشتم، حالا گروه نقره که بعد اون جریان کلا غیبشون زده و هلنام بهشون اضافه شد. این دختره تا منو به سخته ندازه و راهی بیمارستانم نکنه ول کن نیست!

با غر از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد، همین طوری بدون نگاه کردن، چنگی به یکی از لباس ها زدم و درآوردمش، اصلاً دیگه مهم نیست چی می پوشم به قول ندا همین که لخت تو عمارت نچرخم، واسشون یک دنیا آرامش داره!



نگاهی به ساعت انداختم که عقربه هاش روی عدد هشت و روب در حال تکون خورد، سر به زیر، به مقصد پیدا کردن دانیار، از اتاق بیرون اومدن. با یک نگاه اجمالیم می شد فهمید تو سالن، دستی به موهای لختم کشیدم و پله هارو دونه دونه پایین اومدم. آخرین پله ها ایستادم و همون طور که نرده رو می فشردم، سعی کردم اصلا به روی خودم نیارم که بالا داشتیم جنگ می کردیم. از بالا بهش نگاه کردم و گفتم:

\_خواهت کجاست؟

سر بلند کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت، آخر سر با اخمی کمرنگ، سرش کرد تو گوشیش و زیر لب نمی دونمی گفت.

ا پله باقی مونده روهم سریع رد کردم و روبه روی دانیاری که سعی می کرد، کلا نادیدم بگیره ایستادم. با لحن خونسرد درحالی که نگاهم روی گوشیش بود که بی دلیل یک صفحه رو هی بالا پایین می کرد گفتم:

\_لازم نیست دنبال جا بگردی، جلسه رو همون خونه شاهرخ بنداز. فقط قبلش خودت باهاش هماهنگ کن بگو که چی به چیه...

بدون این که نگاهم کنه، خشک و کمی رسمی جواب داد.

\_حالت بهتر شد؟

مکث کردم. بهتر شد؟ خبر نداری از مرز دیونگی دارم رد می شم، با طولانی شدن سکوت، بالاخره دست از سر اون گوشیش برداشت. یک دستش رو روی پشتی مبل گذاشت و خیره نگاهم کرد.

\_جلسه رو چه تاریخ و ساعتی بندازم؟

نگاهم رو در خروجی ثابت شد و همین طور که اولین قدم رو برای رسیدن بهش برداشتم جواب دادم.



مهم نیست کی می ندازی، ببین شاهرخ کی هست.

منتظر جوابی از طرفش نشدم، بدون توجه به نگاه خیرش که تا دم در خروجی بدرقم کرد بیرون اومدم. هوا کمی خنک تر از ظهر به نظر می رسید و نسیم خنگ و نوازشگر قبل از ورود پاییز پیشواز رقصان این فصل رنگارنگ شده بود.

رو پله ها، نفس عمیقی کشیدم و به صدای ملایم تکون خوردن درخت ها گوش سپردم، هوا دلچسب تر از اونی که فکر رو می کردم بود. از مسیر سنگ فرش شده وسط حیاط، قدم های تندی به سمت در برداشتم، دلم می خواست قدم بزنم اما، درست جلوی در چشمم رو ماشینم ثابت شد.

در حال کلنجار رفتن با خودم بود و با حرص در رو فشار می دادم، عمرا اگر خوش برم! همون دو شب پیش رفتم به اندازه کافی روانیم کرد.

قبل از این که تصمیم عوض شه و دسته گلی به آب بدم، از عمارت زدم بیرون و بی هدف شروع به قدم زدن کردم. ذهن سرکش و سرگردانم مثل همیشه در حال برنامه ریزی واسه کار های آیندست اما شدیدن هم علاقه داره به چیز های دیگه ای غیر دنیای سیاه و تارم فکر کنه.

چیزی فراتر از زیبایی! چیزی اگر خیلی قشنگ و شیرین برات باشه بهش می گن رویا...

آره شاید منم رویا بافی می کنم، یادمه هیچ وقت اهلش نبودم اما الان رویای داشتن زندگی قبلیم بدجور تو مخم رژه میره.

ای کاش می شد زمان به عقب برمی گشت، شاید سرنوشتم تغییر می کرد و به عنوان یک خون آشام دو رگه وسط خیابون راه نمی رفتم!



از رویاهای دیگه ای که ازش هم می ترسم و هم دوشش دارم، رویای بودن با کسی که همین الانم ازش فراریم، تا مبدا احساسات خاموش شدم، مثل ققنوس از زیر خاکسترها بیرون بیاد.

بالاخره نزدیکی پیاده رو سرم رو بلند کردم ببینم مثل گاوسرم رو انداختم پایین هی میرم الان کجام؟

اما، از دیدن خونه رو به رو یکی کوبیدم به پیشونیدم و لبم رو از حرص مثل دختر بچه ها گاز گرفتم.

من این جا چه غلطی می کنم؟

دستم رو آوردم بالا و نگاهی به ساعت مچی مشکی رنگم انداختم، ساعت نزدیک ده بود.

یعنی دو ساعت دارم پیاده راه میرم و حالیم نیست نباید به پاهام اعتماد کنم!

انگار هم پاهام و هم قلبم دست به یکی کردن و سر عقلم رو کلاه گذاشتن.

به دیوار اون طرف کوچه تکیه زدم، سردی دیوار خیلی زود از درزهای لباسم عبور کرد و به بدنم رسید. ناخودآگاه خیره تراس و پنجره باز اتاق خوابی که همون شب بارونی، ازش رفتم داخل شدم.

چرا دلم می خواست ببینمش؟

سرم رو انداختم پایین قرار نبود پیام این جا و الان که اومدم چرا دلم نمی خواست برم؟ یکی نیست بهم بگه فازت چیه؟

همچنان سرم پایین بود که نگاه خیره ای رو تقریبا از بالا سرم حس کردم، یک ضرب سرم رو به همون قسمت چرخوندم، پنجره اتاق باز بود و از این جا می تونستم شرینی رویام رو ببینم که با تعجب و شک نگاهم می کرد.





انگار می خواست مطمئن شه واقعیتم! اما، به چند ثانیه نکشید که از پشت پنجره و پرده های حریری سفید به عقب برگشت. پوزخندی کنج لبم نشست، تکیه ام رو از دیوار برداشتم و سر به زیر، سمت سر کوچه قدم برداشتم.

اومدتم به این جا از اشتباه محض بالا تره!

کوچه آنقدر خلوت بود که فقط صدای کفش هام از برخورد با آسفالت سفت و سرد سکوت رو می شکست.

چیزی ته دلم چنگ می زد که اصلا نمی دونستم چیه و چرا باید همچین حس های مسخره ای رو داشته باشم. کم کم سکوت کوچه با نزدیکی به خیابون و صدای ماشین ها شکسته می شد، سرم رو بلند کردم و منتظر اولین تاکسی بودم که...  
\_شاهین، صبر کن.

کل معادلات زمین و زمان بهم ریخت، تو اون لحظه دیگه نه صدای ماشین هارو شنیدم نه صدای کفش هام...

فقط تو ذهنم و گوشم صدای دلنشینش پژواک می شد. جرات برگشتن نداشتم...  
می ترسیدم برگردم و ببینم توهم زدم!

می ترسیدم ببینم، مقصد اون اسم شخص دیگه ای...

مسخ شده بودم که دوباره صدام زد و این بار نفس کشیدم برام راحت تر شد، به سمتش چرخیدم و به چشم های منتظرش خیره شدم.

فقط چهار قدم باهام فاصله داشت، با مانتو مشکی که مشخص بود هول هولی تنش کرده و شالی که زیاد تا سقوط، از خرمن موهای قشنگش فاصله نداشت. تو یک لحظه به خودم اومدم، اخمی چاشنی صورتم کردم و طلبکارانه گفتم:



\_تو این بیرون چی کار می کنی؟ مگه بهت نگفتم تا وقتی که من نگم حق نداری پا  
تو...\_

پرید وسط حرفم، درحالی که کمی با دستش شالش رو مرتب می کرد قدمی سمتم  
برداشت.

\_باید باهات حرف بزنم...\_

دهن نیمه بازم رو جمع کردم و خیره چشم هاش شدم اما، لامصب تنها جایی که اصلا  
بهش حواسم نبود همون دو دیده مخملی چشم هاش، ناخودآگاه به لب هاش خیره  
شدم اگر امشب بمونم پیشش یه بلایی سر خودم و خودش میارم!

\_الان وقت حرف زدن نیست، من حوصله ندارم.

کل هیکلم رو به سختی و علی رغم میل باطنی و قلبیم، به سمت مخالف چرخوندم و  
یک جورایی به فکر فرار بودم که بازوم رو باهمون دست های ظریفش گرفت.

قلبم انگار یادش رفت باید بتپه یادش رفت من نباید الان این جا در این مکان و زمان،  
همچین حسی رو تجربه کنم.

آره یادم رفت!

\_خواهش می کنم شاهین، باید باهات حرف بزنم.

چرخیدم سمتش زبونم نمی چرخید و لال شدم، فقط با اخمی که اتوماتیک وار رو  
آبروهام مونده بود فقط تونستم سری تکون بدم که همونم جونم رو درآورد!

از این که هلنا آنقدر بی پروا اومده بود بیرون تا مانع رفتن من بشه، عصبی بودم، من  
به این سونیای خر هیچ اعتمادی ندارم و یک جورایی می ترسم، اگر قرار باشه انتقام  
بگیره امیدوارم سراغ خودم بیاد نه عزیزانم!



دستم رو پشت کمرش گذاشتم و کمی به حرکت کردنمون سرعت بخشیدم. ترسم دست خودم نبود اما، احتیاط شرط عقله!

مستقیم رفتیم داخل صدای بسته شدن در که اومد سمتش چرخیدم و با عصبانیتی که نمی دونم از کجا سبز شد دستم رو تکونی دادم و گفتم:

— تو فقط یه بار دیگه از حرفام سرپیچی کن! حق نداری از خونه بری بیرون، نمی دونی معنی کلمه خطرناک یعنی چی؟

دست به سینه و با حالتی خونسرد به غرغرام نگاه کرد.

— تموم شد؟

با اخم نگاهش کردم که اومد جلو روم ایستاد، بوی عطرش دوباره داشت دیوونم می کرد! ناخودآگاه قبل این که یه حرکتی بزنم یکم ازش فاصله گرفتم و سمت آشپزخونه رفتم.

— اگه حرفی داری بزن، چون خیلی کار دارم و باید سریع برگردم.

— اگه خیلی کار داری پس چرا یه روب به پنجره اتاقم زل زدی؟

دهن باز کردم جوابی بدم اما، هرچی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید، چی اخه بگم؟ بگم نصف شبی رد دادم؟ یا نفهمیدم دوساعته بی هدف قدم زدم و وقتی به خودم اومدم دیدم جلوی اتاق تو میخ شدم؟

سکوت که طولانی شد، دست از دید زدن آشپزخونه برداشتم و چرخیدم سمتش، درست نزدیک مبل دست به سینه نگاهم می کرد.

واسه عوض کردن بحثم که شده یکم صدام رو صاف کردم و گفتم:

— امروز ندا گفت که نرفتی دکتر، مگه آزمایش نداشتی؟



ابروهاش بالا پرید و سرش رو به حالت مثبت تکون داد. آب گلوم رو قورت دادم و درحالی که به وسایل نگاه می کردم تا خودش لب زد.

\_خب چرا نرفتی؟

دستی به شالش کشید و خونسرد گفت:

\_تو هروقت جواب سوالم رو دادی منم میگم چرا آزمایش ندادم.

بچه پرو! اخمی بهش کردم و رفتم سمتش و خیلی جدی گفتم:

\_من هرچی می پرسم باید جواب بدی، هیچ دلیلی نداره بابت کارام بهت توضیح بدم.

لبخند بدجنسی زد و ریلکس گفت:

\_منم همین طوریم، کارام به خودم مربوط.

بعد زبونش رو کوتاه درآورد و بهم زبون درازی کرد، از این حرکتش ابرو هام بالا پرید و ناغافل لبخندی کنج لبم نشست. دوست داشتم فقط نگاهش کنم و اون بازم بهم زبون درازی کنه! یکم که گذشت سرش رو پایین انداخت.

\_می خوام بهت یه چیز خیلی مهم بگم، واسه همین گفتم بیای این جا.

بدون این که دست از نگاه کردن به لب هاش بردارم، یکم جلو تر رفتم که برخلاف تصورم هلنا از جاش تکون نخور.

\_خب، خانم زبون دراز می شنوم.

سکوت کرد، تو جدال خیرگی روی چشم ها و لب هاش موندم! حتی اونم خیره خیره نگاهم می کرد و شاید یادش رفت می خواست یک چیزمهم بگه.



انگار حواس هامون کلا پرت شد، نفس کشیدن یادم رفت تو همچین حالی، درست وقتی که سانت به سانت این چند قدم در حال کاهش بود، رویای دست نیافتنیم فوق العاده نزدیک و در دسترس به نظرم می‌رسید.

با صدای گوشیم و لرزشش تو جیبم، جفتمون از جا پریدیم که حتی هلنا از حرکت خندش گرفت، لبش رو گاز گرفت و سمت اتاق خواب رفت، همون طور که نگاهم رو رفتنش بود، زیر لب فحشی نثار گیرنده تماس کردم.

آخه الان وقتش بود؟ تازه داشتیم حس می‌گرفتیم. نگاهی به شماره گیرنده کردم، شاهرخ بود که پشت سر هم داشت زنگ می‌زد، پوف کلافه ای کشیدم و چند لحظه به سقف خونه زل زدم.

مردد بودم جواب بدم یا نه، فکر کردم اگر جواب ندم دیگه زنگ نمی‌زنه اما همین که قطع می‌شد دوباره زنگ می‌خورد.

نمی‌دونم چرا حس بدی بهم دست و همین حس بد، باعث شد گوشی رو جواب بدم.

تا دهن باز کردم چیزی بگم که صدای پر از حرص و عصبانیتش تو گوشم پیچید.

\_کدوم گوری رفتی که جواب اون لامصب رو نمیدی؟

اخم کردم، از پشت سرم می‌تونستم نگاه خیره و کنجکاو هلنا رو کاملا حس کنم.

\_بیرون، کاری داشتی؟

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد، جوری که گرفتگی حالش رو حتی از پشت گوشی هم می‌تونستم حس کنم.

\_باید ببینمت، راستش یه مشکلی پیش اومده که...



همزمان صدای دیگه از پشت گوشی رسید که باعث شد، ترس به دلم راه پیدا کنه.  
پریدم وسط حرفش و با صدای جدی گفتم:

\_بیمارستان چی کار می کنی؟ طوریت شده؟

مکت کرد، حس می کردم بغض داره. سکوتش داشت دیوونم می کرد، حتی هلنام  
نگران کمی نزدیکم ایستاد و با چشم هایی که انگار منتظر جواب از منه، خیرم شد.

\_بابا، بابا حالش خوب نیست و دکتر گفتن شاید تا صبح اصلا دوم نیاره...بیا  
بیمارستان\*\* شاهین تو رو به امام حسین قسم میدم، بیا بزار برای آخرین بار  
ببینت...

صداش تو ذهنم مثل ناقوس کلیسا بدجور به دیوار می کوبید، بابام حالش بده؟ پدری  
که باعث شد همچین موجودی بشم؟ آنقدر در حقم بدی کرده که از دستم رفته.

اما، حالش بده مگه هنوز بابام نیست؟

مگه هنوز بعضی وقتا با وجود کاری که در حقم کرد دلتنگش نمی شم؟ نفهمیدم چه  
طوری گوشی رو قطع کردم و بدون توجه به لحن و صورت هلنا از خونه اومدم بیرون.

فقط یک چیزی تو ذهنم رژه می رفت، بابام حالش بد..

پدری که به خاطر ه وس ش هم زندگی من رو نابود کرد هم خودش رو آواره ویلچر  
کرد.

شاید اگر اون روز من و شاهرخ شمال نمی رفتیم و فرانسیس کمک نمی کرد، الان  
منم یک چیزی تو مایه های پدرم بودم.

پدری که دوساله می دونم می خواد ببینتم اما، از سر ناراحتی و دل گرفتم دیدنش  
نمیرم.



پدری که ازش فراریم و شاید متنفر!

اما، همین پدر الان داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه و انگار داره پسرش رو برای تماشای این مبارزه آخر دعوت می کنه.

دستی به صورتم کشیدم ساعت نزدیک یازده شب بود پس لب خیابون یک دربست گرفتم و تمام طول مسیر داشتم به این فکر می کردم اگر دیر برسم چی؟ خدایا تا الان چند دفعه دیر رسیدم! اگر زودتر سر هلنا می رسیدم الان پدر و مادرش زنده بودن!

اگر اون شب زودتر می رسیدم بابام مریض نمی شد! وقتی به خودم اومدم که جلوی بیمارستان بودم، کرایه رو نشمرده به یارو دادم و با تمام توان شروع کردم به دویدن، تو اون هوای خنک عرقی که کرده بودم باعث شد لرز بگیرتم.

از محیط این بیمارستان متنفرم...

این همون بیمارستان کوفتیه که برای اولین بار جوابم کرد، وقتی که از ناامیدی برادرم، بیشتر از درد جسمانیم زجر می کشیدم و این بیمارستان و دکترای توش، مثل نمک رو زخم ما بودن. این دیوارهای سفیدش مثل همیشه بی روح و خالی از هر گونه احساسات برای بقای زندگی هستن.

در شیشه ای جلوی در رو هول دادم و نگاه نگرانم رو به اطراف انداختم. بیمارستان شلوغ بود و هرکس مشغول کاری، با دیدن بخش پذیرش به سرعت به اون سمت، بدون توجه به این که بدجور بوی خون توی سالن پیچیده و داره اعصابم رو تحریک می کنه رفتن.



مسئول اون بخش یک دختر دست تنها بود که به حجم زیادی از مراجعین پاسخ می داد، یکم خودم رو جلو کشیدم تا بتونم ازش سوال کنم؛ از شانس من چرا باید امشب این جا آنقدر شلوغ باشه؟

دستی روی شونم نشست.

از گرماشم می تونستم بفهمم این دست های گرم برادرمه..

چرخیدم سمتش که با چشم های قرمز و رد خیسی نازکی که کنار گوشش بود، زانو هام سست شد. ناخودآگاه دست شاهرخ گرفتم و به گوشه ای از سالن نزدیک صندلی های پلاستیکی آبی رنگ کشیدم، درحالی که می دونستم چشم هام داره قرمز می شه با صدایی که می لرزید گفتم:

چی شد شاهرخ؟ بابا..

تموم کرد، همین چند دقیقه پیش بردنش سرد خونه و...

باورم نمی شد، انگار که اصلا نفهمیدم چی می گفت. بابا تموم کرد؟ هیستیریک خندیدم و همزمان چنگی به موهام زدم و زمزمه وار همش می گفتم:

تموم کرد؟ دوباره دیر رسیدم؟....

تازه می فهمم چرا شونه هاش افتاده شده، این شونه های افتاده، دوسال پیش وقتی دکتر گفت زنده نمی مونم، دلم رو لرزوند. اما، الان دوباره شونه هاش افتاده، برادر من گریه کرده به خاطر کی؟

به خودم اومدم دیدم یقه شاهرخ گرفتم و تو صورتش دارم با صدای لرزون و پر حرصی نجوا می کنم.

چرا گریه می کنی هان؟ واسه کی؟ مگه این همون پدری نبود که بدبختمون کرد؟ همونی نبود که باعث شد برادرت یه حیون بشه؟ هان؟





شاهرخ که انگار فهمید اوضاع خرابه، هیچ مقاومتی نمی کرد. فقط با چهره ای نگران، درحالی که به آرومی دست هام رو که دور یقش بود، گرفت و نگاهم می کرد.

با صدای گرفته و لرزونی که بغضش رو نشون می داد گفت:

\_شاهین، داداش آروم باش، اون هرچی که بود پدرمون بود...\_

تو صورتش داد زدم، بدون توجه به این که الان تو بیمارستانم و نگاه خلیا رومونه...\_

بدون توجه به این که قلبم داره از درد می ترکه...\_

بدون توجه به این که بغضم؛ داره می شکنه...\_

\_پدر بود؟ اگه پدر بود چرا تنهام گذاشت؟ بگو چرا رفت لعنتی؟ چرا دوزار برام ارزش

قائل نشد که جواب سوال هام رو بعد دوسال بده؟...\_

یه لحظه زانوهام سست شد و سرم گیج رفت که قبل افتادتم شاهرخ از دو طرف شونه هام گرفدتم.

\_آروم بگیر...شاهین منو نگاه کن...شاهین.

اما، نمی شنیدم. نه حق من این نبود، حقم نبود به خاطر پدری که به این لجنزار منو کشید این طوری بشکنم.

حقم نیست که به خاطر این پدر از عشق زندگیم دور، افتادم. این حق من نبود خدایا، این همه درد حق من نبود!

چشم هام سیاهی می رفت و فقط می تونستم درک کنم، سرم رو شونه های شاهرخ بود و داشتم هزیون می گفتم. انگار که شاهرخ دلتنگ بغل کردن داداش کوچولوش باشه، سفت من و به خودش فشار می داد و نمی فهمید خود من چقدر، دلم برای این آغوش مردونش تنگ شده...\_



اما، من هنوز همون شاهینم، امشب قسم می خورم تا خودم سونیارو نکشم ول کن نیستم.

من هنوز همون شاهین مغرورم، که از برادرش دوری می کرد، نمی دارم چیزی مثل قبل بشه، هر طوری که بود خودم رو از بغلش کشیدم بیرون.

بازوم گرفت و صدام کرد، با التماس گونه ترین لحن ممکن! لحنی که داشت بغض تو گلوم رو فشار می داد...

دستش رو پس زدم و با قدم های محکم اما، لرزون از بین جمعیتی که یک سریاشون با شک و ترحم نگاهمون می کردن، گذشتم و از اون بیمارستان کوفتی زدم بیرون. حاله خراب بود آنقدر خراب که نفهمیدم اصلا دارم کجا میرم.

خدایا، دقت کردی داری تک به تک کسایی که تو زندگیم دارم رو ازم می گیری؟

دقت کردی داری زندگی بیشتر از توانم زهر می کنی؟

نزدیک خیابونی خلوت که انگار دلتنگ دلشکسته هایی مثل من، داد زدم.

\_خستم کردی خدا...

انگار با داد من آسمانم بغضش ترکید اما، هنوز بغض من ترکیده! هنوز سرپام و دارم از فشار این درد می میرم.

تا جایی که جاده بود، پاهای خسته از این روزگار پر پیچ و خم رو دنبال خودم کشیدم.

تو این بارون تند که به کل هیکلم شلاق می زد و صدای بلند رعد و برق ها که انگار، از بدبودن حال درون ابرا خبر می دادن که صدای نالشون به زمینم می رسید.



نمی فهمیدم کجام، سرما، خیسی، خستگی هیچ چیزی رو حس نمی کردم. انگار رفتم تو خلا زمانی و کلا همه چیز وارد بُعد هیچ شده.

بابا، امشب رفتی، می خواستی منو ببینی و بگی بیا جبران کنم؟ یا بگی ببخشمت؟  
زندگیم رو ببین...

همین الان با رفتنت شونه هام شکست، این جوون بیست و چند ساله به اندازه صدسال، درد کشیده.

بادست های خیسم موهام رو به عقب فرستادم و سرم گرفتم بالا، جوری که بارون تو صورت تم می خورد.

حتی این بارونم قصد نداره دستش رو با ملایمت رو صورت تم بکشه!  
همه بهم سیلی زدن!

خسته و داغون از این زندگی، خسته از این روزگار که نمی خواد دست از سر من برداره. خدایا، من چه گناهی کردم که آنقدر باید تاوان بدم؟

چی کار کنم بیخیال من بشی، بنده تو دنیات کمه، که هرچی مشکل و بدبختیه مثل همین بارون به سر و صورت تم می پاچی؟

مدت ها بود که لب خیابون، خلوت ایستاده و نگاهم قفل آسمون بود. قلب بی تاب و غم زدم دلش یه آغوش می خواست. بالاخره قدم از قدم برداشتم، کجا می رفتم و چرا می رفتم رو نمی دونم.

\*\*\*

"هلنا"

\_ای بابا، اه...



پتو رو شوت کردم اون طرف و کلافه نگاهی به گوشیم انداختم.

از وقتی که شاهین اون طوری رفت دلم آشوبه، حتی نمی تونم دو دقیقه پلک هام رو یک جا بند نگه دارم.

به پشتی تخت تکیه دادم و یک نفس عمیق همراه با آه، کشیدم.

مثلا امروز می خواستم بهش همه چیز رو بگم.

من بدبخت رو بگو گفتم حسابی خوشحال می شه! اما گند زده شد بهش، ای کاش قبل رفتن حداقل می گفت چی شده.

زانو هام رو تو بغلم گرفتم، چرا حال شاهین آنقدر برام مهم شد؟

البته دلیلش رو می دونستم؛ درواقع همین دلیل کوچولو چیزی بود که می خواستم امروز به هر نحوی، بهش بگم.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و چند لحظه چشم هام رو که به اندازه قلبم بی قراره رویوهم فشردم.

کم کم نگرانی و آشوب دلم داره به سرم می زنه و حس می کنم سرمم درد می کنه.

با ویز ویز گوشیم که رو تخت بود، چشم هام رو باز کردم و گوشیم رو برداشتم.

اسم ندا تو صفحه خاموش و روشن می شد، ساعت نزدیک دو نصف شبه! شاید خبری شده، با اشتیاق دکمه اتصال زدم.

\_الو ندا؟

برعکس تصورم صدای یک مرد به گوشم رسید. اول فکر کردم شاید خط رو خط شده.

\_سلام هلنا خانم. دانیارم، برادر ندا. ببخشید مزاحم شدم، خواب بودید؟



سیخ سر جام نشستم، حتی با شنیدن صدایشونم یه جوری می شدم.

سعی کردم خونسرد باشم و توجهی به این نکنم که دارم با یک خون آشام حرف می‌زنم!

\_سلام، نه بیدار بودم. چیزی شده؟

\_نمی خواستم مزاحم بشم. ببخشید شاهین پیش شماست؟

حتی با شنیدن اسمش برق از سرم پرید و باعث شد از رو تخت بلند شم و نزدیک پنجره برم.

لحن دانیار نگران به نظر می‌رسید و همین باعث شد استرسم شدت بگیره.

وقتی دارن سراغش رو از من می‌گیرن یعنی، کسی نمی‌دونه کجا رفته!

\_راستش نه، یعنی دیشب یه سر اوامد اما، یکی بهش رنگ زد رفت. گوشیش رو جواب نمیده؟

لعنتی زیر لب گفت که حتی با اون صدای آرومشم تونستم بشنوم.

\_اتفاقی افتاده آقا دانیار؟

مکت کرد، انگار که مردد بود واسه جواب دادن. انگشت اشارم رو گاز آرومی گرفتم و نگاه نگرانم رو به خیابون و کوچه خلوتی که چند ساعت پیش، تو همین بارون دیدمش انداختم.

\_راستش دیشب پدرش تو بیمارستان فوت کرد. الانم من خودم بیمارستانم شاهرخ نگرانه می‌گه حالش خوب نبود.

چشم هام گرد شد و حس کردم نفسم گرفت.



گفت پدرش فوت کرده؟ یعنی حمید محسنی کسی که من تازه به یاد آوردمش آنقدر  
زود از دنیا رفت؟

نمی‌تونستم باور کنم، زیر لب زمزمه وار تکرار کردم.

پدرش مرده!

هلنا خانم، صدام رو می‌شنوی؟

سریع به خودم اومدم و تند گفتم:

ببخشید، اگه خبری شد بهتون خبر میدم.

بدون خدافظی گوشی رو قطع کردم و همون جا رو زمین نشستم.

پدرش فوت کرده و حالش خوب نبوده؟

حس بدی داشتم اما، بیشتر ناراحت شاهین بودم تا پدرش که از دنیا رفته.

نگران خودشم.

زانو هام رو تو بغلم گرفتم و به این فکر کردم چه حسی باید داشته باشم؟

کدومش اصلا مناسب الان و خبریه که شنیدم.

با صدای رعد و برق، چشم از فرش فیروزه ای کف اتاق که تو پارکت های سفید

بدجور خودنمایی می‌کرد گرفتم و به پنجره خیره موندم.

بارون شدت پیدا کرده، خدایا حکمتت رو شکر یک مدت من رو پرستار کسی کردی

که منو مناسب پسرش نمی‌دونست.

پرستار کسی کردی که یکی از دلایل جدایی من و شاهین بود.

ناخودآگاه یادآوری اولین باری که به عنوان پرستار، رفتم دیدنش افتادم.



وقتی دیدمش تو چشمش شرمندگی و ناراحتی موج می‌زد!

الان می فهمم دلیل اون نگاه ها چی بود، الان می فهمم چرا با بغض و اشک نگاهم می‌کرد.

قطر اشکی از چشمم چکید؛ دیشب پرکشید و رفت.

خدایا من که بخشیدمش، به خاطر تمام متلک ها و بدرفتاری هایی که اون زمان باهام می‌کرد.

به خاطر تمام تهدید هایی که دور از چشم شاهین بهم می‌کرد.

من می‌بخشمش...

دستی به چشم های بارون زدم کشیدم که صدای در خونه بلند شد.

دستم رو تکیه گاه بدنم و از جام بلند شدم.

همون طور که قطره های اشک چشم هام رو پاک می‌کردم در خونه رو یک ضرب باز کردم.

از دیدنش بیشتر دلم شکست، ته دلم انگار می‌دونستم بالاخره میاد این جا...

دستش رو به درگاه در تکیه داد بود و جوری آب از سر کولش می‌چکید که انگار از تو رودخونه کشیدنش بیرون.

سر پایین و نگاه افتادش که ازم فراری بود دلم رو لرزوند.

یک قدم رفتم جلو و با صدای آرومی گفتم:

\_حالت خوبه؟



تلخ ترین لبخند ملایم دنیارو زد، جوری که شک کردم به این اعتقاد که میگویند، لبخند زینت صورته.

\_خونت رام میدی؟

با این لحن غم زدش چنان دلم تکون خورد که دستام شروع به لرزیدن کرد.  
آنقدر بی پناه و تنها شدم که حتی برای ورود به خونه ای که خود بهم دادی، ازم اجازه می گیری؟

از در فاصله گرفتم و با لحن لرزونی گفتم:

\_بیا تو خیس خالی شدم، بیا تا مریض نشدی.

مکت کرد و حتی سربلند نکرد نگاهم کنه، آروم و با قدم هایی که داغونی صاحبش رو داد می زد، آروم داخل اومد.

در خونه رو بستم از پشت به شونه های افتادش که انگار دیگه نمی خواد صاف بشه نگاه کردم.

رفت سمت مبل، منم سریع رفتم تو اتاق، در کمد باز کردم و یکی از حوله های بزرگی که هنوز بهش دست نزده بودم رو همراه پتو برداشتم.

برگشتم تو حال، رو زمین نشست درحالی که با چشم های بسته به جلوی مبل سه نفره، تکیه داد بود.

رو به روش زانو زدم بازم چشم هاش باز نکرد.

لبم رو به دندون گرفتم تا جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم.

پتو رو روی شونه اش انداختم اما، تکون نخورد.

از شونه اش گرفتم و کمی سمت خودم کشیدمش تا پتو رو کمرش بیفته.





—مريض می شی.

بالاخره چشم هاش باز کرد قرمز بود چشم های عادی یک انسان رو نداشت.

یک چشم نمی تونه آنقدر غم توش باشه!

سعی کردم لرزش صدام رو مهار کنم اما، خیلی موفق نبودم.

چشم هاش خیره صورتم و موهام بود. موهایی که پریشونیش تا رو کمرم می رسید و قصد نداشتم با چیزی جمعش کنم. تلخ خنده ای کردم و سعی کردم لحنم رو بامزه نشون بدم.

—هی پسر، بی حیا داری به چی نگاه می کنی؟

—به رویای شیرین.

حال خودم خوب نبود، سوالی نگاهش کردم، گیج بودم و درک نکردم منظورش از واژه شیرین دقیق چیه؟

کم کم نگاهش از رو صورتم، به پارکت های زمین سر خورد. لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم فکر کنم چی الان مناسب حالشه؟

بدون این که نگاهم کنه با صدایی که غمگینی عالم رو به دوش می کشید لب زد.

—رفت، پدرم رفت هلنا. همون پدری که زندگیم رو جهنم کرد. همون پدری که به

خاطره وس ش زندگیم رو به گند کشید. یکم صبر نکرد ببینمش بعد بره...

جمله آخر رو چنان با بغض و صدای گرفته گفت که دیوار های قلبم ریخت.

نتونستم بغض صداش رو تحمل کنم، مگه همیشه مردا باید تکیه گاه باشن؟

مگه فقط ما زنا یک سرپناه و شونه بی منت می خوایم؟



یکم جلوتر رفتم. با لحن دلگرم کننده ای نجوا کردم.

\_شاهین اون پدرت بود، سعی کن ببخشیش، اون دیگه دستش از دنیا کوتاه. ببخشش بزار خودتم حس خوبی داشته باشی.

یکم گذشت که سرش رو شونم نشست و یک دستش دور کمرم رو گرفت. یکم احساس معذب بودن بهم دست داد اما، بیخیالش شدم، حالش برام مهمه، نمی دونم چرا ولی مهم!

با بغضی که مطمئنم شکسته و فقط چون سرش رو شونمه، نمی تونم ببینم لب زد. \_نمی تونم، نمی تونم. تو از خیلی چیزا خبر نداری، چون من حافظت پاک کردم. ای کاش...ای کاش یکیم بود حافظه منو پاک می کرد.

خودمم زدم زیر گریه، قطر های اشک از گونم به کنار لبم می رسید.

چرا باید حافظت پاک بشه؟ وقتی تازه پیدات کردم؟

\_من بخشیدمش شاهین، به خاطر تمام اون تحقیرا و حرفا، به خاطر همش بخشیدمش.

برای لحظه ای ازم فاصله گرفت، تو چند سانتی متری صورتم، درحالی که دوتا دستش دو طرف شونه هام رو می فشرد.

با اشک نگاهش کردم، به چشم های قرمز و خیسش نگاه کردم، این چشای عشق منه...

\_چه طور...مم..کنه؟

منم لبخند تلخی زدم و با بغض لب زدم.



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

چون یادم اوامده! دیشب می خواستم بهت بگم برای همین ازت خواستم بیای خونه. خواستم بگم تمام حافظم برگشته، اولین شبی که اوامدی صبح روز بعدش یادم اوامد. متعجب نگاهم کرد، موهای چسبیده رو پیشونیش رو با دست های لرزونم کمی کنار زدم و ادامه دادم.

\_ برای همین نرفتم دکتر، با برگشتن حافظم دیگه سرم درد نگرفت.

یک دستش رو از دور شونم باز کرد و دستم رو که نزدیک صورتش بود رو گرفت. اخم خیلی ریزی کرد و از جاش بلند شد.

\_ نه نباید یادت می اوامد. همین یکی رو کم داشتیم...

داشت سمت در می رفت که بلند شدم و دستش رو از پشت سمت خودم کشیدم.

\_ چرا نباید یادم می اوامد؟ چرا ازم فرار می کنی؟ چرا نمی ذاری...

چرخید سمتم و پرید وسط حرفم، کم کم صورت پر از غمش با رگ های متورم از عصبانیتش ترکیب شد و داد زد.

\_ چون اون شاهینی که تو به یاد آوردی مرده! اینی که الان جلوته هیچ وجه مشترکی با اون نداره. من اون شاهینی که قبلا بودم نیستم.

دوباره خواست بره که با گریه داد زدم.

\_ دوباره می خوای تنهام بزاری بری؟ دوباره می خوای از واقعیت فرار کنی؟ خیلی نامردی...

بقیه حرفم با کوبیده شدنم به دیوار به جیغ خفیفی تبدیل شد.



جوری شونه هام رو فشار می داد که حس می کردم الان می ترکه.  
 نفس های کش دار و گرمش به حریم صورت یخ کردم می خورد.  
 \_ تو نمی فهمی ...

با حرص و چشم های ریز شده زیر لب گفتم:

\_ نه تو نمی فهمی، نمی فهمی این همه مدت تنها بی پناه باشی یعنی چی، تو نمی  
 فهمی این همه تنهایی که حقم نبود یعنی چی ...

همزمانم کوبیدم به سینش که حتی ذره ای تکون نخورد.

اشک هام شدت بیشتری گرفت، حالم خوب نبود و حس می کردم مرگ می تونه پایان  
 این عذاب باشه.

گریه می کردم و به سینه اش می کوبیدم که دستم رو با دستاش گرفت و بالای سرم  
 قفل کرد اما گریه قطع نشد.

بیشتر بهم چسبید و تو صورتم غریب.

\_ تو از خیلی چیزا خبر نداری. فکر می کنی برای من راحت بوده؟ فکر کردی من حالم  
 خوب بود؟ وقتی اون شب ولت کردم و رفتم؟ هر بار که دلم برات تنگ می شد با  
 خنجر خودم می کشتمش، چون نمی خواستم زندگیت و خراب کنم ...

مکت کرد و همزمان صدایی شبیه پاره شدن پارچه ای به گوشم رسید.

پلکم رو روی هم فشردم تا اشک جمع شده تو چشمام فرو بریزه بتونم راحت ببینم.

با سر اشاره کوتاهی به دو تا شبّه پشت سرش که انگار به رقص اومده بود کرد.

بال هایی که هنوزم با دیدنش به سالم بودن چشم هام شک می کردم.



\_چه طور می خواستی با وجود همچین چیزی کنارت می موندم؟ قبولم می کردی؟ اولین باری که بالم رو دیدی گفتمی آدم نیستی، حق داشتی من دیگه آدم معمولی نیستم. شدم یه موجودی که تو قصه هام فراموش شده...

چونم می لرزید، نگاهم رو از بالش گرفتم و به چشم هاش انداختم.

\_اگه دوباره می خوام بری، دوباره پاک کن. حافظم رو پاک کن برو بخوام نخوام با برگشتن حافظم خیلی چیزا برگشته. الان دیگه تو دنیا هیچ کس برام نمونده، اگه..اگه..

هقهقم مزاحم بود، غیر مستقیم داشتتم حرفم رو بهش می گفتم. فقط امیدوار بودم اونم مثل من باشه.

شاهین با ناراحتی خیره نگاهم می کرد که با یک نفس عمیق و ته مونده انرژی حنجرم ادامه دادم.

\_اگه می خوام دوباره ولم کنی، حافظم پاک کن و برو...

دیگه کنترلم رو از دست دادم، تو این شرایط جلوی این زبون لامصب رو نمی شه گرفت! اونم وقتی که فهمیدی با برگشتن حافظت حس هایی که داشتی، برگشته. از این که آنقدر زود وا دادم پشیمون نبودم، شاید گنجایشم بیشتر از حد پر شده. کم کم چهره عصبیش به حالت دیگه ای تغییر کرد، کمی سرش رو آورد نزدیک که باعث شد کمی متمایل به سمت مخالفش بشم.

زیر لب، با صدای آرام کنار گوشم زمزمه وار خوند.

\_گاهی دلم مثل، فرهاد غمگینه. تلخ ترین رویام، رویای شیرینه.

معنی شعر کوتاهش رو می فهمیدم اما، چرا من براش رویام؟



سوالم مسخرس! جوابش رو می دونم ولی برای اولین بار، ای کاش نمی دونستم.  
از برخورد نفس های گرم و پرشتابش به گوشم قلقلکم می اومد، وسط گریه کم مونده بود بزنم زیر خنده.

\_واقعا می خوام حافظت پاک کنم؟

با این حرفش غم بدی به دلم چنگ زد شاید شاهین، بعد این همه مدت و اتفاقات تلخ، دیگه منو دوست نداره! یک ضرب چرخیدم سمت صورتش که نوک بینیم به دماغش خورد، از زیر حریر اشک لبخند کم جونش رو دیدم.

حالا که گند زده بودم، درحالی که چونم می لرزید گفتم:

\_من دوست ندارم حافظم پاک بشه! هیچ آدمی دوست نداره اما...اما وقتی تو می خوام بری، اونم بعد این همه اتفاق، نمی تونم کنار بیام، نمی تونم آروم بگیرم. پس یه کاری فراموش کنم.

کمی دستم کشیدم پایین بلکه دستم ول کنه اما، ول نکرد. فاصله صورت هامون هی داشت کم تر و طاقت من رو به اتمام...

قلب سرکش و نادم من! چته آخه؟ مگه نشنیدی چی گفتم، احتمالاً من و تو بازم قراره، پشت این پنجره تنها بمونیم.

\_یادته بهت گفتم شنیدن حقیقت عواقب داره؟ حالام این چیزی که گفتم خیلی چیزارو در بر داره! شاید باید فکرات بکنی، اما قبلش...

گیج و گنگ به حرفاش، که هیچ چیزی ازش نفهمیدم گوش دادم. شاید چون حالم بد بود نمی فهمیدم چی میگه، منتظر بقیه حرفاش بودم که دیگه فاصله ای بین ما نموند. من بودم و لب های گرمش، که شکست تمام حریم ها و معادلات مجهول و گنگ اطرافم.



"می خواهم غرق شوم

در باتلاقی از

دوست داشتنِ 'تو'"

کم کم دست هام رو ول کرد، انگار نفس کشیدن تو این چهار دیواری، کار غیر  
ممکنه!

نمی دونستم باید چه حسی داشته باشم؟! پشش بزنم؟ چرا حس بدی نداشتم؟

پشش نزدم اما، همراهیم نکردم مثل مجسمه خشک شده و تو شک حرکتش و میخ  
چشم های بستش و لمس لب های گرمش بودم.

خواستم از خودم جداش کنم اما، یک دستش رو گذاشت پشت گردنم و اون یکی دور  
کمر، همین حرکت باعث شد یخ کنم! چنان قلبم رَم کرد که گفتم غرل خدافظی  
باهاش رو بخونم، من امشب سخته می کنم!

کم کم گرمی بدنش، که خالی از لذت های ریزه میزه نبود، به منم سرایت کرد و  
حسابی آمپر چسبوندم، چند لحظه ازم فاصله گرفت که با نفس نفس شدید، اکسیژن  
های منتظر تو اتاق رو به ریه هام دعوت کردم.

فقط این تو ذهنم بود که حسم اگه یک طرفس پس وحشی بازی این واسه چیه؟  
دوباره اومد جلو که انگشت اشارم، روی لب هاش نشست، با چشم های نیمه باز نگاهم  
کرد که با اخم ریزی منتظر بهش چشم دوختم. وقتی دیدم هیچی نمی گه و قصدم  
نداره حلقه دست هاش رو از دور کمر باز کنه با صدایی که می لرزید گفتم:

\_الان باید بزنم در گوشت! گفتم حافظم پاک کن نه این که...\_



پرید وسط حرفم، درحالی که تکون خوردن لب هاش، پشت انگشتم رو نوازش می کرد.

\_من الان این جا نیومدم که چیزی رو پاک کنم؛ می خوام یه اشتباه محض کنم، اشتباهی که امیدوارم پشیمون نشم. من طاقت ندارم اتفاق دوسال پیش رو امشب اونم تو همچین حال بدی که دارم، تکرار کنم. کمک کن!

\_چه کمکی؟

\_آرومم کن، داغونم.

لبم رو به دندون گرفتم، چه طوری آرومت کنم؟ من الان حال خودم هیچ تعریفی نداره و چیزی نمونده با این تپش و گرمای زیاد بدنم بمیرم! قدمی به جلو گذاشت و همزمان از کمر، منو به خودش فشرد دوباره به جونم افتاد و این بار ناخودآگاه، منم همراهیش کردم.

دستم که تو موهاش نشست، جری تر شد! بین زمین و هوا بلندم کرد و رفت سمت اتاق، تا بخوام بفهمم چی به چیه، تو اون تاریکی اتاق و صدای گوش نواز بارون که سکوت رو می شکست، رو تخت پرتم کرد و روم خیمه زد.

، تو گذشته که به تازگی صفحات پاک شده ذهنم رو دوباره سیاه کرد بود، هیچ وقت تا این حد پیش نرفتیم!

حس بدی نداشتم، شاید چون شاهین رو غریبه نمی بینم و برام هنوزم همون شاهین مهربونیه که جلوی پدرش به خاطر من ایستاد!

هرچند که از نظر ظاهری خیلی فرق کرد اما، حسم و احساساتم، داره دونه به دونه برمی گرده. منم آدمم و کم کم سالم داشت دگرگون می شد.

چند ثانیه ازم جدا شد و نفس عمیقی کشید، منم نیاز به اکسیژن داشتم!





دستش از روی گردنم کم کم پایین اومد، پایین لباسم رو گرفت که با دستم دستش رو بین انگشت های ظریفم فشردم، آروم لب زدم.

\_شاهین نه!

تو اون تاریکی خماری چشم هاش با قرمزی دو گوی قهوه ایش، قابل تشخیص بود. انگار که به خودش اومده باشه، دستش رو برد عقب اما، کنارم رو تخت همون طور که منو تو بغلش می گرفت دراز کشید.

ضربان قلبم به شدت بالا بود، نمی دونم چرا کلا توان مقاومتتم رو از دست داده بودم! دو تا دستش دور کمرم حلقه شد و منو مثل یک بچه کوچک بالا کشید جوری که نیم تنم رو هیکلش افتاد.

جرات نداشتم سرم رو بالا بگیر و بهش حتی نگاه کنم لال شده بودم کلا!

اما، ته ته دلم از این که تو بغلش بودم حس بدی نداشتم و حس آرامشی بود که نزدیک دوساله دنبالشتم.

شاید شاهینم این آرامش رو حس کرد چون به وضوح روند کند شدن ضربان شتابان قلبش رو طی چند ثانیه ای که تو بغلش بودم، حس کردم.

نفس عمیقی کشیدم و چند لحظه همون طور که چشم هام رو روی هم فشردم با دستم به سینش فشار آوردم تا ازش بتونم فاصله بگیرم اما، یا من زور ندارم یا شاهین ول کن نیست، دوسانتهم جا به جا نتونستم بشم! حس می کردم از خجالت الان با لبو هیچ تفاوتی ندارم.

\_می شه... می شه ولم کنی؟



یک دستش رو از دور کمرم برداشت و گذاشت زیر سرش، فکر کردم ولم می کنه اما، اون یکی دستش که هنوزم رو کمرم جاخوش کرده رو بیشتر بهم فشار داد و زیر لب گفت:

\_نه.

لبم رو به دندون گرفتم و ترجیح دادم سکوت کنم. یک چند دقیقه ای به همین روال گذشت. صدای نفس های بلند و کش دارش که به گوشم می خورد، فکر کردم شاید خوابش برده، یواش سرم رو آوردم بالا تا از حدسم مطمئن بشم که از دیدن چشم های بازش، که خیره خیره داشت نگاهم می کرد، هین ریزی زیر لب گفتم و سرم رو محکم تو سینش فرو کردم.

از حرکت ریز خندید، کوفته نخند! واسه چی خب این جوری نگاهم می کنی؟

اونم وقتی که چشم هات تو این تاریکی، کمی قرمز و می درخشه!

دستش از رو کمرم کم کم یکم اومد بالاتر، یهو منو کشید بالا جوری که کلا رو بدنش افتادم.

برق از سرم پرید، دست چپم رو روی تَشک فشار دادم اما، اون یکی دستم رو سینش بود.

ضربان قلبم دوباره شدت گرفت، تو دوسانتی متری صورتش نگه‌م داشت، جوری که قسمتی از موهام ریخت تو صورتش.

با صدایی که از ته چاه درمی اومد و نگاه گریزون، از چشم هاش، لب زدم.

\_نکن...بزار برم.

\_چرا؟



تازه می‌گه چرا!

یکی نیست بگه مرتیکه خون آشام، این جوری تو بغلم گرفتی اونم بعد دوسالی که  
کلا فراموش کرده بودم، توقع نداری از خجالت آب شم؟

تو صداتش شیطنتی همراه با غم موج می‌زد برای همین جوابی ندادم، اصلا چی می  
تونم بگم، خودت باید بفهمی دیگه!

با اون دست آزادش، با ملایمت موهام رو به عقب فرستاد، جوری که انگار نمی  
خواست موهام رو به این زودی ها ول کنه. این کارش آنقدر طول کشید که باعث شد  
جرات کنم و نگاهم رو قفل چشم های متمایز از چشم های معمولی دیگران بکنم.

\_شاهین...

دست از ور رفتن با موهام برداشت، بهم نگاه کرد.

حتی تو این چشم های غیرعادی می شد غم رو تشخیص داد.

\_می‌تونی تحمل کنی؟

گیج نگاهش کردم.

\_چیو تحمل کنم؟

نفس عمیقی کشید که کمی رو بدنش بالا پایین شدم.

\_این که یه عمر به این چشم های قرمز نگاه کنی؟

یکم مکث کرد و ادامه داد.

\_تو میگی نرو میگی نمی‌تونی بازم تنهایی رو تحمل کنی اما، می‌تونی یه خون آشام

دورگه رو که تو این سال ها، چیزی جز ضربه خوردن و بدبختی نصیبش نشده تحمل

کنی؟ می‌تونی خالق یه افسانه جدید باشی؟



سکوت طولانی اتاق، حتی با صدای نم نم بارون هم شکسته نمی شد.

می فهمیدم چی می گه اما، نمی خواستم بهش فکر کنم. چون فکر کردن به این که می تونم دوباره طعم خوشبختی رو بچشم باعث می شد چشمم رو روی این حقیقت ببندم که شاهین، انسان عادی نیست.

من بیش از حد معمولیم!

و شاید معمولی بودن الان یه زجر بی پایانه!

دوباره به سینش فشار آوردم و درحالی که نگاهم رو به هرجایی غیر از صورتش می کشوندم گفتم.

\_نمی دونم چی میگی، بزار پاشم...

پرید وسط حرفم.

\_می دونی چی میگم. تو گفتی حافظم پاک کن و برو انجام این کار برای من سخت نیست، اما من از تو جواب می خوام، جوابی که دوتا راه جداگانه در پیش داره. درسته که همین چند دقیقه پیش غیر مستقیم یه چیزایی رو گفتمی اما، هلنا این یه چیز ساده نیست.

تا حدی گرفتم چی می گه، سکوت کردم چند لحظه سرم رو انداختم پایین.

نه دلم نمی خواد حافظم پاک شه، نمی خوام دوباره تنها بشم، تو دلم مطمئنم حسم به شاهین چیه، اگه تو گذشته بود داد می زدم و می گفتم می خوام پیشم بمونی...

داد می زدم و می گفتم دوست دارم، حسم می دونم چیه اما، نمی تونم حتی یکم از

آینده رو تصور کنم، زندگی با یک خون آشام چه طوری خواهد بود؟



حتی یک کتاب داستانی درباره همچین چیزی نخوندم که حداقل، با خیال پردازی بتونم آینده رو حدس بزنم.

سکوت که طولانی شد، مطمئن شدم که باید فکر کنم، چون ذهن آشفتنم چیزی به عنوان جواب پیدا نمی کرد.

من می خوام بازم فکر کنی، حالا که حافظت برگشته شاید تصمیم گیری واست راحت تر باشه. فکرات رو بکن، هلنا من تو رو به هیچی مجبور نمی کنم. هر جواب تو به راه جداست، تو مختاری.

سر بلند کردم و به چشم های پر از تردیدش خیره موندم.

آره این بهتره، من باید بازم فکر کنم چون این جریان آنقدر غیرعادی هست که صدسال فکر کردن هم برای هضمش کمه!

سری تکون دادم که کم کم نگاهش از رو چشم به لب هام سر خورد.

ناخودآگاه از این نگاهش خون به گونه هام دوید و تهش یک گاز ریز از لبم گرفتم.

کمی گردنش رو بلند کرد و اومد جلو اما، پیشونیم رو ب\*\*و\*\*سید و مجبورم کرد سرم روی سینهش قرار بگیره.

معذب بودم از بین رفت، شاید عجیب باشه اما، صدای ضربان قلبش که زیر گوشم بود، سَنفونی آرامش می نواخت.

آرامشی که مدت هاست دلم می خواد داشته باشم و ندارم.

و الان کنار کسیم که تا چند هفته پیش شک نداشتم وجود نداره، چه تو خیال چه داستان و رویا!



کسی که وقتی اولین بار دیدمش به نظرم یک آدم لجباز مغرور و البته کله خر می اومد، از هر غریبه ای برای من آشنا تره! همین مرد مغرور زخم خورده آرامشش رو از من می خواست.

دل نمی خواست بخوابم، ناخودآگاه چشم هام رو بستم و شروع به شمردن ضربان آروم قلبش شدم.

شاید امشب کلا عقلم رو اجاره دادم و حالیم نیست چی کار میکنم!

عقلم عاجزانه در برابر احساس واقعی قلبم سکوت کرده و دیگه فکرهای مسخره از ذهنم گریخته.

آنقدر صدای ضربان قلبش رو شنیدم و شماردم که کم کم، با وجود گرمای تنش منم خوابم برد.

برای اولین بار تو این سال ها دیگه کاب\*\*و\*\*س ندیدم، دیگه خبری از اون تونل ترسناک تاریک نبود، دیگه جاده ای نبود...

\*\*\*

با صدای مثل کوبیده شدن چیزی به در با بدبختی پلک های بهم چسبیدم رو کمی تکون دادم.

ای خدا چرا نمی ذارن دو دقیقه کپه مرگم رو بزارم آخه؟! اصلا این صدای چیه؟

یکم سرم رو چرخوندم که حس کردم اصلا تکون نمی تونم بخورم!

لای چشم هام رو باز کردم، اولین چیزی که تو چشم خورد، کمد دیواری اتاق بود که آفتاب بخشیش رو روشن تر از رنگ طبیعی اش کرده.

خب این که عادیه!



دستم رو از زیر صورت تم یکم بالا کشیدم که خورد به بالشم، چرا آنقدر گرمه؟ یکم خودم رو کشیدم بالا دقیق نگاهی به وضعیتم کردم که برق از سرم پرید.  
سرم رو دست شاهین و پاهش دور پاهام قفل شده بود و دست دیگش دور کمرم، میگم چرا نمی تونم تکون بخورم! رسما لهم کرد.

مگه من جوجم که این طوری بغلم کردی؟

با صدای زنگ در خونه، کمی صورت تم رو سمتش چرخوندم، همچنان خواب خواب بود، شبیه پسربچه دوساله ها!

بین چقدر خستس که با این همه تکون خوردن من و صدای بلند در، بیدار نشده.  
کمی از موهایش روی پیشونیش ریخته بود که بدجور دلم می خواست، با دستم صافشون کنم.

\_شاهین، شاهین بلند شو.

کمی تکون خورد اما، بازم چشمش رو باز نکرد.

پوف کلافه ای کشیدم که دیدم گوشیمم داره رو میز می لرزه...

یکم تکون خوردم و همزمان گفتم:

\_شاهین بلند شو، در خونه شکست.

لای چشمش رو باز کرد و نگاه گیجی بهم انداخت.

با صدای خواب آلوده ای گفت:

\_چی شده؟

اخم ریزی کردم.



...یا ولم کن برم در رو باز کنم، یا خودت برو باز کن.

بیشتر چشمش رو از هم باز کرد، کمی تکون خورد که از فرصت استفاده کردم و از بغلش او مدم بیرون.

...منتظر کسی بودی؟

رو تخت نشستم و قبل این که بلند شم یکم خودم رو کش و قوسی دادم، تمام مهره های کمرم از دست این دیوانه درد می کرد.

...نه. مطمئنم با من کار ندارند، حتما او مدن دنبال تو...

بدون نگاه کردن به شاهین از اتاق زدم بیرون، پشت در هرکی بود الان در رو باز کنم اگر نکشتم، فحش ناموس رو شاخمه!

دستی به چشم های خمارم کشیدم و همزمان در خونه رو باز کردم که با دیدن دانیار همراه شاهرخ، چشم هام گرد شد، توقع دیدن هردو تاشون رو اصلا نداشتم.

جنگه مگه؟ چرا لشکر کشی کردید!

تا چشمشون بهم افتاد، دانیار که محو افق شد و دست خشک شدش تو هوا که انگار به قصد در زدن بالا نگه داشته بود رو پایین آورد، تنها کسی که با دهن نیمه باز نگاهم می کرد شاهرخ بود.

حق دارن این ریختی بشند، اصلا حواسم به سر و وضعم نیست!

بخشیدی زیر لب گفتم و فوری در خونه رو بستم، کلا خوابم پرید، هرچی آبرو داشتم به باد فنا رفت، پشت در با صدای لرزونی گفتم:

...بب..بخشید، الان میام!





همون طور که روحم رو مورد عنایت فحش هام قرار می‌دادم دويدم سمت اتاق و مستقیم در كمدم رو باز كردم، اولین مانتو و شالی که گیرم اومد کشیدم بیرون.

— کی پشت در؟

چرخیدم سمتش، نزدیک پنجره، درحالی که به دیوار تکیه داد و نگاهش مستقیم رو کل هیكلم در حال كنكاش ایستاده بود.

همون طور که مانتوم رو می‌پوشیدم سریع گفتم:

— دانیار، برادرتم هست...

شالم رو انداختم رو سرم و خواستم برم بیرون که بازوم گرفت، سوالی نگاهش كردم.

موهای بهم ریختش کمی رو صورتش به حالت کج ریخته بود و هنوزم چشم هاش کمی به قرمزی می‌زد.

— من باید برم، اگه ازت پرسیدن بگو ازم خبر نداری.

لبم رو به دندون گرفتم، برای منم بهتره اگر بگم این جا نبوده، یکم مکث کرد و آرام ادامه داد.

— دیشب بهت گفتم بهم یه جواب بدی...

سرمو بلند كردم، آره گفت اما من هنوز تصمیمم رو نگرفته بودم! اصلا راجبش فكر نكردم. این بفهمه من دیشب داشتم ضربان قلبش رو می‌شماردم به عقلم شك می‌كنه!

— شاهین من...

پرید وسط حرفم، درحالی که با دست آزادش، کمی موهایش رو به عقب می‌فرستاد تا روی پیشونیش نیوفته.



\_نگفتم الان بهم جواب بده، این موضوع ساده ای نیست، فقط به همه چیزش فکر کن و بعد جوابت رو بگو. این که تو چی انتخاب می کنی برای من مهمه اما، بدون جوابت هرچی که باشه، حتی اگه نخوای کنارم بمونی، تا زمانی که زنده از دور مراقبتم.

جمله آخر رو باغم خاصی که شاید فقط من می تونستم درکش کنم گفتم، با چشم هایی که ازم گریزون بود! سرم رو پایین انداختم، که دست گرمش زیر چوونم نشست و لب های گرمش روی پیشونیم!

چشم هام رو روی هم فشردم و تا زمانی که ازم جدا نشد، بازش نکردم.

اما، وقتی دوباره پرده چشم هام رو کنار زدم، با اتاقی خالی و پنجره ای باز مواجه شدم. نمی دونم چرا از رفتنش ناراحت شدم.

شالم رو مرتب کردم و رفتم سمت در خونه، فکر کنم یک نیم ساعتی هست جلوی در الاف شدن! جلوی پاشون علف سبز شد بدبختا.

همون طور که پایین شالم رو پایین می کشیدم در خونه رو خجالت زده و با سری افتاده، باز کردم.

یعنی روم نمی شد سرم رو بالا بگیرم بینم قیافه هاشون چه شکلیه و چه مدلی دارن نگاهم می کنند.

\_شرمنده این وقت ساعت مزاحمت شدیم.

جرات کردم و نگاهی به چهره پکر و سرتا سر سیاه پوش شاهرخ انداختم.

از در فاصله گرفتم و با لحن آرومی گفتم:

\_این چه حرفیه، بفرمایید تو...



دانیار درحالی که دستش رو به درگاه در تکیه می داد و چشم های پف کرده اش رو که کاملا نشون از بی خوابی طولانی مدت می فشرد گفت:

\_نه مزاحم نمی شیم، فقط گفتیم شاید شاهین پیش شما اومده باشه. خبری ازش ندارید؟

به در تکیه دادم و درحالی که با تصور دیشب کم کم داشتم سرخ می شدم، سعی کردم عادی برخورد کنم.

\_نه، راستش من...خبر ندارم.

دانیار سری تکون داد و نفس بلند و کش داری کشید که شاید نشون از خستگی و کلافگیش می داد.

\_باشه، پس بیشتر از این مزاحمتون نمی شیم، فعلا.

خداحافظی زیر لب بهش گفتم، دانیار زوتر بیرون رفت. نگاهم با قیافه داغون شاهرخ گره خورد. هیچی نمی گفت، با قدم های لرزون و آروم، خواست سمت در بره من باید یک چیزی بهش می گفتم دیگه ته بی ادبم!

همزمان که صداش زدم، تو سالن رفتم و روبه روش قرار گرفتم. با لحن ناراحتی لب زدم.

\_یابت پدرتون متاسفم، تسلیت میگم. امیدوارم غم آخرتون باشه.

نگاهم رو دست گچ گرفتش بود اما، نگاه خیرش که رو صورتم درحال جست و جو بود رو حس می کردم.

\_حالش خوب بود؟

سرم رو بالا بردم و به حالت گیج و سوالی، نگاهش کردم.



\_ کی؟

لبخند تلخی زد، آنقدر تلخ بود که شاید معادله کل شیرینی دنیا رو بهم می ریخت.  
می فهمیدم چی میگه.

اما، تصور این که الان شاهرخ درباره ما چی ممکنه فکر کنه باعث شد برق از سرم  
بپره!

انگار که فهمید سرخ شدنم چه دلیلی داره، لبخند کمرنگ دیگه ای زد و آروم گفت:

\_ سوتفاهم نشه، من برادرم رو می شناسم فقط می خوام بدونم حالش خوب بود؟

لبم رو به دندون گرفتم. خدایی از کجا فهمید؟

حالش خوب بود؟ دیشب کم مونده بود مثل بچه های دوساله که تو جاده گم شدن،  
بزنه زیر گریه...

\_ راستش دیشب نه اما، خب صبح...

مکت کردم و آروم تر ادامه دادم.

\_ صبح بهتر بود. اما، صبح زود رفتا. یعنی چیزه... خودش گفت به کسی نگم اومده این  
جا، یعنی چیز شد، دیشب...

لبخند محو شاهرخ رو که دیدم حرف تو دهنم ماسید، خجالت زده با شرم و حیایی از  
جنس لطافت مخملی، دخترانه سرم رو پایین انداختم.

\_ خب، خیالم راحت شد. ممنون که حداقل جوابم رو دادی.

دیگه لال شدم، چیزی به ذهن معیوبم نمی رسید که بگم، فقط تا جایی که در توان بود  
سرم رو تو یقم فرو بردم.



خدا نکشتت شاهین! آبرو برام نداشتی.

فقط زمانی سرم روبالا آوردم که صدای بسته شدن در تو سالن خالی طنین انداخت.  
نگاهی به در بسته انداختم و سری از روی تاسف واسه خودم تکون دادم.

خاک تو سرم، همون طور که شالم رو به خاطر حس خفگی، از دور گردنم شل  
می کردم برگشتم داخل...

مثل این وا رفته ها روی مبل خودم رو پرت کردم و اتفاقات این چند روزه رو مثل  
فیلم، چند باری مورد بررسی قرار دادم.

اما، هربار به دیشب می رسیدم بدنم داغ می شد، خاک تو سر بی جنبم کنند.

ناخوداگاه دستی به لب هام کشیدم، شاهین از من جواب می خواد.

حق با اونه، آره یا نه من دوتا راه و دوتا زندگی جداگونه رو در پیش داره اما، من نمی  
دونم چه تصمیمی بگیرم.

هر تصمیم یک نوع مشکلات رو پیش خودش داره، اگر بگم نه دوباره همه چیز رو  
فراموش می کنم و یک زندگی مثل قبل خواهم داشت، یک دختر تنها و احتمالا  
همون کاب\*\*و\*\*س های مسخره، و اگر بگم آره...

تو این یادآوری خاطرات، حتی تصورات و رویا پردازی هام رو تو گذشته به خاطر  
دارم.

حتی رویاهایی که با شاهین ساختم زمین تا آسمون با الان فرق می کنه...

شاهین چیزی رو ازم خواست که اون شب برادرشم بهم گفت، همه از من یک جواب  
می خواستن. بین یک دو راهی وحشتناک گیر کردم، بدبختی از هیچ کسم نمی تونم  
کمک و مشورت بگیرم...



\_وای خدا، دارم دیوونه می شم! دوزار عقل داشتیم اونم پرید.

ناخودآگاه شعری که دیشب، با اون حال بدش برام خوند رو زمزمه کردم.

"گاهی دلم مثل، فرهاد غمگینه

تلخ ترین رویام، رویای شیرینه"

رویای شیرین! اگر گذشته بود می دونستم باید چی کار کنم اما، مرز بین داشتن و نداشتنت خیلی سخته.

\*\*\*

"شاهین"

یک بار دیگه شلاقم رو آوردم بالا، این بار با چنان قدرتی کوبیدم به کمرش که نالش کل حیاط رو پر کرد، اصلا برام مهم نبود این طوری که من دارم می زنمش امکان داره دیگه حتی نتونه حرکت کنه.

در حدی عصبانی بودم که اصلا هیچی حالیم نبود! حتی دست خودمم از این همه کتک کاری که کردم درد گرفته!

دیگه کافیش بود، اشاره ای به یکی از بچه ها کردم که از ستون بازش کرد، با صورت افتاد زمین، مثل مار از درد به خودش می پیچید.

همون طور که مچ دستم رو فشار می دادم، برگشتم سمت بقیه افرادم که خیلی هاشون با ترس نگاهم می کردن.

\_اگه فقط یه بار دیگه، فقط یه بارهمچین اشتباهی رو از هر کدومتون ببینم، فقط به کتک کاری تمومش نمی کنم!

با دست به گوشه حیاط که به خاطر تاریکی هوا، خیلی مشخص نبود اشاره ای کردم.



\_همین جا خاکش می کنم. روشن شد؟

جوری داد زدم که گلوم سوخت! تنها کسی که چشم نگفت دانیار بود که با اخم ریزی به دیاکو خونی که وسط حیاط بی حال افتاده نگاه می کرد.

شلاق رو روی زمین پرت کردم و دستی به موهام که به خاطر عرق، به پیشونیم چسبیده بود کشیدم و خطاب به بقیه گفتم:

\_این رو جمعش کنید، نمی خوام ببینمش.

خیلی زود همشون متفرق شدن، بدون توجه همشون و حتی دانیاری که انگار ماتش برده، سمت عمارت رفتم، تو این خنکی حس گرما اذیتم می کرد.

مستقیم رفتم تو سالن که ندا از پنجره فاصله گرفت و با عصبانیتی که از چهرش مشخص بود اومد نزدیکم، مشخص از پنجره شاهد قضیه بوده. دستم رو داخل جیبم فرو کردم و با اخم ریزی منتظر موندم تا حرف بزنه. جلوم ایستاد و طلبکارانه گفت:

\_هیچ معلوم هست چته؟ چرا به خاطر همچین اشتباهی این طوری تنبیهش کردی! قطع شدن سیستمت رو از چشم این بدبختا می بینی؟ اصلا انگار کلا حالت نیست که ماهم...

رو اعصابم داشت خط می کشید، قبل این که جملش تموم شه، از یقه مانتوش گرفتم و کشیدمش سمت خودم، به خاطر حرکت غیرمنتظره جیغ خفیفی کشید و با چشم های گرد نگاهم کرد.

تو صورتش غریدم.

\_من هرکاری که لازم باشه می کنم ندا، فکر نکن تو برای من فرق می کنی، بهت اجازه نمیدم که با رئیس این جوری و طلبکارانه حرف بزنی. از اول قوانین من همین



بود و خواهدم بود، هرکسی از این به بعد اشتباه کنه مجازاتش چیزی بدتر از مرگه!  
افتاد؟

دست های ظریف و لرزانش روی دستم نشست و با غم نگاهم کرد، همزمان صدای باز شدن در باعث بدون کوچک ترین تغییری تو حالت صورتم ولش کنم و یک قدم عقب برم.

کلافه از وضعیتی که داشتم و شاید بیشتر از کلافگی عصبانی و ناراحت بودم، بدون توجه به نگاه دلخور ندا و نگاه نگران دانیار، از پله به سمت اتاقم هجوم بردم.  
دو هفته به هر سختی که فکرش رو می کردم گذشت، از اون شبی که از هلنا خواستم رو اون موضوع فکر کنه، دیگه سراغش نرفتم.  
یک جورایی از همه فراریم، بیشتر مواقع تو اتاقم به دیوار خالی و تخت خوابم خیره می شم.

حالم خوب نیست، یک جورایی رفتم تو فاز بی اعصابی کسی کوچیک ترین کار اشتباهی می کنه تا مرز مرگ می رسونمش، بقیه این موضوع رو فهمیدن هیچ کس به پروپاچم نمی پیچه، حتی دانیارم زیاد سراغم نمیاد.

امشبم از اون موقع ها بود که فاز و نولم باهم قاطی کرد، از وقتی که او بلا رو سر قرارگاه مخفی سونیا آوردم، کل گروهش یک جوری غیب شدن که انگار از اول وجود نداشتن! اما زیر زیرکی می دونم داره واسه انتقام دندون تیز می کنه.

قطع شدن سیستم برای من مهمه!

از طریق همین سیستم دارم از شاهرخ و هلنا مراقبت می کنم.

این موضوع رو کسی نمی دونه، برای همین واسه بقیه یک چیز بی ارزش و مسخرست، اما، واسه من مهمه!





واس منی که حتی حاضر نشدم تو مراسم خاکسپاری پدرم شرکت کنم، منی که دو هفته ست حتی از شاهرخم فرار می کنم و نمی خوام ببینمش مهمه...

ای کاش می تونستم از شر این گروه نقره هرچه زودتر راحت بشم، نگرانی هام یکی دو تا نیست. با صدای ساعت قدیمی کنار کمد، نگاهی بهش انداختم تا از بی توجهم دق نکنه، ساعت نزدیک دو خورده ای که بازم خواب به چشم ندارم.

سرم رو به صندلی چرمی مشکی رنگم تکیه زدم و به این فکر کردم دقیق چه مرگم شده؟ سوالی که هر شب همین موقع از خودم می پرسم و برای پیدا کردن جواب، تا خود صبح بیدار می مونم!

آب گلوم رو قورت دادم که با باز شدن پنجره و وزش نسیم خنک به داخل اتاق، از حرص چشم هام رو چند لحظه رو هم فشردم، اینم شانسه؟ یک چند وقتی از شرش راحت بودم، الان یک بدبختی دیگم به بدبختی هام اضافه شد.

\_خوب گرد و خاک به پا کردی! هر روز یکیشون رو این طوری بزنی، فکر کنم به تجدید نیرو نیاز پیدا کنی.

کلافه چرخی با صندلیم زدم و با چشم دنبال منشا صدای نخراشیدش، گشتم.

درست رو به روی میز ایستاده بود و گل سیاه رنگی که یکم شبیه گل رزهای تو باغچه خونه شاهرخ، رو بین انگشت های زخم خوردش می چرخوند.

نگاهم رو از روی دستش و اون گل عجیب، به صورتش انداختم و با اخم ریزی گفتم:

\_فکر نمی کردم به این زودیا دوباره چشمم به جمالت روشن بشه! ببینم، کار دیگه ای غیر از حرص دادن من نداری؟



خندید، از اون خنده شیطانی ها که جادوگرا تو فیلم ها می کنند! چهره رنگ پریدش، تو تاریکی اتاق بدجور تو ذوق آدم میزد. سری تکون داد که کمی شنلش رفت عقب تر و با صدایی که رگ هایی از خنده داخلش خودنمایی می کرد گفت:

\_ شرمنده، تفریح دیگه ای غیر از سر به سر تو گذاشتن ندارم. بگذریم فک کنم این چند هفته حسابی بهت خوشت گذشته که از دیدنم آنقدر پکر و عصبی شدی، در هر حال یادت نرفته که آخرین ماموریتت رو باید انجام بدی.

به صندلیم تکیه دادم و دوتا دستم رو به حالت تکیه گاه روی دسته صندلی چسبوندم.

\_ نه یادم نرفته، پس اطلاعات یارو رو بده و برو همون طور که دیدی امشب اصلا اعصاب ندارم.

\_ چی باعث شده تا این حد عصبی و کلافه باشی؟ فکر می کردم مرگ پدرت برات اهمیتی نداره.

با حرص نگاهش کردم، این فقط یکی از دلایل ناراحتیم بود! هزاریکی دلیل دارم که نصفش فقط تویی، نکبت گاو!

\_ پدرم ربطی به این جریان نداره، عصبانیم چون...

پرید وسط حرفم، در حالی که چشم های ریز شدش، قفل چشم هام شده بود.

\_ نگران جون اون دختره ای مگه نه؟ می ترسی گروه نقره بلایی سرش بیاره؟

حرف تو دهنم ماسید، سعی کردم اخمم رو حفظ کنم و با جدیت گفتم:

\_ چه ربطی به اون داره؟ کی گفته نگران همچین چیزی ام؟ کم بدبختی واسم

نتراشیدی که واسه این چیزام وقت اضافه پیدا کنم!



شونه ای بالا انداخت و شنل بلند و مشکی رنگش رو کمی تکون داد.

\_ پس چرا به خاطر قطع شدن سیستم یکی از افرادت رو تا حد مرگ تنبیه کردی؟  
یا بهتره این جووری بگم چرا اون دختره رو بردی تو خونه شخصیت و از من قایمش  
کردی؟

دیگه چیزی تا مرز انفجارم نمونده بود که به الحمدالله با این حرفش سیم اشتباهی رو  
قطع کرد و باعث شد کلا بترکم! از جام بلند شد و همون طور که میز رو دور می زدم،  
جووری داد زدم که رگ های گردنم کاملا متورم شد.

\_ دهنتم رو ببند فرانسیس! کم بدبختی و مکافات به خاطر تو، توی زندگیم نکشیدم!  
آره اون دختره رو قایمش کردم اما نه از تو، به خاطر گروه نقره، من هنوزم یادم هست  
که چه قول و قرار های عذاب آوری باهم گذاشتیم، تا الانم پای همشونم بودم، اگر  
ازش مراقبت می کنم به خاطر گذشتمه، چون خودم و مصوب مرگ خانوادش می  
دونم...

با خونسردی که بدجور رو اعصابم بود به داد و بی دادم نگاه می کرد، برعکس صدای  
بلند من، با صدای آروم تری گفت:

\_ برام مهم نیست که نگران گروه نقره ای، برای من فقط اون ماموریت مهمه، نمی  
خوام هیچ چیزی مانع این بشه که از برنامه جا بمونی و خودتم درجریانی که باید...  
پریدم وسط حرفش، پشت بهش درحالی که از کلافگی به چنگ زدن موهام رو آورده  
بودم، گفتم:

\_ حالیمه، نفر آخر بگو کیه و برو فقط امیدم به اینه که بعد این ماموریت دست از سرم  
برداری، من هنوز با گروه نقره درگیرم.



خنده بلندی کرد که باعث شد لحظه ای برگردم و با اخم بهش نگاه کنم، زهرمار به چی می خندی؟

اما، زیاد طولانی نشد، قدمی سمتم برداشت و همون طور که دستش به قصد لمس شوئم به سمتم می اومد، با لبخند کجی گفت:

\_ خیلی بامزس که میبینم آنقدر از دستم شاکی اما، مطمئن باش بعد این ماموریت دیگه رنگم نمی بینی، خیالت راحت.

نگاهی به دست استخونیش که شوئم رو با ملایمت می فشرد انداختم، با این که گفت دیگه نمی بینمش اما، چرا خوشحال نشدم و حس می کردم لحنش یه جوریه! اون لبخند مسخرش دیگه چی میگه اون وسط! نگاهم از روی دستش به صورت و چشم هاش سر خورد، سکوت که زیادی طولانی شد، خودش عقب کشید.

\_ نفر بعدی که باید بری سراغش سخت نیست و فکر نکنم مثل سری قبل آنقدر اذیتش شی.

دست به سینه و با اخمی که انگار هیچ رقمه نمی خواد دست از سر صورتم برداره، منتظر بقیه اطلاعات موندم. لبخندی به روم پاشید و همون طور که سمت پنجره می رفت، آروم گفت:

\_ می دونم الان چقدر تحت فشاری، ترجیح میدم برم و چند هفته دیگه برگردم. متعجب از چیزی که گفت، چشم هام گرد شد.

\_ چی می گی؟

\_ من اونقدرام نفهم نیستم که از چشم هات نتونم بخونم چقدر عصبی و داغون هستی، حالت برای من مهمه چون اگه حالت خوب نباشه نمی تونی بشی اون شاهینی که من



می خوام! ممکن تو این ماموریت که برای من مهم تر از بقیه ماموریت هاست اشتباهی کنی و باعث شی تمام بدبختی هایی که تا الان کشیدیم هدر بشه.  
کمی مکث کرد و ادامه داد.

\_بازم بهت فرصت میدم، تاهم با مرگ پدرت کنار بیای و هم بتونی درباره گروه نقره تحقیق کنی، بهتره دفعه بعدی که اومدم سراغت حالت خوب باشه.

این رو گفت و من رو با دهن نیمه باز تنها گذاشت. شاید چند ثانیه طول کشید تا حرف هاش رو هضم کردم، این بی دلیل آنقدر مهربون نمی شه! نفهم تر از این حرف هاست.

اصلا باورم نمی شد که بهم دوباره فرصت داد، مثل این وا رفته ها روی مبل کنار میزم نشستم و با دستم صورتم رو از تمام این دنیا، پنهان کردم. بعضی وقتا واقعا مخم از کار میفته، نمی دونم باید چی کار کنم، تو این چند روز باید حتما از جوابی که هلنا می خواد بهم بده با خبر بشم.

ناخودآگاه با یادآوری آخرین دیدارمون کوچیک ترین لبخند ممکن کنار لبم جا خوش کرد، هنوزم طعم شیرین آغوشش باعث می شه همه چیم قاطی کنه!

باورم نمی شد در برابر احساساتم تسلیم شدم، تا قبل از این که حافظش برگرده کاملا مطمئن بودم که اجازه سبز شدن این درخت سوخته رو به قلبم ندادم اما، کاملا در اشتباه محض به سر می بردم.

به پستی مبل تکیه زدم و زل زدم به پرده، که به خاطر نسیم ملایمی تکون می خورد، نسیمی که همیشه پیشتاز ورود خورشید به آسمون، چیزی تا طلوع خورشید و تکمیل بیست و چهارساعت بی خوابی من نمونده.



تکیلفم با خودم مشخص بود می دونستم باید چی کار کنم اما از جوابی که هلنا می خواست بهم بده می ترسیدم، اگه نخواد پیشم بمونه که البته کاملاً هم در این مورد حق داره، می فرستمش پیش یکی از فامیل هام تو شهرستان، یه جایی که مطمئن باشم دیگه رنگ این زندگی مسخره رو نمی بینه ولی اگر جوابش مثبت باشه چی؟ با باز شدن در اتاق، چنان رشته افکارم پاره شد که مثل برق گرفته ها از جام پریدم! با حرص و عصبانیت برگشتم سمت هر خری که بدون اجازه اومده تو اتاق که با دیدن دانیار حرف تو دهنم ماسید.

از قرمزی و پف چشم هاش کاملاً مشخص بود به درد من مبتلا شده، قیافش به آدم های شاکی می خورد که قشنگ مشخصه می خوان فک طرف مقابل رو بیارن پایین، دستی به صورتتم کشیدم و با اخم گفتم:  
\_ممنون از این که در زدی و اومدی تو.

چیزی نگفت و فقط با نگاهی که داد می زد تا خود آسمون از دست عصبانیم نگاهم کرد. دستم رو داخل جیب شلوارم فرو بردم و یک قدم کوتاه به سمتش برداشتم.  
\_حرف می زنی یا می خوای تا صبح بهم زل بزنی؟

چنگی به موهاش زد و سرش رو پایین انداخت، همین نگاه گریزون دو ثانیه پیش داشت تیکه تیکم می کرد!

\_رئیس انجمن، آقای مبینی می خواد فوری تورو ببینه، چی کارش کنم؟ میری خونه شاهرخ یا نه؟

آن چنان با حرص حرف میزد که کم کم داشت خندم می گرفت. یکم سرم رو بالاتر آوردم و متفکر نگاهش کردم. این روانیم نمی خواد دست از سر کچل من برداره، یکم دیگه بهم فشار بیا، مبینی رو هم یک بلایی سرش میارم.



\_\_ببین امروز شاهرخ هست یا نه، طرف های بعدازظهر قرار بزار بیاد، منم میرم.

دانیار بدون این که چیزی بگه، فقط سری به معنی باشه تکون داد و بیرون رفت. من الان حوصله خودم رو ندارم، وای به حال این بدبختا...

با قدم های آرام، روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره موندم، با ورود دانیار کلا هرچی فکر تو مخم رژه می رفت پرید و هیچ تمایلی نداشتم که دوباره از سر بگیرم. چشم های خستم رو که از بی خوابی می سوخت، روی هم فشردم.

فقط امیدوارم جلسه زیاد طول نکشه چون اصلا حال و حوصله بحث با این انجمن روندارم.

فکر می کنم نزدیک دوساعت و خورده ای چشم هام رو الکی بسته نگه داشتم تا بلکه بتونم بخوابم اما، آنقدر فکرم مخشوش بود که خیلی طول کشید تا خوابم برد.

با تکون های آرامی که به شونم وارد می شد، به سختی چشم هام رو باز کردم و چرخیدم، از دیدن ندا که تقریبا داشت دیوار رو نگاه می کرد و دستش رو شونم بود، کلافه یکم رو تخت نیم خیز شدم و دستی داخل موهام فرو کردم.

\_\_چی شده؟

بدون این که حتی نگاهم کنه، با دستش یکم عینکش رو تنظیم کرد و با صدای آرامی گفت:

\_\_داره دیر می شه، مگه نمی خواین آقای مبینی رو ببینید؟ برادرتون زنگ زدن گفت بگم که برید خونشون.

با یادآوری جلسه دوباره دمق شدم، نگاهی به ساعت کردم که چشم هام گرد شد، نزدیک چهار نیم بود!

\_\_جلسه ساعت چند؟



ندا درحالی که یکم از تخت فاصله می گرفت و دست هاش رو در هم قلاب می کرد  
آروم جواب داد.

\_دوساعت دیگه باید اون جا باشید.

از رسمی جواب دادنش کاملا مشخص بود که چقدر از دستم ناراحته، اصلا حوصله  
منت کشی و این جور چیزارو نداشتم، شاید اگر حالم بهتر شد برم از دلش دریبارم.  
سری به معنی فهمیدن تکون دادم که بدون هیچ حرفی بیرون رفت.  
بی حوصله بلند شدم و نگاهی به خودم از داخل آینه انداختم، چشم هام زیادی قرمز  
شده، همین طوری مجبور بودم لنز بزارم حالام به خاطر خستگی و کم خوابی بیشترم  
قرمز شده بود.

پوف کلافه ای کشیدم و رفتم سراغ کمد، کت مشکی رنگ به همراه شلوار و پیراهن  
مشکیم رو بیرون کشیدم و همون طور که داشتم آماده می شدم به این که الان باید  
چی کار کنم فکر می کردم. دوباره ساعت رو از نظر گذروندم، هرچه زودتر باید امروز  
تموم شه باید برم دیدن هلنا، من امروز باید ازش جواب بگیرم.

جلوی آینه ایستادم اول لنز هام رو گذاشتم و دست آخرم دستی به موهام کشیدم.

\_امروز خیلی کار دارم!

از اتاق بیرون زدم و پله ها رو سریع پایین اومدم تو سالن برخلاف همیشه هیچ کس  
نبود، حتی اثری از دانیار و نداهم نیست، بیخیال اونا سوئیچ ماشین و گوشیم  
برداشتم و رفتم تو حیاط، بازم کسی نبود!

الان هیچ کس نمی خواد جلوی من آفتابی بشه، واقعا هم حق میدم! سوار ماشین شدم  
از عمارت زدم بیرون، دیگه تقریبا وسط های پاییزه و هوا بیشتر خنکه تا سرد، حتی  
تو این هوا هم احساس گرما می کنم.





شیشه رو دادم پایین و درهمون هین، پیامی که شاهرخ واسم فرستاده بود رو خوندم.

"کجایی؟ مبینی همین الان رسید"

بی حوصله واسش در جواب نوشتم.

"توراهم"

گوشی رو صندلی عقب پرت کردم و برای بار هزارم خدارو شکر کردم که از شر ترافیک سنگین خلاص شدم.

تمام مسیر به هر چیزی که می شد فکر کردم و سعی کردم همه جوامع رو در نظر بگیرم، مثل همیشه بازم نباید کسی چیزی بفهمه، فقط خداکنه اون جوری که می خوام پیش بره که واقعا دیگه حوصله هیچ دردسر و بدبختی رو ندارم.

به جلوی خونه شاهرخ که رسیدم، نزدیک ترین جای پارک ماشین رو گذاشتم و رفتم سمت خونه، حس می کردم هر قدمی که سمت این خونه کزایی برمی دارم، یکیم با چوب به قلبم می کوبه.

این خونه نفرین شدست! اول مادرم رو ازم گرفت، بعد خودم رو از خودم گرفت و تهش تبدیل کرد به همچین هیولایی و حالام مسبب تمام بدبختیام رو گرفت.

هنوزم بنرهای اعلام تسلیت گوشه و کنار دیوار خونه مشخص بودن، دلم نمی خواست بخونمشون، برام مهم نیست. از طرف هر کی که هست به درک

سر به زیر زنگ آیفون رو زدم، بدون این که کسی پیرسه کیه در باز شد و بازم فضای منحوس حیاط برای بار چندم من رو به یاد گذشته تلخم انداخت.

آنقدر تلخ که باعث شد اخمی بین ابرهام دوباره جا خوش کنه، دستی به لبه کتم کشیدم و بدون توجه به چیزی سرم رو انداختم پایین و تا دم ورودی خونه تقریبا دویدم!



دوست نداشتم به حیاط و هرچیزی که مربوط به ترحیم پدرم نگاه کنم. جلوی در با یک نفس عمیق مثل همیشه نقاب به چهره زدم و با یک هول کوتاه، رفتم داخل که اولین کسی که به سمتم اومد مینا خانم بود.

از دیدن لباس تمانن مشکی تنش دلم گرفت اما نمی تونستم به این پیرزن مهربون اخم تحویل بدم!

جواب قدم های تند و پرشتابش برای رسیدن به من رو با تو بغل گرفتنش جبران کردم. عطر یاس همیشگیش باعث شد بین این همه موج حرص و ناراحتی حس خوشایندی بهم دست بده!

\_سلام، شاهینم. قربون قد و بالات بشم مادر مگه قول ندادی زود به زود سر بهم بزنی؟ می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

بغض کرده بود از بی معرفتی این پسر کله خرابش، یکم بیشتر به خودم فشارش دادم از روی روسریش سرش رو ب\*\*و\*\*سه آرومی زدم.

\_آنقدر شرمندت هستم که نمی دونم چی باید بگم، من حتی لیاقت ندارم بهم بگی پسرم!

یکم ازم فاصله گرفت و با غم خواصی نگاهم کرد.

\_دیگه این رو نگو که دلخور میشم، مگه غیر تو و شاهرخ برای من پیرزن کسی ام مونده؟ کیو غیر تو دارم که بهش بگم پسرم؟

از رو شرمندگی سرم انداختم پایین و چیزی بهش نگفتم، اومد جلو یکم از من کوتاه تر بود، خم شدم و دست هاش رو ب\*\*و\*\*سه ای زدم که پیشونیم رو ب\*\*و\*\*سید.

\_برو مادر، مهموناتون اومدن، الانم طبقه بالا تو کتابخونه منتظر رسیدن تواند.



باشه ای زیر لب گفتم و به سمت راه پله رفتم که صدام زد اونم با کلی تردید! برگشتم سمتش و جونمی زیر لب بهش گفتم. قدمی سمتم برداشت و درحالی که با شالش ور می رفت گفت:

\_میگم چیزه، بعد جلستون میری؟ نمیشه...نمیشه یکم بمونی؟

به چشم های ملتمش نگاه کردم، لبش رو مدام گاز می گرفت، وقتی استرس داشت همیشه این کار رو می کرد. برای خوشحال کردنش که شده با بدبختی لبخندی بهش زدم و گفتم:

\_میمونم، ولی شام نه، چون باید یه جلسه دیگه هم برم.

با این حرفم برق خوشحالی رو تو چشم هاش دیدم که بیشتر دلم گرفت، یعنی میشه یک روزی خاتونم بفهمه من چییم و ترکم کنه؟ اگر بفهمه من چه کارها که نکردم بازم حاضره پسرم خطاب کنه؟

از تصور همچین روزی دلم فقط مرگ خواست!

\_پس من بعد جلستون منتظرتم، حالام برو اون بنده خداهارو آنقدر منتظر نذار.

سری به معنی باشه تکون دادم و از پله ها رفتم بالا، جلوی در کتابخونه، چند لحظه ای صبر کردم هیچ صدایی ازشون نمی اومد، سکوت بود.

بیخیال چند تقه ای به در زدم و رفتم داخل، اولین کسی که برگشت سمتم شاهرخ بود، که پشت میزش نشسته بود، لباس مشکیش و ته ریشش زیادی بهش می اومد. باید اعتراف کنم دلم براش تنگ شده بود، چند ثانیه ای بهش خیره موندم تا رفع دلتنگی بشه که با صدای رو اعصاب مبینی، نگاهم رو از شاهرخ گرفتم و به اجبار به سمتشون رفتم.

\_سلام، شرمنده دیر کردم، مشکلی برام پیش اومد.



مبینی از پشت مبل دور زد و دستم رو به گرمی فشرد.

\_سلام پسرم. بابت پدرت واقعا متاسفم، تسلیت میگم و امیدوارم غم آخرت باشه.

ممنونی زیر لب گفتم که نگاهم با نگاه دوتا تیله سبز رنگ گره خورد، از دیدنش اونم تو همچین جایی بعد مدت ها هنگ کردم. با کمی مکث اونم اومد جلو و با پوزخند کمرنگی دستش رو برای دست دادن با من دراز کرد.

\_تسلیت میگم جناب محسنی.

مردد و با اخم غلیظی دستش رو گرفتم و تا جایی که عقده هام خالی شه فشارش دادم.

\_ممنون، توقع دیدن شمارو اصلا نداشتم.

خنده کوتاهی کرد، انگار نه انگار من دارم دستش رو این جواری فشار میدم، با کمی مکث ولش کردم و صندلی کنار میز شاهرخ نشستم.

\_مگه شما و آقای سعیدی هم دیگه رو می شناسید؟

دوست نداشتم اولین چیزی که از شاهرخ می شنوم این باشه! اونم نه بعد از چند هفته قایم باشکی که راه انداختم. با حرص مشهودی درحالی که با نگاهم، داشتم سعیدی رو تکیه پاره می کردم گفتم:

\_آره، یه دیدار کوتاهی باهم داشتیم.

شاهرخ دستش رو زیر چونس گذاشت و موشکافانه به جفتمون نگاهی انداخت. رضا سعیدی! چرا دانیار متوجه نشده که تو برگشتی تهران؟ اگر می دونستم این نکبت مزاحمم تو این جلسه هست عمرا می اومد.

\_خب بهتره حالا که شاهین جانم رسید بحثمون رو شروع کنیم.



نگاهم رو از رضای بیخیال که خیلی خونسرد نگاهم می کرد به شاهرخ انداختم، بی حوصله و کلافه به نظر می رسید و تمام مدتی که کنارش نشسته بودم حتی نگاهم نکرد.

به اجبار رو کردم سمت مبینی و همون طور که به پشتی مبل تکیه می دادم گفتم:

\_حق باشماست. این چند روزه خیلی اصرار داشتید من رو ببیند، مشکلی پیش اومده؟

مبینی لیوان قهوه اش رو بین انگشت هاش فشار داد و درحالی که مستقیم به چشم هام نگاه می کرد گفت:

\_راستش مسئله مهم که زیاده اما، حتما درباره مرگ ناگهانی آقای پناهی و خودکشی بی دلیل دخترش شنیدید.

نفس عمیقی کشیدم و خونسرد گفتم:

\_معلومه که شنیدم اما، این موضوع فکر نکنم به من ربطی داشته. باید بگم اگر واقعا واسه همچین چیزی می خواستید من رو ببیند واقعا وقت تلف کردید.

مبینی سری تکون داد که رضا با لبخند کمرنگی گفت:

\_البته قبول دارم که تو هیچ ربطی به اون جریان نداری، فقط خیلی کنجکاو بدونم

تو اون مهمونی که آخرین مهمونی پناهی و دخترش بود که دست برقضا به افتخار

شراکتتون هم گرفته شده، چه اتفاق خاصی افتاد؟

زهرماری تودلم بارش کردم، تو اینارو از کجا می دونی؟

همچنان شاهرخ با بی تفاوتی نگاهش میخ یک جای دیگه بود اما، نگاه کنجکاو مبینی

کل هیکلم رو داشت فتح می کرد، با اخم غلیظی نگاهش کردم و سعی کردم با

خونسردی تمام جوابش رو بدم.



هیچ چیز خاصی وجود نداشت. همون طور که گفتم اون مهمونی واسه شراکتمون گرفته شد البته فقط یه دلیلش این بود، نمی خوام وارد مسائل شخصی اونا بشم، اما اون پارتی رو دخترش تدارک دید نه من.

عجب! چه طور ممکنه، یه نفر همون شبی که واسه خوشگذرونیش این همه خرج کرده یک هو به فکر خودکشی بیفته؟

دیگه داشت رو اعصابم راه می رفت، دست مشت شدم رو جایی نزدیک گونم قرار دادم و از بین دندان های کلید شدم غریدم:

چرا از من می پرسی؟! من تا آخر مهمونی حضور نداشتم و در جریان نیستم که چه اتفاقی افتاد که مهمونی براشون زهرمار شد.

اینبار مبینی مثل قاشق نشسته پرید وسط و با چشم های ریز شده کاراگاهی گفت:

چی باعث شد که شما از مهمونی برید بیرون؟ مگه نمی گید یکی از دلایل مهمونی خود شما بودید!

همین یکی رو کم داشتم که بهم شک کنند، دهن باز کردم که چیزی بگم که با صدای شاهرخ، نگاهم رو از مبینی گرفتم و به صدای بی حال و گرفته برادرم گوش سپردم که ازم دفاع کرد!

همون شب من تو راه برگشت به خونه تصادف کردم و ماشینم چپ شد، شاهین به خاطر من از مهمونی اومد بیرون.

از چیزی که گفت تعجب کردم اما چیزی رو بروز ندادم، توقع نداشتم همچین چیزی رو بگه، اصلا شاهرخ از کجا می دونست که همون شب من کجا بودم؟

البته یک حدس براش میزنم و اونم بازم دانیاره، لابد حدس میزده همچین بحثی پیش میاد به شاهرخ یک چیزایی گفته، فقط خداکنه تا همین حد باشه نه بیشتر!



شانسی شانسی این دو تا اتفاق مسخره، به لطف گندی که سونیا زد تو یک زمان اتفاق افتاد اونم با اختلاف زمانی چند ساعت که امیدوارم کسی پیگیرش نشه. انگار که با حرف شاهرخ هر اشون کاملا قانع شده بودن، دیگه حرفی از این مورد زده نشد. \_بهتر دست از سر این بحث های حاشیه ای برداریم و بریم سراغ کار خودمون.

کمی مکث کرد و با صدای جدی تری ادامه داد.

\_راستش موضوع بحث بیشتر درباره شراکت خودمونه، شما شراکتتون رو با کمپانی ما و همچنین آقای پناهی مرحوم کاملا قطع کردید و من واقعا می خوام بدونم چی باعث شده که آنقدر ناگهانی از همه چیز کناره گیری کنید.

خونسرد، فنجون قهوم رو کمی مزه مزه کردم و گفتم:

\_کناره گیری کردم چون مسائل مهم تری واسم پیش اومده، درسته که از سرمایه گذاری با شرکت شما سود خوبی نصیبم می شد اما الان ترجیح میدم به جای این کار، که کم برای من ریسک نداره، به بزرگتر کردن شرکتم پردازم.

انگار این حرفم حسابی به مزاجش ناخوش اومد، می دونستم الان اگر یکم اوضاعشون خر تو خره نصفش زیر سر خودمه، تو این یک ماه گذشته در حد ورشکستگی بهش ضرر زدم و از هیچ کدومشم خبر نداره. این که چه طوری دو تا از محموله های مهمش تو دریا غرق شد یا یکی از انبار هاش به خاطر نشت گاز ترکید!

خودم به این جا کشوندمتون، حالا به حمایت مالی کسی نیاز داره که خودش سبب بدبختی که دچارش شدید.

\_متوجه هستم اما خب تو خیلی وقته که باما کار می کنی، کناره گیری ناگهانی اونم تو این شرایط و بعد از تصادف پناهی...

پریدم وسط حرفش و بدون توجه به اخم های رضا که رو اعصابم بود گفتم:



\_بله به مدت طولانی همراهتون بودم اما الان به خصوص تو این معاملات اخیر بیشتر از سود ضرر کردم و من بیشتر نگران شرکت خودمم تا کمپانی شما، امیدوارم درک کنید که چی میگم!

مبینی سری به طرفین تکون داد، توقع داشتم بازم رضا حرفی بزنه اما انگار شاهرخ و رضا مسابقه سکوت گذاشتن و نمی خوان هیچ رقمه تو بحثی که بین من و مبینی راه افتاده شرکت کنند.

\_می دونم شاهین جان، متوجه مشکلات اخیر تم هستم. درهر حال من واقعا امیدوارم بودم دلیل قانع کننده تری برای این مسئله برام بیاری، خودتم می دونی دیگه تو این مدت حسابی استاد شدی، کار ما توش ریسک زیاده، باید بعضی وقتام توش ضرر باشه، اگه فقط به خاطر ضرر ها کنار کشیدی...

دنباله صحبتش رو گرفتم و گفتم:

\_نه مسئله فقط ضرر ها نیست. درهر حال درجریان هستید اون شرکت نصفش برای برادرمه من اگه تا این جا همراهیتون کردم بیشتر به خاطر شاهرخ بوده اما الان می خوام شعبه دوم شرکتتم رو تو بندرعباس تاسیس کنم، دلیل اصلی کنارگیریم همینه. اینبار شاهرخ متعجب و با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد، اما خونسردیم حفظ کردم و چیزی نگفتم. مبینی که انگار نمی خواست قبول کنه من حاضر نیستم کمکی کنم، بازم بحث رو کش داد و همش همون جواب هارو از من می شنید. یه جووری شد که شاهرخم فهمید دارم عصبانی میشم.

بالاخره اونم قاطی بحث شد.





\_حرف شما متین جناب مبینی اما شرایط الان ما زیاد نرمال نیست، پدرم به تازگی فوت کرده و همون طورم که شاهین گفت ما تصمیم گرفتیم شرکتمون گسترش بدیم و تو این فصل هم وقت زیاد مناسبی واسه سرمایه گذاری و حتی خرید سهام نیست. همین جمله شاهرخ بحث رو جمع کرد، چون مبینی ناامید شد و دیگه بحث ادامه داد.

\_خب پس بهتره ما دیگه بریم، بازم به خاطر درگذشت پدرتون تسلیت می گم و امیدوارم غم آخرتون باشه.

با بلند شدن مبینی، من و شاهرخ هم از جامون بلند شدیم.

\_ممنون که وقتتون رو دراختیارمون گذاشتید، ولی من امیدوارم تو سال های آتی بازم باهم شراکت داشته باشیم.

از این خوش خیالیش پوزخند کمرنگی زدم و دستش رو بین انگشت های گرمم فشردم.

\_منم امیدوارم، در آینده بازم با شما همکاری کنم.

لبخندی زد و رفت سمت شاهرخ، نگاهی به رضا کردم که با اخم نسبتا کمرنگی نگاهم می کرد، یه پوزخند از اون درشتاش بهش پاچیدم و دستم رو به سمتش دراز کردم. با کمی مکث دستم رو گرفت، درحالی که نگاهم رو شاهرخ و مبینی بود کمی سمتش خم شدم و زمزمه وار گفتم:

\_امیدوارم این آخرین دیدار من و تو باشه!

دستی دور دهنش کشید و با خنده آرام جوابم رو داد.



\_از این امیدواری ها به خودت نده، من و تو باهم خیلی کار داریم، شک نکن این آخرین دیدار ما نیست، بعدشم باید من و تو به جلسه خصوصی بزاریم باید درباره پناهی حرف بزنیم. فکر کنم حرف واسه گفتن زیاد داشته باشی!

با حرص به چشم های سبزش خیره شدم، لبخند رو لب هاش رو اعصابم بود. مرتیکه الدنگ! داره به سرم میزنه سرشو زیر آب کنم. حسم میگه یه چیزایی فهمیده. می خواستم چیزی بارش کنم که با اومد مبینی سکوت کردم.

\_بازم به خاطر همه چیز ممنون، با اجازه ما دیگه رفع زحمت می کنیم.

شاهرخ تا جلوی در اتاق بدقشون کرد اما من همچنان درحالی که با حرص دست مشت شدم رو داخل جیبم نگه داشته بودم، به رفتنشون نگاه کردم.

تو این درگیری هایی که دارم فقط همین سعیدی کم بود!

در اتاق که بسته شد روی همون مبلی که از اول نشستم، خودمو پرت و چشم هام رو چند لحظه ای بستم. با این که صبحت کردنمون زیاد طول نکشید اما احساس خستگی زیادی تو کل تنم رخنه کرده.

\_تو که نمی خوای باهاشون همکاری کنی خب، یه چیز دیگه می گفتی. درست نبود از شرکت واسه دروغت مایه گذاشتی.

بدون این که چشم هام رو باز کنم، در جواب صدای گرفته شاهرخ عادی گفتم:

\_دروغی درکار نیست. هیچ کدوم از حرفام دروغ نبود، واقعا می خوام شعبه دوم شرکت رو تو بندرعباس تاسیس کنم.

با همین چشم های بسته هم می تونستم قیافه متعجبش رو تصور کنم، سکوت که طولانی شد، یکم صاف نشستم و به چهره پکرش خیره شدم. کی آنقدر داغون شدی؟ چرا من آنقدر خودخواهی کردم و تو این شرایط مسخره حاضر نشدم کنارت بمونم؟



آنقدر بهش خیره نگاه کردم که سر بلند کرد و نگاهامون باهم گره خورد.

\_ تو پناهی رو کشتی؟

بدون هیچ مکث و تغییر مسیر نگاهم سریع گفتم:

\_ نه. پناهی به من هیچ ربطی نداره.

موشکافانه و با چشم های ریز شده نگاهم کرد و دست آخر پوف کلافه ای کشید و از جاش بلند شد.

درکش می کردم کلافس، داغون بود منم بودم اما من کارای خیلی مهم تری داشتم تا بخوام داغون بودنم رو جار بزنم. تو چشمماش گله و دلخوری رو می دیدم.

\_ بابت امروز ممنون.

با این حرفم دست از قدم زدن برداشت و چند لحظه به دیوار تکیه داد، با دقت به حرکاتش نگاه می کردم. خندید و با غم گفت:

\_ بلدی تشکر کنی؟

مکث کردم که بیشتر خندید و با دستش سرش رو پوشوند. رو زمین نزدیک پنجره نشست و به دیوار تکیه زد، حالش باعث شد از جام پاشم و کنارش زانو بزنم. این مرد، این تکیه گاه زندگیم کمرش شکسته! چه طور من نفهمیدم؟

\_ حالت خوبه؟

\_ مگه برات مهمه؟

اخمی کردم، از این که نگاهم نمی کنه متنفرم اما منم خستم به خدا هیچ کدومتون از قلبم خبر ندارید، از حرفای ناگفته این دل بی صاحبام خبر ندارید.



مثل خودش به دیوار تکیه زدم، دلم می خواست مردونه سرم رو روی شونه اش بزارم از تک به تک دردام و غصه هام برایش بگم. اما حیف جواب اون همه حرفِ نگفته فقط یک سکوت مرگ باره و بس! اما دلم نمی خواست دلیل اصلی این جا اومدنم رو قایم کنم.

\_ حال تو برای من همیشه مهم بوده شاهرخ.

\_ و تو همیشه خلافش رو ثابت کردی.

سرم رو انداختم پایین، لحن خودمم دست کمی از لحن گرفته و پر از غم شاهرخ نداشت.

\_ متاسفم که تنهات گذاشتم.

خندید و چیزی نگفت، خدایا داری حال و روزم رو میبینی؟ بین از کجا به کجا رسیدم! دوست ندارم برادرم رو تو همچین وضعیتی ببینم، حالش داشت قلبم رو مچاله می کرد.

\_ از هلنا چه خبر؟ خیلی وقت ازش خبر ندارم.

زیرچشمی نگاهش کردم، همچنان به در اتاق خیره مونده بود. با دستم مقداری از موهام رو به عقب فرستادم و آرام گفتم:

\_ حالش خوبه!

همین؛ تنها جوابی که بعد از اون همه کِش مکش، دیوونه شدن قلبم و جواب خواستن از هلنا به ذهنم رسید همین یک واژه ناقابل بود که توش، یک دریا راز پنهان شد داشت.

دستم رو تکیه گاه بدنم قرار دادم و آرام بلند شدم.



پاشو بریم پایین، به مینا خاتون قول دادم یکم پیشش بمونم.

چه عجب یکی رو آدم حساب کردی و حرفش رو گوش دادی!

برام مهم نبود داره متلک بارم می کنه، چون بهش حق میدم، من حتی تو مراسم خاکسپاری پدرمم شرکت نکردم و اگه الان من رو از پنجره بیرون پرت کنه کاملاً حق داره!

دستی به گردنم کشیدم و با مکث و دو دلی گفتم:

بریم پایین، بعدنم می تونی بهم لیچار بار کنی، درهرحال من جایی قرار دادم زیاد نمی تونم بمونم.

بالاخره دست از نگاه کردن به در اتاق برداشت، با اخم کمرنگی گفت:

بهبتره زودتر بری چون حوصلت رو ندارم، بیچاره مینا بدبخت بفهمه چه آشغالی شدی دیگه نمی خواد رنگت رو حتی ببینه!

یک لحظه با تعجب نگاهش کردم، فکر کنم تا الان زوری جلوی خودش رو گرفته بود چیزی نگه، لبخند کم جونی به عصبانیت و دل پرش زدم و گفتم:

اینا چه ربطی به مینا خاتون داره؟ من فقط می خواستم امشبم...

پرید وسط حرفم، از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد. با عصبانیت و چشم هایی که به سرخی می زد نجوا کرد.

امشب چی هان؟ بعد چند هفته که خودم و تیکه پاره کردم اومدی؟ تازه به خاطر منم نیومدی به خاطر این جلسه مسخرت پاشدی اومدی. پسره نفهم من رو چی فرض کردی؟ فک کردی نمی دونم کی پناهی رو فرستاده سینه قبرستون؟ کی دخترشو کشت؟ د آخه بدبخت تا کی می خوای آدم های بی گناه رو بکشی؟ از کی داری انتقام می گیری؟



رفته رفته صداس داشت بالاتر می رفت و اصلا توقع نداشتم این جوری قاطی کنه! بیشتر با حرفاش دلم گرفت، شاید امشب بعد از مدت ها دلم می خواست کنارش بمونم اما ببین چقدر عوضی شدم که شاهرخم من رو نمی خواد. اخم کمرنگی کردم، دست هام رو از جیبم در آوردم و با لحن آرومی که کاملا برعکس صدای شاهرخ بود لب زدم.

پناهی و دخترش به من ربطی نداشتن.

حرصی کوبید به سینم که یک قدم رفتم عقب، با داد ادامه داد.

ببین من تا ته جریان رو می دونم. تو از کس دیگه ای زخم خوردی، یکی دیگه تورو کرد یه هیولا، حالا عقده هاتو سر پدرمون خالی کردی؟ دوسال خواست ببینت و یک بارم که شده بگه پسرم منو ببخش! اونوقت تو چی؟ اون شب که بهت زنگ زدم چی کار کردی شاهین؟ وقتی مرد و داشتن خاکش می کردن تو کدوم گوری بودی؟ حاضر شدی بیای سر قبرش و فقط یه بار قبل دفنش نگاهش کنی؟ لعنتی سونیا زندگیت رو به گند کشید چرا انتقامت رو داری از خانوادت می گیری؟! می دونی تو این چند دفعه چی به حال و روز من گذشت؟ د حرف بزن لعنتی...

صداس خونه خراب کن بود اما، چیزی که ویرانه های قلبم رو بیشتر فرو ریخت، حرف های به حقش بود. می دونستم بالاخره شاهرخ یک روزی هرچی از دستم شاکی بوده رو بیرون میریزه اما توقع نداشتم اون موقع امشب باشه.

تمام مدت هیچی نگفتم و گذاشتم هرچیزی که لایقم از برادر بزرگ تر نصیبم بشه رو بارم کنه، حق بزرگتری به گردنم داشت! اما فقط ای کاش یک درصد می تونستم منم حرف های دلم رو مثل شاهرخ داد بزنم و بگم!

نفس نفس می زد، با حرص دستش رو تکون داد و بازم داد زد.



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

از خونه من برو بیرون شاهین، به خدا قسم دیگه نمی خوام ریخت رو ببینم، تا الان هرکاری تونستم کردم، به هرچی که تونستم چنگ زدم که از این لجن زاری که توش فرو رفتی نجاتت بدم اما، خودت نخواستی. هلنارو هم بیچاره کردی!

سرم رو از فرش وسط اتاق گرفتم و به صورت قرمز شده شاهرخ که از عصبانیت زیاد و شاید ناراحتی دست هاش می لرزید نگاهی انداختم. لبخندی بهش زدم، حالا که هرچی تو دلش بود رو گفت برای آخرین بار بزار منم حرف دلم رو بهش بزنم.  
\_دلم برات تنگ شده بود خان داداش.

سکوت کرد، نفس های کشدار و رگ متورم گردنش همه و همه نشون می داد حضور من این جا اضافست! سرم رو انداختم پایین و با قدم های تند ولی سست، از اتاق اومد بیرون که با دیدن چشم های گریون مینا خاتون لبخند تلخم بیشتر خودنمایی کرد.

\_شرمنده، نمی تونم امشبم پیشت بمونم...

\_ولی شاهین...

دیگه نشنیدم! با قدم های تند که بیشتر شبیه دویدن بود از پله ها اومدم پایین و از عمارت زدم بیرون، تا جایی که می تونستم گاز دادم، انگار می خوام هرچی عقده حرف ناگفته ست، سر این ماشین بدبخت خالی کنم.

با مشت رو فرمون کوبیدم.

\_لعنت به من، لعنت به من!



نمی فهمیدم با این سرعت زیاد هر لحظه ممکنه به یکی بزوم، اصلا حالیم نبود فقط حس می کردم حرف های شاهرخ برام گرون تموم شد، آنقدر گرون تموم شد که می خوام بمیرم و فردارو نبینم.

وسط جاده ترمز کردم، چرا به فکر خودم نرسید؟ چرا من تا الان زنده موندم که باعث عذاب دیگران بشم؟

چرا باید زندگی کنم اونم به این شکل؟ چه ارزشی داره بود یا نبودم، وقتی دیگه هیچ کس برام تو زندگیم نمونده؟

بوق های پی در پی ماشین ها از پشت سرم، باعث شد به صدلی ماشین تکیه بدم و از داخل آینه به صورتم نگاه کنم، نمی خوام دیگه این جا باشم!

\_از این جا میرم، ول می کنم و میرم. اما قبلش باید برای آخرین بار دیدن یه نفر دیگم برم.

با این فکر، دوباره ماشین رو به حرکت درآوردم و نفس عمیقی همراه با درد کشیدم، جواب هلنا برام مهم نیست، به اندازه کافی زندگیش رو جهنم کردم، من خرم که فکر کردم می تونم چیزی رو درست کنم.

هیچ چیزی درست نمی شه، بودن هلنا با من ته تهش به یک شبی مثل امشب منتهی میشه! شبی که خودش داد میزنه و میگه از زندگیم برو.

نه طاقت همچین روزی رو ندارم! الان که می تونم جلوی بدبخت شدن هلنارو می گیرم، زندگیش بدون من خیلی بهتره! من لیاقت یک زندگی آروم رو ندارم یعنی بخوام نمی تونم داشته باشم، امشب شاهرخ بهم نشون داد، نمی شه...

شیشه رو پایین دادم، امشب چیزی به اسم مرد وجود نداره. خدایا، بغضم داره می شکنه، تنها پشت و پناهی که داشتمم ولم کرد.





داد زدم.

\_خدایا می بینی؟ کم آوردم خدا...

"پشت، چشمان من، اندازه دریا

درد است، امشب انگار، دلم غرق شدن می خواهد"

گاز دادم، چنان بین ماشین ها لایی می کشیدم که حتی یک روانی هم شک ندارم، کار من رو تکرار نمی کنه. مسیر نیم ساعته رو شاید ده دقیقه ای رفتم، بدون کم کردن سرعت، چنان پیچیدم تو کوچه و زدم رو ترمز که صدای ناله ی لاستیک ها با آسفالت، کل کوچه رو پر کرد.

درست جلوی خونه زدم نگه داشتم. اما، هرچی می خواستم از ماشین پیاده شم نمی تونستم، انگار یکی نگهم داشته، فرمون رو بین انگشت های دستم آنقدر فشردم که رفته رفته، دستم به سفیدی می زد.

برای تصمیمی که گرفته بودم مطمئن بودم اما، قلبم آرام نمی گرفت، قلب صاحب مردم هرچی آتیشه از گور تو بلند می شه، این یکی رو نباید با احساس تصمیم بگیرم، مثل تمام کارایی که تا الان کردم و احساسم رو داخلش کشتم.

از ماشین بیرون اومدم اما هرچی زور زدم، نمی تونستم قدم از قدم بردارم، نفس های بلندم نمی تونست نفس تنگیم رو از بین ببره، هرچی تنفس و اکسیژن بود رو می بلعید اما انگار کم! واسه این همه درد و فشار کل اکسیژن دنیا و کره زمینم کم... دستی به موهام کشیدم، هوا سوز داشت اما چنان داغ کرده بودم که اصلا سرمایی حس نمی کردم، به خاطر حس خفگی کتم رو درآوردم و پرت کردم رو صندلی عقب ماشینم.

من چرا ماتم برده؟



چشم هام رو لحظه ای روی هم فشردم و زمزمه وار به خودم گفتم:

\_این همه راه رو واسه چی اومدی؟ زودباش تمومش کن...

آره باید تمومش کنم، درستش همینه، چیزی به اسم عشق و علاقه نباید برای من بمونه، نباید!

\_شاهین، هی منو ببین! شاهین، این بالا...

با شنیدن صدای آشناس قلبم با بی تابي یادآور گذشته و احساساتم شد، لعنتی...  
حس کردم زمین زیر پام خالی میشه، تکیه به ماشینم دادم چرخیدم سمت پنجره  
اتاقش، جوری به تراس چسبیده بود که اگر یکم دیگه فشار میاورد میفتاد زمین!  
نگاهش که می کنم، یادم میره واسه چی الان این جام، موهای قشنگی که از شالش  
جسورانه تو نسیم ملایم تکون می خورن، رویای شیرینم رو جلوی فرهاد زنده می  
کنند.

امشب اومدم تمومش کنم؟ واقعا می تونم؟

آنقدر خیره خیره نگاهش کردم که صدای نگرانش دوباره من رو از رویاهام بیرون  
کشید.

\_زودباش بیا بالا...

بعد این حرفم سریع داخل رفت، دلم می خواست داد بزنم و بگم لعنتی نرو وایسا بزار  
از دور نگاهت کنم، اگر پیام بالا دیگه این جوری من رو نگاه نمی کنی...

دیگه منو به خاطر نمیاری، ازم نخواه پیشت باشم، زندگی همه رو به آتیش کشیدم،  
تو دیگه نه! به اندازه کافی به خاطر من بدبختی کشیدی...



صدای باز شدن در با استفاده از آیفون که به گوشم رسید، حس کردم قلبم داره از جاش کنده میشه، یعنی خودت مشتاق این هستی که پیام و همه چیز رو فراموش کنی؟

یعنی اگر بدونی الان چرا این جام بازم در رو برام باز می کردی؟

به هر سختی بود تصمیم رو دوباره تمدید کردم، نباید یادم بره واسه چی اومدم، قبل از این که حرکتی کنم با صدای گاز دادن ماشینی، نگاهم رو از زمین به سر کوچه انداختم، همزمان سه تا ون مشکی رنگ وارد کوچه شدن.

با کمی دقت حس کردم آشنا هستن، شبیه ماشین های انجمن بودن، چند قدم رفتم جلو تر تقریباً وسط کوچه ایستادم، ماشین های یک دست مشکی!

با اخم نگاهم رو به پلاک هاشون انداختم اما تا به خودم پیام یکی از همون ون ها از کنارم با سرعت رد شد و زد رو ترمز، پشت بندش اون دوتا ون دیگم نزدیک من نگه داشتن.

قدمی عقب رفتم. در ون ها باز شد که با دیدن افراد تو ماشین برق از سرم پرید. \_لعنتی.

قلبم بی تابی خودش رو از سر گرفت، بی عقلی بود اما راه فرار نداشتم دویدم سمت خونه، در باز بود و تا وارد شدم قبل بستن در یکیشون با لگد مانع بسته شدن در شد.

نزدیک بیست نفر به دو تانیه نکشید ریختن تو خونه! وسط حیاط ایستادم حسی که بهم منتقل می شد اصلاً خوب نبود! صدام رو انداختم رو سرم و با اخم گفتم:

\_ شما دیگه از کدوم خراب شده ای پیداتون شده؟

\_ این چه طرز مهمون نوازیه عشقم؟



با کمی مکث چشم هام رو با حرص بستم و چرخیدم سمت صدا، هر حسی که داشتم تبدیل به نفرت و تنفر شد. دست هام رو از عصبانیت زیاد مشت کردم و زیر لب غریدم.

\_سونیا...\_

لبخنده مسخره ای تحویلیم داد، منشا تمام بدبختی هام الان جلو روم ایستاده بود، زبون قفل شدم واسه چیدن کلمات یاری نمی کرد، فقط با نفرت تمام بهش نگاه می کردم، چند قدمی به سمتم برداشت و دست به سینه یکم سرش رو کج کرد که مقداری از موهایش از شال آبی رنگش بیرون ریخت.

\_خسته نشدی آنقدر بهت اس ام اس دادم و جواب ندادی؟ چرا هروقت خواستم ببینمت یه سورپرایز برام کنار گذاشتی؟\_

\_تو ام کم منو با کثافت کاریات سورپرایز نکردی.\_

از لحن پر از حرصم خندش گرفت و دستی رو لب هاش کشید، هنوز زیبا بود با همین زیبایش پدرم رو بدبخت کرد.

\_هرچند که سورپرایزای من به مال تو نمی رسه اما قشنگ ترینش رو واسه امشبت کنار گذاشتم.\_

قدمی جلوتر گذاشت و نزدیک صورتم ادامه داد.

\_خب امشب اومدم به این آشنایت پایان بدم و برنامه های جالبی واسه الان دارم. مطمئنم خوشت میاد، وقتی عشقت رو جلوی چشم هات کشتم.\_

با این حرفش مطمئنم رنگم پرید، برای لحظه ای آنقدر از دیدن سونیا پر از حس های مختلف شدم که پاک هلنا رو یادم رفت. با زدن این حرفش یکی از افرادش که بیشتر



از همه بهم نزدیک بود سمتم خیز برداشت که با تمام توان سمت پنجره چرخیدم و داد زدم.

\_هلنا فرار کن...

جاخالی دادم که مشتش بهم نخورد، سونیا پوزخندی زد و یک قدم رفت عقب، دو سه نفر دیگه جلو اومد، برام مهم نبود من یک نفرم، تمام این زجرهایی که تو این سال ها کشیدم مثل یک خنجر جلوی چشمم بود که فقط می خواستم تو قلب سونیا فروش کنم!

تمام اینا گرگینه بودن، یکیشون از پشت گردنم رو گرفت و کشید سمت خودش و همزمان یکی دیگشون مشت محکمی به شکمم زد که از درد کمی خم شدم اما بلافاصله، پام رو آوردم بالا و لگدی نثارش کردم که چند قدم رفت عقب و افتاد. آخه خدایا کرمت رو شکر، گفتم می خوام بمیرم اما نه به این شکل، به دست کسی که من رو بدبخت؟ دیگه ته نامردیه!

سونیا خیلی ریلکس به دیوار تکیه داد و دست به سینه لب زد.

\_خیلی دوست داشتم جنگیدن رو ببینم، دیگه مثل قبل بی دست و پا نیستی، واقعا باید بهت تبریک بگم.

تو این اوضاع، حرف های سونیا مثل کشیدن ناخون رو تخته گچی بود!

حس کردم قفسه سینم داره می ترکه، نفسی کشیدم، اونمی که از پشت من رو گرفته بود رو با آرنج کوبیدم تو صورتش، گردنم رو ول کرد اما کنارم نکشید، با اخم و عصبانیتی که حسابی بالا زده چرخیدم سمتش خواستم مشت محکمی به صورت بد ترکیبش بزنم که همزمان چیز سفت و سنگینی محکم به کمر کوبیده شد.



از دردی که تو کمرم پیچید نفسم گرفت، افتادم زمین اما به سختی سریع بلند شدم و نگاهی به آهن های بزرگ و کلفت تو دستاشون کردم. صورتم از درد جمع شد، نفسم به سختی در می اومد.

\_بازی داره جذاب میشه عشقم. بهت گفتم یه کاری می کنم پشیمون شی.

با حرص و صورتی که از درد جمع شد چرخیدم سمت سونیا و داد زدم.

\_به من نگو عشقم کثافت لجن، جرات داری خودت بیا جلو آخه چند نفر به یه نفر؟

خندید و یک قدم اومد جلوتر، دستم رو نامحسوس رو قلبم که بدجور تیر می کشید فشردم، و نگاهی به تک به تک آدمای حاضر تو حیاط کردم، نمی دونستم هلنا رفت یا نه، خداکنه فقط رفته باشه، من راه فرار ندارم. سونیا کمی نزدیک اومد، با چشم های عصبی بهم نگاهی انداخت، انگار کاملاً از درد کشیدن من راضی بود.

\_تا همین الانم، تو این دوسال بهت فرصت دادم خودت تسلیمم شی اما وقتی به قرارگاهم حمله کردی و افرادم رو کشتی، باید فکر این روزتم می بودی! بکشیدش. انگار همین حرفش واسه وحشی تر شدن این آدمای کافی، اونایی که میله دستشون بود، پوزخندی زدن و میله رو گوشه ای پرت کردن.

جوری بهم نگاه می کردن که انگار یک لقمه چرب و نرم جلوشون ایستاده!

چشم هام از درد زوری باز مونده بود ناخودآگاه چند قدم رفتم عقب، نفسم در نمی اومد. رفته رفته رنگ چشم هاشون به نقره ای براق تغییر کرد. آب گلوم رو با سختی قورت دادم.

\_دیگه آخرشه!

\*\*\*



"هلنا"

بازی رو از اول پلی کردم و از اول شروع کردم، هرچی بیشتر بازی می کردم به این واقعیت می رسیدم که من، هیچ استعدادی تو ماشین بازی و این جور چیزا ندارم!

پس ندا چه طوری اینارو آنقدر راحت بازی می کنه؟

کل دقتم رو ریختم تو چشمام و بوم، گیم اور! بازم باختم.

حرصی گوشه رو کنار تخت پرت کردم و از اتاق بیرون اومدم، صدای تلوزیون کم بود اما نمی دونم چرا حتی صدای پیچ پیچ گزارشگر اخبار که از اوضاع نابه سامان ترافیک تهران حرف میزنه، رو اعصابم رژه میره.

دکمه قرمز رنگش رو فشردم و خونه، تو سکوت خالی فرو رفت.

نه تلوزیون، نه بازی و نه حتی صحبت کردن با ندا، هیچ کدومش حاله رو خوب نمی کرد. کم کم حس می کنم دارم دیوونه میشم!

نزدیک یک ماه من تو این خونه موندم و حتی نمی تونم تا دم در برم. خیلی احساس کسل بودن دارم، چند دفعه به سرم زد حتی فرار کنم اما از واکنش شاهین ترسیدم. هر وقتم بحث این که از خونه برم بیرون کشیدم وسط، همه بهم جواب سر بالا دادن، حتی شاهینم غیبتش زده! توقع نداشتم بعد از اون شب و صحبتمون دیگه حتی بهم سرم نزنه، یک جورایی از دستش دلخور بودم.

بی حوصله برای خودم چایی ریختم و رفتم سمت پنجره اتاقم، همون جایی که آخرین بار دیدمش، وقتی زیر بارون به پنجره اتاقم خیره مونده بود.

فقط خدا می دونه چه حس و حالی بهم دست داد، وقتی اون شب بین رگبار و سیلی بران دیدمش، کسی که خوب شدن حالش رو تو آغوش من می دونست!



لذت بود؟ آره مطمئنم بود، دوستش دارم که گذاشتم لمسم کنه، دوستش دارم که با وجود این همه مدتی که این جا به جورایی زندانیم، شکایتی نکردم به حرفش گوش دادم.

سرم رو انداختم پایین، هرچی به گذشته فکر می کنم، بیشتر تو این جاده بی پایان مه گرفته گم میشم، حس می کنم، قرار نیست راه خروج از این جاده رو پیدا کنم. دست هام دور لیوان حلقه شد و گرمیش، به ذره ذره وجودم تزریق...

نفس عمیقی کشیدم و چند لحظه چشم هام رو بستم، دو راهی تو زندگیم خیلی داشتم اما این یکی واقعا فرق می کنه! شاید دوست داشتن، ملاک کافی برای انتخاب نباشه.

با صدای جیغ لاستیکی که به طرز بدی انگار تو کوچه ترمز کرد، چشم هام رو با عجله باز کردم و تو تراس رفتم.

اول فکر کردم شاید کسی تصادف کرده اما با دیدن ماشین نقره ای رنگ جلوی در خونه، برگشتم تو اتاق و شالی که رو تخت بود رو همین طوری انداختم رو سرم و با کنجکاوی ذاتیم، از تراس کمی سمت جلو خم شدم و با دقت به ماشین نگاه کردم. زیاد مشخص نبود کی داخل ماشینه، آنقدر به ماشین بی حرکت نگاه کردم که حرصم گرفت، خوب هر خری هستی یا برو یا بگو مرض داری صاف جلوی خونه من، آنقدر وحشیانه ترمز می کنی؟

همون طور که زیر لب غر می زدم، خواستم برم تو که در ماشین باز شد و پشت بندش کسی ازش پیاده شد که با دیدنش بند دلم کلا جر خورد!





یک قدم رفته رو برگشتم و دوباره به تراس تکیه دادم، یادمه ماشین خودش یک چیز دیگه بود، با ماشین کی اومده؟ چرا از دور آنقدر داغون به نظر می رسید، اصلا چرا جلوی در ماتش برده؟

پشت به ساختمان ایستاد و دستی به موهای آشفتش کشید، دست آخر کتش رو درآورد، منتظر بودم بیاد سمت خونه اما هرچی بهش مثل بز زل زدم، نه سمت پنجره چرخید نه اصلا از جاش تکون خورد.

کم کم حس نگرانیم داشت بدجور شعله ور می شد، حتما دوباره یک اتفاقی افتاده! بدون توجه به ساعت که نزدیک ده شب بود، یکم دیگه به سمت جلو طوری که شکمم به میله ها برخورد کرد، خم شدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:  
\_شاهین، هی منو ببین! شاهین، این بالا...\_

مکث کرد، همون طور که یک دستش رو روی سقف گذاشت، سمتم چرخید و نگاهی بهم کرد، از این فاصله ام قرمزی چشم هاش رو می تونستم ببینم! اما نه قرمزی شخصیت جدیدش، این قرمزی نشون می داد این مرد شکسته...  
با دیدن حالش چنان دلم بی تاب شد که بی اختیار دوباره داد زدم.  
\_زودباش بیا بالا...\_

بعد حرفم مجالیم ندادم که ببینم واکنشی نشون میده یا نه، با سرعت رفتم تو پذیرایی، دکمه آیفون رو زدم و دوباره برگشتم تو تراس...  
در باز شد اما شاهین با سری افتاده به ماشینش تکیه زد، نمی دونم چرا بغضم گرفت، لعنتی تو چت شده؟

چرا نمیای بالا؟ دیگه طاقتم تموم شد، باید خودم می رفتم پایین، شالم رو دور گردنم محکم کردم که از بالای کوچه همزمان سه تا ماشین، سیاه رنگ پیچیدن داخل...



نمی دونم چرا اما از دیدنشون یک حس بدتر از نگرانی بهم سرایت کرد، حسی مثل وحشت! ناخودآگاه نگاهم قفل شاهین شد.

شاهینم که انگار متوجه ون های سیاه شده بود کمی از ماشین خودش فاصله گرفت، یکی از ماشین ها جلوتر از ماشین شاهین زد ننگه داشت و اون ای دیگم همون نزدیکیا ترمز کردن، فقط یک لحظه با دیدن چند نفری که از ماشین پایین اومدن، تمام حس درونم فوران کرد!

این آدم های معمولی نیستن، خیلی گنده بودن به صورت ناگهانی شاهین دنده عقب کرد و دوید سمت خونه، با این حرکتش اون یارو ها هم شروع به دویدن کردن اما قبل این که بتونه در حیاط رو ببنده، با لگی که یکیشون زد، در با صدای بدی باز شد و همشون ریختن تو حیاط...

رسما چشمم گرد شده بود، اینا دیگه کدوم خرابی هستن؟ با ترس دویدم تو خونه و گوشیم رو از رو مبل برداشتم و با استرس و ترسی که هر لحظه داشت شدت می گرفت شماره ندا رو گرفتم.

هرچی بوق خورد جواب نداد، از طرفی صدای داد و بیداد شاهین باعث شد دوباره برگردم تو تراس و درهمون هین مدام، به ندا زنگ بزنم.

با دیدن دختری که از نظر جسته یکم ریزه میزه به نظر می رسید و نزدیک شاهین ایستاده بود، دستم رو گوشی خشک شد. این دیگه کیه؟ خدایا این جا چه خبره؟ اصلا این آدم کین؟

با دهن نیمه باز داشتم بهشون نگاه می کردم که یک لحظه نفهمیدم چی شد، یکی از همون آدم گنده ها سمتش خیز برداشت و انگار می خواست بزنتش، که همزمان شاهین سمت پنجره چرخید و داد زد.



\_هلنا فرار کن!

دادش باعث شد به خودم پیام و دوباره شماره ندارو بگیرم، نه هر اتفاقی بیفته من نمیرم! شاهین یک نفر بود از پس اینا بر نمیداد خدایا چی کار کنم؟

\_الو؟

با صدای ندا نور امیدی تو دلم روشن شد، درحالی که اشکم داشت درمی اومد با استرس تمام گفتم:

\_کمک، ندا... چند نفر.. ریختن تو.. خونه... ندا چیکار کنم... تو رو خدا...

صدای عصبی و ترسیدش دوباره به گوشم رسید.

\_پس محافظا اون جا چه غلطی میکنن؟ از در پشتی فرار کن بیا بیرون ما الان راه میوفتیم. قبل این که دیر شه بیا بیرون فرار کن.

نزدیک تراس درحالی که با وحشت حرکات و دفاع های شاهین رو در برابر این غول چماق ها نگاه می کردم گوشی رو بین دست های عرق کردم فشردم، اون هیچ شانسی نداشت بیشتر از این که دفاع کنه کتک می خورد.

\_نه.. نمیرم، شاهین.. این جاست.. اونا خیلی زیادن... می کشنش، تو رو خدا عجله کنید... اینا...

یک لحظه از دیدن صحنه رو به روم، نتونستم جلوی حیرت و ترسم رو بگیرم، با جیغ نسبتا خفیفی گفتم:

\_یا جد سادات، گرگ!

\_چی؟

داد ندا باعث شد، گوشی از دستم بیفته زمین و بشکنه.



اونا...اونا گرگ بودن!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با چشم های خیس از اشک با ترس و وحشت به چهارتا گرگ خاکستری که شاهین رو محاصره کرده بودن نگاه کردم.

خدایا نه، این واقعی نیست! گرگ به این بزرگی؟ اونم تو شهر؟

به چشم هام اعتماد نداشتم، نمی تونستم چیزی که جلوی چشم هام بود رو هضم کنم که یک لحظه یکی از گرگ ها از پشت پرید رو کمر شاهین قلبم ریخت، داد زدم.

\_شاهین نه!

هول زده با دیدن گلدون سفالی کنار تراس، بدون فکر کردن به چیزی برداشتمش و از بالا، مستقیم پرتش کردم رو اونی که رو شاهین پریده بود، حالا از شانس بود یا خدا کمکم کرد، صاف خورد تو سرش.

جوری که شاهین فرصت کرد و از رو خودش پرتش کرد اون طرف، همزمان چرخید سمت پنجره و درحالی که صداسش دو رگه شده بود داد زد.

\_از این جا برو گفتم فرار کن.

\_من هیچ نمیرم...

شاهین نزدیک دیوار گیر افتاد درحالی که به سختی روی پاش ایستاده بود، با صدای همون دختره که حس می کردم سونیاست، نگاه گریونم رو از شاهین بهش انداختم. با حرص از پایین نگاهم کرد، با دستش شالش رو روی سرش کمی جابه جا کرد و خطاب به منی که کم کم می لرزیدم داد زد.

\_پشیمون می شی دختر جون! خودم تو یکی رو می کشم.

با این حرفش دوید سمت خونه و سمت افرادش داد زد.



\_شاهین رو بکشید، این دختره مال منه.

این زنیکه چی میگه! شاهین رو بکشن؟! غلط کردید که می خواین بلایی سرش بیارید عوضیا. تو دلم داشتم فحش بارونش می کردم و یک جورایی با نگاه ترسیدم که خشمم قاطیش شده بود منظره فوق غیر طبیعی رو به روم رو نگاه می کردم.

\_هلنا برو!

نگاه ترسیدم رو به صورت ملتمس شاهین انداختم که با ته مونده زورش، درحالی روی زانو هاش خم شده بود و این گرگ ها باهاش زیاد فاصله نداشتن، داد میزد که فرار کن! از ترس سک سک گرفت، با قدم های لرزون چند قدم رفتم عقب که در خونه با صدای بدی شکست و پشت بندش همون دختره اومد تو!

باورم نمی شد آنقدر زورش زیاد باشه، با ترس مبل رو دور زدم دو دفعه پام به لبه فرش گیر کرد و نزدیک بود زمین بخورم. مثل شکارچی که به شکار نگاه می کنه، پوزخندی زد و جلو اومد.

\_به به هلنا خانم. مشتاق دیدار، می دونی چقدر دلم می خواست همچین روزی رو ببینم؟

وحشت زده گوشه مانتوم رو کشیدم و با نفس هایی که درنمی اومد لب زدم.

\_تو دیگه کی هستی؟ مگه...مگه من چی کار کردم؟...دست از سرم بردار.

خندید، همون طور که یک قدم یک قدم جلو می اومد، درست جلوی چشم های از حدقه دراومده من، رنگ چشم هاش داشت نقره ای می شد، درست مثل تغییر رنگ چشم های شاهین اما، روند این یکم تند تر بود.

\_دست از سرت بردارم؟ هه، دختر تو تنها دلیلی هستی که حاضر شدم به خودم زحمت بدم و امشب این جا بیام، وگرنه کشتن شاهین برام سخت نیست.



با این که ترسیده بودم با نفرت گفتم:

\_هیچ خری زورش به شاهین نمی رسه. حالا می فهمم چرا اون موقع مرگ رو به با تو بودن ترجیح داد و سراغت نیومد.

با این حرفم از حرص دست هاش رو مشت کرد، فاصلم با در زیاد نبود، اگر سریع حرکت می کردم می تونستم فرار کنم، فقط خدایا کمکم کن.

\_من عاشق ترسم، می دونی از این که بترسی خیلی خوشم میاد! لذت می برم. بهت فرصت میدم قبل مرگت بیشتر بترسی.

این رو گفت و همزمان گلدون کریستال کنار میز رو برداشت و پرت کرد سمتم، چنان سریع و بی هوا این کار رو کرد که با جیغ، فقط تونستم بچرخم تا به صورتم نخوره اما، عوضش بازوم رو بدجور زخمی کرد، جوری کوبید که کم مونده بود بخورم زمین! این عادی نیست چه طور ممکنه یک دختر آنقدر زورش زیاد باشه!

دستم جوری زخمی شد که خون می ریخت زمین، از ترس دستم رو روی زخمم فشردم و بدون توجه به درد زیادش، سمت در خونه با تمام توان دیدم!

پام به سالن نیمه تاریک که رسید موهام رو از پشت گرفت و کشید، چنان کشید که از پشت زمین افتادم، حالا درد کمرم به بقیه چیزا اضافه شد!

با چشم های تار از اشک، دستی که خونش کف سالن رو رنگین کرده بود، خودم رو روی زمین به سمت عقب کشیدم و نگاهم خیره خنجر نسبتا بزرگ تو دست های این درنده موند، هیچ رحمی رو نمی شد تو چشمای نقره ایش دید.

\_از کی فرار می کنی؟ دو سال تمام شاهین تو رو قایم کرد، هر طوری که بود! من رو پس زد به خاطر تو، حتی وقتی داشت میمرد، حاضر نشد با من باشه...

اومد بالا سرم لگدی به شکمم زد که از درد ناله ای کردم، با حرص تمام ادامه داد.



\_تو باعث شدی من شکست بخورم. به خاطر تو شاهین بزرگترین ضربه های ممکن رو به من زد.

دست خونیم رو روی شکمم گذاشتم، از درد صورتم جمع شد اما، حرف های این رو اعصابم رژه می رفت! با درد و گریه ای که چاشنی حالتَم شدِ گفتم:

\_خفه شو، عوضی! تو فقط یه عقده ای بدبختی که از زندگت هیچی نفهمیدی، شاهین هیولا نیست تو هیولایی.

انگار این حرفم براش زیادی سنگین می اومد! از یقم گرفت و چنان کوبیدتم، که صدای برخورد کمرم با دیوار تو سالن پخش شد.

دستم و شکمم به شدت درد می کرد و حالا خنجر این زنیکه درست زیر گلوم بود، مرگ رو به چشم دیدم. دختری که جلوم بود و از تو چشم هاش می تونستم بخونم فقط می خواد تیکه تیکم کنه! زیادی خوشگل بود و باید اعتراف کنم خدا فقط زیبایی بهش بده و اندام زنانه!

نفس نفس می زدم و درد امونم رو بریده بود، زیر لب آخی گفتم و لبم رو گاز گرفتم. تو صورتم غرید.

\_هیولا بودن رو بهت نشون میدم...

نفسم بالا نمی اومد، چشم هام رو بستم که از پشت کشیده شد و خنجرش از زیر گلوم سُر خورد و زمین افتاد، همزمان منم از درد زیاد توان ایستادنم رو از دست دادم، لیز خوردم و افتادم.

نمی دونم چه طوری از دست اون آدما و گرگ ها فرار کرد و خودش رو رسوند اما از دیدنش، حتی با وجود این که مشخص بود چقدر درد داره و به سختی روی پاش ایستاده، آنقدر خوشحال شدم که حد نداشت.



رو به روی من ایستاد و بال هاش رو تکونی داد و همزمان خطاب به همون دختره داد زد.

\_این جا دیگه آخرشه، کسی حق نداره به هلنا صدمه بزنه، باید از رو جسد من رد شی!

سونیا، دستی دور دهنش کشید و بلند شد، خنده ای کرد و نگاهی به سر تا پای شاهین انداخت، به سختی خودم رو روی زمین کشیدم و سعی کردم بلند شم.

\_از رو جنازتم رد می شم، اصلا واسه همین اومدم این جا...

شاهین جلوم بود درست نمی تونستم ببینم چی شد اما، تو یک لحظه شاهین سمت مخالف من پرت شد.

از دیدن گرگ خاکستری که رو سینه شاهین پریده بود، از وحشت نفسم رفت! چنان با وحشی گری سعی می کرد گردن شاهین رو گاز بگیره که من از این جا زهرم ترکید! صحنه دقیق مثل مستندهای تلوزیون بود، وقتی گرگ ها به چیزی حمله می کنه! سونیا به قصد تکیه پاره کردن شاهین، هر طوری بود بهش چنگ می زد و شاهین فقط سر و گردن سونیا رو عقب هول می داد تا نتونه گردنش رو گاز بگیره.

نمی دونستم چی کار کنم، به حدی دستم و شکمم درد می کرد که مدام چشمام سیاهی می رفت و این صحنه ترسناک که مثل سینما شیش بعدیه، رو تار می دیدم.

شاهین به سختی جلوی پیشرویش رو می گرفت، تو یک لحظه با کت بالش از سمت راست بهش ضربه ای زد که پرت شد. واقعا تو این زمان تو دلم از این که این بال هارو داشت خوشحال شدم.

تا شاهین یکم بلند شد، سونیا خیز برداشت سمت بازوش و همزمان صدای داد شاهین بلند شد...





داد زد و افتاد!

چنان بازوش رو به دندون گرفته بود که شاهین از درد داد می زد، از دیدن این صحنه خون داخل رگ هام یخ بست، داشت می کشتش!

بدون توجه به حال بلند شدم و با این که درست حسابی نمی دیدم از پشت لگدی به پهلوئی این گرگ درنده زدم که بازوش رو ول کرد اما، برگشت سمت من دهنش خونی بود و چشم هاش زیادی می درخشید. خدایا کمک، این الان من رو می خوره!

\_ بد کردی دختر، امشب همتون رو می کشم.

از شنیدن صدایش چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد، یا هرچی امامزاده هست، خدایا حوصلت سر رفته اینا چیه خلق کردی؟

قدم به قدم بهم نزدیک می شد و من با خستگی و درد زیاد به سختی روی پاهام ایستاده بودم و حتی درست حسابی نمی تونستم ببینمش، سمتم یک جهش کرد که جیغ کشیدم اما قبل از رسیدنش شاهین از پشت پاش رو گرفت و زمین انداختش.

زوزه بلندی کشید و تا خواست بلند شه، شاهین روی زمین دوری زد و به خنجری که رو نزدیکش افتاده بود چنگ زد.

\_ این به خاطر تمام اون دوسال درد و بدبختی که سرم آوردی.

خنجر رو تا جایی که تمام عقده هاش رو خالی کنه عقب برد و رو پهلویش فرو کرد که خون با شتاب ازش خارج شد و از درد زوزه بلندی کشید اما، چرخید به مقصد گاز گرفتن شاهین، که دوباره خنجر رفت بالا و تو گردنش فرو رفت.

\_ این به خاطر بلایی که سر بابام آوردی و مریضش کردی...

دیگه زیاد تکون نمی خورد اما، هنوز زنده بود.



شاهین با نفس هایی که به شماره افتاده بود روی سونیا خم شد و با تمام توان دستش رو بالا برد و مستقیم تو قلبش فرو کرد.

\_اینم به خاطر عشق مسخرت که زندگیم رو خراب کرد.

از دیدن همچین چیزی حس کردم الانه که قلبم خودش رو باز نشسته کنه! درست جلوی چشم های من اون گرگ مرد! اونم با فرو رفتن چاقو به چندتا جای حساس بدنش!

دیگه تکون نخورد، فقط خونی بود که از قلبش بیرون می ریخت و شاهینی که کنارش افتاد و سرفه می کرد.

نفسم درنمیاد و نمی تونستم چشم از این صحنه وحشتناک بردارم، برای من بدبختی که درصد فیلم تخیلی دیدنش بیستم نبود، دیدن همچین چیزایی من رو به ایست قلبی نزدیک می کرد.

الان شاهین کشتش؟ یعنی می شه تمام این چیزایی که دیدم خواب باشه؟

چند ثانیه طول کشید تا خودم رو قانع کردم اون مرده! نباید بترسم که الان پا می شه تا تیکه تیکم کنه.

با ناله ای که شاهین کرد و از پشت رو زمین افتاد، به خودم اومد و نگاه وحشت زده ام رو همراه یک نفس عمیق، از جسد خونی و ساکنِ گرگ خاکستری گرفتم و با قدم هایی که به وضوح می لرزید، کنار شاهین زانو زدم.

واقعا آنقدر ترسیده بودم که دستام می لرزید و قلبم آنقدر تند میزد که حس می کردم یک قلب عادی تو هیچ شرایطی تا این حد سریع نمی شه.

با دست سالمم آروم سرش رو تو بغلم گرفتم و هر طوری بود کشیدمش سمت خودم، از بازوش که جای گاز گرفتگی کاملا مشخص بدجور خون می اومد اما، عمیق نیست.



یکم سمت صورتش خم شدم و درحالی که کنترلی رو صدای لرزونم نداشتم لب زدم.

\_زخم..ت..عمیق..ن..نیست...ز..ود..خو..ب..می..شی.

با درد نگاهم کرد، با دستم مقداری از موهای رو پیشونیش رو عقب فرستادم، که باز

شروع کرد به سرفه کرد و همزمان، خون بالا آورد...

با دیدن خون چشمام گرد شد، رفته رفته رنگش سفید و بدنش یخ، این چرا داره این

طوری میشه! نکنه جای دیگشم زخمی شده؟ با ترس تکونش دادم.

\_توروخدا، نخوابیا، هی شاهین چشمت رو باز کن، شاهین...

لب های ترک خوردش رو که مقداریش خونی بود رو آروم تکون داد واسه این که

بفهمم چی میگه گوشم رو بردم سمت لب هاش که زمزه وار گفت:

\_م..ن..رو..بخشش..ه..رچی..اتفاق، تا..الا..ن..برات..افتاد..تق..تقصیرمنه...

نه نه این حرفا شبیه حرف های آخر یک آدمه! خدایا بگو این یک کاب\*\*و\*\*سه، نکنه

قراره همه چی این طوری تموم شه؟ این بازورش فقط زخمی شده چرا داره یک

جوری حرف میزنه که انگار قرار نیست خوب بشه؟!

سرم رو بالا گرفتم و با اشک و گریه لب زدم.

\_نه، نه تقصر تو نیست! اما، باید جبران کنی. تمام تنهایی این چند سال و مشکلاتم

رو باید برام جبران کنی، وقتی خوب شدی...

زهر خنده ای کرد، دوباره لب هاش شروع به تکون خوردن کرد، گوشم رو بردم جلو و

سعی کردم صدای هق هقم بلند نشه!

\_من..خو..ب..شدنی..ن..نیس..تم..اما، می..خو..ام..بدونی..ک..که هنوزم...

منتظر، بیشتر رفتم جلو.



\_هنوز چی؟ هان؟

سر بلند کردم اما، چشم هاش بسته شد.

جیغ زدم.

\_بیدارشو، هنوز چی شاهین؟ تنهام نذار بلند شو...

سرش رو به سینم بیشر فشار دادم و داد زدم، هرچی صداش می کردم جوابم رو نمی

داد!

در راهرو باز شد و پشت سرش مرد دیگه داخل اومدن، از سر و وضعش مطمئن بودم

از آدم های همین دختره نفهمن!

نگاهش رو که به جنازه سونیا افتاد رسماً رفت تو شک!

ترسیده در حالی که سر شاهین تو بغلم بود و به سک سکه افتاده بودم، از بین حریر

تار چشم هام بهش نگاه کردم.

چیزی که اون رو ترسناک می کرد چشم های خاکستری رنگش بود که شاید از چشم

های شاهینم ترسناک تر به نظر می رسید!

چشم هایی که پشتش یک گرگ وحشی در کمینه!

مقداری از لباسش پاره شده بود و من شک نداشتم این یادگاری کتک کاریش با

شاهینه، با دست اشاره ای به جسد سونیا کرد و با عصبانیت داد زد.

\_شاهین کثافت! به خدا راحت نمی داریم.

چرخید سمت من که قالب تهی کردم، قلب بی تاب و بیچارم چنان به قفسه سینه ام

می کوبید که چیزی تا مرز سکتته برام نمونده بود، هر قدمی که بیشتر بهم نزدیک می

شد بیشتر تو خودم مچاله می شدم، اما...اما نمی تونستم بلند شم!



نمی خواستم شاهین رو همون جا ول کنم. اون موقع که سرپا بود داشتن می کشتنش  
الان که بی هوش شده تیکه تیکش می کنن!

ترسیده و با نفسی که دیگه در نمی اومد، بریده بریده و التماس گونه گفتم:

\_نیا جلو... تو..رو..خدا.

اما، اون گوشش بدهکار نبود و با قدم هایی که صداس، تو سالن خالی مثل ناقوس  
مرگ می پیچید بهم نزدیک تر شد. لحظه ای ایستاد.

چشم های خاکستری ترسناکش که تو فضای نیمه تاریک سالن می درخشید و دندون  
های زیادی بزرگ و براقش من رو یاد آور صحنه های ترسناک تو مستند های حیات  
وحش انداخت.

کمی سرش رو خم کرد، واقعا چیزی از یک گرگ کم نداشت و شاید هر آدمی اول می  
دیدتش متوجه نمی شد که این از اول گرگ نبوده! انسانی بوده که شاید صبح از  
کنارش به آرومی رد شدی و روز بخیر گفتی!

نگاه مملو از خشمش رو اول به شاهین و بعد به من انداخت، خدایا به بزرگیت قسم در  
حد مرگ ترسیدم و چاره ای ندارم، از ترس یا هرچیز دیگه ای، لحظه ای چشم هام رو  
بستم و ای کاش نمی بستم!

همون یک لحظه واسه تبدیل این آدم گنده به یک گرگ بزرگ خاکستری رنگ و  
تبدیل ترسناک ترین کاب\*\*و\*\*س دنیا، به واقعیت کافی بود!

چشم های خیس از اشکم تا آخرین حد ممکن گشاد شد، نگاهم رو از گرگی که واقعا  
گرگ بود و به قصد تیکه پاره کردنم، جلو می اومد به صورت خونی شاهین انداختم.

نه ولت نمی کنم! اگه قراره این من رو بکشه مهم نیست!



صدای قدم هاش بلند شد و من منتظر درد تو نزدیک ترین جای بدنم بودم، فقط تو آخرین لحظه با تمام توان چشم هام رو روی هم فشردم و با نفسی که تو سینم حبس شده بود، سرم رو روی سینه شاهین فرو کردم!

چند ثانیه طول کشید اما، به جای برخورد دندان های این شکارچی بی رحم به تن رنجور و ضعیفم، صدای خورد شدن چیزی شبیه شیشه اومد. صدا باعث شد کمی از سینه شاهین خودم رو فاصله بدم و به انتهای سالن چشم بدوزم.

به مردی که با چاقوی بزرگی که بیشتر شبیه شمشیر بود و با تمام توان داشت با این گرگ می جنگید خیره موندم.

مردی که کمی طول کشید تا بتونم تشخیص بدم کیه، همون کسی بود که همراه دانیار برای اولین بار تو کوچه کمکم کرد!

نور امیدی ته دلم روشن شد و کمی بیشتر از شاهین فاصله گرفتم و سعی کردم با این چشم های داغونم حرکات علیسان رو دنبال کنم که تو این جنگ نابرابر موفق می شه یا نه اما، آنقدر حرکاتش سریع بود که درست نمی تونستم ببینم، انگار که یک فیلم رو تو دور تند گذاشته باشی! من فقط هاله ای اون دوتا رو می تونستم ببینم.

تو همین بین، سمت شاهین چرخیدم، از جفت شونه هاش گرفتم و بیشتر تکونش دادم، بلکه بیدار شه اما، تلاش های بی وقفم با صدای داد تنها حامیم، متوقف شد.

جرات برگشتن نداشتم اما، حدس اتفاقی که افتاده سخت نبود! اشکم از شک و استرس زیاد درنمی اومد، وحشت زده چرخیدم سمت انتهای سالن، باید بفهمم چه بلایی سر علیسان اومده!



علیسان درحالی که به شدت از گلویش خون می اومد روی زمین افتاد بود و شاید حتی دیگه نفس نمی کشید، وحشت زده جیغی از ترس کشیدم. نه، نه! یعنی اون به خاطر نجات جون من مرد؟

مرگ، چقدر راحت امروز جلوی چشم هام دو نفر آدم مردن! حس می کردم دنیا داره دور سرم می چرخه، دیگه نگاه های وحشتناک و برق آسای اون گرگ خاکستری که بی حال نزدیک علیسان ترسناک نبود!

\_خدا..بکشتتون!

جوری از ته حنجرم جیغ کشیدم که حس کردم گلوم خراش برداشت، سرگیجه و ترس و حالت تهو، همه و همه دست به دست هم دادن تا خودم آرزوی مرگ کنم. به صورت ناگهانی در با شدت زیادی باز شد و همزمان دانیار و ندا همراه چند نفر دیگه ریختن تو، لعنتیا چرا آنقدر دیر اومدید! دانیار نگاه متعجب و وحشت زده اش رو به علیسان انداخت اما، به سمت من دوید و عوضش دوتا از افرادی که همراهش بودن سراغ علیسان رفتن و سعی کردن بلندش کنن.

با دیدنشون درحالی که باریدن اشک هام شدت پیدا کرده با صدای جیغ مانندی گفتم:

\_کمک کنید، چشماش رو بست، بیدار نمی شه!

دانیار با چشم های گرد شده درحالی که خودشم یکم خونی و مالی بود، دوید کنارم زانو زد و شاهین رو تو بغلش گرفت. تکونش داد که یک لحظه چشمش رو بازوش ثابت موند. دهن نیمه بازش کلمات نامفهومی رو بیرون بازتاب کرد، با اضطراب زیادی داد زد.

\_یا خدا، نه. شاهین بلند شو لعنتی، نخواب.



نفهمیدم چی شد آنقدر خالم خراب بود که نمی تونستم حرکات و حرف هایی که می زدن رو درک کنم، سریع دوتا از افرادش همراه خود دانیاراومدن و شاهین رو بلند کردن و همزمانم، من خودم رو تو بغل ندا پرت کردم از ته دل هق هقم اوج گرفت، با ضجه جیغ زدم.

\_چرا دیر اومدید! اون به خاطر من این جووری شد، علیسان به..خاطر من ..درگیر شد! هنوز نگفتم بهش که دوسش دارم، هنوز...هنوز نگفتم که...می خوام کنارش بمونم...می خواستم بهش جواب مثبت بدم...

اصلا نمی فهمیدم ندا چی میگه یا کیه که آنقدر محکم داره تکونم میده، فقط با جمله های آخرم تمام انرژی رو از دست دادم، چشمام سیاهی رفت و غرق شدم تو تاریکی که مدت هاست ازش وحشت دارم.

\*\*\*

\_شاهین!

با جیغ از جام پریدم، سوزش بعدی تو دستم و کتفم حس می کردم و دونه های درشت عرق کل صورتم رو پوشونده بود. تمام چیز هایی که تو واقعیت دیده بودم رو دوباره تو خواب دیدم. اون گرگ واقعا، واقعی بود!

با وحشت به اطراف نگاه کردم، اتاق نسبتا ساده بدون پنجره، نفس نفس می زدم که با ورود ندا و یک مرد دیگه، بدون توجه به دستم خواستم بلندشم که همون مرده خودش رو رسوند کنار تخت، دستش رو دو طرف شونم گذاشت و مانع بلند شدنم شد.

\_بخواب، دستت بدجور صدمه دیده و خون زیاد از دست دادی، سرت ممکنه گیج بره!





همین طوریم چشمم سیاهی می رفت و تو ناحیه کمر و شکمم احساس درد شدیدی داشتم، آنقدر بی حال بودم که نتونستم مقاومت کنم، نگاه عاجزانه ای به ندا انداختم که با دیدن چشم های اشکیش و لباسی که عزا دار بودن صاحبش رو فریاد می زد؛ نزدیک بود بغضم بترکه.

با وحشت لب زدم.

\_ندا، ندا شاهین کو حالش خوبه؟

اومد کنارم، درحالی که درک نمی کردم چرا زیاد بهم نزدیک نمی شه با غم گفت:

\_آروم باشه هلنا، زخمت بدتر می شه ها.

با بی حالی داد زدم.

\_میگم شاهین کجاست؟ چرا سیاه پوشیدی؟ چه بلایی سرش اومده!

\_آروم دختر جون، شاهین بی هوشه طبقه بالای همین خونست...

دستی به چشمم کشیدم، می ترسیدم دروغ باشه! می ترسیدم واسه آروم بودن من

بهم دروغ می گن!

\_پس چرا مشکی پوشیدی؟ واسه چی هان؟

ندا نگاه ناراحتی بهم انداخت و چند لحظه با دستش چشم هاش رو فشرد، سکوتش

داشت عذابم می داد.

\_مشکی پوشیدیم چون علیسان رو از دست دادیم، آروم باش و بخواب شاهین

زندس.

نگاهی به همون مرده غریبه که داشت تو سرمم چیزی رو می ریخت انداختم.



حس بدی بهم دست، ته دلم از این که گفت شاهین خوبه خوشحال شدم اما، علیسان چی؟ مردی که فقط یک بار از نزدیک دیدمش و می دونم، از دور مراقبم بوده و معلوم نیست چند بار جونم رو نجات داده، و حالا به خاطر من مرد!

قطر اشکی از چشمم چکید، خواستم چیزی بگم که ندا دستش رو گذاشت رو بینیش و با قدم های تند، بیرون رفت و در رو محکم بست.

گیج به رفتنش نگاه کردم، همین مرده با دیدن رد نگاهم گفت:

چیزی نیست، فکر کنم بدونی که ندا چیه بوی خونت حالش رو دگرگون می کنه.

تازه یادم افتاد، بایدم بدبخت حالش دگرگون بشه، نصف بیشتر لباسم خونی بود! سرچرخوندم سمتش و با صدایی که زوری از ته چاه درمی اومد گفتم:

اونوقت شما با این بو تحریک نمی شید؟

کنارم نشست، بهش می خورد چهل و خورده ای سالش باشه اما به شدت چهرش آشفته و داغون به نظر می رسید.

نه، من مثل شما خون آشام نیستم. از دکتر های انجمن هستم.

گیج نگاهش کردم انجمن دیگه چه کوفتیه؟ فعلا برام مهم نبود که این یارو کیه با بغض گفتم:

آقا...

پرید وسط حرفم و گفت:

معین هستم، اشکان معین. راحت باش دخترم.

سری تکون دادم و ادامه دادم.



\_ آقای معین شاهین حالش چه طوره؟ خوب می شه؟ اصلا الان کجاست، وضعیتش چه طوره؟

دستی به صورتش کشید و سرش پایین انداخت، سکوتش داشت من رو به وحشت می انداخت.

\_ حالش اصلا خوب نیست.

آنقدر صدایش آروم بود که به خودم امیدواری دادم که اشتباه شنیدم، قطره اشکی از چشمم چکید. درحالی که سعی در مهار کردن لرزشم چونم داشتم نفس عمیقی کشیدم و لب زدم.

\_ یعنی چی؟ مگه فقط دستش صدمه ندیده؟ اون که عمیق نبود! هرچقدرم عمیق باشه که باعث... باعث...

نتونستم ادامه بدم، حتی گفتنش قلبم رو به درد میاورد، نگاه عمیقی بهم انداخت و دستش رو زیر چویش گذاشت و آروم لب زد.

\_ تو از خون آشام و بالست ها چیزی نمی دونی؟

\_ نه؛ زیاد نمی دونم!

با این حرفم چشماش رنگ غم گرفت، حس می کردم یک چیزی این وسط درست نیست، خواست از جاش بلند شه که با دست های بی جونم، پایین لباسش رو گرفتم و با گریه ای که چیزی تا مرز باریدنش نمودم گفتم:

\_ اگر چیزی هست به منم بگید...

\_ شاید بهتر باشه استراحت کنی، بعدا هم می تونیم صحبت کنیم!

سری به طرفین تکون دادم.



نه، نه شاید بعدی وجود نداشته باشه، می خوام بدونم، تو رو خدا...

التماس هام رو که دید، مردد رو صندلی نشست، به صندلیش تکیه داد و درحالی که نگاهش قفل چشم های اشکیم بود گفت:

نمی دونم از دیشب چقدر یادته، اما اونایی که به خونت حمله کردن، آدم نبودن. اونا گرگینه هستن.

سری به معنی خب، تکون دادم و منتظر بقیه حرفش موندم. آنقدر چیزهای عجیب دیده بودم که اصلا حس نمی کردم که الان باید تعجب کنم!

تو دنیا هرچیزی یک نقطه ضعف داره، مال خون آشام ها، زهر گرگینه هاست، اگر یه گرگینه یه خون آشام رو گاز بگیره به شدت ضعیف می شه اما چون بدنشون قابلیت این رو داره که زخم رو خوب کنه، درصد مرگشون کمه در بعضی شرایط خون آشام های ضعیف تر ممکنه بمیرن، اما این درباره بالست ها یکم شدید تره...

مکت کرد و آروم تر ادامه داد.

بالست ها ضعیف تر از خون آشام های اصیل هستن و حتی زخم های عادی رو با تغذیه زیاد به سختی خوب می کنند، دیشب زخم علیسان زیادی از حد عمیق بود، دووم نیاورد و از دنیا رفت. ولی درمان گاز گرگینه برای بالست ها یکم سخت تره.

با این حرفش هر لحظه حس می کردم اکسیژنی نمونده تا باهاش نفس بکشم، قلبم داشت مچاله می شد، ناباورانه نگاهش کردم، اینا یعنی چی؟ یعنی شاهین ممکنه بمیره؟! اونم به خاطر گاز یک جونوری که مثل خودش عجیب غریبه؟

نمی تونستم همچین چیزی رو حتی تصور کنم، کلا قفل کرده بودم! سکوتم که زیادی طولانی شد، خود معین با صدای ناراحتی ادامه داد.



یکی از مشکلات اساسی این که گاز گرفتگی خیلی شدید و شاهینم بی هوش؛ اگر باز به هوش بود می تونستیم با تغذیه کردنش یکم امیدوار شیم اما الان، نمی شه هیچ چیزی درباره وضعیتش گفت.

دهنم مثل ماهی چند بار باز و بسته شد، نمی تونستم بفهمم، خدایا نمی فهمم! این چه موجوداتیه که خلق کردی؟ چرا شاهین باید این طوری شه؟ اونم درست موقع ای که من فهمیدم دوستش دارم، درست موقع ای که به زندگیم امیدوار شدم چرا؟  
حالم خوب نبود، نه نباید این طوری شه نباید...

از رو تخت بلند شدم که معین خواست دوباره بخوابونتم که با حرص گفتم:  
\_همین الان باید شاهین رو ببینم.

دستم رو که توش سُرُم بود رو گرفت و با آرامش گفت:

\_دخترم الان نمی شه! تو همین الانشم حالت خوب نیست نباید...  
دستم رو از دستش کشیدم بیرون و با داد گفتم:

\_من این چیزا حالیم نیست، می خوام ببینمش!

با داد و بیدادم، در باز شد و دانیار با چهره آشفته تر از این دکتِر اومد تو، تا چشمم بهش افتاد با عصبانیت سُرُم رو از تو دستم کشیدم بیرون که یکم ازش خون اومد، نگاه خیرش رو خونِ دستم رو حس می کردم اما برام مهم نبود.

با عصبانیت گفتم:

\_می خوام شاهین رو ببینم.

چشم های دانیار قرمز شد، درست مثل زمانی که رنگ چشم های شاهین تغییر می کرد اما نه مثل اون انگار تفاوت دارن، نگاهش رو از رو دستم به چشم هام، که



برعکس صدای پر از خشمم پر از نگرانی و غم بود انداخت. سعی کرد پشت صدای  
عصبیش، ناراحتیش رو مخفی کنه اما موفق نبود.

یکم دستش رو به سمتم اوردم و گفت:

\_ الان نمیشه، حداقل با این وضعیت نه!

\_ کسی نمیتونه جلوم رو بگیره...

خواستم از کنارش رد شم که دستم رو گرفت و کشید عقب که بدجور دردم گرفت،  
نزدیک صورتم با عصبانیت گفت:

\_ هرکی تو این خونست، با یک قطره خونت تا مرز دیونگی میره و میاد! تمام افراد این  
خونه، حتی محافظ هاشم خون آشامن، می خوای یه دقیقه ای همشون تیکه پارت  
کنن؟

نگاهم رو از چشم های قرمزش که شاید اگر تو وضعیت عادی می دیدم، تا سرحد  
مرگ می ترسیدم، گرفتم.

لعنتی اینم سر تا پا سیاه پوشیده، درد شاهین یک طرف با عذاب وجدان از دست  
دادن علیسان چی کار کنم؟

دیگه جلوی اشک هام رو نگرفتم، ناامید از این که حتی نمی تونم ببینمش، رو زمین  
نشستم و با دستم صورتم رو پوشوندم، دوست نداشتم اشک هام رو ببینه. اصلا  
حالیم نیست که الان تو یک خونه ام که شاید صدتا خون آشام توش درحال رفت و  
آمدن...

اگر بمیرم برام مهم نیست، خدایا خستم! پرشتاب قلبم میزد و من امیدوار بودم برای  
یک لحظه نزنه و جهان از حرکت وایسه!



صدای نفس های بلند و کشدار دانیار رو تو این هق هق پر از خفگی، می شنیدم. تمام این اتفاقات تقصیر منه! اگر من نبودم اصلا شاهین نمی اومد پیشم، دیگه لازم نبود علیسانی مراقبم باشه، همش تقصیر منه...

\_یکم صبر کن، همه رو از خونه می فرستم بیرون، اونوقت می تونی بری ببینیش.  
با این حرفش دستی به چشم های اشکیم کشیدم تا بلکه دیدم بهتر شه اما، تو اتاق نموند و سریع بیرون رفت. نمی تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم، اصلا حالم خوب نیست، جوری گریم شدت گرفت که معین جلوم نشست و با ناراحتی و ملایمتی که فقط از یک دکتر برمیاد دستم رو گرفت.

\_آروم باش دختر خوب، ان شالله درست میشه، گریه نکن...

دستش رو پس زدم و با صدایی که به خاطر گریه شبیه ضجه شده بود گفتم:

\_توروخدا تنهام بزار، می خوام...می خوام تنها..باشم.

صبر نکردم تا بیرون بره ، پاهام رو تو بغل گرفتم و بدون توجه به درد و سوزش دستم، سرم رو محکم رو زانوم فشردم و به گریم شدت دادم.

"دلتنگتم، حالا که بارون

رو گونه هام، اشک رو می رقصونه

تو نباشی، زندگیم زندونه

دلتنگتم، جوری که هیچ کس نیست

کاش برگردی، دلتنگی شوخی نیست

تو نباشی، دنیام زمستونه"

\_خدایا تقصیر منه، شاهین رو ازم نگیر...



جوری گریه می کردم که گذشتم جلوی چشمم پرده بست، وقتی که پدر و مادرم درست جلوی چشم های من تو آتیش سوختن و نتونستم کاری کنم، نتونستم برای کسایی که همه کسم بودن کاری کنم! حالام درست جلوی چشم های من شاهین... بازم هیچ غلطی نکردم.

خدایا من دارم تاوان کدوم گناهم رو پس میدم؟

صدای بلند گریه هام نمی دونم چقدر بلند بوداما، شاید به آسمون برسه و خدا صدام رو بشنوه، تو حال خودم داشتم خفه می شدم که حس کردم یکی داره تکونم میده، سر بلند کردم که از پشت حریر چشم هام نگاهی به شاهرخ انداختم. شاید چهرش چیزی فراتر از درد رو داد می زد، از دیدنش گریه شدت گرفت.

\_هلنا آروم باش عزیزم، آروم...\_

\_نه آروم نیستم، نمی تونم آروم باشم، ت..تقصیر منه، من باعث شدم این جوری شه...\_

چشمم رو بستم و با گریه داد زدم.

\_تقصیر منه...\_

دستم رو کشید و من رو تو بغلش گرفت، بدون مقاومت سرم رو تو سینش فرو بردم و اجازه دادم خالی شم، گذاشتم اشکام بباره، واسه تنهائیم! واسه بدبختیم واسه عشقی که دارم از دستش میدم!

آنقدر گریه کردم که دیگه اشکی از چشم هام در نمی اومد، هق هق می کردم و به سختی می تونستم نفسی برای زنده موندن و تپیدن قلبی که خالی از درد نیست بکشم. دست نوازشگر شاهرخ روی موهام و پشت کمرم مدام در حال گردش بود و من چیزی غیر از مهربونی و نگرانی ازش احساس نمی کردم.





\_ آروم باش، بیشتر از هر کس دیگه من مقصرم، اگه شاهین چیزیش بشه دنیام،  
زندگیم میمیره هلنا، من بیشتر از هر کس دیگه خودم رو مقصر می دونم، امیدوار باش  
اون باید خوب بشه، من یه اشتباه کردم، من نباید...

صداش بغض داشت، شاهرخ یک مرد بود، مردی که اونم داره مثل من گریه می کنه!  
حرفش رو ادامه نداد، منم نمی خواستم بدونم چی شده، به اندازه کافی حالم خراب  
هست. با باز شدن در اتاق، از شاهرخ یکم فاصله گرفتم و به چهرش که نم اشک  
قشنگ روش مثل الماس می درخشید، نگاه کوتاهی انداختم. موهاش آشفته بود و  
هیچ شباهتی به اون شاهرخی که قبل از مرگ پدرش دیدم نداشت!  
دکتر معین سر به زیر اومد داخل و کیسه ای رو سمتم گرفت.

\_ ندا خانم براتون لباس فرستادن، عمارتم خالیه، لباس هاتون عوض کنید برید بالا.  
بینیم رو بالا کشیدم و بدون هیچ حرفی، کیسه رو ازش گرفتم. اونم یک نگاه عمیق  
به من و شاهرخ انداخت و بیرون رفت درم بست.

کیسه رو به خودم فشردم و سرم رو پایین انداختم، بدون این که تو خودم کنترل  
داشته باشم تو گلو هق هق می کردم قلب بی تابم داشت دق می کرد.  
یکم سرم رو بالا آوردم و نگاه نسبتاً شرمنده ای به خاطر وضعیتم به شاهرخ انداختم.  
دستمالی رو به سمتم گرفت و درحالی که اصلاً به صورتم نگاه نمی کرد، با صدای  
گرفته ای گفت:

\_ من بیرون منتظرم، لباست رو عوض کن.

چیزی نگفتم و با مکث دستمال رو ازش گرفتم، شاهرخ با سر افتاده بیرون رفت،  
دستش رو از گچ درآورده بودن این یعنی یک ماه خورده ای که من همه چیز رو به یاد



آوردم، به یاد آوردم که کی دوسال تمام، احساس نبودش رو مثل نبود پدر و مادرم حس می کردم.

نگاه ماتم زده ای به لباس های داخل کیسه انداختم.

بایدم بدبختا لباس برام بفرستند، کل لباس های خودم خونی بود، بی خود نیست ندا نتونست بمونه.

از جام بلند شدم همون طور که مثل بارون بهاری، نم نم اشک می ریختم، تمام لباس هام رو عوض کردم. به خاطر پانسمان دستم و سوزشش، زیاد نمی تونستم تکونش بدم اما، به هر سختی بود عوض کردم. من می خوام به هر قیمتی شده شاهین رو ببینم، الان درد یا هر کوفت و زهرمار دیگه ای برام مهم نیست!

از روی میز، دوتا چسب زخم برداشتم و جای سُر می که خودم کندم رو پوشوندم. نفسی کشیدم و دست های یخ کردم رو روی چشم هام گذاشتم. با صدای تقه در، شالم رو روی موهای آشفتم مرتب و با صدای دورگه و گرفته ای گفتم:

\_بفرمایید تو...\_

دکتر معین آروم اومد داخل و به در تکیه زد.

\_خواستم بگم عمارت خالی شد.

سری تکون دادم و قدمی به سمت در برداشتم که یک لحظه یک چیزی به ذهنم رسید. یکم سعی کردم صدام رو صاف کنم و بدون هیچ لرزشی حرفم رو بزنم.

\_بخشید آقای معین، شما عطری چیزی دارید بهم بدید؟\_

یکم نگاهم کرد اما دوزاریش افتاد واسه چی میگم، سریع اومد داخل اتاق و از بغل کیفش، یه شیشه عطر به سمتم گرفت.



با یک نفس عمیق شیشه رو ازش گرفتم و به گردنم و بازوم که منشا زخمم بود عطر زدم، بوی تندی داشت با این که هیچ چیزی از خون آشام ها نمی دونستم اما عقلم بهم می گفت هرچی بوش تند تر باشه بهتره! وقتی حسابی عطر رو خودم خالی کردم، شیشه رو بهش پس دادم و با قدم های لرزون از اتاق زدم بیرون.

سالن خلوت خلوت بود، یکم به اطراف نگاه کردم که با دیدن ندا، که مثل این ماتم زده ها رو مبل خودش رو جمع کرده، چند قدم سمتش برداشتم که بلند شد و با اشک نگاهم کرد.

هیچی نمی گفت و می دونستم اگر الان بغلش کنم بدتر از خودم میزنه زیر گریه!  
\_هلنا...

سرچرخوندم سمت شاهرخ که دانیارم کنارش ایستاده بود.

با دست سالمم، دست زخمیم رو که خیلی میسوخت رو به آغوش کشیدم و آرام گفتم:

\_کجاست؟

دانیار دستی تو موهای فرو برد و دست آخر با کلافگی رفت کنار ندا نشست.

\_برو طبقه بالا، در قهوه ای من نیام، تو اول برو...

خودمم می خواستم تنها برم، فقط سری تکون دادم و همون طور که شالم رو بیشتر جلو می کشیدم، با قدم و دست های لرزون از پله ها رفتم بالا...

هر قدم یه قطر اشک...

یک حس عذاب وجدان، یک حس درد!



آنقدر حس های مختلف رو سرم سرازیر شد، که دیدم درست جلوی در اتاقش ماتم برده. خدایا طاقتش رو دارم ببینمش؟ اگر این آخرین دیدارمون باشه!

دستم رو دستگیره آهنی سرد نشست، سردیش بیشتر از دست های یخ کردم. آب گلوم رو با بغض همراهش قورت دادم و داخل رفتم.

با دیدنش، نفسم گرفت، سعی کردم جلوی دوباره شکستن بغضم رو بگیرم. با بدبختی خودم رو صندلی کنار تخت رسوندم، بازوش پانسمان شده بود و مشخص نبود تو چه وضعیتی، بالاتنه لباس تنش نبود و مقدار خونی که از زخم های کوچیک رو بدنش ایجاد شده بود حالم رو خراب تر کرد.

دستی به چشم هام کشیدم و به صورت بی رنگش نگاه کردم، آنقدر آرام نفس می کشید که نمی شد تنفس رو تشخیص داد!

کم کم اشک هام دوباره رونه شد، از رو صندلی بلند شد و کنار تختش، نزدیک صورتش رو زمین نشستم.

به چشم های بستش خیره شدم. چی به سرمون اومد؟ مگه تو همونی نبودی که گفتی برو و نمی خوام این جا باشی؟ مگه من، همونی نیستم که نمی خواستم ببینمت و ازت وحشت داشتم؟ الان من کجام و تو کجایی؟

بازی سرنوشت، خوب ما رو خورد کرد و دوباره کنار هم گذاشت، اما چرا این طوری؟ چرا الان تو باید چشم هات بسته باشه!

\_شاهین، تو رو خدا چشم هات رو باز کن! پاشو سرم داد بزن بگو باز چرا سرتق بازی درآوردی...

ناخودآگاه دستم های لرزون و بی حالم رو لای موهای آشفتش فرو بردم و بیشتر نزدیک صورتش خم شدم، با گریه لب زدم.



پاشو کله شق روانی! پاشو تو حرفت رو بهم نزدی...

سکوت و انتظار، از کسی که همه به زنده موندش تقریبا شک داشتن! با ناراحتی مثل کسایی که بی پناهن، سرم رو روی دستش گذاشتم و با گریه ادامه دادم.

همش تقصیر منه، همش به خاطر منه، تو... تو به خاطر من موندی، ا..اگه.. فرار می ک..ردی این.. جور..ری نمی..شد. من باعث این همه..م..مشکل شدم، باعث..مرگ دوستت شدم، هم..همش، تقصیر منه...ن..نباید..

گریم اجازه نداد ادامه بدم، سرم رو بیشتر رو بازوش فرو بردم، چرا گرم نیستی؟ چرا اون روز که بغلم کردی آنقدر بهم آرامش دادی ولی الان فقط درد و غم رو بهم میدی؟

داری تنهام می ذاری؟ لعنتی اینا میگن، راهی واسه خوب شدن نیست! پاشو بهشون ثابت کن این طوری نیست، پاشو نشون بده که حالت خوب می شه. دوسال پیش ولم کردی الان دیگه نرو برگرد، تو رو خدا...

"گاهی دلم مثل، فرهاد غمگینه

تلخ ترین رویام، رویای شیرینه

یادش تو قلبم هست، وقتای دلتنگی

راهی ندارم جز، اشکای دلتنگی

شیرین من تا بود، دنیا همین جا بود

توی نگاه اون، نیا چه زیبا بود

از وقتی که اون رفت، حال من این طور شد

رویای شیرینم، دور از تصور شد

فرهاد شیرینم همون، شیرین بی فرهاد



بیچاره فرهادی که شیرین رو نمیبینه

شیرین رو نمیبینه...

آهنگ فرهادشیرین از علی زیبایی "

بیشتر خودم رو بالا کشیدم، حالم بدتر از این نمی شد، دلم آغوشش رو می خواست، از کی این جور شدم؟ از کی این جور عاشقت شدم که حتی فکر نبودنت داره دیونم می کنه؟ خودم رو روسینش انداختم تا صدای قلبش رو بشنوم، این قلب باید دوباره تند بتپه!

\_ نداشتی..دی..دیشب..جوابت..رو..بدم...با..ید..خوب...شی...باید.

نفسی تازه کردم و ادامه دادم.

\_ باید...بقی...ه..ح..حرفام..رو..بهت..ب..بگم...تنهام..نذار.

دیگه لب هام تکون نمی خورد و چیزی به اسم آوا، ازش خارج نمی شد. دیگه باید چی کار کنم خدایا؟

از روزی می ترسم که یک سنگ قبر دیگه به دردام اضافه شه، از این می ترسم بازم پنج شنبه شب ها از ترسِ غمگینی غروب جمعه خودم رو تو اتاق حبس کنم. خدایا، پدرم و مادرم رفتن؛ شاهین رو ازم نگیرم، اون نباید به خاطر نجات جون من بمیره خدایا نمی تونم دیگه...

به خودت قسم بریدم، نمیتونم.

شاید نیم ساعت تمام تو همون وضعیت موندم، فقط می خواستم مطمئن شم قلبش می زنه!

اگه یک روز نزنه به خودت قسم خودم رو می کشم.



آروم سرم رو از سینش بلند کردم و موهام رو که بی تابانه از شالم بیرون اومده اند داخل فرستادم.

نگاه دیگه ای به چهرش انداختم و آروم از رو زمین بلند شدم.

\_ نه آخرین دیدار ما نباید این جوری باشه، باید یه راهی واسه نجات جونت و خوب شدنت پیدا کنم. به هر قیمتی که شده...

سمت صورتش خم شدم، به یاد آوردم اون شبی که بهم گفت آروم کن!

به یاد آوردم روزی که بانگاهش نیازش رو داد می زد اما شن های نرم لب هاش، پیشونیم رو می ب\*\*و\*\*سید.

چشم هام رو روی هم فشردم و ب\*\*و\*\*سه آرومی روی پیشونی زخمیش زدم و همزمان هم با دستم نوازش گونه موهاش رو به عقب فرستادم. درحالی که هنوزم لب های خشک شدم، روی پیشونیش بود آروم نجوا کردم.

\_ این ب\*\*و\*\*سه خداحافظی نیست...

با مکثی طولانی ازش جدا شدم و با قدم های آروم از اتاق زدم بیرون.

تا لحظه آخر که در اتاق کامل بسته بشه، چشم هام رو صورتش زوم بود.

نمی دونم آخر این بازی قرار چی بشه، اما هرکاری بتونم می کنم که این جا آخرش نباشه، قول می دم.

با سری افتاده، درحالی که خودم رو تو بغل گرفته بودم، از پله ها آروم آروم پایین رفتم.

نگاهم قفل زمین و فکرم، قفل این دنیای بی رحم که داره همه چیم رو ازم می گیره، دوباره!



بی حال رو نزدیک ترین مبل خم شدم تا بشینم که صدای شاهرخ و دانیار نظرم رو جلب کرد.

دیگه حس فضولیت یا کنجکاوی نداشتم اما صداشون زیادی بلند بود و می شد تشخیص داد چی میگن.

\_هیچ می فهمی چی داری میگی؟ انجمن نمی دونه شاهین چیه. گیرم که رفتی، کمکمونم کردن رسماً می خوای بدبخت شیم؟ می دونی اگر بفهن تمام مدت بهشون دروغ گفتیم چی میشه؟

دومین بار بود که اسم انجمن رو می شنیدم، منظور اینا از انجمن چیه؟

\_من این چیزا حالیم نیست، جون داداششم برام از هرچیزی واجب تره. انجمن تنها گزینه ای که ما داریم، اونا می تونن بهمون کمک کنن، خودم میرم سراغشون...  
به پشتی مبل تکیه زدم و با نفسی عمیق و آرامش داشتم گوش می کردم که با داد دانیار از جام پریدم.

\_انجمن هیچ غلطی نمی کنه! اونا فقط یه مشت آدم خودخواه نفهمن تا وقتی واسشون منفعت داشته باشی کمکت می کنن همین که دیگه به کارشون نیای می ندازنت آشغالی، کاری که با ما کردن! علیسان رو از دست دادیم کافیه، دیگه نمی ذارم اونا بیان یه گند جدید بززن.

\_من می دونم اما تبدیل شونده های انجمن تنها گزینه ما هستن؛ دانیار توروخدا به این فکر کن که اون بالا شاهین داره جون میده! ما باید ازشون کمک بخوایم.

جرو بحثشون هر لحظه بالاتر می رفت و من گیج تر می شدم، چند دفعه ای صحبت هاشون رو پیش خودم تکرار کردم بلکه شاید چیزی بفهمم، اما هرچی فکر کردم بیشتر مثل این منگولا گیج شدم!





فقط یک چیزی رو مطمئنم که اگر انجمن بتونه شاهین رو نجات بده بقیه چیزا مهم نیست! اما چه طوری؟

\_هلنا.

با صدای ندا، سرچرخوندم سمتش چشم‌های پوف کردش و صورت سفیدش نشون می‌داد خیلی وقته داره اشک می‌ریزه. موهای آشفته که زوری وزن شالش رو تحمل می‌کرد و چیزی تا افتادنش باقی نمونده بود و لباس مشکیش، بهم دهن کجی می‌کردن.

می‌دونستم هنوز بوی خون میدم اما بدون توجه به جرو بحث اون ا، دستم رو تکیه گاهم رو مبل کردم و با سختی بلند شدم. حس می‌کردم نفسم خیلی سخت درمیاد و انگار یک وزنه چند کیلویی روم قرار دادن که وزنش از وزن خودمم بیشتره! دست ندا رو گرفتم و بردمش سمت آشپزخونه و درش رو بستم و درهمون هین آروم لب زدم.

\_باید ازت چندتا سوال کنم.

سمتش چرخیدم، سرش رو پایین انداخته بود و نگاهم نمی‌کرد، با کمی مکث روی صندلی نزدیک کابینت نشست منم برای این که راحت تر باشه با فاصله ازش ایستادم و با صدای آرومی سریع رفتم سر اصل مطلبم و گفتم:

\_جریان تبدیل شونده های انجمن چیه؟ تو می‌دونی؟

ندا رو صندلی مثل وا رفته ها نشست و کمی بینیش رو بالا کشید.

\_آره می‌دونم.

\_این که شاهرخ گفت اونا می‌تونن کمکمون کنن راست گفت؟ اصلا چه جور کمکی؟



مکت کرد و درحالی که به پنجره باز خیره شده بود زمزمه وار گفت:

\_می تونن کمک کنن اما...\_

دیگه اماش برام مهم نیست، درحالی که نور امیدی ته دلم روشن شده بود، جلوی پای ندا رو زانو نشستم و دست هاش رو گرفتم. هرچی التماس بود به صدام دوید، نور امیدم باید پابرجا بمونه، اگر واقعا راهی واسه نجاتش باشه، حاضرم تمام اما های دنیارو از سر راه بردارم!

\_اگه میشه پس باید بریم سراغشون، هرچیزی که باعث بشه شاهین خوب بشه لازمه که بریم سراغش!

نگاهم کرد؛ دستش رو برد سمت عینکش و از چشم هاش برداشت و گذاشت رو میز، با لحن کلافه ای با نفس عمیقی به راحتی صداش رو می شنیدم گفت:

\_به این راحتیا نیست، ما نمی تونیم سراغ انجمن بریم.

با ناراحتی نگاهش کردم و لب زدم.

\_آخه چرا؟\_

\_هلنا تو از دنیای ما هیچی نمی دونی...\_

دستش رو فشار آرومی دادم و با بغض گفتم:

\_آره نمی دونم، چون معمولیم چون بدبختیم! دختریم که حتی یه فیلم تخیلی ام ندیده و نمی دونه خون آشام و گرکینه یا حتی این تبدیل شونده که گفتی چی هست. فقطم بدم دردسر درست کنم، هنوز..هنوز صحنه مرگ علیسان جلوی چ..چشم هامه و واقعا متاسفم! اما...اما...من بدبخت، الان وسط بزرگترین فیلم تخیلی واقعی جهان گیر کردم و از بد زمانه شبیه کارتون های والت دیزنی، عاشق شخصیت عجیب داستاتم!



قطره اشکی از چشمم چکید، ندا خیره و با نگاه معنا داری نگاهم می کرد و سرش رو پایین انداخت، الان حاله یک جوریه که برای هرچیزی که اتفاق افتاده خودم رو مقصر می دونم. آنقدر چیز میز پیش اومده که نمی دونم به کدومش می تونم حتی فکر کنم.

یکم که گذشت، ندا رو زانوش خم شد و درحالی که نفس عمیقی می کشید آروم گفت:

\_ ما خون اشام ها اگر خون بخوریم زخم های بدنمون زودتر خوب می شه، بالست هام همین هستن اما اونا شانس چیز می رو دارن که ما نداریم.

دستی به چشمم کشیدم و منتظر بهش چشم دوختم، وقتی نگاه منتظرم رو دید با کمی مکث ادامه داد.

\_ شاید بهتر باشه اول بهت بگم تبدیل شونده چیه، فکر کنم اون جوری بهتر متوجه شی چی به چیه.

\_ آره این طوری شاید بهتر باشه.

سری تکون داد و سر به زیر گفت:

\_ تبدیل شونده ها انسان های قدرتمندی هستن که قدرت درونی دارن، تو ذره ذره وجودشون قدرت هست زیاد جزئیاتشون رو نمی دونم اما، از ما خیلی برترن بهشون میگن تبدیل شونده چون می تونند شیف بدن.

گیج نگاهش کردم که لبخند تلخی زد.

\_ هلنا تو دقیقا تو وسط دنیای ما چی کار می کنی آخه! شیف دادن یعنی می تونن شکل ظاهریشون رو به یه موجود خاص تغییر بدن.



شرمنده از این که هیچی نمی دونم و تو این شرایط بد، از ندا توضیح می خواستم  
سرم رو انداختم پایین و با انگشت های دستم بازی کردم.

\_خب...خب این تبدیلهشونده ای که گفתי چه طوری می تونه به شاهین کمک کنه؟  
همزمان در آشپزخونه باز شد و شاهرخ درحالی که کلافه به نظر می رسید دستی تو  
هوا تکون داد و جواب سوالم رو داد.

\_باخونشون. خون اونا بالست هارو قوی می کنه و زخمشون رو التیام میده.

سریع از جام بلند شدم و با دهن نیمه باز نگاهش کردم. ندا زیر چشمی نگاهی به  
شاهرخ انداخت و چیزی نگفت. شاهرخ نزدیک یخچال به دیوار تکیه زد و درحالی  
موهاش رو به عقب می فرستاد ادامه داد.

\_اما دوتا مشکل هست. یک، چون شاهین مخفیانه فعالیت می کرد اگر بریم سراغ  
انجمن و ازشون کمک بخوایم، حتی اگر بهمون کمک هم کنن، شاهین یا باید اعدام  
شه یا میفته زندان و دوم، بالست ها و تبدیلهشونده ها دشمن های قسم خورده هم  
هستن و اصولن یا بالست ها به دنبال کشتن تبدیلهشونده ها هستن یا برعکس.

دوباره داشت بغضم می شکست. این چیزایی که این گفت یعنی بدبخت شدیم رفت!  
\_یعنی نمی تونیم کاری کنیم؟ هیچ راهی نیست؟

سکوت تو آشپزخونه حاکم شد، عجیب این سکوت داشت به قلبم سیلی میزد! قلب  
زخم خوردم تیر می کشید و داد می زد دیگه تحمل این همه درد رو ندارم.

تحمل از دست دادن یک نفر دیگه رو ندارم...

\_شاید بتونیم از یکی کمک بخوایم.

مشتاق نگاهی به شاهرخ انداختم و بدم معطلی سریع گفتم:



\_از کی؟

سرش رو چند لحظه از سرامیک های کرم رنگ زمین گرفت و به چشم هام که چیز های مختلفی مثل ترس و امید رو نشون می داد نگاه کرد، با کمی مکث و اخم کم رنگی که انگار واسه گفتن حرفش مرددِ گفت:

\_من یه دوستی تو انجمن دارم که جزو تبدیلسونده های اصیله، شاید اگه...

پریدم وسط حرفش و یک قدم جلو رفتم.

\_کجاست؟ خودم میرم سراغش و ازش می خوام.

\_منم همراهش میرم.

بالاخره نداهم یک چیزی گفت که ته دلم خوشحال شدم پشتمه!

شاهرخ نگاه مرددی بهمون انداخت و دستی تو موهاش کشید.

\_پس باید تنها برید چون دانیار اجازه نمیده من از خونه خارج شم. وقتی رفتید پیشش بهش بگید از طرف من اومدید، تا شما ها برگردید منم با دانیار صحبت می کنم.

از خوشحالی این که بالاخره هنوز امیدی هست، بی اختیار لبخندی زدم.

گوشیش رو از جیبش درآورد و داخلش چیزی رو تایپ کرد.

\_آدرس و مشخصات رو واسه گوشی ندا فرستادم، برید هر اتفاقی افتاد خبرم کنید.

همزمان ندا به سرعت از آشپزخونه بیرون رفت ، انگار رفت که گوشیش رو پیدا کنه، نگاهی به چهره پکر و داغون شاهرخ انداختم که هنوز قرمزی چشم هاش پر رنگ بود و عجیب، این مرد رو شکسته نشون می داد.



ته دلم امیدی روشن بود که فقط حس می کردم از طرف خداست، هر طوری شده نمی دارم این نور امید که از فانوس هم کم نور تره و تو تاریکی داره چشمک می زنه خاموش شه. کمی گوشه شالم رو به سمت بالا کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

\_آقا شاهرخ.

سر بلند کرد و با نگاه مملو از غم منتظر بهم چشم دوخت، چند قدمی که باهش فاصله داشتیم رو طی کردم و سعی کردم با لحن دلگرم کننده ای صحبت کنم.

\_نگران نباشید، هنوز یه راه واسه نجاتش هست، مطمئن باشید داستان به این جا ختم نمی شه.

\_می ترسم ختم شه. هلنا من بد کردم، دیشب نباید اون طوری باهش حرف میزد. من خیلی عصبی بودم خیلی تنها بودم اما، شاهین دیشب یه طوری بود. اون فقط می خواست کنارم باشه اما، من احمق چی کار کردم؟ گفتم برو گفتم دیگه نیا...

دستش رو به سرش گرفت و درحالی که به دیوار تکیه میزد، رو زمین نشست و با صدای گرفته ای که به اندازه دریا غم داشت ادامه داد.

\_نباید اون حرفارو میزد، نمی خوام آخرین مکالمون همچین چیزی بمونه، به خدا که اون سونیا زندگی هممون رو به گند کشید. اول پدرم، بعد آسایشی که داشتیم حالام با این که مُرد اما زهرش رو ریخت.

نگاه ناراحتی بهش انداختم. حلقه اشک، چشم های قهوه ای رنگش رو به آغوش کشیده بود، باید اعتراف کنم این چشم هارو تو صورت یک نفر دیگه خیلی دوست دارم!

\_ناامید نشید، درستش می کنیم، شاهین باید خوب شه...



دیگه طاقت نداشتم خورد شدنش رو ببینم، با قدم های آروم از آشپزخونه بیرون اومدم و دنبال ندا گشتم، نزدیک در ورودی، تند تند داشت چیزی رو تایپ می کرد. رفتم کنارش که سریع دستم رو گرفت و کشید و به سمت بیرون پا تند کردیم.

\_بدو هلنا، دانیار خر شده میگه هیچ کس حق نداره از عمارت بره بیرون، الانم یه پیام چرت و واسش فرستادم گذاشتمش سرکار، بدو بریم.

فقط باشه ای زیر لب بهش گفتم و با وجود این که به سختی می تونستم راه برم اما، هم قدم باهاش شدم و تا خود حیاط دویدم، حیاط بزرگ با درخت های سر به فلک کشیده، این حیاط چیز تزئینی نداشت و بیشتر شبیه باغ بود.

از وسط جاده باریکی که با سنگ های کوچیک پر شده بود به سرعت رد شدیم و از عمارت بیرون زدیم.

\*\*\*

یک بار دیگه آدرس رو واسه ندا خوندم تا مطمئن شیم اشتباه نیومدیم، من به خاطر ندا عقب نشستم تا اذیت نشه، حالا بماند که کل شیشه هارو پایین داده و من داشتم از سرما یخ می کردم!

\_هلنا می خوای برات ماشین بگیرم بری و خودم پشت سرت بیام؟

از آینه به چشم های پف کردش نگاه کردم و سری به معنی نه تکون دادم.

\_نه، من راحتم، فقط اگه شکولاتی چیزی داری بهم بده، بدجور سرم گیج میره.

با این حرفم یکم سرعت ماشین رو کم کرد و کیفش رو سمتم گرفت، که دوباره گوشیش زنگ خورد، فکر کنم این بیستمین باری بود که گوشیش روشن و خاموش می شد و من تا زمانی که صفحه خاموش بشه بهش خیره می شدم.



وقتی برگردیم شک ندارم دانیار پدرم رو درمیاره.

از ته کیفش دو تا شکلات برداشتم و بدون معطلی خوردم، طعم شیرینش به ذره ذره تلخی دهنم چیره شد و یکم حالم رو جا آورد. به صندلی تکیه زدم، ای کاش قبل اومدن یه مسکن از دکتر می گرفتم دستم و شکمم خیلی درد می کرد اما، وقت کم بود.

تنها چیزی که الان خیلی برای هممون حیاتیه، زمان!

نگاهم رو به جاده انداختم، با این که نزدیک یک بود اما، هوای پاییزی چیزی به اسم گرمای ظهر نداره، حتی نم نم بارونم می اومد.

چند تا نفس عمیق کشیدم و گذاشتم ذهن مخشوشم کمی درگیر فکراهایی که جدیدن داشت تو مخم رژه می رفت بشه. تا حالا به این فکر کردم زندگی با یک خون آشام ممکنه چه طوری باشه؟! من الان دستم صدمه دیده واسه این که بتونم شاهین رو ببینم اینا مجبور شدن کل عمارت رو خالی کنند!

واسه این که بتونم با ندا و دانیار حتی حرف بزنم مجبور شدم لباس عوض کنم و به زخمم کلی عطر بزنم! اینا فقط گوشه ای از مشکلاتیه که ممکن داشته باشم یا هر روز باهاش سرو کله بزنم!

اما، اگر یک روزی شاهین نتونه جلوی خودش رو بگیره چی؟ جمله دانیار هزار بار تو ذهنم از صبح تکرار میشه.

"یک قطر خون تو تا مرز دیونگی مارو میبره و میاره! می خوای تو یه دقیقه تیکه پارت کنن؟"





با درد چشم هام رو بستم، من شاهین رو دوست دارم و اما نمی دونم باید چی کار کنم!  
اگر شاهین با بوی خون من طبع خورش بزنه بالا چی؟ اگر نتونه کنترل کنه و بلایی سر  
جفتمون بیاره!

با صدای ندا از افکار درهم و آشفتن خودم رو بیرون کشیدم، الان وقت این نیست که  
بخوام درباره همچین چیزی فکر کنم. الان فقط نجات جوش مهمه.  
\_رسیدیم، پیاده شو بریم.\_

نگاهی از پنجره به شرکت انداختم و همون طور که از در بیرون می اومدم گفتم:  
\_نه، تو همین جا باش، من خودم تنها میرم.\_  
\_ولی آخه...\_

پریدم وسط حرفش و با لبخند کمرنگی گفتم:

\_این یه شرکت خصوصیه، مشکلی پیش نمیاد، منتظرم باش برمی گردم.\_

خواستم برم که دستم رو گرفت و گوشی دیگه ای رو به دستم داد، متعجب نگاهش  
کردم که خودش پیش دستی کرد و گفت:

\_این گوشی قدیمه خودمه، شماره این یکی خطم و آقا شاهرخ روش سیو، رمزم نداره  
مشکلی پیش اومد زنگ بزن. احتیاط شرط عقل.\_

حق با اون بود، با دست سالمم گوشی رو ازش گرفتم و سمت ورودی شرکت چرخیدم،  
می دونستم باید سراغ کی برم اما، نمی دونستم چی باید بگم!

وقتی شاهرخ گفت دشمن قسم خورده هم اند، یعنی راضی کردنشون کار سختیه و  
قطعا خیلی دردسر دارهاما، باید همه تلاشم رو بکنم.



با قدم های آروم سوار آسانسور شدم و تا زمانی که به طبقه مورد نظر برسم فرصت داشتم تا به چهره داغون و رنگ گچم نگاهی بندازم.

یعنی انگار میت بودم تازه از تو قبر کشیدنم بیرون! دستی به شالم کشیدم و پایین مانتم رو کمی صاف کردم، بلکه بیشتر شبیه آدمیزاد سالم بشم، با این شکل داغون بدبختا فرار نکنند صلوات!

با توقف آسانسور بسم الله زیر لب زمزمه کردم و بیرون رفتم امیدم فقط خداست، فقط دعا دعا می کردم دست خالی برنگردم!

یک سالن نسبتا بزرگ بود و دیزاین ساده و شیکی از ترکیب رنگ آبی و سفید داشت و تعدادی مبل راحتی به رنگ مشکی نزدیک دیوار به همراه یک میز چوبی سفید. زیاد حوصله نگاه کردن نداشتم، با قدم های لرزون و سست به سمت منشی رفتم که تا صدای قدم هام رو شنید سر بلند کرد و متعجب نگاهی به سر تا پام انداخت.

\_سلام.

چشم های گرد شدش رو جمع کرد و عوضش لبخندی تحویلیم داد.

\_سلام، روزتون بخیر با کی کار داشتید؟

یک نفس عمیق کشیدم و اسمی که تا الان هزار بار تو ذهنم تکرارش کردم تا یادم نره رو به زبون آوردم.

\_من با آقای امیرحسین رادمنش کار داشتم.

منشی یک نگاه عمیق بهم کرد و همون طور که عینکش رو درمی آورد گفت:

\_قبلا وقت گرفته بودید؟

سری به معنی نه تکون دادم و گفتم:



نه، راستش یه مورد فوری پیش اومد فرصت نشد وقت بگیرم.

منشی سری تکون داد و با لبخند کمرنگی گفت:

ای کاش قبل اومدن تون تماس می گرفتید، آقای رادمنش برای کاری سفر خارج از کشور تشیف بردن.

با این حرفش رنگم از اینی که بود پریده تر شد، وحشت زده نگاهی به ساعت که رو عدد یک و نیم خودنمایی می کرد انداختم.

بخشید کی برمیگردن؟

راستش سفرشون طولانیه و دو هفته دیگه برمیگردن. خانم حالتون خوبه؟

نه خوب نیستم، خوب نیستم... یعنی راه دیگه ندارم؟

تحمل شنیدن هر چیزی رو داشتم اما این یکی رو نه! آخه الان وقت سفر بود؟ حس کردم پاهام داره توانش رو از دست میده.

زیر لب زمزمه وار درحالی که سرم رو انداختم پایین گفتم:

دمت گرم که آخرین امیدم ازم گرفتی.

بدون نگاه کردن به منشی، با صدایی که به خاطر بغض گلوم می لرزید ممنونی گفتم و با قدم های سست سمت پله رفتم که سر راه به یکی تنه زدم. حتی نگاه نکردم بدبخت کی بود فقط یک بخشید زیر لب بهش گفتم و به راهم ادامه دادم.

باورم نمی شد، این آخرین شانسی بود که داشتیم.

چرا باید تو همین روزا بره؟ خدایا در جریانی که داری زجرم میدی؟ در جریانی که قلبم داره می ترکه؟



کم کم دونه های ریز اشک از گوشه چشمم، دوباره گونه هام رو تر کرد، دوباره لمس غم و اشک...

دستم رو به دیوار تکیه دادم و از پله ها به سمت پایین حرکت کردم، حالا چی؟ الان چی کار کنم؟ پیش کی برم ازش کمک بخوام، خدا مگه بالاتر از توام هست؟ از تو کمک خواستم داری دست رد به سینم میزنی؟

گریم شدت گرفت، پله ها رو یکی پس از دیگری رد می کردم، دیگه مخم کار نمی کنه، هیچ فکر و ایده ای هم نداشتم. از بین دونه های اشک نفس عمیقی کشیدم و تو پارکینگ دنبال ماشین ندا بودم که دیدم یکی داره صدا می کنه.

\_هی خانم، یه لحظه صبر کنید.

دست سالم رو روی صورتم و چشم هام کشیدم و سمت منشا صدا چرخیدم، با دیدن دختر جوونی که به سمتم می اومد، سرم رو بالا گرفتم. این دختره چقدر آشناست.

\_خانومی گوشیت رو جا گذاشتی.

نگاهی به دستش کردم آنقدر حالم بد شد که متوجه نشدم گوشی بدبخت ندارو جا گذاشتم، همون طوری که دستم رو دراز کردم تا گوشی رو ازش بگیرم آروم گفتم.

\_خیلی ممنون، اصلا حواسم نبود.

لبخندی بهم زد، چشم های درشت و کشیده جذابی داشت، این چرا آنقدر آشناست؟ کمی با چشم های ریز شده به سرتاپاش نگاه کردم، با این که حال خوبی ندارم و حتی دارم از نفس کشیدن خودمم بدم میاد، اما شک ندارم این دختره رو یک جایی دیدم، بی اختیار گفتم:

\_ببخشید، من شما رو می شناسم؟



نگاه گیرایی بهم کرد، انگشت های کشیدش گوشه شالش رو به سمت جلو کشید و کمی مرتبش کرد و سری تکون داد.

\_بله تو خونه آقای محسنی همدیگه رو دیدیم.

شکه، یک قدم عقب رفتم. آره همون دختریه که مهمون آقا شاهرخ بود اون روز اومد تو آشپزخونه ازم آب خواست.

خودشه همون، دستم رو به سمتش دراز کردم و با لبخند بی جونی گفتم:

\_آهان، تازه یادم اومد! با این که اولین دیدارمون خیلی کوتاه بود اما خوشحالم دوباره دیدمت، بابت گوشیم ممنون.

مهربانانه دستم رو فشرد و با لحن آروم و نگرانی لب زد.

\_منم از دیدنت خوشحالم، اما این جا چی کار می کنی؟ ببینم مشکلی پیش اومده که این جووری گریه میکردی؟

با یادآوری این موضوع دوباره بق کردم و با ناراحتی، همون طور که دستش رو ول می کردم گفتم:

\_اومده بودم رئیس این شرکت رو ببینم اما، از شانس نداشتم انگار رفته خارج و حالا حالا نییاد.

لبش رو گاز ریزی زد و چند لحظه به دست زخمیم که جای پانسمانش از زیر مانتوم کاملا مشخص بود، خیره شد و بعد یکم مکث آروم ادامه داد.

\_چی کارش داشتی؟

یکم نگاهش کردم که لبخندی بهم زد و خودش ادامه داد.



ببخشید قصد فضولی ندارم، اگر اومدی امیرحسین رو ببینی راستش برادرمه، اگر کارت خیلی واجبه بهم بگو شاید بتونم کمکت کنم یا اصلا می‌تونم بهش زنگ بزنم بگم زودتر برگرده.

یک لحظه فکر کردم داره چرت می‌گه یا من اشتباه شنیدم. وقتی جمله‌ش رو قشنگ دو سه بار پیش خودم تکرار کردم بالاخره با شوق نگاهش کردم.

خوشحال، یک قدم جلو رفتم و دستش رو گرفتم، درحالی که از شنیدن این حرفش دوباره خون تو رگ هام جریان پیدا کرده بود گفتم:

واقعا؟

خندید و سری به معنی آره تکون داد. خوشحال دهن باز کردم تا براش توضیح بدم چه خر تو خریه و دچار چه بدبختی شدم که یک لحظه پشیمون شدم، نکنه اینم یک گیج بدتر از خودم باشه! کلی با خودم کلنجار رفتم که چی باید بگم، می‌ترسم اینم مثل من نه خون آشام بدونه چیه نه بالست، اون وقت چه طوری حالیش کنم دردم چیه؟

بالاخره قفل ذهنم رو چرخوندم، اول باید بفهمم مثل من گیج یا یک چیزایی می‌دونه.

من باید برم انجمن.

چشم هاش گرد شد و متعجب نگاهم کرد. یک جوری گفتم برم انجمن انگار خونه خالمه! یکی نیست بگه من هنوز تلفظ این چیز میزایی که اینام بهم معرفی کردن رو نمی‌دونم! هنگ کرده از چیزی که آنقدر محکم گفتم، با ابروهای بالا پریده گفت:

تو درباره انجمن چی می‌دونی؟ اصلا کارت با انجمن چیه؟



لبم رو به دندون گرفتم، والا به خدا من بدبخت هیچی نمی دونم، شبیه یک آدمم که تو جزیره آدم خوارا ولش کردن و هیچ چیزی بلد نیست و نمی دونه. از جوابی که بهم داد حس کردم یک چیزایی می دونه، حداقل بیشتر از من...

سری به طرفین تکون دادم و با لحنی که شبیه این بیچاره ها بود گفتم:

\_به خدا درست حسابی هیچی نمی دونم اما، باید برم سراغشون. من رو آقا شاهرخ فرستاد که پیام از برادرتون کمک بخوام، خیلی هم ضروری و واجب. کمی چشم هاش رو ریز کرد و موشکافانه نگاهی بهم انداخت.

\_برادر من چه کمکی می تونه به آقا شاهرخ بکنه؟

لبم رو دو مرتبه گاز گرفتم، گور باباش من که زیاد از دنیای اینا سردرنیاوردم، هرچی تا الان فهمیده بودم رو بهش میگم یا کمکم می کنه، یا میگه این دختره روانیه! صدام رو صاف کردم و گفتم:

\_بین، من خیلی چیزا رو اصلا نمی دونم اما، یه نفر بدجور صدمه دیده یه گرگ گازش گرفته حالش خوب نمی شه چون... چون خیلی ضعیف شده دکترم نمی تونه کمکش کنه، بعد برادر شما چیزه، تبادل می شه؟!..... نه یارو می شه، تبدیل می شه! من می دونم که این یاروها با اینایی که تبدیل می شن، دشمنن اما تو رو خدا این یکی واجب اگه کمکم نکنید اون میمیره!

نگاهی به چهرش انداختم، با بدبختی داشت سعی می کرد نخنده، تقریبا قرمز شده بود و به سختی دستش رو جلوی دهنش نگه داشت تا صدای خندش بلند نشه.

اخمی بهش کردم، بیا اینم مثل من هیچی نمی دونه الان می گه من روانیم، خدایا داشتی شانس تقسیم می کردی من کدوم گوری کپیده بودم؟

اخمم رو که دید، با خنده دستم رو گرفت و بریده بریده گفت:



\_ معذرت...می..خوام...ام..اما...تو...خیلی...بامزه..ای.

بعد ترکید از خنده، جوری که صداش تو کل پارکینگ پیچید. ای بابا من عجله دارم، روانی نشده بودیم که شدیم، با ناراحتی نگاهش کردم.

\_ من دیونه نیستم، دروغ نگفتم من فقط...

قبل این که جلم تموم شه، وسط حرفم پرید، درحالی که هنوزم آثار خنده رو چهرش موج می زد، با مهربونی گفت:

\_ کی گفته تو دیونه ای؟ اونی که تو گفتی اسمش تبدیلیشوندس، به نظرم هیچی از دنیای ما نمی دونی و بهت کاملاً حق میدم گیج باشی. فقط سوالی ازت دارم، کسی که صدمه دیده برادر آقا شاهرخ درسته؟

خوشحال از این که بالاخره دارم به یک چیزایی میرسم سری به نشونه مثبت تکون دادم که لبخندی زد و دستم رو کشید و سمت ماشین مدل بالای سفید رنگی و درهمون هین گفت:

\_ پس تو هم باید هلنا باشی. بیا سوار شو باید بریم.

یکم قدمم رو تند کردم و کنارش ایستادم:

\_ یعنی کمکم می کنی؟

سری تکون داد و در ماشین رو باز و با سر اشاره کرد که سوار شم.

\_ زود باش باید بریم این بیمار تون رو ببینم، خوشبختانه نیازی نیست برادرم رو از تایلند این جا بکشونم.

یکم گیج نگاهش کردم و بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم، خودشم نشست و دنده عقب گرفت و از پارکینگ بیرون زد.





از کوچه که خارج شدیم با خوشحالی به ندا پیام فرستادم و گفتم دارم همراه یکی میرم انجمن، ازش خواستم عمارت برگرده تا منم بیام. پیام رو که سند کردم گوشی رو چپوندم تو جیبم و مشتاق چرخیدم سمت دختره که حتی اسمشم نمی دونستم چیه!

\_آدرس رو میدی؟ من خونه برادر آقای محسنی رو بلد نیستم.

\_مگه نمیریم انجمن؟

لبخندی بهم زد و نگاه گیرایی بهم انداخت.

\_نه نیازی نیست. تبدیلسونده های انجمن به درد ما نمی خورن.

گیج نگاهش کردم که دنده رو عوض کرد و منتظر موند تا آدرس رو بهش بدم، مردد بهش گفتم که سری تکون داد و گوشیش رو از رو داشبرد برداشت و شماره ای رو گرفت، یک لحظه ترسیدم نکنه من بی عقل بی دلیل بهش اعتماد کردم، نکنه بلایی سر خودمون و شاهین بیارن! بعد چند ثانیه انگار تماسش وصل شد.

\_الو...سلام...کلاغ جونم، چه طوری؟

.....

\_می دونم عزیزم سر قرارمون هستم اما من الان عجله دارم، آقای محسنی کمک لازم داره فوق العاده اضطراری! واست یه آدرس می فرستم همین الان پاشو بیا منم تو راهم.

.....

خدا نکنه! چشم بیا منتظرتم.\_

مشکوک نگاهش کردم که گوشیش رو قطع کرد و رو پاش گذاشت، دستم می سوخت یکم فشارش دادم و با شک پرسیدم.



به کی گفתי بیاد؟ از افراد انجمن بود؟

خونسرد، سرعتش رو زیاد تر کرد و آرام گفت:

نه، از افراد انجمن نیست.

عصبی نگاهش کردم، این دختره زیادی خونسرده! نکنه کلا منو اسکول کردید!

پس چه طوری می خوای کمکم کنی؟

انگار که متوجه کلافگیم شده باشه، نگاه عمیقی بهم انداخت و یکم رو صندلی جابه جاشد.

مگه تو دنبال یه تبدیلسونده نیستی که بتونه کمکت کنه؟

سری به معنی مثبت تکون دادم و آرام گفتم:

چرا، اما درک نمی کنم که شما الان دقیقا داری چی کار می کنی، یا اصلا می خوای چی کار کنی! فقط ببین، ما وقت نداریم شاهین حالش خیلی بده، این دکتر...دکتره گفت...

از یادآوری این که گفتن ممکنه بمیره، ناخودآگاه اشکم جاری شد و نتونستم ادامه بدم، نمی دونم چه مرگم شد!

اصلا معلوم نیست با خودم چند چندم؟! از یک طرف می ترسم بلایی سرش بیاد، از یک طرف نگران آینده، اصلا معلوم نیست می خوام چه غلطی کنم!

دستمالی رو به سمتم گرفت و با لحن مهربونی همون طور که یکم سرعتش رو بیشتر می کرد گفت:



\_ گوش کن عزیزم، من مطمئن حالش خوب می شه نگران نباش، من دارم همراهت میام که کمکت کنم. اگر نبردمت انجمن چون در جریان کارهایی که برادر کوچیک آقای محسنی کرده هستم و می دونم اگر انجمن بفهمه براتون دردسر میشه.

\_ پس تبدیلشونده ها چی؟ بدون اونا که نمی شه.

خنده ای کرد و دستش رو روی لب هاش کشید، یکم سمت صورتش خم شد و با لحن شوخی گفت:

\_ من این جا هویجم؟

گنگ نگاهش کردم، وایسا ببینم نکنه این دختره، خودشم چیزه... تبدیلشوندس! آره خوب مگه برادرش نیست؟ لابد یک چیز ارثی بینشون باشه!

\_ شما خودت تبدیلشونده هستی؟

سری به معنی آره تکون داد که یکم خوشحال شدم!

ناموسن یعنی تو الان از اینایی که ندا واسم تعریف کرد هستی؟

همتون آنقدر خوشگل و طبیعی هستید؟

یکم با دقت بهش نگاه کردم، خدایی اینا که عجیب هستن چرا چهره هاشون عجیب نیست و آنقدر معمولی به نظر میان؟! یعنی اگر خودش نمی گفت من تا صدسال دیگم نمی فهمیدم که اینم یک موجود غیرطبیعیه، واسم جالب بود که یک چیز جدید دیگه دارم میبینم.

\_ شما اسم من رو می دونستی اما، من شمارو نمیشناسم.

گوشیش رو از روی پاش برداشت و همون طور که انگار داشت دنبال چیزی داخلش می گشت آروم گفت:



\_من خیلی گیجم عزیزم شرمنده. باید اول خودم رو کامل معرفی می کردم، من روسلا هستم خواهر کوچیک تر امیرحسین رادمنش.

روسلا! چه اسم باحالی، خواستم چیز دیگه ای بهش بگم که با زنگ خوردن گوشی تو جیب مانتوم، بیخیالش شدم و گوشی رو برداشتم.

ندا بود که مدام زنگ می زد، دکمه سبز رنگ اتصال رو با یک نفس عمیق فشردم و کنار گوشم قرار دادم.

\_الو.

\_الو هلنا، کجایی؟ چرا جواب پیامک هام رو ندادی سخته کردم!

عه، این کی پیام داده نفهمیدم؟ با لحن شرمنده ای درحالی که نگاهم، قفل جاده ای که هرچی جلو تر می رفتیم آشنا تر به نظر می رسید، گفتم:

\_ببخشید اصلا حواسم نبود، من دارم برمی گردم عمارت تو کجایی؟

یکم مکث کرد و آرام گفت:

\_قبل این که پیام تورو ببینم مجبور شدم برگردم، جات خالی دانیار خون به پا کرد تا دلت بخواد هوار کشید منم مثل بز لبخند تحویلش دادم! البته نگران نباش قانع شده حالشم خوبه. الانم اومدم تو اتاق تو، آقا شاهرخ کارت داره یه لحظه گوشی...

باشه ای گفتم که بعد از چند ثانیه صدای بم و مردونه ای که خالی از درد و ناراحتی های دنیا نبود، به گوشم طنین انداخت.

\_سلام، چی شد؟

مشتاق بود و من از اون مشتاق ترا! تو صداس التماس و امیدی موج می زد که هر لحظه ترس این رو داره که مبادا یه اتفاق یا حرفی باعث ناامید شدنش بشه.



\_سلام آقا شاهرخ، نگران نباشید من دارم میام عمارت.

\_با کی داری میای؟

نگاهی به روسلا انداختم که حواسش پی رانندگیش بود و انگار چیزی فکرش رو به خودش مشغول کرده.

\_مثل این که آقای رادمنش خودشون رفتن خارج الان با خواهرشون دارم میام، ایشون قبول کردن کمکمون کنن.

با گفتن این جمله کلا سکوت شد، اول فکر کردم تماس قطع شد، گوشی رو از خودم فاصله دادم. هنوزم چراغش روشن خاموش می شد، وصله که!

\_الوو، آقا شاهرخ؟ شنیدید چی گفتم؟ الووو؟

\_آره، آره شنیدم. بیا منتظر تم.

گوشی رو قطع کردم و دوباره گذاشتمش تو جیبم، فکر خودمم درگیر بود و حسابی حس نگرانی و ترس به دلم چنگ می زد. دستم رو به آغوش گرفتم و کمی فشردمش، خیلی درد می کرد، با فشار دادنش یک لحظه بدجور تیر کشید که آخی زیر لب گفتم، روسلا نگران چرخید سمتم و با لحن آرومی گفت:

\_حالت خوبه؟ تو که صدمه دیدی واسه چی اومدی! کس دیگه ای نبود؟

لبم رو به دندون گرفتم و همون طور که چشم هام رو روی هم می فشردم گفتم:

\_زخمم خیلی جدی نیست اما، واسه شاهین خیلی جدیه! اون واجب تر از منه به خاطر نجات جون من این جوری صدمه دید.



یکم سکوت شد، بدجور حس سرما می کردم اونم به خاطر ضعیف شدنمه، هرچی به خارج شهر و عمارت نزدیک تر می شدیم، مسیر خاکی بیشتر خودش رو نشون می داد. بعد از چند دقیقه صدای روسلا تو گوشم پیچید.

\_دوشش داری؟

گیج سمتش سر چرخوندم، کم کم سرما داشت به مغز و استخوانم سرایت می کرد، بیشتر تو خودم مچاله شدم و با صدای گرفته ای گفتم:

\_کی رو؟

زیرچشمی نگاهم کرد، انگار که فهمید سردمه، همون طور که بخاری ماشین رو روشن می کرد گفت:

\_همون کسی که به خاطرش با این زخمت اومدی دنبال کمک. همون کسی که با تصور از دست دادنش اشکت درمیاد! کسی که برات آنقدر با ارزشه که به خاطرش به منی که اصلا نمی شناسی اعتماد کردی. حرکات چیزی بیشتر از دوست داشتن رو فریاد میزنه.

سرم رو پایین انداختم، درحالی که گرمای بخاری لذت بخش ترین چیزی بود که الان می تونستم حسش کنم، به جواب این سوال فکر کردم. با این که چند دفعه ای سوتی دادم اما، وحشت دارم از اعتراف به این موضوع برام سخته و شاید کمی غیر ممکن به نظر می رسه. درحالی دستم سالمم رو شیفت گذاشتم تا به نوبت اول دستم رو فشار بده بعد شکمم رو که تیر می کشید با بی حالی گفتم:

\_آره، اما می دونم دوست داشتن من یه چیز ممنوعست، حس می کنم من نباید دوشش داشته باشم می ترسم نتونم کنارش بمونم.

روسلا بدون این که نگاهم کنه پرسید.



پس می خوای چی کار کنی؟ یه عمر با حسرت این که نتونستی کنار کسی که عاشقته بمونی زندگی کنی؟ یا تا آخر عمرت فقط چشمت دنبالش باشه و بدبختی و تا موقع مرگ برای خودت بخری؟ اصلا می تونی بدون اون زندگی کنی؟  
با ناراحتی نگاهی بهش کردم، چرا اصلا این بحث رو وسط کشیده؟ لابد واسش جالبه که یکی از آدم های معمولی عاشق یک خون آشام بشه. این چیزی نیست که الان بخوام راجبش فکر کنم!

تو نمی فهمی، آره شاید واقعا می خوام بدبختی برای خودم بخرم؛ نه نمی تونم بدون اون زندگی کنم اما من و اون باهم فرق داریم، من یه انسانم و اون...  
پرید وسط حرفم و خیلی خونسرد و عادی، در حالی که سرعتش رو به خاطر رسیدن به عمارت کم می کرد گفت:

چون یه خون آشامه دورگس؟ از روزی می ترسی که بلایی سرت بیاره؟ یا نتونه خودش رو کنترل کنه؟ از زندگی با یه خون آشامی که هر روز خدا به خونت تشنس می ترسی؟!

متعجب بهش نگاه می کردم، اون این چیزارو از کجا می دونه؟ نزدیک خونه پارک کرد و چند لحظه ای خیر جاده رو به روش شد.

تو اینارو از کجا می دونی؟ اصلا مگه می تونی حال من رو درک کنی؟ خودِ تو نمی ترسی که با همچین کسی بخوای آیندت رو بسازی؟ زندگی با یه موجود ماورایی برای منی که تو عمرم حتی فیلم تخیلی ام ندیدم خیلی سخت، در واقع غیرممکنه!  
برگشت، لبخند کمرنگی بهم زد، همزمان که نگاهم رو صورتش بود در عمارت هم باز شد. نگاهی به در انداخت و زمزمه وار گفت:



\_از کجا می دونی نمی تونم درک کنم؟ می خوام بهت یه چیزی بگم، اینو بدون عشق حرف حالیش نیست!

گیج و مبهوت بهش نگاه کردم، به جرات می گم اصلا درک نمی کردم فازش چیه! نگاه گیجم رو که دید، دستم رو فشرد و اشاره کرد که پایین بریم، سری به معنی باشه تکون دادم و همون طور که فکرم بدجور مشغول حرفاش بود پیاده شدم.

پیاده شدن همانا، لرز گرفتن منم همانا! بدجور سردم شد، با این که فکر نمی کنم خیلی هوا سرد باشه، حداقل نه آنقدری که کسی لرزش بگیره!

با قدم های تند همراه روسلا داخل حیاط رفتیم. با دیدن ندا و چهره پکر آقا شاهرخ آب گلوم رو بی صدا قورت دادم.

چند قدمی جلوتر رفتیم که روسلا گرم با آقا شاهرخ سلام و احوال پرسى کرد، چشم گردوندم که با دیدن دانیار که به سمتمون می اومد، کنار ندا ایستادم.

شاهرخ با دیدن دانیار خونسرد اشاره ای به روسلا کرد و محترمانه گفت:

\_ایشون خانم رادمنش هستن، من با برادر ایشون دوست صمیمی هستم. انگار امیرحسین واسه کاری رفته خارج، خداروشکر خواهرشون بود.

دانیار نگاه گیرایی به روسلا انداخت و لبخند کم جونی زد. که واسم تعجب برانگیز بود، معلوم نیست ندا چه طوری این رو راضی کرده که هیچی نمی گه.

\_سلام، دانیار رحیمی هستم.

روسلا متقابلن لبخندی بهش زد و سری تکون داد. از گوشه گوشه صورت دانیار ترس و نگرانی درحال سرازیر شدن بود. بهش البته کاملا حق میدم با اون بلایی که تو گذشته سرشون اومده، حق داره به انجمن اعتماد نکنه.





یواش سرم رو نزدیک گوش ندا بردم و درحالی که از سرما کم کم دندونام بهم می خورد شمرده شمرده گفتم:

\_با دانیار صحبت کردی؟

ندا زیرچشمی نگاهی بهم کرد و لبش رو به دندون گرفت.

\_آره، البته قانع نمی شد یکم برخورد فیزیکی کردیم. اما، فقط تو نیستی که نگران شاهینی، قانع کردنش زیاد سخت نبود.

سری تکون دادم که آقا شاهرخ اشاره کرد داخل بریم، منم از خدا خواسته زودتر از همه رفتم داخل و به آشپزخونه پناه بردم، اولین چیزی که به دستم رسید و برداشتم و خوردم.

فشارم افتاده بود و دستم دیگه بدجور منو به مرز کلافگی رسونده.

به سختی تو تک به تک کابینت ها دنبال چیزی مثل جعبه کمک های اولیه یا حتی یک مسکنی چیزی بودم اما، تنها چیزی که وجود نداشت همین یک مورد بود.

کلافه از آشپزخونه بیرون اومدم بلکه از ندا سراغ دکتر معین رو بگیرم، خداکنه هنوز تو عمارت باشه. آنقدر نگران حال و روز شاهین بودم و هستم که به خودم نرسیدم، الان هاست که دیگه از درد بزنم زیر گریه!

آقا شاهرخ و روسلا رو مبل مشغول صحبت بودن و انگار بحثشون مسئله مهمی بود که به جای سرازیر شدن تو اتاق شاهین دارم صحبت می کنند.

من این جا واسه حال شاهین دارم پر پر می زنم اینا چرا دارن صحبت می کنن؟ نباید الان یه حرکتی چیزی بزنن؟

جلوی در آشپزخونه، جوری که بتونم به درگاه در تکیه بدم ایستادم و نگاهم رو از اونا به دانیار انداختم که نزدیک پنجره به بیرون خیره مونده بود.



دستم رو به آغوش گرفتم و چند قدمی رو طی کردم و پشت سرش قرار گرفتم.  
وقتی صدای پام رو شنید با اخم کمرنگی که نشون می داد از دستم دلخوره چرخید  
سمتم، بهش حق میدم شاکی باشه فقط امیدوارم اونم بهم حق بده که چرا این طوری  
کردم.

با لبخند کم رنگی که لب های ترک خوردم رو به نمایش گذاشته گفتم:

\_ببخشید، دکتر معین نیست؟

خیلی جدی جوابم رو داد.

\_نه یک ساعت پیش رفت انجمن، درد داری؟

سری به معنی آره تکون دادم که دست کرد تو جیب کتتش و دو بسته قرص صورتی  
رنگ بهم داد.

\_حدس می زد دردت شروع شه، اینا رو داد که بهت بدم. هروقت درد داشتی بخور.

با تشکر ریزی ازش گرفتم، خواست از کنارم رد شه که با لحن شرمنده ای گفتم:

\_بابت رفتارم متاسفم، می دونم که...

پرید بین حرفام و درحالی که نگاهم نمی کرد با لحن گرفته ای گفت:

\_مهم نیست، می دونم برات چقدر سخته که این اتفاقات رو پشت سر بزاری و با این  
چیزا کنار بیای اما، دیگه آنقدر خودسرانه عمل نکن این بار ندا کنارت بود سری بعد  
ممکنه آسیب ببینی.

سرم رو پایین انداختم و درحالی که از نگاه خیرش فراری بودم با ناراحتی لب زدم.

\_بابت دوستتون هم متاسفم! یه جورایی همش تقصیر منه که الان...



پريد وسط حرفم، با كلافگی مشهودی نفس عمیقی کشيد که انگار می خواست بغض  
صداش رو قورت بده. دستی تو موهاش کشيد و سر به زیر گفت:

\_خودت و واسه هيچ چیزی مقصر ندون، تقصير تو نيست. عليسان نبايد اون طوری  
پيش روی می کرد و می اومد تو که البته اگه نمی اومد شايد الان تو شاهين...

مکت کرد، ناخودآگاه چیزی به درون قلبم چنگ زد، چیزی مثل حس درد و پشيمونی.  
آره اگه اون نمی اومد تو الان من و شاهين هر دو مرده بوديم.

با صدای آيفن، سرم رو بلند کردم و نگاهم به اون سمت کشيده شد.

\_اگه می شه باز کنيد، با من هستن.

اين صدای روسلا بود که سکوت مسخره سالن رو شکست. دانيار که کمی متعجب به  
نظر می رسيد، با ابروهای بالا پريده نگاهی به روسلا انداخت و آروم گفت:

\_به کسی گفتيد بيداد؟

شاهرخ و روسلا بلند شدن و اومد نزديک ما و همزمان شاهرخ با نيچه لبخندی که  
توش غم موج می زد لب زد.

\_آره، نيروی کمکی، اتفاقاً می شناسيش. بزار بيداد تو.

دانيار نگاه مشکوکی به هراشون انداخت ولی دستش به سمت دکمه آيفن رفت و  
بدون اين که سوال کنه کيه، در حياط رو باز کرد.

شاهرخ دستی به شونه دانيار کشيد.

منم که هميشه خدا فضول! رفتم سمت پنجره تا ببينم اين کيه که روسلا خبرش  
کرده.



همزمان آقا شاهرخ و دانیارم تو حیاط رفتن، نزدیک ساعت شیش بود و چیزی تا تاریکی مطلق نمونده.

یکم طول کشید تا طرف پیاد داخل، یک مرسدس بنز مشکی که یک سرنشینم بیشتر نداشت.

همین طوری داشتم گیج نگاهشون می کردم که روسلا اومد کنارم و با لبخند دلنشینی که کاملاً مشخص بود از اومدن این آدم غریبه رو لب هاش جا خوش کرده، گفت:

یکم دیر کرد.

خواستم چیزی بگم که اون پسر از ماشین پایین اومد و با آقا شاهرخ و دانیار دست داد. با دقت نگاهش کردم یک جورایی از همین جام اخم غلیظ و وحشتناک دانیار کاملاً مشخص بود که این یارو رو می شناسه.

یک پسر جوون که جا داره بگم جای برادری واقعا چهرش خوب بود! قشنگ داشتم با نگاهم قورتش می دادم که روسلا دست به سینه نگاهم کرد و با لحن شیطونی گفت:

صاحب دارها، این جوری نگاهش نکن.

این پسره کیه؟

یکی مثل شاهین.

چرخیدم سمتش و سوالی نگاهش کردم.

یعنی بالست؟



سری به معنی آره تکون داد، دوباره نگاهم رو بهشون انداختم که کم کم داشتن می اومدن داخل. گفت بالست؟ با اومدن چیزی تو ذهنم یک چیز گنگ برام درست شد، ناخودآگاه گیج پرسیدم.

\_این پسره رو از کجا می شناسی؟

صداش نیومد، همزمان صدای باز شدن در باعث شد برگردم سمت روسلا که با نگاهش زمین رو جارو می کرد. نگاه منتظرم رو که دید با لحن آرومی و خاصی گفت:

\_یادته گفتم عشق حرف حالیش نیست؟

\_آره...

سر بلند کرد و لبخند مهربونی بهم هدیه داد.

\_نامزدمه.

یک لحظه هنگ کرده نگاهش کردم. ذهنم وا موند، جانم؟ مگه می شه؟!

قدرت تحلیل کردن این موضوع رو اصلاً نداشتم. تو کف مونده بودم که چی به چیه، نامزد روسلا یک خون آشام دو رگست! مگه اینا باهم دشمن نیستن؟

تو گیجیت داشتم غرق می شدم که با سلام همون پسره؛ دهن نیمه بازم رو بستم و سر به زیر جوابش رو دادم. معلوم نیست چقدر تو هنگیت ذهنم داشتم شنا می کردم! اون پسره اومد رو به روی روسلا و دستش رو گرفت و با لبخند کشیدتش سمت خودش به جرات می گم چنان شوقی تو نگاهش بود که منم تونستم ببینم.

ناخودآگاه یاد شاهین افتادم، وقتی اون شب اومد پیشم همین جوری نگاهم می کرد!

یعنی نگاه یک آدم عاشق همین طوره؟ با این که خون آشامه؟

خدایا، شاهین من، اونم این جوری نگاهم کرد و من جواب نگاهش رو ندادم...



دیگه ظرفیتم پر پر، در جدال سخت جلوگیری از ریزش اشک هام در حال شکست بودم، دیگه اصلا متوجه مکالمه اشون نشدم بی اختیار خطاب به همشون گفتم:

\_می شه، اول بریم سراغ شاهین؟ اون حالش خوب نیست...

لحنم زیادی بغض داشت، روسلا که حال داغونم رو دید، لبخندی زد و همون طور که شوونم رو می فشرد گفت:

\_حق با هلناست، الان آقای محسنی از همه چیز واجب تره!

واقعا هم واجب تره، قرار نیست آخرین امیدم رو به همین راحتی از دست بدم، من و روسلا جلو افتادیم و از پله ها بالا رفتیم، پشت سرم هم آقا شاهرخ و نامزد روسلا اومد و دانیار با کلافگی ما رو تا بالای پله ها با نگاه نگرانش بدرقه کرد.

با ورودمون به اتاق بازم با دیدنش حالم بدتر شد. قشنگ ضربان بالای قلبم رو حس می کردم.

بی اختیار، رو صندلی نزدیک در نشستم و مثل مجسمه های که نماد غم و اندوه هستن، به حرکاتشون زل زدم. هیچی از حرفاشون رو متوجه نمی شدم و شاید آنقدر حال خودم بد بود که قدرت تحلیل این کلمات و جملات رو از دست داده بودم.

اما، از چهره نگران نامزد روسلا بیشتر ترسیدم، این یعنی شاهین حالش بدتر از اونیه که فکرش رو می کنم!

دقیق نمی دونستم چی به چیه و قراره چی کار کنن، ولی هر چی که بو، آقا شاهرخم تو این اتاق مثل من هیچ کارست.

\_می خوای بریم بیرون منتظر باشیم تا کارشون تموم شه؟

بی حال، درحالی که با دستم چشم هام رو کمی فشار می دادم، سمت شاهرخ چرخیدم.



به سختی نفسی کشیدم، یا هوای این جا برای من خیلی خفس یا دنیا دیگه جایی برای من نداره که هر جا میرم، این خفگی مزاحمم میشه.

چه طور تو این وضعیت می تونم بیرون منتظر باشم؟ درحالی که می دونم با هر نفسی که شاهین می کشه انگار یک قدم به مرگ نزدیک تر میشه...

چه طور می تونم بی تفاوت باشم؟

\_نه، می خوام این جا کنارش بمونم.

\_آخه می ترسم حالت بد شه. همین الان رنگت از گچ اتاق هم سفید تره!

نگاه خستم رو از شاهرخ به روسلایی که الان رو به روم ایستاده بود و با نگرانی مشهودی نگاهم می کرد، انداختم.

ای بابا!

یکی دیگه حالش بده برید سراغ شاهین ناموسا چرا دور من می چرخید! با لحن کلافه ای درحالی که چشم هام کمی تار می دید، با دست به شاهین اشاره کردم و گفتم:

\_می شه به اون برسید؟ به خدا من حالم خوبه...

روسلا پرید وسط حرفم و با اخم گفت:

\_نه هلنا، تو خوب نیستی همین الان پاشو برو بیرون، ازم کمک خواستی اومدم، مطمئن باش تا وقتی که شاهین خوب نشه از این خونه نمیرم، اما تو الان به اندازه شاهین حالت بد هست و نیاز به درمان داری.

کم کم دیدم داشت تار تر می شد و نمی تونستم چهرشون رو تشخیص بدم اما، قلبم اصلا حالیش نبود که خودمم حالم بده!



یکم که گذشت روسلا با ملایمت از بازوی دست سالمم گرفت و به سمت بیرون با قدم های آروم هدایتیم کرد و زمزمه وار گفت:

\_می دونم نگرانشی درک می کنم اما، با این حالت فکر نکنم طاقت دیدن یه سری چیز عجیب دیگه رو داشته باشی.

دستم رو به در گاه در گرفتم و بی حال با نفسی عمیق گفتم:

\_مگه می خوای چی کار کنی؟

خندید و با لبخند گفت:

\_قراره خون و خونریزی راه بندازم!

یکم فکر کردم تا دوزاریم افتاد، شاهین باید از خون روسلا بخوره. پاک این موضوع رو فراموش کرده بودم. هنوزم باور قلبیم اینه که یک روز از خواب پامیشم و میبینم تمام اینا یک رویا بود...

خودم مشتاق تر شدم که نمونم، چیه بابا! الان من خودمم تو آینه ببینم جیغ می زنم! ترجیح می دم پشت صحنه بمونم.

به بالای پله ها که رسیدیم، دست روسلا رو ول کردم و با لحنی که توش نگرانی و التماس مشخص بود گفتم:

\_تو رو خدا برو پیش اون، من خودم میرم پایین.

مردد دستم رو ول کرد و سری تکون داد، دستم رو به نرده گرفتم و با قدم های شمرده شمره، از پله ها پایین اومدم.

خسته از این همه کش مکش های جور واجور، دلم یک خواب راحت یا یک حموم داغ می خواست!





نور سالن به نسبت طبقه بالا، ملایم تر بود چشم هام می سوخت همین نور کم هم اذیتم می کرد.

یکی از همین مسکن هایی که دانیار بهم داد رو بدون آب خوردم و رو کاناپه سه نفر نزدیک آشپزخونه، خودم رو پرت کردم.

سرم به پشتی نرم مبل، تکیه کرد و چشم هام روی هم افتاد، فقط الان می خوام بخوابم.

بخوابم و بلند شم ببینم همه چیز درست شده! روسلا آخرین امید منه، حتی فکر کردن به این که ممکن این امید هم از بین بره، من رو تا مرز دق مرگی می رسونه.

ای بابا!

درد دستم کم بود حالا دونه به دونه اعضای دیگه از رو حسادت دردشون می گیره. رو مبل دراز کشیدم و تو خودم مچاله شدم، از بین این همه اتفاقات جورواجور که به جرات میگم، یک سریش رو حتی نتونستم هضم کنم و هنوز با عقل من بدبخت جور درنمیاد، می ترسیدم حتی بخوام روی یکیش تمرکز کنم.

تازه! وسط همه اینا صحبت های روسلا رو مخم رژه می رفت، نامزدش یکی مثل شاهین، بلکم بدتر!

با توجه به چیزایی که درباره این دو تا موجود فهمیدم بودن این دو تا کنار هم مثل بودن، میش و گرگ!

خدایا میگه میشه؟

چه طوری همچین اتفاقی می تونه بیفته؟

هرچیزی رو بتونم درک کنم این یکی رو والا نمی تونم.



کم کم چشم هام گرم شد، خودمم مشتاق این خواب و آرامش موقت بودم، بلکه مسکنِ زودتر اثر کنه.

کمرم رو به پشتی مبل بیشتر چسبوندم، چشم ها سنگینی این همه خستگی رو دیگه نتونست تحمل کنه و به خواب رفتم.

\*\*\*

\_هلنا، هی دختر، بیدار شو...\_

صدای مهربون و گرفته ندا رو حتی وقتی که خوابم هستم به راحتی تشخیص میدم، از بین پلک های بهم چسبیدم روزنه کوچیکی ایجاد و نگاهی به چهره مشتاق ندا انداختم.

دقیق الان حس و حال اونایی رو دارم که نزدیک صدساله خوابیدن و حال ندارن از جاشون بلند شن.

هرچند که صدسال خواب هم نمی تونه این همه خستگی رو از دوشم برداره.

با لحن خواب آلوده ای، درحالی که داشتم فکر می کردم بی حسی دستم به خاطر خواب رفتن، یا واقعا دردش از بین رفته، گفتم:

\_شاهین چی شد؟\_

لبخند بی جونی زد، لب های نازک و کشیدش توانایی وانمود کردن هم نداشت. آرام همون جا جلوی مبل رو زمین نشست و درحالی که یک دستش روی لبه مبل، نزدیک صورتم قرار می گرفت با لحن آرومی گفت:

\_هرچی بیشتر می گذره، بیشتر به این پی میبرم تو و شاهین چقدر شبیه هم هستید. لامصب، بزار چشمات واشه بعد سراغش رو بگیر به اندازه کافی تو خواب اسمش و صدا زدی.\_



با این حرفش خون به داخل رگ های صورتم دوید و مطمئن شدم الان با یک لبو هیچ فرقی ندارم، آبروم رفت یعنی تو خواب اسمش رو صدا زدم؟

کمی دستم رو فشار دادم و به کاب\*و\*\*س های مسخره ای که تا الان دیدم فکر کردم. خب، تعجبی هم نداره!

تو تمام چرت و پرت هایی که دیدم، شاهین حضور فوق العاده پر رنگی داشت!

نگاهم رو به اطراف انداختم و همزمان درحالی که لبم رو گاز می گرفتم، گفتم:

\_حالا هرچی، چی شد؟ روسلا و شاهرخ کجان؟

ندا شونه ای بالا انداخت و دستی به چشم های ورم کردش کشید.

\_راستش منم همین الان اومدم، فقط می دونم شاهرخ و دانیار واسه کاری بیرون رفتن و تازه، نامردا به منم نگفتن چه کاری! اما، روسلا الان این جا بود، رفت سرویس بهداشتی.

همزمان نگاهم رو از چشم های ندا که زیادی از حد ورم کرده بود به چراغ روشن، سرویس بهداشتی انداختم.

بزار بیاد از اون می پرسم، این که چیزی نمی دونست!

روی مبل به حالت نشسته، با کلی آه و ناله که به خاطر خشک شدن کمرم، تغییر وضعیت دادم و پام رو کمی دراز کردم.

\_ندا...

برگشت سمتم و سوالی نگاهم کرد، لبم رو دو مرتبه گاز گرفتم. یک جورایی روم نمی شد بهش بگم معدم داره میاد تو حلقم اما، دردش واقعا عذاب آور بود.



چیزی هست من بخورم؟ من قرص نباید با معده خالی مصرف می کردم، الان بدجور درد می کنه. میگم...

مثل برق گرفته ها از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد، با لحن پر از حرصی دستش رو زد به کمرش و گفت:

یعنی چی با معده خالی خوردی؟! مگه مرض داری؟ دستت رو که زدی ترکوندی می خوای دونه به دونه اندام های دیگه روهم به ملکوت برسونی؟ چرا به من نگفتی خب؟ حتما باید یه چیزیت بشه؟

به تمام معنا استایل مادر بزرگ ها رو داشت که با جارو بچه ها رو تهدید می کنن! فقط یک چادر گل گلی سفید کم داره که دور کمرش ببندد.

از تصور ندا با چادر و جارو نیشم شل شد و خندم گرفت، ندا که خنده های بی دلیل رو دید با اخم دیونه ای زیر لب گفت.

بتمرگ این جا، از جات تکون نمی خوریا! الان برات غذا میارم.

فقط سری تکون دادم و سعی کردم تصویر ندارو با این مشخصات تو ذهنم محو کنم، همزمان که ندا رفت روسلا هم از سرویس بهداشتی بیرون اومد، با این که سرگیجه داشتم اما، چیزی به اسم طاقت در من مرده، به سرعت از جام بلند شدم و سمتش رفتم که وسط راه سرم گیج رفت و این دنیای بی رحم رو تار دیدم.

چیزی نمونده بود زمین بخورم، که دست های مهربونش بازوم رو گرفت.

هلنا جان خوبی؟ بابا مگه نگفتم اول به خودت برس، بیا بشین ببینم.

نزدیک ترین مبل، با راهنمایی روسلا نشستم و چند لحظه ای چشم هام رو روی هم فشردم.



ناخودآگاه نگاهم به دست چپش افتاد، از میج تا یکم بالاترش رو با پارچه سفید رنگی به صورت خیلی ماهرانه و تمیز پانسمان کرده بود.

از تصور این که دستش رو بریده، یک لحظه مور مورم شد!

نگاهم رو از دستش گرفتم و به چشم های کشیده مشکی رنگش خیره شدم.

چی شد روسلا؟ حالش چه طوره؟

نیمچه لبخندی بهم زد و سرش رو پایین انداخت، توچهرش کمی غم و گرفتگی مشخص بود اما، هیچ رقمه دلم نمی خواست به این فکر کنم که گرفتگیش ربطی به شاهین داره.

ما کارهای لازمه رو کردیم، بقیش به خودش بستگی داره.

مثل این وا رفته ها به مبل تکیه دادم و با بغضی که یهویی نمی دونم از کدوم سوراخی پیداش شد لب زدم.

یعنی ممکنِ حالش خوب نشه؟

روسلا نگاهش رو از مزائیک های براق کف زمین گرفت و با لحن دلداری مانندی، همون طور که دستم رو می گرفت گفت:

من همچین چیزی رو نگفتم! شاید طول بکشه تا خون من بهش اثر کنه، من زخمش رو دیدم متاسفانه خیلی عمیقه، به علاوه که زهرشم وارد بدنش شده، این زمان می بره...

زمان!

چیزی که تو این مدت به شدت بهم ثابت شده با ارزشه و هیچ رقمه نمیشه برشگردوند.



چه طور ممکن منی که تا چند ماه پیش، دیدن فیلم های تخیلی رو هم چیز مسخره ای می دونستم، باهمچین حقایقی رو به رو بشم؟ کی فکرش رو می کرد با برگشتن حافظم این همه بدبختی و ترس رو برای خودم بخورم؟

الان می فهمم چرا شاهین بهم گفت، دونستن حقیقت عواقب داره!

من از کجا باید می فهمیدم حقیقت ممکنه همچین چیزی باشه، خدایی از کجا باید می دونستم؟

\_هلنا نگران نباش، اون حالش خوب می شه، الانم رضا پیششه.

از پشت حریرچشم هام به صورت نگرانش نگاهی انداختم، چی باید بگم؟

وقتی خوب شد من باید چی کار کنم؟ پیشش بمونم؟ یعنی می تونم که بمونم؟

یا اصلا توان این رو دارم که نمونم و برم و یک عمر شب ها به یادش، بالشتم رو تو آغوش بگیرم و گریه کنم؟

خدایا، این چه سرنوشتی که برام رقم زدی؟

باصدای گرفته ای که تارهای صوتیش به خاطر بغض می لرزید گفتم:

\_روسلا من باید چی کار کنم؟

تو عمرم آنقدر احساس عاجزی و داغونی نداشتم، حتی وقتی پدر و مادرم رو از دست دادم و آواره شدم تکیلفم مشخص بود. اما، الان درست وسط یک جاده دو طرفه تاریک گیر کردم و نمی دونم کدوم مسیر رو در پیش بگیرم که تو دره پشیمونی پرت نشم.

کنارم رو مبل نشست و منو سمت خودش چرخوند.

\_چی رو چی کار کنی!؟



اشکی از چشمم چکید که حتی پاکش نکردم، بزار ردپای این درد روی گونه هام نقش  
ببنده!

\_اگ..ر شاهین... خوب نشه..من..خودم..رو می..کشم، اما...اما...وقتی  
بیدار شد...من..من...باید..چی..کا..ر..کنم؟ اون..ا..ز..من..جواب..می خواد..  
با لبخند مهربونی، منو گرفت تو بغلش، بغلی پر از آرامش...

گرم و پر از لطافت!

چقدر دلم یکی از آغوش ها می خواست، همین گهواره گریه های بی وقفم شد.  
\_من می دونم چی تورو مردد می کنه، یا چی می ترسونتت. اما، هلنا به من گوش کن  
تو از قدرت عشق خبر نداری!

سرم رو شونه اش نشست، اشک های نامرد، از گونم روی مانتو مشکی رنگش می  
نشست و من از گریه زیاد حتی فرصت نفس کشیدن هم نداشتم.  
\_هیس، گریه نکن دختر خوب. مگه دوسش نداری؟

اینبار با بغض لب زدم.

\_عا..ششش..م.

عاشقشم! چقدر تو این مدت سعی می کردم همچین واژه ای رو از همه مخفی کنم،  
چقدر سعی کردم خودم رو بزخم به کوچه علی چپ اما، نشد!  
دستش روی کمرم نشست و منو به خودش بیشتر فشرد، حتی از این جام لبخندش  
رو حس می کردم!

\_می دونی من و رضا چه طوری باهم آشنا شدیم؟



فقط سری به معنی نه تکون دادم که کمی من رو از خودش فاصله داد و به چشم هام نگاه کرد.

\_دوست داری بشنوی؟

دستی به رد سیلی قطرات بارون چشم هام کشیدم و زیر لب بله ای گفتم. نمی دونم چرا اما، باهش حس راحتی می کردم، با این که روسلاهم یک موجود ماورایی بود ولی شرایطش مشابه منه و شاید بتونه من رو از این دوراهی نجات بده!

لبخند ملایم روی لب هاش بیشتر کش اومد و بالحن مهربونی گفت:

\_دفعه اولی که رضا رو دیدم تو جنگل گم شده بودم و نزدیک بود بمیرم! اون زمان اصلا نمی شناختمش و حتی نمی دونستم که یه خون آشام دورگس که تشنه خونمه.

بینیم رو بالا کشیدم و دستمالی از روی میز کنار مبل برداشتم و گفتم:

\_پس..چ..چه..طوری..فه..فهمیدی؟

خندید. دستی به گونم کشید و رد اشک رو با ملامیت پاک کرد. این دختر یک چیزی فراتر از مهربون بود.

\_راستش، زمانی فهمیدم که می خواست منو بکشه.

از این حرفش چشم هام گرد و دستم رو هوا خشک شد. نگاهم رو که دید لبخند محوی زد.

\_اما نکشت، نتونست. اون تمام مدت پیش من بود، بدون این که من از هویتش خبر داشته باشم، هیچ وقت مایل به خوردن خون من نبود، حتی زمانی که دستگیر شد.

وقتی تو زندان برای اولین بار، با دونستن این که خون آشامه دیدنش رفتم، ازش پرسیدم چرا منو نکشتی؟ بهم جوابی نداد اما، من از تو چشم هاش جواب رو خوندم. چهره مغرورش چیزی رو لو نمی داد ولی چشم های لرزانش همه چیز رو بهم گفت. به





هر بدبختی که بود به کمک برادرم نداشتم زندان بمونه از اون جا به بعد خیلی چیزا شروع شد.

نگاه متعجبم رو کمی جمع و جور کردم، دروغ چرا یکم هضمش برام سخت بود!

\_خب، اون برای خوردن... یعنی منظورم این که، چیزه واسه تغذیش ...

گفتنش برام سخت بود، خودشم این موضوع رو فهمید پرید وسط حرفم و گفت:

\_رضا نزدیک یازده ساله که خون نمی خوره، واسه همین آنقدر راحت تو دیدار اولش با من یا دیدار های بعدی، هیچ واکنشی نشون نداد. بالست ها مثل خون آشام های اصیل نیستن. خون آشام ها اگر خون نخورن میمیرن اما، بالست ها فقط ضعیف باقی میمونن.

یکم طول کشید تا دوزاریم بیفته که منظورش چیه اما، از شنیدن این حرفش

خوشحال شدم، نمی دونم چرا اما، واقعا حس خوبی بهم دست داد!

سوالی به ذهنم نمی رسید که ازش بپرسم، یعنی ممکن شاهینم همچین کاری رو بکنه؟

یعنی اگر خون نخوره طوریش نمیشه؟

تو همین کش مکش های بی تابانه ذهنم درحال جنگ بودم که ندا همراه یه سینی کنارمون اومد و میز کوچیک کنار مبل رو با پاش جلو آورد و سینی رو روش گذاشت. همون طور که کمر صاف می کرد با اخم و لحن جدی دستش رو به حالت تهدید تکون داد.

\_هلنا خداهشاده یک قاشق از این غذا بمونه ها پدرتو درمیارم! چنان می زنم لهت

می کنم که با کاردک نشه جمعت کرد.

روسلا دست به سینه به مبل تکیه داد و با خنده گفت:



— راست میگه، منم کمکش می کنم.

چشم غره ای به جفتشون رفتم و سینی رو کمی جلو آوردم، مرغ بود به همراه مخلفات، بخار به همراه بوی خوشش نشون می داد تازه تازه است! یک جورایی آب از لب و لوچم راه افتاده بود و دلم می خواست دقیقا شکل این قحطی زده ها بیوفتم رو غذا که یک لحظه یادم افتاد غیر من ندا و روسلاهم حضور دارن.

نگاه گذارایی به جفتشون انداختم و آروم گفتم:

— ببینم، شما نمی خورید؟

روسلا سری تکون داد.

— نه تو که غش کردی ما غذا خوردیم، دیگه دلمون نیومد بیدارت کنیم.

نگاهم رو به ندا انداختم.

— تو خوردی؟

دست به سینه یک تای ابروش بالا رفت و طلبکارانه گفت:

— چی فکر کردی معلومه که خوردم. مثل تو بی عقل نیستم که! حالام زود باش دارم نجات می کنم بخور تا نچپوندم تو حلققت.

با تک خنده باشه ای زیر لب گفتم و اولین قاشق استیل رو لب به لب، پر برنج و با لذت تمام که ناشی از گرسنگی طولانی مدت خوردم.

واقعا گرسنم بود و به جرات می گم چند روزی هست که درست حسابی هیچی نخوردم، هرچی می خوردم اشتهاش بیشتر می شد. رسما داشتم خودم رو خفه می کردم!

— روسلا به لحظه میای؟



با صدای بم و مردونه ای، سرم رو بلند و نگاهی به نامزد روسلا که نزدیک ما ایستاده بود انداختم. یکم سیخ نشستم و سعی کردم دست از وحشی بازیم بردارم. ناموسن بهش نمی خوره خون آشام باشه!

خفه شو وجدان مگه به چهره شاهین می خوره؟ لابد حتما دوتا دندون دراز با چشم های از حدقه دراومده همراه با پوست رنگ پریده، داشته باشه؟

خون آشامای اینا چقدر شیکن!

روسلا با یک ببخشید کوتاه از جاش بلند و همراه رضا بیرون رفت، ندا که مثل این زندانبان ها با بیل منتظر واکنش از طرف من بود تا سرم داد بیداد کنه، با رفتن اونا کنارم نشست و چیزی نگفت، راستش منم حرفی واسه گفتن نداشتم.

ظرف غذا رو گذاشتم رو پام و بدون تعارف، سریع همه محتویاتش رو خوردم، آنقدر گشتم بود، که این همه خوردن رو بطلبه!

\_می خوای بازم برات بیارم؟ رو گاز هستا.

\_نه بابا، سیر شدم. دستت درد نکنه، بیشتر از این دیگه در توانم نیست.

ندا بی حال باشه ای گفت و ظرف رو ازم گرفت و با قدم های آرام سمت آشپزخونه رفت. دل تو دلم نبود که برم دیدن شاهین، نمی دونم ممکنه چقدر طول بکشه تا حالش خوب بشه، اما، دلم می خواست کنارش باشم، به حرمت تمام مدتی که ازش دور بودم.

دستم روی مبل به صورت تکیه گاه فشار و از جام بلند شدم و با قدم های آرام، همون طور که شالم رو کمی مرتب و میزون می کردم، از پله ها به سمت طبقه بالا قدم برداشتم.

قدم هایی که سستی و داغون بودنم رو داد می زد.



دستم به شدت چند ساعت پیش درد نمی کرد و حالا به لطف اون مسکن، فقط خفیف می شد دردش رو حس کرد اما، یکم می سوخت.

در اتاقش نیمه باز بود، مشتاق تر از همیشه همراه با همون ترس و نگرانی، نفس عمیقی کشیدم و در رو به سمت جلو کمی هول دادم و داخل رفتم، هیچ چیز اتاق برام مهم نبود، جزو صاحبش!

می خواستم بازم ببارم، تا تو این وضعیت میبینمش پی میبرم یک دلیل بزرگ واسه باریدنم هستم!

اما، الان وقتش نیست. اون باید خوب بشه، من ایمانم رو که مثل درخت خشک شده ای که فقط یک برگ، روی بلند ترین شاخش مونده رو نباید هیچ رقمه از دست بدم. این درخت نباید کامل خشک بشه! حداقل الان نه...

مثل همیشه میل و رقبتهی به نشستن روی صندلی نداشتم، بدون روشن کردن چراغ همون جا کنار تختش نزدیک ترین قسمتی که بشه کامل صورتش رو دید روی زمین نشستم.

موهای خوش حالتش الان بهم ریخته و آشفته کمی روی صورتش ریخته بود، با وجود تاریکی اتاق، دلم نمی خواست چراغی روشن کنم، نمی دونم چه مرگم شده! ا دستم رو روی لبه تخت به حالت تکیه گاه در هم قفل کردم و روی صورتش کمی خم شدم، تو رو خدا یکم تکون بخور.

یعنی می شه آنقدر بهت خیره بمونم و تو جواب خیرگیم رو بدی؟ چشم هات چرا تکون نمی خوره آخه؟



\_شاهین، من نمی دونم صدام رو می شنوی یا نه اما، دیدی سرقولم موندم و رفتم کمک آوردم؟ دیدی برگشتم پیشت؟ می شه...می شه خوب شی؟ ببین تو خوب نشی من...من دق می کنم.

بالاخره بین این همه تلاش، قطر اشکی موفق به شکستن دیوار قلعه ام شد و از گوشه چشمم به صورتم هجوم آورد.

نگاهی به قفسه سینه اش انداختم، ته قلبم از این که دلم بغلش رو می خواست حس خجالت از جنس شرم به سرم آوار شد، من غیرشاهین دیگه کسی رو ندارم.

با دستم کمی ملافه رو بالاتر کشیدم تا سینه برهنه و عضلانی عشقی که معلوم نیست، کی دوباره بتونه این شیرین زخم خورده رو به گهواره وجودش دعوت کنه، پوشیده بشه.

با دست های یخ کردم، دستش رو آروم گرفتم و فشردم. اگر بلند نشی یک عمر عذاب وجدان می گیرم که همش تقصیر من بود!

عذاب می کشم که چرا زودتر بهت نگفتم دوست دارم؟!

درحالی که چونم می لرزید و قلبم مثل پرنده ای بی تاب، به قفسه سینم می کوبید نزدیک صورتش گفتم:

\_ببین، داری نامردی می کنیا، ازم مگه جواب نمی خواستی؟ می خواستم اذیتت کنم بعدا بهت جواب بدم اما نمی شه؛ ببین! این قلب بی صاحب من تورو می خواد، چه انسان باشی چه خون آشام تو همون شاهینی...همونی که به خاطرم جلوی همه ایستاد! همونی که به خاطرش قید همه چیز رو زدم. تو همونی، منم همونم و حاضر...حاضر...حاضر...

بغضم با شدت در گلوم ترکید، ماتم و اندوه، غم و شاید ترس...



همه و همه دست به دست هم دادن تا یک باره دیگه از ته دل گریه کنم و حرف های ناگفته این قلبم رو به زبون آوردم.

چنگی به رویه تختش زدم، انگار می خوام تمام دق و دلی هام رو سر این تخت خالی کنم.

\_حاضرَم، تمام باقی مونده عمرم رو...باتو، باهمین چیزی که هستی...باهمین بال هایی که داری...با...با همین شخصیت الانت، بگذرونم. برگرد پیشم...

.....

"سه روز بعد"

"شاهین"

حسی داشتم فراتر از تنهایی، فراتر از درد...

همون گمشده تو جنگل بودم که با خیال آسوده قدم می زد و درست، لحظه ای که فکر می کرد، این جنگل جزو زیباترین مناظر دنیاست، با به وجود اومدن مه ترس به دلم راه افتاد.

این مه لعنتی...

نه من از این مه می ترسم، این همون مه نفرین شده ای که زندگیم رو جهنم کرد و به عنوان پاداش دوبال سیاه بهم داد.

دو قدم رفتم عقب اما، هوا به شدت خفس و این برای موقعیت الان اصلا خوب نیست، نفس عمیقی می کشم و بدون چشم برداشتن از این مه غلیظ به سمت عقب میرم.

به پشتم نگاه نمی کنم و فقط میرم.



چرا این دست از سرم بر نمی‌داره؟ اصلا چرا من توهمچین جنگل مسخره ای گیر کردم؟!

دیگه بیخیال نگاه کردن بهش میشم، پشت بهش با نهایت سرعت گام های بلند برمی‌دارم، اما هرچی بیشتر میرم، اونم بهم نزدیک تر میشه!

طولی نمی‌کشه که چیزی شبیه ریشه ریخت، از دل این خاک نمناک، به پام گیر می‌کنه و منو از پا می‌ندازه.

می‌خورم زمین و قبل بلند شدنم، مه منو در برمیگیره...

نفس تنگه می‌گیرم و شتابان قلبم به دیواره سینم می‌کوبه، می‌خوام داد بزنم و کمک بخوام اما صدام درنمیاد. آنقدر بلند بلند تو گلوم داد زدم که صدام به گوش هیچ کس نمی‌رسه...

من از این جنگل متنفرم، خدایا کمک...

\_نه...نه...ولم کن!

با درد بدی که تو بازوم پیچید، مطمئن شدم بالاخره صوت از گلوم خارج شد، چشم هام تار می‌دید و درست نمی‌تونستم نفس بکشم.

گرم، خیلی گرممه!

هنوز قلبم می‌کوبید، سرم رو به سختی به طرفین چرخوندم، این جا کجاست؟

با این که تار می‌دیدم، اما از پشت همین دید ضعیف، چیزی شبیه درخت یا جنگل اطرافم نبود.

دوباره چشم هام رو بستم و سعی کردم به یاد بیارم که چرا آنقدر دستم درد می‌کنه؟

اصلا من چرا این جام؟



بعد از چند ثانیه دوباره چشم هام رو باز کردم و با دیدی بهتر به اطراف نگاه گنجی و مملو از علامت سوال، انداختم.

خب، این جا اتاقمه!

پس تا الان اون جنگله خواب بوده؟

با اون یکی دستم، بازوم رو کمی فشار دادم که بی اختیار آخم بلند شد. کم کم داشت یادم می اومد، این زخم...

صحنه های گاز اون گرگینه... کشته شدن سونیا...

گریه هایی که هلنا بالاسرم می کرد و ازم می خواست نخوابم...

اینا تنها چیزی هایی که به یاد دارم.

دستی دور لبم کشیدم، مزه خون تازه و فوق العاده شیرینی تو دهنم کاملا مشهود بود اما، این امکان نداره! این طعم خون رو فقط یک بار تجربه کردم! امکان نداره خیال باشه!

وای خدا این جا چه خبره؟

سعی کردم با تمام دردی که تو بازوم بود، به تخت تکیه بزنم.

کمی خودم رو بالا کشیدم، که ملافه از روم سر خورد، به لبه تخت که تکیه دادم تازه تونستم نفس بکشم!

دستی به داخل موهام فرو بردم و همه رو به عقب فرستادم، یک چند ساعت بی هوش بودم، چرا این جا این شکلیه؟ چرا آنقدر هوا خفست؟

با دقت و البته بی حالی، نگاهم به گوشه گوشه اتاق در حال گردش بود که صدای صحبت دو نفر از بیرون که هر لحظه به اتاق نزدیک تر می شد رو شنیدم.





کمی به سمت جلو خم و دستم رو روی قلب بی تابم گذاشتم که در باز شد.  
 سر بلند کردم تا ببینم کیه که از دیدن رضا سعیدی تا آخرین حد ممکن چشم هام  
 گرد شد.  
 و پشت بندش شاهرخ درحالی که سرش پایین بود وارد اتاق شدن. اصلا این دو تا این  
 جا چی کار می کنن؟ مگه شاهرخ نگفت دیگه نمی خواد منو ببینه؟  
 اولین کسی که چشمش به جمالم روشن شد، رضا بود و پشت بندش شاهرخ، که تا  
 منو دید، دهنش وا موند و بعد سکوت مطلق!  
 از قیافه هاشون حرصم گرفت، با وجود سوزش گلوم و درد قفسه سینم، اخمی کردم و  
 با صدای دورگه ای گفتم:  
 \_این جا چه خبره؟  
 \_وای، خدایا شکرت...  
 از صدای داد شاهرخ و هجوم ناگهانی به سمتم، چشم هام گرد شد.  
 تا به خودم بیام، تو بغلش فرو رفتم. جوری من رو به خودش فشار می داد که حس  
 کردم الان هاست له بشم!  
 تنها جمله ای که زیر لب فقط می گفتم، خدایا شکرت بود و بس!  
 از سر شونه شاهرخ که داشت گریه می کرد و زیر لب فقط شکر شکر می گفت، به  
 رضایی که با لبخند از اتاق بیرون رفت نگاهی انداختم. وقتی کمی گذشت و انتظارم  
 واسه آروم شدن شاهرخ به نتیجه ای نرسید، دست سالمم رو کمی بالا آوردم و روی  
 شونه شاهرخ گذاشتم. نفس عمیقی همراه با نگاه گذرایی به کل اتاق انداختم و آروم و  
 با لحن دلخوری گفتم:



تو، این جا چی کار می کنی؟

بالاخره ولم کرد، وقتی صورتش رو دیدم مطمئن شدم اشک هایی که روی چشم هاشه توهم نیست و واقعا داره گریه می کنه!

باورم نمی شد، مگه خودش نگفت برو و نیا، مگه منو از خودش بیرون نکرد؟

با دوتا دستش، صورتم رو قاب کرد و کشید سمت خودش، آنقدر تو هنگ بودم که بدون مقاومت جلو رفتم و پیشونیم با لب های گرمش تر شد.

خداروشکر حالت خوب شد! داشتم میمردم به خدا...

اشکش رو تا زمانی که از گوشه چشمش روی دستم بیفته دنبال کردم.

درحالی که همچنان از حرکاتش تو بهت بودم، با بی حالی گفتم:

چرا همچین می کنی؟ مگه نگفتی که نمی خوام منو ببینی...

پرید وسط حرفم، درحالی که شونم رو با گرمی می فشرد و با اون یکی دستش اشک هاش رو پاک می کرد، لب زد.

به خاطر اون حرفا متاسفم خیریت کردم. تو داداشمی ببخش، پاره تنمی، خوب با

مریض شدنت تنبیهم کردی. هرچی گفتم چرت و پرت بود. همش زر یامفت بود!

سرم رو پایین انداختم، هنوز درد اون حرفایی که بهم زد رو تو قلب داغونم حس می

کردم. الان مثل بچه های کوچک دوست داشتم از درد زیادی که تو ناحیه بازوم حس

می کردم شکایت کنم! دوباره نگاهش کردم، این چرا لباسش همچنان مشکیه؟

در اتاق چنان باز شد که با صدای بدی خورد به دیوار، تو فاز بودم که کلا با این صدا از

جا پریدم!



دانیار و ندا تو اتاق اومدن و مثل اینایی که یک روح یا یک چیز ترسناک دیده باشن بهم زل زدن، وقتی دیدم اونا هم لباسشون مشکیه پیش خودم گفتم لابد مطمئن بودن میمیرم اینام رفتن پیشواز!

اخمی به چهره گریون ندا کردم و با حرص گرفتم:

\_مگه طویلس که این طوری میای تو دختره روانی؟!\_

اشک های آرومش شدت گرفت و دوید سمتم، شاهرخ به موقع خودش رو کنار کشید و جاش، ندا منو تو بغلش گرفت!

یک لحظه وایسا ببینم، الان این دختره خول من رو با این وضعیت بغل کرد؟ تو هنگ حرکت ندا و بی حیا بازیش بودم که با صدای تو دماغی که توش هم غم بود و هم خوشحالی لب زد.

\_غلط کردم شاهین، تو رو خدا دیگه این طوری نکن، دیگه تو کارات دخالت نمی کنم، دیگه اذیتت نمی کنم، قول میدم چیزی و آتیش نزنم...\_

گریش دیگه اجازه نداد ادامه بده، کم کم دستم دور کمرش حلقه شد. با این حرفاش مطمئن شدم رو مرگم صد در صد حساب کردن.

انگار زخمی شدن من، همشون رو حسابی ترسوند، درحالی که دستم به خاطر وحشی بازی ندا تیر می کشید، چونم رو آروم روی سرش فشردم و کمی تو بغل گرفتمش. یکم که گذشت و حس کردم آروم شد با درد لب زدم.

\_باشه تو که راست میگی! یکم آروم تر، دستم درد می کنه.\_

با این حرفم فشارش رو کمتر کرد و ازم فاصله گرفت، نگاهی به صورت رنگ پریده و چشم های پف کردش انداختم.



مثل دختر بچه های مظلوم سرش پایین انداخت، هیچ وقت این ریختی ندیده بودمش، ندا اصلا آرام نبود کماندویی بود واسه خودش! حتی تو شوخیشم زیادی خشن برخورد می کرد لبخند کم رنگی به چهرش زد و همزمان لپش رو آرام کشیدم و گفتم:

\_مگه من چند ساعت بیهوش بودم که شماها این ریختی شدید؟

\_ساعت که نه بهتر بگی روز! تو الان نزدیک چهار روز که هممون رو صد دفعه سخته دادی!

با صدای دانیار، نگاهم رو از صورت ندا گرفتم، با لبخند کم رنگی جلو اومد و کنارم روی تخت نشست. یک بار دیگه حرفش رو پیش خودم تکرار کردم، چهار روز؟ گیج و منگ نگاهم رو صورت تک به تکشون چرخید، باورم نمی شد.

من رو گرگینه گاز گرفته و اگر چهار روز بی هوش بودم که اصلا الان نباید زنده باشم! نا خداگاه زمزمه وار زیر لب جوری که کسی نشنوه گفتم:

\_من چه طور زندهم؟

ندا از رو تخت و پام بلند شد و رو صندلی نزدیک دانیار نشست. سرم رو بلند کردم و خطاب به شاهرخ گفتم:

\_چرا شماها مشکی پوشیدید؟ واسه مرگ من رفتید پیشواز؟

با این حرفم ندا سرش رو پایین انداخت و شاهرخ و دانیار نگاه معنا داری به هم انداختن، لحظه ای ترس برم داشت. هلنا تا آخرین لحظه بالا سرم بود نکنه بلایی سرش اومد؟

از تصور همچین چیزی خون داخل رگ هام یخ بست. وحشت زده و عصبی صدام رو بالا بردم گفتم:



\_هلنا کجاست؟

شاهرخ که با داد من لحظه ای چشم هاش گرد شد، کمی خودش رو به سمتم کشید و همون طور که شونم رو می فشرد با لحن آرومی لب زد.

\_آروم بابا، چرا داد می زنی؟ هلنا حالش خوبه!

\_پس برای چی مشکی پوشیدید؟

این بار دانیار درحالی که نگرانی تو صورتش موج می زد، با صدای آرومی گفت:

\_شبی که تو با سونیا و افرادش درگیر شدی، هلنا به ندا زنگ زد، تا رسیدن ما یکم طول کشید نزدیک ترین شیفت شب به منطقه شما به رهبری علیسان بود. اون خیلی زودتر از ما رسید و تو درگیری با کسی که می خواست وقتی بیهوش بودی بکشتت، بدجور زخمی شد و خب...

یکم مکث کرد، لازم نیست ادامه بده! حس کردم قلبم داره دوباره تیر می کشه. این یعنی که ما علیسان رو از دست دادیم؟

خدایا یعنی کسی این همه بهم کمک کرد با وجود ناراضی بودنش از رئیس بودنم، کسی که همیشه مخالفم بود، به خاطر نجات جونم مرده؟

بر همه چیز لعنت سونیا که فقط بلدی گند بزنی به زندگیم. علیسان خون آشام اصیلی از نظر سنی و قدرت خیلی از من بالاتر بود، به خاطر نجات جون من مرده و من تو شک این قضیه موندم!

کی می شه از دست این اتفاقات راحت شم؟ هیچ وقت نخواستم افرادم آسیب ببین، هیچ وقت!



بغضی تو گلوم چنگ زد، شاید رابطم با علیسان اصلا خوب نبود اما، مثل دانیار همیشه با تمام مخالفت هاش پشتم بود و الان مثل تمام مراحل زندگیم نتونستم کاری کنم! خدایا بازم نتونستم...

با تکونی به بازوی آسیب دیدم وارد شد، درد به تک تک ذرات وجودم سرایت کرد و ناخودآگاه آخی زیر لب گفتم. انگار که از دنیای تاریک خودم رو بیرون کشیده باشم، به چهره عصبی و نگران شاهرخ و دانیار خیره موندم. شاهرخ که نگاه گیجم رو دید، دستی به گردنش کشید و با حرص گفت:

چرا هرچی صدات می کنیم جواب نمیدی! لامصب جدیدا کارت فقط سخته دادن ما شده؟

درحالی که هنوزم تو غم و شک از دست دادن علیسان به سر می بردم، سعی کردم بازم نقاب به چهرم بزنم. کسی نباید ضعف من رو ببینه، درسته که سونیا مرد اما، هیچ چیزی هنوز تموم نشده.

نگاهم رو از شاهرخ به دانیار که با اخم کمرنگی نگاهم می کرد انداختم و بالحن خشکی که سعی در مخفی کردن بغض صدام داشت، حرف بزنم.

با جسدش چی کار کردید؟

دانیار که انگار می فهمید تظاهر کردنم به نتیجه نمی رسه، با صدای آرومی گفت:  
\_نگران نباش، براش مراسم گرفتیم.

فقط سری تکون دادم و هیچ چیزی نگفتم، اصلا چیزی هم از ذهنم عبور نمی کرد تا بگم، تمام تلاشم رو داشتم می کردم تا چیزی رو بروز ندم. همین تلاش مانع فکر کردن و صحبت کردن من می شد ولی تو تمام این درد و مشکلات، یک چیزی به شدت رو مخم بود.



نفس عمیقی کشیدم و چند لحظه چشم هام رو بستم و با صدایی که از ته چاه درمی اومد لب زدم.

\_رضا سعیدی تو خونه من چه غلطی می کنه؟

با این حرفم شاهرخ دستش رو از دور بازوی سالمم جدا کرد، نفس عمیقی کشید و با چشم های ریز شده به چشم هام زل زد.

\_من ازش خواستم بیاد. اگر الان به هوش اومدی به لطف کمک های نامزدش. می دونی تو این چهار روز چند بار از خون خودش بهت داد؟

ابرو هام بالا پرید و ناخودآگاه دستی دور لبم کشیدم، پس مزه خون شیرین واسه نامزد این قزمیته. اگر از خونش بهم داده باشه تشخیص سخت نیست که چرا زاندم. از مزه ای که تو دهنم حس می کردم کاملاً مشخصه نامزدش تبدیلیشوندست اما، چرا باید کمکم کنه؟

اصلاً اون که من رو نمی شناخت؟

شاهرخ که انگار سوال هارو از تو چشم هام خوند، دستش پشت کمرم نشست و با لحن آروم و مهربونی که به شدت، دلتنگش بودم گفت:

\_راستش رو بخوای، رضا به درخواست من سر راه تو قرار گرفت، بزارش به حساب نگرانی های برادر بزرگت ترا! من ازش خواستم باهات حرف بزنه بلکه بتونه کمکت کنه، البته باید اعتراف کنم تو آنقدر سرتق بودی که همیشه پشش زدی. الانم اگر خودش و نامزدش واسه کمک این جان به خاطر هلناست.

نمی دونستم الان عصبی باشم داد بیداد راه بندازم، یا خوشحال باشم که هنوز زاندم؟ و یا عزا داری واسه کسی کنم که ازم متنفر بود اما جون من و هلنارو نجات داد!



احساس ضعفی که داشتم یا شاید از شکی که به خاطر حرف ها بهم وارد شد، توانایی چیدن واژه هارو کنارهم ازم گرفت.

به چشم های منتظر شاهرخ خیره مونده بودم که دوباره در اتاق باز شد و این بار هلنا با رنگ و روی پریده داخل اومد، این دختر چرا آنقدر لاغر شده؟ چرا آنقدر دیر اومدی؟ دلم می خواست وقتی بیدار شدم تو اولین کسی باشی که ببینم! نفس های پشت سر همش و شالی که تقریبا، از روی سرش در حال سقوط بود نشون می داد تا این جا کل پله ها رو دویده.

\_شاهین...

فقط از تکون خوردن لب های خشکش فهمیدم بی تابانه اسمم رو صدا زد، وگرنه چیزی به اسم صوت از بین لب های خوشگلش بیرون نمی اومد. از این که می دیدم سالمه ناخودآگاه لبخندی کنج لبم نشست.

اما، از گوشه چشم هاش درخشش اشکی بی رحم رو دیدم.

\_بعدا صحبت می کنیم.

صدای شاهرخ منو از خیرگی محض، به چشم های تر شده هلنا نجات داد.

اتاق خالی شد و من بودم و شیرینم و اکسیژن های گریزونی که قصد نداشتن، وارد ریه هام بشن.

در اتاق که بسته شد منتظر بودم جلو بیاد، هنوز ضجه ها و التماس هاش رو به خاطر دارم.

همچنان مسخ نگاهش بودم که با تیرکشیدن قلبم آخی زیر لب گفتم و دستم رو روی سینم فشردم، بلکه دردش کمتر بشه. هلنا هول زده کنار تخت اومد. نزدیکم نشست





و درحالی که صورتش از جویبار اشک هاش خیس می شد، با لحن نگران و بالرزونی گفت:

\_خوبی؟ درد داری؟ هان... می خوامی... می خوامی بگم دکتر بیاد؟

چند تا سرفه خفیف کردم و بیشتر خودم رو بالا کشیدم و سر به زیر نگاهی به چهره نگران و آشفتش کردم.

چهرش چیزی رو فریاد می زد، فراتر از داغونی و نگرانی!

و شاید ترس و خوشحالی رو باهم داشت.

نفسم در نمی اومد، درحالی که سرم رو بلند می کردم تا راحت تر بتونم ببینمش  
گفتم:

\_چرا، گر...یه می..کنی؟

انگار این حرفم نفت رو آتیش بود، چنان بغضش ترکید و گریه هاش شدت گرفت، که به حق افتاد متعجب از این حرکتش بی خیال قلب درد و تنگی نفسم شدم.

\_هلنا، چی شد؟ هی دختر منو..نگاه...کن. گریه نکن!

اما اون ول کن نبود با هر قطره اشک، حس می کردم چیزی درون قلبم داره فرو می ریزه دریای آشفته قلبم دچار سونامی داره می شه!

نتونستم تحمل کنم شاید گریه هاش نشونم داد درد بدتر از دست و قلبم هست، دست سالمم رو دور کمرش حلقه و کشیدمش تو بغلم، بدون هیچ مقاومتی تو بغلم خودش رو مچاله کرد و به گریه هاش ادامه داد.

جوری که بارون چشم هاش رو روی سینم حس می کردم.

ب\*و\*\*سه ای به موهاش زدم و زمزمه وار با سرفه هایی که پارازیت بین حرف هام



می انداخت، لب زدم.

\_ لعنت به من، اگر دلیل اشک های الانت منم! لعنت به من که کاری... جز... جزدرا آوردن اش.. اشک تو ندارم! داغونم نکن عزیزم، گریه نکن. با اشک هات به قلب بی لیاقتم سیلی نزن! می دونم همش تقصیر منه، من می خواستم مراقبت باشم اما، بیشتر بهت صدمه زد... سونیا.. نباید... اصلا تو رو می دید... قول میدم بفرستم یه جایی که هیچ خری نتونه، اذیتت کنه...

سرفه هام اجازه نداد خیلی ادامه بدم، نفسی تازه کردم و هلنا رو بیشتر به خودم فشار دادم از بین گریه هاش که سکوت این اتاق رو تو این شب مهتابی می شکست، بغض آلود لب زد.

\_ من.. ترسیدم!

خ.. خیلی... ترسیدم... من... من، فک... ر... کردم.. که... دیگه.. بیدار.. نمیشی ...

\_ معذرت می خوام...

سرش رو بیشتر تو سینم فشار داد و لب زد.

\_ دیگه، تن.. تنهام... نذار! هیچ... وقت.

با این که دستم از درد داشت می ترکید اما، با شنیدن این جملش چنان قلبم دچار حس قشنگی شد که بدون توجه به دردم، از دو طرف کمرش گرفتم و سمت خودم کشیدمش جوری که مجبور شد رو پام بشینه. محتاج تن ظریف این دختر بودم. دختری که تو این مدت فقط به لذت لمس دوبارش تمام سختی هارو تحمل کردم. ازم فاصله گرفت و با اشک بهم نگاه کرد. اما چیزی که گفت برام کمی غیر قابل باور بود. با شک و دو دلی لب زدم.

\_ با وجود این همه اتفاق و بلایی که به خاطر من سرت اومد؟



دستی به چشمش کشید و سری تکون داد.

\_دیگه..نمی خوام..واس..واسه..جواب دادن تعلل کنم. من می خوام پیشت بمونم، تا آخر...عمرم.

چند ثانیه و شاید چند دقیقه طول کشید تا جملش رو تونستم درک کنم.

این نباید جواب درخواستی باشه که ازش کردم، من اون شب فقط به خاطر این که حافظش رو پاک کنم اون جا رفتم برای گرفتن جواب نرفتم!

اصلا چرا باید بخواد پیش من بمونه! دیگه چه بلایی به خاطر من سرش نیومده که با این حال، هنوز جسورانه می خواد چیز دیگه رو تحمل کنه؟

خدایا چرا آخه؟ من الان باید از جواب مثبتش از خوشحالی تو ابرا باشم اما، چرا تا این حد ناراحت شدم؟

دستم رو قاب صورتش کردم و با لحن جدی و اخمی که به تازگی روی صورتم خودنمایی می کرد غریدم.

\_چرا؟ لعنتی واسه چی می خوای کنار من بمونی؟ همین چند روز پیش نزدیک بود به خاطر من بمیری! تو و شاهرخ به خاطر من، تصادف کردید و بازم نزدیک بود بمیرید. به خاطر من! به خاطر من لعنتی زخمی شدی اونوقت میگی تنهام نذار؟ چرا؟ از جونت سیر شدی؟ می فهمی بودن در کنار من یعنی چی؟

جملات آخر رو بدون توجه به تنگی نفس و دردم، داد می زدم.

آره...

تو صورت عشقم داد می زدم و شاکی بود، شاکی بودم از این که چرا نمی تونم مثل هر پسر دیگه، با شنیدن جواب مثبت از عشقش غرق لذت و حس خوشبختی بشم؟



چرا نمی‌تونم زندگی بدون درسر و راحت رو برای خودم و کسی که دوشم دارم تصور کنم؟

کوچک‌ترین تغییری تو صورت گریونش ایجاد نشد، اما مثل خودم داد زد.  
\_چون دوست دارم.

از شنیدن این حرفش بیشتر دلم لرزید، حس می‌کردم الان هاست که قلبم مچاله شه. نباید این طوری می‌شد. حس‌های من کشندس!

اما اگر این حس‌ها من رو بکشه، نبود هلنا روزی هزار باز خواهد کشت، ساکت شدم و نگاهم رو به زمین انداختم. دلم یک جوری شده بود و بیشتر از این که از حرف هلنا خوشحال بشم ناراحت بودم.

هلنا کمی سرش رو خم کرد و درحالی که نم‌اشک رو از چشم هاش پاک می‌کرد آروم گفت:

\_چرا ساکت شدی؟ مگه اون شب به خاطر جواب گرفتن از من نیومده بودی؟

با ناراحتی تمام، درحالی که همه معادلات مسخره این دنیا رو نادیده گرفتم، دستم رو دور کمرش حلقه کردم به خودم چسبوندمش.

\_من اون روز برای شنیدن جواب نیومدم می‌خواستم یک کاری کنم که مطمئن شم در آینده خطری تهدیدت نمی‌کنه!

گیج نگاهم کرد، دوتا دستش رو گذاشت رو سینه ام و سعی کرد کمی ازم فاصله بگیره با لحن کلافه و گیجی لب زد.

\_چه کاری؟



سرم رو انداختم پایین درحالی که موهاش رو آروم نوازش می کردم خیلی جدی گفتم:

\_اون شب اوامده بودم تا حافظت رو پاک کنم.

چشم هاش گرد شد، انگار که باورش نشده باشه، یکم سکوت کرد انگار فرصت می خواست واسه هضم این حرفم، بعد از چند دقیقه که من فرصت داشتم به چشم هاش خیره بمونم، با بهت و ناباوری گفت:

\_چرا؟ مگه تو نگفتی زمانی پاک می کنی که من بخوام! من که بهت گفتم دوست دارم و می خوام کنارت باشم، واسه چی می خواستی قبل جواب شنیدن این کارو کنی؟ تو نباید پیش من زندگیت تباه شه، تو حقت این نیست!

شک ندارم اگر از حقایق خبر داشتی خودت زودتر از پیشم می رفتی!

\_چون اشتباهه، تو نباید پیش من باشی از اولم نباید نظرت رو می پرسیدم.

انگار که مطمئن شد تصمیم جدی بوده، با دست هاش هولم داد و شروع کرد به تقلا کردن، جفت دست هاش رو روی سینش قفل کردم. با گریه ای که حالا دلیلش چیزی غیر از خوشحالی بود لب زد.

\_یعنی چی؟ نکنه الان می خوامی پاک کنی؟

سکوت کردم و فقط به بارون چشم هاش خیره موندم لعنتی واسه من گریه می کنی؟ یکم که گذشت با صدای تو دماغی ادامه داد.

\_شاهین تو همین چند دقیقه پیش بیدار شدی واسه چی داری گند میزنی به خوشحالیم! نه نه، من اینو نمی خوام خیلی نامردی.. خیلی بی رحمی، من نمی خوام حافظم رو پاک کنی. من نمی خوام دوباره تنها بشم! چهار روز تمام روز شب برام



نذاشتی، حالا که بیدار شدی و حالت داره خوب میشه داری اذیتم می کنی! لعنتی دوست دارم چرا نمی فهمی؟

با اخم کمرنگی گفتم:

\_با من باشی صد در صد جونت در خطرِه!

با جیغ جواب داد.

\_واسم مهم نیست!

\_هلنا، تقدیر نمی ذاره من و تو آسوده کنار هم بمونیم! من به خاطر...

پرید وسط حرفم و شاکی نگاهم کرد.

\_تو مرد باش، ببینم تقدیر این وسط جرات می کنه نذاره منو تو باهم باشیم! یه بار فرار کردی. یه بار درست، وقتی که از درد و غصه هر شب، به فکر خودکشی بودم ولم کردی. حالام می خوام باز فرار کنی؟ مرد باش شاهین، آنقدر بی رحم نباش من دیگه طاقت زندگی قبلم رو ندارم.

سرم رو پایین انداختم، جوری که مقداری از موهام روی صورتم و پیشونیم ریخت. تقدیر!

اتفاقا این تقدیر زیادی همه کارست! این همه اتفاق برای من به وجود اومد و من از حل و جلوگیری از رخ دادنشون، عاجز موندم.

\_نکنه دیگه دوستم نداری؟

از شنیدن صدای غمگین و ناراحتش دلم گرفت، سرم رو بلند کردم و به چشم های اشکیش خیره شدم.

، حتی توی یک همچین وضعیتیم نمی تونم ازت بگذرم، آرام گفتم:



\_اگه نداشتم الان باید کار نیمه تموم اون شب رو تموم می کردم. من نمی خوام همچین کاری کنم، حتی بخوام نمی تونم! اگرم این حرف هارو زدم نذار به پای بی رحمیم، فقط می خواستم ببینم چی میگی من فقط نگرانتم.

چند لحظه چشم هاش رو بست و بدون تقلا کردن آروم گفت:

\_مشکل چیه؟! به خاطر خون خوردنت می ترسی؟ ببین بدتر از رضا و روسلا که نیستی! اصلا می دونی همین رضاهم مثل توعه؟ تازه، نامزدش چیزه از این، یاروهاست...یعنی...ای بابا، اسمش یادم نیست!

از خنگ بازیش لبخندی کنج لبم نشست، بعد این همه درد و بی هوشی چند روز و البته اون کاب\*\*و\*\*س های وحشتناک، این تنها چیزیه که دوست دارم ببینم. چرا ناخواسته برای این قلب مریض و زخمیم دلبری می کنی آخه؟

تو از ترسی حرف میزنی که از تنهاییه، از فراموش کردن من و دوباره تنها شدن می ترسی.

اما من چی؟

من بدبخت چی کار می تونم کنم؟ کسی هست حافظه منو از این همه خاطرات تو پاک کنه؟ کسی هست حافظم رو از دلبری و زیبایی های شیرینم پاک کنه؟

باز تو منو فراموش می کنی و به زندگیت ادامه میدی اما من چی؟

من با وجود تک به تک این خاطرات باید به زندگیم ادامه بدم و نفس بکشم.

دستش رو آروم ول کردم و همون طور که سینم رو کمی فشار می دادم، طاق باز دراز کشیدم که رو شکمم مجبور شد بشینه.

درهمون هین گفتم:



\_مشکل منم، نه خوردن خون.

\_خب، مشکل تو چیه؟!

نگاهی به چهره مشتاقش که دیگه اثری از اشک توش نبود انداختم.

چه طور می تونم واست توضیح بدم که چه خیرتی کردم؟!

\_من با یکی یه معامله خیلی بزرگ کردم که برام گرون تموم شد.

کمی جا به جاشد، با این که دوست داشتم نزدیکم باشه اما، حتی وزن کمی که داشت باعث نفس تنگیم می شد.

روی تخت نشست، در حالی که سعی می کرد موهایش رو کمی مرتب کنه گفت:

\_با کی معامله کردی؟

از یادآوری این موضوع هم حرصم گرفت و هم احساس پشیمونی می کردم، از بین دندون های کلید شدم گفتم:

\_باهمون گاوی که این بال ها رو بهم داد و بدبختم کرد.

اول چشم هاش گرد شد، شک نداشتم بازم خیلی چیزارو نفهمیده و یک عالمه علامت سوال تو ذهنش کاشتم اما، مکث کرد و بعد از چند ثانیه دوباره گفت:

\_سر چی اونوقت؟

باید بهش می گفتم اما، حس می کردم گفتنش هیچ چیزی رو درست نمی کرد، دلم نمی خواست دوباره باعث ترسش بشم.

\_ازم توضیح نخواه، الان نمی تونم بگم.





ناراحت، باشه ای زیر لب گفت و دستی دور چشم هاش و گونه های خیسش کشید، سعی می کردم درد دستم رو به روی خودم نیارم، حضور هلنا برام آرامش بخش بود.

\_میگم؛ یعنی الان حافظم رو پاک نمی کنی؟

نگاهی به چهرش کردم که دقیقاً شبیه دختر بچه های دوساله، که منتظر تنبیه از طرف مادرشون بودن، شده بود. نفس عمیقی کشیدم و ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم.

\_فعلاً نه اما، اگه به حرفام گوش نکنی این کارو می کنم.

چند ثانیه گذشت که دیدم صدایی ازش درنمیاد، یواش دستم رو از روی چشم هام برداشتم و بهش نگاه کردم. سر به زیر درحالی که خیره بالشم بود، تا صورتم و نفس های سنگینش سکوت رو می شکست. انگار که متوجه نگاه خیرم شده باشه با صدای آروم و ملایمی درحالی که گوشه شالش رو بین انگشت هاش می فشرد لب زد.

\_دیگه به حرفات گوش نمی خوام بدم.

دستم رو گذاشتم رو سینم و با چشم های ریز شدم، به مردمک لرزون چشم هاش خیره موندم.

\_برای چی اونوقت؟

یک ضرب سرش رو بالا آورد و با لحن شاکیی گفت:

\_چون مرض داری! خدایی این چه مدل برخورداره بعد به هوش اومدنت؟ بعد این همه مدت و دردسره های ترسناکی که با اون گرگ های وحشتناک داشتیم بیدار شده بعد، به جای این که خوشحالی کنیم، برج زهرمار بازی درمیاری و مثل این دیونه ها داد میزنی...



از لحن پر حرصش، درحالی که صورتم از درد جمع شده بود و به زحمت نفس می کشیدم، لبخندی زدم. غر زدناشم بانمکه!

\_مثلا باید برخوردم چه طوری باشه؟

سرش رو بلند کرد و دستش رو کوبید به کمرش و پر حرص گفت:

\_حداقل تصورم از کسی که، چهار روز بالاسرش گریه زاری کردم، این نیست که پاشه و سرم داد بزنه! یا تهدیدم که که حافظم رو پاک می کنه، حالا این قدرت رو داری چرا ازش سو استفاده می کنی برای آزار دادن من بدبخت؟

سرم رو کمی بیشتر به سمتش خم کردم، با تک خنده ای گفتم:

\_یکم بیا جلو.

دست به سینه نگاهم کرد و نوچی زیر لب گفت، بیشتر خندم گرفت. بادست سالمم دست هاش رو گرفتم و کمی سمت خودم کشیدمش، مقاومت کرد که با اخم کمرنگی همراه با سرفه کوتاه، لب زدم.

\_دستم درد می کنه! آنقدر بهم فشار نیار، بیا جلو دیگه.

نگاه کلافش رو به چشم هام انداخت و رو صورتم خم شد، لبخندی از رو حرف گوش کنیش زدم و کنار گوشش گفتم:

\_حرف گوش نکردنت، عواقب داره.

با لحن کلافه ای جوابم رو داد.

\_به درک! یادته اون موقعم که هی ازت می پرسیدم تو کی هستی می گفتی حقیقت عواقب داره! الان فکر نکنم چیز عجیب دیگه ای مونده باشه که من بدبخت ندیده باشمش. مگر این که از زیر تخت اژدها دربیاری!



چرخید سمت صورتم که فقط دو سانت با صورتش فاصله داشتیم، نفس های گرمش به صورتم می خورد و حالم رو بیشتر منقلب می کرد، نگاهم مدام از رو چشم هاش به لب هاش می افتاد.

برای یک بارم شده، به حرف دلم گوش کردم و جلو رفتم..

چشم هاش رو بست، منم بستم! شاید برای لحظاتی ناب، جفتمون غرق شدیم تو دنیای شیرین و فرهاد...

بعد از بلند ترین ثانیه های عمرم، کمی ازم فاصله گرفت، درحالی که گونه هاش سرخ شده بود و حتی منم گرمای زیادش رو حس می کردم.

می خوام اعتراف کنم اگر الان زندهم، اگر الان این جام، فقط و فقط به خاطر وجود این دختر ریزه میزست.

یعنی می تونم رویام رو به واقعیت مبدل کنم؟!

یعنی می تونم هلنا رو برای خودم داشته باشم؟ نگاهی به صورت سرخ شدش انداختم و لبخندی بهش زدم.

دستی به گوشش کشید و از جاش بلند شد و با لحن هول زده ای گفت:

\_من..من..میرم. توام بخواب، نه، یعنی استراحت کن!

قبل این که من جوابی بهش بدم پا تند کرد و سریع بیرون رفت ، از حرکاتش خندم گرفت اما به سرعت نور خندم جمع شد و جاش رو به اخم کمرنگی داد.

اوضاع داره پیچیده تر از اونیه می شه که فکرش رو می کردم، ناخودآگاه جمله هلنا تو ذهنم اکو می شد.

\_تو مردباش، ببینم تقدیر جرات داره مارو از هم جدا کنه.



مرد باشم؟ من تا الان هرکاری کردم، چه به صورت مستقیم چه غیر مستقیم فقط سعی کردم از عزیزانم مراقبت کنم.

چرا من باید تاوان گناه دیگران رو پس بدم؟ چرا من باید قربانی ه و س پدرم می شدم؟

اون باعث شد پای سونیا تو زندگیمون واشه، اگر پیشم میموند، اگر مثل هر پدر دیگه ای، واقعا پدری می کرد، من الان این نمی شدم.

به چی فکر می کنی؟

با صدای غریبه ای که جونم رو بهش میدونم، لحظه ای افکارم پاره شد و چرخیدم سمت صدا، رضا با صورتی کنجکاو دست به سینه و ریلکس به در تکیه داده بود و نگاهم می کرد.

این کی اومد تو متوجه نشدم؟ اخمی کردم و با حرص رو ازش گرفتم:

همین یکی رو کم داشتم. کی بهت اجازه داد بدون در زدن، بیای تو اتاق من؟

خنده ای کرد و کمی سرش به سمت پایین متمایل شد جوری که تاره ای از موهای خوش حالتش، روی پیشونیش ریخت.

با انگشت به در اشاره کرد و آرام گفت:

در زدم، چند بارم زدم جواب ندادی. منم گفتم شاید مردی می خواستم به بقیه خبر بدم حلوا درست کنن.

نگاه پر از حرصی بهش انداختم و سعی کردم روی تخت بشینم. با این که لباس درست حسابی تنم نبود اما احساس گرمای زیادی می کردم.

از مردن من خوشحال میشی؟



لبخندی زد و تکیه اش رو از دیوار برداشت، همون طور که با قدم های محکم به سمتم می اومد، منم با درد زیاد و ناله هایی که در خفا سعی در ساکت کردنش داشتم به پشتی تخت تکیه دادم و نگاهش کردم.

پیراهن سفید رنگ همراه با شلوار مشکی جذب، این پسر زیادی خوشتیپ!

خونسرد و عادی کنارم رو صندلی نشست و پا روی پا انداخت.

\_نه، می ترسیدم قبل این که بتونم کمکت کنم بمیری!

دستم تیری کشید که ناخودآگاه صورتم از درد جمع شد، همون طور که کمی بازوم رو فشار می دادم، صورتم رو چرخوندم سمتش و گفتم:

\_واقعا چرا آنقدر اصرار داری بهم کمک کنی؟ چون برادرم ازت خواسته؟ خیلی شخصیتت برام گنگه!

دست راستش رو روی پاش گذاشت و کمی به عقب خم شد، با نفس عمیقی سری تکون داد.

\_برادرت فقط سبب آشنایی من و تو بود. می خوام کمکت کنم چون من و تو زیادی شبیه هم هستیم.

تک خنده ای بین سرفه های خشک گلوم کردم.

\_اشتباه می کنی، من و تو اصلا شبیه هم نیستیم. تو بالستی هستی که انجمن می شناستت و با آرامش می تونی داخل انجمن و شرکت های مختلفشون رفت و آمد کنی و من بالستیم که هیچ کس نمی دونه و نمی شناستش. من جهنم رو پیش خرید کردم. تو دنیای سرسبز تو اثری از خون و خونریزی نیست.

چشم هاش رو ریز کرد و کمی سمت تخت خم شد، با صدای بم و آرومی، درحالی که مستقیم به چشم هام نگاه می کرد گفت:



— شاید الان دنیام سر سبزه اما، از کجا می دونی قبلا منم جهنم پیش خرید نکردم؟  
تو سکوت، به چشم های سبزش خیره موندم.

یعنی چی اینی که گفت؟

— منظورت چیه؟

— گذشته مهم نیست. شاید الان من و تو فرق هایی داشته باشیم اما، جفتمون یه دلیل  
واسه بهتر کردن اوضاع درونیمون و فرار از جهنمی که ساختیم داریم.

نامحسوس نگاهم به حلقه توی دستش افتاد، برام جای سوال داشت، می دونستم  
نامزد داره اما با کی نامزد کرده؟ با یک تبدیلمونده!

چیزی که تو این دو سال مطمئن شدم خونش از خون هر آدمی خوشمزه تر و شیرین  
تره و چنان قدرتی بهمون میده که به همین راحتی، هر بالستی ازش نمی گذره.

— دلم می خواد، توام از جهنمی که داری می گی بیای بیرون حداقل به خاطر کسایی  
که دوست دارن، من تو زندگیم کسی رو نداشتم، تنها کسی که به خاطرش خودم رو  
عوض کردم روسلا بود. حتما می دونی که تبدیلموندس؟

نگاهم رو به ماه پشت پنجره انداختم و با نفس عمیقی نجوا کردم.

— آره، اینم می دونم که به خاطر خون اونه که الان زندم.

خنده ای کرد و سری تکون داد. همچنان برای من گنگ و مبهم بود، من الان فکرم به  
اندازه کافی مشغول هست. اینا فکر می کنند مشکل من تو کنترل خون خوردنمه،  
درحالی که مشکل من گنده تر از این حرفاست. نفس عمیقی همراه با احساس درد تو  
ناحیه قفسه سینم کشیدم.



\_ از تو و نامزدت ممنونم اما، بیشتر از این نیازی نیست این جا بمونید. من به کمک کسی نیاز ندارم.

\_ اتفاقا داری، بدجورم داری.

نگاهم رو از ماه که تو دامن سیاه شب مثل نگینی زیبا می درخشید گرفتم و به صورت درهم رضا چشم دوختم. آره، کمک لازم دارم اما تو و امثال تو نمی تونید کمک کنید.

\_ کسی نمی تونه بهم کمک کنه، تنها کسی که می تونه منو از این جهنمی که خودم انتخابش کردم، نجات بده، خداست که اونم قهرش گرفته. اخمی کرد.

\_ خودتم نمی خوای که کسی کمکت کنه! اگر خدا قهرش گرفته بود که الان زنده نبود، من می دونم که تو برعکس بقیه از اول بالست نبود، درباره مریضیت و اون سفرتون به شمال برادرت بهم گفته. می خوام بدونم کی تورو تبدیل کرده و قدرت این و بهت داده تا بتونی حافظه بقیه رو دستکاری کنی! این مسئله مهمه شاهین...

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و درحالی که کمی روی تخت جابه جا می شدم گفتم:

\_ کجاش مهمه؟ گیرم که فهمیدی کدوم خری اینارو بهم داده، فکر کردی می تونم مثل قبل بشم؟ فکر کردی می تونی منو تبدیل به انسان معمولی کنی؟

یک دستش رو گذاشت لبه تخت و به سمت جلو خم شد، چشم های سبز رنگش تو تاریکی کمی می درخشید و قیافش رو جدی تر نشون می داد.

\_ نه، نمی تونم چون امکان نداره دوباره انسان معمولی بشی، من فقط می خوام کمکت کنم تا با این موضوع کنار بیای!



با کمی مکث، از جاش بلند شد و درحالی که یک دستش رو داخل جیبش فرو می کرد، با تک خنده ای ادامه داد.

\_برادرت بهم گفته بود زیادی از حد کله شقی، کاری با این موضوع ندارم. فقط بدون من عضو انجمنم و اگر به اونا بگم که تو پناهی و اون چند عضو بازنشسته انجمن رو کشتی، مطمئن باش راحت نمی ذارن.

اخمی کردم، هیچ کس حق نداره منو تهدید کنه! پاش بیفته بیخیال کمکی که بهم کرده میشم و سر خودش و نامزدش رو زیر آب میکنم، این موضوع واسه من و آدم هایی که زیر دستم هستن کار دو سوته!

نفس عمیقی کشیدم و از بین دندون های کلید شدم غریدم.

\_منو تهدید می کنی؟ می دونی همین الانم می تونم هم خودت و هم نامزدت رو بکشم؟

خونسرد و خیلی عادی، جوری که انگار نه انگار اتفاقی افتاده سمتم چرخید و یک تایی ابروش رو بالا برد.

\_بله، می دونم. اما، من تهدید نکردم فقط هشدار بود. اگر می خواستم به انجمن لو بدمت اصلا نجات نمی دادم!

دستش رو کرد توی جیبش و کارتی رو روی میزم کنار کامپیوتر گذاشت، باحرص حرکاتش رو با چشم دنبال می کردم که ادامه داد.

\_تو الان نیاز به استراحت داری اما، امیدوارم حالت که بهتر شد، راحت تر بتونیم باهم کنار بیایم، سرتق بازی و غرورت رو بزار کنار، یه زمانی من از تو مغرور تر بودم. غرور بی جا آدم رو میزنه زمین.





نفس عمیقی کشید و با دو گام بلند سمت در رفت، همون طور که دستش رو برای باز کردن در دراز می کرد با تک خنده ای چرخید سمتم، چشمکی زد و ادامه داد.

\_از این به بعد احتمالاً زیاد هم رو میبینم چون چه بخوای چه نخوای، نامزدم و هلنا باهم حسابی دوست شدن. منم نخوام، بازم این جا میایم. خداافظ جناب محسنی!  
از این همه پرویش دهنم وا موند، چنگی به موهام زدم و یک بار دیگه نگاهم رو به در بسته اتاقم انداختم.

باورم نمی شه هنوز زندهم و دارم نفس می کشم، فقط چند دقیقه فکر کردن کافیه تا مطمئنی شی زنده موندن من کلا یک چیز محاله!

نمی دونم باید از زنده موندن خوشحال بشم یا نه اما، چه بخوام چه نخوام من باید آخرین ماموریت فرانسیس رو تموم کنم.

سرم رو به تاجی تختم تکیه زدم و نگاهم قفل ساعت روی دیوار موند. حتی اگر بخوام استراحت کنم، با این دست درد نمی تونم بخوابم.

نمی دونم چقدر گذشت، یا چقدر در افکارم گم شدم، مدام تمام کاب\*\*و\*\*س هایی که دیدم جلوی چشمم بود.

نگاهی به زخمم انداختم، آخرین یادگاری که سونیا تونست توی زندگیم به جا بزاره، حتی بعد از مرگشم ردپای نحسش از زندگیم کنار نمیره.

با صدای آروم در چشم هام رو از سقف به شاهرخ انداختم که با نگاه نگرانی که خیلی وقته دلم براش تنگه، در حال کنکاش رو کل صورتم بود.

نمی دونستم باید چی بهش بگم یا اصلاً حرفی بین من و اون مونده یا نه!



اما همین که میبینمش ته دلم خوشحالم! با قدم های آروم به سمتم اومد. آنقدر آروم که فرصت بهم داد تا مطمئن شم این خم شدن کمرش ظاهری نیست و این همه غم و نگرانی توی چشمش واقعیه.

طی چند روز آنقدر شکسته شدی؟

آنقدر نگاهش کردم که کنارم رو تخت جا گرفت و با لحن نگرانی درحالی که کمی سمتم خم می شد با لحن نگرانی گفت:

\_حالت خوبه؟ درد نداری؟ هان؟ هی شاهین! به چی خیره شدی؟

آب گلوم رو بی صدا قورت دادم نگاهم رو از چشم هاش، به دستش که دست های یخ کردم رو می فشرد انداختم. اتفاقا خیلی هم درد داشتم اما، الان بعد از دو سال هیچ دوست نداشتم درباره درد با برادرم صحبت کنم.

\_شاهرخ، من سونیا رو کشتم. من باعث مرگ علیسان شدم! واسه این یه مورد نمی توئم خودم رو ببخشم. واقعا حقم بود که بمیرم.

شاهرخ کمی به سمتم خم شد و انگار که خیالش راحت شده باشه دیوونه نشدم، با لحن دلگرم کننده ای جوابم رو داد.

\_اولن که این طوری صحبت نکن، شاید مردن برای تو یک راه نجات به نظر بیاد اما برای کسایی که دوست دارن این یه عذابه!

از شنیدن تک تک واژ هاش بیشتر قلبم به درد اومد، ببین چقدر بدبختی دارم که مرگم رو راه نجات میبینم. اما با وجود تمام گندایی که زدم هنوزم شاهرخ از عذاب نبودنم حرف می زنه!

با کمی مکث شاهرخ ادامه داد.



\_سونیا که حقش بود! متاسفم که تو این راه، نتونستم بهت کمکی کنم و فقط باعث دردمسرت شدم و حتی دلت رو سوزوندم! بعدم خودت مگه این مدت فقط دنبال انتقام نبودی؟ اگر علیسان کشته شد تقصیر تو نیست، می دونم براش ناراحتی اما مرگش رو هدر نده. اگه اون نبود تو و هلنا مرده بودید.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و با صدای گرفته ای بدون این که مستقیم نگاهش کنم گفتم:

\_بودم، بدجورم تاوان همین انتقام رو پس دادم. اما الان حس می کنم که چیزی درون قلبم از بین رفته، یه چیزی مثل تهی بودن و کم بودن یک تیکه از پازل!

\_من می فهمم منظورت از اون تهی بودن چیه، این پوچی تو قلب یه جورایی خطرناکه. البته به خودت بستگی داره، که با چه حس دیگه ای می خوای پرش کنی. سوالی به چهره گرفتش که تنها زینتش همین لبخند کوچیک گوشه لبش بود چشم دوختم.

\_منظورت رو متوجه نمیشم.

لبخند کوچیکش بیشتر کش اومد و کمی دستم رو فشرد.

\_الان تو یه آپشن خالی واسه قلبت داری، می تونی با نفرت پرش کنی و جهان رو به جهنم تبدیل کنی، یا این که...

یکم مکث کرد و درحالی که نگاهش رو به جایی غیر از چشم هام سر می داد، ادامه داد.

\_یا این که حسی به شیرینی و لطافت عشق، از جنس شیرین و فرهاد رو جایگزین کنی. به خصوص که الان شیرینت بدجور در دسترسه!



سکوت کردم و این سکوت بهتر بود از هر جواب! چیزی که خودمم دلم می خواست، انگار فراموش کردم که کی بودم و کی شدم، فراموش کردم من قسم خوردم بیخیال هلنا و عشق و عاشقی بشم.

الان که دیگه سونیایی نیست، واسه چی بجنم؟ تا چند مدت پیش، تمام حرصم سر این بود که ماموریتم تموم شه تا با خیال راحت برم سراغ انتقام...

اما الان، دلیلی واسه جنگیدن ندارم! مگر این که به قول شاهرخ یک حس جدید رو به خودم و زندگیم دعوت کنم.

تصمیم سختیه، اونم با شرایط فعلی من، واقعا می تونم امنیت و جون عزیز ترین کسی که هنوز برام باقی مونده رو حفظ کنم؟

همه کسایی که در کنارم موندن، همیشه به خاطر من تو دردسر افتادن.

حرف های شاهرخ برام معنی های زیادی داشت. نفس عمیقی کشیدم و چند لحظه چشم هام رو بستم. یادآوری اتفاقات این چند روز که سیل آسا رو سرم خراب شدن، واقعا ذهنم رو بیشتر آشفته می کرد.

اما تو تمام این آشفتگی ها ته دلم خوشحال بودم، بالاخره بعد این همه بدبختی و کش مکش از شر سونیا راحت شدم، حداقلش این که یکی از کسانی که خانوادم و عزیزانم رو تهدید به مرگ می کرد از بین رفت. فقط مونده فرانسیس که اگه از شر مامورت آخرشم راحت شم، شاید فرصت این رو پیدا کنم تا به فکر یک زندگی جدید باشم!

اما زندگی جدید با کی؟ بودن در کنار هلنا از شیرین ترین، شیرینی های دنیاست اما، اگر نتونم مراقبش باشم چی؟



اگر مشکلی پیش بیاد! نمی خوام دوباره براش مشکل به وجود بیارم اما، از دستشم  
نمیدم.

تا الان جنگم سر فراموش کردنش بود. شاید اگر واسه نگه داشتنش می جنگیدم این  
مشکلات پیش نمی اومد و شایدم چیز بدتری پیش می اومد!

درهرحال از الان به بعد مهمه، با چنگ و دندونم که شده حالا که اونم من رو می خواد  
واسه بودن در کنارش با تقدیر می جنگم، کاری که باید دوسال پیش می کردم.

وقتی با وجود این که دیر شده بازم بهم فرصت داد، این فرصت رو از دست نمیدم.

بالاخره دست از اندیشه های پیچ در پیچم و تصمیم جدیدی که گرفته بودم برداشتم  
و به بیرون نگاهی انداختم. شاید باورش سخت باشه اما، من از دیشب دارم فکر می  
کنم تا الان!

هوا کاملا روشن شده بود و خورشید گرمای بی رمقش رو به دامن سرما زده شهر می  
فرستاد. خسته از زیاد دراز کشیدن، دست سالمم رو به صورت تکیه گاه قرار دادم و  
به سمت پهلووم خم شدم.

دردم به مراتب دیشب خیلی کمتر شده و باید اعتراف کنم خون تبدیل شونده ها  
معجزه می کنه.

به سختی تو جام نشستم، وضعیتم حالم رو بهم می زد. دستم رو به صندلی کنار تخت  
گرفتم و با نفس عمیقی که کشیدم، با احتیاط از جام بلند شدم.

همزمان در اتاق باز شد و دکتر معین در حالی که داشت با تلفن صحبت می کرد،  
داخل اومد.

لحظه ای از دیدنش چشم هام گرد شد، نکنه به من زنگ خطر وصل کردن که تا تکون  
می خورم یکی مثل پلنگ می پره تو اتاق؟



سرش رو بلند کرد تا نگاهش بهم افتاد، بیخیال مکالمه اش و اون بدبختی که پشت تلفن بود شد و تقریبا داد زد.

\_تو با این حالت چرا از جات بلند شدی؟

من که بیشتر نگران اون پشت خطیش بودم، با اخم در حالی که بازوم رو کمی فشار می دادم تا سوزشش کمتر بشه، با چشم اشاره ای به گوشیش کردم و جدی گفتم:

\_اول گوشیت رو قطع کن بعد داد بزن، با من حرف میزنی یا با اون بدبختی که به امید تو پشت خط مونده؟

معین با اخم کمرنگی گوشیش رو بدون هیچ حرفی قطع کرد و گذاشت روی میز و با قدم های تند خودش رو کنارم رسوند. دست انداخت دور کمرم و کمکم کرد صاف بایستم.

\_رئیس جون باید اعتراف کنم، تا الان باید صد دفعه میمردی، حالام که به خاطر نذر و گریه های اون دختر طفل معصوم زنده ای داری دستی خودت رو میکشی! دلت به حال خودت نمی سوزه به فکر بقیه باش.

از لحن پر از حرصش که لا به لاش نگرانی هم موج میزد، تک خنده ای کردم و بهش تکیه دادم، درحالی که می خواست دوباره به تخت برم گردونه، با فشاری که به شونه اش آوردم دست از زور زدن برداشت. کمی سرم رو صاف کردم و چینی به ابرو هام دادم.

\_خودت می دونی از این وضعیتی که دارم حالم داره بهم می خوره، باید برم حموم، یا حداقل لباس هام رو عوض کنم.

اخمی کرد و سری به معنی نه تگون داد و گفت:



\_با این زخمت؟ شرمنده، کلا باید بیخیال حموم بشی تا زمانی که زخمت کامل خوب شه وگرنه عفونت می کنه، حالا خر بیار و باقالی بار کن!

تا خواستم جوابی بهش بدم در نیمه باز اتاق کامل باز شد و پشت بندش دانیار داخل اومد، از دیدنش پوف کلافه ای کشیدم. بیا گشت ارشاد اومد.

با دیدن وضعیتمون بدون این که در رو ببنده، عصبی جلو اومد و درهمون حالت گفت:

\_بگیر بتمبرگ سرجات ببینم! الان با کدوم جون بلند شدی داری غرغر می کنی؟ تا دهن باز کردم حرف بزدم، دکتر مجبورم کرد رو تخت بشینم و خطاب به دانیار گفت:

\_دوباره وسواسش شروع شده.

دانیار با اخمی کمرنگ نگاهی به معین انداخت و دست آخر دستی تو موهایش فرو برد و چرخید سمتم که طلبکارانه داشتم نگاهش می کردم.

\_تا حالت خوب نشده بلند نشو اوکی؟

عصبی از این وضعیت، با دستم به بالاتنم اشاره کردم و با صدای کنترل شده ای گفتم:

\_حالم داره بهم می خوره باید لباس عوض کنم، این طوری راحت نیستم.

معین یک قدم عقب رفت، دانیار با اخمی کمرنگ که ابروهایش رو به هم پیوند می داد، دست به سینه نگاهی به سرتاپام کرد که فقط شلوار پام بود و با جدیت گفت:

\_نه که خیلیم قبلا مراعات می کردی؟ والا جاییت نمونده که ما ندیده باشیم!



از شنیدن این حرفش نمی دونستم بخندم یا اخم کنم، از کی تاحالا این دو تا اجرات پیدا کردن این جووری باهام صحبت کنند؟ سعی کردم خندم رو تو گلوم خفه کنم و با اخم صحبت کنم.

\_من رئیستم، این چه طرز صحبت کردنه؟

با این حرفم معین سری به طرفین تکون داد و با تک خنده ای گفت:

\_تا وقتی خوب نشدی رئیس که هیچ، شلغمم نیستی.

چشم هام گرد شد و دهنم باز موند، فاز اینا چیه؟

معین دستی به شونه دانیار کشید و همون طور که به سمت بیرون می رفت گفت:

\_کمکش کن لباس عوض کنه اما، حموم نره زخمش می ترسم عفونت کنه. یه چند روز دندون رو جیگر بزاریا خوب میشی بعدش بیا شروع کن به عربده کشی. شرمنده من کار دارم باید برم بیمارستان، خداافظ.

تا موقعه ای که بیرون بره با حرص و البته دهن نیمه باز نگاهش کردم، که صدای دانیار درحالی که به سمت کمد می رفت، باعث شد بچرخم سمتش و نگاهش کنم.

\_به خدا اگه دوزار دست از کله شق بازیت برداری، حال و روزت این نمی شه.

از تو کمد یک تیشرت به اضافه شلوار برداشت و اومد روبه روم ایستاد و از بازوی دست سالمم گرفت، خواستم بلند شم که نداشت.

\_بشین سرت گیج میره، مگه دفعه اوله که کمکت می کنم لباس عوض کنی؟

نگاهی به ته ریش کمش که صورتش رو کمی جدی تر نشون می داد انداختم، از یادآوری بلایی که اون سری سرم آورد اخمی کردم و زیر لب گفتم:

\_هنوز یادم نرفته پدرم رو درآوری. واسه یه پانسما فکستنی دهنم سرویس شد.





تک خنده ای کرد و دستش سمت شلوارم اومد، شونه ای بالا انداخت و آروم گفت:

\_ باید اعتراف کنم تجربه شیرینی بود، تا باشه از این پانسما کردن ها.

از پروعیش لبخندی کنج لبم نشست، بازوی دردناکم رو به آغوش گرفتم و سعی کردم یکم خودم رو بالا بکشم تا شلوارم رو بتونه دربیاره که از شانس قشنگم تا دستش اومد سمتم، ندا و پشت سرش هلنا اومدن تو!

دانیار که رو زمین تقریبا زانو زده بود با باز شدن در اتاق و دیدن هلنا هول کرد، شلوارم رو بیخیال شد و خواست بره عقب که پاش گیر کرد به لبه فرش و با مخ اومد پایین!

تا خواستم چیزی بگم، هلنا با دیدن بالاتنه برهنم خجالت کشید و سر به زیر دوید بیرون، عوضش ندا با چشم های گرد شده اخمی نثار من و بعد دانیار کرد و با لحن شاکی گفت:

\_ ای زهرمار! هرغلطی می کنید خب در اتاق رو ببندید! اصلا من موندم شما که مراعات نمی کنید چرا میان تو اتاق؟ همون وسط حیاط لباس عوض کنید دیگه!  
و مجال صحبت کردن به ما رو نداد و سریع بیرون رفت و درم بست، نخیر رسما همه زده به سرشون! چرا امروز همه این شکلی میان تو اتاق؟ کسه دیگه ای نمونده تو عمارت چشمم به جمالش روشن بشه؟  
\_ دختره روانی! این خواهر منم عقل نداره.

دانیار درحالی که سرش رو با دستش فشار می داد، از مبل کنار دستش به عنوان تکیه گاه استفاده کرد و بلند شد. نگاهی بهش کردم که خندم گرفت. سرم کمی به پایین متمایل شد و زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

\_ واسه این گفتم راحت نیستم!



اخم وحشتناکی نثارم کرد و شلوار تمیزی که از تو کمد آورده بود برداشت همون طور که کمکم می کرد پیوشم، با لحن پر حرصی لب زد.

\_بله باید فکرش رو می کردم واسه خاطر کی می گی، وگرنه ما که نقش هویج رو داریم!

با کمک و البته متلک های دانیار که بیشتر باعث خندم می شد تا عصبانیتیم، لباس هام رو عوض کردم. متاسفانه دکتر معین راست میگو و سواسیتم برگشته!

بعد از تعویض لباس ها رو مبل سه نفره نزدیک پنجره دراز کشیدم و به خدمتکارا گفتم تمام چیز میز تختم رو عوض کنند. از رویه هاش بگیر تا بالشت و پتوم! البته با نظارت ندا که مثل ببر زخمی بالاسرشون وایساد تا مطمئن شه همه چیز اون جوری می شه که جا، برای غر زدن من نمونه.

درحالی که به خاطر تیر کشیدن دستم، مدام لب بیچارم رو گاز می گرفتم تا صدام بلند نشه، نگاهم به چند نفری بود که با تذکرات ندا، با دقت رویه تختم رو داشتم عوض می کردن. نفس عمیقی کشیدم و چند لحظه چشم هام رو روی هم فشردم، لعنتی این درد باید زودتر خوب شه، من هزار یکی کار دارم و نقشه های جدیدم نیاز به سرپا بودنم داره.

نامحسوس زخم دستم رو یکم دیگه فشار دادم که بیشتر سوخت و صورتم از درد جمع شد، توقع نداشتم مسکن هایی که بهم زدن دردم رو کمی آروم کنه، چون زخم های من اصولا باید به مرور زمان خودش خوب شه وگرنه دارویی وجود نداره که التیام بخش باشه.

\_گرسنت نیست؟



با صدای ندا، که درست حس می کردم بالا سرم ایستاده، چشم هام رو از هم باز و نگاهی به چهره نگرانش انداختم. سکوت کردم و فقط سری به معنی نه تکون دادم. سرش رو پایین انداخت و یکم با انگشت های دستش بازی کرد، با یک نفس عمیق یکم سرم رو چرخوندم و به پشت سرش نگاه کردم، همه چیز تخت کاملاً عوض شده بود و به قول گفتنی جا واسه غر غر نداشت.

آب گلوم رو بی صدا قورت دادم و نگاهم رو انداختم به دست های ندا که از بس پایین مانتو مشکیش رو کشید دیگه داشت جرش می داد!

با صدای دورگه و آرومی گفتم:

\_ کارایی که گفتم رو انجام دادید؟

دست ندا از مانتوش به سمت عینکش رفت و کمی روی بینیش جابه جاش کرد، سری به معنی آره تکون داد و درحالی که نگاهم نمی کرد، لب زد.

\_ آره، تمام نگهبان هارو فرستادیم بیرون و گفتیم دیگه وارد خونه نشن مگه تو شرایط اضطراری اونم با هماهنگی با من یا خود دانیار، پایگاه بقیه بچه ها رو هم به بیرون شهر منتقل کردیم و فقط چندتاشون واسه امنیت عمارت تو پایگاه شهری موندن.

پای راستم رو کمی آوردم بالا و درحالی که سعی می کردم صاف دراز بکشم، آروم گفتم:

\_ بچه های شیفت چیشدن؟

\_ شیفت های شبم فرستادیم دنبال بازمانده های گروه نقره که البته فکر نکنم چیزی ازشون پیدا کنیم، اونایی که من دیدم الان تو مرز افغانستان دارن فرار می کنن، بدون رهبر اونا هیچن ولی درهرحال اگه خبری بشه بهمون اطلاع میدن.



خوبه ای زیر لب گفتم، این که تمام افرادم رو دارم می فرستم پی نخود سیاه و از خودم دور می کنم باعث تعجب همه شده اما، درهرحال دیگه مثل قبل بهشون نیاز ندارم و دلیلی نداره تمامشون این جا بمونن.

\_رئیس؛ می شه..می شه یه سوال بپرسم؟

نگاهم رو از لوستر طلائی که یکی از لامپ هاش یکم چشمک می زد و خبر از خراب شدنش می داد، به صورت علامت سوال ندا انداختم. حدس میزدم بخواد چی بپرسه، چون صبح توسط داداش عزیزش به رگبار گرفته شدم. دستی به چشمم کشیدم و آروم گفتم:

\_می شنوم.

ندا نفس عمیقی کشید که صدای بازدمش رو به راحتی شنیدم، با دستش کمی شالش رو مرتب کرد و با دو دلی گفت:

\_میگم، فکر نمی کنی فرستادن تمام افرادت به خارج شهر و کم کردن محافظای عمارت یکم خطرناکه؟

مقداری از موهام روی پیشونیم بود و کمی قلقلکم می داد، با پوف کلافه ای موهام رو عقب فرستادم، چقدر خواهر و برادر شبیه هم اند! درحالی که یکم جام رو تغییر دادم تا کمرم دردش کمتر بشه خونسرد گفتم:

\_نه فکر نمی کنم، چون دیگه سونیایی نیست که بخوام بابتش نگران باشم بعدم، خوشم نمیاد محافظا و افراد پایگاه بیان داخل خونه، قبلا مجبور بودم اما، الان شرایط فرق می کنه. اگه مشکلی پیش بیاد یا بهشون نیاز پیدا کنم برمی گردنمشون.



با این حرفم یکم خیره نگاهم کرد شونه هاش شروع به لرزیدن کرد و پقی زد زیر خنده، دستش رو گذاشت جلوی دهنش اما، خندش قطع نشد خنثی نگاهش کردم، این چرا می خنده؟

زیرچشمی نگاهم کرد و با لبخند شیطونی گفت:

چرا نمی گی خوشت نمیاد کسی هلنا رو ببینه؟ بابا ولمون کن ما ختم روزگاریم تو که قبلا مشکلی با خراب شدن افرادت تو خونه نداشتی حالا فاز غیرتی بازیت زده بالا؟

بعد دوتا دستش رو پشت سرش قفل کرد و با نگاه مظلومی ادامه داد.

اوخی، الهی رئیسمون حساسه. بابا شاهین از دست رفتی! من که می دونم دردت چیه! فقط خواهشن اگه خواستی حرکتیم بزنی قبلش یه خبر به ما بده من و دانیار گورمون رو گم کنیم. بالاخره بدآموزی داره منم که چشم و گوش بسه، نمی دونم اصلا عشق چی هست. با ماست می خورن؟ تو جیب جا می شه؟

با این حرفش چشم هام گرد شد، دست بردم سمت کوسن مبل که پیشبینی کرد می خوام چی کار کنم، دوید سمت در که همزمان با پرتاب عالی من در باز شد و هلنا اومد تو، کوسنم صاف تو دماغش خورد، ندا پشت هلنا ایستاد خنده بلندی کرد که با حرص و عصبانیت نگاهش کردم.

زبونش رو برام درآورد.

رئیس من می گم از دست رفتی اینه، نگا نشون گیریت داغونه ها!

دختر روانی، تو آدم نمی شی به خدا! معلوم نیست تو گذشته من چه گناهی کردم این افتاده تو پاچم آنقدر که شلوغه و شیطونه!



نگاه پر از حرصم رو به هلنا که با تعجب کوسن رو تو بغلش می فشرد و بهم نگاه می کرد انداختم. سری از روی تاسف تکون دادم و سعی کردم روی مبل بشینم. با صورت جمع شده ای با دست بهش اشاره کردم و گفتم:

\_بیا تو چرا اون جا وایسادی؟

قدمی به سمتم برداشت، که سریع با دست اشاره ای به در کردم و با حرص و ابروهای گره خورده گفتم:

\_اون در صاحب مرده روبند تا دوباره یکی بهمون شبیهخون نزده!

لبخندی زد، سمت در چرخید و بستش. پوف کلافه ای کشیدم و روی مبل نشستم و به پشتیش تکیه دادم. هیچ وقت عادت نداشتم رو کاناپه بخوابم، حتی چند دقیقه! فوری کمرم درد می گرفت. چشم هام رو به هلنا انداختم که با کنجکاویت تمام تختم رو برانداز می کرد و آخر سمتم چرخید و درحالی که همچنان کوسن مبل رو تو بغلش فشار می داد گفت:

\_حالت بهتره؟

سری به معنی آره تکون دادم، خوب که نبودم اما حضور هلنا برای من به معنی آرامش طولانی مدت و بدون انتهاست.

با دست، چند ضربه کوچیک روی مبل زدم و با چشم بهش اشاره کردم که بیاد کنارم بشینه. با کمی مکث یکم بینیش رو بالا کشید و شمرده شمرده اومد و با فاصله نشست.

اخمی از این فاصله رو صورتم جا خوش کرد، من دیگه فاصله نمی خوام! با یک نفس عمیق واسه تجدید نیرو دست بردم سمت کمرش و با وجود تیر کشیدن بازوم سمت



خودم کشیدمش، مثل جوجه تو بغلم افتاد، توقع داشتم یکم ناز کنه یا مقاومت کنه اما، برعکس تصوراتم تو بغلم جاخوش کرد و سرش رو روی سینم گذاشت.

اخمم رفت و به جاش لبخندی رو لب هام جا خوش کرد که مطمئنم از من بعیده! ناخودآگاه چونم رو روی سرش گذاشتم و چند لحظه چشم هام رو بستم. این فسقله دختر چی داره که آنقدر منو آروم می کنه، چه طور من دوسال خودم رو از داشتنش محروم کردم؟

بینیم رو کمی به شالش چسبوندم و نفس عمیقی کشیدم، همه چیز مثل قبله هنوزم بوی عطری رو میده که تو آخرین دیدارمون قبل بیماریم برام خرید، هنوزم دارمش. نفس عمیقی از شیرینی این عطر کشیدم که با صدای آروم و ظریفش، سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم.

\_شاهین...

\_جانم؟

یکم مکث کرد و درحالی که سرش رو بالا میاورد تا نگاهم کنه مردد لب زد.

\_من کی برم خونم؟

از شنیدن این حرفش یک لحظه گیج نگاهش کردم، اما باکمی گذشت ثانیه ها دو زاریم افتاد. یکم رو مبل جابه جا شدم که دست هلنا روی سینم نشست. ضربان قلبم شدت گرفت و حس کردم دارم داغ می کنم! نکن دختر یهو خول میشم.

\_برای چی می خوای بری؟ مگه این جا راحت نیستی؟

لبش رو گاز گرفت و نگاهش رو به چشم هام انداخت. نفس عمیقی کشید که منم هماهنگ باهاش نفس کشیدم.



\_نگفتم راحت نیستم اما، حضور من نمی خوام باعث دردسرت بشه. مگه همه کسایی که این جا هستن چیز نیستن...اها خون آشام نیستن؟ وقتی برگردن...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

\_برنمیگردن، همه رو فرستادم به پایگاه خارج شهر. محافظ های عمارتم همشون بیرون نمی مونن کسی تو نییاد. مگه این که با حضور دانیار و ندا مشکل داشته باشی، اونارم می فرستم برن خارج...

این بار اون پرید وسط حرفم و هول زده درحالی که صداس از حد معمول بلند تر بود، به سمت صورت تم خم شد و با ابروهای بالا پریده گفت:

\_نه، نه با اون دوتا بدبخت چی کار داری! من مزاحمم به خاطر من نفرستشون بیرون. من میرم.

اخمی کردم.

\_تو جایی نمیری! فکر کردی چرا همه افرادم رو فرستادم رفتن؟ قطعا این کارو نکردم که تو بگی می خوامی بری!

چشم هاش برقی زد و گوشه لبش به لبخند خجولی کش اومد که باعث شد تپش قلبم به بالاترین حد ممکن برسه! الان می دونی ناخواسته داری برای من دلبری می کنی آهو کوچولو؟

با این لبخندش با وجود این که بازوم درد می کرد اما تکونش دادم و با جفت دست هام از کمرش گرفتمش و همون طور که دوباره رو کاناپه دراز می کشیدم، روی خودم کشیدمش. شاید چون توقع همچین چیزی رو نداشتم آنقدر راحت تو بغلم جا خوش کرد!





انگار که به خودش اومده باشه یک دستش رو بالای قسمتی که به مبل تکیه میدن گذاشت، و دست دیگش رو سینم نشست و با چشم های گرد شده، با لحن خجولی گفت:

زشته ولم کن! این حرکات چیه آخه؟!

فشار روی کمرش رو بیشتر کردم تا نتونه بلند شه، نمی خواستم بره دلم می خواست به اندازه دوسال نداشتنش سفت تو بغلم بگیرمش فقط همین!

دست سالمم رو پشت گردنش گذاشتم و با کمی فشار مجبورش کردم سرش رو روی سینم بزار، شک نداشتم الان آنقدر قرمز شده که با گوجه فرقی نداره.

بخواب هلنا، می دونی که چقدر درد دارم. هرچی بیشتر تقلا کنی من که ولت نمی کنم اما، دردم که بیشتر می شه. می خوامی دستم بدتر شه؟

همون طور که دستش رو روی سینم، نزدیک صورتش میذاشت با صدای آرومی که با بدبختی شنیدم، گفت:

زورگویی.

لبخند محوی زدم. ب\*\*و\*\*سه ای روی سرش کاشتم. همین که کنارمه کافیه، و اگر از کل دنیا فقط همین بودن در کنارش نصیبم بشه دیگه هیچی نمی خوام! خدایا از دنیات هیچی نمی خوام همین دختر واسه من بسه، وجودش برام مسکنیه که تو این دوسال تو داروخونه دنبالش بودم و الان بدون هیچ دارویی کنار قشنگ ترین منبع آرامشم و همین بهترین رویاست بعد از این همه کاب\*\*و\*\*س ترسناکی که تو زندگی دیدم.



نفس عمیقی کشیدم که هلنام با نفسم کمی روی سینم بالا پایین شد، قشنگ مشخص بود ولش کنم دو تا پام قرض می کنه از دستم فرار می کنه! با تیرکشیدن ناگهانی دست و قلبم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بی اختیار نالم بلند شد. هلنا از ناله من ترسید، سریع از روم بلند شد و با نگرانی پایین مبل زانو زد و دستم رو گرفت.

\_وای چی شد؟ خوبی؟ هان؟ خدا نکشتت چرا مثل آدم استراحت نمی کنی؟! وایسا الان میگم دکتر بیاد.

خواست بره، درحالی که صورتم از درد جمع شده بود دستش رو گرفتم و سمت خودم کشیدمش و زیر لب با ناله های خفیفی که نمی تونستم روشن کنترلی داشته باشم لب زدم.

\_نمی خوام. چیزی نیست خوب میشم.

مردد نگاهم کرد و دوباره رو زمین کنار مبل نشست. سرچرخوندم و به صورتش که از همه جاش نگرانی رو داد میزد نگاهی انداختم. خیلی وقت بود دلم می خواست یکی این جوری نگرانم باشه و من مجبور نباشم پشش بزنم. نفس عمیقی کشیدم دیگه وقتش بود منم بعضی چیز هارو بروز بدم.

\_هلنا، می خوام باهات حرف بزنم. باید قبل حمله سونیا بهت می گفتم می دونم دیره اما، می خوام بگم.

تو سکوت یکم سرش رو خم کرد، لبش رو به دندان گرفت و با صدای ملایمی لب زد. \_گوش می کنم هرچی که بخوای بگی.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم تا مطمئن شم، طاقت زدن این حرف هارو داره یا نه!



سخته بخوای بخشی از دردهات رو بعد این همه مدت، تو خودت خفه کردی بیرون بریزی. می خواستم به چشم هاش نگاه کنم اما، جراتش رو نداشتم. نگاهم رو به دست های ظریفش که دست یخ کردم رو همچنان نگه داشته بود انداختم و گفتم:

\_هر اتفاقی که بیفته دیگه دلم نمی خواد تو رو از دست بدم. می خوام کنارم باشی، همون طور که خودت می خوای. هرکاری بتونم واسه آرامش و داشتنت می کنم، فقط قول بده تنهام نذاری که این من، بدون تو نمی تونه ادامه بده. این من تو گذشته اشتباه کرد، خودخواهی کرد! هلنا من خودخواه بودم یا شاید بزدل، مرد نبودم و رفتن رو به جنگیدن برای داشتنت ترجیح دادم. باید میموندم، باید می جنگیدم واسه تو، واسه زندگی که می تونستیم داشته باشیم. می دونم دیره اما، تو با فرصت دادن دوبارت امید بهم دادی واسه آینده و من...

نگاهم رو از دست های گره خوردمون گرفتم و به چشم هاش که توش حلقه اشک نقش بسته بود انداختم. دوست داشتم وقتی این جمله رو میگم چشم های قشنگش دقیق روبه روم باشه! آروم تر از قبل لب زدم.

\_این آینده رو می خوام با تو بگذرونم، تا آخرین لحظه عمرم. فرهاد دیگه نمی تونه بدون شیرینش زندگی کنه.

مروارید لرزونی از گوشه چشمش به بیرون گریخت و راه رو واسه فرار بقیه باز کرد، نگاهش کردم این دختر همه زندگیه منه!

\_قول میدی پیشم بمونی؟

با اشک هایی که بی وقفه می باریدن و روی گونه هاش ردپا می گذاشت، لبخندی به روم زد و با چونه لرزون، لب زد.

\_تا تهش باهاتم!



دیگه غیر این چی می خوام؟ سمت صورتش خم شدم و ب\*\*و\*\*سه ای روی پیشونیش گذاشتم.

\*\*\*

"هلنا"

خوشحال بودم! به حدی که نمی دونستم این حجم از خوشحالی رو چه طوری بروز بدم!

این که شاهین ازم خواست کنارش بمونم یک نوع شادی در خودش داشت و این که خدا بالاخره جوابم رو داد و حالش خوب شد یک نوع دیگه.

دیگه بهتر از اینم ممکن بود بشه؟

هنوز وقتی یاد دیشب و حرف هایی که بهم زد میفتم قلب یک جوری می شه، حس می کنم چیزی داخل قلب در حال فرو ریخته، فرو ریختن تمام دردهام و سرپاشدن حس شیرین دوست داشتن کسی که شاید ازش خیلی شاکی باشم اما، حس می کنم دلخوریم در برابر حس های دیگم به مراتب کوچیک تر و شاید تو چند وقت آینده دیگه حتی اثری هم ازش نمونه!

روی تخت تکونی خوردم و به پرده های پنجره کوچیک اتاق که به آرومی تکون می خورد خیره شدم، ساعت نزدیک هشت صبح بود اما، من تقریبا تمام شب بیدار بودم داشتم فکر می کردم.

به آینده، شاهین، احساساتم و تمام حرف هایی که دیشب بهم زد که حتی از یادآوریشم گُر می گیرم، به خصوص آخرین بحثمون که گیر داد می گفت باید کنار من بخوابی! یعنی این بشر دوزار حیا نداره، باید یکم حالش که بهتر شد یک چیزایی رو باهاش طی کنم دیشب کم مونده بود همه چیز رو به باد بده!



البته از دلایل نخواستیدنم هم می شد به این اشاره کرد که خواب تو خونه ای که همشون خون آشام اند و تو نقش هویج رو بازی می کنی یکم سخته.

با بی حوصلگی روی تخت نشستم و پتوم رو به سمت دیگه ای شوت کردم. خیلی عقل درست حسابی داشتیم با این حرفا و اتفاقات اخیر همون یه ذره اش هم پرید. نگاهی به ساعت انداختم ما، که نمی تونیم بخوابیم دستی به چشم هام کشیدم و با یکم کش و قوس از رو تخت پایین اومدم و با قدم های آروم رو به روی میز آرایش کوچیک کنار در ایستادم.

دستی به مو هام کشیدم و با استفاده از کش همش رو بالاسرم جمع کردم، شاید بعدا یکم کوتاهش کنم، کم کم داره جلوی دست و پام رو میگیره. وقتی از وضعیتم و مرتب بودنم مطمئن شدم به سمت در رفتم و آروم قفلش رو باز کردم.

از دست شاهین دیشب درو قفل کردم، دیوونس ترسیدم شب با اون حالش به سرش بزنه!

نفس عمیقی کشیدم و از لای در به بیرون نگاهی انداختم، زیادی خلوت و ساکت بود، یعنی اینا خدمتکار دارن؟ اگر دارن یعنی اونام خون آشام اند؟ نرم بیرون یکی جلوم سبز شه!

لبم رو به دندون گرفتم و حرف های شاهین رو به یاد آوردم، خودش گفت دیگه هیچ کس تو عمارت نیست و همه رو فرستاده بیرون.

دل رو زدم به دریا و با قدم های شمرده بیرون رفتم. به خاطر روشن بودن تنها لوستر بزرگ وسط سالن، مقداری از فضا روشن تر از قسمت های دیگه است.

وسایل خونه به نظرم زیادی قدیمی میان یا شاید دیزاینش این طوره، آدم وقتی وارد خونه میشه حس می کنه قشنگ صد سال رفته عقب و این خونه واسه یک شاهزاده



ای چیزیه، هیچ کدوم از وسایل این خونه رو قبلا مشابهنش تو لوازم خونگی ها ندیدم و واقعا عجیب بود.

شونه ای بالا انداختم و بیخیال تجزیه و تحلیلش شدم، سمت آشپزخونه رفتم چون گشتم بود و حس ضعف کم کم داشت باعث حالت تهو می شد.

در آشپزخونه رو با احتیاط باز کردم، برعکس بیرون کاملا تاریک بود چراغ هاش رو روشن کردم و سمت یخچال رفتم اما، هرچی سعی کردم درش رو باز کنم باز نشد که نشد.

با چشم های گرد شده، سرم رو چرخوندم و به درز هاش نگاهی انداختم.

\_این چرا باز نمی شه؟

با فکر این که شاید خرابه، دوباره دو دستی از دستگیره هاش گرفتم و سمت خودم کشیدم، در حدی محکم کشیدم که کم مونده بود یخچال کلا برگرده روم بیفته.

کلافه از کشتی گرفتن باهاش، یک لگد به پایینش زدم و زیر لب غرغر کنان گفتم:

\_ای درد بگیری یخچال مسخره!

\_چی کار می کنی؟!\_

با شنیدن صدا، با یک جیغ خفیف درحالی که دستم رو روی قلبم می داشتم

چرخیدم سمتش، این کی اومد من نفهمیدم!

شاهین درحالی که بازوش رو با دست سالمش آروم فشار می داد، با چشم های متعجب بهم نگاه می کرد. لبم رو به دندون گرفتم، یکم رفتم جلو و با لبخند کمرنگی

گفتم:

\_سلام صبحت بخیر. بهتری؟\_



یکم سرش رو خم کرد که موهای ریخت رو پیشونیش، کل لباس هاش رو عوض کرده بود و کاملاً مرتب به نظر می رسید. نفس عمیقی کشید و سری به معنی آره تکون داد.

یکم درد دارم، اما چیزی نیست.

سرش رو بلند کرد و با چشم و ابرو به یخچال اشاره کرد و با تک خنده ای گفت:

یا ندا گشتی روت اثر گذاشته؟ چرا به بدبخت لگد میزنی؟

پر حرص مقداری از موهام، که به خاطر کشتی گرفتن با یخچال بیرون ریخته بود رو داخل فرستادم و درحالی که با دست به یخچال اشاره می کردم گفتم:

خرابه، درش وا نمی شه خب!

شاهین لحظه ای با چشم های گرد شده نگاهی اول به من کرد بعد به این یخچال خاک برسر اما، نمی دونم چرا خندش گرفت. متعجب بهش نگاه کردم، این چرا می خنده؟ مگه چیز خنده دار یا بی ربطی گفتم؟

همزمان که رو صندلی می نشست، با تک خنده ای گفت:

آهو کوچولو اون یخچال نیست یعنی هست اما، اون یخچالی که فکرش رو می کنی نیست. درش همین طوری وا نمی شه باید رمز بزنی.

لحظه دهنم وا موند. وا مگه گاوصندوق؟ نکنه اینا مثل قوم مغول حمله می کنن به غذا که واسه یخچال رمز گذاشتن؟

دستم رو به کمرم زدم و با تعجب گفتم:

مگه گاو صندوق که رمز داره؟!

خندید دستی دور لبش کشید و آروم گفت:



به جورایی!

گیج نگاهش کردم، من که چیزی سردرنیاوردم، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

حالا رمزش چیه؟ من گرسنه می خوام صبحونه درست کنم.

شاهین دستش رو گذاشت زیر چونش و با لحن خاصی جوابم رو داد.

خانم گشنه، احيانا وقتی وارد آشپزخونه شدی یک نگاه به اطراف کردی؟

نگرفتم چی میگه، نگاه گیجم رو که دید باز خندید. با دست به پشت سرم اشاره کرد، همزمان که چرخیدم صداشم به گوشم رسید.

اون یخچاله مواد غذایی نه این یکی.

یخچال نسبتا کوچک تری که درنگاه اول بیشتر شبیه کمد بود و کنار ماشین لباسشوی قرار داشت، متعجب سمتش رفتم و دستی روش کشیدم. به جون خودم اومدم اصلا ندیدمش! درش رو بدون هیچ حرفی باز کردم تا خرخره پر بود هرچی که فکرش رو بشه کرد تو یک، فسقله یخچال جا کرده بودن رسما داشت می ترکید، اگه این یخچال مواد غذایی پس اون یکی چیه؟

خواستم حرفی بزنم که با زنگ خوردن گوشی شاهین، در یخچال رو بستم و سمتش چرخیدم و با فضولیت همیشگیم نگاهش کردم.

شاهین درحالی که نگاهش قفل سرامیک های زمین بود، گوشیش رو بین دست هاش کمی فشار داد و دکمه اتصال رو زد.

کجایی؟

—

باشه، خوبم نگران نباش. حالا جواب سوالم رو بده کجایی؟





—  
باشه همون جا باش الان میام.

گوشیش رو بدن خداحافظی قطع کرد و همون طور که از جاش بلند می شد، چپوند  
توی جیبش، دست هام رو از پشت تو هم حلقه کردم و مردد گفتم:

— کجا میری؟

سمتم سرچرخوند، دستی به گردنش کشید و با یکم مکث لب زد.

— باید با شاهرخ درباره چیز مهمی حرف بزنم، میرم دیدنش.

لبم رو گاز ریزی گرفتم، نمی تونم جلوی نگرانیم رو بعد این همه اتفاقات وحشتناک  
بگیرم واقعا برام سخته، با لحن نسبتا نگرانی گفتم:

— چیزه، میگم زود میای؟

با شنیدن این حرفم چند لحظه ای مکث کرد اما، لبخندی به روم پاشید و با لحن  
مهربونی که بدجور دلم رو به تاپ تاپ انداخت لب زد.

— همین جلوی دره شاید یک روب یا نهایت نیم ساعت طول بکشه عزیزم.

یا من بی جنبم یا واژه عزیزم رو زیادی قشنگ گفتم! لب هام به ظرافت لبخندی از  
جنس ذوق مرگی کش اومد و سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. با رفتن شاهین  
مثل این وا رفته ها رفتم سراغ یخچاله، یکم نون و پنیر برداشتم و رو میز گذاشتم،  
سرچرخوندم و با دیدن چایی ساز یکم هم چایی واسه خودم دم کردم و مثل این  
قحطی زده ها شروع کردم به خوردن.

وقتی حسابی با لقمه های کوچیک و بزرگ خودم رو خفه کردم و به مرز انفجار  
رسیدم، کنار کشیدم.



\_وای خدا، چقدر گشتم بود.

دستی به شالم کشیدم و یک چایی دیگه واسه خودم ریختم و دوباره نشستم سر جام و خیره یک نقطه کور موندم. با وجود حرف های دیروز شاهین من نباید الان نگران باشم اما، نمی شه، من از کاراش سردر نمیارم نمی دونم اصلا داره چی کار می کنه، اگه بخوام کنارش بمونم قطعاً باید یک حرکتی بزنه یا نه؟

گیج بودم و بیشتر سردرگم، می دونم چی می خوام اما، نمی دونم باید چه طوری به دستش بیارم!

ببینم اصلا شاهین شغلش الان چیه؟ چی کار می کنه؟

این چیزیه که تمام مدت فکر رو به خودش مشغول کرد، اصلاً چه طوری رئیس این خون آشام ها شده؟

یادمه قبلاً تو شرکتی که با برادرش شریک بود کار می کرد اما، الان چی؟

اصلاً آینده قراره چی بشه؟ ای خدا دلم می خواست جیغ بزنم، یعنی تا دو دقیقه خیالم راحت می شه که یک مشکل حل شد یک چیز دیگه زرتی میاد جاش رو میگیره!

از این همه فکر و خیال های اعصاب خورد کن، با دستم صورتم رو پوشوندم و نفس بلندی کشیدم.

شاید نباید شرایط رو زیادی سخت بگیرم، البته هر جور نگاهش میکنم یک چیزی هست واسه استرس!

\_الان مثلاً قایم شدی؟



با شنیدن صدای ندا، دستم رو از روی صورتم برداشتم و نگاهی به چهره خواب آلودش کردم. با یک اخم کمرنگ درحالی که شالش رو همین طوری انداخته بود رو موهای جلوی میز ایستاده بود و نگاهم می کرد.

لبخند دندون نمایی بهش زدم.

\_نه بابا چه قایم شدنی! راستی، صبحت بخیر!

خمیازه ای کشید و سری تکون داد.

\_صبح توام بخیر، از کی بیداری تو؟

لیوان چاییم رو برداشتم و همون طور که یک قلوپ ازش می خوردم نگاهی هم به ساعت انداختم.

\_راستش رو بخوای من دیشب کلا نخوابیدم اما، از حدود هشت این طورا تو آشپزخونه پلاسَم.

ندا یکم روی نوک پاهاش بلند شد و دست هاش رو به سمت بالا کشید، وقتی حرکات ناموزنش تموم شد، سمت همون یخچال بزرگه رفت و با صدای گرفته ای لب زد.

\_واسه چی؟ جات راحت نبود یا فکر و خیالات عشقت نداشت بخوابی.

سرم رو انداختم پایین و با تک خنده ای گفتم:

\_خب، یه جورایی جفتش.

سستم چرخید، نگاهم با نگاهش گره خورد تو نگاهش یک خاک برسرتِ خاصی موج میزد. با پوف کلافه ای قسمت آب سرکن یخچال رو لمس کرد که در کمال تعجب با صدای تیکی باز شد و یک چیزی شبیه خودپرداز مشخص شد.



لحظه ای دهنم وا موند، این همه من بهش لگد زدم و نشد! این دیگه کجاش بود که ندیدم؟!

ندا بدون این که برگرده همون طور که چندتا شماره رو تو قسمت اعدادش وارد می کرد لب زد.

\_بنال ببینم مشکل چیه؟ باز نگران چه کوفتی شدی؟

با کنجکاویت تمام نگاهم رو اون دستگاہ کوچولو بود که بعد از زدن شماره ها دکمه قرمز رنگش سبز شد و پشت بندش ندا در یخچال رو باز کرد. یکم سرم رو بلند کردم تا ببینم توش چیه اما، فکر کنم لامپش خراب بود!

چیزی شبیه نوشابه با شیشه مشکی بدون هیچ مارک و علامتی در آورد و در یخچال رو بست.

\_تو هیروتی؟ بگو ببینم چی شده؟

نگاه خیرم رو جمع و جور کردم و آب گلوم رو بی صدا قورت دادم. از چی بگم آخه؟

\_نگرانی های من کم نیست ندا به خصوص که شاهین تازه داره خوب می شه. من فعلا نگران آینده.

\_نباش.

سربلند کردم بهش نگاه کردم. چیزی شبیه نی تو بطریش فرو کرد و خواست بخوره که متعجب نگاهش کردم که سری تکون داد.

\_چیه؟ چرا همچین نگام می کنی؟

یک دستم رو گذاشتم رو میز و یکم سمتش خم شدم با چشم های ریز شده آرام گفتم:



\_اول صبحی این چیه داری می خوری؟ مگه نوشابه برات ضرر نداره اونم با این معدت؟!\_

ندا لحظه ای دهنش وا موند، یک نگاه به بطری تو دستش کرد بعد یک نگاه به چهره کاراگاهی و شاکی من، مثل این وا رفته ها گفت:

\_این که نوشابه نیست. این خو...\_

ادامه نداد، عصبی نگاهش کردم.

\_زهرمارِ نوشابه نیست! اگه نیست پس چه کوفتیه که داری می خوری؟\_

وایسا ببینم، این بطری رو از تو اون یخچالی برداشت که شاهین گفت رمز داره.

یک نگاه به یخچال کردم و دوباره زوم شدم رو بطری تو دستش، یک حسی بهم می گفت من خیلی اسکولم! یکم تجزیه و تحلیل تو ذهن معیوبم کردم که با رسیدن به یک نتیجه لحظه ای خوف برم داشت.

کلمه ای که ندا می خواست اولش خو بود؟

نکنه این... این خون؟

دهنم یک متر وا موند با چشم هایی که از حدقه بیرون زده بود بهش نگاه کردم، ندا سرش رو پایین انداخت و ریز ریز می خندید.

حس کردم دست هام سر شده، یا جد سادات! بایدم خون باشه مگه ندا خون آشام نیست؟ تو این چند روز که این جا بودم اینا رو من اصلا ندیدم که بخوام بفهمم چی می خورن یا چی کار می کنن! چون تمام وقت بالا سر شاهین داشتم گریه زاری می کردم!



ندا که قیافم رو دید، دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه چنان بلند زد زیر خنده که صدایش تو کل آشپزخونه پیچید!

\_قیافشو وای خدا!

بازم خندید اما، من مات و مبهوت چیزی که تو دستش گرفته مونده بودم. یعنی اون واقعی خون؟

آب گلوم رو با بدبختی قورت دادم، حس کردم لب هام خشک شده. با چشم اشاره ای به ندا کردم و بریده بریده گفتم:

\_یعنی..ا..اونی..ک..د..دستت..خو..خون؟

ندا خیلی ریلکس درحالی که هنوزم آثار خنده رو صورتش کامل مشخص بود، نی داخل بطری رو چرخوند سمت خودش و آرام گفت:

\_پَ نه پَ به قول تو نوشابست. کدوم شُل مغزی صبح زود نوشابه می خوره آخه خنگول خانم؟

کمی سرش رو خم کرد و همون طور شروع کرد با ولع خوردن و چشم هاش رو بست. حس کردم اکسیژن کمه، با وجود دونستن حقیقت چرا این جوری شدم؟ عرق سردی رو کمرم نشست، چرا آنقدر حس ترس بهم دست داد! مگه چیز عجیبیه؟  
یعنی شاهینم این جوریه؟

یکم که گذشت به خودم مسلط شدم و ضربان قلبم مرتب شد، با انگشت های دستم بازی می کردم و دلم نمی خواست به ندا نگاه کنم اما، وقتی صدام کرد مجبور شدم سرم رو بیارم بالا و بهش نگاه کنم که با دیدن چشم هاش که کامل قرمز شده، برق از سرم پرید و هین بلندی کشید.

\_وای، خدا.



ندا که انگار متوجه شد زهرم ترکید دستی دور دهنش کشید و با تک خنده ای گفت:  
\_هلنا این حرکات چیه از خودت درمیاری؟ شاهینم این جوری می شه جیغ جیغ می  
کنی؟

اینبار دیگه نتونستم آب گلوم رو قورت بدم، نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم برگرده،  
آروم از جام بلند شدم و بدون هیچ حرفی خواستم بیرون برم که ندا دستم رو گرفت.  
دروغ چرا می ترسیدم به چشماش نگاه کنم، چشم های شاهین وقتی قرمز می شد  
آنقدر ترسناک به نظر نمی رسید!

طاقتش رو نداشتم که به چشم های ترسناکی نگاه کنم که متعلق به بهترین دوستمه.  
\_م..میگم..چیزه..ولم..ک..کن..برم.

نگاه شیطونی بهم کرد، مشخص کرشم گرفته از لبخند شیطانیش مشخص بود، یکم  
نزدیک صورتم شد که نگاهم رو خیلی ضایع به دیوار انداختم.

\_جون، الان مثلا ترسیدی؟ خیلی وقت بود که منتظر این لحظه بودم!

یا ابلفضل! لحنش چرا تغییر کرد، رسما حس کردم الان هاست خودم رو خراب کنم. با  
ترس یکم خودم رو کشیدم کنار و با خنده ظاهری گفتم:

\_ن..نه، ترس چیه؟! آ..آخه..می..دونی، چیزه...م..من..برم..چیز..ک..کنم..برم..حموم.

ندا از لحنم بلند خندید. دستش رو انداخت دور شونم و بیشتر بهم چسبید، آب گلوم  
رو قورت دادم و با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم. چشماش کمی خمار به نظر  
می رسید.

روی صورتم یکم خم شد و با دستش آروم گوشه شالم رو گرفت و به سمت پایین  
کشید هنگ کرده از حرکاتش، نفسم بند اومد.



\_می دونی چیزی که من خیلی دوست دارم چیه؟ اصولاً خون تو رگ خوشمزه تره!  
من الان خونم داره میره بالا.

بدنم سست شد، یک چیزایی درباره طبع خون می دونستم این که اگه دچار این  
حالت بشن دیگه هیچ کس رو نمی شناسن حریص میشن و ممکنه حتی عزیزترین  
کسشون رو بکشن!

اگه تا الانم خودم رو کنترل کردم و به قولی زدم کوچه علی چپ، تصورم این که ندا  
بهترین دوستمه و بهم صدمه نمی زنه، با شنیدن واژه طبع خون رنگم پرید. همزمان  
میچ دستم روگرفت و با نگاه خاصی آورد نزدیک صورتش و به لب هاش چسبوند دیگه  
طاقت نیاوردم یه جیغ فرابنفش کشیدم که اگر مارمولک اون اطراف بود، دمش قطع  
می شد!

ندا که از جیغ من تا آخرید حد ممکن چشمام گرد شده بود، با تعجب نگاهم کرد،  
مثل فشفشه از جام پریدم و سمت در آشپزخونه دویدم.

اومد سمتم و درهمون هین با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

\_بابا چته؟ به مرگ عمه نداشتم من اهل عیاشی نیستم، اصلاً به کسی که تهش روزی  
یه لیتر خون می خوره که خون آشام نمیگن، چرا شلوغش می کنی؟  
با شنیدن حرفاش یه جیغ دیگه کشیدم که ندا با خنده دنبالم افتاد.

همه کسایی که من رو می شناختن می دونستن که من خیلی خیلی ترسو هستم!  
همیشم سر همین موضوع اذیتم می کردن، حالا ندا هم باز داره از این موضوع  
استفاده می کنه!





با ترس بیرون دویدم و تو سالن رفتم و به صدا زدن و خنده های ندا توجهی نکردم، اصلا نمی دونم چرا داشتم می دویدم! بعد اون همه فکر کردن و زل زدن به دیوار این تحرک باعث به نفس، نفس افتادندم شد.

خواستم از پله ها بالا برم، با دیدن دانیار که متعجب جلوی پله ها داشت نگاهم می کرد راهم رو کج کردم و وقتی دید من قصد ندارم ترمز کنم خودش رو کنار کشید. نفس های بلندم بین صدای خندون و قهقهه های از ته دلش کاملاً گم شد.

\_وایسا یه گاز ازت بگیرم، چرا فرار می کنی؟

تو سالن به اون بزرگی فقط دور خودمون می چرخیدیم و ندا هم با خنده دست بردار نبود، کم کم خودمم از این دنبال بازی الکی خوشم اومد، خیلی وقت بود از این تفریحات کوچک نداشتیم و تمامن فقط بدبختی کشیدیدم!

با خنده سمت ندا چرخیدم و گفتم:

\_ولم کن! تو عقلت رو از دست دادی!

باز ندا خندید دانیار خیلی خونسرد و با یک نیم چه لبخند کمرنگ دست به سینه به دیوار تکیه داد. ستون رو دور زدم که ندا با خنده دستم رو از پشت کشید.

یک لحظه پام لیز خورد. قبل این که بیفتم، دستم رو گرفت و نداشت با موزاییک وسط سالن یکی بشم.

دستش که بهم خورد با چشم های گیج شده، درحالی که دیگه گلوم می سوخت، یک چیزی تو مایه های جیغ کشیدم، که بیشتر شبیه صدای سنجابی که حاملست!

دانیار دستش رو روی گوشش گذاشت و با صورت جمع شده ای گفت:

\_بابا ناموسا چرا جیغ میزنی؟ ما که کاریت نداریم.



نه حالا بیاین کاریم داشته باشید! خواهر روانیت داشت گازم می گرفت! خواستم جوابی بهش بدم که در سالن چنان با شدت باز شد و به دیوار کوبیده شد، که سقف ترک برداشت. باعث شد علاوه بر من، ندا و این پسره دانیارم سیخ سرجاشون بایستن.

سمت در برگشتم، شاهین درحالی که اخم پر رنگی رو صورتش بود چنان دادی زد که شیشه ها پایین ریخت.

\_چه خبرتونه؟ دارید تو خونه چه غلطی می کنید، مگه مهد کودک؟

ریز خندیدم بدون توجه به هیچ چیزی، دست ندا رو ول کردم و مثل این کسایی که پناهگاه پیدا کردن، دویدم سمتش که خودشم چشماش گرد شد. پشت سرش رفتم و درحالی که بازوی دست سالمش رو به شدت می فشردم و یک جورایی پشتش قایم شده بودم با لحن بچگونه ای گفتم:

\_اینا می خوان منو بخورن!

یکم برگشت سمتم و با چشم های گردی که تعجب رو داشت جار می زد گفت:

\_کیا؟

با دستم مثل این بچه کوچیکا که می خوان مثلا چوقولی کنند به ندا و دانیار اشاره کردم و سرم رو تو کمرش فشردم و با همون لحن ادامه دادم.

\_اونا...

ندیدم چی شد، اما دو ثانیه بعد صدای شلیک خنده ندا بلند شد و پشت بندش صدای اون پسره دانیارم اومد.

زهرمار، کثافتا به چی می خندید؟



حتی حس کردم خود شاهینم داره می خنده!

اون یکی دستش به حالت نوازش پشت کمرم نشست و درحالی که سعی می کرد منو یکم از خودش جدا کنه گفت:

\_هلنا کسی با تو کاری نداره.

اما، من ول کن ماجرا نبودم یکم سرم رو بالا آوردم و مثل موش هایی که از تو سوراخ به بیرون نگاه می کنند، از پایین به صورتش زیر چشمی نگاه کردم. نگاهم رو که دید ناخودآگاه لبخندی زد و با اخم رو کرد سمت اون ا.

\_که اگه کسی کاری باهات داشته باشه، روزگارشو سیاه میکنم.

همزمان صدای اعتراض مانند ندا اومد.

\_رئیس داشتیم شوخی می کردیم!

من بچم بودم قصه ای درباره خون اشام یا گرگینه نخوندم! شوخی ندا تو این وضعیت زیاد بد نبود حداقل یکم خندیدیم. اما منکرش نمی شم که واقعا اولش ترسیدم. من نمی خواستم از کاب\*\*و\*\*س های جدیدم به کسی چیزی بگم! این که هرشب خواب ببینی یکی دنبالت و می خواد گردنت رو گاز بگیره ترسناکه، حداقل برای من!

شاهین سری تکون داد و با اخم کمرنگی گفت:

\_فعلا برید سر کارتون.

ندا خط نشونی برام کشید که زبونم رو براش درآوردم، با حرص جلو اومد ولی دانیار دستش رو گرفت و جفتشون از خونه بیرون رفتن. تا موقع ای که برن با نگاه دنبالشون کردم که دست گرم و نوازشگر شاهین روی کمرم نشست، حس خوبی از گرمای دست هاش بهم دست داد، چرخیدم سمتش و بهش نگاهی انداختم.



چرا جیغ و داد می کردید؟

لبم رو به دندون گرفتم، ترجیح دادم چیزی نگم نمی دونم چرا اما، حس کردم اگر بهش بگم اولش از خون خوردن ندا وحشت کردم ناراحت شه! من وقتی بودن در کنارش رو انتخاب کردم احتمالاً باید تو زندگی هم شاهد همچین چیزایی باشم! سکوتم رو که دید، سرش رو سمت مبل چرخوند. با قدم ها آروم همون طور که من رو هم به سمت مبل هدایت می کرد، گفت:

نمی خوای بگی؟ باز ندا کماندو بازیش رو شروع کرده؟

خندیدم و با دستم گوشه شالم رو کمی جلو تر کشیدم.

نه، داشتیم شوخی می کردیم.

روی مبل نشست و منم روی پاش نشوند، دلم نمی خواست آنقدر تو بغلش باشم، یعنی دلم می خواستا اما، ته ته دلم از این که بهم محرم نیستیم حس خوبی نداشتم و حداقل دلم می خواست یکم این موضوع رو رعایت کنیم. نگاهم رو ازش دزیدم و آروم گفتم:

با شاهرخ حرف زدی؟ کارت تموم شد.

درحالی که دست سالمش دور کمرم حلقه شده بود، به مبل تکیه داد و با چین کوتاهی که به ابروهایش برای لحظه ای داد، سری به معنی آره تکون داد. حس می کردم کلافه ست یا شاید از موضوعی ناراحته به چشم هاش که کمی خسته به نظر می رسید خیره موندم.

چرا رگه های قرمز تو چشمت آنقدر جذاب به نظر میاد؟ با این که ته غیر طبیعی بودن؟



آنقدر خیره نگاهش کردم که دست از زل زدن به تابلوی روی دیوار برداشت، نگاهی بهم کرد و با تک خنده ای گفت:

\_این جووری نگاه نکن، به خدا کار خودم و خودت میدم.

با این حرفش لحظه ای به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم، تک خنده ای کرد و زیر لب وروجکی نثارم کرد که ناخودآگاه مثل شیرینی شکر داخل چایی به مزاجم چسبید.

\_شاهین، یه سوال بپرسم راستش رو میگی؟

منتظر نگاهم کرد، همون طور که دست آسیب دیدش رو با آرامش تمام روی دسته مبل می داشت، با صدای آرومی گفت:

\_هلنا من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم.

دستم رو به گوشه صورتم که تاره از موهام شتابان ازش بیرون ریخته بودن کشیدم، یکم مردد بودم اما، دل رو زدم به دریا و گفتم:

\_من هروقت درباره خانوادم ازت پرسیدم، بهم جواب ندادی. یا این که وقتی ماشین آتیش گرفت تو از کجا خبر داشتی و خودت رو رسوندی اون جا؟ واقعا از کجا می دونستی؟

سکوت کرد، مکشش باعث شد سر بلند کنم و خیره بهش نگاه کنم. اخم نسبتا غلیظی روی پیشونیش نشسته بود و انگار قصد نداشت تا ابد گره کور ابروهایش باز بشه. ناخودآگاه نگاهم به دستش که روی دسته مبل بود کشیده شد، هر ثانیه که می گذشت انگشت های دستش بیشتر برای له کردن هم دیگه پیشی می گرفتن.



مشت شدن دستاش نشون می داد سوالم برایش زیادی سنگینه! ناخودآگاه بازم فکر های مسخره توی ذهنم صف کشیدن، امکان نداره شاهین تو مرگ خانوادم نقشی داشته باشه، شاهرخ گفت این یک راز بوده اما، چرا این راز لعنتی رو برملا نمی کنی؟ چرا از این فکر و خیال های مسخره و عذاب اور نجاتم نمیدی؟

\_من دارم برای یکی، دو روز میرم شمال.

از بین دندون های کلید شده اش چیزی رو غریب که اصلا ربطی به سوال من نداشت! ناراحت از این که بازم جوابم رو نداد و من رو از این بیابون خشک و خالی نجات نمیده، بغضی داخل گلوم که به اندازه سیب قرمز بزرگی نشست.

\_این جواب سوالم نبود.

شاید متوجه صدای بغض آلودم شد، با اخم کمرنگی بهم نگاه کرد، سرم رو پایین انداختم و خودم رو از چشم های قشنگش که حتی عاشق رگ های غیرعادی داخلش، محروم کردم.

دستش زیر چوئم نشست و آروم سرم رو بلند کرد. با صدایی که جذبه زیادی داشت اما، آروم بود گفت:

\_جواب سوالت رو وقتی میدم که مطمئن شم جونت در خطر نیست. درباره این موضوع ازم سوال نکن، آنقدر نامرد نیستم که بزارمت تو خماری، اونم سر همچین موضوع مهمی که می دونم چقدر برات اهمیت داره.

بالاخره بی تابی چشم هام رو بی جواب نذاشتم و دوباره محو دو گوی چشم های قشنگش شدم.



اگر می دونی برام مهمه پس چرا آنقدر دست دست می کنی واسه جواب داد؟ چرا باید جونم در خطر باشه؟ از طرف کی؟ چی این وسط مشکل داره که شاهین حرف نمی زنه و آنقدر نگرانه؟

یکم سرم رو به عقب کشیدم که دستی روی چشم هام کشید و با مهربونی گفت:

\_گریه هات زندگی و نابود می کنه! گریه نکن که اگه بفهمم باعث گریه هات، یکی حتی مثل خودم به اسمت قسم خودم رو آتیش میزنم.

کیلو کیلو قند بود که تو دلم می سابیدن و من غرق لذت می شدم. این مرد، این خودخواه دوست داشتنی مگه میشه به حرفات ایمان نداشته باشم؟ چه طور ممکنه تو باعث مرگ اونا باشی درحالی که حتی از تصور گریه من تا مرز انفجار میری؟ برای این که بحث رو عوض کنم، دستی به گوشه چشمم کشیدم، با لبخند کوچیکی بحث رو عوض کردم و گفتم:

\_بیخیال چرا داری میری شمال؟ ببینم منم میبری یانه؟

نگاهم کرد، از اون نگاه ها که یعنی ته وجودم رو خونده و از دردام خبر داره.

دستی به موهایم کشید و یکم جابه جا شد که منم یکم بالا پایین شدم.

\_دارم میرم دیدن یه جونور مسخره که خدا بخواد به زودی از شرش خلاص می شم.

نمی تونم ببرمت چون خسته می شی و وقت واسه گشتن نیست، مطمئن باش

برگردیم

می برمت بیرون.

این بار اخم کمرنگی ابروهای من رو به هم پیوند داد، کی گفته من می خوام برم بگردم؟ خدایی یکی نیست بزنه در گوش این؟ من الان فقط دلم می خواست کنارش باشم! بقیش برام مهم نیست که!



با کی میری؟ با این دستت که نمی تونی رانندگی کنی.

نگران نباش با دانیار و شاهرخ میرم. ندا پیشت می مونه البته اگه مشکلی نداری؟

مکت کردم، حس این که دو روز نمی تونم ببینمش من رو آزار می داد! اما، سعی کردم  
وا ندم آدم که آنقدر بی جنبه نمی شه. با این که مکتم طولانی شد اما، سری به معنی  
نه تکون دادم و گفتم:

برای چی باید مشکل داشته باشم فقط می شه قبل رفتنت برم خونه ای که من و  
فرستاده بودی؟

متعجب نگاهی بهم انداخت، حق داشت آخه تو این چند روز حداقل صد دفعه گفتم  
که الان از اون خونه به خاطر چیز هایی که توش دیدم وحشت دارم. صداش رو صاف  
کرد و با نفس عمیقی گفت:

چیزی لازم داری؟ بگو میگم بچه ها برات بیارن.

چیز که زیاد لازم دارم! اما ترجیح میدم نگم درواقع روم نمی شه، بعدا به ندا میگم  
الان ناجوره.

گوشیم رو می خوام، اون شب از دستم افتاد نمی دونم چی شد.

یکم نگاهم کرد و لبخندی به روم پاشید، با ملایمت بلند شد که منم بلند شدم.  
سینه به سینم ایستاد و گفت:

نگران گوشی نباش برات میارن، حالا بیا بریم بالا من دوساعت دیگه باید برم  
شاهرخ میاد دنبالم.

دستم رو گرفت و سمت پله رفت که یک لحظه یخ کردم، بهش اعتماد داشتم اما، می  
دونستم این صدای خندونش نشون از شیطنت قبل سفر میده!





اولین پله رو بالا نرفته بود که سرجام ایستادم و گفتم:

\_عمر من باتو بالا نمیام.

خنده بلندی کرد و چرخید، با انگشت اشارش همون طور که کمی خم می شد، ضربه آرومی به نوک بینیم زد و گفت:

\_اتفاقا باید بیای دیگه فرصت بهتر از این پیدا نمی کنم ندا و دانیارم پی نخود سیاهن! قبل سفرم باید یه کار کوچولو بکنم.

یا خدا نگفتم باز فازش گرفته؟ چشم های گرد شدم رو به صورت شیطونش انداختم و خواستم در برم که من رو به خودش چسبوند، با جیغ کوبیدم به سینش و گفتم:

\_جیغ می کشما!

لب هاش رو نزدیک صورتم آورد، آنقدر نزدیک شد که نفس های گرمش مرز بین صورت هامون رو می شکست.

\_کسی نیست جیغ بزن جوجه. کسیم باشه جرات نمی کنه حرفی بزنه چون حرف، حرف منه!

مشتی به سینش زدم و با تک خنده ای که به خاطر پروعیش بود گفتم:

\_از بس زورگویی!

ابروهاش بالا پرید و نزدیک تر اومد، نگاهم رو چشم هاش بود اما نگاه اون روی لب های من در حال جست و جو، عجیب حس می کردم گرم شده! همچنان خیره لب هام بود و با آرامش جلو می اومد. زیر لب آروم گفتم:

\_پس رئیس بودن به چه دردی می خوره؟



فاصله ای به اندازه بند انگشت بین صورت هامون، ناچیز ترین و طولانی ترین فاصله  
دنیاست! کمی جلو او مد که به تصور پر کردن این فاصله چشم هام رو بستم اما،  
اتفاقی نیوفتاد. پس چرا چیزی حس نشد؟

چشم هام رو آروم باز کردم و به چشم های مشتاق شاهین چشم دوختم پس چرا  
استپ کرد؟

وقتی نگاهم رو دید، سرش رو برد عقب و با آرامش من رو به سمت پله ها برد و  
درهمون حالت لب زد.

\_می خوام برام چندتا تیکه وسیله جمع کنی. خودم نمی تونم با این دستم چیزی  
جابه جا کنم.

متعجب نگاهش کردم که لبخند کمرنگی همراه با فشردن چشم هاش که به خاطر درد  
بود بهم تحویل داد.

دستم ناخداگاه شل شد که کمی به سمت خودش من رو کشید که به خودم او مدم و  
پام رو گذاشتم رو پله و با دست آزادم نرده رو گرفت.

همراهیم که دید نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد، دست تو دست از پله ها به سمت  
اتاقش قدم برداشتیم. گرمای دستاش رو دوست داشتیم!

وقتی دستم رو می گرفت، وقتی به چشم هام نگاه می کرد آرامش بود که مهمون دل  
زخم خورده و داغونم می شد. وقتی به خاطر من جلوی نیازش رو می گرفت شما  
بودید عاشقش نمی شید؟

درحالی که مطمئن بودم درد بازوش به قوت خودش هنوز پابرجاست و اما، مثل  
همیشه جلوی خودش رو بابت بروز دردش می گرفت.



طی کردن مسافت کوتاه تا اتاق شاید چیز شاقی نباشه اما، برای اولین بار بود که شاهین آنقدر گرم و مهربون دست هام رو می گرفت و همقدم می شدیم.

جلوی در نیمه باز اتاق ایستاد، مکثش واسه داخل شدن همراه شد با فشردن چشم هاش و گاز گرفتن لبش، حس می کردم وقتی اون درد داره منم حاله بد می شه، دستم رو با مکث روی شونش گذاشتم، کمی زبونم رو تر کردم و گفتم:

\_شاهین؟ درد داری چرا نمیذاری دکتر ببینت؟

همون طور که چشم هاش بسته بود با صدای آرومی لب زد.

\_معین نمی تونه کاری برام کنه.

\_خب رضا چی؟ روسلا و رضا نمی تونن کمکت کنن؟

سمتم چرخید، در حالی که چشم ها به خاطر درد کمی خمار به نظر می رسید، بازم از لبخند زدن به من خودداری نکرد.

در اتاق رو فشار آرومی داد و همون طور که داخل می رفت گفت:

\_آنقدر نگران حال من نباش، زخم من خودش باید خوب بشه. رضا و نامزدش درحق من کوتاهی نکردن و بیشتر از این از دستشون برنمیاد. از این جا به بعد باید یه مدتی با زخم و دردم کنار بیام تا کامل خوب شم.

سکوت کردم و این سکوت شاید بهتر از نشون دادن بیچارگی حاله!

فرش کوچک جلوی در رو که رد کردیم شاهین آروم روی تخت نشست، رو به روش ایستادم دلم می خواست مطمئن باشه که من حاله خوبه فقط می شد گفت بیشتر نگرانم، نگران خودش، آینده، زندگی مشترکمون و شاید ترس از دست دادنش بیشتر از هر چیزی تو ذهنم در حال رقص بود.



دستی به شالم کشیدم و با لبخند گفتم:

—چی واست جمع کنم؟ وسایل می خوامی با خودت چی ببری؟

سرش رو بالا آورد و نگاه خاصی بهم کرد، دوتا دستم رو جلوی بدنم قفل کردم و مثل بچه کوچیک ها تابی به بدنم دادم و منتظر موندم تا حرف بزنه. دوتا دستش رو لبه تخت گذاشت کمی به سمتم خم شد.

—برای مسافرت دو روزه خیلی وسایل نمی خوام فقط...

با چشم اشاره ای به کمدمش کرد و ادامه داد.

—یه کیف تو کمدم هست، اونو بردار تا بقیش.

سرچرخوندم سمت کمدم پلائی رنگش که برخلاف وسایل خونه کاملا جدید و امروزی بود و شاید یک جورایی اصلا به سبک قدیمی اتاق نمی خورد.

دست بردم سمت کمدمش و درش رو باز کردم که لحظه ای دهنم واموند، چقدر لباس!

چه خبرته یک دختر آنقدر لباس رسمی نداره که تو داری!

دک و دهنم رو جمع کردم. خاک برسر ندیدم پدیدم کنن، خم شدم و زیر لباس هایی که آویزون بود یک کیف کوچیک لب تاپ پیدا کردم.

—کیف لب تاپ رو میگی؟

—آره، همون.

خواستم بکشمش بیرون که دیدم کلی خرت و پرت روشه، رو زمین زانو زدم و اول جعبه ای که روش بود رو کنار زدم که یک لحظه چشمم افتاد به محتوای داخلش، می خواستم توش رو نگاه کنم که با صدای شاهین بیخیال شدم. با یک دستم لبه کیف رو گرفتم و کشیدم سمت خودم و بیرون آوردمش.



\_روش کلی خرت و پرت بود، ببینم خونه به این بزرگی زیر دسته چرا همه وسایل رو گذاشتی تو کمدت؟ مگه این جا انباری نداره؟

شاهین لبخند ملایمی زد و چیزی نگفت، کیف رو گذاشتم رو تخت و منتظر نگاهش کردم. یعنی فقط مثل بز زل میزنه به آدم!

\_دیگه چی بیارم؟

خودش رو جمع و جور کرد و به میز اشاره کرد.

\_رو میز هرچی برکه دیدی تو پوشه بکن، لب تاپم از تو شارژ بکش بیار. باید باخودم ببرم.

سری تکون دادم و سروقت میزش رفتم، هرچی کاغذ دیدم بدون این که نگاه کنم ببینم توش چیه چپوندم تو یکی از پوشه ها، لب تاپشم از تو شارژ دراوردم.

من موندم اینارو که خودش می تونه انجام بده! همچین گفت بیا وسایلم رو جمع کن گفتم چه خبره الان باید دوتا چمدون وسیله جمع کنم.

لب تاپش رو با احتیاط تو کیفش گذاشتم و چون بغل کیفش جا بود پوشه مدارکشم همون جا گذاشتم. تمام مدت شاهین زل زده بود بهم، جوری نگاهم می کرد که انگار تو عمرش من رو ندید.

از نگاه خیرش برعکس دیگران لذت می بردم، از قصد کارم رو طول دادم تا بیشتر از نگاهش نصیبم بشه.

وقتی همه چیز رو جمع کردم چرخیدم سمتش و خودمم خیره خیره مثل بز زل زدم بهش و درحالی که نیشم داشت شل می شد گفتم:

\_بازم چیزی هست جمع کنم؟



لبخند ملایمی زد و سری به معنی نه تکون داد. دلم می خواست زمان همین جوری  
بمونه و من خیره نگاهش کنم، آنقدر نگاهش کنم تا سیستم عصبیم کلا قطع شه و  
هرچی فکر مسخرس بره و دیگم سراغم نیاد.

با زنگ خوردن گوشیش، نگاهش رو از من گرفت و گوشیش رو از تو جیب شلوارش  
درآورد.

با نگاهم حرکاتش رو دنبال می کردم. دکمه اتصال رو زد و آروم گفت:

\_کجایی؟

این چرا سلام بلد نیست بکنه؟ بی نزاکت یک سلامی بکن آبرومون رو بردی.

\_یکم زود نرسیدی؟ باشه غر نزن دارم میام پایین فقط صبر کن دانیار برسه.

نگاهی به ساعت کردم که نزدیک ظهر بود، یعنی الان می خواد بره؟ مکالمش که این  
طوری نشون میداد.

\_تو کی با دانیار هماهنگ کردی؟! اومدم.

و این بارم بدون خداحافظی قطع کرد. سری از روی تاسف تکون دادم، نخیر این نه  
سلام بلده نه خداحافظی، زیپ کیف لب تاپش رو بستم.

\_الان می خوای بری؟

از رو تخت آروم بلند شد و اومد کیف رو از دستم گرفت.

\_آره شاهرخ پایین منتظره باید برم.

به تخت تکیه دادم و از جام بلند شدم، چرا آنقدر ناراحتم از رفتنش؟ چرا حس می  
کنم هنوز که نرفته دلتنگشم؟ خدایا من چه مرگم شده؟!

سرم رو انداختم پایین و بغضم رو بی صدا قورت دادم.



مگه میره که برنگرده؟ حالا خوبه خیلی از به یاد آوردن خاطراتم نمی گذره که این ریختی شدم.

جلوتر اومد، حس می کنم قلبم تندتر میزنه، دستش زیر چونم نشست و سرم رو کمی بالا آورد، دلم نمی خواد چشم هاش رو نگاه کنم، می ترسم نرفته دلتنگیم رو جار بزنم.

\_منو ببین. نگاهم کن هلنا!

به سختی چشم هام رو تو کاسه به سمت بالا آوردم و به چشم های قشنگش خیره شدم. این چشما عجیب ترین چشم های جهان، که بین این همه آدم تو کره زمین نصیب دل داغ دیده من شده.

به سختی لب باز کردم.

\_مراقب خودت باش.

کیفش رو گذاشت زمین و جلوتر اومد و سینه به سینم ایستاد، بیشتر سرم رو بالا گرفتم، یک سر و گردن از من بلندتره، دستش پشت گردنم نشست و منو سمت خودش کشید.

\_زود برمی گردم، نگران من نباش. وقتی برگردیم من و تو باید باهم یکی دو تا جا بریم.

حس می کردم صداس کمی ناراحته و شاید کمی نگرانی قاطی صوت لرزانش بود چشم هام باز کردم و به صورت جذاب و مردونش که کمی زیر چشماش گود افتاده و نشون از خستگی و شاید مریضی میده نگاهی انداختم.

\_باشه!



تنها چیزی که می تونم بگم همینه، لبخند کم چون دیگه ای بهم زد و دست برد سمت کیفش و با قدم های آروم سمت در اتاق رفت و من مات و بدون هیچ عکس العملی به رفتنش خیره موندم.

باید زود برگردی، چون این من خیلی وقته فهمیده دیگه بدون تو نمی تونه زندگی کنه! وقتی صدای بهم کوبیده شد در پایین رو شنیدم، ناخودآگاه سمت پنجره رفتم و با دست پرده رو کنار زدم و به رفتنش خیره موندم.

دستم رو روی شیشه های سرد گذاشتم و گذشته رو مرور کردم، چرا من الان این جام؟ اصلا چی شد؟

نگاهم قفلش بود تا زمانی که کلا بیرون رفت و سوار ماشین شد، تو دلم گفتم چرا برنگشتی ببینی چطوری دارم قدم هات رو می شمارم؟

چرا برنگشتی یک بار دیگه اون چشمت رو ببینم؟

تو کی هستی شاهین که من رو تو گذشته و امروز شیرین خودت کردی؟

رسم فرهاد شدن رو از کی یاد گرفتی؟

نمی دونم چقدر اون جا الکی ایستادم و به جاده ای که شاهین رفت خیره موندم، هوا ابری بود و هوای پاییزی کم کم داشت اون روی خودش رو نشون میداد.

نفس عمیقی کشیدم و کمی سرم رو پایین آوردم، من چه مرگم شده؟

به چی خیره موندم؟

قدمی به سمت عقب برداشتم و نگاه کلی به اتاق انداختم، باید اعتراف کنم این اتاق بدون حضور صاحبش هیچ جذابیتی نداره! روی تخت نشستم که صدای تقه در همراه شد با صدای ندا، سر چرخوندم سمتش و بهش نگاه کردم.





–هلنا این جایی؟ کل خونه رو دنبالت گشتم!

یکم به چشمات نگاه کردم حس کردم ناراحته، لبخندی به روش زدم و با صدای آرومی گفتم:

–بیا تو چرا اون جا وایسادی؟

لبش رو گاز گرفت و آروم داخل اومد، منتظر نگاهش کردم تا فاصله رو پر کنه و کنارم رو تخت بشینه.

از نشستنش رو تخت یکم بالا پایین شدم سر بلند کردم و نگاه کلی بهش انداختم. واقعا انگار ناراحته!

سرم رو سمتش خم کردم و گفتم:

–خبر داری شاهین رفت شمال؟ انگار چند روز دیگه میاد.

بدون این که نگاهم کنه سری به معنی آره تکون داد که دستش رو گرفتم و کمی خودم رو جلو کشیدم.

–ندا چیزی شده؟ چرا قیافت آنقدر دمقه!

زیرچشمی نگاهم کرد، انگار که واسه حرفش مردد باشه دو مرتبه لبش رو گاز گرفت و با صدای آرومی بین نفس های نامرتبش لب زد.

–به خاطر رفتار صبحم متاسفم، نباید اون جووری می کردم.

لحظه ای چشم هام گرد شد، واسه همچین چیزی ناراحت شده؟ سری از روی تاسف براش تکون دادم و با اخم کمرنگی گفتم:



\_اوه بابا من فکر کردم چی شده! ندا من و تو باهم دوستیم واسه چی باید به خاطر همچین چیزی ازم معذرت بخوای تو که کاری نکردی. بعدم داشتیم شوخی می کردیم!

دستی به عینکش کشید و ادامه داد.

\_تو با دنیای ما آشنایتی نداری من نباید این طوری باهات شوخی می کردم درحال من متاس..

پریدم وسط حرفش و گفتم:

\_ول کن بابا جان! حالا خوبه خودمم داشتم می خندیدما، تو بهترین دوست منی مگه می شه بخوای بهم صدمه بزنی؟ البته قبول دارم اولش ترسیدم اونم تقصیر تو نیست من فقط چند روزه یکم...

مکت کردم، نمی دونستم درباره خواب های چرتم بهش بگم یا نه، درهرحال غیر ندا کسی واسه درد دل موجود نیست. نگاه کنجاوی بهم انداخت انگار که منتظر بود که ادامه بدم.

\_چند روزه که چی؟

یک نفس عمیق کشیدم و چند لحظه چشم هام رو بستم. کاب\*و\*و\*س های جدیدی که میبینم همش جلوی چشم هام بود و من رو با یادآوریش در طول روز هم به وحشت می انداخت.

\_خب راستش من از وقتی که سونیا به خونه حمله کرد و شاهین زخمی شد مدام دارم کاب\*و\*و\*س های چرت و پرت میبینم. این کاب\*و\*و\*سا جایگزین قبلی ها شده و یه جورایی اعصابم رو خورد میکنه.

\_مگه چی میبینی؟



لبم رو گاز گرفتم و به چشم های نگرانش خیره موندم. گفتنش دردی از من دوا نمی کرد به علاوه که نمی خواستم بازم کسی رو نگران خودم کنم. پس لبخندی به روش زدم و همون طور که از جام بلند می شدم گفتم:

—هیچی چیز مهمی نیست، پاشو بریم پایین یه چیزی بخوریم.

—نمی خوام بگی نه؟

برگشتم به چهره پر از اخمش نگاهی کردم، اوه اوه الان داد و بیداد راه می ندازه. دندون نما نیشم شل شد و گفتم:

—آخه چیز مهمی نیست. اگه بود بهت میگفتم.

مشخص بود قانع نشده بلند شد و رو به روم ایستاد.

—باشه اما اگه چیزی بود که باعث اذیتت شد یا روت نشد به عشق جانت بگی بهم بگو من همیشه هستم.

با شنیدن واژه عشق جان یه لحظه خجالت زده نگاهش کردم و لبم رو گاز گرفتم، به رگبار نگاه شیطون ندا که انگار فهمید این کلمش با گاز گرفتن لب هام مرتبطِ سرم رو زیر انداختم. باید عادت کنم با این حرکات شاهین دیگه فقط روح پدربزرگم متوجه نشده که چی کارست!

خودم رو جمع و جور کردم یا به قول گفتنی خودم رو به کوچه علی چپ زدم وبا ذوق پریدم بغلش و یک ب\*\*و\*\*س آبدار از لپش کردم که به حالت چندش خودش رو کنار کشید و با دست مثلا جای ب\*\*و\*\*سم رو پاک کرد.

—اه اه این چندش بازیا چیه؟ به جا این کارا برو لباس بپوش بریم.

دستم رو از دور گردنش باز کردم و متعجب و با ابروهای بالا پریده پرسیدم.



\_وا، کجا بریم این وقت روز؟

من رو از خودش جدا کرد و دوباره دستی به لپش کشید و آرام گفت:

\_عشقتون امر کردن یه سر ببرمت خونه شاهرخ انگار این خانومه که خونه آقا شاهرخ هست، اسمش رو یادم نیست نگرانته. گفت ببرمت تا ببینیش.

با شنیدن این حرفش با ذوق دستم رو بهم کوبیدم گفتم:

\_مرگ من؟ یعنی مینا خانم دلش برام تنگ شده؟ ایول بابا. توام باهام میای دیگه؟

همون طور که به سمت در می رفت، دستش رو برد سمت کلید برق و قبل خاموش کردنش چرخید و با یک چشمک گفت:

\_من سر جهازیم، هر جهنمی بری منم باید باشم وگرنه شاهین و دانیار باهم پدرم و درمیارن!

خندیدم و بیرون رفتم. مینا خانم رو خیلی وقته ندیدم دلم واقعا براش تنگ شده! شاهرخ بهم گفت وقتی شاهین این طوری شد به اونا چیزی نگفته تا ناراحت و نگران نشن. اما درباره من چی گفته؟

وای نرم یک چیزی پیرسه سوتی بدم آبروم بره، منم که ماشالله استاد سوتی دادن!

سمت اتاق خودم رفتم و یک دست از مانتو و شلوار هایی که ندا بهم داده بود رو پوشیدم. یادمه قبلا چندین بار شاهد اشک های مینا خانم بودم که می گفت برای پسرش میریزه که نمی تونه دیدنش بیاد.

اون موقع حتی یک هزارم درصدم عقلم نمی رسید که ممکن اون یک نفر عشق گمشده من باشه!

من رو باش چقدر تو دلم به پسره فحش دادم!



از یادآوری اون روزا که بی خبر بودم و حسی به اسم ترس تو دلم نبود لبخند تلخی زدم.

اگر اون موقع ترس و نگرانی آینده نبود خب شاهینیم وجود نداشت. اما، الان با وجود تمام ترس و نگرانی هام در ستیز با خودمم که آیا وجود این حس ها می ارزه به داشتن شاهین؟

شالم رو روی موهام می ندازم و خیره خودم تو آینه شدم برای بار هزارم مصمم زمزمه مکردم.

\_مطمئنم می ارزه!

\*\*\*

"شاهین"

می ترسیدم برگردم و به خونه نگاه کنم، از این که چشم های بدرقه گرش رو ببینم و دوباره دلم بلرزه، به خدا که اگر یکم دیگه تو اتاق میموندم کنترلم رو از دست می دادم و کلا بیخیال رفتن می شدم، هوا ابری بود و حس می کردم ممکنه به زودی شاهد اولین برف زمستون باشیم.

در عمارت رو با هول کوچیکی باز کردم، قبل این که سرم رو بالا بیارم دستی سمتم اومد و کیفم رو ازم گرفت.

زیرچشمی نگاهی به چهره شاهرخ انداختم که شاید تا حد خیلی زیادی از دستم عصبانیه، بدون هیچ حرفی در رو بستم و سمت ماشینش رفتم که دانیار دست به سینه اشاره ای به صندلی عقب کرد و با اخم گفت:

\_برو عقب بشین.



یک تای ابروم بالا پرید و متعجب نگاهش کردم. قیافه جفتشون شبیه اینایی شده که می خواد یکی رو خفت کنن.

\_اونوقت واسه چی؟

همزمان شاهرخ در صندلی عقب رو باز کرد، دستش رو روی در گذاشت و کمی روش خم شد و با صدای جدی که مشخص بود اصلا شوخی نداره محکم گفت:

\_یک، چون تو هنوز خوب نشدی عقب دراز بکش. دو، مسیر طولانیه و باید اعتراف کنم نمی تونم تحملت کنم تا خود شمال ترجیح میدم دانیار کنار دستم باشه و سه... پریدم وسط حرفش، سویشرتم رو کمی بیشتر به خودم چسبوندم و با اخم کمرنگی گفتم:

\_من مجبورت نکردم می تونی نیای خودم می تونم تنها برم.

دستش که روی در بود مشت شد، نگاهم رو قفل دست های مشت شدش کردم و حتی انتظار داشتم دانیار چیزی بگه اما، شاهرخ با حرصی که به مراتب بدتر از لحن قبلیش بود نجوا کرد.

\_و سه، نمی تونم بزارم داداش کله شقم تنهایی بره. اونم وقتی بیهویی و بدون هیچ دلیلی گیر میده میگه بریم شمال اونم کجا! همون جهنمی که آخرین بار رفتیم و این جوری شد. نمی خوام یک بلای دیگه سرمون خراب شه. حالام گمشو برو عقب وگرنه خدا شاهده کت بسته برت می گردونم تو خونه و یه کاری می کنم نتونی از اتاقت بیرون بیای.

کم کم چشم هام داشت گرد می شد، تو دلم داشتم به شاخ و شونه کشیدنش می خندیدم. می دونستم این حرفا رو چه حسابی میزنه و شک نداشتم الان دانیارم طرفشه و کاری که گفت رو می کنه صبح واقعا اعصابش رو بهم ریختم اما، مجبورم



برای ادامه این زندگی نحسم که شده باید برم دیدن فرانسیس، اگه نقشم درست کار کنه شانس داشتن هلنا رو خواهم داشت و این می ارزه به تمام نحسی های این دنیای مسخره!

حرفی نداشتم بگم فقط سری تکون دادم و با قدم های آروم از کنار دانیاری که مشخص بود داره خندش رو می خوره رد شدم و رفتم صندلی عقب نشستم. شاهرخ چنان با حرص در ماشینش رو بست که پیش خودم گفتم در شکست.

دستم رو گذاشتم روی پام و سرم رو به صندلی عقب تکیه دادم، شاهرخ و دانیارم سوار ماشین شدن و حرکت کردیم. فکرم مدام برمی گشت به عقب به چهره هلنا، به لبخندش، این که از من خجالت می کشه.

خجالتش رو دوست دارم وقتی لپاش گل می ندازه دلم می خواد آنقدر ب\*\*و\*\*سش کنم که کبود شه!

امروز وقتی گفتم بیا بریم اتاق قیافه متعجبش و مظلومش آنقدر برام جذاب بود که نمی تونستم دست از نگاه کردنش بردارم.

چه طور من دو سال تمام بدون اون زندگی کردم؟

\_لبخند ملیحت مال چیه؟ خدا بخواد دیوونه شدی؟

با صدای دانیار چشم هام رو باز کردم، از داخل آینه با لبخند مرموزی که انگار ذهنم رو خونده نگاهم می کرد، از وقتی هلنا اومده حس می کنم دانیارم رفتارش با من تغییر کرده مثل قبل نیست و جرات شوخی کردن یا راحت تر بودن رو به خودش داده و البته باید اعتراف کنم منم با ملایمت تر برخورد می کنم! خواستم جوابی بهش بدم که صدای همچنان عصبی و پر حرص شاهرخ تو فضای نسبتا گرم ماشین به گوش رسید.



\_ دیوونه منم که با دوتا خون آشام دارم میرم شمال!

نگاهم رو به دست های قفل شده دور فرمون انداختم، آنقدر فرمون رو محکم فشار داشت می داد دیگه رنگ دستش به سفیدی میزد. پوف کلافه ای کشیدم و دوباره به صندلی تکیه دادم، تا وقتی شاهرخ آروم نشه یا من از دلش درنیارم آنقدر متلک بارم می کنه که مجبور شم سرم رو به دیوار بکوبم، جوابی ندادم، یعنی چیزی ام به عنوان جواب به ذهنم نمی رسید چون حق با جفتشون بود.

حالت شاهرخ و حرف هایی که میزد برام ناراحت کننده نبود از این که این جوری نگرانش رو بروز می داد بیشتر خندم گرفته بود.

تمام طول مسیر فکرم رو روی نقشم متمرکز کردم بماند که وسطش هلنا پارازیت شیرین این سکانس ترسناک ذهنم بود. آنقدر غرق فکر و خیال بودم که اصلا نفهمیدم کی این مسیر طولانی طی شد، اصلا کی شب شد و ما کی رسیدیم؟ وقتی به خودم اومدم که دانیار غرق خواب بود و سرش فاصله زیادی نداشت تا به شیشه برخورد کنه، شاهرخ هم در حالی که با یک دست فرمون رو نگه داشته بود، دست دیگش روی پیشونیش و به حالت تکیه گاه لبه پنجره قرار داشت.

نگاهم رو به درخت های کنار جاده انداختم که دست در دست هم کل مسیر مارو همراهی می کردن.

یکم پنجره رو پایین دادم که نگاه شاهرخ از داخل آینه به صورتم افتاد، زیر چشمی نگاه کوتاهی بهش کردم و نفس عمیقی از رایحه هوای مرطوب و شرعی بیرون به ریه هام فرستادم.

ته دلم هنوزم این محیط و جنگل هارو دوست داشتم اما، حس نفرت و شاید ترسم خیلی بیشتر از حس دوست داشتنم و آزار دهندست.





این درخت ها من رو یاد مسخره ترین خاطرات ممکن زندگیم می ندازه.

بعد اون اتفاقی که واسه من افتاد شاهرخ طاقت نداشت چند بار می خواست ویلا رو بفروشه که من نداشتم، می دونستم یک همچین روزی بهش نیاز پیدا می کنم. با وجود تمام حس تنفیری که نسبت به این ویلا، دریا و حتی جنگلش پیدا کردم اما، بازم جلوی تنفر و ترسم ایستادم به خاطر کسی که بودن باهاش تا دیروز برام رویا بود و الان می خوام هرطوری شده رویام واقعی شه.

وقتی وارد جاده همیشگی که مدتهاست ازش عبور نکردیم شدیم، ناخودآگاه اخم هام در هم شد و جالب بود که شاهرخم صاف نشست و اخم کمرنگی رو صورتش نشست. یکم به سمت جلو خم شدم و دستم رو روی شونه دانیار گذاشتم و آرام تکونش دادم.

\_دانیار، دانیار بلند شد چیزی نمونه تا برسیم.

با فشاری که به شونش آوردم یک لحظه تعادلش رو روی صندلی از دست داد و چون خواب آلوده بود سرش محکم خورد به شیشه، که همراه با داد بلندی گیج گفت:

\_خودم می کشمش، زن!

از این حرفش خندم گرفت، لبم رو به دندان گرفتم تا صدام بلند نشه. شاهرخ با چشم های گرد شده نگاهش کرد و در حالی که دو دستی فرمون رو می گرفت گفت:

\_سالمی؟

دانیار دستش رو روی پیشونیش گذاشتم و نگاه سردرگمی به شاهرخ انداخت، صاف نشست و دستی تو موهاش فرو کرد. با یکم مکث برگشت و نگاه پر حرصی بهم انداخت که لبخند دندان نمایی بهش زدم.

\_خدا لعنتت کنه که تو خوابمم هستی!



شاهرخ سری از روی تاسف تکون داد و با طعنه لب زد.

\_آره اینم واسه خودش مصیبت، نه این که تو بیداری می شه تحملش کرد تو خوابمون رژه میره!

لبخند کجی گوشه لبم نشست، فکر کنم عqlم رو کلا از دست دادم که دیگه با این حرفا عصبانی نمی شم، یا شاید همش تقصیر هلناست که عقل و هوش و هرچی که داشتم رو به باد فنا داده.

آخرای مسیر بودیم و چیزی تا ویلا نمونده بود، نگاهم رو به اطراف انداختم آخرین باری که این جا اومدم خوب یادمه آنقدر ساختمون نوساز وجود نداشت، انگار کار ساخت و ساز حسابی رونق گرفته و ما صاحب کلی همسایه جدید شدیم!  
چقدر مسخره!

نزدیک ویلا شاهرخ نگه داشت و چند تا بوق زد، بالاخره زبون باز کردم و همون طور که سعی می کردم گزگز دستم رو نادیده بگیرم، به سمت شاهرخ اخمویی که به در طلایی رنگ ویلا خیره شده بود، خم شدم و گفتم:

\_مگه کسی رو فرستادی این جا؟

بالاخره سر چرخوند و نگاه کوتاهی بهم کرد اعتراف می کنم برعکس چهره پر از اخمش و لحن پر از حرص و عصبانیتش، توی چشم هاش همون شاهرخ نگرانی بود که صبح قبل صحبت هامون من رو بغل کرد.

\_آره همون صبح به کیانزاده زنگ زدم، وقتی گفت هنوز همین جا زندگی می کنه ازش خواستم بره بنگاهی مهربان و کلید خونه رو بگیره. فقط خواستم یه دستی روش بکشه و یکم خرت و پرت بخره بلکه بعضیا از گشنگی نمیرن.



سری به معنی فهمیدم تکون دادم که همزمان در ویلا باز شد و گوشه ای از حیاطش که دیگه مثل قبل چیز قشنگی نداشت و بیشتر شبیه کاب\*و\*س بود نمایان شد. شاهرخ دنده رو عوض کرد و داخل رفت، نگاهم رو به کیانزاده انداختم حس می کردم نسبت به گذشته شکسته تر شده، البته خبر داشتم که زنش فوت کرده شاید داغونی چهرش واسه همین موضوع بود.

با بسته شدن در پشت سرمون حسی فراتر از بد بهم دست داد، قلبم تیر کشید و تمام خاطرات مسخره ای که داشتم جلوی چشمم ردیف شدن تا منو به زانو دربیارن. شاهرخ زودتر پیاده شد و رفت سمت کیانزاده، چشم هام رو بستم لعنتی فکر نمی کردم این طوری یادآوریش برام عذاب آور باشه. چشم هام رو بستم اما، باز جلوی چشمم بود. اون ویلچر لعنتی پاهایی که انگار مال من نبود.

نفس نفس میزدم و فقط چشم هام رو روی هم فشار می دادم و سعی می کردم کوبش تند قلبم رو کمی آرام تر کنم.

اما، نمی شد ناخودآگاه دوتا دستم که روی پاهان قرار داشت مشت شد، جوری دستم رو فشار می دادم که حس می کردم الان استخوانش می شکنه!

لعنت به این خاطرات، لعنت به سونیا لعنت به روزگاری که تمام دلخوشی هام رو گرفت. هرچی که سعی کردم فراموش کنم جلوی چشم هام پرده اکران بسه بود و قصد نداشت اعلام کات کنه!

دیگه کم کم نفسمم در نمی اومد که با تکون خوردن و همزمان کشیده شدنم به سمت در ماشین، چشم هام رو باز کردم و با دیده تار به چهره رنگ پریده شاهرخ که درست، جلوی در زانو زده بود خیره شدم.



عرق سردی روی پیشونیم نشست که قطره ایش از گوشه شقیقم سر خورد و تا زیر گلوم رد پا گذاشت.

\_شاهین، منو ببین. خدا لعنتت کنه زنیکه هرزه ببین چی به روزگارمون آوردی! هی داداش منو خوبی؟ ببرمت بیمارستان؟ دست درد می کنه؟

کم کم دست هام شل و دهنم مثل ماهی چند باری باز و بسته شد. گرمه، هوا سرده اما گرم!

سعی کردم به خودم مسلط باشم، لب های خشک شدم رو تکون دادم و با صدای خفه ای گفتم:

\_گرمه؟ یا من دارم خفه می شم؟

دانیار که تا اون لحظه با نگرانی پشت شاهرخ ایستاده بود، کاپشن مشکی رنگش رو نگاهی کرد و بعد سرش رو بالا آورد و با تک خنده ای گفت:

\_شاهرخ نترس سالمه. باز آمپر چسبونده چیزی نیست.

گوشه کاپشنش رو گرفت و تکونی داد.

\_جون داداش اینم واسه ریا کاری پوشیدم وگرنه منم دارم از سرما خفه می شم!

نگاه خسته ای از بالای سر شاهرخ بهش کردم، حال خوب نیست اما، نمی خوام این جوری بمونه، این خاطرات فقط خاطره اند، نباید کسی بفهمه تا چه حد برای من عذاب آورده.

دستم رو روی شونه شاهرخ گذاشتم و خودم رو از ماشین بیرون کشیدم، دانیار سمتم اومد و خواست زیر بغلم رو بگیره که دستم رو به حالت صبر کن بالا آوردم.

\_خوبم دستم تیر می کشه. بریم تو.



شاهرخ بلند شد و نگاه اجمالی بهم انداخت هنوزم اثرات نگرانی روی صورتش کاملا مشخص بود.

نفس عمیقی کشیدم که با ورود هوای سرد به ریه هام تو چشم برهم زدنی کل گرما از بین رفت و لرزم گرفت.

با قدم های آرام و نفس های عمیق، از حیاط رد شدیم. حوض کاملا داغون شده بود مدت هاست که به خاطر بی اهمیت شدن ما نسبت به این جا آب داخلش تعویض نشده، رنگ و روش رفته و درخت هایی که اکثرشون خشک شدن و مطمئنم مدت هاست لباس نو بهار رو نمی پوشند. این حیاط و خونه چیزی فراتر از داغونی رو فریاد می زد.

با هر قدم شاهرخ چهارچشمی حواسش پی من می رفت که یک وقت حالم بد نشه اما، من حالم بد هست! جسمی نه روحمه که داره همه چیزم رو به باد فنا میده. در خونه باز بود جلوی در ایستادم می ترسیم داخل برم، من از این خونه وحشت دارم! نفس عمیقی کشیدم و دستم رو دستگیره در خشک شد می خواستم هولش بدم و برم داخل اما مدام صدای گذشته تو ذهنم رژه می رفت. دست گرم شاهرخ رو شونم نشست، نگاه خستم رو از دستگیره به صورتش انداختم.

انگار بیخیال حرص و عصبانیتش شد، لبخند کمرنگی بهم زد و با دست دیگش آرام در رو باز کرد و کمی سمت صورتم خم شد و گفت:

\_مهم نیست گذشته چی شد، تا ته خط باهاتم.

همین حرفش واسه آرام کردن قلبم تا حدی تاثیر گذار بود. سر چرخوندم و داخل رفتم بوی نم و شاید بوی خاک تازه گردگیری شده به مشام خورد.



چراغ های طبقه پایین همش روشن بود، چند قدمی جلو رفتم تمام مبل و وسایل سرچاشون بودن با این تفاوت که ملافه سفید رنگی روشن کشیده شده که عجیب من رو یاد کفن می انداخت.

دانیار در خونه رو بست و دستی به شופاژ ها کشید و آروم گفت:

\_خداروشکر سالمه اما، تازه انگار روشن کردن.

نگاهم رو به مبل ها انداختم، این پارچه رو اعصابم بود. دست بردم سمتش و تو یک حرکت کشیدمش کنار که خاک روش به هوا بلند شد و باعث سرفه شاهرخ شد. پارچه خاکی رو تو دستم مچاله کردم و رو این گذاشتمش، همزمان شاهرخ با خستگی سوئیچ ماشین رو روی میز گذاشت و کاپشن رو دراورد، دستی به چشمش کشید. نگاه خونسردی بهش کردم و با جدیت گفتم:

\_برو استراحت کن خیلی خسته شدی.

نگاهی بهم کرد و سرش رو پایین انداخت و خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

\_نمی خواد حرفی بزنی، من حالم خوبه و حوصله پند و نصیحتم ندارم تا خود این جام کم متلک بارم نکردی، جون هرکی دوست داری برو بخواب بعدا حرف می زنیم. دهن نیمه بازش رو بست و دستی به چشم هاش کشید، با قدم های آروم از پله ها بالا رفت با نگاهم دنبالش کردم تا وقتی که وارد اتاق خودش شد.

دانیار خودش رو روی مبل پرت کرد و چشم هاش رو بست. هنوز کوبش قلبم رو حس می کردم، وارد آشپزخونه شدم، به نسبت بقیه جاها جمع و جور تر بود دست بردم سمت یخچال و بطری آب آکبندی رو برداشتم.

\_ناموسا هنوز نمی خواد بگی چرا ما اومدیم این جا؟



در بطری رو باز کردم و یک نفس تقریبا نصف آب داخلش رو خوردم.

صدای دانیار تو ذهنم مرور کردم، بدتر از همه چی جواب سوالش بود که تو ذهنم بالا و پایین می شد و یک پژواک برق آسا داشت. وقتی جوابی از من نشنید از جاش بلند شد و نزدیک آشپزخونه درحالی که کاپشنش رو درمی آورد ایستاد و با اخم کمرنگی براندازم کرد.

\_نمی خوای بگی مگه نه؟

بطری رو تو دستم هام فشار دادم چند لحظه چشم هام رو بستم.

\_خودت که می دونی جواب نمیدم، پس چرا بازم می پرسی؟

دلخور نگاهی بهم کرد و سری تکون داد.

\_آره خب بعضی وقتا یادم میره که کلا مارو آدم حساب نمی کنی و چیزی نمی گی.

بطری رو روی میز گذاشتم و با کلافگی دستی داخل موهام فرو بردم. خیلی دلم می خواست بهش از درد ادم بگم اما، گفتنش فقط برای من و خودش دردسرساز می شه. پشت بهم به سمت سرویس بهداشتی قدمی برداشتم که صدام رو کمی بلند کردم و گفتم:

\_باور کن من یه توضیح مفصل به تو و شاهرخ و حتی هلنا بدهکارم اما، تا وقتی

موقع اش نشده از من سوال نکنید چون نمی تونم چیزی بگم.

برنگشت نگاهم کنه فقط سرش رو پایین انداخت و به راهش ادامه داد. خودمم کلافه بودم شما رو هم وقتی بدون هیچ دلیل و توضیحی ببرن یک شهر دیگه و جواب سوالت رو هم ندن عصبی و کلافه می شید.



کلافه و بی حوصله روی مبل خودم رو انداختم و سعی کردم فراموش کنم که همین چند دقیقه پیش سرم داشت از سرازیر شدن ناجوانمردانه خاطرات می ترکید.

سرم رو با دستم گرفتم و چشم هام رو روی هم آنقدر فشار دادم که درد گرفت. سعی کردم به خودم این اطمینان رو بدم که تمام چرت و پرت هایی که جلوی چشمم داره بندری میزنه واسه گذشتش و هیچ ربطی به الان نداره، چرا باید براش حسرت و حرص بخورم؟

کم بدبختی نکشیدم که به این جایی که الان هستم برسم، الان نمی خوام چهارتا تصویر ذهنی مسخره همه چیز رو خراب کنه.

\_ نمی خوامی بخوابی؟

بالاخره به چشم هام رحم کردم و از فشردنش دست کشیدم. درحالی که چشم هام کمی تار می دید چرخیدم سمت دانیار، درست حسابی نمی تونستم ببینمش.

دستی به چشمم کشیدم و سری تکون دادم.

\_ می خوابم تو برو استراحت کن.

یکم مکث کرد اما، دست آخر اونم تسلیم سکوت من شد و به طبقه بالا رفت. بی حوصله همون جا روی مبل دراز کشیدم و ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم.

باید هرچه زودتر برم دیدن فرانسیس و امیدوار باشم اتفاقی که تو حیاط برام افتاد دیگه تکرار نمی شه و من دوباره تمرکزم رو از دست نمیدم.

نمی دونم چقدر با خودم کلنجار رفتم که خوابم برد.

صبح با تکون های آرومی که به شونم وارد می شد چشم های خستم رو باز کردم و گردن خشک شدم رو با آخ کوچیکی سمت شاهرخ چرخوندم.





وای خدا چرا من رو کاناپه کپیدم؟ همین طوری دست درد داشتم الان حس می کنم از روم یک تریلی گنده رد شده.

\_ تو چرا این جا خوابیدی؟ بالا اتاق کم هست؟

دستم رو به پشتی مبل گرفتم و به سختی از جام بلند شدم. یعنی یک فحش آبدار نثار خودم کردم که چرا دیشب فکر و خیال هام رو نزدم زیر بغلم تو اتاق و روی تخت، کنم؟

\_ بیهویی خوابم برد نمی خواستم این جا کپه مرگم رو بزارم. وای گردنم!

لبخند محوی بهم زد که باعث شد چند لحظه ای درد رو بیخیال شم و به لبخندش بعد مدت ها چشم بدوزم.

\_ آدم نیستی دیگه. پاشو یک چیزی بدم بخوری بعد یه مسکن بخور.

باشه ای زیر لب گفتم که از جاش بلند شد و سمت آشپزخونه رفت و در همون حال اشاره ای به اپن کرد و گفت:

\_ اینم کیف لب تاپت دیشب یادمون رفت از تو ماشین بیاریمش.

نگاهی به کیف انداختم، فعلا بهش نیازی نبود. یعنی درواقع اصلا بهش نیاز نداشتم! فقط یک بهونه بود هلنا رو بکشونم تو اتاق که کنارم باشه.

\_ دانیار کجاست؟

نمی دونم داشت تو آشپزخونه چی کار می کرد فقط صدای سر و صدایش می اومد. شونه ای بالا انداخت و با بیخیالی گفت:

\_ نمی دونم صبح که بلند شدم نبود.

متعجب نگاهش کردم، واسه چی بدون این که به ما بگه رفته؟



مالشی به گردنم دادم و کمی خودم رو کشیدم، خوابیدن رو کاناپه برای من  
کاب\*و\*\*سه!

به سختی دستم رو تکیه گاه خودم روی مبل قرار دادم و از جام بلند شدم. صدای  
قدم هام تو این سالن که مدت هاست خالی مونده و هیچ میزبان و مهمانی نداره  
حسابی می پیچید در سرویس بهداشتی رو باز کردم، دست بردم سمت کلید برقی که  
شکر خدا دیدم حسابی چشمک می زنه و نفس های آخرش رو می کشه!  
چند باری صورتم رو شستم، آنقدر آب به صورتم پاچیدم که مقداری از موهای جلوی  
پیشونیم هم خیس شد.

قطرات ریز از نوک موهام روی زمین می چکید، نگاهی به چهرم انداختم هر بار که  
خودم رو داخل آینه می بینم حس می کنم این تصویر روبه رو یک غریبست آنقدر  
غریب که به چشم هیچ رهگذری آشنا به نظر نمی رسه.

یک غریبه گمشده که داره دست و پا می زنه برای تمام چیزهای از دست داد اما،  
هنوز سرپاست.

هنوز این جا قد علم کردم ولی خستم! آنقدر خسته که شاید تمام خسته نباشیدهای  
عالم هم بهم نتونه کمک کنه.

دستی به صورتم کشیدم هنوز دستم درد می کرد امیدوارم زودتر خوب شه دیگه  
واقعا کلافه ام کرده.

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و مستقیم آشپزخونه برگشتم، نگاهی به شاهرخ و  
میز صبحانه مختصری که تدارک دیده بود کردم.

دست زیر چونه و نگاه منقلبش درگیری های ذهنش رو با خیرگی به یک نقطه کور  
نشون می داد.



کنارش رو تنها صندلی نشستم و آرام گفتم:

به چی فکر می کنی؟

بدون این که دست از سر اون نقطه کور برداره با صدای آرومی جواب داد.

بدجور نگرانم.

در حالی که حس می کردم الان هاست معدم بیاد تو حلقم، خونسرد لقمه ای برای خودم گرفتم.

اونوقت برای چی؟

خیلی چیزا اما، مهم ترینش هلناست.

حس کردم لقمه تو گلوم گیر کرد متعجب سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

واسه چی نگران اونی؟!

دستش رو از زیر چوونش برداشت. چرخید سمتم درحالی که دستش روی میز مشت می شد چهره جدی به خودش گرفت.

خودت شاید بهتر بدونی که چرا، شاهین تو تکلیفت با خودت معلوم نیست و زیادی از حد تو این دوسال مرموز شدی. من که داداشتم هیچی از کارات سردر نمیارم. من نگرانشم چون اون بیچاره نمی دونه این مدت تو چه کارهایی کردی، نمی دونه دستت به خون چند نفر آلوده شده.

ساکت شدم و با اخم خیره کابینت رگ و رو رفته روبه روم موندم.

لازم نیست تمام مسائل و بدونه.

شاهرخ با همون اخمش کمی نزدیک صورتم شد و کمی عصبی ادامه داد.



\_حش که بدونه، توام نگی یکی پیدا می شه بهش میگه حالا این به درک! تا کی می  
خوای تو خونه ات نگه اش داری؟ فکر می کنی چقدر بتونه طاقت بیاره و با این  
وضعیت کنارت بمونه؟ الان وضعیت دوسال پیشت نیست داداش من! باز اون موقع می  
دونستی چند چندی الان تکلیف این دختر مظلومو می...  
پریدم وسط حرفش با یک نفس عمیق، جدی و محکم گفتم:  
\_عقدش می کنم.

سمتش سر چرخوندم دهن نیمه بازش رو بست و کمی گره بین ابروهایش باز ترشد.  
انگشت اشارش رو تکونی داد و با تردید گفت:  
\_فکر می کنی کار درستیه که بخوای با هلنا ازدواج کنی؟  
از این حرفش ابرو هام بالا پرید.

\_چرا نباید کار درستی باشه وقتی هم من و هم اون احساساتمون مثل گذشته  
پابرجاست؟

\_اما تو چی؟ تو همون شاهینی؟

ساکت شدم کم کم اخمی بین ابرو هام جاخوش کرد. قلبم شروع کرد به شتاب دادن  
به سرعتش فکر کردن به این موضوع که بازم بخوام از دستش بدم قلبم رو به درد  
میاورد.

وقتی خودش گفت مشکلی با تغییرات من نداره، وقتی برای نجات جون من جنگید  
چرا من برای داشتنش ننگم؟

دستم مشت شد و با حرص از جام بلند شدم که شاهرخ دستم رو گرفت و گفت:

\_شاهین باید منطقی فکر کنیم. تو باید کار درست و انجام بدی!



با حرص چرخیدم سمتش و تقریبا داد زدم.

\_ کار درست چیه؟ این که دوباره حافظش رو پاک کنم و برم؟ یادته وقتی خودت فهمیدی چه بلایی سرش آوردم چقدر از دستم شاکی شدی؟ گیرم پاک کردم من چی؟ من بدبخت آدم نیستم؟ نباید برای داشتن یه زندگی کنار کسایی که دوششون دارم بجنگم؟ یعنی حق این رو هم ندارم و خدا ازم گرفته؟!!

پرده های بینیم به شدت باز و بسته می شد و من از عصبانیت و شاید ناراحتی تو مرز انفجار بودم!

خداوکیلی این حق من نیست!

دست های عرق کردم رو مشت کردم و بدون توجه به صورت ناراحت شاهرخ به سمت بیرون قدم برداشتم که دستم از پشت کشیده شد و تو بغل گرم و پر از مهربونی کسی که الان داشتم سرش داد می زدم فرو رفتم.

مسخ شده دست هام کنار بدنم افتاد اما، شاهرخ دو دستی من رو تو بغلش فشرد و تمام دق دلی های این چند وقت دوری رو خالی کرد.

چشم هام رو چند لحظه روی هم فشردم، دلیل کاراش رو اصلا درک نمی کردم. خواستم قدمی به عقب بردارم که صداش تو گوشم پیچید.

\_ تا تهش باهاتم. برام مهم نیست اگه الان به خاطر حرفام ناراحت شدی، شرمنده باید از حسست مطمئن می شدم. الانم بهت قول میدم شاهین تا آخرین روز زندگیم هرکاری بتونم می کنم تا تو و هلنا باهم بمونید. واسه خوشبختیتون نامردم اگه تلاش نکنم!



بیشتر چشم هام روی هم فشردم، تو گلوم چیزی داشت تکون می خورد که یقین داشتم اسمش بغض! بغضی بزرگ با چاشنی دلتنگی و شاید پشیمونی که وسعتش خونه خراب کن بود.

دست سالمم کم کم بالا اومد و دور شونه شاهرخ حلقه شد. چی بیشتر از این می خوام؟ درست که هنوز کارم تموم نشده اما، بالاخره می تونم بازم کنار تنها اعضای باقی مونده از خانواده ام باشم.

چشم هام رو باز کردم و نزدیک گوش شاهرخ آروم گفتم:  
\_ممنونم.

لبخندش رو حتی بدون دیدن هم می تونستم حس کنم، کم کم دستش شل شد و تونستم ازش فاصله بگیرم. دستی روی شونم گذاشت و با لبخند کم رنگی گفت:  
\_بالاخره بعد از این همه بدبختی و نقشه کشیدن واسه روبه رو کردن تو با هلنا به چیزی که می خواستم دارم می رسم!

ناخودآگاه با گندایی که قبلا با دانیار زد اخم هام در هم شد، البته اسم کارهایی که کردن رو نمی شه گند گذاشت یک جورایی تلاش واسه کمک به من بود که نتیجش گند زدن به اعصاب من می شد.

خواستم جوابی بهش بدم که در سالن باز شد و دانیار درحالی که گوشیش رو بین انگشت هاش می فشرد و کمی صورتش به قرمزی می زد داخل اومد.  
جفتمون سر چرخوندیم سمتش اخم کمرنگی بهش کردم و گفتم:

\_کله سحری کجا رفتی واسه خودت؟

در رو بست و همون طور که بینیش رو کمی بالا می کشید روبه روم ایستاد. گوشیش رو بالا آورد و تکونی داد و با حرصی که نمی دونم چه دلیلی داشت گفت:



اول شارژ نداشتم رفتم شارژ بخرم. دوم آبجی گلم اس فرستاد که باید بهم یک چیز مهم بگه منم آنتنم قطع و وصل می شد مجبور شدم برم بیرون و سوم... پریدم وسط حرفش و یک قدم فاصلمون رو پر کردم.

چیز مهم چی بود که ندا پیام داده؟

بیچاره دهنش نیمه بازش رو جمع کرد که شاهرخ ریز خندید. سری تکون داد و با حالت بامزه ای گفت:

عرضم به حضورت رئیس جان خواستم بگم یادته با ماشین آقا شاهرخ اومدیم؟

یک تای ابروم بالا رفت و دست به سینه نگاهش کردم، چه ربطی داره؟

آره خب که چی؟ چه ربطی داره!؟

لبش رو گاز آرومی گرفت و ادامه داد.

هیچی بدبخت شدم رفت. ای کاش من ماشینم و میاوردم.

گیج نگاهش کردم. با حرص لب زدم.

چی شده؟

دستی دور دهنش کشید و با تک خنده ای همراه با چشم های ریز شده ای باز ادامه داد.

ماشینم رفت تعمیرگاه. خانم کوبیدتش به دیوار.

با اخم نگاهش کردم که خندید و دستی به گردنش کشید. درحالی که مردد بودن رو تو چشم ها و حرکاتش می دیدم درحالی که لبش رو کمی کج می کرد با حالت طنز ماندی گفت:



\_\_ بیمه خسارت نمیده؟

از لحنش خندم گرفت، بیچاره از دست ندا چی می کشه!

\_\_ تصادف کردن؟ چیزیشون شده؟

دانیار سری به معنی نه تکون داد و گفت:

\_\_ نگران نباش چیزیشون نشده، فقط آبجی ما زیادی دست فرمونش خوبه! دیگه

دیواره ندیدتش اینم رفته قشنگ روب\*\*و\*\*سی کرده.

با دست چشم هام رو فشردم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

\_\_ خب الان چی شد؟

دانیار در جواب شاهرخ آروم گفت:

\_\_ هیچی دیگه ماشین نازنینم رو سپردن دست دوتا از محافظا که بهرن تعمیرگاه

خودشونم با آژانس رفتن خونه شما.

نمی دونستم به دست گلش بخندم یا عصبانی باشم، درواقع یک جورایی ماشین

دانیار مال من بود، یعنی من بهش دادم هرچند که بارها بهش گفتم مال خودشه و

مهم نیست تو گذشته چه اتفاقی افتاده اما، بازم به این چشم بهش نگاه نمی کرد.

بعضی وقتا وقتی یاد دوسال پیش میفتم که چه طوری خبر گیر افتادن این دوتا بهم

رسید و با چه بدبختی بهشون کمک کردم دلم یک جوری میشه! دانیار و ندا بیش از

حد فکر می کنند به من مدیون اند، درحالی که من اگر کمکشون کردم فقط و فقط به

خاطر بی گناه بودنشون بود.





از تهمتی که به دانیار زدن خبر داشتم، شاید اگر اون روز من نمی رسیدم الان زنده نبودن. هیچ وقت اون صحنه ای که دانیار ندا رو تو بغلش گرفته بود و اشک می ریخت یادم نمیره، شباهت خیلی زیادی به من داشت!

سرم رو بالا آوردم و به دانیار نگاه کردم، چه واکنشی واقعا الان جایزه؟

بی خود نیست ماشین دستش نمیده همیشه خدا یک چیزی رو داغون می کرد.

انگار می خواست حرفی بزنم، می خواستم بگم اما، فعلا مسئله مهم تری وجود داشت که ذهنم رو حسابی درگیر کرده.

سرم رو کمی خم کردم و خیره سرامیک های زمین شدم.

\_مهم نیست برو صبحونه بخور دفعه اولی نیست که ندا خالق یه اتفاق عجیبِ بعدا که برگشتیم تهران راجبش حرف میزنیم.

نگاهم رو به ساعت انداختم که نزدیک ده بود، بدون این که اجازه جواب دادن بهشون بدم تنها لباس گرمی که با خودم آوردم رو از مبل برداشتم و به سمت بیرون رفتم.

\_کجا داری میری؟

همون طور که لبه لباسم رو درست می کردم چرخیدم سمت صورت نگران شاهرخ و گفتم:

\_جایی کار دارم ممکنه یکم طول بکشه. گوشیم همراهم هست اما، زنگ نزنید. فعلا.

نمی خواستم بهشون توضیحی بدم برای همین قبل این که سکوتشون بشکنه با قدم های تند از حیاط نفرین شده این ویلا گذشتم هیچ دلم نمی خواست چشمم به هیچ کجای این مکان نحس بخوره و دیشب تکرار شه.

وقتی وارد کوچه شدم یک نفس عمیق کشیدم انگار که خان اول رو رد کردم!



نگاهم رو از سر کوچه به انتهایش انداختم، خلوت تر از همیشه فکر نکنم به این زودیا کسی تو این خونه های تازه ساز مستقر شه.

نسیم خنکی می وزید و درختان اطراف که از برگ های زرد و نارنجی پر شد اند رو تکون می داد و با هر تکون برگ هایی که مسافر بودن از بقیه جدا می شدن.

دستم هام رو تو جیبم فرو بردم و مسیر ساحل رو در پیش گرفتم، مسیر نفرین شده ای که جزو بدترین قدم هایی بود که توش برداشتم.

سرم رو انداختم پایین و به درد دستم که یکم تیر می کشید توجهی نکردم.

دردش خیلی کمتر شده و حداقل تو این موقعیت مسخره این خیلی خوبه و می تونه یک نکته مثبت باشه.

وقتی جاده آسفالت تموم شد و به جاده خاکی منتهی به جنگل رسیدم، با کمی مکث سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو به درخت های نیمه خشک انداختم.

\_از این جا متنفرم.

قدم تو جاده خاکی گذاشتم و ازبین خاک مرطوب و درخت هایی که آنقدر بزرگ بودن که جلوی رسیدن پرتو خورشید رو به زمین بگیرن و یک جورایی هر کدومشون تو کاب و\*\*و\*\*س هام نقش پر رنگی داشتن فقط گذشتم!

بدون هیچ لذتی، بدون هیچ حس خوبی...

این جا همون مکانیه که یک زمانی واسه دیدنش جون می دادم.

الان صدوهشتاد درجه تغییر کرده، دیگه صدای پرنده ها و حتی دارکوبی که با تمام تلاش داره به درخت می کوبه واسه لذت بخش نیست.

هیچ چیز دنیا مثل گذشت دیگه خوب نیست.



با پیچیده شدن بوی مرداب تو بینیم دستم رو از داخل جیبم برداشتم، یکم این تیکه از مسیر شیب داشت و دلم نمی خواست به خاطر سستی خاک با مغز بخورم زمین و یک جای دیگم ناقص شه!

دستم رو به چند تا درخت کناری که انگار نقشه نرده رو تو این سرایشی داشتن گرفتم و با احتیاط و تنگی نفس پایین رفتم.

دو دفعه نزدیک بود زمین بخورم اما با سختی زیاد بالاخره از خان دوم هم رد شدم و درست جلوی ورودی غاری که از سیاهی داخل اش تا ته وجودم رو می شکافت قرار گرفتم.

چند لحظه همون جا ایستادم و دستی به لباس هام که کمی خاکی شده بود کشیدم، عجیب این تیکه از جنگل تاریک بود با این که ساعت روی عدد یازده ایستاده اما، هرکی این جا بیاد فکر می کنه خورشید با این منطقه کلا قهره، اینم به برکت وجود این فرانسیس گودزیلاست، آب گلوم رو قورت دادم و اخمی به چهرم دعوت کردم.

حس می کردم پاهام به این خاک مرطوب چسبیده شد، فراموش نمی کنم با چه وضعی رفتم اون تو و چه جوری بیرون اومدم!

سرم رو کمی خم کردم که بازم تاره ای از موهام روی پیشونیم ریخت، دست های مشت شدم رو کنار بدنم انداختم.

این همه راه نیومدم که الان این جا ماتم بیره!

نفس عمیقی کشیدم و قدم اول رو برداشتم، چیزی نیست من تو هیچ چیزی کم نمیارم.

وارد دهن غار که شدم از بوی تند چوب و برگ های سوخته چینی به ابرو هام دادم، خدا بخواد نکنه داخل آتیش گرفته؟



هرچی جلوتر می رفتم دیدم به تاریکی مسلط تر و بوی دود هم بیشتر می شد.  
دستم رو روی بینیم فشار دادم، با این که می دونستم متوجه حضورم می شه اما  
صدام رو بلند کردم و گفتم:

\_فرانسیس کجایی؟

جوابی نیومد و حتی حضور ناگهانش رو که همیشه من رو سکت می داد اتفاق  
نیوفتاد. آنقدر رفتم داخل که دیگه به ته غار رسیدم.

چرخیدم و به اطراف نگاهی انداختم انگاری نیست! دستی تو موهام فرو بردم و چند  
قدم جلوتر رفتم، خاک برسرت که نیستی پدرم دراومد تا این جا اومدم، حالا باید  
صبر کنم تا خبرت بیای؟

از این تصور عصبی با دستم سرم رو گرفتم و چند لحظه چشم هام رو بستم. آخه این  
نکبت مگه اصلا جایی رو هم داره که بخواد بره؟

با حرص لگدی به تکه سنگ کوچیکی که جلوی پام بود زدم که شوت شد و به دیوار  
خورد، نفس عمیقی کشیدم که یک لحظه با درخشش چیزی، درست همون جا که  
سنگ افتاد سرجام ایستادم.

چرخیدم، نزدیک دیوار روی زمین یک چیز کوچیک می درخشید، اخم هام رو در هم  
کشیدم این دیگه چیه؟

چند قدمی برداشتم و نزدیک دیوار رو پاهام کمی خم شدم و اون چیزی که زیادم  
مشخص نبود چیه رو برداشتم.

کف دستم گذاشتمش و با دقت بهش نگاه کردم، چقدر به نظرم آشناست شبیه تکیه  
ای چوب بود که سرش یک الماس کوچیک قرمز رنگ می درخشید.



نگاهی به زمین انداختم انگار بیشتر از یکی بود، دست بردم و چندتا دیگه اش رو از روی زمین برداشتم. این شی های کوچولو چرا آنقدر به نظرم آشناست؟

چند لحظه با اخم به دیوار زل زدم، صبر کن ببینم یادم اومد این رو تو گردن پناهی دیدم!

بین دوتا از انگشت هام گرفتم و با دقت بیشتری براندازش کردم، شک ندارم خودشه اما این جا چی کار می کنه؟

به بقیه پلاک ها نگاه کردم یکی دیگشون که الماس روش نقره ای بود رو برداشتم، اینم تو گردن فرامرز دیدم!

اینا این جا چی کار می کنن؟

یک چیزی این وسط درست نیست، چرا فرانسیس باید گردنبنده اونارو نگه داره؟ اصلا به چه دردش می خوره؟

پلاک هارو سر جاش گذاشتم و با مکث از جام بلند شدم.

حس بدی بهم دست داده بود که نمی دونم از کجا سرچشمه می گرفت. ناخودآگاه نگاهم رو به اطراف انداختم و با دقت تر نگاه کردم.

ته غار تکه سنگی بود که حس کردم یک چیز سیاه رنگ نسبتا بزرگ روش، نمی دونم چرا اما، حس کنجکاویتم حسابی زده بود بالا و من رو وادار می کرد جلوی اشتیاقم رو برای فضولی کردن بگیرم!

رفتم ته غار و نگاهی به اون چیز سیاه انداختم که شبیه کتاب بود.

کتابی سرتاسر سیاه که دورش کمی سوخته و داغون به نظر می رسید و روش با علائم و شکل های مختلف حکاکی شده بود.



مردد بودم که برش دارم یا نه می ترسیدم فرانسیس سر برسه و حوصله چرت و پرت هاش رو نداشتم.

با این حال با دست سالمم گوشه کتاب رو گرفتم و چرخوندمش سمت خودم، هیچ معلوم نیست با چه زبانی روش نوشتن حتی یک کلمشم قابل فهم نیست.

خواستم بازش کنم که با دیدن برآمدگی وسط کتاب، همون صفحه ای رو باز کردم که انگار نشانه گذاری شده بود.

کنجکاو شده بودم و نمی دونستم ممکنه این کنجکاوی من رو به چی برسونه فقط می دونستم بدم نمیاد بیشتر از کارایی که فرانسیس می کنه سر دربیارم.

دو گوشه صفحه ها کمی سوخته بود و تمام نوشته هاش به زبانی که تو عمرم هم ندیدم، عدد ها و اشکال مختلفی در بین نوشته ها با چیز سیاهی مثل زغال با خط کج و کوله ای کشیده شده بود.

برگه هاش آنقدر داغون بود که با احتیاط و دو دستی صفحه رو ورق زدم، بازم اعداد و اشکال های غیر تکراری اما، گوشه برگه جدید چیزی رو دیدم که باعث شد متعجب فقط چند لحظه بهش خیره شم.

تصویر مردی بود که وسط یک دایره فرضی روی زمین افتاد و پنج نفر با لباس هایی بلندی که حتی صورتشونم با کلاه پوشونده بودن دور اون مرد رو گرفتن و با انگشت بهش اشاره می کردن.

یکم روی اون عکس خم شدم، با دقت که نگاه می کردی می شد این رو فهمید که تو دست هر کدومشون یک چیز درخشان شبیه گردنبند هست.

گیج بودم اما، به صورت ناگهانی این تصور بهم دست داد که شاید اون گردنبند ها همون پلاک های هستن که رو زمین افتاده!



لحظه ای دهنم وا موند، صفحه رو ورق زدم دیگه همش عکس بود و انگار داشت داستانی رو با تصویر تعریف می کرد.

اما داستان زیادی ترسناک به نظر می رسید، همون مردی که اون پنج نفر محاصرش کرده بودن تو آتیش می سوخت و بازم اون افراد حضور داشتن!

تصاویر برام غیرقابل درک بود و شاید هیچی ازشون نمی فهمیدم فقط یک چیز رو مطمئنم که فرانسیس راز های زیادی برای خودش داره.

دست بردم سمت گوشیم و همزمان که نگاهم به ورودی غار بود دوربین گوشیم رو آوردم رو صفحه و فلشش رو روشن کردم. صفحه هارو برگردوندم عقب و از اول جایی که علامت گذاری شده بود به ترتیب عکس گرفتم.

سعی می کردم تند کارم رو انجام بدم و تو دلم خدا خدا می کردم فقط فرانسیس سر نرسه.

وقتی کارم با صفحه ها تموم شد کتاب رو بستم و از جلدشم دوتا عکس گرفتم، کتاب رو به حالت اول برگردوندم و خیلی سریع رفتم سمت پلاک هایی که روی زمین بود یک نمای کلی از هر چهارتاشون عکس گرفتم.

فلش رو خاموش کردم و گوشیم رو بالا آوردم و تک به تک عکس هارو نگاه کردم تا مطمئن شم کیفیتشون آنقدری هست که بشه چیزی از روشن خوندم.

\_تو این جا چی کار می کنی؟

با صدای فرانسیس اونم درست نزدیک گوشم زهرم ترکید، ضربان قلبم رفت رو هزار و با ترس سمتش چرخیدم، صفحه گوشیم هنوز رو عکس اون کتاب روشن بود که قبل هرکاری اول گوشیم رو چپوندم تو جیبم و به فرانسیسی که با اخم کم رنگی نگاهم می کرد چشم دوختم.



\_فرانسیس من و ترسوندی!

دستی به شنلش کشید و همون طور که من رو دور می زد، نگاه مشکوکی بهم انداخت و با اخم گفت:

\_چرا ترسیدی؟ مگه دفعه اولیه که این جواری میام؟

سکوت کردم، قبول دارم برای اولین بار حسابی ترسیدم، چندتا نفس عمیق کشیدم و به بهونه مرتب کردن موهام عرق روی پیشونیم رو پاک کردم. امیدوارم چیزی ندیده باشه که بدبختم.

\_چرا ساکت شدی؟ جواب سوالم رو بده تو این جا چی کار می کنی؟

صداش زیادی از حد آروم بود برعکس صورت پر از اخمش! سعی کردم به خودم مسلط باشم و خونسردی خودم رو حفظ کنم.

\_متاسفم که اومدم اما، باید درباره چیزی باهات صحبت کنم.

چیزی شبیه کیسه روی دوشش بود که روی زمین انداخت نمی دونم داخلش چی بود اما قطره قطره ازش چیزی می چکید که با چند تا نفس عمیق فهمیدم خون تازست. بدجور بوی خون حالم رو دگرگون کرد، دو قدم عقب رفتم که سرچرخوند سمتم و لبخند مرموزی تحویلم داد.

کم کم بهم نزدیک شد و روبه روم ایستاد.

\_اصلا توقع دیدنت و این جا نداشتم حتما چیز مهمی پیش اومده که به این جا اومدی.

همزمان نگاهش رو از صورتم به دست زخمیم انداخت، به قصد لمس کردنش دستش رو بالا آورد که یکم خودم رو کشیدم کنار و با حفظ ظاهر گفتم:





— آره چیز مهمی پیش اومده.

کمی چشم های ترسناک و براقش که خالی از هرچیزی بود رو ریز کرد و آروم گفت:

— زخمی شدی؟

از واکنشش می ترسیدم، برای همین با نفس عمیقی جواب دادم.

— یکم، بالاخره تونستم انتقامم رو بگیرم.

دستش رو هوا خشک شد و به چشم هام نگاه کرد، ضربان قلبم رو با بدبختی سعی می کردم آروم کنم اما، هر بار به چشم هام نگاه می کرد حالم بدتر می شد. منتظر بهم چشم دوخت که لب های خشک شده ام رو کمی تر کردم ادامه دادم.

— برای همین اومدم تا آخرین ماموریتت روانجام بدم.

لحظه ای چشم های سیاهش گرد شد اما، لب های باریک و بی رنگش به لبخندی کش اومد. خدایا من چه طوری این موجود رو هر بار تحمل می کنم؟

— تبریک می گم که موفق شدی اما من که بهت چند هفته فرصت دادم تا استراحت کنی. هه، فکر کردم از این ماموریت ها متنفری حالا میبینم واسه زودتر انجام دادنش اومدی تو خونم!

— آره متنفرم، هنوزم بدم میاد اما، می خوام زودتر تموم شه. کار های مهم تری واسه انجام دادن دارم.

کم کم لبخند کمرنگش به قهقهه بلندی تبدیل شد جوری که صدایش تو کل غار پیچید.

زهرماری تو دلم بارش کردم همین طوری صدای نخرانشیدش بلند هست. تو این غار تاریکم بدجور پژواک می شد، از صدای بلندش چندتا خفاش با سر و صدای زیادی از



ته غار به سمت بیرون هجوم بردن که با دستم گوش هام رو گرفتم و سرم رو خم کردم.

\_وای خدای من شاهین من واقعا دلم واسه تو تنگ می شه! واقعا تو بهترین چیزی هستی که منو می خندونه!

داغت به دلم بمونه، نکبت!

دستم رو از گوشم جدا کردم و همراه با اخمی پرنگ همون طور که کمرم رو صاف می کردم گفتم:

\_کجای حرف های من برای تو خنده داره؟ خواهشن جدی باش من شوخی نکردم! بعدشم با اون صدای قشنگت آروم تر بخند فکر کنم تمام خفاش ها امشب شب اداری پیدا کنن!

لبخند شیطانی زد و دستی به گوشه شنلش کشید و با خونسردی گفت:

\_من که نگفتم شوخی می کنی. فقط برام خیلی جالبی، قبلا فکر می کردم تنها کاری که تو زندگیت برات مونده و تو مایل به انجامش هستی کشتن و انتقام گرفتن از اون ماده گرگِ اما، حالا اون مرده و یه یادگاری کوچیکم برات گذاشته.

به بازوی آسیب دیدم اشاره کرد و ادامه داد.

\_توقع نداشتم چیز مهم تری پیدا کنی که بیشتر از انتقام برات جذابیت داشته باشه و به خاطرش حاضر باشی این همه راه رو واسه دیدنم بیای.

نگاهم رو به سنگ های خورده شده زمین و چندتا اسکلت خشک شده که اصلا معلوم نیست واسه چه حیونیه انداختم من جوابی برای این یکی ندارم.

سکوت کردم که پشت بهم به سمت اون کیسه ای که هنوزم ازش خون می ریخت رفت و ادامه داد.



\_ حداقل بهم بگو چی بهت انگیزه دوباره زندگی کردن و داده که می خوای زودتر از دست من راحت شی.

نمی دونم اما از گفتن جواب هایی که قبلا آماده کرده بودم کمی ترسیدم. یکم مکث کردم و به قول قدیمی ها دو، دو تا چهار تا پیش خودم کردم.

\_ راستش می خوام رو شرکتم کار کنم و شاید بتونم زندگیم رو از نو شروع کنم.

روی زمین خم شد و بعد از چند ثانیه سمتم چرخید، نگاهش که کردم نفسم گرفت.

آب گلوم رو قورت دادم و نتونستم بیشتر از این ادامه بدم، چند قدم بهم نزدیک تر

شد و من فقط خیره قلب توی دستش بودم که ازش خون می چکید، زمان برام

آهسته شد می تونستم صدای حرکت قطره های خون رو که از دستش به زمین می

ریختن رو کامل بشنوم.

ضربان قلبم بالاتر رفت و ذهنم تهی شد از هر چیزی که تا الان داشت داخلش جولان

می داد.

می خواستم چند قدم برم عقب اما، نمی تونستم من مسخ شده اون قطرات شیرینی

بودم که ذره ذره از بالا به زمین می ریخت و تو خاک فرو می رفت.

\_ متوجه شدم، پس تو می خوای دوباره زندگیت رو از نو شروع کنی؟

و باز هم نگاه من همون نقطه بود، به کسری از ثانیه رنگ چشم هام کاملا قرمز شد.

فرانسیس لبخندی زد، دستش رو جلوی صورتم آوردم و با لحن نسبتا ترسناکی، اول

نگاهی به اون قلب که متعلق به یک انسان بود انداخت و گفت:

\_ دلم می خواد ازت پذیرایی کنم. چرا امتحان نمی کنی؟



آب گلوم رو با صدا قورت دادم، فقط صداش رو می شنیدم که بهم داره پیشنهاد یک چیز تحریک کننده رو میده. کنترل دستم رو از دست داده بودم و مغزم کلا قفل کرده بود.

خیلی تشنم بود، بدجور دلم می خواست تمامش رو بخورم!

دستم به طرز بدی تیر می کشید شاید با خوردن این شاید آرام شم.

دست بردم سمت دستش که لبخندی بهم زد که حس کردم پشت این لبخندش پر از نقشه های شومه، عقلم می دید اشتباه اما، انگار عاجز بود و نمی تونست فرمان نه صادر کنه!

اتوماتیک وار دستم بالا اومد و مرزی تا گرفتنش تو دست هام نمود اما، فقط برای چند ثانیه کوتاه تصویر هلنا جلوی چشمم نقش بست. حس کردم زمین دهن باز کرد و همه چیز در حال فرو ریخته.

من دارم چه غلطی می کنم؟ چند بار سرم رو به طرفین تکون دادم و قدمی به عقب برداشتم، درحالی که حس می کردم نفس کشیدن برام سخت شده رو گرفتم ازش، خدایا نه طبع خون من رو می کشه!

زندگیم رو نابود می کنه و حتی ممکنه عشقم رو هم بکشه!

\_برو عقب نمی خوام فرانسیس.

صدام از ترس و شاید سستی زیاد می لرزید و دو رگه شده بود اما، حاضر نبودم برگردم و بهش نگاه کنم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و چشم هام رو بستم. مدام صدای رضا توی گوشم می پیچید.

"تو نمی دونی که تو چه لجن زاری گیر کردی، حتی نمی تونی خودت رو کنترل کنی، قبل از این که رسماً بدبخت شی خودت رو بکش کنار"



این چندمین باری که این صدا تو ذهنم زنگ خطر می شد، نه من می تونم خودم رو کنترل کنم، به خاطر عشقمم که شده باید بتونم! من اون رویای شیرین رو می خوام. چند ثانیه طولانی برای من گذشت و بالاخره تونستم ضربان قلبم رو کنترل کنم وقتی آروم تر شدم چشم هام رو باز کردم، فرانسیس گوشه ای ایستاده بود و با چشم های ریز شده نگاهم می کرد، تقریبا تمام دهن و چونش از خون رنگین شده بود. نفس نفس می زدم، صاف ایستادم و با انگشت اشارم درحالی که کمی پایین بینیم رو لمس می کردم گفتم:

\_ آدرس نفر آخر رو بهم بده. من...من باید برگردم.

زانو هام شل شده بود و حس می کردم چیزی تا سقوطم روی این خاک که بوی مرگ می داد فاصله ای ندارم.

دونه های درشت عرق مثل سیلاب کوچک از پیشونیم سرازیر می شد و من حس می کردم داره سردم می شه!

چیزی که بدتر از همه رو عصابم بود نگاه مملو از عصبانیت فرانسیس، انگار از نگاهش آتیش می بارید. یکم طول کشید اما بالاخره درحالی که زیر لب چیزی رو بلغور کرد که اصلا نفهمیدم چی بود قدمی به سمتم برداشت و رو به روم ایستاد.

این همین طوری چهرش داغون و ترسناک هست حالام که پس زمینه اش خونی شده دیگه چه شود! با صدای خشک و دو رگه ای که هنوزم عصبانیت چند دقیقه پیش رو داشت لب زد.

\_ این یکی سخت نیست، مثل سری های قبل اذیت نمی شی و شاید خیلی زودتر از اونی که می خوای تموم شه. هدفت واقعا آسونه.



نمی دونستم باید الان بابت این زر زراش خوشحال باشم یا به خاطر ترسناک بودن چهرش بترسم، در حال با سختی سری به معنی باشه تکون دادم که با همون دست خونیش یک برگه به سمتم گرفت.

با مکث و در حالی که کمی دستم می لرزید برگه رو ازش گرفتم و بدون نگاه کردن بهش توی جیبم گذاشتم. تمام مدت چنان با اخم وحشتناکی نگاهم می کرد که هر لحظه منتظر بودم جرم بده.

دلَم و عقلم داشتن خودشون رو می کشتن که هرچه زودتر از این جا فرار کنم، همون طور که سمت خروجی غار می رفتم گفتم:

\_زودتر تمومش می کنم.

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که به صورت ناگهانی یاد یک چیزی افتادم. دوباره چرخیدم سمت فرانسیس که به جای من به زمین زل زده و مدام زیر لب با خودش حرف میزد. اینم روانیه!

\_فرانسیس من تعدادی مهمون خارجی خونم دعوت کردم که برای شرکت باهاشو قرارداد ببندم. آخرین نفرم که بهم آدرسش و دادی، دیگه نیا دیدنم. نمی خوام به خاطر حضور تو مشکلی واسه مهمونام به وجود بیاد.

سر بلند کرد و پر از اخم بهم نگاه کرد، بدون توجه به نگاهش که شاید پشت خودش معنی زیادی داشت دستم رو به دیواره غار گرفتم و با قدم هایی که زوری وزنم رو تحمل می کرد به سمت منطقه روشن تر روبه روم رف

نمی دونم این مسافت کوتاه تا بیرون غار چقدر طولانی بود اما، برای من به اندازه چند ساعت پیاده روی خستگی به همراه داشت.



وقتی به بیرون و دهنه غار رسیدم دو زانو زمین افتادم و چند باری نفس عمیق کشیدم، گلوم به شدت خشک بود و کمی می سوخت نیاز به هوای آزاد داشتم اما موندنم تو همین وضعیتم درست نیست.

هنوزم تو دید فرانسیس بودم و بیشتر از این نمی خواستم ضعیف شدنم رو ببینه! نفس دیگه ای همراه با چند سرفه خشک کردم، دستم رو به صورت تکیه گاه گذاشتم روی زمین مرطوب و آرام و به سختی از جام بلند شدم.

دلَم می خواد هرچه زودتر از این جنگل مسخره خلاص بشم، در توانم نیست وگرنه خودم کل این جنگل رو به آتیش می کشم!

قدم های سنگینم رو به سمت خروجی برداشتم حس می کردم علاوه بر خودم یکی رو هم کول کردم که آنقدر احساس سنگینی و سستی می کنم.

ضربان شتابان قلبم داد میزد و به دیواره سینم می کوبید، جوری می کوبه که می ترسم دیوار فرو بریزه. حالم خوب نبود احساس ضعف می کردم، تو این مدت اولین بار که جلوی عطشم رو برای خوردن خون می گیرم، هیچ وقت تا به امروز این موقعیت رو تجربه نکردم!

به همون سرایشی که ازش پایین اومدم رسیدم، سرم رو بالا آوردم و نگاهی به اطراف انداختم. هنوز دونه های درشت عرق روی پیشونیم ظاهر می شد.

دستم رو به درخت کناریم گرفتم و آرام آرام بالا اومدم، به سختی سعی می کردم تعادل رو با کمک تنه درخت ها حفظ کنم به بالای سرایشی که رسیدم دیگه نتونستم ادامه بدم همون جا روی زمین نشستم و به درختی تکه زدم.



نفسم در نمی اومد سرم رو به تنه درخت تکیه دادم و چند لحظه چشم هام رو بستم و سعی کردم آرام باشم. تاحالا همچین چیزی برام پیش نیومده بود و نمی دونم ممکنه چقدر طول بکشه تا حالم خوب شه.

نمی دونم چقدر گذشت خودم رو به ثانیه ها و زمانی که واسه گذشتن زیادی عجله داشت سپردم، وقتی چشم هام رو باز کردم مستقیم به بالای درخت های بهم تنیده شده دید داشتیم که پرنده ها از شاخه ای به شاخه دیگه در حال جنب و جوش و سرصدا کردن بودن.

بدون چشم برداشتن از نور ملایم خورشید که مقداریش از بین برگ درختان به سمت زمین می تابید کمی سرم رو خم کردم و دستی به پیشونیم کشیدم، ضربان قلبم کمی بهتر شده اما، حس نمی کردم به اون صورتم حالم خوب باشه.

نمی خواستم وقت رو هدر بدم به هر سختی بود دستم رو روی زمین کنار بدنم گذاشتم، از تماس کف دستم به خاک نمناک حس سرما بهم دست داد.

کمی پام رو خم کردم و دوباره از جام بلند شدم. چند قدم بیشتر برداشته بودم که مطمئن شدم نمی تونم راه برم و حتی ذره ای حالم بهتر نشده، بلکه بدترم شده سرگیجه و حالت تهو هم از آپشن های جدیدی بود که به حال زارم اضافه شد.

دستی به صورتم کشیدم و نگاهی به جاده انداختم، این جاده قدیمی رو شاهرخ می شناخت دوباره رو زمین نشستم و به سختی دست بردم سمت گوشیم، چشمام کمی تار می دید و حس می کردم خیلی تشنم!

یکم طول کشید تا شماره شاهرخ رو پیدا کردم، خوشبختانه آنتن داشتم شمارش رو گرفتم و همون طور که باز به درخت تکیه می دادم منتظر جواب دادنش موندم.

\_الو شاهین؟ کجایی...\_





بینیم رو بالا کشیدم و با صدای بی حالی پریدم وسط حرفش و گفتم:

\_ می تونی با ماشین بیای دنبالم؟

آنقدر صدام آروم بود که ته دلم خدا، خدا می کردم بشنوه چی میگم. یکم مکث کرد اما بعد با صدای نگرانی نجوا کرد.

\_ حالت خوبه؟ بگو کجا پیام همین الان را میفتم. آخه چرا با این حالت رفتی بیرون!

دستی به چشمم که بدجور می سوخت کشیدم و با تک خنده ای گفتم:

\_ آخرین جاده ای که من و تو باهم قدم زدیم رو یادته؟

\_ اومدم.

گوشی از زیر دستم سر خورد و روی پام افتاد، نفسم در نمی اومد و حالا دیگه چشم هامم سیاهی می رفت.

اصلا فکرش رو نمی کردم تا این حد بی جنبه باشم، دستم رو روی قلبم گذاشتم و چشم هام رو روی هم فشردم. سیاهی مطلق پشت پلک چشم هام بهتر از نگاه کردن به جنگلی که ازش متنفرم!

آنقدر چشم هام رو باز نکردم تا این که صدای چرخ های ماشین روی جاده به گوشم رسید و مشت بندش صدای باز شدن در ماشین و قدم هایی که واسه رسیدن کنار من زیادی عجله داشت.

حس می کردم دوتا دست دور شونه هام نشست و کمی تگونم داد.

\_ خدا لعنتت نکنه آخه تو این جا چه غلطی می کنی؟



ناخودآگاه لبخندی به صدای پر از حرص شاهرخ زدم، کمی سرم رو بلند کردم و با چشم های نیمه باز که کمی خمار به نظر می رسید بهش نگاه کردم. حال نداشت حرفی بزنم، همین که دید زنده نفسی از سر آسودگی کشیدم.

کنارم جا گرفت، زیر بغلم رو گرفت و به سمت بالا من رو کشید اما انگار زیادی براش سنگین بودم که با حس شنیدن صدای قدم های نفر دوم سر چرخوندم سمت چهره اخموی دانیار، دست آزادم همونی بود که صدمه دیده برای همین دانیار با احتیاط دستش رو دور کمر و پهلو حلقه کرد و با صدای نگرانی نجوا کرد.

\_آخه چرا حرف گوش نمیدی؟ چرا آنقدر نفهمی ای خدا!

به سختی پاهام رو صاف کردم با کمک دانیار و شاهرخ رو صندلی عقب ماشین دراز کشیدم، آنقدر چشم هام تار می دید که درست نفهمیدم چه طوری سوادم کردن. تو مرز بیداری و خواب در حال جنگ بودم، مثل فیلمی که وسطش هی گیر می کنه و صحنه می پرید نمی تونستم کامل متوجه اتفاقات اطراف بشم. فقط قبل این که با خیال راحت چشم هام رو ببندم صدای شاهرخ رو شنیدم.

\_به رضا زنگ بزن حالش خوب نیست!

و بعد سیاهی مطلق و بی خبری.

\*\*\*

حس خفگی می کردم، آنقدر که شاید راه تنفسم بسته شده، دلم می خواست به چیزی چنگ بزنم و خودم رو بیرون بکشم.

حس گرما، تنگی نفس! شاید یکی روی سینم نشسته که آنقدر احساس سنگینی می کنم. می خواستم چشم هام رو باز کنم اما، توانش رو نداشتم.



نمی دونم چقدر زور زدم بلکه بتونم پلک های بهم چسبیدم رو باز کنم، اول که فقط سیاهی دیدم اما، یکم که گذشت تونستم سفیدی سقف رو تشخیص بدم.

خواستم بچرخم که قلبم بدجور تیر کشید و انگار حجم زیادی از اکسیژن تو گلوم پرید، سمت مخالفم خم شدم و پشت سر هم شروع به سرفه کردم، آنقدر شدید بود که گلوم سوخت و فرصت برای نفس کشیدن رو ازم گرفت.

تنفس تنگی داشت من رو می کشت که حس کردم کسی از پشت سر بغلم کرد و کمک کرد بشینم، دستم رو به صورت تکیه گاه روی تشک گذاشتم و دست دیگم گلوم رو چنگ زدم.

پشتم بهش بود و نمی تونستم ببینم کیه، فقط با ضربه های آرام و ماساژی که به پشت کمر و زیر گردنم وارد می کرد حس کردم راه نفس کشیدن داره باز می شه. سرفه هام آرام تر شد و تونستم چندتا نفس عمیق واسه جبران بی اکسیژن موندنم بکشم.

آروم سرخوندم و با دیدن دو جفت چشم سبز، با بی حالی تمام سعی کردم کامل بچرخم که دستش رو گذاشت رو سینم و مجبورم کرد دراز بکشم.

\_آروم باش، فعلا بلند نشو تا حالت بهتر شده.

نگاهم رو از چشم های سبزش به اتاق و اطرافم انداختم. این اتاق قبلی من و شاهرخ بود هیچ فرقی با گذشته نمی کرد فقط کمی قدمی تر به نظر می رسید.

نگاهم رو از میز تحریر کنار پنجره گرفتم و چرخیدم سمت رضا واقعا توقع دیدنش رو نداشتم! قراره هر وقت من حالم بد میشه بعدش چشمم به جمال ایشون روشن شه؟

با چند سرفه کوتاه با صدای گرفته ای گفتم:

\_ت..تواین..جا..چی کار می کنی؟



دستی به موهای به هم ریخش کشید و همشون رو به عقب فرستاد، سویشرت مشکی رنگش رو آروم درآوردم و گفتم:

\_وقتی از هوش رفتی بیچاره برادرت خیلی ترسید، چنان پشت گوشی حرف می زد گفتم الان باید پیام کفنت کنم.

بی حوصله نگاهم رو از هیکلش به میز کنار تخت انداختم که یک تشه و یک پارچه نمدار قرار داشت.

\_م..مگه چقدر بی..بی‌هوش بودم؟

با بالا پایین شدن تخت، صورتم رو سمتش چرخوندم، دستی به چشم هاش کشید و گفت:

\_آنقدری که بود که خودم و از تهران به این جا برسونم و تو یک ساعت بعد از رسیدنم به هوش بیای.

گیج نگاهم رو به ساعت دیواری پشت سرش انداختم، نزدیک دوازده شب بود. باورم نمی شه آنقدر بی هوش بودم!

نگاه متعجبم رو که دید لبخندی زد و دستش رو سمت صورتم آورد، تا موقع ای که دست گرمش روی پیشونیم بشین با چشم هام حرکاتش رو دنبال کردم.

\_تبت اومده پایین ولی بازم گرمی. چه بلایی سر خودت آوردی؟

آب گلوم رو قورت دادم که دستش رو از پیشونیم برداشت. واقعا چه بلایی سر من اومدم؟ چه طور فقط به خاطر این که جلوی عطشم رو گرفتم به این حال و روز افتادم؟



اصلا این طبیعی؟ متاسفانه یا خوشبختانه این قزمیت تنها کسیه که می تونه جواب این سوالم رو بده. کمی لب های خشک شدم رو تر کردم و با صدای آرومی که کاملا مشخص بود دارم زوری سوال می کنم گفتم:

\_تو چه طوری خون نمی خوری؟

چشم هاش گرد شد و متعجب نگاهم کرد.

به سختی خودم رو کمی بالا کشیدم و دستم رو کمی فشار دادم. با انگشت اشارش بهم اشاره کرد و با تردید لب زد.

\_نکنه حال بدت واسه همینه؟

مکت کرد و بعد درحالی که روی صورتم خم می شد ادامه داد.

\_وقتی اوادم و حال و روزت رو دیدم پیش خودم حدس زدم که به خاطر زخم دستت حالت بد نشده. اما، شک داشتم!

و به صورتش نگاه کردم. به نظر نگران می رسید و شاید کمی مشتاق بود.

\_نمی خواد حدس بزنی مُخت می ترسم بترکه، جلوی عطشم رو گرفتم و این ریختی شدم. چرا تو این جور نمی شی؟

نمی دونم چقدر حرفم واسش عجیب بود که کلا شبیه علامت تعجب شد! دستی به گردنش کشید و با نفس عمیقی گفت:

\_من الان نزدیک یازده ساله نخوردم و جلوش رو گرفتم اما، سری اولی که نخوردم و جلوی عطشم رو گرفتم از توام حالم بدتر شد!



دستم رو به قصد لمس کرد پیشونیم بالا آوردم. دوتا نفس عمیق کشیدم زورم می اومد ازش بپرسم جونم داشت در می رفت! ولی باید از یکی سوال کنم متاسفانه هیچ بالست خر دیگه ای اطرافم زندگی نمی کنه.

آروم گفتم:

\_خب چه طوری باید جلوی بد شدن حال و عطش رو بگیرم؟ اگه هر بار این ریختی شم که بدبخت شدیم رفت!

نگاه مرموزی بهم انداخت درحالی که لبخند شیطونی رو لبش نقش می بست آروم گفت:

\_عروسی و افتادیم دیگه؟

ابرو بالا انداخت و با خنده دست برد سمت جیبش و گوشیش رو بیرون آورد و همون طور که تو صفحه انگار دنبال چیزی می گشت ادامه داد.

\_دو دقیقه صبر کن به روسلا خبر بدم لباس بگیره! بعد واست توضیح میدم

چشم هام گرد شد با دست سالمم دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم، این اهل شوخیم بوده ما خبر نداشتیم؟

خندید و شماره ای رو گرفت و گذاشت دم گوشش، با تمام دردم خم شدم و سعی کردم گوشی رو ازش بگیرم.

\_بسه رضا جدی پرسیدم. به کی داری زنگ می زنی لامصب؟! گوشی و بزار کنار.

با خنده دستم رو پس زد که تو یک حرکت گوشی رو از زیر دستش بیرون کشیدم به صفحه اش نگاه کردم.

چشم هام گرد شد این پسر خوله!



واقعا شماره نامزدش رو گرفته بود، قبل این که جواب بده گوشی رو قطع کردم و با حرص سمتش چرخیدم، با لبخند کمرنگی نگاهم می کرد.

چرا نداشتی زنگ بزنگ؟!

دستم رو زیر بدنم گذاشتم به صورت تکیه گاه ستون بدنم قرار دادم و با حرص درحالی که گوشیش رو می فشردم گفتم:

واسه چی زنگ بزنی خب! روانی من می گم چی کار کنم حالم بد نشه تو قرار عقد و عروسی می ذاری؟

خب وقتی همچین چیزی رو پرسیدی یعنی توام مثل من یه دلیل واسه فرار از جهنمی که ساختی پیدا کردی؛ مگه غیر اینه؟  
سکوت کردم.

نمی دونستم چقدر غرورم اجازه میده تا بخوام بهش حرفی بزنگ اما، وقتی سکوت زیادی طولانی شد، تک خنده ای کرد و با ملایمت گفت:

واقعا خوشحال شدم اینو شنیدم.

که دستی رو شونم کشید و آروم ادامه داد.

راستش من موافق نیستم که از الان جلوی عطش خونت رو بگیری البته به خاطر زخم دستت می گم اما چون اولین تجربه رو امروز کردی، دیگه بهتره ادامش بدی.

بالاخره قفل زبون صاحب مردم رو باز کردم و به سختی گفتم:

چه طوری؟

یکم مکث کرد و دستش رو روی پاش گذاشت و کمی به سمت خم شد.



\_خب روند عادت کردند یکم طولانیه اما، نشدنی نیست. کم، کم یک ماه طول می کشه بدنت با شرایط جدید وقف پیدا کنه بعدش دیگه کاملا عادت می کنی، تو این یک ماه هم شاید تنها چیزی که اذیتت کنه خواب آلودگی باشه و زیادم گرسنت شه. ایناش مشکلی نیست حل می شه فقط...

ادامه نداد، با اخم کمرنگی نگاهش رو به فرش قرمز رنگ وسط اتاق انداخت.

انگار که واسه ادامه دادن بحث کاملا مردد بود.

رو تخت دراز کشیدم و بهش نگاه کردم.

\_پس مشکل چیه؟

لب هاش رو بهم فشرد و دست هاش رو درهم قلاب کرد. چرا آنقدر واسه زدن حرفش تردید داره؟

\_مشکل این جاست اگه بعد از یه ماه بدنت عادت کرد، دیگه هرگز تحت هیچ شرایطی نباید خون بخوری و بدنت باید به صورت عادی درمان بشه.

\_اگه یه وقت بخورم ممکن چه مشکلی پیش بیاد؟

حس کردم استرس گرفته چند لحظه لب هاش رو بهم فشرد و با لحن آروم تری ادامه داد.

\_طبع خون میاد سراغت و حتی شاید بدتر از این حالت واکنش نشون بدی.

نگاهم رو به سقف انداختم و خیره سفیدیش شدم، شاید کمی از سفیدیش می تونست از سیاهی ذهن آشفته ام رو کم کنه. همچین چیزی رو اصلا نمی دونستم!

درباره طبع خون که یک جنون مشترک بین خون آشام ها و بالست هاست خبر داشتم اما این یکی رو برای اولین بار بود که می شنیدم.





دستی به چشم هام کشیدم، رضا که انگار قصد نداشت چیزی بگه و منتظر حرف از طرف من بود، تو سکوت به دیوار زل زده. این مسئله نسبتا مهمی اگر من توی این یک ماه زخمی شم همه چیز به باد میره، به خصوص زحمت هام! با تک خنده ای آروم نجوا کردم.

پس فکر کنم باید چند ماه دیگه باید خون خوردنم و ترک کنم.

چرا؟

صورت من رو سمتش چرخوندم، با اخم ریزی نگاهم می کرد نمی دونم چرا با وجود این که می دونستم می خواد کمکم کنه، برای گفتن بعضی چیزا تردید داشتم.

چون ممکنه تو این چند ماه درگیر شم، نمی خوام یه زخم کوچیک منو از پا بندازه.

نفس بلند و کشداری کشید، صدلش رو کمی به سمتم چرخوند و با جدیت گفت:

باز می خوای چه گندی برنی و به هیچ کسم چیزی نگی؟

خونسرد ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم و با بی تفاوتی لب زدم.

شرمنده که به خاطر من از تهران تا این جا کشوندمت. من خوبم می تونی بری.

با این که چشم هام بسته بود اما، از نفس های عمیقش می شد فهمید الان از دستم منفجر می شه، یکم مکث کرد اما با حس فرو رفتن تشک، دستم رو برداشتم و بهش نگاه کردم.

یک دستش رو گذاشته بود رو تشک و درحالی که اخم غلیظی روی پیشونیش خودنمایی می کرد، با یک نفس عمیق گفت:



تا کی می خوای به کارای عجیب غریبت ادامه بدی؟ بارها بهت گفتم کارهایی که داری می کنی خیلی خطرناکه زندگیت و ممکنه از دست بدی. چرا مثل آدم حرف نمی زنی؟

گوشه لبم به لبخند تمسخری کش اومد.

چرا آنقدر مشتاقی که از کارای من سر دربیاری؟

چون می خوام کمکت کنم، بفهم.

صداش زیادی عصبی بود کم کم خودمم داشتم عصبی می شدم. این که یکی غیر خانوادت و کسایی که می شناسی مدام بخواد از کارات سر در بیاره و نگران حالت باشه یکم عجیبه و شاید اعصاب خورد کن.

هرچند که با نجات جونم ثابت کرد که قصدی نداره، سکوت که زیادی طولانی شد با پوف کلافه ای خودش رو عقب کشید.

دستی تو موهاش فرو کرد و از جاش بلند شد و همون طور که تخت دور می زد آروم گفت:

امیدوارم بعدا پشیمون نشی. نمی خوای کمکت کنم باشه اما، خودخواهی و غرورت و بزار کنار.

به سمت در اتاق رفت، به رفتنش نگاه می کردم که با خونسردی تمام قبل این که در اتاق رو باز کنه گفتم:

رضا. یه لحظه صبر کن.

پشت بهم ایستاد و حتی برنگشت، حسابی کفریش کردم از لحن صحبتش کاملا مشخص بود.



\_چیه؟

سعی کردم روی تخت بشینم، پتو رو آرام از روی خودم کنار زدم و گفتم:

\_واقعا کمکم می کنی؟

از سرشونش چرخید و با اخم پرننگی نگاهم کرد، تو نگاهش جذبه خاصی بود که حتی من رو مجذوب خودش می کرد. با دست کمی قفسه سینم رو ماساژ دادم و ادامه دادم.

\_فکر کنم گوشیم تو سوییشرتمه، می شه بیاریش؟ می خوام یه چیزی بهت نشون بدم.

مردد چرخید، نگاهی به اطراف کرد.

سوییشرت مشکی رنگم درست روی صندلی کنار میز تحریرم قرار داشت.

با دو قدم خودش رو بهش رسوند و بعد از کمی گشتن تو جیبم، گوشیم رو که کمی گلی شده بود رو پیدا کرد.

هیچ حرفی نزد سمتم اومد و بدون این که بشینه گوشی رو سمتم گرفت.

سرفه کوتاهی کردم و گوشی ازش گرفتم، قفلش رو باز کردم و گالریم رو روی صفحه آوردم.

\_تو می فهمی اینا چیه؟

همراه سوالم، صفحه رو سمتش چرخوندم. با اخم دو دستی گوشی رو ازم گرفت و نگاهی به تک به تک عکس ها انداخت.

بعد از چند ثانیه با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد و در حالی که با انگشت به صفحه اشاره می کرد با تردید گفت:



اینارو از کجا آوردی؟!

سرفه دیگه ای کردم و موهام رو به عقب فرستادم.

می دونی چیه یا نه؟

نگاهش رو از من گرفت و یک بار دیگه به عکس ها نگاه کرد.

نه اما، مشابهش رو دیدم و می تونم بفهمم چیه.

سری تکون دادم و گفتم:

اگه می خوای کمکم کنی رو اینا تحقیق کن ببین چه کوفتیه. هروقت فهمیدی چیه

و بهم گفتم منم تمام راز هایی که این دوسال از همه مخفی کردم و بهت می گم.

بهم نگاه معنا داری کرد. وقتی به چشم هاش خیره می شدم دریای غرور و ابهت می

دیدم حتی شاید بیشتر از من اما، انگار اونم مثل من با دستان ظریف ترین و زیباترین

مخلوق خدا، طوفان بزرگ غرورش رو رام کرده.

فقط کوتاه سری تکون داد، دست برد سمت جیبش و گوشی خودش رو درآورد.

تمام عکس هارو واسه خودش فرستاد و دست آخر گوشیم رو پس داد.

خبرت می کنم.

بدون هیچ حرفی به سمت در رفت و من با نگاهم بدرقش کردم.

چند دقیقه ای گذشت و من هنوز مطمئن نبودم کاری که کردم درست بود یا نه!

دستی به موهام کشیدم از این خونه و اتاق متنفرم، من رو یاد بدترین خاطراتی که

داشتم می اندازه. از طرفی حس می کردم بی قراری قلبم به خاطر حال بدم نیست

بلکه به خاطر دلتنگی زیاد!



همش هلنا توی ذهنم حضور داشت و نمی تونستم بهش فکر نکنم.

دستم رو به صورت تکیه گاه روی تخت قرار دادم و از جام بلند شدم. ساعت نزدیک دوازده بود، حسابی احساس کلافگی می کردم.

پتوم رو شوت کردم اون طرف و با یکم سرگیجه با قدم های شمرده سمت در رفتم.

صدایی از بیرون نمی اومد این دوتا چرا ساکت موندن؟

دستگیره رو پایین کشیدم و بیرون رفتم، از بالای راه پله مدل پیچی خونه، به سالن طبقه پایین نگاهی انداختم.

زیاد نمی شد دید کاملی به پایین داشت برای همین با گرفتن نرده ها، پله های چوبی رو یکی یکی پایین اومدم.

\_حالت بهتره؟

به آخرین پله که رسیدم سربلند کردم، به دانیار درحالی که صورتش کمی خیس بود چشم دوختم.

\_حالم خوبه. شاهرخ کو؟

به در اشاره کرد و گفت:

\_رفت رضا رو بدرقه کنه.

سری به معنی فهمیدن تکون دادم و روی مبل جلوی تلویزیون نشستم. حرف های رضا بدجور فکرم رو درگیر کرده بود از طرفی نگران حال دخترام تنها گذاشتنشون یکم برام سخت بود. اما، چیزی که بیشتر از همه الان رو مخم رژه میره حس دلتنگی زیادی که پیدا کردم! فقط دلم می خواست زود تر برگردیم خونه و من بتونم با خیال راحت فک کنم چه خاکی باید تو سرم بریزم.



دانیار چندتا دستمال کاغذی از روی میز برداشت و همون طور که صورتش رو خشک می کرد رو به روی من ایستاد.

بدون صاف کردن کمرم یکم سرم رو بالا آوردم و منتظر بهش چشم دوختم. اما، چیزی نگفت یا شاید می خواست بگه اما، حالا به هر دلیلی خودش رو از گفتن منع می کرد.

با صدای در سر چرخوندم و از بالای مبل، به صورت خسته شاهرخ چشم دوختم که با دیدنم، مسیرش رو کج کرد وبا نگرانی گفت:

— تا من و سگته ندی و راهی بیمارستان نکنی ول کن نیستی، نه؟

خندیدم و به پشتی مبل تکیه دادم. با حرصی که تو چشماش مشخص بود کنار دانیار ایستاد و تا خواست چیزی بگه سریع گفتم:

— پاشید جمع کنید برگردیم تهران.

علاوه بر شاهرخ دانیار هم لحظه ای چشم هاش تا آخرین حد ممکن گرد شد و متعجب نگاهم کرد.

— فکر نمی کنی زیادی دیر وقته؟ هنوز جا پای رضای بدبخت و که از تهران کشوندم این جا خشک نشده. برو بگیر بکپ فردا برمی گردیم.

بی تفاوت نسبت به حرف شاهرخ شونه ای بالا انداختم و پا روی اون یکی پام انداختم.

— سریع جمع کنید حوصله ندارم تا صبح تو این خراب شده باشم. دیر وقت هم نیست نگران نباش.

شاهرخ یکی کوبید به پیشونیش و درحالی که انگشت اشارش روی دهنش قرار می گرفت با حرص گفت:



\_ نصف مسیر تاریکه بیشور ممکنه تصادف کنیم، بمیریم!

خونسرد گفتم:

\_ نگران دیدِ شبِ دو تا خون آشامی؟

با اخم غلیظی نگاهم کرد، دانیار که تا اون لحظه با خنده های ریزه میزه تو سکوت فقط شاهد بحث ما دو تا بود، آروم در حالی که دستی دور دهنش می کشید با تک خنده بلندی گفت:

\_ شاهرخ، مرغ ایشون کلا پا نداره آنقدر حرص نزن کچل می شی. من که آخرم نفهمیدم چرا خودمون و اسکول کردیم اومدیم این جا در حال پاشو جمع کنیم من پشت فرمون می شینم.

شاهرخ نگاه کلافه ای به جفتمون انداخت، دستش رو تهدید وار تکون داد و با حرص لب زد.

\_ خدشاهده اگه تو جاده تصادف کنیم یا بلایی سرمون بیاد جفتتون حلق آویز می کنم!

\*\*\*

"هلنا"

با صدای کوبیده شدن پنجره مثل اینایی که بهشون برق وصل کردن از جا پریدم که باعث شد ندا از خواب بپره و با صدای گیج و خواب آلوده ای نجوا کرد.

\_ هان چی؟ چی شد!



اما آنقدر خواب آلوده بود که دوباره سرش رو گذاشت رو پام و خوابید. دستی به چشمم کشیدم و چشم های نیمه بازم رو به ساعت که نزدیک سه صبح بود انداختم همچنان تلوزیون روشن و داشت فیلم رو از اول نشون می داد.

با یادآوری صحنه های ترسناک فیلم موهای تنم دوباره سیخ شد!

بدون توجه به ندا که مثل جنازه روم افتاده بود، خیز برداشتم سمت میز و از بین بسته چیپس و پفک، کنترل تلوزیون برداشتم و قبل اکران اولین صحنه ای که زهر ترکم کرد، تلوزیون خاموش کردم.

مقداری از موهام مثل این جادوگرا روی صورتتم بود که با دست فرستادمشون عقب و دوباره به مبل تکیه دادم.

درحالی چشم هام به سختی باز می شد ندا رو یکم تکون دادم و بی حال و با لحن کش داری گفتم:

\_ندا، ندا. بلند شو بریم تو اتاق بخوابیم.

اون که بدتر از من غش کرده بود، حتی چشمش رو وا نکرد فقط با صدایی که از ته چاه درمی اومد جواب داد.

\_همین جا بخوابیم حال ندارم پاشم.

راستش منم حال نداشتم، فقط گفتم باشه و چشم هام رو بستم. انگار مجبوریم تا ساعت دو بیدار بمونیم.

دقیقا تو خواب و بیداری بودم که با صدای افتادن چیزی روی کاشی های سالن، چشم هام تا آخرین حد ممکن گرد شد. حس ترس بهم دست و خودم رو لعنت فرستادم که را نشستم فیلم ترسناک دیدم؟





همین طوری شب ها اشیاء یادشون می افتاد باید حرکات کششی کنند اما، صدای این زیادی بلند بود و من مطمئنم غیر من و ندا هیچ کس تو عمارت نیست.

قلبم شروع کرد با شتاب زدن، آب گلوم رو قورت دادم و ناخودآگاه زیر لب زمزمه وار لب زدم.

\_یا جد سادات، یا ابالفضل، یا حسین!

\_چته هلنا؟ چهارده معصوم کشیدی وسط!

یعنی این صدا رو نشنید؟ وحشت زده تکونش دادم، درحالی که داشتم سگته می کردم با صدای آرومی نزدیک گوشش گفتم:

\_ندا پاشو، مرگ من پاشو یه چیزی تو سالن افتاد. پاشو انگار یکی غیر ما تو خونس.

بی تفاوت درحالی که لبخند کمرنگی رو لب هاش بود روی مبل جا به جا شد و سرش رو روی پام تنظیم کرد.

\_بگیر بخواب چرا چرت می گی؟ فیلم ترسناک دیدی توهم زدی.

بازم تکونش دادم، توهم چیه به خدا شنیدم! اما، وقتی جوابی از طرفش ندیدم بیخیالش شدم، شاید واقعا اشتباه کردم. درحالی که نفس هام به شماره افتاده و دستم از عرق خیس شده بود، با بدبختی خودم رو دلداری دادم که توهم زدم!

جراتم نداشتم برگردم یا پاشم برم ببین چی بود!

درهر حال با سختی و کلی صلوات درحالی که چشم هام تا آخرین حد ممکن گرد شده بود، دستم رو روی پشتی مبل گذاشتم اما، با چشم های بسته چرخیدم.

هی می خواستم چشمم رو باز کنم جرات نمی کردم، یعنی خاک تو سر ترسوم! من با این ترسو بودنم آبروی هرچی دختر رو بردم.



یکم که گذشت با یک نفس عمیق آروم لای یک چشمم رو به اندازه یک خط وا کردم. سالن تاریک تاریک و فقط یکم نور از بالای در آشپزخونه تو سالن افتاده بود و خیلی کمکی به دید آدم نمی کرد.

آروم آروم چشم هام رو باز کردم، گلدون درست روی زمین نزدیک در ورودی افتاده بود، با دیدنش ترسم بیشتر شد پس واقعا یک چیزی افتاد!

همون طور که مثل بز زل زده بودم به گلدون، دستم رو گذاشتم رو شکم ندا و هی تکونش دادم.

\_هلنا، سر جدت جون اون عشقت بزار بکپم.

اما من دست بردار نبودم، دهنم رو باز کردم چیزی بگم که با حرکت سریع یک چیز سیاه کنار گلدون و رفتش به پشت مبل های انتهای سالن، دهنم یک متر وا موند صدای گنگی از دهن بازم خارج شد.

وحشت زده فقط کاب\*و\*\*سام جلوی چشم هام نقش بست!

من دهنم چرا بازه؟ باید یک استفاده ای ازش کنم، تمام زورم رو انداختم تو حنجرم چنان جیغی کشیدم که سقف ترک خورد.

بیچاره ندا مثل چی ترسید سیخ نشست و چون خواب آلوده بود از رو مبل افتاد.

دستم رو گذاشتم رو چشمم، اشکم داشت درمی اومد که ندا با حرص دستش رو گذاشت روی گوشه مبل و با عصبانیت کوبید به بازوم و گفت:

\_زهرمار، تیمارستانی چه مرگته؟ خدا لگدت کنه کیسه صفرام ترکید!

\_اون جا بود خودم دیدمش! روح بود.

چشم هاش گرد شد، یکی کوبید به پیشونیش و سعی کرد بلند شه.



\_خدا لعنتت کنه شاهین با این سلیقت. احمق روح کجا بود؟ بیا برو بتمرگ نصف شبی جیغ می زنی.

با وحشت بازوش گرفتم و با دست به گلدون ته سالن اشاره کردم و با ترس بریده بریده گفتم:

\_ب..به..خدا...خو...خوادم...د..دیدم.

ندا دستش رو تکونی داد، با داد گفت:

\_روح از سر قبر عمم اومده این جا؟!!

همزمان با افتادن چتری که کنار در بود، دهنش وا موند و با تعجب به اون جا نگاه کرد. درحالی که مدام کاب\*\*و\*\*س هایی که می دیدم جلوی چشمم بندری می زد، کنترل اشک هامم از دست دادم و با گریه گفتم:

\_دیدی! روح کثافت اومده سراغم، بالاخره پیدام کرد می خواد من و بکشه!

ندا نگاه نگرانی بهم انداخت. آب گلوش رو قورت داد.

حس کردم دست هاش شل شد، من که مرز سکتته رو رد کردم تو مبل مچاله شدم با وحشت کوسن رو تو بغل گرفتم. یکم که گذشت با اخم کمرنگی گفت:

\_چرت نگو، کاب\*\*و\*\*س ها هیچ وقت واقعی نمی شن، پس خفه شو هلنا روح نداریم.

خواست بره که مثل پلنگ پریدم از کمر گرفتمش، بیچاره قفل کرد.

\_نرو من می ترسم.

دستش رو گذاشت روی دست های یخ کردم و سعی کرد من رو از خودش جدا کنه، منم که مثل میمون از پشت چسبیده بودم بهش ول کن نبودم.



ندا که دید ول کن نیستم، همون طوری که من بهش چسبیدم، شمرده شمرده با  
غرغر قدم بر می داشت و زیر لب حرف می زد که نصفش فحش بود که به جدو آباد  
شاهین می داد.

رفت سراغ کلید های برق و تمام چراغ های سالن رو روشن کرد.  
وقتی همه جا کامل روشن شد، ندا یکم من رو از خودش فاصله داد و با دقت به اطراف  
نگاه کرد.

\_وایسا ببینم این روحِ کدوم سوراخی قایم شد.

لب های خشک شدم رو کمی تر کردم و موهام رو پشت گوشم فرستادم که با دویدن  
یک چیز سیاه کوچولو، که از زیر مبل سمت ما اومد همزمان جفتمون جیغ کشیدیم و  
پریدیم بغل هم، یعنی قشنگ زهرم پاچید.

چشم هام رو بستم که ندا با داد گفت:

\_گربه خاک برسر چه طوری اومده تو خونه!

گفت گربه؟ بالاخره دستم رو از روی صورتم برداشتم و نگاهی به گربه سیاه رنگی که  
رفت زیر مبل انداختم.

باورم نمی شد، خدایی گربه بود؟ ندا که حسابی عصبانی بود از بغلم اومد بیرون و با  
حرص سمت مبل رفت و همزمان سمت من چرخید و گفت:

\_مثل بز اون جا واینستا سخته ای، برو درو باز کن، کیش کنم بره بیرون.

دست و پام می لرزید با وجود این که فهمیدم گربه ست هنوز قلبم تند تند می زد و  
سست بودم.



تکون خوردم و سمت در رفتم، هوا همین طوری سرد هست، چهارطاق در رو باز کردم و خودمم پشت در ایستادم و از شیشه پشتش ندا رو نگاه کردم.

ندا لگدی به مبل زد و با حرص گفت:

\_هوی گربه نفهم، بیا برو گمشو بیرون ملعون. زدی خوابمون نصف کردی.

الگد دیگه زد که گربه به جای این که بره بیرون دوید سمت پرده ها که با جیغ ندا همراه شد.

\_نه پرده نه بیا برو بیرون کیش، کیش.

اما، یا گربه زبون نفهمه یا ندا از راه نامعقولی وارد شد، گربه خیلی شیک با میو میو بلندی که خونه رو روی سرش گذاشته بود از پرده بالا می رفت، از این فاصله ام صدای پاره شدن پارچه به گوشم می رسید.

که ندا با دو سه تا فحش دمپایش رو درآورد سمتش پرت کرد که صاف به کمرش خورد وبا صدای بلندی زمین افتاد.

چنان سروصدایی راه انداخت که چینی به صورتم دادم، ندا که صداش انگار بدجور رو عصابش، همون طور که به قصد لگد زدنش پاش رو بلند می کرد با حرص گفت:  
\_زهرمار کثافت.

قبل این که لنگِ ندا بهش بخوره گربه سمت در اومد، بیشتر درو باز کردم، وقتی از در رد شد فوری بستمش و دستی به پیشونیم کشیدم.

\_اوف راحت شدیم.

ندا نفس های عمیقی کشید و چنان با خشم و غضب نگاهم کرد که در نهایت لبخند دندان نمایی بهش زدم.



با دیدن لبخندم اخمش غلیظ تر شد با حرص دمپاییش رو از روی زمین برداشت، دستی تکون داد و با عصبانیت گفت:

\_برو پنجره رو ببند تا این بار دزد نیومده.

با تک خنده ای که به خاطر قیافه بامزه و حرص خوردن ندا بود، سری تکون دادم و سمت پنجره رفتم. نمی دونستم باید به خاطر جیغ هام بخندم یا خجالت بکشم.

اما بیشتر خندم میومد، آنقدر خندیدم که ندا دست به کمر اوامد سمتم و گفت:

\_مرگ.

\_آخه خیلی بامزه بود!

دستی تو موهای برق گرفتیش فرو کرد و با اخم گفت:

\_الان بله، بامزه ست اما لابد تا یه روب پیش ننه من بود داشت گریه می کرد.

شونه بالا انداختم و با خنده همون طور که از بغلش رد می شدم، دستش رو گرفتم.

\_یه روب پیش گذشت الان و بچسب که ساعت نزدیک چهاره بیا بریم بخوابیم.

ندا پوف کلافه ای کشید، نگاهی به چراغ ها انداخت.

\_برو بالا من چراغ ها رو خاموش کنم پیام. تو باید درباره کاب\*\*و\*\*سات به من یه

توضیح مفصل بدی وگرنه می کشمت.

تک خنده ای کردم و دستی به موهام کشیدم، کاب\*\*و\*\*سا! یکی از عضوهای

جدانشدنی از زندگی همین خواب های بی معنی و ترسناکیه که تقریباً هر شب

میبینم، کم صحنه تصادف پدر مادرم رو می دیدم حالا یک چیز جدید جایگزینش

شده. سری تکون دادم، چراغ ها رو که خاموش کرد خواستم از پله بالا برم که با



صدای گلوپی اومد میخ سر جام موندم. خدایا غلط کردم فیلم ترسناک دیدم چرا امشب این صداهای عجیب غریب از هرکجای خونه باید سرمون خراب بشن! انگار که ندا هم این صدا رو شنید بدون این که بچرخه و دستش رو از کلید برق برداره آروم گفت:

\_پنجره رو بستی؟ نکنه باز این گربه، توله سگ اومد تو!

آب گلوم رو قورت دادم و خودم رو کنارش رسوندم. بازم حس ترس و وحشت اضطراب دو مهمون جدا نشدنی دلم شدن.

\_نه خودم بستم، ندا صدا از توی حیاط بود نکنه نگهبانا برگشتن؟

ندا نگاهش رو به سمت پنجره انداخت و با چشم های ریز شده گفت:

\_نه امکان نداره اگر می اومدن اول به من یا تلفن خونه زنگ می زدن ولی خدایی امشب چه خبره؟ عجب بدبختی داریم.

از شنیدن این حرفش به بازوش چنگ زدم. چشم هام رو با حرص روی هم فشردم، بدبخت شدیم.

ندا نگاه نگرانی بهم کرد و سمت در رفت و درهمون هین با صدای آرومی گفت:

\_همین جا باش ببین صدای چیه.

از طرفی ماشالله تجربه حمله زیاد داشتیم چه از نوع گرگیش چه انسانی! طاقت نداشتم صبر کنم، اگه واقعا دزد باشه چی؟ نکنه باز گرگینه ای چیزی اومدن سراغمون؟

به خاطر کشتن سونیا اومدن انتقام بگیرن، بلا سرمون نیارن!

از تصور همچین احتمالاتی رنگم پرید و یخ کردم.



دنبال ندا رفتم و یواشکی جفتمون رو زمین زانو زدیم و از پایین ترین نقطه پنجره به تاریکی مطلق حیاط چشم دوختیم که دو نفر از سمت در بیرون، داشتن با قدم های آروم سمت خونه می اومدن.

دهنم واموند ترسیده سمت ندا چرخیدم که دیدم اون بدبختم مثل من ترسیده. قلبم دیگه مرز سنگ کوب رو داشت رد می کرد. این بار منم شاهین رو تو دلم فحش دادم که چرا تو همچین خونه ای زندگی می کنه که مثل تونل وحشته! چرا این حیاط به این بزرگی برق نداره؟

ندا که ترسم رو دید، دستم رو گرفت و با اخم کمرنگی گفت:

\_همین جا بشین و از جات تکون نخور، اگه درگیری پیش اومد به شاهین زنگ بزن و فرار کن. می ترسم از افراد سونیا باشن.

چشم هام گرد شد. سری به معنی نه تکون دادم و با جدیت تمام گفتم:

\_عمرا، نمی خوام بلایی که سر علیسان اومد سر توام بیاد اونا دو نفرن ماهم اییم. یا باهم میریم یا منم میمونم!

ندا نگاه کلافه ای بهم کرد تا خواست چیزی بگه، اون دو نفر سمت پله اومدن، اولین چیزی که دم دستم اومد همون چتری بود که گربه انداختش.

سریع برداشتمش که همزمان سایه اون دو نفر روی در افتاد از پشت شیشه نسبتا مات و تاریکی مطلق اطراف اصلا چهرشون معلوم نبود!

نفسم تو سینه حبس شد، چند لحظه چشم هام رو بستم و سعی کردم ضربان شتاب زده قلبم رو نادیده بگیرم.

با باز شدن در انگار صحنه برای من آهسته شد، دونه درشت عرق از پیشونیم به نزدیکی چونم رسید ندا زودتر از من بلند شد و خیز برداشت سمت اولین کسی که





وارد خونه شد، منم که ماشالله ته شجاع! چشم بسته چتر رو بلند کردم و می خواستم با تمام زور و توانم بکوبم تو سر هرکی که دم دست بود که دستم رو هوا موند!  
جرات نداشتم چشم هام رو باز کنم، خواستم چتر رو تکون بدم اما، انگار یارو بالا سرش نگه داشته و حسابی زورش به من می چربید. نفس نفس می زدم و با ترس جیغ زدم.

\_ولش کن دزد کثیف!

\_باز تو سلاح خطرناک برداشتی؟!\_

چشم هام رو تا آخرین حد ممکن باز کردم و زیر لب گفتم:

\_شاهین؟\_

خندید، همچنان دستم بالا بود و شاهین با یک دستش از وسط چتر گرفته بود تا توی سرش نخوره!

با صدای داد ندا، چتر رو ول کردم که شاهین ازم گرفتش، سرم رو خم کردم نگاهی به دانیار انداختم که پایین پله ها رو زمین افتاد و ندا هم رو شکمش نشسته بود و داد و بیداد می کرد!

اینا چرا این وقت شب اومدن؟ اونم بدون خبر دادن و این شکلی، زهرمون ترکید.

یک قدم سمت در برداشتم و متعجب وبا چشم ریز شده نگاهشون کردم. ندا از روی دانیار بلند شد و با حرص دوتا پله رو بالا اومد و خطاب به شاهین داد زد.

\_مریضید این طوری میان تو؟ فکر کردیم دزده!

همون طور که غر می زد و مجال حرف زدن به کسی رو نمی داد سمت چراغ های سالن رفت و دوباره روشنشون کرد، لحظه ای نور چشم هام رو زد. کمی با دست



فشارشون دادم که صدای دانیاری که تازه اومده بود تو به گوش رسید. همون طور که صورتش از درد جمع شده بود و یک دستش رو کمرش بود و کمی لنگ می زد.

\_مریض تویی که یهو حمله می کنی به یارو کمرم شکست اسکول!

ندا چشم غره ای بهش رفت دستی رو هوا تکون داد و باز داد زد.

\_آخه کدوم خری نصف شب از شمال برمی گرده خونه!

\_من گفتم برگردیم.

ندا نگاه پر حرصش رو به شاهین انداخت که دست به سینه و با اخم نگاهش می کرد.

ندا که دود از کلهش بلند شده بود سری تکون داد و گفت:

\_شما که خیلی خری!

پقی زدم زیر خنده، دانیار با چشم های گرد شده دستی به صورتش کشید. شاهین

نگاه عمیقی به منی که جلوی خندم رو نمی تونستم بگیرم انداخت، درحالی که

نگاهش همچنان رو من بود اما، ندا رو خطاب قرار داد و گفت:

\_چرا نگهبانا نیستن؟ اگه به جای من و دانیار هر کس دیگه ای به خونه می اومد شما

دوتا می خواستید چی کار کنید؟!

ندا دستش رو به کمرش زد و حق به جانب گفت:

\_همون بلایی که سر داداشم آوردم. همون صبح که ماشین رو بردن تعمیرگاه و

برگردوندن از پایگاهمون خبر رسید که چندتا از مدارک قدیمی سیستم رو می خوان،

شمام نبودید مجبور شدم بدم اونا ببرن.

دانیار پر حرص نگاهش کرد و دو قدم جلو اومد که ندا سریع رفت عقب و با لحن بامزه

ای گفت:



\_چیه جوش میاری؟ خب من از کجا می دونستم شما نصف شبی می خواین برگردید فکر کردم دزدید. حالام قاطی نکن می ترسم ورم کنی صبح برمی گردن دیگه!  
دانیار خواست چیزی بگه شاهین درحالی که دستش رو تو جیبش فرو کرد و گوشیش رو در آورد گفت:

\_بسه اصلا حوصله جر و بحث شما ارو ندارم برید بخوابید صبح صحبت می کنیم.  
نگاهم رو به شاهین انداختم که بی تعارف دستم رو گرفت و من رو به خودش چسبوند و به سمت پله ها کشید. ندا دست به سینه و با لبخند ژکوندی جونی زیر لب گفت که با چشم غره خفن شاهین رو برو شد.  
ماشالله رو نیست که سنگ پاست.

حالا من، عوضش خجالت زده سرم رو تا خرخره تو یقم قایم کردم. حالا ندا از خودمونه یکم جلوی دانیار عفت و حیا به خرج بده. خواستم خودم رو یکم ازش فاصله بدم اما، نه تنها موفق نشدم بلکه سرش رو آورد نزدیک گوشم و آرام گفت:  
\_شیطونی نکن که ولت نمی کنم!

لبم رو به دندون گرفتم و درحالی که نگاه خیره ندا و دانیار رو کاملا حس می کردم گفتم:

\_زشته، جلوی بقیه.

بیخیال شونه ای بالا انداخت و خونسرد جواب داد.

\_بقیه خر کین؟ فکر می کنی واسم مهمه؟



چشم هام رو با حرص بستم، هم خندم گرفته بود هم عصبی شدم. تقریباً یک روز نصفی نبودى از دلتنگیت نشستم فیلم ترسناک دیدم بلکه حواسم پرت شه. اما، دروغ چرا ته ته دلم از این که الان برگشته خیلی خوشحال بودم!

اما زورگویی هاش بسی رو اعصاب بود!

دیگه جلوی در اتاقش بودیم که با هول کوچیکی در رو باز کرد اول خودش رفت منم دنبال خودش کشید. لحظه ای دستم رو ول کرد و سویشرتش رو درآورد و نمی دونم کجا شوت کرد.

خواستم چراغ رو روشن کنم که مثل این وحشی ها از شونم گرفت و به دیوار چسبوندتم، اصلاً نفهمیدم چی شد نفسم گرفت با چشم های گرد شده نظاره گر چشم های براقش بودم که تو تاریکی اتاق می درخشید.

انگار نه انگار که فقط دو روز ناقابل از هم دور بودیم.

نفس کم آورده بودم، مشت آرومی به سینش زدم که چشم های خمارش رو همزمان که کمی ازم فاصله می گرفت، باز کرد.

حس می کردم تو آتیش دارم می سوزم، پشت سر هم نفس های عمیق کشیدم تا این کمبود اکسیژن جبران شه.

\_ الان تازه حالم جا اومد.

روم نمی شد سر بلند کنم و به چشم هاش نگاه کنم، خیره فرش بودم که با ملایمت دستش زیر چونم نشست و سرم رو بلند کرد. تازه متوجه دو تا شبه سیاه پشت سرش شدم، چه طور تو دنیای خارج غرق شدیم که متوجه بال هاش نشدم!؟

ذهن خستم که فقط آشفتگی تو این مدت نصیبش شده، قدرت چیدن کلمات رو از دست داده بود.



دو جام عسل اش از روی چشم های خجالت زده ام ذره ای جا به جا نمی شد.

دستم هنوز روی سینش بود و می تونستم ضربان قلبش رو حس کنم.

لعنتی چی کارم کردی تو آخه!

صورتش رو کمی خم کرد نزدیک گوشم، درحالی که نگاه من روی بال سمت چپش

بود که آرام بالا و پایین می شد.

از برخورد نفس های گرمش به گوشم قلقلکم اومد، یک دستش رو گذاشت روی دیوار

و نزدیک گوشم با آرام ترین صدای ممکن نجوا کرد.

\_باورت بشه یا نه اما، من نمی تونم دوریت رو تحمل کنم حتی برای یک روز. اگه دور

باشم ازت...

فاصله گرفت و روبه روی صورتم، دستی به لبش کشید با نیمچه لبخندی ادامه داد.

\_این طوری دیوونه می شم!

لبم رو گاز گرفتم، مطمئنم لب های گل انداختم رو تو تاریکی دید.

حس بدی نداشتم اما، نمی خواستم این نزدیکی ها زیادی از حد بشه، اومد جلو باز

نفسم گرفت.

آروم انگشت اشارم رو روی لبش گذاشتم، کمی مکث کرد اما، اول انگشتم رو

ب\*\*و\*\*سید و بدون این که لب هاش رو از روی انگشتم برداره با برق خاصی که تو

نگاهش بود، به چشم هام نگاه کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم. باید حرفم رو بهش می

گفتم وگرنه عذاب وجدان من رو می کشت.

مردد و بریده بریده، با وجود تپش بالای قلبم لب زدم.



\_شاهین من...من دوست دارم، خو..خودتم می دونی، اما..اما وقتی این طوری می کنی..خب من چیزم...راحت نیستم، یعنی، خب من و تو باهم محرم نیستیم.  
نتونستم بیشتر از این ادامه بدم، فکر کنم به اندازه کافی گفتم که متوجه بشه چی به چیه.

منتظر واکنش از جانبش بودم، بدون این که حالت چشم هاش حتی تغییری کنه صورتش رو عقب برد و کمر صاف کرد.  
دستی به گردنش کشید و با اخم ریزی که به سختی تونستم تو این تاریکی تشخیص بدم گفت:

\_متاسفم که برخلاف علایقت رفتار کردم. من می خواستم راجب این موضوع هم باهات حرف بزنم و می خوام این مشکل زودتر حل شه.  
چند باری پلک زدم، انگار که قلبم با شنیدن این حرفش ذوق مرگ شده باشه، بیشتر به دیواره سینم می کوبید. با کمی مکث ادامه داد.

\_تو این چند روزه که یکم سرم خلوت تر بشه می خوام عقدت کنم، می خوام کاری که دو سال پیش ناتمام موند و تموم کنم.  
چیزی نمونده بود تا دهنم یک متر وا بمونه، گفت عقدم می کنه؟

خدایا خواب نمی بینم؟ یعنی بالاخره درهای خوشبختی رو برام باز کردی؟  
باورم نمی شد درست شنیده باشم.

شاید تو اون چند ثانیه صد بار پیش خودم تکرار کردم که چی گفت!  
مطمئنم از چشم هام فقط علامت تعجب پایین می ریخت، زبونم نمی چرخید، لال از دنیا نرم صلوات!



سکوت که طولانی شد دستم رو گرفت، مثل این مجسمه ها بدون هیچ

عکس العملی بغلم کرد، جوری که سرم روی سینش قرار گرفت و دست هاش رو پشت کمرم در هم گره زد. نفسم تو سینه حبس شد و دلم بی قراری های خودش رو شروع کرد.

\_ قول میدم تا موقع ای که محرم نشدیم دیگه مثل امشب نکنم اما خودت و ازم محروم نکن. کنارم باش، بذار آرامش بگیرم و آخرین کاری که بهم سپرده شده رو تموم کنم.

جمله اولش بهم آرامش داد اما جمله دوم باعث به فکر فرو برم، چه کاری؟ کی اصلا بهت کار سپرده؟

باز این شاهین یک علامت سوال تو مخم کاشت!

نفس تو سینه حبس شدم رو آزاد کردم و بدون این که کامل ازش جدا شم، از پایین به صورتش نگاه کردم.

\_ بخوابیم؟

سری به معنی آره تکون دادم که خنده شیطونی کرد و دستم رو گرفت سمت تخت کشید.

\_ اتفاقا من خیلیم خوابم میاد.

پر حرص پام رو کوبیدم زمین که قهقهه ای زد.

\_ عه، عه! مگه الان قول ندادی؟ من میرم پایین تو اتاق خودم می خوابم!

نشوندتم رو تخت خواستم فرار کنم که هولم داد و با کمر افتادم.



چشم هام گرد شد خواستم چیزی بگم که با لحن بامزه درحالی که تخت دور می زد  
آروم گفت:

\_جون من بگیر بخواب دوساعت دیگه خورشید در میاد منم نخوابیدم. تخت به این  
بزرگی یه گوشش بخواب دیگه، نرو.

دستی به موهای آسفتم کشیدم که روی تخت دراز کشید و پتو رو شوت کرد طرف  
من، این بشر زیادی گرمایی نیست؟

مردد بودم، نگاهی بهش کردم که گوشه ترین جای ممکن طاق باز در حالی دستش رو  
روی چشم هاش گذاشته بود خوابید.

می خواستم برم اما، نمی دونم چرا پاهام نا تکون خوردن نداشت، بالاخره خودم رو  
قانع کردم.

یکم خودم رو بالا کشیدم و با حداکثر فاصله ممکن، دراز کشیدم بدون این که چشم  
هاش رو باز کنه لبخند ملایمی زد.

پتو رو انداختم رو سرم و سعی کردم به این فکر نکنم که الان روی یک تخت  
خوابیدیم!

نفس عمیقی کشیدم و به صورتش نگاه کردم، نفس های کش دار و منظمش نشون  
می داد خوابش برده، در واقع خیلی زود خوابید من هنوز تو حال و هوای وحشی  
بازیش و حرف هایی که بهم زد بودم و با بدبختی جلوی شل شدن نیشم رو می  
گرفتم.

آنقدر بهش نگاه کردم که چشم هام سنگین شد، خودم رو طبق عادت همیشه مچاله  
کردم و پلک های سنگینم به هم دوخته شد.





جنگل بود، یک جنگل قشنگ که خورشید با سخاوت تمام، نور و گرمای بی منتش رو روی سر درختان می انداخت.

با انگشت های دستم دونه به دونه درخت هارو لمس می کردم.

قدم می زدم و به صدای نجوای پرنده ها گوش می دادم، این جنگل خیلی قشنگ!

موهام در برخورد باد ملایم تکون می خورد و من همچنان پیشتاز درخت ها بودم.

\_هلنا...

خندیدم و با عمیق ترین لبخند ملایم، سر چرخوندم سمت شاهین، با خنده درحالی

که به یکی از همین درخت ها تکیه داده بود نگاهم می کرد.

رو پاشنه پا چرخیدم و دستی واسش تکون دادم که آغوش اش رو برام باز کرد.

\_بیا ببینم وروجک!

زبون براش درآوردم و گوشه ای از موهام رو با ناز کشیدم.

چند قدم به سمتش برداشتم که لبخند شیرینی بهم زد، فاصله ای نبود تا آغوشش

که صدای جیغ تو کل این جنگل پیچید.

حس ترس و اضطراب بهم سیلی زد، دستم رو روی گوشم گذاشتم بازم جیغ، بازم

فریاد! این کیه که این جوری داره ضجه میزنه!؟

نگاهم رو به شاهین انداختم اونم انگار ترسیده بود، با بغض صداش کردم.

خواست سمتم بیاد اما، از پشت سرش مه عمیق، مثل آبشار سرازیر شد و جفتمون رو

در برگرد، از اون جنگل دیگه چیزی مشخص نبود.

وحشت زده همون جا رو زمین نشستم این دیگه چه جایی؟ من چرا این جام؟



شاهین جلو پام زانو زد و دستم رو گرفت.

چرا آنقدر دستاش یخ؟

\_من می ترسم.

\_قول دادم مراقبت باشم، حتی شده با از دست دادن جونم.

خواست بغلم کنه، دستم رو به سمتش دراز کردم که با ظاهر شدن یک چیز سیاه بزرگ درست پشت سر شاهین چشم هام گرد شد.

\_پشت سرت!

با داد من شاهین برگشت اما، اون موجود سیاه که خیلیم مشخص نبود از پشت سر موهای شاهین گرفت و کشید عقب و خنجر کوچیکی رو مستقیم تو قلبش فرو کرد. وحشت زده به خونی که از شاهین می ریخت و زمین رو رنگی می کرد چشم دوختم.

نفسم...نفسم در نیامد!

دستم رو گذاشتم رو گوشم و جیغ کشیدم.

\_شاهین!

با ضربه هایی که به گونه ام خورد درحالی خیس عرق بودم سیخ تو جام نشستم، چشم هام تار می دید و حس خفگی می کردم.

\_هلنا آروم باش، آروم چیزی نیست خواب دیدی. من و بین دختر نفس بکش!

نفس نفس میزد، دستم رو گذاشتم روی قلبم آنقدر تند میزد که مطمئنم اگر نوار قلب ازم بگیرن کلا سیاه می شه!

نگاهم رو انداختم به صورت نگران و آشفته شاهین که با ترس نگاهم می کرد.



زندست!

حالش خوبه ناخودآگاه به سینش نگاه کردم، خونی نیست، خونی نیست!

خواب بود، کاب\*\*و\*\*س بود! بدترین چیزی که تو عمرم دیدم.

کم کم بغضم ترکید و زیر گریه زدم. جوری که هق هقم کل اتاق رو پر کرد. وقتی سرم روی سینش نشست چشم هام رو بستم.

درحالی که با آرامش سرم رو نوازش می کرد با صدای فوق العاده نگرانی گفت:

\_چی شد خانونی؟ هیس، هیس آروم خواب دیدی تموم شد. من این جام چیزی نیست.

آنقدر کنار گوشم زمزمه کرد تا آروم شدم.

لعنتی این دیگه چه خواب مسخره ای بود؟ این چه مدلشه آخه!

گریم ام که بند اومد آروم من رو از خودش جدا کرد، خورشید طلوع کرده بود و اتاق تاریک نبود. نگاهی به چهره خواب آلودش و موهای بهم ریخته اش کردم. سمت صورتش خم شد که با دستم گوشه چشمش رو که همچنان از بارون بهاری چشمها خیس بود رو پاک کردم.

\_بهتری؟ می خوای واست آب بیارم؟

دستی به بینیم کشیدم و سری به معنی نه تکون دادم. همش صحنه خنجره جلوی چشمم و انگار نمی خواست بیخیال پرده چشم هام بشه.

با صدای تو دماغی گفتم:

\_بب... ببخشید بیدارت کردم.

بیچاره نگاه خسته ای بهم کرد اما، با لبخند دستی به گونم کشید.



\_فدای سرت.

موهام رو که به خاطر عرق به پیشونیم چسبیده بود رو به عقب فرستادم که شاهین یکم نزدیک تر اومد و گفت:

\_هلنا کاب\*\*و\*\*س چی دیدی؟ چی تو رو تا این حد آشفته می کنه؟

به صورت اخم کردن نگاهی کردم. چی باید می گفتم؟

حتی به زبون آوردنش ام من رو به وحشت می انداخت، سکوتم رو که دید اخم کمرنگی کرد و دستم رو گرفت:

\_نمی خوای بگی؟ تو که گفتی با برگشتن حافظت دیگه کاب\*\*و\*\*س نمی بینی. الان پس این حالت برای چیه؟

لبم رو گاز گرفتم قطره اشکی از چشمم چکید، می ترسیدم به زبون بیارم، اگر یه روزی از دستش بدم چی؟ اگر بازم تنها شم؟

بازم طعم سخت از دست دادن رو تجربه کنم؟

نه خدایا دیگه طاقتش رو ندارم، سرم رو انداختم پایین قطرهای اشکم نم نم بارون بهاری شدن و از گوشه چشمم می ریختن.

شاهین که از گریه ام یا شاید حال بدم کلافه و ناراحت شده بود دوتا دستش رو دو طرف شونه هام گذاشت، سرش رو پایین آورد و بهم نگاه کرد و با لحن آرومی که نگرانی و ناراحتی توش بیداد می کرد گفت:

\_داری من و دق میدی لعنتی! چی کار کنم خوب شی؟ چی کار کنم که دیگه اشکات نریزه؟

نفس عمیقی کشیدم و با بغض لب زدم.



\_می شه من و ببری سر خاک پدر و مادرم؟

نگاهش رنگ غم گرفت، سرش رو خم کرد و با کمی مکث همون طور که آروم از روی تخت بلند می شد، دستم رو گرفت و کمک کرد بلند شم.

\_برو حاضر شو.

\*\*\*

به گل برگ های پر پر شده روی سنگ قبر خیره مونده بودم. آنقدر گریه کردم که دستمال کاغذی برام نمودند.

دستی روی سنگ قبر مادرم کشیدم، انگار تک تک نوشته های روش جملاتی ست برای زجرکش کردنم. نسیم سردی وزید که لحظه ای لرزم گرفت نزدیک یک ساعتی بود که ماتم زده این جا نشسته بودم و کارم فقط اشک ریختن و پر پر کردن گل ها بود.

\_می بینید؟ تو این دنیام هم اون جوری که ما فکر می کنیم کم راز وجود نداره! باورتون میشه گرگینه و خون آشام واقعی باشه؟ باورتون می شه دختر ساکت و مظلومتون عاشق یک خون آشام دورگه شده باشه؟! چقدر دلم می خواست اون موقع بهتون بگم عاشق یه پسری شدم که ساد و مهربون، من و واسه خودم می خواد خوشگل، تازه کلی هم دوسم داره!

دوباره چونم از بغض لرزید.

\_اما دیدید چی شد؟ دیدید چقدر زود تنهام گذاشتید؟ قرار بود بیاد خواستگاریم و شما ببینیدش، قرار بود بیاد بهتون بگه چقدر دوستم داره اما...اما نشد. شما رفتید...  
گریم شدت گرفت.

\_اونم رفت و من موندم...



صدام بالا نمی‌آمد بینیم گرفته بود و از راه دهن نفس می کشیدم تا پس نیفتم.

آنقدر درد و دل باهاشون کردم که دیگه نا نداشتم حرف بزنم، فکم درد گرفت!

آنقدر همه رفتن و نموندن که الان از تصور رفتن شاهین هم دق می کنم وای به روزی واقعا همچین چیزی واسم پیش بیاد، تمام شکایت ها و دلگرفتگی هام حتی ترس و چیز های عجیبی که باهاشون روبه رو شدم همش رو می خواستم به یکی بگم و کی بهتر از خانواده ای که از داشتنشون محروم شدم؟

اعتراف به عاشق شدنم! آنقدر گفتم که دیگه چیزی ته دلم نموند و حس سبکی بهم دست داد.

تمام مدت شاهین با فاصله از من روی یک تکه سنگ نشسته بود تا من راحت باشم. بعضی لحظه ها قاطی درد و دلم به نگاه پر از نگرانش توجه می کردم اما، بیشتر تو حال خودم موندم.

نداشتم بیچاره حتی درست حسابی بخوابه، دستی به چشم های پوف کردم کشیدم. فکر کنم دیگه چیزی نموند تا بخوام براشون تعریف کنم!

دست دیگه ای روی سنگ قبرشون کشیدم و با بغض گفتم:

\_مامان، بابا برام دعا کنید. من شاهین و دوشش دارم. تو رو خدا دعا کنید از دستش ندم می دونم اگر الان این جا بودید من و بابت انتخابم سرزنش می کردید اما...اما به خدا خیلی خوبه! من فقط می ترسم، کاب\*\*و\*\*سام بدجور من رو به وحشت می ندازه. نگاهی به شاهین انداختم که با اخم به زمین زل زده بود و نگاهم نمی کرد.

\_می شه مراقبمون باشید؟

شالم رو کمی جلوتر کشیدم، دوتا دستم رو گذاشتم زمین و با فشار ملایم، از روی زمین بلند شدم.



بیشتر مانتوم خاکی و کثیف شده بود. با یک دستم آخرین دستمال کاغذی مچاله ای که برام مونده بود رو فشردم و با دست دیگم مانتوم رو تکون دادم.  
کارم که تموم شد نگاه دیگه ای به سنگ قبرها انداختم و با بغض گفتم:  
\_فعلا خدافظ.

قدم اول رو برداشتم که سینه به سینه شاهین شدم.  
\_بهتری؟

کمی بینیم رو بالا کشیدم و سرم رو تکون دادم، دستش دور شونم نشست و من رو به خودش فشرد. نمی دونم به خاطر فشار پایینم یا سوزی که می وزدید اما، حس لرز داشتم و سردم بود.

خودم رو بغل کردم که شاهین یک نگاه بهم انداخت و سر جاش ایستاد، سربلند کردم تا ببینم دلیل ایستادنش چیه که دیدم کتش رو درآورد و روی دوشم انداخت. لباس سفید زیر کتش به اندازه سفیدی ابرهای تو آسمون بدجور تو چشم بود.  
دستم رو گذاشتم رو دستش و با صدای تو دماغی گفتم:

\_هوا سرده خودت بیوش نمی خوام.

دستم رو گرفت و همون طور که کتش رو روم مرتب می کرد، گفت:  
\_سردم نیست.

خواستم مخالفتی کنم که دستش رو پشت کمرم گذاشت و یکم به سمت جلو هدایت می کرد. لبخندی رو لب های خشک و ترک خوردم نشست، حتی با کوچکترین توجهی که بهم می کردم دلم دچار سقوط آزاد می شد.



در ماشین رو برام باز کرد و منتظر شد سوار شم، با یکم مکث درحالی که می ترسیدم بازم چشم‌هام به قبرستون بیفته سرم رو پایین انداختم و بدون هیچ حرفی سوار شدم.

شاهین در ماشین رو بست، بعد خودش سوار شد. از داخل آینه نگاهی به سر و وضعم کردم یعنی به تمام معنا داغون!  
\_بهتری؟

دست از سر آینه برداشتم، شاهین درحالی که یک دستش رو فرمون بود با نگرانی نگاهم می کرد، با خستگی لبخندی بهش زدم.  
\_خوبم، بریم خونه که نذاشتم بخوابی.

روش رو ازم گرفت و همون طور که استارت می زد گفت:  
\_وقت واسه خونه رفتن زیاده.

متعجب نگاهش کردم که ماشین حرکت کرد، از بهشت زهرا که خارج شدیم یکم سرعتش رو بیشتر کرد.  
\_یعنی خونه نمی خوای بری؟

فقط سری به معنی نه تکون داد، کلافه نگاهم رو از جاده گرفتم و سمتش چرخیدم، با یک نگاه کوتاه هم می شد از چشم های یکم قرمزش فهمید اصلا نخوابیده.  
\_واسه چی نه؟ تو خسته ای برو خونه یه چند ساعت بخواب.

سر چرخوند و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

\_دوست نداری با من بری بیرون؟

حس کردم هوا خفست، نفس عمیقی کشیدم و با اخم گفتم:





\_من کی همچین چیزی رو گفتم! من فقط نگرانتم چون خیلی خسته ای و دیشبم به لطف من نخوابیدی صبحم که این طوری...

پرید وسط حرفم و با جدیت گفت:

\_نگران نباش حالم خوبه، حوصله خونه رو ندارم.

چنان با جذبه گفت به جون خودم لال شدم، حتی بیخیال این شدم که بپرسم کجا میریم. دستم رو گذاشتم زیر چونم نگاهم رو به جاده ای که دیگه هیچ جذابیتی برام نداشت انداختم، هوای ابری و گرفته بود و اصلا نمی شد حدس زد که سر ظهره، من واقعا منتظر رگبار بارون پاییزی بودم.

پشت چراغ قرمز که ایستادیم، از دیدن بچه هایی که تازه از مدرسه تعطیل شدن و دسته جمعی داشتن تو پارک مجاور خیابون بازی می کردن حس قشنگی بهم دست داد، یاد بچگی خودم افتادم وقتی از مدرسه تعطیل می شد آنقدر بدو بدو می کردیم که چند ساعت بعد خونه بودیم.

همین طوری چشمم رو بازی بچه ها زوم بود که با پخش شدن آهنگ اونم تا بالاترین صدای ممکن، چنان زهرم ترکید که از جام پریدم و چسبیدم به سقف ماشین!

شاهین درحالی که لبش رو گاز می گرفت تا خیر سرش خندش رو قورت بده، دست برد سمت ضبط و با دکمه های کنارش صداش رو کم کرد. با عصبانیت چرخیدم سمتش که دستش رو به حالت تسلیم بالا آوردم و سریع گفت:

\_تقصیر من نیست، سری قبل ماشین دست ندا و دانیار بوده تا خرخره ضبط رو زیاد کردن.

پر حرص نگاهش کردم که پقی زد زیر خنده و همون طور که با ضبط ور می رفت گفت:



\_قیافت و اونجوری نکن، قول نمیدم که زیر قولم نزنما!

با این حرفش چشم هام گرد شد، چقدر این بچه پروعه با مشت به بازوش کوبیدم.

\_خجالت بکش.

چیزی نگفت، بعد این که ضبط اش رو درست کرد یکی از آهنگ ها رو پلی کرد منتظر بودم که ببینم چه آهنگی، اولش که همش موسیقی خالی بود یک دو دقیقه ای فقط نی زد!

شاهین با اخم نگاهی به ضبط کرد که حتی تو صفحه مانیتور هم اسم خواننده نداشت فقط سه چهار تا ستاره زده بود.

\_بی کلام؟ یا خوانندش سر اجرا مرده که نمی خونه؟!!

ریز خندیدم اومدن جوابی بهش بدم یا با صدای هاهای شجریان، همزمان که من چشم هام گرد شد بیچاره شاهینم یک نگاه هنگ به ضبط کرد.

با دیدن قیافش دیگه نتونستم تحمل کنم پقی زدم زیر خنده، با دست به ضبط اشاره کردم و گفتم:

\_از اینام گوش میدی؟

با اخم، آهنگ رو قطع کرد و دست برد سمت گوشیش و با حرص گفت:

\_من غلط کنم از این چیزا گوش کنم، دوساعت من می گم چرا نمی خونه! فکر کنم فلش واسه نداست. بگیر بهش بده، تا نشکوندمش.

همزمان دستش رو به سمتم گرفت که فلش رو ازش گرفتم و تو کیفم گذاشتم.

\_به لحظه شک کردم گفتم شاید توام از این آهنگ های عتیقه خوشت میاد.



نوجی زیر لب گفت و پیچید تو یک خیابون دیگه، گوشیش رو درآورد و همزمان دکمه ی روی مانیتور رو فشار داد که عکس بلوتوث روش اومد، بابا رانندگیت رو کن تصادف نکنیم صلوات!

بعد از کمی ور رفتن، گوشیش رو گذاشت کنار که آهنگ ملایم و بی کلامی پخش شد و سرعتش رو بیشتر کرد، نمی دونستم داره کجا میره تا حالا همچین منطقه ای نیومدم خیلی دوست داشتم بدونم می خواد کجا ببرتم اما، می دونم عمرا اگر جوابم رو بده!

چشم هام می سوخت، کمی با دست چشم هام فشار دادم.

\_کجا داریم میریم حالا؟

\_یه جا.

تیز نگاهش کردم که ابرو برام بالا انداخت و خندید، ای کوفت که فقط بلدی من رو حرص بدی. لبخندی بهم زد دستش رو سمتم آورد، انگشتان یخ کردم رو بین کوره داغ دستش فشرد و همزمان دنده رو عوض کرد.

تپش قلبم باز شروع شد، به عرض دو ثانیه گرم شد و حس کردم دارم می سوزم. چرا وقتی دست هام رو می گیره آنقدر حس خوبی دارم؟ تپش قلبم آنقدر بلند بود که مطمئنم اگر صدای این آهنگ نبود حتما شاهین هم می تونست بشنوه.

سعی کردم حداقل ظاهرم رو حفظ کنم، بدون این که حتی دستم رو از زیر دستش یکم جابه جا کنم، سرچرخوندم سمت جاده و تو دنیای خودم غرق شدم.

این گرما بهم یک آرامش وصف نشدنی هدیه می داد اما، می ترسم نکنه بازم این آرامش موقتی باشه؟

اگر خواب هام نشونه از یک اتفاق بد باشه چی؟



اون وقت من باید چه غلطی کنم؟ فکر نکنم طاقت بیارم شک ندارم میمیرم!  
باز اون صحنه وحشتناک جلوی چشم هام اومد و پشت سرش، حریر اشک و بغض به  
حال مسخرم مهمونه ناخوانده شدن. حتی فکر کردنش من رو آزار میده وای به روزی  
که... به روزی که..

با کشیده شدن دستم، از تاریکی ذهنم به بیرون سر خوردم و سمت شاهین چرخیدم  
که نگاه نگرانش روی قطر اشک گوشه چشمم ثابت مونده بود.

آروم دستم رو ول کرد انگار ماشین خیلی وقته ایستاده، قبل این که این اشک  
سرکش رد پا روی گونم بزاره با دست پاکش کردم که شاهین با اخم گفت:

چند دفعه بهت بگم اشکات آزارم میده؟ چند بار بگم لعنتی؟

هول زده با گوشه شالم بقیه آثار باقی مونده رو پاک کردم و گفتم:

ببخشید من فقط..

سمتم یکم خم شد و از شونم گرفت و سمت خودش کشید و با غم خاصی که تو  
نگاهش موج میزد گفت:

من باید ازت معذرت بخوام که عرضه ندارم جلوی اشک هات و بگیرم، مردی که  
نتونه جلوی اشک های عشقش رو بگیره اصلا نباید زنده باشه به چه دردی می خوره؟  
انگار زمان ایستاد خیره خیره چشم های غمگینش بودم که صداقت حرف هاش رو به  
فلک کشیده بود.

دهنم واموند، لبخندی به صورت ناراحتش زدم که هرچی غم دنیا بود را با همین  
چندتا جملش از دلم کند!

هر روز که بیشتر می گذره دارم بدون این که حتی خودم بفهمم وابسته تری می شم.



فاصلمون فقط چند سانتی متر بود و صورت ناراحت شاهین درست روبه روم، خم شدم و آروم گونش رو ب\*\*و\*\*سیدم که بیچاره کپ کرد و ادامه نداد.

\_شاهین؟

چشم های گرد شدش رو به چشم هام انداخت و زیر لب آروم گفت:

\_یادم رفت چی داشتم زر میزدم!

ریز خندیدم و دستی به بینیم کشیدم، با آرامش و لحنی که دلتنگی رو داد می زد گفتم:

\_قول میدی هیچ وقت، هیچ وقت تنهام نداری؟

اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست و نفس عمیقی کشید که گرمی بازدمش به صورتم خورد. آب گلوم رو قورت دادم خیره لب هاش موندم، چرا آنقدر مکث می کنه واسه جواب دادن؟

مگه وقتی این رو از کسی می پرسی قول نمیده؟ چرا این سکوت کرد؟ نفسم گرفت و با بی تابی فقط منتظر بودم که بالاخره سکوت این ماشین رو شکست و با صدای آرومی گفت:

\_نبود تو من رو می کشه، قول میدم تا زمانی که زنده تنهات ندارم.

یک سانت سرم رو جلوتر آوردم و به چشم هاش نگاه کردم، حس اطمینانی که می خواستم رو بهم نمی داد، کمی جلوتر اومد و آروم پیشونیم رو ب\*\*و\*\*سید.

\_جهنم بری دنبالت میام و تنهات نمی دارم.

کمرنگ ترین لبخند دنیارو بهش زدم، دستی رو گونم کشید و آروم لپم رو کشید.

با ابرو به بیرون اشاره کرد و گفت:



پاشو بریم که دیر شد.

اول متوجه نشدم و گیج به بیرون نگاه کردم که با دیدن پاساژ بزرگی روش نوشته بود چهارسو چشم هام گرد شد.

متعجب به اطراف نگاه کردم که شاهین در ماشین رو باز کرد و به منم اشاره کرد که پیاده شم، مردد منم بیرون اومدم. بعد قفل کردن ماشین کنارم اومد و دستم رو گرفت و به سمت فرودی پاساژ قدم برداشتیم.

چرا اومدیم این جا؟

یک دستش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد و خونسرد گفت:

یه کار کوچیکی این جا دارم، یکی از دوستانم قراره بهم یه سری اطلاعات بده.

کنجکاو سمت صورتش خم شد و گفتم:

اطلاعات چی؟

جلوی ورودی پاساژ ایستاد و سمتم چرخید، مشتاق نگاهش کردم که خندید با انگشت اشارش کوبید به بینیم و گفت:

چیزی نیست که بدرد تو بخوره جوجه رنگی.

لب و لوچم و آویزون کردم که بلند تر خندید، باعث شد چند نفر سمتون بچرخن. لبم رو به دندون گرفتم و کتتش رو بهش پس دادم.

بین خنده هاش با دست بهم اشاره کرد و گفت:

نمی خوام بابا هوا خوبه.

اخم کمرنگی کردم و مصمم دوباره کتتش رو سمتش گرفتم.



پوش هوا سرده، بعدشم بهت میاد.

دست از خندیدن برداشت و یک جور خاصی نگاهم کرد. چیه خب بهش میاد دیگه! با لبخند ملایمی ازم گرفت، کنار ایستادم و همون طور که منتظر بودم تا بپوشه به اطراف نگاه کردم، به نظرم زیادی شلوغ بود.

بریم.

دستم رو گرفت و باهم از بین جمعیت رد شدیم و با پله برقی به طبقه پایین پاساژ که انگار بیشتر موبایل و کامپیوتر رفتیم. از دیدن مغازه های رنگارنگ که همه جور لوازم جانبی گوشی و تبلت رو داشت ذوق زده سمت یکی از مغازه ها رفتم و مشغول نگاه کردن قاب ها شدم.

سالن این جا به نسبت بالا خیلی خلوت تر و به خاطر سیستم گرمایشی بزرگی که گوشه دیوار قرار داشت حسابی هوا رو گرم کرده بود، با قرار گرفتن شاهین درست کنارم با ذوق چرخیدم سمتش و همون طور که یکی از قاب های صورتی رو بهش نشون می دادم گفتم:

وای اینا خیلی نازن!

اول نگاهی به جایی که اشاره کردم انداخت و با لبخند سری تکون داد و گفت:

چند دقیق همین جا صبر می کنی من برم دوستم و ببینم پیام؟ چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه.

دلم می خواست منم همراهش برم اما، دوست نداشتم فکر کنه که زیادی فضولم یا می خوام از کاراش سردر بیارم. من فقط زیادی نگران بودم. سری به معنی باشه تکون دادم که لبخنده کمرنگی بهم تحویل داد و به سمت انتهای سالن که چندتا مغازه خالی با کِرکره های نیمه باز رفت.



با اخم کمرنگی نگاهش کردم، جلوی یکی از مغازه ها ایستاد و با دست یکم کرکره رو بالا فرستاد و داخل رفت، نمی دونم چرا من آنقدر نگرانم اما، حرکاتش هنوزم مشکوک و گنگه! سرچرخوندم سمت گوشی و قاب ها اما، حس کردم دیگه جذابیت چند لحظه پیش رو برام نداره.

به انعکاس عکس خودم روی شیشه مغازه خیره موندم که با دیدن پسری که پشت سرم ایستاد چرخیدم و نگاهی بهش انداختم.

بخشیدی زیر لب گفتم و خواستم برم سراغ مغازه بغلی که پسر با تعجب یک قدم سمتم اومد و گفت:

\_ خانم ببخشید یه لحظه...

چرخیدم بهش نگاه کردم، دستی به گوشه شالم کشیدم و کمی جلو تر آوردمش و گفتم:

\_ بفرمایید؟

نگاهی به سرتاپام کرد و گفت:

\_ شما هلنا خانم نیستید؟

چشم هام گرد شد، این دیگه کیه؟ یکم با دقت بهش نگاه کردم چقدر آشناست.

\_ خودمم ببخشید شمارو من جایی دیدم؟

پسره لبخندی زد و مقداری از موهایش رو به عقب فرستاد و گفت:

\_ من مسعودم دوست میلاد، خاطر تون باشه یک دفعه باهم دیگه اومدید کافی شاپم.





مسعود؟ یکم به مخم فشار آوردم. آره راست میگه این دوست میلاده من یک دفعه بیشتر ندیدمش فکر نمی کردم من رو به خاطر داشته باشه. لبخندی بهش زدم و با خجالت گفتم:

\_ آهان بله، خوب هستید؟ ببخشید اولش نشناختم. شما این جا چی کار می کنید؟

\_ خواهش می کنم این چه حرفیه؟ راستش منتظره میلادم یه سر رفت سرویس بهداشتی آب به سرو صورتش بزنه.

چشم هام گرد شد و قلبم یکم به کوبیدن خودش شتاب داد. یعنی میلادم الان این جاست؟

خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدایش از پشت سرم چشم هام رو بستم، بخشکی شانس!

\_ میلاد ببین کی این جاست، انگار هلنا خانم هم اومدن واسه نمایشگاه.

لبم رو گاز گرفتم و روی پاشنه پا چرخیدم سمتش، لباس نسبتا شیک و رسمی تنش بود و با تعجب نگاهم می کرد.

از دیدنش حس بدی بهم دست داد اما، لبخند ظاهری بهش زدم و گفتم:  
\_ سلام.

نسبت به قبل تغییری نکرده فقط یکم ته ریشش رو اصلاح کرده بود و حس می کردم لاغر تر شده. از بهت دراومد و لبخند هولی بهم زد و گفت:

\_ سلام هلنا خانم، خیلی وقته ندیدمتون.

گوشه کیفم رو محکم کشیدم بلکه از استرسم یکم کم شه، با لحن خونسردی جواب دادم.



بله خیلی وقته، این چند وقت خیلی سرم شلوغ بود.

اومد کنار مسعود ایستاد و درحالی که هنوزم اون برق نگاه قبل رو داشت دستش رو تو جیب کتش فرو کرد و گفت:

برای نمایشگاه اومدید؟

من بدبخت که حتی نمی دونستم امروز این جا نمایشگاه قراره برگذار بشه، هول زده گفتم:

راستش نه، یعنی اصلا نمی دونستم نمایشگاه، همین جوری اومدم بگردم.

لبخندی زد که مسعود با یک چشمک گفت:

اگه فاز گشتن که مام الافیم، افتخار همراهی میدید؟

لبم رو گاز گرفتم و نگاهی به چهره مشتاق میلاد انداختم که منتظر بود ببینه من چی میگم، دنبال بهانه بودم که با صدای شاهین قلبم با بیشترین درجه ممکن شروع به کوبیدن کرد.

فکر نکنم ایشون نیازی به همراهی دوتا الاف داشته باشه.

جفتشون سمت شاهین چرخید، که با اخم بدی فاصله رو باهامون طی کرد و کنارم قرار گرفت. از دست های مشت شدش کاملا مشخص بود عصبانیه در حد چی!

میلاد نگاهی به ما دوتا کرد و دست آخر با اخمی به مراتب کمرنگ تر از شاهین رو کرد سمت من و گفت:

معرفی نمی کنید؟

نامزدشم.



شاهین مجال حرف زدن نداد و با این لحنش زودتر از من گند زد به هیکل این دوتا بدبخت، میلاد لحظه ای با ابروهای بالا پریده به شاهین خیره شد. از قیافه وار رفتش و دهن نیمه بازش مشخص بود حسابی شکه شده. آروم و ناباورانه گفت:

\_نگفته بودی نامزد کردی.

شاهین دستش رو داخل جیبش فرو کرد و با جدیت تمام یکم سرش رو بلند کرد.

\_و اونوقت شما کی هستید؟

سرم رو پایین انداختم. زیرچشمی همچنان من رو نگاه می کرد و می ترسیدم شاهین به خاطر نگاه خیره و مات زدش قاطی کنه، سکوت کرد و با مکث، دستی به گردنش کشید و با لبخند تلخی از من رو گرفت و آروم رو به شاهین گفت:

\_یه آشنای خیلی قدیمی؛ نامزدیت رو تبریک می گم ان شالله خوشبخت شید.

این رو گفت و بدون این که منتظر جواب باشه با قدم های آروم و سری افتاده از پله ها به سمت طبقه بالا رفت، مسعودم هول هولی خدافظی کرد و دنبال میلاد رفت.

نگاهم همچنان به سرامیک کف سالن بود که کفش های شاهین زاویه دیدم رو خراب کرد. دستش زیر چوئم نشست و آروم سرم رو بلند کرد.

با دیدن چشم های قرمز و اخم غلیظش برق از سرم پرید اما، برخلاف قیافش با صدای آروم ولی فوق العاده جدی گفت:

\_این پسره کی بود؟

نمی دونم چرا ترسیدم، با پته پته و نفس عمیقی که سعی می کرد حالم رو بهتر کنه لب زدم.

\_ب..به خدا..هیچ..کس! از قبل می...می شناختمش.



همچنان اخم غلیظش حاکی از قانع نشدنش بود. نگاهم رو ازش دزدیدم، خب چی بگم؟

شاید اگه بفهمه خواستگارم بوده ناراحت شه، چه می دونستم ممکنه چه عکس العملی نشون بده.

چونم رو ول کرد و صاف ایستاد، دستی به گردنش کشید.

نفس عمیقی کشید و با دست به پله برقی اشاره کرد و گفت:

—بریم.

جیکم درنیومد، مثل جوجه دنبالش راه افتادم که بازم دستم رو گرفت، حتی یادم رفت ازش بپرسم دوستش چی شد؟ اطلاعات رو اصلا تونست بگیره یا نه؟!

اول فکر کردم برمی گردیم خونه اما، وقتی به همکف رسیدیم به سمت انتهای سالن دستم رو کشید، تمام مدت نمی دونم چرا جرات نداشتم بهش نگاه کنم.

اما بالاخره سر بلند کردم به چهره اخموش نگاه کردم، حس می کردم خودش یک چیزایی فهمید، حالا شایدم زیاد چیز مهمی نباشه ولی چرا حس می کردم ناراحت شد؟ با دودلی درحالی که با انگشت های دستم ور می رفتم گفتم:

—میگم، کجا میریم؟ مگه کارت تموم نشد.

با این حرفم وسط سالن ایستاد، بین تمام آدم هایی که بی تفاوت از کنارمون رد می شدن. جفت دستش رو داخل جیبش فرو کرد. سینه به سینم ایستاد و گفت:

—امروز نمایشگاه برگزار می شه آوردمت بگردی. قبل شمال رفتنم مگه قول ندادم

بیارمت بیرون؟



برخلاف صورتش صدایش اصلا عصبی نبود از این حرفش خوشحال شدم، رو پاشه پا یکم خودم رو بلند کردم با خنده گفتم:

— جدی؟ پس چرا این جا وایسادیم؟ تو اون تابلوعه نوشته بود نمایشگاه طبقه سومه!

دستش رو گذاشت پشت کمرم و نزدیک یکی از مغازه ها کشوند، یکم سرش رو خم کرد و همزمان که به پشت سرم نگاه می کرد گفت:

— منتظر رسیدن اونا بودم.

اونا؟

ناخودآگاه سرچرخوندم و به پشت سرم نگاه کردم، با دیدن روسلا که رضاهم همراهش بود و تازه از در ورودی پاساژ داخل اومدن، چنان ذوقی کردم که برگشتم سمت شاهین، نگاهش کردم که بالاخره طلسم اخمش رو شکست و لبخندی به روم زد.

— اگه می دونستم آنقدر خوشحال میشی زودتر می گفتم بیاد.

جفتمون چند قدم جلوتر رفتیم و شاهین دستی برای رضا تکون داد تا بالاخره ما رو دید. روسلا تا من رو دید برام دست تکون داد که منم مثل این بچه کوچیک ها قدم تند کردم، اونم انگار حس و حال من رو داشت چون خیلی زود تو بغل هم دیگه در حال توف مالی بودیم.

روسلا دختریه که شاید فقط چند هفته باشه که باهاش آشنا شدم اما، به اندازه تمام زندگیم بهش مدیونم.

کسیه که تو اوج بی پناهی دستم رو گرفت، اگر اون نبود شاهین هم الان نبود و چی بزرگ تر از این لطفیه که در حق من کرده؟



نجات جون عشقم با ارزش ترین کاریه که تو اوج بی پناهییم بهم کرد و پشتم رو گرفت.

\_چه طوری دختر؟

با خنده ازش جدا شدم و بدون این که دستش رو ول کنم با لبخند به چشم های مشکیش خیره شدم و گفتم:

\_عالی! دلم برات تنگ شده بود چه خوب کردی اومدی.

مهربون نگاهم کرد، بازوم رو فشرد و گفت:

\_منم دلم تنگ شده بود ببینم، دستت بهتر شده؟

سری به معنی آره تکون دادم که با صدای اهمی که اومد، سر چرخوندیم سمت شاهین و رضا که جفتشون با اخم کمرنگی و با نیمچه فاصله ای از هم ایستاده بودن.

نگاه شرمنده ای به رضا کردم و خجالت زده گفتم:

\_ای وای ببخشید شما رو اصلا یادم رفت! شما خوب هستید؟

رضا با احترام لبخندی بهم زد و گفت:

\_ممنون به لطف شما بد نیستیم، الحمدالله کسالتتون بهتر شد؟

\_بله ممنون.

خداروشکری زیر لب گفت که همزمان، روسلا دستم رو گرفت و کشید سمت خودش و با خنده سمت شاهین چرخید.

\_شرمنده جناب محسنی من این نامزد شمارو با خودم میبرم، با اجازه.



و مجال جواب دادن نداد دستم رو کشید و به سمت پله ها رفت شاهین خندید و چیزی نگفت یعنی اصلا مگه این دختر گذاشت چیزی بگه!  
از این که روسلا رو بعد این مدت دیدم واقعا خوشحال بودم و حس کردم حالم بهتر شده.

به طبقه سوم که رسیدیم دهنم از مقدار جمعیتی که هرکدوم در حال کاری بودن یک متر واموند، خیلی خیلی شلوغ بود. پیش خودم داشتم برنامه ریزی می کردم اگر روسلا رو تو این جمعیت گم کنم از کجا باید پیدااش کنم؟  
نامحسوس نگاهی به مانتو گلپهی و بلندش انداختم.

خب همین مانتوش یک تابلوعه!

سالن تشکیل شده بود از شعبه هایی که واسه مارک های مختلف و معرفی محصولات جدید هست.

یک میز بزرگم وسط سالن که هر مارک جدیدی که تولید شده بود رو برای تست مردم گذاشته بودن. البته همش موبایل نبود یک سری از غرفه ها واسه لب تاب و کامپیوتر بود.

با صدای روسلا دست از آنالیز کردن سالن برداشتم و بهش نگاه کردم. به خاطر شلوغی و سر صدا، سمت گوشم خم شد و درحالی که نگاهش به جمعیت بود گفت:

\_تو جای خاصی کار نداری؟

تا خواستم جوابش رو بدم همزمان شاهین و رضا هم از پله ها بالا آمدن و بهمون رسیدن. همون طور که نگاهم رو اون دو تا بود، خطاب به روسلا گفتم:

\_راستش نه، فقط اومدم بگردم.



سری تکون داد که رضا دستش رو داخل جیبش فرو و همون طور که اطراف رو بداننداز می کرد گفت:

\_ فکر نمی کردم آنقدر شلوغ باشه.

بعد رو کرد سمت روسلا و ادامه داد.

\_ مگه فلش نمی خواستی؟ با هلنا خانم برید دور بزنیید ماهم همین اطرافیم.

روسلا باشه ای زیر لب گفت و دستم رو کشید، چرا شاهین سایلِت شده بود و چیزی نمی گفت؟

تو چهرش چیزی ندیدم، به نظرم عادی بود حتی اون اخم چند دقیقه قبل روهم نداشت. فکر کنم من زیادی دیگه حساس شدم حواسم رو دادم به روسلا که به اولین غرفه رو به رومون رفت و با خنده لب زد.

\_ کم به عشقت نگاه کن نترس، پست میدم!

ریز خندیدم و چیزی نگفتم.

\*\*\*

"شاهین"

به رفتن روسلا و هلنا نگاه می کردم، به خاطر دیدن اون پسره خیلی عصبانی بودم اما، دلم نمی خواست روزش رو خراب کنم، من نگاه هم جنس های خودم رو می شناسم نگاهش به هلنا مثل یک آشنای قدیمی نبود.

دستی به موهام کشیدم که رضا کنارم ایستاد و گفت:

\_ به چی زل زدی؟ حالت خوبه؟





سرچر خوندم به جنگل سبز چشم هاش خیره شدم، سری به معنی آره تکون دادم  
قدمی به سمت مغازه‌ی کناریم برداشتم.

\_ امیدوارم حوصله مغاز گشتن داشته باشی.

خندید و خودش رو کنارم رسوند، روبه روی مغازه موبایل فروشی ایستادم و با دقت  
به گوشی‌ها نگاه کردم.

\_ چیزی می‌خواهی بگیری؟

زیر چشمی نگاهش کردم و خونسرد گفتم:

\_ آره اومدم آنتن تلوزیون بخرم.

تک خنده‌ای کرد و بهم نگاه کرد از نظر قدی هم اندازه بودیم اما رضا یکم بلند تر  
بود.

\_ آگه آنتن می‌خواهی واسش بگیری مشکلی نیست اما اینا به دردش نمی‌خوره.

\_ چرا؟ مگه اینا چشونه؟

دستی دور دهنش کشید و آروم گفت:

\_ آگه می‌خواهی گوشی برایش بگیری از اینا بگیر، دخترا دوست دارن واسه گوشیشون

قاب بگیرن اینا تک کاوره، فقط قیمت در کرده. مثل ما پسرا نیستن که سال به سال

حتی یادمون میره گوشیمون اصلا قاب داره یا نه!

همزمان به مغازه بغلی اشاره کرد و ادامه داد.

\_ از اینا برایش بگیر.

نگاهی به گوشی‌ها انداختم و بدون هیچ حرفی داخل رفتم، رضاهم دنبالم اومد.



یکی از گوشی هایی که فکر می کردم به درد هلنا می خوره رو براش خریدم، البته با توجه به نظری که رضا داد. دیگه مثل قبل وقتی باهام حرف میزد حرصم در نمی اومد. انصافا سلیقشم خوب بود.

خریدمون که تموم شد اومدیم بیرون که رضا همون طور که تو گوشیش دنبال چیزی می گشت گفت:

\_اگه قاب می خوای طبقه پایین یه جا هست فقط لوازم جانبی داره.

روی یکی از نیمکت های چوبی نزدیک پله برقی نشستم و به مردمی که در حال رفت و آمد بودن خیره موندم.

\_نه بزار خودش بیاد، به سلیقه خودش بگیرم.

رضا کنارم نشست و پاروی پا انداخت، همچنان کلش تو گوشیش بود و من ذهنم درگیر آدرسی و اطلاعاتی بود که نیما بهم داد.

اینی که فرانسیس می خواد بکشمش یه دختره نسبتا جوونه که تازه نامزدش رو تو تصادف از دست داده، نمی دونم این یکی دیگه چی داره که طعمه این جونور شده.

بعضی وقتها واقعا حتی دو درصد نمی تونم پازل های بهم ریخته ذهنم رو کنار هم بچینم، وقتی زندگی تیکه تیکه شد و هر تیکش گوشه ای افتاد به سختی هر تیکه رو دوباره کنار هم گذاشتم اما هیچ وجه مشترکی با چیزی که قبلا بود، نداشت.

دستی تو موهام فرو بردم و به سمت عقب کشیدمش، خیلی خستم از بی خوابی چشم هام می سوخت اما، وقتی یاد اشک های هلنا و سکوتش می افتادم می خواستم سرم رو به دیوار بکوبم!

با کوبیده شدن چیزی به بازوی آسیب دیدم صورتم از درد جمع شد و از هیروت دراومدم.



با حرص درحالی که بازوم رو فشار می دادم تا دردش قطع شه چرخیدم سمت رضا و  
اخم گفتم:

\_دستم! هنوز خوب نشده که این طوری می زنی؛ مگه آزار داری؟

ریلکس شو نه ای بالا انداخت و گفت:

\_وقتی هرچی صدات می کنم مثل بز زل زدی به مردم و جواب نم دی، چی کار کنم  
خب؟!!

آخی زیر لب گفتم و با حرص جواب دادم.

\_چیه حالا؟

یکم نگاهم کرد اما، سمتم خم شد و گوشیش رو آورد نزدیک صورتم و لب زد.

\_این تابلو رو نگاه، تو کتابخونه انجمن پیداش کردم. به دست یارو نگاه کن درست  
مثل همون عکسیه که واسم فرستادی.

با چشم های ریز شده به عکس نگاه کردم، تصویر یک مرد با کلاه حالت مثلثی دراز و  
شنل بلند سیاه، با دقت که نگاه می کردی یک کتاب دستش بود. عکس رو یکم  
بیشتر زوم کرد با این که تارِ اما، حق با اون بود تمام نقش و نگارهای عجیب غریبی  
که روی کتاب فرانسویس بود روی اینم هست. اخم ریزی کردم و دستی به دهنم  
کشیدم.

\_چیزی نتونستی ازش بفهمی؟

یکم ازم فاصله گرفت، به صندلی تکیه داد و مردد گفت:



\_ دارم می کردم متاسفانه از هرکسی می پرسم یا تازه کاره و جدید اومده انجمن، یا اصلا حالیش نیست! اما به مبینی که نشون دادم انگار یه چیزایی می دونست، قراره بعدا باهاش صحبت کنم.

یکم روی پام خم شدم، نگاهم روی گلدون مصنوعی کنار پله برقی بود.

\_اگه خبری شد بهم حتما بگو.

سری به معنی باشه تکون داد، دستی زیر چونم کشیدم موضوع داره کم کم واسم جالب میشه!

\_پاشو انگار اومدن.

نگاهم رو به سمتی که رضا اشاره کرد انداختم، روسلا و هلنا درحالی که می خندیدن به سمتمون می اومدن.

نایلون مشکی رنگی که گوشه هلنا توش بود رو از روی نیمکت برداشتم و همراه رضا بلند شدیم.

روسلا وقتی رضا رو دید با خنده دوید سمت و با خنده گفت:

\_فلش گوگولی خریدم!

"منظورش این فلش های تزئینی"

از لحن بامزش رضا لبخندی زد و با حالت خاصی نگاهش کرد که فقط من درک می کردم فازاین جور نگاه کردن چیه!

دستی روی گونه روسلا کشید و لپش رو کشید.

\_ببینم چی گرفتی نیمه وجبی.



روسلا با ذوق یک نایلون کوچیک بهش داد، که اونم با خنده ازش گرفت. نگاهم رو از اون دو تا به هلنا انداختم که هنوزم ریز ریز می خندید.

کنارش رفتم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

به چی می خندی؟

دستش رو جلوی دهنش گذاشت و سمتم چرخید، از دیدن اشک هایی که به خاطر خنده زیاد از چشمش چکید لبخندی از ته دل زدم. اگر قرار اشکی از چشمت بیاد باید از خوشحالی باشه!

این.. این.. دخت.. دختر دیوونس، بیچاره رضا و برادرش.

با دست به روسلا اشاره کرد که همچنان با ذوق داشت چیزایی که خریده بود رو به رضا نشون می داد. باید اعتراف کنم برای یک بارم که شده تصمیم درستی گرفتم که به این دو تا زنگ زدم و خواستم بیان، به خنده های هلنا می ارزید! سری تکون دادم و با لبخند سمت گوشش خم شدم و گفتم:

پاش بیفته تو از اونم بدتری.

نایلون توی دستم رو سمتش گرفتم که با تک خنده ای ازم گرفت.

این دیگه چیه؟

ا دستم رو تو جیب شلوارم فرو بردم و گفتم:

مالِ توعه، اگر نپسندیدی بریم عوضش کنیم.

یکم با تعجب نگاهم کرد و مردد در نایلون باز کرد، مشتاق بودم عکس العملش رو ببینم، جعبه گوشه رو بیرون آورد و با چشم های گرد شده تو دستش گرفت و براندازش کرد.



کم کم نیشش شل شد که باعث شد دلم واسه ذوق کردنش ضعف بره!  
انگار که همه چی به دست فراموشی سپرده شده باشه با خوشحالی پرید بالا و گفت:  
\_مال من؟!\_

فقط لبخند زدم، لبخندی که حتی یادم رفته بود چه طوری رو لب هام نقش می بست.  
روسلا کنارش اومد و با لحن خوشحالی گفت:  
\_وای چقدر قشنگه، مبارکته عزیزم.\_

هلنا خندید و چرخید سمتم و با خوشحالی که تو نگاهش بهم داشت القا می کرد لب زد.

\_مرسی این.. این خیلی خوبه!

خنده های تو بزرگترین تشکری که می تونی ازم کنی، تو فقط بخند. همزمان رضا هم کنارمون اومد و همون طور که دست روسلا رو می گرفت گفت:

\_این جا داره شلوغ تر می شه، می خواین بریم طبقه پایین می تونید قابی چیزی خواستید، بگیرید.\_

تا اومدم جوابی بدم روسلا با ذوق بازوی رضا رو گرفت.

\_منم می خوام.\_

رضا خندید و درحالی که دستش پشت کمرش می نشست، یکم به خودش فشارش داد و گفت:

\_بیا بریم حسود واسه توام میخرم.\_

اشاره ای به هلنا کردم که همچنان با ذوق داشت عکس روی جعبه رو نگاه می کرد، شک ندارم اصلا نشنید رضا چی گفت! دستش رو گرفتم که سر بلند کرد.



\_\_بریم طبقه پایین بگردیم.

سری تکون داد ، رضا و روسلا پیش افتادن ماهم پشت سرشون، هلنا جعبه گوشی رو خواست بزاره تو کیفش که نداشتیم.

\_\_بگیر دستت کار دارم.

سوالی نگاهم کرد اما، چیزی نگفت بچه آنقدر ذوق کرده زبونش بند اومده.

با راهنمایی های رضا به مغازه فوق العاده بزرگتر و شیک تری رفتیم که کلا وسایل جانبی داشت، دور تا دور مغازه قفسه بندی های کوچیک و مرتبی گذاشته بودن و برای هر مدل گوشی یک سری قاب به صورت چیدمانی قرار دادن. برای لحظه ای نور زیاد مغازه چشم هام رو اذیت کرد اما، با گذشت چند دقیقه بهتر شد.

کنار یکی از قفسه ها که کلا کیف گوشی و تبلت بود ایستادم. سمت مرد نسبتا مسنی که فروشنده بود چرخیدم و مدل گوشی هلنا رو گفتم، ازش خواستم هر چندتا مدل قاب و کیف داره برام بیاره که ماشالله، خودش یک قفسه کامل رو تشکیل می داد.

دست هلنارو گرفتم کشیدمش سمت قفسه و گفتم:

\_\_برو هر کدوم خواستی و خوست اومد بردار.

یکم مردد نگاهم کرد، هنوز برق خوشحالی گوشی تو چشماش در حال رقص بود که با این حرفم پر رنگ تر شد اما، سکوت کرد و سرش پایین انداخت، با یکم مکث و صدای آرومی گفت:

\_\_قاب نمی خوام، همین که گوشی برام خریدی بسه.

ابروهام بالا پرید و متعجب نگاهش کردم.

\_\_واسه چی نمی خوای؟ تو که پایین داشتی با ذوق ازشون کلی تعریف می کردی؟



لبش رو گاز گرفت و سکوت کرد، نمی دونم چرا مردد بود، حس می کردم خجالت می کشه اما آخه چرا؟

نکنه من بلد نیستم چه طوری رفتار کنم؟

رضا که انگار تردید هلنا رو دید، در گوش روسلا یک چیزی گفت، اونم فوری هرچی دستش بود گذاشت سر جاش اومد دست هلنا رو گرفت و سمت قفسه ها کشوندتش با خنده لب زد.

\_بیا کیف پول این عشقتو خالی کنیم، چه طور دلت میاد واسه گوشیت از اینا نخری آخه!

یکم اومدن عقب تر و به حرکاتشون نگاه کردم.

\_سخت نگیر عادیه.

بدون این که چشم از شون بردارم با اخم گفتم:

\_من بلد نیستم چه طور رفتار کنم؟ چرا آنقدر ازم خجالت می کشه؟

رضا دستی به لبه کت مشکی رنگش که زیر نور کمی می درخشید کشید و با صدای آرومی نزدیک صورتم با خنده نجوا کرد.

\_با اون جذبه و عربده کشی هات، غرورت و امر نهی کردن افراد زیر دستت به عنوان یه رئیس کاملاً حق داره که خجالت بکشه.

با اخم چرخیدم سمتش که بلند تر خندید.

\_به خدا جدی می گم، تو برخورد اولی که باهم داشتیم من به شاهرخ گفتم داداشت از اینایی که با یه مَن عسل هم نمی شه خورد. حتما این جَنگولک بازی هات رو دیده که الان آنقدر خجالت می کشه و کپ کرده.





\_ تجربه داشتی شما؟! \_

به لحن پر حرصم، لبخند کجی تحویل داد و با صدای گرفته ای گفت:

\_ من از تو بدتر بودم، قبلا هم بهت گفتم من و تو زیادی شبیه همیم تو فقط گذشته منی البته با شیب ملایم تر، اگه روسلا نبود فکر کنم الان استادت بودم.

نگاهم رو چند لحظه به روسلا انداختم که با ذوق و حوصله به حرف های هلنا گوش می کرد. آب گلو رو قورت دادم و نفسی تازه کردم.

\_ ببینم، روسلام این جوری بود؟ منظورم این که خب تو بالستی، مثل من ولی اون تبدیلیشوندش، من مزه خونشون و چشیدم بعضی وقتا نمی شه تحمل کرد و جلوی عطش رو گرفت.

رضا همون طور که نگاهش روی تابلو کوچیک کنار یکی قفسه ها بود و انگار داشت می خوردی داخلش نوشته آروم گفت:

\_ چرا، می شه سخته اما، شدنیه.

سکوت کردم، واقعا بودن این دو تا کنار هم برام از عجایب، هرچند که من و هلنا هم همچین زوج نرمالی در آینده نخواهیم بود. دستی کنار لبم کشیدم، باید اعتراف کنم فقط از صبح نصف انرژی رو واسه جلوگیری از خمیازه کشیدن صرف کردم.

نمی دونم سوال کردن این مسائل چقدر درسته در هر حال کمی شخصی بود، مردد گفتم:

\_ اونم دفعه اول که بردیش بیرون این مدلی بود؟

نمی دونم این حرفم چی داشت که رضا نتونست جلوی خودش رو بگیره بلند زد زیر خنده که باعث شد، دخترا سمت ما برگردن و با تعجب نگاهمون کنند.



مگه چیز خنده داری گفتم! نفس عمیقی کشیدم، حس می کردم هوای داخل مغازه یکم خفس دره حال به خاطر سرما سیستم گرمایشی پاساژ کار می کرد.

دستی به پیشونیم کشیدم و موهام رو عقب فرستادم، رضا بعد از خندیدن دستش رو جلوی دهنش گذاشت و نزدیک گوشم خم شد و آروم گفت:

\_راستش رو بخوای دفعه اولی که من و روسلا بیرون رفتیم، خرید نبردمش فقط رفتیم یه جای سرسبز بگردیم.

مکت کرد که دیدم بازم ریز ریز می خنده. انگار زیادی خاطراتش بامزست که فقط می خندید! با مکت درحالی که نگاهم به صندلی های تک نفره کنار در ورودی بود گفتم:

\_خب؟

لبش رو گاز گرفت کمی سمتم خم شد و ادامه داد.

\_راستش ما دوتا ته رمانتیک بودیم. من که روز قبلش آسیب دیده بودم، کلا داغون! با وجود مجروح بودنم از دست دکترای جیم زدم. با روسلا رفتیم جنگل جات خالی چنان پرتم کرد تو رودخونه که تاشب باسنم درد می کرد.

با این حرفش منم پقی زدم زیر خنده انصافا خوب کرده دلم خنک شد من جاش بودم یک جووری پرتش می کردم غرق شه، بی خود نیست هلنا گفت دیوونست. به نظر میاد زیادی شیطون باشه برعکس هلنا که آروم و مظلوم بود.

با خنده دستی به شونش کشیدم و گفتم:

\_دمش گرم، دلم خنک شد.

این بار رضا با اخم نگاهم کرد و من زدم زیر خنده.

\_پسرا به چی می خندید؟



سرم رو بلند کردم و به چهره کنجکاو جفتشون خیره شدم، در جواب روسلا با انگشت به رضا اشاره کردم و گفتم:

\_هیچی آبجی داشتیم راجب غرق کردن رضا صحبت می کردیم، که چقدر خوب میشه که شما سری بعد خواستی این و پرتش کنی تو آب یه جای عمیق تر پرتش کن بلکم ماهم راحت شدیم.

روسلا لبش رو گاز گرفت و با خنده درحالی که یکی از جلد هارو به هلنا می داد لب زد.

\_آقای محسنی داشتیم؟ دلتون میاد غرق شه؟

دستم رو داخل جیبم فرو بردم و خیلی خونسرد گفتم:

\_کم نه!

این بار هلنا هم همراه بقیه خندید. روسلا با خنده سری به معنی تاسف تکون داد و چیزی نگفت، هرچی بیشتر می گذره بیشتر از رضا خوشم می اومد. بالاخره کار دخترا تموم شد، بعد حساب کردن وسایل و خرت و پرتها بیرون اومدیم، به جلوی در خروجی که رسیدیم، هلنا پرید بغل روسلا و بعد از کلی تعارفات تشکر کردن از هم خداحافظی کردن..

دیگه هوا تاریک شده بود، رضا اومد نزدیکم و همون طور که باهام دست می داد گفت:

\_ماشین نیارودی برسونیمتون.

دستش رو به گرمی فشردم و گفتم:

\_نه ماشین هست. ممنون امروز همراهیمون کردید.



با فشار آرومی دستم رو ول کرد و با لبخند سری تکون داد.

\_ کاری نکردم، بدم نشد ماهم یه بادی به کلمون خورد.

بعد خداحافظی با هلنا اون دوتا سوار ماشین شدن و رفتن، من و هلنا هم رفتیم اون ور خیابون و سوار ماشین خودمون شدیم. به جان خودم آنقدر خسته بودم که چشم هام وا نمی شد فقط می خواستم برم خونه تا فردا بخوابم.

وسیله زیاد نداشتیم اما، همون چندتا دونه رو هم صندلی عقب گذاشتم و استارت ماشین رو زدم، با توجه به تاریک شدن هوا هرچه زودتر از این منطقه بریم بیرون بهتره، حداقل به ترافیک نخوریم که اصلا اعصاب این مورد رو ندارم.

دنده رو جابه جا کردم و یکم به حرکتمون سرعت دادم.

\_ شاهین.

بدون این که نگاهش کنم ناخودآگاه هیچ کلمه دیگه ای غیر از جونم به زبونم نیومد، صادقانه ترین کلمه ای که می تونم بگم جونمم واست میدم.

\_ جونم؟

دستی به شالش کشید و همون طور که موهاش رو مرتب می کرد با لحن آروم و خجالت زده ای گفت:

\_ بابت امروز ممنون، راستش خیلی خوب بود.

لبخندی به روش زدم، من حتی اگر تمام عمرم رو هم صرف خوبی و محبت به تو کنم، حتی ذره ای از گذشته رو نمی شه جبران کرد.

نفس عمیقی از اکسیژنهای گریزون اتاقک ماشین کشیدم و همون طور که حواسم به جاده بود نگاه کوتاهی بهش انداختم.



\_ کاری نکردم، بهت قول داده بودم. فقط بگو ببینم دیدن روسلا خوب بود یا گوشه خریدن؟

زیرچشمی حواسم به حرکاتش بود لبش رو گاز گرفت و با لحن بامزه ای گفت:

\_ جفتش اما، خوب بودن امروز به خاطر بیرون اومدن با تو بود.

ته دلم حس خوبی بهم دست که هرچی سعی کردم جلوی لبخندم رو بگیرم موفق نشدم، سکوت کردم و اونم چیزی نگفت یکم که گذشت چیزی که بدجور داشت تو مخم رژه می رفت رو به زبون آوردم.

\_ نمی خوام بگی اون پسر که صبح دیدیم کی بود؟

با این حرفم تو صندلی کمی تکون خورد، حس کردم هول کرد. دست خودم نیست من یک مردم و شاید زیادی حساس و نگران، حتی تصور این که قبل من کسی وارد زندگیش شده باشه باعث می شه تا مرز دیوونگی برم.

\_ ندا بهت نگفته؟

فقط سری به معنی نه تکون دادم و گفتم:

\_ می خوام خودت بگی.

چند لحظه خیر داشتبرد شد، هرچی اون مکث می کرد من بیشتر حس می کردم دارم آمپر می چسبونم. عصبانیتم رو با فشار دادن فرمون کنترل می کردم که صدای آرومش توی ماشین پیچید.

\_ قبلا که تازه دنبال کار می گشتم خیلی کمکم کرد، یه مدت تو رستورانش کار کردم البته ندا اینارو نمی دونه، چون این جریان واسه چند ماه بعد از مرگ پدر و مادرمه. اون جا آشنا شدیم.



این همش نیست، با حرص درحالی که سعی می کردم صدام بالا نره گفتم:

\_خواستگارت بوده؟

با تعجب و چشم های گرد شده سمتم چرخید و آب گلوش رو قورت داد. از نگاهش همه چی دستگیره آدم می شد وقتی نگاه منتظرم رو دید کمی با زبون لب هاش رو تر کرد و با اخم کمرنگی جواب داد.

\_بود اما، جواب منفی شنید!

با حرص گفتم:

\_اونوقت چرا جواب منفی دادی؟

با تعجب نگاهم کرد، نمی دونم چرا ازش این رو پرسیدم. فقط حس کردم بدجور رگ غیرتم بالا زد. زیر چشمی نگاهم کرد و درحالی که پایین مانتوش رو می کشید آرام گفت:

\_چرا می پرسی؟ یه چیزی بود تموم شد رفت دیگه.

کنترلی رو خودم نشدم، ناخودآگاه صدام رو بالا بردم و درحالی که بدجور فرمون رو فشار می دادم گفتم:

\_من همه چیز رو باید بدونم!

از دادم کپ کرد، نمی دونم چرا انقدر حس بدی بهم دست داده بود. مدام تو ذهنم این می چرخید که نکنه قبل من یکی رو دوست داشته!

\_جواب منفی دادم چون؛ شرایطم خیلی بد بود. میلاد از نظر طبقاتی خیلی بالا بود و من شرایط خوبی نداشتم. بعدشم ازش خوشم نیومد.



با شنیدن جوابش نمی دونم چرا آنقدر عصبانی و ناراحت شدم، وقتی شروع کردن به گفتن جواب از اولین جملش آتیش گرفتم یعنی اگر شرایط جور می شد بله رو می دادی؟

اما با جمله آخرش که گفت خوشش نیومد آرام تر شدم.

شاید خیلی مسئله مهمی هم نباشه ولی بدجور داشت بهم فشار می آورد. حس می کردم الان باید برم با ماشینم از روش رد بشم.

ناخودآگاه تصویرش جلوی چشم ها نقش بست، همچین چیز بدیم نبود، اصلا غلط کرده از هلنا خوشش اومده!

رسمًا با خودم درگیر بودم و تو دلم نمی دونم داشتم به اون فحش می دادم یا خودم که با صدای هلنا حواسم رو جمع کردم.

\_شاهین سرعتت خیلی زیاده!

نگاهی به سرعت ماشین انداختم، صد و هشتاد تا تو بزرگراه! چه خبره؟

تا افسر گیر نداده فوری سرعت رو پایین آوردم و چنگی به موهام زدم، منم عقل ندارم مگه مهمه تو گذشته چی پیش اومده؟

هلنا دختر تکمیلی وقتی من بی لیاقت نتونستم نگاهش دارم صد درصد باید براش خواستگار بیاد، حرصم از خودم می گیره که عرضه نداشتم زود ول کردم، زود تسلیم اون فرانسیس گور به گوری شدم.

تمام مدت فکرم درگیر بود و هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد نمی خواستم این طوری شه اما، دست خودم نبود واقعا عصبی بود و دلیلش نمی دونستم.

به عمارت که رسیدیدم بچه ها در رو برامون باز کردن و من حتی حوصله پارک کردن ماشین رو هم نداشتم.



ماشین رو نزدیک خود خونه نزدیک راه پله ها خاموش کردم و چرخیدم سمت هلنا که کلا سکوت کرده بود و خیره داشتبرد بود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با آرامش و ملایمت صحبت کنم، تقصیر این بیچاره چیه؟

پیاده نمی شی؟

سرچرخوند و نگاه نگرانی بهم انداخت، هیچ چیزی نمی تونستم بگم اصلا به ذهنم نمی رسید.

آروم از ماشین پیاده شد و بدون هیچ حرفی سمت در خونه رفت.

با پوف کلافه ای خودمم از ماشین پایین اومدم که یادم افتاد وسایل رو یادش رفت ببره، خم شدم سمت صندلی عقب و همه خرت و پرت هارو برداشتم و در ماشین رو بستم.

عمارت ساکت ساکت بود و اکثر چراغ ها زحمت روشن بودن به خود ندادن، این یعنی ندا و دانیار نیستن ماشین دانیارم تو حیاط نبود.

بیخیال سوئیچ ماشین رو توی جیبم فرو بردم و با قدم های شمرده از پله های جلوی در ورودی به سمت در اصلی سالن رفتم.

چشم هام از بی خوابی می سوخت و فقط دلم می خواست بخوابم.

نگاه خستم رو به اطراف انداختم خبری از هلنا هم نبود، مثل این داغون های کتک خورده از پله ها بالا رفتم، نایلون خرید ها رو تکونی دادم و تو اتاق رفتم، اول کتم رو درآوردم چون حس می کردم داره خفم می کنه، لباس زیرش عوض کردم و مثل جنازه خودم رو پرت کردم رو تخت، یک چند ساعت بخوابم بلکه حالم بهتر شه.





تا چشم هام گرم شد یاد گوشه هلنا افتادم و فحشی نثار عقل از کار افتادم کردم. دروغ چرا حال نداشتم برم پایین، همون طوری رو تخت نشستم و گوشیش رو از داخل جعبش درآوردم.

با چشم های خمارم یکم سمت میز کنار تختم خودم رو کشیدم و با کشیدن چراغ خواب از برق، گوشه هلنا رو جاش به شارژ زدم و دوباره رو تخت ولو شدم.

\*\*\*

"هلنا"

تا جایی که می شد سرم رو زیر دوش آب ننگه داشتم وقتی دیگه قشنگ حس خفگی بهم دست داد به خودم زحمت دادم و سرم رو عقب کشیدم اما، بازم با یادآوری قیافه پکر شاهین با حرص چشم هام رو که به خاطر کف و شامپو می سوخت رو محکم بهم کوبیدم.

گندت بزنه میلاد چرا دیروز باید اون جا سبز بشی؟

وای خدا اصلا دوست نداشتم شاهین بفهمه که صاحب کارم ازم خواستگاری کرده، درسته یک چیز واسه قدیم بوده اما، بازم دوست نداشتم!

با حرص موهام رو چنگ زدم، هی می خوام خودم رو دلداری بدم بگم جهنم، چیز مهمی نبود که! دیگه واسه یک دختر باید خواستگار بیاد، حالا می خواد هر خری باشه.

اما، هرچی تو ذهنم بی اهمیت بودن موضوع رو ثابت می کردم با یادآوری قیافه عصبی و ناراحت شاهین به اثباتم گند زده می شد.

کل حموم رو بخار گرفته بود و حس می کردم کمی نفس کشیدن برام سخت شده، دوش آب گرم رو بستم و با دست تمام موهام رو به عقب فرستادم.



ولی خدایی اگر میلاد رو فاکتور بگیریم، خیلی خوشگذشت! حس می کردم نسبت به دیروز صبح خیلی حالم بهتر شده.

بقیه کارهام رو کردم و سریع از حموم بیرون اومدم، ساعت نزدیک یازده صبح اما نه خبری از شاهین هست نه این ندای زلیل شده معلوم نیست با داداشش کجا پیچوندن که از دیروز نیستن.

جلوی آینه ایستادم و با تمام کلافگی که بدجور حالم رو دربرگرفته بود، موهای بلندم رو خشک کردم، همینم مونده تو این هاگیرواگیر مریض شم!

نگاهی به چهره ام انداختم، نسبت به قبل دیگه شبیه مرده ها نبودم! از موقع ای که شاهینم حالش بهتر شده سعی کردم حداقل به خودم برسیم.

کارم که با موهای بدبختم تموم شد با حوله جمع کردمش و رفتم تو سالن همچنان غرق سکوت! آدم تو خونه به این بزرگی خوف می کنه به خصوص که کسی نباشه.

چند دقیقه ای روی مبل سه نفره نزدیک آشپزخونه نشستم و به به دیوار زل زدم اما، قبل از این که باز ذهنم افسار پاره کنه و شروع کنه به کنکاش فکرهای مسخره با شنیدن صدای در و ورود یک ماشین به حیاط عمارت، سرم رو سمت پنجره چرخوندم.

فکر کنم نداست که برگشته، برای مطمئن شدن از حدسیات بلند شدم و کنار در ورودی ایستادم که دیدم بله!

ندا و دانیار در حالی که می خندیدن به سمت در می اومدن، دستی به سر و وضعم کشیدم همه چیم خوب بود!



ندا تا وارد خونه شد، با لبخند خواستم حرفی بزنم که چنان سمتم خیز برداشت که از پشت نزدیک بود زمین بخورم! با چشم های گرد شده نگاهش کردم که سمت صورتم خم شد و با چشم های شیطون و ابرو های بالا پریده گفت:

\_ فقط بگو سیسمونی چه رنگی بگیرم!

آنقدر هنگ بودم که اصلا نفهمیدم چی گفت! همزمان دانیار هم داخل اومد، با دیدن ندا که درست تو حلقم بود خندید، رو کرد سمتم و سلام کرد.

از سرشونه ندا بهش نگاه کردم و با لبخند هولی جوابش رو دادم گفتم:

\_ ندا چه مرگته؟ خفه شدم برو کنار!

نوچی زیر لب گفت، ابرویی بالا انداخت و با شیطنت نگاهی به سر تا پام انداخت.

\_ بحث و عوض نکن بنال بینم.

دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:

\_ کدوم بحث؟ چی بگم؟

\_ اول بگو سیسمونی چه رنگی بگیرم بعد میریم سراغ سوال های خاک برسری!

چشم هام تا آخرین حد ممکن گرد شد، نفس عمیقی کشیدم یکم ندارو به عقب هول دادم.

\_ سیسمونی چی؟ اسکول نمودی؟

دانیار ریز خندید و بدون هیچ حرفی سمت یکی از اتاق ها رفت. ندا یک نگاه از اون نگاه قهوه ای کن های معروفش بهم انداخت و گفت:



\_باشه باشه جهت کابلو خوب گرفتی عین آینه ست، اصلا برفک هم نداره اوکی حله. حالا بگو ببینم دیشب چی شد بگو تا خونت و نخوردم. اوسکول چی نمودم؟ شلمغز میگم چه غلطی کردین؟

تازه دوزاریم افتاد و خدارو شکر کردم که دانیار الان این جا نیست که آب شدنم رو ببینه، لبم رو گاز گرفتم و با صدای آرومی دست ندارو سمت خودم کشیدم.

\_هیس یواش! چرا چرت میگی؟ خجالت بکش بچه زشته.

ندا تخس نگاهم کرد، انگار قصد نداشت آروم صحبت کنه با لبخند شیطانی گفت:

\_جون من خجالتت رو بزار کنار بدون سانسور بگو چه غلطی کردید. بعدم گیر الکی به صدای من نده خودت می دونی من در گوشی حرف میزنم کل عمارت می فهمن پس خودت و خسته نکن، زرتو بزن.

با حرص دستم رو زدم به سینم و گفتم:

\_ندا زشته آروم حرف بزن، دیشب خبری نبود اصلا قرار نیست خبری بشه.

چشم هاش گرد شد و یک قدم عقب رفت.

\_وا یعنی این شاهین آنقدر کبریت بی خطره؟ من رو باش چقدر دیشب نقشه کشیدم واسه سیسمونی و اینا! چقد دیشب با دانیار خندیدم. خدا لگدتون کنه، حداقل یه تف تو صورت هم می انداختین از بس نشستنی فیلم ایرانی دیدی مخت تک بعدی شده بدبخت.

عرق شرم روی پیشونیم نشست یعنی عاشق این ندام که حتی یک ذرم حیا نداره! آبروی نداشتمون رو برد هیچ، تازه ترورمون هم کرد. با ورود دانیار بی هوا چرخید سمتش و با حرص گفت:



\_بابا دانی اسکول شدیم این شاهینم هیچ غلطی نکرده نگفتم برو ویز ویز کن از فازه این شلمغزی بیاد بیرو..

دیگه هرچی بود داشت به باد می رفت، قبل این که تا ته جریان رو با رسم شکل بگه سمتش خیز برداشتم و دستم رو روی دهنش گذاشتم، حتی روم نشد برگردم ببینم دانیار تو چه وضعیتی! من این جا از دست کارای این دق نکنم سکتهم صد درصده! همچنان داشت واسه خودش توضیحات می داد فقط چون دستم روی دهنش بود یک مقداریش گنگ بود!

بالاخره کلافه شد و دستم رو از روی دهنش پایین کشید سمتم سرچرخوند و با صورتی که عصبی به نظر می رسید گفت:

\_زهرمار! خفم کردی!

دستم رو جلوی صورتتم گرفتم که به خاطر صحبت های ندا توفی شده بود، با چندش نگاهی به چهرش انداختم.

\_آبرومون رو بردی دختر، الهی گرگ گازت بگیره.

حق به جانب سری تکون داد و با دست به دانیار بیچاره که نمی دونست بخنده یا عادی باشه اشاره کرد.

\_این دانیارو می بینی؟ از گرگ بدتر تاحالا حریفم نشده هیچ جدوآبادشم آوردم جلو چشاش. یه دعای قشنگ تر برام بکن، بلکه این بختمون واشد یه کبریت بی خطر هم گیرم افتاد بتونم پدرش و دربیارم.

یکی کوبیدم به پیشونیم و سری از روی تاسف تکون دادم، خدا کرمت رو شکر دوستامون هم عجیب غریب و داغون اند، خدا من رو بکش آبرو نداشتم به ملکوت پیوست.



نگاه شرمنده به دانیار انداختم که دیدم سرش رو تکونی داد و سمت آشپزخونه رفت، با نگاه تا موقع ای که کامل بره داخل تعقیبش کردم که با داد ندا، سمتش چرخیدم.

\_داداش من و دید نزن. رئیس بی عصابمون کو؟

با اخم کمرنگی گفتم:

\_نمی دونم، فکر کنم خوابه.

سری به معنی باشه تکون داد و همون طور که شالش رو از سرش درمی آورد تا مرتبش کنه، با سر به طبقه بالا اشاره کرد.

\_من موندم پس شما دو تا چه غلطی کردید که این، آنقدر خستس تا الان خوابه، قبل اومدن تو به این جا ساعت هفت صبح حکومت نظامی اعلام می کرد، الان نزدیک ظهره میری صداس کنی یا برم قشنگ بیدارش کنم؟

دست به سینه نگاهش کردم، عین خیالش نبود و کاملاً داشت با عینک و موهایش ور می رفت.

نخیر، من حریف این دختر نمی شم، از طرفی وقتی یاد فکری که دربارمون کردن میفتم خندم می گیره و یک جورایی خجالت می کشم، از طرف دیگم حرصم گرفته! بالاخره دست از سر نگاه کردن بهش برداشتم و همون طور که از کنار مبل ها رد می شدم تا به پله ها برسم زیر لب گفتم:

\_یکی طلبت ندا.

خندید و جوابی نداد، با قدم های آرام پله ها رو یکی یکی به سمت بالا طی کردم، به راهرو کوچیک جلوی درش که رسیدم اول دستی به موهای خیسیم که به خاطر وحشی بازی ندا کمی بهم ریخته شده بود کشیدم و هوله رو روش تنظیم کردم.



با نفس عمیقی به در اتاقش چند باری کوبیدم و منتظر موندم تا جواب بده اما، هرچی صبر کردم جوابی نیومد.

با دستم گوشه بالای پلکم رو کمی خاروندم و بازم در زدم.

...یعنی هنوز خوابه؟

صورت‌م رو سمت پایین راه‌پله انداختم، خبری از ندا نبود مردد دستگیره در رو چرخوندم و یکم لای در رو باز کردم.

سرم رو جلو بردم و داخل اتاق سرکی کشیدم که با دیدن شاهین که با موهای بهم ریخته رو تخت نشسته بود و خواب آلوده نگاهم می‌کرد یک لحظه چشم هام گرد شد.

...بیداری؟

خمیازه ای کشید و با دست اشاره کرد داخل برم، صاف ایستادم و در اتاقش رو کامل باز کردم.

...چرا در زدم جواب ندادی؟

ا دستش رو پشتش، روی تخت قرار داد و کمی به سمت عقب خودش رو کشید و با صدای گرفته نجوا کرد.

...می‌خواستم بیای تو.

...از کجا فهمیدی منم؟!

با نفس بلندی که صداش رو شنیدم کشش رو تموم کرد و تیر نگاهش به چشم هام خورد، باز یاد دیروز افتادم و قیافه پکرش، هنوز یکم ناراحت به نظر می‌رسید.



چون ندا اصولاً در نمی‌زنه همین طوری میاد تو، دانیارم یک بار در می‌زنه جواب بدم یا ندَم میاد تو، تنها کسی که آنقدر در می‌زنه تا جواب بدم تویی، بعدم مدل در زدنت فرق داره.

سرم رو انداختم پایین و به فرش خیره موندم، ته دلم از این که حتی به مدل در زدنم هم توجه کرده یک جورى شد.

دستی به گوشه تونیک آبی رنگم کشیدم و آروم گفتم:

ندا و دانیار برگشتن، بیا پایین فکر کنم کارت دارن.

چیزی نگفت که سمت در چرخیدم و به مقصد فرار کردن، قدم های بلند برداشتم.

هلنا صبر کن.

با نفس عمیقی سمتش چرخیدم و سوالی نگاهش کردم، نگاه گیرایی به سرتا پام کرد یکم خم شد و با دستش چند باری روی تشک تخت کوبید. نمی دونم چرا مردد بودم برم کنارش بشینم یا نه؟

اما، قلبم هم یک پا زورگوعه واسه خودش، مسیر رفته رو برگشتم روی تخت نزدیکش نشستم، انگار که از حرف گوش کردنم خوشحال شده باشه لبخندی بهم زد، سمت میز کنار تختش خم شد و چیزی رو برداشت، تا کارش رو کنه نگاهم رو به آینه و میزش انداختم.

ناخودآگاه با دیدن شیء فوق العاده آشنایی با چشم های ریز شده نگاهش کردم، زیادی آشنا بود، بی اختیار از جام بلند شدم و جلوی میزش ایستادم. از بین عطر و ادکلن هاش، عطر کوچیکی که دورش با روبان قرمز رنگی تزئین شده رو برداشتم.

اخمی بین ابرو هام نشست، درش رو آروم باز کردم که رایحه بوی تلخش به بینیم نشست، این عطری که دو سال پیش آخرین بار دیدمش، دستی به روبان های





کوچیکش کشیدم، من خودم اینارو چسبوندم. دوباره به میز نگاه کردم ساعت چرم  
مشکی رنگی که با پولای خودم واسش خریدم!

خیره خیره عطر و ساعت بودم باورم نمی‌شه که هنوز نگاهش داشته!

سرم رو بالا آوردم و از تو آینه به چشم‌های شاهین نگاه کردم که موشکافانه و با  
حالت

خاصی قفل دستم و عطر و ساعتی بود که بین انگشت هام می‌فشردم.

لعنتی این رو نگه داشتی؟ این همه مدت؟ بهت زده سمتش چرخیدم که نگاهش رو از  
دست هام سُر داد به چشم‌های بغض کردم.

لب هام رو به هم فشردم و با نفس عمیقی مردمک لرزون چشم هام رو لحظه ای  
بستم و گفتم:

\_این همه مدت، نگاهش داشتی؟

لبخند زد از اون لبخندا که قلب رو ویران می‌کنه، نگاه کرد از اون نگاه‌ها که چشم  
هام رو تر می‌کرد.

نفس کشید، اما نفس من بند اومد.

\_تو این دو سال روزی نبوده که به اون لحظات خوبی که باهم داشتیم فکر نکرده  
باشم، روزی نبود که، رویای داشتنت رو تو دلم زندونی نکرده باشم. شبی نبوده که  
رویای شیرنم رو تو ذهنم مرور نکرده باشم.

بغض کردم اما، لبخند زدم من عاشق این مرد بودم و هنوزم هستم!

نمی‌دونستم چی بگم یا اصلا جایزه حرفی بزnm یا نه؟ شاید حالم رو فهمید، لبخندی  
به حال آشفتم زد و با خنده گفت:



ماتت نبره بیا این جا، نمی خوام گوشیت رو ببینی؟

دستی به بینیم کشیدم و ساعت و عطر رو جایی نزدیک آینه‌ش گذاشتم و با قدم های آروم کنارش روی تخت برگشتم.

دیشب وقتی برگشتیم آنقدر کلافه و عصبی بودم مستقیم تو اتاق اومدم و کلا گوشی و تمام چیزایی که خریده بودیم رو یادم رفت. رو به روش چهار زانو نشستم و به رویه تخت خیره موندم، هنوزم تو شک ساعت و عطره بودم.

دستش رو زیر چونم گذاشت و با مهربونی سرم رو بلند کرد و لب هاش به لبخندی کش اومد، دستی به گونم کشید و گوشیم رو سمتم گرفت.

کمی بینیم رو بالا کشیدم و با قلبی که واسه گذشته دلتنگ بود دستی به چشمم کشیدم و گوشی رو ازش گرفتم.

روشن بود اما، اصلا بلد نبودم باهاش کار کنم، وقتی پدر و مادرم رو از دست دادم همه چیم رو از دست دادم.

تا الانم گوشیم از این دکمه‌ای قدیمی بود که باهاش می شد گردو شکست!

شاهین که دید مثل منگ ها به صفحه گوشی زل زدم با تک خنده ای، دستی تو موهاش فرو کرد. یکم رو تخت خودش رو کشید، متعجب نگاهش کردم که دست برد سمت شونه هام و با ملایمت من رو برگردوند جوری که پشتم بهش بود.

متعجب سر چرخوندم سمتش و گفتم:

چی کار می کنی؟

بدون این که جوابی بده دستش روی سینم نشست که برق از سرم پرید، من رو از پشت چسبوند به خودش، کمرم به قفسه سینش برخورد می کرد و سرش رو از پشت



به صورت تم چسبوند. قلبم مثل اسب رم کرد نفس حبس شده‌ام رو با بدبختی بیرون فرستادم.

دستش رو سمت دستم آورد و از بین انگشت های سیر شده و بی حرکت، گوشی رو ازم گرفت. یکم جا به جا شد و پاهاش رو دو طرفم قرار داد.

بزار بهت یاد بدم، باهش چه طوری کار کنی.

آب گلوم قورت دادم، درحالی که از این نزدیکی هر حسی داشتم به جز ناراحتی، مات و مبهوت به گوشی نگاه کردم. شاهین باحوصله برام توضیح می داد و من فقط سر تکون می دادم، درحالی که کل حواسم پی صورتش بود که گاهی صورت یخ کردم رو لمس می کرد و ته ریشش باعث قلقلکم می شد.

کم کم لبخند ملایمی رو لب هام نشست و به گوشی نگاه کردم.

ببین این جا شماره هاته. من بچه هارو فرستادم گوشیت رو بیارن اما، پیداش نکردن امیدوارم چیز مهمی تو گوشیت نباشه.

بعد صفحه کلیدش رو بالا آورد و شماره ای رو وارد کرد.

این شماره من.

با دقت و ذوق به شماره وارد شده نگاه کردم، اسمش رو شاهین سیو کرد. سعی کردم به یاد بیارم که قبلا خودم چی سیو کرده بودمش؟ ولی یادم نیومد.

از قسمت تماس ها بیرون اومد. درحالی که کم کم داشت از این توضیح ها خوشم می اومد با ذوق گفتم:

بازی نداره؟



خندید و صورتش رو بهم چسبوند، از پهنای صورتش نگاهش کردم، نفسش به صورتم می خورد و گرمای بدنش باعث شده بود منم دمای بدنم بالا بره.

\_بازیم برات می ریزم جوجه.

از بین آیکن های صفحه تو قسمت دیگه ای رفت که با صدای جیغ ندا، لحظه ای سیخ نشستم.

چرخیدم سمت شاهین که خونسرد بود و انگار نه انگار که صدایی اومده.

\_صدای جیغ اومد!

شاهین بیخیال دوباره دستش رو گذاشت رو شونم و من رو چسبوند به خودش و ریلکس گفت:

\_چیزی نیست نداعه احتمالاً باز داره با دانیار دعوا می کنه.

البته حق داره بگه چیزی نیست ندا آروم صحبت کردنش میشه جیغ کشیدن های من، یکم که گذشت بیخیال شدم و به بقیه چیزای شاهین گوش کردم که بازم صدای جیغ و کوبیده شدن چیزی به گوش رسید. نگاه نگرانی به در انداختم و صورتم رو سمتش چرخوندم.

\_شاهین ولی فکر کنم خبرایی ها، صدای کوبیده شدن چیزی هم اومد، فکر نکنم عادی باشه.

شاهین شونه ای بالا انداخت و خندید.

\_نه عادیه. اینم پس زمینه صحبت کردنش، تو که این مدت باهات دوست بودی می

دونی چه ریختیه؟ مگه می شه این دست گل به آب نده؟

\_آره بودم ولی..



با صدای داد دانیار حرف تو دهنم ماسید و چشم هام گرد شد، این بار شاهین هم با تعجب نگاهی به در کرد و آروم گفت:

\_خب، این یکی عادی نیست!

همزمان که من بلند شدم شاهینم از طرف دیگه تخت پایین اومد و دستنی تو موهاش فرو کرد، من که حسابی نگران شده بودم سریع پا تند کردم و سمت در رفتم، شاهینم با اخم کمرنگی دنبالم اومد.

در رو باز کردم و با قدم های تند از پله ها پایین اومدم که با دیدنشون همون وسط راه پله ایستادم و مات حرکاتشون موندم.

دانیار درحالی که از عصبانیت قرمز شده بود و نمی دونم چرا دستش روی باسنش و رون پاش همش در حال گردنش بود ندا داد می کشید و وسط هاش آخ و اوخ می کرد!

از رگ های متورم گردنش کاملاً مشخص تا حد انفجار عصبی نزدیکی در ورودی ایستاده با حالت تهاجم گرانه ای سمت ندایی که نزدیک آشپزخونه با خنده ایستاده داد زد.

\_خدا شاهده پدرتو در میارم، بده من اون سوئیچ و پاتو از در بزاری بیرون کشتم.

عوضش ندا خونسرد ظرف پلاستیکی که معلوم نبود قبلا توش چی ریخته رو میز گذاشت، دستنی تو هوا تکون داد و گفت:

\_عمر!! اگه تونستی منو بگیری چشم، پدرمو دربیار. میرم بیرون تا چشت دربیاد، می خوای یه بلای دیگه سرت بیارم؟



همزمان دانیار با دست های مشت شده سمتش خیز برداشت که ندا مبل رو دور زد و زبون درازی بهش کرد، من که نفهمیدم فاز اینا چیه، متعجب نگاهشون می کردم که با صدای شاهین که چندتا پله بیشتر باهام فاصله نداشت سر چرخوندم.

چه مرگتونه؟ این سر و صداها رو واسه چی راه انداختی؟

دانیار که از کلش دود داشت درمی اومد با حرص ندا رو نشون داد و گفت:

چه مرگمه؟ یه روز ماشین و دادم دستش زده ترکونده حالام که تعمیر شده زوری سوئیچ برداشته می خواد بره بیرون.

دوباره سمتش خیز برداشت که ندا با جیغ و خنده برگشت سر جای اولش و شالش کلا از سرش افتاد.

من بمیرمم نمی ذارم دوباره سوار ماشینم بشی!

بعد رو کرد سمت ندا و با دست به رون پاش اشاره کرد و با حرص ادامه داد.

روانی، سوخت!

شاهین با اخم کمرنگی کنارم ایستاد و درحالی که تو نخ شلوار ورزشی دانیار بود که انگار کمی خیس شده، با مکث گفت:

دقیقا چه بلایی سرت آورده؟!

انگار که با این حرف دلش تازه شده باشه با عصبانیت خواست حرفی بزنه که ندا سر چرخوند سمت ما دوتا و خیلی جدی گفت:

رئیس تو برو به کبریت بازیت برس تو مسائل مهر خواهر و برادر دخالت نکن!

چنان کلمه مهر رو غلیظ گفت که دیگه دانیار منفجر شد و داد زد.



\_\_ بلا چیه؟ بگو عذاب الهی دو دقیقه خبر مرگم تو اتاق دراز کشیده بودم و داشه هرچی یخ تو یخچال داشتیم ریخته تو...

با شلیک خنده ندا که تو کل عمارت پیچید ادامه نداد فقط با حرص نگاهش کرد. دیگه منم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم خندیدم.

شاهین که انگار دوزاریش نیوفتاده بود، دستی به موهاش کشید و با حالت گیجی به من و ندا نگاه کرد.

رو کرد سمت دانیار و گفت:

\_\_ یخ ریخته تو کجات؟!

دانیار با حرص اشاره ای به شلوارش کرد و گفت:

\_\_ همون جام!

همین حرفش واسه دوباره ترکیدن ما دوتا کافی بود، درحدی خندیدم که رو پله نشستم و دلم گرفتم.

از چشم هام اشک می اومد که دیدم شاهینم دستش رو گرفته جلوی دهنش داره می خنده.

دیگه چشم هام وا نمی شد و فقط تو دلم داشتم ندا رو لعنت می کردم، یعنی تو رو از کجا پیدا کردن آوردن؟

این چه بلایی سر بدبخت آوردی!

اونم تو این هوای سرد، مریض می شه بیچاره!

آنقدر خندیده بودم که کل صورتم از اشک خیس شده بود، به سختی دستم رو به نرده کنار پله گرفتم و از جام بلند شدم.



شاهین سری از روی تاسف تکون داد و همون طور که هنوزم به سختی جلوی خودش رو می گرفت تا مثل من ترکه خطاب به دانیار گفت:

\_از اول شما دوتا جفتتون عقل نداشتید، حالام که مبارکه اون جات به فنا رفت خودم برات یه پسر خوب پیدا می کنم هرچه زودتر سر و سامان بگیری.

دانیار پر اخم اول یک نگاه معنا دار به شاهین که دست به سینه ایستاده بود انداخت و دوباره چرخید سمت ندا دستش رو به حالت تهدید تکون داد.

\_می کشمت!

تا این رو گفت با قدم های بلند که تو سالن بدجور می پیچید ستون رو دور زد و سمت ندا خیز برداشت، به خاطر بلایی ام که سرش آورده بود بیچاره نمی تونست درست راه بره، ندام فوری از زیر دستش فرار کرد و سمت در خروجی سالن رفت، زبونی واسه دانیار درآورد و سوئیچ تو دستش تاب داد.

\_من رفتم شب میبینمت دانی جون. آنقدرم حرص نخور چروک میشی.

این و گفت د بدو!

دانیارم کم نیاورد، دوید سمت در خروجی، منم که همیشه خدا فضول از پله ها پایین اومدم و همزمان دست شاهینم که مثل مجسمه ایستاده بود رو کشیدم.

\_بیا مام بریم.

ابروهاش بالا پرید و همون طور که با من هم قدم می شد لب زد.

\_ما بریم چی کار؟ مثلاً ندا به حرف های من گوش میده؟

بیخیال نشدم و دستش رو کشیدم، خندید و دنبالم اومد، ندا به حرف هیچ کس گوش نمیده فقط می خواستم ببینم آخر سر از دست دانیار در میره یا نه!





در سالن رو هول دادم و تو حیاط رفتیم که نسیم خنکی به صورتم خورد و حس سرما بهم دست داد، هوا کمی ابری بود و آگه تو این ساعت بارون بباره اصلا عجیب نیست. دانیار همچنان داشت دنبال ندا می کرد و داد بیداد راه انداخته بود، ای بابا این بیخیال بشو نیست!

دست شاهین رو ول کردم و رو اولین پله ایستادم و داد زدم.

\_ ندا بسه، ول کن اون صاحب مرده رو حالا بیرون نری نمی شه؟

ندا فقط داد زد و گفت نه!

دانیار که انگار نفسش گرفته بود دوتا دستش روی زانو هاش گذاشت و خم شد و چندتا نفس عمیق کشید. نداهم از فرصت استفاده کرد و فوری سوار ماشین دانیار که دقیقا پشت ماشین شاهین با فاصله شاید نیم متر پارک شده بود نشست.

شاهین دست به سینه پشتم ایستاد و خطاب به دانیاری که نفس کم آورده بود گفت:

\_ کم آوردی که!

دانیار نگاه خسته ای به شاهین انداخت، سر بلند کرد و سمت ندایی که تازه داشت ماشین رو روشن می کرد داد زد.

\_ ندا ترمز دستی رو یه هو ول نکن ماشین تو استارت گیر داره! ندا سر جدت پاتو بزار رو ترمز.

من از ماشین سر درنمیارم فقط فکر کنم ندا گوش نکرد یا شاید نشنید، چون قبل این که استارت بزنه ماشین ول شد و به خاطر یکم شیبی که کنار خونه ست مستقیم رفت جلو و محکم کوبید به ماشین شاهین! از صدای بلند برخورد دوتا ماشین تا آخرین حد ممکن چشم هام گرد شد.



دانیار مات و بهوت همون جا رو زمین نشست و با دست صورتش رو پوشوند، لحظه ای برگشتم به شاهین نگاه کردم که دهنش یک متر وا مونده بود و با تعجب به شاهکار تاریخی ندا نگاه می کرد.

قشنگ جفت چراغ های ماشین ها ترکید!

سرعت زیاد نبود خیلی آسیب ندید اما، تو کف این جریان مونده بودم.

ندا که همچنان پشت فرمون ماتش برده بود، تازه تونست استارت بزنه. نمی دونستم با روشن شدن ماشین بخندم یا ساکت بمونم اصلا باید چه عکس العملی نشون بدم؟ ندا از داخل ماشین شیشه رو پایین داد و با خنده و نیش شل خطاب به ما گفت:

\_میگم دانیار استارتش خرابه، ببرش تعمیر مثل آدم استارت نمی خوره! مثل مخ تو گیر داره.

ریز ریز شروع کردم به خندیدن، شاهین دستش رو از بالای پیشونیش به سمت پایین صورتش کشید و دست آخر دهنش رو گرفت و یک نگاه به من کرد که هنوز می خندیدم.

دانیار مثل این فلک زده های داغون سرچرخوند سمت شاهین، ندا ریلکس از ماشین پایین اومد، شالش رو دوباره روی سرش گذاشت و همون طور که با چشم های ریز شده به جلوی ماشین نگاه می کرد لبش رو گاز گرفت.

دانیار با حرص دستش رو گذاشت رو زمین و آروم بلند شد، چند قدم سمت ندا رفت و با لحنی که شبیه آدم های بیچارست، ما رو با دست نشون داد و گفت:

\_شاهین می کشتمون!



ندا نگاهی اول به دانیار انداخت بعد با نیشی که انگاری قصد نداشت حتی بعد از زدن این شاهکارم بسته بشه رو کرد سمت شاهینی که کلا قفل کرده بود و من فقط صدای نفس های بلندش رو می شنیدم.

\_ نه بابا رئیس از خودمونه طوری نشده که یه چراغ ترکیده اونم مشکلی نیست یکی از این لامپ های لوستر هست مدل شمعی ها، از اونا واست می زنم عین روز اول میشه.

همزمان با دستش علامت اوکی رو به شاهین نشون داد و ادامه داد.

\_ خیالت راحتِ راحت! اصلا نگران نباش ماشین واسه تصادف.

دانیار یکی کوبید به پیشونیش و چرخید سمت ما، انگار که منتظر بود حکم نهایی رو شاهین صادر کنه، من که جاتون خالی هنوز داشتم می خندیدم.

دستی به چشم هام کشیدم و کامل سمتش چرخیدم، همچنان چشمش روی ماشین ها بود، دست آخر سری تکون داد و خطاب به دانیار گفت:

\_ از طرف منم بزنش.

این رو گفت و دست من رو گرفت و کشید سمت خودش و به سمت در سالن قدم برداشت.

\_ من از دست این دو تا اخر سر خول میشم!

\*\*\*

مثل این معتادا تا خرخره سرم رو فرو کرده بودم تو گوشه و داشتم تو تمام سوراخ هاش می گشتم، اصلا یک جور ناجور با همه چیزش ور می رفتم، تو تنظیماتش آنقدر رفتم و گزینه هاش رو دستکاری کردم که گوشه بدبخت زبونش افتاده بود بیرون.



بماند که شاهین لب تاپش رو بهم داد تا به اینترنتش وصل شم، منم که حسابی ذوق کرده بودم هرچی که فکرش رو کنید دانلود کردم.

بازی، عکس، فیلم، انواع آهنگ ها اصلا یک چیزایی رفتم دانلود کردم که شاید بدرد نخوره!

فقط نمی دونم چرا حجم اینترنت شاهین تموم نمی شه، مگه چند قدره که هرچی می گیرم بازم هست؟

همچنان درگیر بودم که در اتاق با تقه کوتاهی باز شد، سرم رو از تو گوشی بلند کردم و به شاهینی که داشت در رو می بست خیره شدم.

با دیدنش صاف رو تخت نشستم و نگاه کلی بهش انداختم با قدم های شمرده سمتم اومد و رو تخت نشست.

\_اگه می دونستم با گوشی گرفتن میری تو اتاق و دیگه نمیای بیرون، اصلا نمی خریدم.

لب و لوچم رو آویزون کردم که خندید و لپم رو کشید. با دستم گوشه کت کرم رنگش رو کشیدم.

\_جایی داری میری؟

نگاهی به دستم کرد و یک دستش رو روی تخت به صورت تکیه گاه قرار داد.

\_آره، جایی کار دارم. دیر برمی گردم.

نگاهی به ساعت کردم که نزدیک هفت شب بود و هوا هم تاریک! نمی دونم چرا حس بدی بهم دست داد نگاهی به پنجره انداختم و گفتم:

\_دیر نیست؟ خب فردا صبح برو.



با لبخند ملایمی لپم رو کشید و آروم گفت:

\_هلنا، می خوام زودتر عقد کنیم. می خوام با خیال راحت تو بغل بگیرم و تمام هست و نیستم رو به پات بریزم. فقط می خوام زودتر تموم شه و من کنار شیرینم باشم.

تو نگاهش یک چیزی بود که نگرانی رو به ذره ذره وجودم تزریق کرد. چرا این جوری حرف میزنه؟

ناخودآگاه گوشی رو گذاشتم کنار، کمی خودم رو جلوتر کشیدم. با شک به چشم هاش که ازم فراری بود چشم دوختم و با نگرانی گفتم:

\_شاهین، چرا یه طوری حرف میزنی؟ هان؟

انگار که متوجه نگرانیم شد، دستی به موهایم کشید. سرش رو پایین انداخت و با صدای ملایمی لب زد.

\_یه قولی میدی؟ قول میدی اگه یه روزی تمام حقیقت هایی که ازت قایم کردم رو فهمیدی من و ببخشی؟

چشم هام تا آخرین حد ممکن گشاد شد و قلبم شتابان به سینم می کوفت.

این چرا اینارو داره می گه؟

ناراحت سمت صورتش خم شدم، نمی خوام حرفی تو دلم بمونه، نمی خوام فکر کنه هنوز ناراحتم که حافظم رو پاک کرده!

\_من همین الانم بخشیدمت اما، باید جبران کنی! یادته خودت قول دادی جبران می کنی. حق نداری تنهام بزاری می فهمی؟

نگاهم کرد، از اون نگاه ها که قلبم رو به درد آورد.



منتظر بهش چشم دوختم و این انتظار برام ترسناک بود، داشت کاب\*\*و\*\*س  
جدیدی برام به وجود می‌آورد.

\_ تا پای جونمم لازم باشه پات میمونم.

لحنش اطمینان بخش بود اما آرامش بخش، نه! نگران بودم و این نگرانی از هر جا که  
داره سرچشمه می‌گیره امیدوارم الکی باشه، امیدوارم دروغ باشه.

سکوت بینمون با صدای تیک تیک ساعت می‌شکست دوست نداشتم چشم از دو  
گوی قهوه ایش بگیرم. گوی هایی که مثل تیله رگه های قرمزی داخلش خودنمایی  
می‌کرد.

این چشم های غیرعادی رو دوست دارم!

نمی دونم شاهین هم چشم های عادی من رو دوست داره؟

بالاخره با صدای در دست از سر زل زدن به هم برداشتیم. پشت بندش صدای دانیار  
به داخل اتاق رسید.

\_ شاهرخ الان رسید، نمیای؟

\_ اومدیم.

سرچرخوند سمت منی که همچنان خیره اش بودم، نمی دونم تو نگاهم چی دید که  
طاقت نیاورد و بغلم کرد.

سفت و محکم!

سرم روی سینه نشست و با دقت به ریتم نامنظم ضربان قلبش گوش دادم، چشم  
هام رو بستم و ناخودآگاه خودم هم دستم رو دور کمرش حلقه کردم. چرا دارم  
دلتنگ می‌شم؟



مگه فردا دوباره نمی بینمش؟ ب\*\*\*و\*\*سه ای روی موهام کاشت و از خودش کمی من رو فاصله داد.

به چشم هام نگاه کرد.

\_نگران نباش جوجه رنگی، قول میدم همه چی خیلی زود تموم شه.

\_همه چی، یعنی چی؟

لب هاش رو بهم فشرد و من نگاهم رو به فک قفل کردش انداختم، زیر لب زمزمه وار چیزی رو گفت که آوا نداشت و نتونستم بفهمم چی، بالاخره لب باز کرد.

\_امشب شاهرخ این جا میمونه، داریم خونه پدریمون رو می فروشیم. اگه بشه یکی دیگه می خواد بگیره.

سکوت کردم برام جذابیتی نداشت، برام مهم نبود الان تو مهمی لعنتی، تو مهمی که داری با نگاهت من رو تیکه پاره می کنی! چرا حرف های قلبم آنقدر بلند نیست که بشنوی؟

وقتی سکوتم رو دید، دستی به گونم کشید و با کمی مکث بلند شد.

درحالی که نگاهش رو ازم می دزید سمت در اتاق رفت، ناخواسته به دنبالش بلند شدم.

\_داره دیرم می شه.

در روباز کرد و بیرون رفت، منم بعد نگاه کوتاهی به سر و وضعم رفتم. شاهرخ که تازه انگار رسیده بود با دیدن شاهین چند قدم باقی مونده رو طی کرد و خواست حرفی بزنه که شاهین تو بغل گرفتتش.



شاهرخ اولش شکه شد، دهن نیمه بازش رو بست اما، دستش رو بالا آورد و دور شاهین حلقه کرد.

\_چته داداش کوچولو؟ افتخار بغل کردن بهمون دادی؟

به دیوار تکیه دادم و خیره اون دوتا موندم که حتی بغل کردنشونم حس می کردم رنگ و بوی متفاوتی داره.

برعکس لحن شوخ شاهرخ، شاهین با صدای گرفته ای همون طور که ازش جدا می شد گفت:

\_دلم برات تنگ شده بود.

شاهرخ متعجب نگاهش کرد که شاهین دستی به شونش کشید و نیمچه لبخند زد.

ندا که کنار در آشپزخونه ایستاده بود با چند قدم کوتاه کنارم اومد و با نگرانی گفت:

\_حالت خوبه؟ چرا آنقدر قیافت بی حاله؟

نگاه خسته ای بهش انداختم، الان خودم هم نمی دونم چه مرگمه!

وقتی نمی دونم دلیل نگرانی هام واقعی یا نه، وقتی نمی دونم اصلا جایز هست نگران

باشم یا نه، چی بگم؟ فقط سری به معنی خوبم تکون دادم و دوباره چرخیدم سمت

شاهین که داشت حرف می زد اما، من اصلا نمی شنیدم که چی میگن فقط شاهد تکون

خوردن لب هاشون و شاهرخ بودم که چیزی رو تو گردن شاهین انداخت و پشت

بندش بازم همدیگه رو بغل کردن.

حس بدم، همچنان به بدی خودش پابرجا بود و درکی از حرکات اون دوتا نداشتم.





فقط حس می کردم شاهین مثل صبح نیست، فقط زمانی به خودم اوادم که شاهرخ جلوی دیدم رو به در خروجی که چند دقیقه ای می شد شاهین ازش بیرون رفت، گرفت. نگاه مملو از ناراحتیم رو به چهره اش انداختم.

مثل گذشته اصلاح کرده بود و دیگه خبری از شاهرخ می که بعد مرگ پدرش دیدم نبود.

\_حالت خوبه؟

صاف ایستادم و بازدمی همراه با آه بیرون فرستادم، دستی به گوشه شالم کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم:

\_مرسی، خیلی وقته ندیدمتون شما خوبید؟

دست به سینه به دیوار تکیه داد، کمی چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

\_بد نیستم. ببینم شاهین که اذیتت نمی کنه؟ البته می دونم اعصاب خورد کنیش هنوز پابرجاست اگه اذیتت کرد بگو که ما بر...

ندا پرید وسط حرفش و از جلوی تلوزیون داد زد.

\_یه سوت بزنی سه تایی می ریزیم سرش آنقدر می زنیمش تا صدا جغد بده!

با این حرفش لبخند کمرنگی زد، شاهرخم آرام خندید و دوباره نگاهش رو به من انداخت. حتی شوخی ندا هم حال رو بهتر نمی کرد. شاید من الکی نگرانم، آنقدر اتفاق های بد و ترسناک برام افتاد که واسه هرچیز کوچیکی نگران می شدم.

واسه عوض کرد بحث و حال هم شده یکم صدام رو صاف کردم و گفتم:

\_راسته که دارید خونتون رو می فروشید؟



شاهرخ دستی به موهایش کشید و سری به معنی آره تکون داد و با صدای آرومی گفت:

\_البته فروختم تموم شد با تمام وسایل داخلش، اون خونه فقط نحس بود. فقط از کل اون خونه، همون دو تا چمدون جلوی در باقی موند.  
و به دو تا چمدون سیاه رنگ جلوی در اشاره کرد. بهش حق میدم از اون خونه متنفر باشه.

چیزی نگفتم اما، با یادآوری مینا خانم و سپیده سر بلند کردم و گفتم:  
\_پس مینا خانم چی شد؟

\_راستش یه چند روزی فرستادمشون خونه یکی از فامیل هاشون که تو قم زندگی می‌کنه. بعد این که خونه خریدم، احتمالاً برگرده.  
سری به معنی فهمیدن تکون دادم. هیچ حوصله نداشتم و حس می‌کردم رفتن شاهین اونم تو این ساعت یک چیز عجیب و مرموز دیگست.  
\_من یکم کار دارم با اجازه.

مجال جواب دادن بهش رو ندادم و برگشتم اتاق و در رو بستم. چند لحظه پشت در ایستادم و دست هام رو پشتم قفل کردم.

نگاهم مجزوب چراغ خواب کنار تخت بود اما ذهنم درگیری دیگه ای داشت، حس نگرانی به دلم چنگ میزد و من توان مقاومت در برابر این حس مسخره نداشتم.  
سرم رو انداختم پایین و با حال داغونی قدم برداشتم و روی تخت دراز کشیدم.  
نگاهی به گوشی انداختم، حس می‌کردم حوصله این رو هم ندارم.



روی تخت دراز کشیدم جوری که پاهام از تخت آویزون مونده، نگاهم قفل سقف شد و سعی کردم به چرندیات ذهنم توجهی نکنم.

\*\*\*

"شاهین"

نگاهم رو به آپارتمان قدیمی روبه روم انداختم و یک بار دیگه آدرسش رو مرور کردم همین جاست، طبقه اولم هست.

آخرین نفر، کسی امشب با مرگش حکم آزادی من رو صادر میکنه و رویام تبدیل به واقعیت میشه.

امشب دیگه تموم می شه آخر این مارپله است و فقط یک خونه و مار دیگه مونده، یک نیش دیگه واسه رسیدن به کلبه کاهگلی که واسه رسیدن بهش همه جور زخم خوردم.

نفس عمیقی کشیدم و کاغذ رو توی دست هام مچاله کردم، این آخرین شکار این شکارچی خسته ست!

قدم های بلند و محکم رو سمت خونه برداشتم و همزمان دستی به گوشه کتم کشیدم. قلبم بی تاب نقطه پایان بود و بیشتر از هر چیزی می خواستم برسم. دست بردم سمت زنگ و چند باری فشارش دادم.

\_کیه؟

با صدای ظریف دختری که از پشت آیفن منتظر جواب دادن، سرم رو پایین انداختم چندتا نفس عمیق کشیدم.

\_منزل سروش سیروان زاده؟



یکم مکث کرد، دستم رو به دیوار گچی تکیه دادم و منتظر موندم.

بله، ببخشید شما؟

من رضایی ام، همسرتون قبل از فوت یه نامه و بسته بهم دادن که به دستون برسونم. ممکن درو باز کنید؟

دختره که انگار هول شده بود فوری گفت:

الان میام.

همزمان با خاموش شدن آیفن دستی به موهام کشیدم و کتم رو درآوردم و به دست راستم گرفتم. نگاهم رو به گلدون های خالی نزدیک در خونه انداختم که توش اثری از حیات یک گیاه نبود، هوا حسابی تاریک و خوشحال بودم که این منطقه از شهر خیلی شلوغ نیست.

با بی حوصله گوشیم رو از داخل جیبم بیرون کشیدم و نگاهی به اس ام اسی که سه ساعت پیش رضا واسم فرستاد انداختم.

"باید درباره عکس ها یه چیز خیلی مهم بهت بگم، حتما بهم زنگ بزن".

دستی به گوشه پلکم کشیدم و گوشیم رو دوباره تو جیبم گذاختم، الان وقتش نیست، احتمالاً فردا باید بهش زنگ بزنم.

بعد از گذشت چند دقیقه در خونه باز شد، سمت در چرخیدم، دختر به نسبت ریزه میزه ای با چادر سفید گلدار روی سرش با چشم های نیمه خیس که حتی رد پای اشک هاش روی گوش می درخشید نمایان شد.

نگاهی به سرتاپاش کردم و جلوتر رفتم، اول نگاه عمیقی به چشم هام انداخت اما، سرش رو پایین انداخت و آرام و هول گفت:



\_سلام آقا.

فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم، حس می کردم زبونم نمی چرخه.

\_من اولین باره شمارو می بینم. ببخشید چی به شما داده که به من بدید؟

از بغض چونش می لرزید، فاصلم رو باهاش طی کردم و دقیقا جلوش ایستادم. بیچاره لحظه ای متعجب سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت که بیش از حد ممکن بهش نزدیک شدم.

از دیدن قطره های اشکش که به خاطر شوهرش می ریخت لحظه ای دلم لرزید اما فوری سرکوب شد.

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

\_سروش مرد خوبی بود، به خیلی ها کمک کرد اما، یه جورایی واسه اطرافیانش بیشتر دردسر بود.

دختره گوشه چادرش رو به دندون گرفت و اشکی از چشمش چکید.

جلوتر رفتم که ناخودآگاه ترسید و یک قدم عقب رفت.

\_مگه..ن..نگفتی..نام..مه..داری؟ می..میشه...نا..مه..رو ببینم؟

دستی دور دهنم کشیدم و موشکافانه نگاهش کردم، نامه ای که من آوردم سند مرگت توشه!

نگاهم رو به پشت سرش انداختم در خونه ای بازه و مقداری از نور داخل خونه راهرو روشن کرده بود. طبق اطلاعات نیما تنها زندگی می کرد. همون طور که نگاهم به خونش با یک قدم بلند خودم رو بهش رسوندم.



از حرکت ناگهانی ترسید، خواست جیغ بکشد که دستم رو گذاشتم رو دهنش و از پشت به خودم چسبوندمش، زیر دست های من مثل بید می لرزید. نزدیک گوشش خم شدم و همون طور که نگاهم به راه پله طبقه بالا بود گفتم:

\_به خدا قسم صدات دربیاد همین جا گلوت میبرم و خلاص!

صدای گنگی از بین انگشت هام بیرون می اومد که حاصل تقلا هاش بود اما، با شنیدن این حرفم وحشت زده دستم رو گرفت و تند تند نفس می کشید.

سمت خونه هول دادمش تا وارد شدیم فوری در رو بستم و چسبوندمش به دیوارگچی پشت سرش، با چشم هاش التماس می کرد.

درحالی که با یک دستم جفت دست هاش رو روی سینش قفل می کردم نزدیک گوشش گفتم:

\_دستم و برمی دارم، جیغ بکشی کشتمت.

درحالی که قطره های اشکش روی دستم می ریخت سری به معنی باشه تکون داد، آرام و با احتیاط دستم رو برداشتم که با دهن چندتا نفس عمیق کشید، چادرش از سرش افتاد و با ترس نگاهم کرد.

دست هاش رو تکون داد اما، محکم تر فشارش دادم درحالی که چونش می لرزید گفت:

\_آقا.. آقا.. تورو به امام حسین، من.. من شوهرم تازه مرده، تو رو خدا ولم کن.

هر.. هرچی می خوام بردار ببر. اصلا.. اصلا.. مگه نگفتی دوست سروشی هان؟ تو رو به چی قسم بدم به همون دوستیتون؟ آبروم نبر، ب.. به خدا من از اوناش نی.. نیستم.

چشم هام رو روی هم فشردم، این دختره چی داره فرانسیس که گفتی بکشمش!



هر حرفی که میزد حس می کردم قلبم داره درد می گیره، من این جور نبودم، من بی رحم بودم، بی احساس بودم! کسی که عین آب خوردن بقیه رو از بین برد اما، چرا الان سست شدم؟

دیگه گریه هاش داشت کل خونه رو پر می کرد و زیر دست های من می لرزید، نگاهی به حال داغون و وحشت زدش کردم که به سک سکه افتاد.

\_گوش کن دختر جون، منم از اوناش نیستم آنقدر بی غیرت نیستم بخوام یه دختر بی دفاع رو تو خونه خفت کنم.

با اشک و صدای گرفته درحالی که نفس نفس میزد گفت:

\_پس... پس چی... چی می خوامی از جونم؟

\_دقیقا جونتو.

لحظه ای ناباورانه و دهن باز نگاهم کرد، دونه های اشک از چشم هاش به زیر گلوش می ریخت، زیر لب چند باری این رو تکرار کرد. دست آخر یک ضرب سرش رو آورد بالا و گفت:

\_تورو خدا فرستاده مگه نه؟ جواب دعایم رو داد! آره داد.

با اخم نگاهش کردم، فکر کنم از ترس داشت پرت و پلا می گفت، آروم دستش رو ول کردم که تقلا نکرد دستی به چشمش کشید و مثل اینایی که با خودشون حرف میزنن گفت:

\_آره جواب دادی؟ نوکرتم خدا بزرگیت و شکر. تموم میشه، تموم میشه دیگه بدبختی نمی کشم. لازم نیست برم تو اون خراب شده زندگی کنم...

عصبی از چیزایی که می گفت از شوته هاش گرفتم و تو صورتش غریدم.



\_چی داری میگی واسه خودت؟ داری خدات و شکر می کنی؟! من اومدم بکشمت می فهمی؟

در کمال تعجب من بدون این که شدت ریزش اشکاش کم بشه، لبخند تلخی زد که چشم هام گرد شد. آب گلوم رو قورت دادم و بهش نگاه کردم.

\_آره چون جواب دعام رو داد، خودم چند روزه دارم دعا می کنم، خودم خواستم بمیرم. گفتم...گفتم سروشمو ازم گرفتی زندگی م...منم...ب..بگیر بدون...او..اون نمی تونم. حالا دیدم جواب و داده...د..دیگه..لازم...نیس...ت واس..ه یک لقمه..لقمه...نون...متلک...های بقیه رو بشنوم. زودباش منو بکش می خوام برم پیش عشقم بکش زودباش من آمادم.

با هر کلمه ش حس می کردم قلبم داره از درد می ترکه، این دختر عاشقه، آنقدر عاشق که با مرگ نامزدش فقط به فکر مرگه و شاید تقصیر روزگار نامرده که هیچ کس رو غیر نامزدش نداشته.

به چشم های اشکیش نگاه کردم، نفس کشیدنش آروم تر از قبل بود و فقط نگاهش قفل قاب عکسی بود که نزدیک مبل روی زمین افتاده.

لعنت به من، با این سرنوشت شومم، لعنت بهت فرانسیس!

لحظه ای هلنا جلوی چشمم اومد، یعنی آنقدر عاشق من هست که اگر یک روزی همین بلام سر من بیاد اون این طوری شه؟

تصورشم باعث شد جایی نزدیک سینم تیر بکشه، جایی که بهش میگن قلب! قلبم درد می کرد.





حس کردم حاله داره بد می شه، دستم رو به دیوار گذاشتم و تقریبا روی گردن دختر خم شدم، حتی تکون نخور هیچ عکس العملی، فقط بی صدا اشک می ریخت، نگاهم به سفیدی گردنش افتاد.

حس می کردم صدای شریان های خون داخل رگ رو می شنوم، حس عطش سراغم اومد، الان وقتش به این عذاب دوساله پایان بدم.

نگاهم رو گردنش ثابت موند جایی درست نزدیک رگ اصلیش، ذره ذره بهش نزدیک تر می شدم.

خون چیزی که من رو قدرتمند و حریص می کنه.

فقط چند سانت با گلوش فاصله داشتم و مطمئن بودم چیزی به عنوان رنگ قهوه ای داخل چشم هام باقی نمونده.

دستم رو بالا آوردم و روی سمت دیگه گردنش گذاشتم که دختر با جیغ خفیفی لبش رو گاز گرفت، شاید حرکاتم براش عجیب بود اما، می دونست من با گردنش کار دارم! لب هام رو به پوستش چسبوندم و با تمام توان دوتا نیشم رو تو گردنش فرو کردم که دردش گرفت، خواست جیغ بزنه که دستم رو گذاشتم رو دهنش، اولین میک عمیق رو که زدم لحظه ای با حس نبض فوق العاده ضعیفی سرجا ماتم برد.

درحالی که از دهنم کمی خون می اومد سرم رو عقب بردم، دختره که به خاطر گازم صورتش از درد جمع شده بود با دیدن دهن خونی و چشم های قرمز و وحشت زده شروع کرد به دست و پا زدن.

برای چیزی که حس کرده بودم شک داشتم اما، این الان آروم نمی گیره که!

تو چشمات خیره شدم و با همه توانم گفتم:

\_هرچی من می گم باید گوش کنی؛ آروم باش و جواب سوال هامو بده.



کم کم نفس کشیدنش منظم شد و دستم رو از جلوی دهنش برداشتم. درحالی که الان مثل یک عروسک شده بود روی صورتش خم شدم و با شک گفتم:

\_حامله ای؟

با وجود نفوز ذهنیم هنوزم ترس توی چشم هاش دو دو میزد. آب گلوش رو قورت داد و ترسیده گفت:

\_نمی دونم.

اخمی کردم، درحالی که خیلی کم از گردنش خون می اومد، نگاهم رو دوباره به چشم هاش انداختم. با کلافگی گفتم:

\_با نامزدت رابطه داشتی؟ تو این چند وقت دکتر رفتی اصلاً؟

\_داشتم. صبح دکتر رفتم واسم آزمایش نوشت جوابش فردا میاد.

حس کردم آب یخ ریختن رو کل هیكلم، این دختره حامله ست! دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و چند قدم رفتم عقب تر و با حرص چشم هام رو بستم. نه من نمی تونم بکشمش، به قیمت جون خودمم تموم شه نمی تونم.

لعنتی، لعنتی خداروشکر عمیق گاز نگرفتم!

درحالی پشیمون شده بودم و حس می کردم دارم تو این خونه مسخره منفجر میشم سمت اون دختر چرخیدم، از شونه هاش گرفتم و به چشم هاش زل زدم.

صدام کمی می لرزید، با اخمی که بدجور درهم گره خورده بود تو صورتش غریدم.

\_گوش کن چی می گم، کلا امشب و هرچی که دیدی رو فراموش می کنی.

یکم مکث کردم و به چشم هاش که مردمکش هی کوچیک و بزرگ می شد نگاه انداختم و ادامه دادم.



\_فردا یاپس فردا از طرف یکی به اسم شاهرخ محسنی برات پول فرستاده می شه که دوست صمیمی نامزدت بوده، پول و بردار و بره شهرستان هرجا میری برو اما، حق نداری بلایی سر خودت و بچت بیاری برو زندگیت رو از نو بساز. تو این بیابون اگه گرگ ها یه بره مثل تورو ببین تیکه پارت می کنن، پس خودتم گرگ باش و بجنگ واسه خودت، واسه بچت نامزدت نمی خواد تو بمیری.

تمام این حرف هارو تقریبا با داد می گفتم و اون فقط گوش می کرد. چشم هام رو لحظه ای بستم که کم کم حرفام تو ذهنش اثر کرد و از هوش رفت.

قبل این که زمین بخوره گرفتمش، رو دست بلندش کردم و گذاشتمش روی مبل چرمی وسط خونه، خونه ای که حتی یک وسیله درست حسابی ام توش پیدا نمی شد و پر از خالی بود.

روی فرش کهنه زمین زانو زدم و گردنش رو سمت خودم چرخوندم بعد از ازبین بردن آثار زخم، خواستم بلند شم که چشمم به گردنبنده تو گردنش افتاد.  
همون وجه مشترک!

نمی دونم امشب چه مرگم شده اما، مطمئنم فرانسیس یک بلایی سرم میاره. دست بردم سمت گردنش و گردنبنده رو برداشتم.  
امیدوارم به همین گردنبنده بسنده کنه.

هنوز بوی خون تو بینیم زنگ خطر بد بودن عالم بود، دستم رو دور دهنم کشیدم و همون طور که کتم رو از زمین چنگ میزدم با حالت دو از خونه بیرون اومدم. فقط در آپارتمان رو محکم بستم و با تمام توان سمت ماشینم دویدم، انگار که دارم از چیزی فرار می کنم!



کتم رو صندلی عقب ماشین پرت کردم و با تمام توان گاز دادم، جوری که صدای جیغ لاستیک هام کل کوچه رو در بر گرفت.

از تو آینه به چشم هام که مثل جام قرمز قرمز بود نگاهی از سر نفرت انداختم.

\_خدا لعنتت کنه فرانسیس، خدا لعنتت کنه!

به فرمون چند بار کوبیدم و داد زدم، شیشه رو تا آخر پایین دادم، از برخورد هوای نسبتا سرد به گونه های داغم که هنوزم چند قطره خون روش باقی مونده حس بهتری بهم دست داد.

چندتا نفس عمیق کشیدم اما، انگار فایده ای برای حالم نداشت، سرعتم رو کم کردم و کنار یک ساختمان پزشکی نگه داشتم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و سعی کردم آرامش از دست رفتم رو به دست بیارم اما، مگه می شد؟

من امشب داشتم چه غلطی می کردم؟

می خواستم چه طوری در آینده با عذاب وجدانش کنار بیام؟! تا الان هرکسی رو از بین بردم از رو اجبار بوده و همیشه تنها دلداری که به خودم می دادم گناهکار بودنشون.

اما، این دختره چهرش از جلوی چشم هام کنار نمی رفت و عجیب معصومیت چهره هلنا رو برام داشت.

داشتم نابود می شدم!

چنگی به موهای آشفتم زدم، باید برم خونه تنها کسی که الان می تونه آرومم کنه فقط و فقط هلناست نه هیچ کس دیگه! دست بردم سمت سوئیچ و روشنش کردم.

باید برگردم خونه، وقتی آروم تر شدم می تونم رو این بدبختی جدید هم فکر کنم!



نگاهی به ساعت انداختم که نزدیک نه بود، برای رسیدن کنار تنها منبع آرامشم زیادی عجله داشتم. تا آخرین حد ممکن پام رو روی گاز فشار دادم. خیابون ها خلوت بود اما، من حتی از ماشین هایی که تعدادشون انگشت شمار بود هم سبقت می گرفتم.

تو ذهنم سیاه چاله ای از فکر و خیال ایجاد شده که هر آن منتظر فرار کردن و هجوم آوردن به قلعه وجودم و قلبم بودن و تنها کسی که می تونه الان در این سیاه چاله رو ببنده دختر ریزه میزه ای که تمام روز جلوی چشم هام بود.

دستم رو لبه پنجره تکیه دادم و با انگشت هام پیشونیم رو می فشردم، دقیقا حس و حال اون آدم هایی رو داشتم که دارن غرق میشن!

با زنگ خوردن گوشیم، از گوشه چشم بهش نگاه کردم اما، بی اعتنا به رانندگیم ادامه دادم. مهم نیست کیه هر خری که هست اصلا حوصله ندارم، فقط می خوام برم خونه، همین.

باز زنگ خورد، بازم توجهی نکردم اما، انگار اونی که پشت تلفن بود کم نیاورد و بازهم زنگ زد.

کلافه سرعتم رو کمی پایین آوردم و بدون نگاه کردن به اسم طرف، دکمه اتصال رو زدم و با کلافگی گفتم:

\_بله؟

\_الوو مرض، پسره الدنگ واسه چی جواب اون گوشی صاحب مردت رو نمیدی!

چنان داد می زد که یکم گوشی رو از خودم فاصله دادم و با تعجب و اخم کمرنگی گفتم:

\_رضا؟



— مرگ و رضا! کجایی؟ مگه نگفتم بهم زنگ بزن کار واجب باهات دارم؟

کلافه چنگی به موهام زدم و گفتم:

— آره پیامت رو دیدم اما، سرم شلوغ فردا میام دیدنت.

— نه، باید همین الان ببینمت. باور کن کارم خیلی واجب. من الان نزدیکی های خونتم.

لحنش نگرانی و استرس رو باهم داشت، اصلا حوصله نداشتم اما، وقتی اصرار زیادش رو دیدم به ناچار لب زدم.

— من خونه نیستم بیرونم. آدرس و برات می فرستم بیا.

— باشه زود بفرست، خدافظ.

کلافه بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم و نزدیک یک پارت تفریحی که خیلی هم خلوت بود نگه داشتم. این پارک یکم نزدیک خونه بود و اگر رضا گیج بازی درنیاره و این جارو بشناسه خیلی زود می رسه.

گوشیم رو دوباره بین انگشتم فشردم و آدرس رو واسش فرستادم.

حالم خراب بود و نیاز فراوانی به اکسیژن داشتم، در ماشین رو باز کردم و پاهام رو از ماشین آوردم بیرون و به جدول کنار پارک خیره موندم. مدام تصویر اون دختره جلوی چشم هام بود و آزارم می داد، من داشتم واقعا چی کار می کردم؟

اگر می کشتمش و بعد می فهمیدم خیلی خیلی بد می شد!

سرم رو کج کردم و با دست پیشونیم رو چند باری فشار دادم، بعد از گذشت چند دقیقه مرسدس بنز مشکی رنگ رضا کنار ماشینم نگه داشت. نگاه خسته ای بهش انداختم.



ماشینش رو خاموش کرد و سمتم اومد. از پایین به صورت برافشفته اش نگاهی انداختم.

این دیگه چه مرگشه؟

دهن باز کردم حرفی بزنم که تا به خودم پیام سمتم خیز برداشت و یقم گرفت و بلندم کرد. آنقدر منگ بودم که بدون هیچ مقاومتی از جام کنده شدم و محکم به ماشین کوبیدتم. چشم هام گرد شد، کم کم به خودم اومدم و دستش که روی یقم بود گرفتم. با اخم و جدیت لب زدم.

چته باز که رم کردی؟

از بیشه سر سبز چشم هاش فقط خشم می بارید، توی صورتم با ابروهای گره خورده داد زد.

فکر کنم تو باید یه توضیح کامل درباره گندایی که تا الان زدی بگی، یا شاید اول باید بگی اون عکسارو از جا پیدا کردی.

این جووری که این داد میزد، گوش من هیچ حنجره خودش جر خورد!  
اخمی کردم و گفتم:

مگه نگفتم که تو کارام دخالت نکن؟ هروقت جوابم رو پیدا کردی...

نذاشت ادامه بدم، یقم رو سمت خودش کشید و دوباره به عقب هولم داد، نفس های بلندش به صورتم می خورد و من هنوز نمی دونستم که دقیقا چشه؟ با بهت نگاهش کردم که بازم داد زد و گفت:

می دونی اون عکسا چی اند؟ خبر داری بدبخت شدی یا بشکافم؟



دیگه اعصابم داشت ته می کشید، یک ضرب زدم تخت سینش که یک قدم بیشتر عقب نرفت، مثل خودش عصبی گفتم:

\_ نه خبر ندارم یا بشکاف یا برو.

دست هاش کنار بدنش مشت شد و من حتی منتظر بودم توی صورتم فرود بیاد، با اخم های غلیظ دست برد سمت گوشیش وبعد از بالا آوردن صفحه عکسی که بهش دادم رو جلوی صورتم گرفت.

\_ می دونی این کتاب چه کوفتیه؟

دست به سینه نگاهش کردم، اگر می دونستم که از تو نمی خواستم بفهمی! با یکم مکث عکس رو عوض کرد و چیزی شبیه کتیپ نشونم داد که زیرش به فارسی ترجمه شده بود.

همون صفحه ای بود که عکس چند تا مرد و نشون می داد که دور یک نفر دیگه رو گرفتن. قبل این که متنش رو بخونم رضا با حرص گفت:

\_ این یک نفرینه، یه نفرین چند صد ساله. این عکس رو ببین همونی که تو واسم فرستادی همون پنج نفر می دونی دارن چی کار می کنن؟

با حرص کنارم قرار گرفت و گوشیش رو جلوی چشم هام نگه داشت و همون طوری ادامه داد.

\_ اونی که اون وسط افتاده یک خون آشام که دچار طبع خون شده به اسم سِر جیسون فرانسیس. یک مرد اروپایی که اون زمان مثل وحشیا به مردم حمله کرد و هرکسی رو که تونست کشت. افراد انجمن برای این که بتونن جلوش رو بگیرن از پنج جادوگر قدرتمند کمک خواستن اما، اون رو نمی شد کشت چون دورگه بود نصف





خون آشام و نصف دیگه جادوگر. پس تصمیم گرفتن نفرینش کنن تا نتونه به مردم و بقیه صدمه بزنه.

عکس رو عوض کرد و پنج کریستال کوچیک با رنگ های مختلف بهم نشون داد و ادامه حرف هاش رو گفت:

\_این پنج نشان اونا بود که تونستن باهاش فرانسیس رو نفرین کنن، اون تو اعماق جنگل جوری زندانی شد که تا ابد نتونه خون بخوره ضعیف شد اما، نمی‌مرد.

با شنیدن اسمش دهنم وا موند بود، فرانسیس یک خون آشام طبع خون چند صدسالست؟

که به گفته رضا دورگه ام بوده؟ اصلا نمی دونستم باید چه واکنشی نشون بدم، هرچی بیشتر واسم توضیح داد بیشتر به عمق فاجعه پی بردم، فرانسیس یک جادوگر؟

نگاهم رو به چشم های به خون نشسته رضا و فک منقبض شدش انداختم، حس می کردم الان می خواد منفجر شه. سعی کردم عادی برخورد کنم.

با لحنی که به ظاهر خونسرد بود گفتم:

\_بیشتر نتونستی بفهمی؟

نگاهی بهم کرد و چند لحظه چشم هاش رو بست، دستش رو روی سقف ماشین گذاشت و با حرص و چشم های بسته گفت:

\_حالا این از جریان عکسات اما، می دونی الان چرا تا سرحد مرگ عصبانیم؟

سکوت کردم، نه واقعا نمی تونستم تو این وضعیت حدس بزنم که چرا آنقدر عصبانیه و شاید دوست هم نداشتم بدونم که چشه. سکوتم رو که دیدن انگار عصبانی تر شد، خنده عصبی کرد و رو به روم قرار گرفت.



به چشم هاش نگاه کردم، مقداری از موهاش به صورت کج روی پیشونیش ریخته بود و تو این هوای نسبتاً سرد فکر کنم مثل من گرمش که تیشرت تنش بود.

\_اون عکسا و اطلاعاتی که بهت دادم ترجمه اون چندتا عکس بود می دونی صفحه بعدش درباره چی بود؟ یعنی الان باید خونت رو بریزم!

سرم رو انداختم پایین که ادامه داد.

\_اون صفحه درباره چه طوری از بین بردن این نفرین کوفتیه و اون گردنبند های کوچیکی که انداختی همون نشان هایی که تو عکس دیدی، حالا صبر کن می دونی قشنگی داستان کجاست؟

سرم رو بالا آوردم که خندید، لال شدم. بعد این همه مدت یکی انگار فهمیده چه گندی زدم.

\_می دونی متاسفانه من حافظم خیلی خوبه، اون شب که مهمونی بودیم تو گردن پناهی لنگه اون گردنبند رو دیدم. رفتم سراغ آبا و اجدادش می دونی جدش یکی از همین پنج نفره؟ مثلاً پدر بزرگ، پدر بزرگش جادوگری بوده که همین جناب جیسون رو نفرین کرده! بعد خیلی تصادفی تو شبی که مرد تو حضور داشتی. تو این دوسالی که تو بالست شدی دقیقاً چهار نفر از نوه، نتیجه های اون جادوگرا مردن!

صداش رو بلند تر کرد، درحالی که من سرم رو پایین انداخته بودم و داشتم به این فکر می کردم که درصد بدبخت شدنم چقدره؟

حدسش سخت نیست که فرانسیس برای چی من رو فرستاده سراغ اینا، می خواد نفرینش رو برداره و آزاد شه و حالا رضا، کسی که پرده از این راز برداشته.

دوباره یقم اسیر دست هاش شد، توی صورتم چنان داد زد که تو کل محوطه پیچید.



\_می دونی اون خونه ای که تو الان توش زندگی می کنی بی نام و نشونه و صاحب نداره؟ اسم مالکش تو هیچ جایی ثبت نشده اما، تو انجمن به اسم فرانسیس ثبت شده یعنی از اموال خیلی خیلی قدیمی اونه.

نفس کم آورد، انگار منتظر من حرفی بزنم برای اولین بار کلا خفه شده بودم. چی باید بهش بگم؟ خودش الحمدالله یک پا کاراگاه گجت!

دربرابر این همه خشم و عصبانیت رضا با ناراحتی لبخندی به روش زدم و آروم گفتم:  
\_فکر کنم به خوب کسی سپردم بره تحقیق!

لب هاش رو روی هم فشرد، انگار دنبال واژه ای می گشت که بتونه بهم بگه بلکه دلش یکم خنک شه، اما انگار اونم قفل کرد.

\_به خدا قسم پای برادرت و اون دختره بیچاره وسط نبود همین جا با ماشینم از روت رد می شدم. مثل آدم حرف بزن بینم چه غلطی کردی. چند نفر از اون افراد رو کشتی؟

دیگه نیازی به پنهان کاری کردن نبود، من دیگه آخر خطم بدجور رسیدم به نقطه پایان. سکوت رو که دید جری تر شد.

تمام عقده و عصبانیتش مشت شد و بی هوا به صورتم خورد. آنقدر ناگهانی نبود که نتونم دفاع کنم اما، نکردم بزار یکی بزنه حقمه! واقعا اگه بمیرمم حقمه.

صورتم به سمت مخالف خم شد و گرمی خون رو همراه با سوزش شدید گوشه لبم کامل حس کردم. دردی تو صورتم پیچید که کم کم به کل جمجمه ام سرایت کرد و باعث شد از درد چشمام سیاهی بره.

زهر خندیدم و دستی به خون روی لبم کشیدم.

\_ناز شستت! چقدر دستت سنگین.



دستی به صورتش کشید و چند قدم ازم فاصله گرد. شقیقه هاش رو فشار داد و نفس های عمیقی می کشید که صداش رو راحت می شنیدم. دو مرتبه با صدای آرام تری ادامه داد.

\_ حرف میزنی یا تو خود صبح بزنت؟ اصلا چه طوری با اون جونور آشنا شدی؟ چه طوری آزادش کردی؟

همون جا روی زمین نشستم، بدجور به خاطر مستی که بهم زد فکم درد می کرد. سردی آسفالت به وجودم رخنه کرد. با نفس عمیقی همون طور که به ماشین تکیه می دادم لب زدم.

\_ من کسی رو آزاد نکردم، خودش اومد سراغم.

چرخید و با حرص نگاهم کرد انگار که تردید داشت واسه باور کردن حرف هام با حرص گفت:

\_ اون بالستت کرد؟

\_ آره.

به موهای چنگی زد و یک زانوش رو جلوی پام خم کرد و روبه روم قرار گرفت. هنوز هم آثار خشم روی صورتش کاملا مشخص بود. با ابرو های گره خوره توی صورتم غرید.

\_ می دونم مریض بودی، به خاطر خوب شدنت قبول کردی اما، چرا به کسی حرفی نزدی؟

لبم به خاطر مشتت بدجور می سوخت، چینی به ابرو هام دادم و نفس عمیقی کشیدم. با صدای گرفته ای گفتم:



\_ نمی تونستم، مجبور بودم. در عوض نجات جونم و کمک کردن برای کشتن سونیا من باهاش معامله سنگینی کردم.

رضا نگاهی به زخم کنار لبم انداخت و با نفس عمیقی درحالی که آثار پشیمونی توی صورتش مشخص بود دستمالی رو از جیبش درآورد و بهم داد. با مکث ازش گرفتم و روی لبم گذاشتم.

دیگه بسه هرچی بدبختی کشیدم تو این دوسال!

خسته شدم دلم می خواست به یکی بگم، حرف های دلم رو که به اندازه یک کوه تلمبار شده و از سنگینیش بعضی وقت ها نمی تونم نفس بکشم. درحالی که نگاهم روی زمین بود با صدای گرفته ای گفتم:

\_ شبی که من رو دید در عوض خوب کردنم و قدرت و ثروت زیادی که بهم داد، ازم چندتا چیز خواست. اول که گفت هرکس رو که می خواد براش بکشم و سوال نکنم. دوم خواست از خانوادم دوری کنم.

پوزخندی زدم و نگاهم رو به جایی درست پشت سر رضا روی گل های خشک شده کنار پارک انداختم و ادامه دادم.

\_ حتی شاهرخ رو می شناخت، گفت باید ازش دوری کنم، اون بود که بهم گفت سونیا کسی که شبانه من رو بیمار کرد حتی قبل این که ما بدونیم گفت که پدرم هم مریض شده، لامصب از همه چی زندگیم خبر داشت و سوم حق ندارم سراغ عشقم برم و اگه برم هرکسی که برام مهم باشه رو می کشه. اولش نمی خواستم قبول کنم اما، بعد این که گفت وقتی ماموریتم تموم شه اجازه میده آزاد باشم وسوسه شدم. وقتی بهم این بال هارو داد درونم خیلی چیزهارو بیدار کرد، نمی دونم چه طوری، ولی حس قدرت و غرورم انقدر زیاد شد که الان وقتی بهش فکر می کنم مخم سوت می کشه! من پره کینه بودم، پره درد! زندگیم رو سونیا جهنم کرد انتقام باعث شد چشمم و رو همه



چی ببندم. قبول کردم و اینی که الان جلو روت شدم. امشب هم قرار بود آخرین نفر رو بکشم.

چشم هاش گرد شد و داد زد.

\_کشتیش؟

اخمی به خاطر دادش کردم و سری به معنی نه تکون دادم.

\_نخیر نکشتم. نتونستم یه دختر حامله بود هرچقدرم آشغال باشم همچین غلطی نمی کنم!

رضا تو سکوت و با اخم کمرنگی نگاهم می کرد و نمی دونم داشت حرف هام رو تجربه تحلیل می کرد یا تو فکر یک کتک کاری دیگه بود. با صدای گرفته ای که کمی می لرزید ادامه این بحث شوم رو گفتم.

\_من زندگیم رو باختم رضا، واقعا باختم. همون شب فرانسیس ازم خواست عشقم رو بکشم، هرچی گفتم فراموشش می کنم انگار می دونست دروغ، خودش به ماشینی که هلنا و خانوادش توش بودن حمله کرد. باعث شد ماشینشون چپ کنه. من دیر فهمیدم و با سختی خودم رو رسوندم و فقط تونستم عشقم رو نجات بدم نمی دونی چقدر التماسش کردم تا قبول کرد هلنا رو نکشه، اونم به شرط این که من سراغش نرم و اگه برم کاری می کنه که مرگ تک تک عزیزانم رو به چشم ببینم. تنها کاری که تونستم واسش کنم حذف کردن خودم از زندگیش بود. این آخری هام دیگه نمی دونم چی شد هلنا همه چیز و به یاد آورد و منم نتونستم احساسام و سرکوب کنم.

رضا هم مثل من آرام روی زمین نشست و با دستش جلوی دهنش رو پوشوند. سکوت این خیابون بدجور حالم رو دگرگون می کرد. الان واقعا نمی دونستم باید چه



غلطی کنم. اما، بالاخره بعد از این همه مدت صحبت کردن با یکی و توضیح دادن کارهایی که به اجبار بود، کمی حس سبکی بهم داد.

نسیم خنکی وزید که بوی پاییز رو به عنوان سرنشین توی ریه هام پیاد کرد. آنقدر تو سکوت خیره یک نقطه کور موندم که رضا با صدای آرومی که اصلا شباهتی به چند دقیقه پیش نداشت گفت:

\_من هی بهت می‌گم خیلی شبیه هم بودیم تو گند میزنی به هیکلم.

به صورتش نگاه کردم که آثار عصبانیت جاش رو به نگرانی داده بود، الان از این که یکی شبیه من خیلی حس خوبی داشتم. لبخندی بهم زد و چند لحظه نگاهش خیره گردنبندی که شاهرخ بهم داد شد. وقتی داشتم از خونه بیرون می‌اومدم گردنم انداخت.

همون طور که با تکیه دادن دستش روی زمین بلند می‌شد، گفت:

\_بلند شو که باید بریم انجمن، قبل این که دیر بشه.

\_نمی‌تونم پیام انجمن اونا اگه بفهمن ممکن...

وسط حرفم پرید و همون طور که دستش رو به سمتم دراز می‌کرد با لبخند کجی گفت:

\_من اون جام و جات خالی پارتیم کلفته، بسه پنهان کاری این یه جریان ساده نیست شاهین اگه فرانسیس دوباره آزاد شه معلوم نیست چی پیش میاد. نباید بزاریم نفرینش شکسته شه و فقط انجمن می‌تونه جلوی این اتفاق رو بگیره.

نگاهم رو از دستش به صورت مصمش انداخت. در حالی که کمی مردد بودم با نفس عمیقی دستمالی که بهم داد رو توی دستم مچاله کردم و از جام بلند شدم.



\_ نفرین فرانسیس چه طوریه؟ نگو که نمی تونه از محلی که الان هست بیرون بیاد چون بارها تا سر دستشویم سراغم اومده.

رضا اخمی کرد، قبل این که باز سیم هاش قاطی کنه یکم ازش فاصله گرفتم.

\_ منم دقیق نمی دونم اما، فکر کنم نفرین یه عذاب یا درد مادام العمر باشه، چون قبلا با سوزوندنش زندانی شده و اینم می دونم اگه کسی رو بکشه واز خودش بخوره دردش بیشتر می شه و این کسایی که نفرینش کردن رو هم نمی تونه لمس کنه، احتمالا اصلی ترین دلیلش که سراغ تو اومد همین یک مورد. یه بخشیم هست که تو روشنایی بیرون نمی تونه بیاد. تاحالا تو روشنایی دیدیش؟

سری به معنی نه تکون دادم که دستی به گردنش کشید و لبخندی از سر حرص زد.  
\_ به خدا دلم می خواد بکشمت.

چیزی نگفتم، خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خوردن، از در جلو سمت صندلی خم شدم و نگاهی به اسم گیرنده انداختم. شاهرخ بود، دستی به موهام کشیدم و مردد به اسمش که هی روی صفحه خاموش و روشن می شد نگاه کردم.  
رضا که مکتم رو دید، کنارم اومد و از سر شونم نگاهی به گوشیم انداخت.  
\_ برای چی ماتت برده؟ جوابش و بده.

بالاخره دستم روی صفحه لرزید و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

\_ الو؟

صدای وحشت زده شاهرخ درحالی که به سختی بالا می اومد بند دلم رو پاره کرد.

\_ شاهین کجایی؟

ابرو هام بالا پرید و به نفس کشیدنم سرعت دادم و با نگرانی گفتم:





چي شده شاهرخ؟ حات خوبه؟

شاهين گوش كن همين چند ساعت پيش به عمارت حمله شد، نمي دونم كار كي بود اصلا نمي دونم چي به چيه، خيلي سريع همه چيز اتفاق افتاد من...

با سرفه هايي كه كرد نتونست ادامه بده، قلبم تير كشيد و انگار چيزي داخلش فرو بردن، برادرم!

پشت گوشي داد زدم.

شاهرخ؟ شاهرخ حالت خوبه؟ جواب بده چه خبر شده تو اون خراب شده؟!

داشتم سخته مي كردم و از عصبانيت درحال انفجار بودم، خدايا امشب چه خبره؟ رضا كه بي قراري هام رو ديد کنارم ايستاد و همزمان گوشيش رو درآورد و به انجمن زنگ زد.

هنوز صدای سرفه های شاهرخ رو می شنیدم، آنقدر پشت گوشي صداسش كردم تا دوباره جواب داد و فقط يك جمله گفت كه تمام زندگيم رو داغون كرد.

شاهين، هلنا گم شده.

يك ضرب سرم رو بالا آوردم، به خيابوني كه انگار حكم مرگم رو امضا کرده خيره موندم.

قلبم كند شد، سست شد!

داشتم سقوط مي كردم، اسم كي رو آورد؟ زير لب زمزمه كردم.

هلنا گم شده...

مگه مي شه؟



جلوی چشم هام داشتم چون دادن آرزو هام رو می دیدم، من با دست خودم همه چیز رو خراب کردم. بالاخره تو گودال ذهنم به یک جواب رسیدم، کار فرانسسیسه!

زیر لب زمزمه وار گفتم:

\_اون هلنارو میکشه.

گوشی از دستم افتاد که رضا سمتم چرخید، سست شده دو قدم عقب رفتم که دستش روی شونم نشست و با نگرانی صدام کرد.

\_چی شده؟ به انجمن خبر دادم الان میرن خونت.

زیر لب گفتم:

\_فرانسسیس به خونه حمله کرده و هلنارو برده!

دهن رضا باز موند، خدایا نه اشتباه کردم غلط کردم اون جونور از من عصبانیه باید بیاد سراغ من چرا هلنا؟ خدایا هنوز بهم ندادیش داری میگیریش؟ اصلا از کجا فهمید؟ نباید بزارم بلایی سر عشقم بیاره حتی اگر به قیمت جونم باشه پشش می گیرم.

دوباره خون داخل رگ هام جریان پیدا کرد.

\_برش می گردونم.

بدون توجه به حرف های رضا فوری سوار ماشین شدم و تا آخرین حد ممکن پام رو روی گاز فشار دادم، جوری ماشین با شتاب از جاش کنده شد که اگر یکم زمین شیب داشت یک پرش نیم متری می کرد.

زیر قولم زدم، زیر قراری که با فرانسسیس بستم زدم، حالام رفته سراغ عشقم! خدایا نه اون هلنارو میکشه!



نگاهی به ساعت انداختم این نامردیه که تو خونهات آنقدر دوره، نامردیه که می تونی با سرعت نور جابه جابشی.

\_این نامردیه که می خوای زجر کشم کنی!

داد زدم.

\_نامردیه که هنوز بهم ندادیش می خوای ازم بگیریش، دوباره می خوای نشونم بدی این دنیات واسم جهنمه؟ نمی دارم، به اسمت قسم خدایا، نمی دارم ازم بگیریش.

دنده رو عوض کردم و بیشتر گاز دادم، سرعت ماشین آنقدر زیاد بود که اگه تو مسابقه شرکت می کردم به جرم سرعت غیر مجاز حتما جریمه می شدم!

سرم رو به طرفین تکون دادم، چیزی داخل گلوب چنگ زد چیزی که بهش میگن بغض، آره من بغض کردم چون دارم تاوان میدم.

تاوان رویای خوشبخت شدن، تاوان عشقم به هلنا...

دنیا خیلی نامردی، خیلی نامردی!

"هلنا"

چشم هام به سختی باز می شد، بوی دود و گرما توی بینیم پیچیده و کمی آزارم می داد.

حس درد تو ناحیه گردنم داشتم و کمی اطراف رو تار میدیدم، من خیلی خوابم میاد، پس چرا نمی تونم بخوابم؟

نرمی و رطوبت خاک روی صورتم کاملا قابل حس بود، خستم به قدمت یک عمر تنهایی و زجر کشیدن!

سرم رو کمی بلند کردم و به اطراف نگاهی انداختم.



تقریباً یک روبری هست که فقط دارم تجربه و تحلیل می‌کنم که این جا کجاست؟

من چرا این جام؟

دستم رو به سختی جایی نزدیک پهلوم، روی خاک گذاشتم و با فشار و زور زیاد یکم از زمین فاصله گرفتم و به دیواره پشتم تکیه دادم.

همین حرکت کوچیک باعث شد نفسم بگیره، با خستگی و چشم‌های نیمه باز به اطرافم نگاه کردم.

جایی شبیه غار که ورودیش اصلاً معلوم نبود، کنار دیوارها دورتادور جایی آتش وجود داشت. آتشی که خیلی وقته بهش زل زدم، خیلی مرتب بدون هیچ پیش‌نیازی روی سنگ‌ها می‌سوخت.

نه کم می‌شد و نه زیاد، فقط نور نسبتاً کمی ایجاد کرده تا بتونم در حد نیازم اطراف رو ببینم.

اما، با وجود همین آتش بازم احساس سرما و کرختی در وجودم در حال گردش بود. خدایا این جا چه خبره؟

نکنه باز دارم خواب می‌بینم؟

این مکان زیادی شبیه مکانی که تو کاب\*و\*س\*هام می‌بینم و این من رو بدجور می‌ترسونه.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌ها رو بستم. اول باید آروم باشم شاید واقعا دارم خواب می‌بینم اما، اگر خوابه چرا تموم نمی‌شه؟ از کی تا حالا توی خواب می‌شه بو و هم درد رو حس کرد؟!

کمی جابه‌جاشدم و خواستم با تکیه دادن به دیواره پشت سرم بلند شم اما، تازه متوجه شدم که پای چپم رو نمی‌تونم تکون بدم، درست زیر مچ پام حس فشار بود.



متعجب چرخیدم، چیزی شبیه ریشه درخت ولی خیلی کلفت و سفت تر از زیر زمین به دور میچ پام پیچیده شده، ریشه ای به رنگ قهوه ای تیره که حتی مقداری خار هم روش مشخص بود.

چرا کسی نیست؟ شاهرخ کو؟

دانیار و ندا چرا نیستن؟ چرا یادم نمیاد چه طوری این جا اومدم؟!

پام رو به سمت مخالف کشیدم اما با سوزش وحشتناکی که تا مغز استخوانم رو سوزوند، دست از تقلا برداشتم.

صورتتم از درد جمع شد.

\_آی، پام.

از سوزش زیاد قطر اشکی از چشم چکید، دستی به ریشه کشیدم که متوجه شدم انگار پام به خاطر اون تقلایی که کردم زخمی شده و کمی خون از لابه لای شاخه های ریز ریشه بیرون می ریخت.

تازه داشتم عمق فاجعه رو درک می کردم، به سختی کمی پام رو جمع کردم که با تکون خوردن یک چیز سیاه بزرگ که از پهنای چشم دیدم از ترس زبونم بند اومد.

آب گلوم رو قورت دادم و آرام و با نفس های شماره برگشتم، نزدیک دیوار مردی ایستاده بود که هرچی بیشتر نگاهش می کردم مطمئن می شدم شباهتی به آدم نداره!

شنلی روی دوشش بود که از بلندیش مقداریش روی زمین افتاده، دست به سینه و با اخمی وحشتناک اما پوزخند مرموزی روی لب های زیادی باریکش نگاهم می کرد.



از دیدنش لحظه به لحظه ترس به دلم نفوز می کرد و رعشه به تنم هدیه داد. لب های ترک خوردم رو مثل ماهی چند بار تکون دادم و دست آخر با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفتم:

\_ت..تو...ک..کی..هستی؟

فقط با همون صورت عصبانیش نگاهم کرد، چشم هاش دنیای تاریکی که هیچ چیزی به عنوان سفیدی روز داخلش نداشت و این ترسناک ترین عضو صورتش بود. زبونم نمی چرخید بخوام حرف بزنم، کم کم کنترل قطره اشک ها از دستم خارج شد. انگار که از اشک هام خوشش اومده باشه، اخمش از هم باز شد، با قدم های آرام سمتم اومد. صدای قدم هاش روی خاک مثل صدای ناقوس مرگ به گوشم سیلی می زد.

با نزدیک شدنش ناخودآگاه دوتا دستم رو بردم عقب و از بی پناهی به دیوار پناه بردم.

جلوی پام رو پاهاش خم شد، درحالی که با چشم های گرد و وحشت زدم بهش می کردم، خنده ای کرد. اعتراف می کنم از نزدیک ترسناک تره!

\_از من می ترسی؟

صداش دورگه بود و خش دار، انگار که داری با یک قاتل صحبت می کنی، زبونم نمی چرخید.

بالا تر از واژه ترس چی هست؟ که بتونه حال من رو توصیف کنه؟!

درحالی که چونم می لرزید سرم رو خیلی آرام تکون دادم که باعث شد لب هاش به لبخند کش بیاد.



می دونی چرا این جایی؟

نفسم داشت بریده می شد، سری به طرفین تکون دادم و یکم پام رو سمت خودم جمع کردم که بدجور سوخت و باعث شد صورتم از درد جمع شه.

نگاهی به پام انداخت، انگشت های زیادی کشیدش به سمت پام اومد و خواست لمسش کنه که با وحشت بالاخره قفل دهنم چرخید و با التماس گفتم:

تو رو خدا کاریم...ن...نداشته باش. من...من..به..ب..خدا..کار..ی..نکردم.

دستش وسط راه خشک شد سمتم سرچرخوند ، کم کم قلبم دیگه داشت از ترس بی حرکت می شد. دوباره اخم هاش در هم شد، نفس های بلند و کش دارش نشون از عصبانیت زیادش بود. آب گلوم رو با بدبختی قورت دادم.

نخیر، دختر جون تمام اتفاق ها زیر سر توعه.

از دادی که زد ترسیده با دستم صورتم رو پوشوندم و چشم هام رو بستم، مگه من چی کار کردم؟

من حتی نمی دونم این یارو چیه؟ اصلا داره از چی حرف میزنه؟

با کشیده شدن جفت دستام به سمت مخالف چشم هام رو باز کردم و به صورت برزخیش چشم دوختم.

دست هاش آنقدر سرد و بی روح بود که وقتی لمسم کرد یخ بستم، دست هام دو طرف صورتم قفل کرد، لحظه به لحظه بهم نزدیک تر می شد.

تو سانتی متری از صورتم زیر لب غرید.

چرا من به اون احمق اعتماد کردم؟ که الان درست موقع ای که همه چیز آمادس گند بزنه به نقشه هام؟



نمی فهمیدم چی میگه، به خدا نمی فهمم!

چشم هام بسته بود و از درز باریک میان پلک هام اشک بیرون می ریخت. یکم که گذشت چیزی جلوی چشم هام نقش بست، چیزی که تا ته وجودم رو سوزوند. شکه از چیزی که به ذهنم رسید به خودم جرعت دادم و چشم هام رو باز کردم.

\_تو..تو..ی..خواب..م..بود..ی.

یکم رفت عقب، دست هام رو به شدت فشار می داد اما، الان آنقدر داغون و ترسیده بودم که اصلا درد حالیم نبود.

لبخندی زد و کمی سرش سمت پایین خم شد زیر لب با تمسخر گفت:

\_خوبه عقل ناقصت داره به کار میفته، یکم فکر کن من رو فقط تو خوابت دیدی؟

قفسه سینم تند تند بالا و پایین می شد، فکر کنم؟ تو توی کاب\*\*و\*\*سم بودی لعنتی! همونی که هر بار تو یک جنگل مه گرفته دنبالم می کنه و می خواد بکشتم.

تو واقعی هستی، دیگه چه چیزی از این بدتر؟

\_چیه؟ باز که قفل کردی. فکر کن نترس کلی و وقت داریم.

به سختی یکم دستم رو تکون دادم که بی تفاوت سر بلند کرد و نگاهم کرد، با نگاهش دست از تقلا بی خود برداشتم.

\_نمی..دونم، ی..یادم نیست.

یک جوری نگاهم که و بعد با کمی مکث لب زد.

\_خیلی حیف شد که وقتی ماشینتون سوخت تو، توی ماشین نبودی. خیلی حیف شد که دلم به حال شاهین سوخت و گذاشتم نجات بده.





حس کردم یکی دست کرده توی سینم و قلبم رو بین انگشت هاش محکم فشار میده.

دهنم خشک شد و با چشم های گرد شده خیر پوزخند روی لب هاش بودم، کم کم حس ترسم داشت جاش رو به نفرت می داد. درحالی که دیگه کنترلی روی لرزش دست هام نداشتم لب زدم.

\_اون..اون چیز سیاه جاده، اونی که باع..باعث شد تصادف کنیم..تو..بودی؟

خونسرد نگاهم کرد و در کمال پروعی در برابر چشم های ماتم زده من که آماده عزا داری بودن سری به معنی مثبت تکون داد، بی رحمانه ادامه داد.

\_من لحظه مرگ بالاسرشون بودم، وقتی که مادرت نفس های آخرش رو می کشید، وقتی پدرت غرق خون بود و تو بیرون ماشین تو بغل شاهین التماس می کردی.

تک به تک چیز هایی که می گفت مثل نیزه به قلبم فرو می رفت، نفس کم آوردم نگو لعنتی نگو سرم رو به طرفین تکون دادم، اشک هام بی دریق می بارید و مدام چشم هام بیخیال زمان حال می شد و به گذشته بر می کشید.

درست لحظه ای که تصادف کردیم و ماشین منفجر شد. صدای جیغ تو گوشم، نفسی که بالا نمیاد، قلبی که از بی قراری چیزی تا مرز توقفش باقی نمونده همه چیز من رو تا مرز مردن می برد.

دیگه قاطی کردم، این لعنتی که اصلا نمی دونم چی چی هست خانوادم رو کشته؟

اشک هام روی گونم سیلاب راه انداخت، با وجود سوزش گلوم از ته حنجرم داد زدم.

\_خانوادم کشتی؟ به همین راحتی؟ چی کارت کرده بودن؟ زندگیم و سیاه کردی، نابودم کردی کثافت...



دیگه هق هق هام اجازه صحبت کردن نمی‌داد، فقط با حرص سرم رو به عقب کوبیدم و چشم هام رو بستم، صدای بلند گریه هام تو کل این مکان نحس می‌پیچید.

نمی‌تونستم خودم رو آرام کنم این وحشتناک ترین کاب\*\*و\*\*سی که دارم می‌بینم، خدایا خودت یک کاری کن بیدار شم، یکی بیاد بگه دروغ!

این دیگه ته نامردیه خدا، چرا عذاب های من تموم نمی‌شه، کم کم مچ دست هام زیر انگشت هاش سیر شد، دستم رو ول کرد که بی حس کنار بدنم افتاد. دلم نمی‌خواست چشم هام رو باز کنم، آنقدر بسه نگه می‌دارم و گریه می‌کنم تا مادرم سراغم بیاد.

بیاد بغلم کنه از روشنایی روز بگه، از نبود تاریکی و درد عذاب بگه، بگید همش دروغ!

با برخورد جسم سردی به گونه هام، چشم های بی رمقم رو از هم باز کردم، آنقدر حالم بد بود که حتی دست هاش رو نمی‌تونستم پس بزنم.

فقط خیره سیاه چاله چشم هاش شدم، بلکه توش اثری از رحم و محبت ببینم اما، هرچی بیشتر نگاه می‌کردم قلبم بیشتر به درد می‌اومد.

\_دوست داری زودتر بفرستمت پیش خانوادت؟

حالم بد بود، آره می‌خوام بمیرم. باورم نمی‌شه که به این جا رسیدم که ازش می‌خواستم من رو بکشه. فقط خداکنه بگه با چی می‌کشه.

وقتی سر تکون دادم رو دید با دست دیگه اش، خنجری رو نشونم داد.

خنجری با دسته قرمز و رگه های نارنجی که مثل ریشه دور دسته رو تا نزدیکی تیغ اش پوشونده بودن، انتخاب خوبی بود یک دفعه ای تموم می‌شه. دردش یک لحظه است.



چشم هام رو به صورتش انداختم که خندید، نوک تیز خنجر رو روی گونم گذاشت و کمی فشار داد، خنتی نگاهش کردم. بزن تموم شه...

\_ولش کن فرانسیس.

صداش تو کل غار پیچید، جوری که حس کردم از دادش رگ های توی بدنم به گردش افتادن. این یارو که تازه فهمیدم خبرش اسم هم داره، بدون هیچ تغییری تو حالتش از جاش بلند شد و تونستم قامت خیس عرق عشقم رو ببینم.

مقداری از موهای روی پیشونیش ریخته بود و دست های مشت شدش و چهره پر از نگرانش همه و همه رو به من هدیه داد. خداروشکر که قبل مرگ می تونم یک بار دیگه ببینمش.

فرانسیس خونسرد دستش رو پشت سرش برد و خطاب به شاهینی که نفس نفس میزد گفت:

\_طول کشید بیای. دیگه این دختره داشت حوصلم و سر می برد.

شاهین درحالی که نگاهش روی من بود قدمی سمتش برداشت و درحالی که با دست من رو نشون می داد گفت:

\_ولش کن بره، من که این جام. اون هیچ کارس.

فرانسیس بلند زد زیر خنده، حتی صدای خنده هاش هم ترس رو منتقل می کرد و من فقط با چشم های بی حالم نگاهشون می کردم.

\_که اون هیچ کارس؟ فرهاد جان انگار قول و قرارمون رو یادت رفت.

شاهین چند لحظه چشم هاش رو بست و سرش رو پایین انداخت.

\_فرانسیس بزار توضیح بدم، جبرانش می کنم. گوش کن به حرفم بزار...



قبل این که بخواد جمله‌اش رو کامل کنه، به عقب کشیده شد و محکم خورد به دیواره غار و زمین افتاد.

از دیدن همچین چیزی چشم هام تا آخرین حد ممکن گرد شد و کلا گریه یادم رفت. چه طور بدون این که کسی لمسش کنه این اتفاق براش افتاد!

حس کردم زبونم بند اومده، شاهین که انگار حسابی دردش اومده بود روی زمین یکم تکون خورد و دستش رو پشت کمرش برد.

فرانسیس شنلش رو تکونی داد با دادی که زد حس کردم تمام شعله های کنار دیوار پر رنگ تر از رنگی که بودن میشن.

\_ تو همه چی خراب کردی، من بهت فرصت زندگی دادم.

دستش رو سمت صورت شاهین گرفت که ناله هاش کل غار کرد، دردش اومد! چه طوری بدون لمس کردن داشت شکنجش می داد؟ اونم جلوی منی که داشتم سکت می کردم؟ شاهین دستش رو به سرش گرفت و فریاد دیگه ای از در کشید که دلم ریخت!

بدون این که لمس کنه داشت میزدش! و فقط از این کتک کاری صدای ناله های شاهین و صورت از درد جمع شدش که واقعی و قابل دیدن، مگه می شه؟ مگه فیلم تخیلیه!

\_ کشتیش ولش کن!

گلوب می سوخت و صدام شبیه کسی شد که داره آخرین نفس های زندگیش رو می کشه.

بعد از چند ثانیه که دیگه داشتم دق می کردم، دست از سرش برداشت.



شاهین از درد صورتش جمع شده بود، چند تا نفس عمیق کشید که با سرفه خون بالا آوردن. دیگه با دیدن خون حس کردم جیگرم آتیش گرفته، دستم رو جلوی دهنم گذاشتم فقط تو دلم خدارو صدا کردم، با همه اینا دوتا ادستش رو دو طرف بدنش گذاشت و بلند شد.

\_فرانسیس بزار...بزار توضیح بدم.

اما، انگار این جونور کر شده، از چی آنقدر عصبانیه؟ این بار دست برد سمت سرش و موهای شاهین رو گرفت و کشید، مجبورش کرد زانو بزنه.

با دیدن این صحنه نفسم حبس شد، خدایا داری زجر کشم می کنی، بلایی سرش بیاد من میمیرم.

می خواستم بلند شم و کمک کنم، نباید بزار خوابم واقعی شه این هیولایی که جلو روم جفتمون رو می کشه!

با عصبانیت توی صورت شاهین داد زد.

\_کی نجات داد؟ کی بهت قدرت داد؟ کی بهت اون خونه و اموال رو داد؟

با انگشت به من اشاره کرد و با صدای بلند تری داد زد.

\_مگه اجازه ندادم زنده بمونه؟!

با این دادش تمام آتش های اطراف برای لحظه ای تا بالای سقف غار زبانه کشیدن. بی اختیار جیغی از ترس کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.

شاهین با بی حالی و همون طوری کمی از دهنش خون می اومد، به فرانسیس نگاه کرد و گفت:

\_تو دادی.



فرانسیس نگاه پر از حرصی بهش انداخت همزمان که موهایش رو ول می کرد گفت:

\_گند زدی، گند زدی. پسره خر فکر کردی نمی دونستم تمام مدت چه غلطی می کردی؟ فکر کردی نمی دونستم اون دختره خون آشام رو گذاشتی تا مراقب عشقت باشه؟ بعد اونوقت جلوی من از معاملمون زر زر می کردی؟ دِ آخه احمق، مگه نگفتم عشق سم، مگه نگفتم بدبختت می کنه؟ هی بهت فرصت دادم گفتم حالیه اما، خودت گند زدی حالام تاوان نامردیت رو میدی.

شاهین بی رمق زمین افتاد و حتی نای تکون خوردن نداشت. با ترس خواستم از جام بلند شم که پام بدجور سوخت، بدون توجه به سوزشش درحالی که نگاهم فقط روی عشقم بود گفتم:

\_توروخدا تمومش کن، ت..تو دیگه جونوری هستی؟ اصلا مشکلت با ماچیه؟! بزار ما بریم.

فرانسیس که با این حرفم حسابی قاطی کرد، سمتم خیز برداشت و دستش دور گلوم نشست، آنقدر تند حرکت کرد که حتی ندیدم چه طوری این یک متر رو طی کرد و جلوم رسید.

به شدت گلوم رو فشار داد، حس خفگی، تنگی نفس، قلبی که دیگه داشت کم می آورد.

دست های بی جونم رو روی دستش گذاشتم و به چشم های سیاهش خیره موندم.

\_چه جونوریم؟ آره خب جونور! اون انجمن کوفتی و تمام جادوگراشون من رو به این حال و روز انداختن، اونا بدبختم کردن، من و تو آتیش نفرینشون سوزوندن. بعد این همه سال درست وقتی که داشتم به اونی می خواستم می رسیدم تو گند زدی، تو خراب کردی. عشق کار هارو خراب می کنه، گند می زنه به همه چی! من امشب می



تونستم آزاد بشم اما، این پسره خر آخرین ماموریت تموم نکرد. اونم چون تو روش اثر گذاشتی.

چشم هام دیگه داشت سیاهی می رفت و برای ذره ای اکسیژن در حال تقلا بودم.

\_ولش..کن، فرانسیس تو رو به مقدسات قسم ولش کن، من گردنبندهش و واست آوردم بزار بره.

با شنیدن صدای بی حال شاهین، دست هاش از دور گلوم جدا شد و من افتادم زمین، چشم هام دیگه جایی رو نمی دید، نفسم در نمی اومد.

به گلوم چنگ زدم و شروع به سرفه کردم.

نمی دیدم، اما صدای فرانسیس رو شنیدم که داد زد.

\_گردنبندهش بدون خون اش به درد من نمی خوره نفهم! فکر می کنی می تونم لمسش کنم؟ فکر کردی چرا جسد هاشون رو می خواستم. تا زمانی که صاحب اون گردنبنده زندس من نمی تونم اون لعنتی و لمس کنم، اون باید بمیره تا طلسم من بشکنه.

همزمان صدای داد شاهین بلند شد، خدایا کم کمون کن داره می کشتش. سینم و گلوم می سوخت و سرفه های خشک و پی در پی دست از سرم بر نمی داشت. با تمام دردی که داشتم همون طور که یک دستم روی سینم بود با دست دیگم به زمین فشار آوردم و سعی کردم یکم بلند شم.

چند بار چشم هام رو بهم فشردم تا تونستم راحت تر ببینم، با دیدن شاهین که دیگه تکون نمی خورد و به سختی نفس می کشید انگار آب یخ رو کل هیکلم ریختن.

\_شاهین، شاهین بلند شو.

صدای گرفتم آنقدر آروم بود که فکر نکنم بهش رسیده باشه، نگاهی به اطراف کردم، فرانسیس درحالی که خنجرش رو تو دستش تکون می داد قدم به قدم به شاهین



نزدیک شد. نفسم گرفت تمام کاب\*\*و\*\*س هام شده بودن یک لشکر ده هزار نفر و من یک ارتش تک نفره بودم.

ثانیه به ثانیه مرگ رو جلوی چشم هام می دیدم، من باید الان چی کار کنم؟

حتی یادم رفت که اشک بریزم و التماس کنم، فقط ترسیده بودم.

\_ تو خراب کردی، شاهین نقشه های من و به باد دادی حتی با مرگتونم من آروم نمی شم.

صداش به طرز وحشتناکی آروم بود، داد نمیزد اما آنقدر نفرت و حرص تو صداش موج می زد که نشون بده شوخی نمی کنه.

\*\*\*

"سوم شخص"

به سختی سعی کرد بلند شه اما دیگه نای تکون خورد نداشت، هیچ وقت فکرش رو نمی کرد کارش با فرانسیس به این جا برسه، تقلا و التماس کمکی به حالش نمی کرد چون مطمئن بود رحم تو قوانین این موجود اصلا وجود نداره.

تقلاهای عشقش رو از باریکه چشمش می دید، نگران حال اون بود تا خودش، تو چشم های هلنا التماس و نگرانی رو می دید اما انگار عاجز تر از اون بود که بتونه کاری کنه.

آب گلوش رو قورت داد و سعی کرد تکون بخوره که با تیر کشیدن کمرش بی اختیار ناله اش بلند شد.

فرانسیس جلوی صورتش روی زمین زانو زد، تیر نگاه ترسناکش دوباره قلبش رو هدف کرد، با تمام ته مونده انرژی که براش مونده بود، لب هاش رو تکون داد و خطاب به این درنده گفت:





\_\_ید کردم باشه، حق باتوچه اما اون زن حامله بود، نتونستم ماموریتت و تموم کنم، اینا ربطی به هلنا نداره. بزار اون بره هر بلایی دوست داری سرم بیار.

فرانسیس فقط با اخم نگاهش کرد، خنجر کوچیک و فوق العاده تیزش رو تکونی داد. شاهین نفسش به سختی درمی اومد و فقط خدا خدا می کرد حداقل به مرگ خودش راضی شه و کاری با هلنا نداشته باشه.

دستش سمت قفسه سینه اش اومد که باعث شد نفس عمیقی بکشه که همراه با این نفس دست فرانسیس بالا و پایین شد و لباسش رو لمس کرد شاهین داغون تر از اون بود که حتی عکس العمل نشون بده. با چشم های نیمه بازش و نفسی که به سختی از بین درد عبور می کرد و به بیرون می رسید، نگاهش کرد.

\_\_دیگه بهت لطف نمی کنم، تنها کاری که برات انجام میدم اول کشتن توچه، بعدم کشتن اون دختره بی همه چیز. لیاقت اون بال هارو نداشتی، من تا آخرین لحظه بهت ایمان داشتم، با این که اون روز این جا دیدمت، با این که می دونستم داری دروغ می گی اما، بازم بهت فرصت دادم.

با این حرفش چشم هاش رو باز کرد و به خنجری نگاه کرد که تا بالای سر فرانسیس اوج گرفته و درست توی قلبش مقصد فرود اومدنش. هلنا با دیدن برق خنجر و جایی که نشونه رفته دستش رو جلوی دهنش گذاشت و جیغ کشید.

\_\_نه، نه نکشش تو رو خدا ولش کن.

اما فرانسیس عاشق التماس، پوزخندی به صدای اون دختر که با تمام وجودش التماس می کرد زد.

\_\_جهنم خوش بگذره، قانون اول بهت چی گفتم؟ مجازات نامردی مرگه!



با پایین اومدن خنجر هلنا با گریه جیغ کشید اما، فقط چند سانت تا پایان زندگی وقت بود که فرانسیس با شدت به عقب پرتاب شد، جوری که حتی نتونست از خودش دفاع کنه یا جلوی این اتفاق رو بگیره.

شاهین که تا اون لحظه منتظر مرگ بود با این اتفاق متعجب و با درد، سرش رو کمی سمت ورودی غار خم کرد اما به خاطر تاری چشم هاش و ضعف نمی تونست درست حسابی ببینه.

هلنا بهت زده به فرانسیسی نگاه کرد که با کمر به دیواره غار خورد و زمین افتاد باز هم بدون لمس کردن، چیزی جابه جا شد و کسی دردش گرفت!  
نگاه نگران و اشکیش رو به شاهین انداخت تا مطمئن شه اثری از اون خنجر توی قلب عشقش نیست.

همزمان از در ورودی غار چند نفر وارد شدن که بین اون ها بالاخره آشنایی رو دید که مطمئن بود حتما راه نجات و کمکی که خدا واسش فرستاده، روسلا همراه رضا و فرد کت شلواری که کمی سنش زیاد به نظر می رسید پیش تاز بودن.

هلنا که تازه درد طاقت فرسای پاش رو حس می کرد، با بهت به روسلا و افرادی که همراهش وارد غار شدن خیره شد.

\_ شماها دیگه کدوم خرابی هستید؟

این صدای نحس فرانسیس بود که هنوزم رعشه به تن این دختر درد دیده می انداخت. روسلا از دیدن وضعیت هلنا و شاهین اخم هاش در هم شد. قبل این که فرانسیس بلند شه همون مرد کت شلواری که رئیس انجمن چند قدم جلوتر اومد، نگاه بهت زده اش رو از شاهین و هلنا و شعله های آتش کنار دیواره گرفت با عصبانیت اشاره ای به افراد پشت سرش کرد.



– جلوی اون شیطان و بگیرید.

طولی نکشید که فرانسیس در حالی با دست های استخوانیش قفسه سینش رو فشار می داد بلند شد و چهار نفر دورش کردن، تو دست هرکدوم از افراد شی بلندی بود که روی سرش چیزی شبیه گوی درخشان به رنگ طلائی قرار داشت.

مبینی با عصبانیت به فرانسیس که بین افرادش گیر کرده بود نگاه کرد و داد زد.

– حرومزاده چه طوری از گورت بیرون اومدی؟ واقعا فکر کردی اجازه میدم به کثافت کاری های گذشتت برگردی؟

فرانسیس که خودش رو تو محاصره می دید بلند خندید و نگاه پر از حرص و نفرتی به مبینی انداخت.

– اصلا شبیه پدربزرگت نیستی، اونا نتونستن من و بیشتر از چند سال زندانی کنن تو که جای خود داری جوجه!

بعد نگاه پر از نفرتی به شاهین انداخت که همچنان به خاطر درد روی زمین افتاده بود و سخت نفس می کشید حس پشیمونی داشت که چرا به التماس های گذشته اش توجه کرد، شاهین بهش نامردی کرده بود، با خبردار کردن انجمن از زنده بودنش حسابی دچار مشکل شد.

شک نداشت مبینی هرکاری بتونه واسه دوباره زندانی کردنش و حتی نابودیش می کنه.

مبینی با خشم دست هاش رو مشت کرد، تنها تو مدارک قدیمی انجمنش از این نفرین و موجود نام برده شده، پدربزرگش از کسایی بود که موقع حمله این درنده به شهر حضور داشت. اون کسی بود که از جادوگرا کمک خواست و الان، جا پای اون گذاشته.



\_این کثافت بکشید.

درگیری افراد با فرانسیس درست مثل فیلم های تخیلی برای هلنا بود، افراد شی بلند تو دستشون رو سمت فرانسیس نشانه می گرفت و چیزی شبیه گلوله های آتش از نوک اون گوی ها با صدای عجیبی مثل برخورد سنگ های بلند به دیواره کوه خارج می شد و مستقیم به فرانسیس می خورد.

درک دنیای تبدیله شده ها برای هلنا به اندازه کافی سخت بود و الان آنقدر درد داشت که گیج و منگ فقط نظارگر باشه. با شلوغ شدن اوضاع و پرت شدن حواس فرانسیس نسبت به بقیه، رضا خودش رو به شاهین رسوند و با سختی از وسط درگیری بیرون کشیدش، چون قشنگ مشخص بود فرانسیس یک ثانیه هم فرصت پیدا کنه از دست افراد مبینی خلاص شه شاهین رو تکیه تیکه می کنه!

هلنا دستش رو روی گوش هاش گذاشت و تا جایی که می شد خودش رو گوشه دیوار مچاله کرد، اصلا نمی فهمید کی به کیه و آنقدر ترسیده بود که توان دوباره تلاش کردن واسه باز کردن پاش رو نداشت.

تنها کسی که حالش رو درک می کرد روسلا بود که بالاخره وقتی افرادی که فرانسیس رو محاصره کرده بودن رو تونست دور بزنه و خودش رو به هلنا برسونه، از دیدن وضعیت و حال آشفته هلنا اخم هاش در هم شد، کنارش روی خاک زانو زد و دست هاش رو گرفت.

\_سالمی؟

با شنیدن صدای روسلا بین این همه صداهای عجیب و ترسناک که زیادی بلند بود، حس بهتری بهش دست داد، درحالی که با دست های لرزانش سرش رو گرفته بود و چونه اش از بغض می لرزید و ترسیده گفت:



\_شاهین...\_

\_حالش خوبه، بلند شو بریم.\_

تو این وضعیت آشفته هم، نگران حال اون بود تا خودش که تا سرحد مرگ ترسیده.

هلنا دست روسلا رو گرفت، همزمان با فریاد یکی از افرادی که به دست فرانسیس کشته شد، روسلا چرخید. اوضاع داشت بدتر می شد. لعنتی زیر لب گفت نباید با این تعداد از افراد این جا می اومدن، اما چاره ای هم نداشتن!

سرچرخوند سمت هلنا که با گریه به جسد غرق خونه اون مرد نگاه می کرد که نزدیکیشون جون داد. می دونست دیدن این چیزا براش چقدر سخته، دستش رو کشید و خواست بلندش کنه که با صدای لرزون و نفسی که دیگه بیرون نمیاد گفت:  
\_پام گیر کرده.\_

تازه روسلا فهمید خون هایی که اطرافش روی زمین ریخته برای کیه، وقتش کم بود سریع سمت پاش خم شد و با دیدن ریشه بزرگ و کلفتی که میچ پاش رو اسیر کرده دستی به صورتش کشید.

یک نگاه به چشم های ترسیداش انداخت، دیگه چیزی به عنوان چاقو همراه خودش نداشت که بتونه چیزی به این بزرگی رو ببره، فکری به سرش زد یکم رفت عقب و درحالی که تمرکز می کرد قدرتش رو توی دست هاش جمع کرد. حجم عظیم قدرتش توی انگشتان ظریف روسلا شمشیر بُرنده ای شد که هر تبدیلشونده ای می تونست داشته باشه و صلاح اصلی همشون بود.

هلنا که بازم یک چیز عجیب و غیر عادی تازه دیده بود حتی حال نداشت تعجب کنه، شمشیری با دسته طلایی که زیادی نورانی به نظر می رسید شاید تو سریال های



تاریخی هم شبیهش رو ندیده بود فقط وقتی شمشیر بالا رفت، با دست صورتش رو گرفت و وقتی باز کرد که روسلا کارش تموم شد دستش رو کشید.  
\_بلند شو باید بریم.

آب گلوش رو قورت داد، دستش رو دور شونه روسلا انداخت و با گرفت دیوار از جاش بلند شد، اولین قدم رو که برداشت از درد دلش می خواست داد بزنه، نتیجه اون همه تقلا واسه آزاد کردن پاش صد درصد همین می شه.

برعکس روسلا که مدام حواسش به بقیه و به خصوص فرانسیس بود که الان شدیدن به خون این دو تا تشنه ست، می ترسید برگرده و به عقب نگاه کنه با همه توانش تمرکزش رو واسه راه رفتن گذاشت، با کمک روسلا جایی نزدیک شاهینی که سرش توی بغل رضا ست دوزانو روی زمین با اخ ریزی که زیر لب گفت، افتاد. از دیدن شاهین تو این وضعیت داغون حس کرد قلبش درد گرفته، دوباره بغض به گلوش چنگ زد درحالی دیگه صداهای اطراف براش بی معنی شده بود فقط می خواست صدای عشقش رو بشنوه.

دستش رو روی سینه اش گذاشتم و روش خم شد و با نگرانی صداش کرد.  
\_خوبی؟ بیدار شو.

دست های گرم روسلا روی شونه اش نشست و همزمان شاهین چشم های بی رمق و خسته اش رو باز کرد.

با دیدن چهره آشفته هلنا لبخند کم جونی بهش زد. همین لبخند و نگاه بی رمق واسه این که هلنا یکم آرام بشه کافی بود. دست های لرزانش رو روی صورت خونی شاهین کشید و بیشتر سمتش خم شد.



در حالی که سروصداها به اوج خودش می رسید روسلا نگاه نگرانی به مبینی انداخت و خطاب به رضایی که استرسش رو فقط با نفس های عمیق سعی می کرد کنترل کنه گفت:

—رضا، این دو تا رو از غار ببر بیرون. موندنشون خیلی خطرناکه.

رضا سرش رو بلند کرد. با اخم های درهم اول نگاهی به روسلا انداخت، حق با اون بود این دو تا این جا هیچ کاره بودن نه شاهین حالش خوب بود که بشه روی کمکش حساب کرد، نه هلنا توانایی دفاع از خودش رو داشت، تا خواست چیزی بگه با دیدن فرانسیس که حریصانه در حالی که چیز بلند و تیزی تو دستش و مستقیم سمت روسلا می اومد با چشم های گرد شده داد زد.

—پشت سرت.

از دادی که زد همزمان که روسلا چرخید، هلنا هم وحشت زده، خودش رو توی بغل شاهین مچاله کرد و مثل گنجیشکی بی پناه می لرزید. فرانسیس با عصبانیتی وصف نشدنی داد زد.

—من تا اون دو تا رو نکشم آرام نمی گیرم.

واکنش روسلا سریع تر از اون بود، شمشیر به دست چرخید و با تمام توان جلوی ضربه اش رو گرفت.

—ببند دهنتم و تا من زنده کسی از این غلطا نمی کنه!

خیلی زود میدان مبارزه که زیاد هم بزرگ نبود و با خون دو نفر از افراد مبینی رنگین شده، به حرمت جنگیدن روسلا خالی شد.

مبینی که نگران به نظر می رسید و خودش زخمی شده بود، نگاهی به شاهین و هلنا انداخت، درد در تک تک اندام هاش جولان می داد و از نظر سنی زیاد در جنگیدن



موفق نبود، هنوز هم باورش نمی شد با همچین پسر کم سن و سالی نزدیک یک سال و خورده ای بدون برملا شدن هویتش کار کرده.

رو کرد سمت دو تن از افرادش، چشم هاش رو لحظه ای بست و به حالت دستوری گفت:

\_به رضا کمک کنید اون دو نفر و ببرید بیرون.

رضا که با چشم های نگران، مبارزه عشقش رو می دید نگاهی به شاهین و هلنا کرد، با دیدن افراد مبینی که برای کمک سمتش اومدن نفس عمیقی کشید. شاهین رو تکون داد و همون طور به اون دو نفر اشاره کرد و گفت:

\_شاهین بلند شو باید برید بیرون، قبل این که یه اتفاق دیگه بیفته.

شاهین درصد هوشیاریش پایین بود و درد زیادی داشت اما، می فهمید که چقدر اوضاع خراب، دستش رو دور کمر هلنا حلقه کرد به سختی از خودش یکم فاصله داد، به چشم های خیس از اشکش خیره شد.

\_پاشو از این جهنم بریم.

هلنا که به سک سکه افتاده بود فقط سری تکون داد و از شاهین جدا شد، رضا فوری با کمک اون دو نفر زیر بغل شاهین رو گرفتن و از روی زمین بلندش کردن.

\_زود برید بیرون.

هلنا به دیوار تکیه داد و سعی کرد بیخیال درد وحشتناک پاش بشه، با تمام توانش قدم برداشت و همون طور که به سمت بیرون می رفت سر چرخوند سمت روسلا، که جنگجو بودن رو با حرکات رزمیش فریاد می زد.

نگرانش بود شاید چون نمی دونست روسلا قدرتش بیشتره یا فرانسیسی که مثل ببر زخمی داره می جنگه؟





برعکس فرانسیس که وقتی حمله می کرد چیزی نمی دید، روسلا تمام حرکاتش با خارج شدن نوری طلائی رنگ از نوک شمشیرش همراه بود. نوری که با شتاب به فرانسیس می خورد و اون از درد داد می زد اما، باز می جنگید.

رضا وقتی شاهین رو راهی کرد با دست های مشت شده کنار هلنا ایستاد، درحالی که خودشم با نگرانی به عشقش خیره شده بود و نمی دونست چه کاری باید انجام بده. لحظه ای هلنا از درد آخی زیر لب گفت، رضا با شنیدن صدایش کمی خم شد و با دیدن خون روی پای هلنا که ردپای سرخ رنگش تا جایی نزدیکی دیوار به چشم می خورد، مردد دستش رو زیر کمر و زانو هاش قرار داد و روی دست بلندش کرد. هلنا جیغ خفیفی کشید که رضا با شرمندگی قدم هاش رو سرعت بخشید و همون طور که به سمت بیرون غار می رفت گفت:

\_شرمنده، با این پات نمی تونی راه بری.

هلنا خجالت زده دوتا دستش رو روی سینه خودش قفل کرد و چشم هاش رو بست، یک جورایی ممنون رضا بود چون واقعا نمی تونست پای زخمیش رو تکون بده. بیرون غار که رسیدن بالاخره تونست نفسی از سر آزادی هوا بکشه، تو اون غاز که از گوشه گوشه ش بوی مرگ به مشام می رسید حس خفگی آزارش می داد. رضا با احتیاط هلنا رو کنار شاهینی که با چشم های نیمه باز روی زمین نشسته بود گذاشت و از بقیه افراد خواست تا درصورت نیاز این دو نفر رو به جای امنی ببرن. تا هلنا به زمین رسید شاهین با بی قراری تمام آغوشش رو باز کرد که هلنا با یکم تکون خودش رو توی بغلش جا کرد تا بازم آرامش سراغش بیاد. رضا کمر صاف کرد و وقتی از امن بودن جای اون دوتا مطمئن شد به قصد برگشت چرخید که هلنا پر بغض خطاب قرارش داد.



تورو خدا نذار بلایی سر روسلا بیاد.

از سر شونش نگاهی به چشم های ملتمس و اشکیش انداخت و چیزی نگفت، این قرار دادیه که با خودش بسته تا پای جونش هم بیاد، نمی ذاره اتفاقی واسه روسلا بیفته.

پا تند کرد و دوباره توفضای نیمه تاریک غار خودش رو گم کرد، رد نور های آتیش کنار دیواره رو دنبال کرد و بازم به محل رسید و کنار مبینی که زخمش حسابی از پا درآورده بودش روی زمین زانو زد.

روسلا دوری زد و درست از کنار پهلوش شمشیر خونی فرانسیس عبور کرد و به زمین کوبیده شد.

موجود خونخوار روبروش حریصانه نگاهش می کرد و چشم های سیاهش از حدقه دراومده به نظر می رسید.

نفس نفس میزد و حس می کرد کل بدنش از تحرک زیاد حسابی عرق کرده.

شمشیرش رو تکونی داد و دوباره حمله کرد.

فرانسیس خودش رو کنار کشید و خطاب به روسلا با صدایی که دورگه شده بود و خستگی صاحبش رو داد می زد گفت:

چند ساله که تبدیلتشونده ندیدم اما، درست...ب..بعد این همه مدت...یه..دختر بچه...م..می خواد جلوی من رو بگیره.

روسلا پر حرص نفس عمیقی کشید، اندام ظریف و ورزشکاریش رو تکون داد و شمشیرش رو بالا برد و داد زد.

بهت قول میدم همین دختر بچه می کشتت.

به قولش عمل می کرد، دختر بود و اما، از یک مرد بیشتر غیرت داشت.



رضا که کم کم طاقتش داشت تموم می شد قدمی سمتشون برداشت که با داد روسلا سرجاش موند.

\_جلو نیا، همون جا بمون.

فرانسیس لحظه ای ایستاد و چرخید سمت رضایی که رگ های عصبانیتش حسابی بالا زده و نگرانی رو با چشم هاش داد میزنه. با انگشت های کشیده مقداری از خون روی صورتش رو پاک کرد و همون طور که به رضا و مبینی اشاره می کرد با صدای خش داری نجوا کرد.

\_همه شما احمق ها می دونید که حریف من نمی شید، تنها چیزی که من و از پا می تونه دربیاره یه جونور قدرتمند مثل خودمه. هه برای کشتن من باید تبدیلیشونده بیشتری با خودت می آورید.

ته مونده قدرتش رو همه رو جمع کرد همزمان چرخید و بی هوا، با شمشیرش که بیشتر شبیه نیزه برنده بود، به روسلا ضربه ای زد که نتونست درست مهار کنه و به بازوش برخورد کرد و زخمی به یادگار گذاشت که حسابی دردناک ست.

از درد صورتش جمع شد و چند قدم به عقب رفت، پوزخند فرانسیس کل غار رو پر کرد. رضا که دیگه طاقت پرپر شدن عشقش رو نداشت بیخیال همه چیز شد و سمت فرانسیس اومد اما، قبل این که بهش برسه فرانسیس با اخم و چشم های ریز شده دستش رو بالا آورد و گلوش رو گرفت، چنان گلوش رو فشار داد که راه نفس رضا بسته شد و حس کرد

الان هاست گردنش خورد شه، فرانسیس احساس می کرد پیروز این میدان اونه داد زد.

\_همتون و می کشم.



بهت قول دادم من زودتر بکشمت.

تا سر چرخوند شمشیر روسلا از پشت مستقیم توی کمرش فرو رفت، دستش از دور گلوی رضا شل شد و فریادی از درد کشید که کل غار رو لرزوند.

روسلا بیخیال دست دردش شد و قبل این که فرانسیس حرکتی کنه، شمشیرش رو بیرون کشید و با تمام توانش به گردنش ضربه ای زد که همزمان تمام شعله های کنار دیوار تا مرز سقف زبانه کشیدن و همه چیز با صدای بلندی که بیشتر زنگ مرگ بود، شروع به تگون خوردن کرد.

فرانسیس به خونی که از گلوش روی خاک مرده می ریخت خیره شد، چشم های تاریکش انگار از مرگ هراس داشتن و دو دو می زدن. کنترلی رو خودش نداشت عقب عقب رفت و با کمر به دیوار خورد.

روسلا دستش رو روی بازوش گذاشت وهمون طور که خودش رو کنار رضا می رسوند با نگاهش منتظر مرگ فرانسیس موند، طولی نکشید که چشم های سیاهش به سیاهی دنیای مردگان پیوستن و تمام آتش ها خاموش شدن. با خاموش شدن تمام شعله های آتش دو جفت چشم قرمز به صورت روسلا خیره شد و دست آخر ب\*\*\*سه ای بود که روی پیشانی عشقش نشست.

پاشو رضا، باید بریم بیرون.

\*\*\*

"هلنا"

با صدا های وحشتناکی که از داخل غار می اومد حس کردم نفسم در نمیاد، وحشت زده به سینه شاهین چنگ زدم، که بیشتر من رو به خودش فشرد و زیر گوشم گفت:

آروم عزیزم دیگه تموم شد، چیزی نیست.



می دونستم دروغ میگه صد درصد یک چیزی هست، این صداهاى فریاد و لرزش زمین عادى نیست. آنقدر حالم بد بود و استرس داشتم نمى دونستم باید چى کار کنم. شاهین حسابى درد داشت اما، با وجود حال بدش من رو محکم تو بغل گرفته بود و باهام حرف میزد تا آرام باشم.

اما، من آرام نبودم اصلا نبودم! معلوم نیست اون تو داره چه اتفاقى میفته، نکنه بلایى سر روسلا و رضا بیاد؟

خدایا خودت کمکشون کن، با تمام وجودم دعا داشتم مى کردم که فقط فرانسيس بمیره، قاتل خانوادم كسى که همه چیزم رو ازم گرفته اونه، اون کثافت باید از بین بره. با مرگش شاید آرام شم.

بالاخره صداها قطع شد و من جرات کردم چشم های ترسیدم رو باز کنم.

اول نگاهی به حال داغون شاهین انداختم که با بی حالى تمام به در غار خیره شده بود، یکم خودم رو کنار کشیدم که با سوزش شدید پام مواجه شدم.

صورتهم از درد جمع شد و با نفس عمیقى چرخیدم سمت ورودى غار، اول رضا درحالى که زیر بغل مبینى رو گرفته بود بیرون اومد و پشت سرش روسلا، این دو نفرى که به ما کمک کردن با دیدن حال و روز مبینى سمتش رفتن و کمکش کردن حرکت کنه. روسلا چرخید بازوش و مقدارى از مانتوى قهوه اى رنگش خونى و مشخص بود زخمى شده. از دیدن خون روی بازوش ترسیده صداش کرد.

\_روسلا!

با صدا زدنم سر بلند کرد و لبخند کم رنگى بهم تحویل داد، کل صورتش از عرق خیس شده بود قدم هاش رو برای رسیدن به من تند تر کرد، بغضم ترکید با این که



دستش صدمه دیده بود اما، به نظر نمی رسید حالش بد باشه. جلوی پام زانو زد و تو بغلش، خودم رو جا کردم.

\_ خداروشکر، خداروشکر سالمی.

کمی که رفع نگرانی کردم از بغلش بیرون اومدم که لبخندی بهم زد و نگاهی به شاهین انداخت.

\_ خداروشکر که شما سالمید. فرانسیس مرده دیگه نباید نگران باشی.

با این حرفش حس خوبی بهم دست داد، باورم نمی شه اصلا همچین جونوری وجود داشته باشه و الان خبر مرگش حس شیرینی بهم داد.

نگاه نگرانی به بازوش انداختم و همون طور که با دست بهش اشاره می کردم گفتم:  
\_ دستت، صدمه دیدی.

لبخند خسته ای بهم زد و سرش رو پایین انداخت، دست سالمش رو روی محل آسیب دیدگی فشرد و با آرامش درحالی که روی زمین می نشست گفت:  
\_ چیزی نیست، از این بدترهاشم سرم اومده.

لبم رو گاز گرفتم و سکوت کردم سخت بود درک اتفاقات اخیر، یک جورایی هنوزم تو هنگ چیزایی که دیده بودم، موندم. کمی که گذشت رضا در حالی که کل لباسش و موهای خاکی شده بود و کمی سرفه می کرد کنار شاهین اومد و دستی به پیشونیش کشید. با صدای گرفته ای لب زد.  
\_ الحق که کله خری.

شاهین بی حال نگاهش کرد و خندید، با زبون کمی لبش رو تر کرد و با صدای گرفته ای گفت:



چه طوری باید از تون تشکر کنم؟

رضا که خیلی خسته به نظر می رسید و جایی نزدیک گلوش قرمز شده بود، روی زمین نشست و به درخت تکیه داد و با تک خنده ای گفت:

فقط یه مدت جلوی چشمم نباش، بعدش بهت زنگ میزنم یه جا خفتت می کنم و دو ساعت مثل چی بزنت باهم بی حساب می شیم.

شاهین خندید که سینهش تیر کشید و صورتش از درد جمع شد، نگاه نگرانی بهش انداختم که بعد از چند ثانیه خطاب به رضا گفت:

ما رو خدا زده تو دیگه نزن، ماشالله هنوز جای مشتت درد می کنه. برادرم چی شد؟ رضا دستی به گردنش کشید، نگاهش به مبینی بود که داشت به یکی تلفن می کرد و درخواست نیرو می کرد تا بیان دنبالمون، با خستگی لب زد.

اون که نوش جونت، برادرت حالش خوبه ندا و دانیار هم فقط بی هوش شدن و چیزی یادشون نیست. نگران اونا نباش.

خب با این حرفش منم خیالم راحت شد، روسلا درحالی که بازوش رو می فشرد از جاش بلند شد و سمت مبینی رفت، با نگاهم دنبالش کردم.

هوا دیگه داشت روشن می شد و می تونستم با لذت به صدای این پرنده ها گوش کنم، چشم هام رو به اطراف انداختم که با دیدن مه غلیظی که بین درخت ها وجود داره ناخودآگاه حس ترس بهم دست داد.

مه!

با این حرفم همزمان شاهین و رضا سر چرخوندن سمتی که من بهش خیره شدم. از گوشه چشم دیدم که شاهین دستش مشت شد یکم سمت جلو خم شد و با لحن ناراحت و غمگینی آروم لب زد.



می‌شه زودتر از این جا بریم؟

رضا چشم از اون درخت‌ها گرفت و چرخید سمت ما، درحالی که پام رو کمی ماساژ می‌دادم بلکه از دردش کم بشه، نگاهم رو دزدیدم.

مبینی زنگ زده بیان دنبالمون، چون ماشالله از دم هممون کتلت شدیم و نمی‌تونیم راه بریم. ببینم به چی زل زدی؟ مگه اون مه مشکلی داره؟

شاهین سرش رو پایین انداخت و دوباره به درخت تکیه داد شاید فقط من می‌فهمیدم دردش چیه، نفس عمیقی کشید و با صدای آرومی گفت:

من از مه می‌ترسم.

آره، منم می‌ترسم! این مه لعنتی بدترین کاب و\*\*و\*\*س‌های ممکن تو زندگیم رو به وجود آورد و توی واقعیت جووری برام اکرانش کرد که تا عمر دارم هرگز فراموش نخواهم کرد. امروز بدترین روز ممکن بود، روزی که با کاب و\*\*و\*\*س‌ها مواجه شدم، روزی که فهمیدم مرگ پدر مادرم تصادف نبود و قتل بود، قتلی که نمی‌تونم تو دنیای واقعی از قاتلش شکایت کنم و با لذت نظاره‌گر اعدامش بشم.

اما، خدام جواب دل زخم خوردم رو داد، شاید تو دنیای واقعی من، بین این مردم عادی جایی واسه مجازات موجودات ماورایی نباشه اما، دنیای دیگه ای که انسان‌های عادی بهش می‌گن تخیل انتقامم رو گرفت.

چه جووری پیدام کردی؟!

با صدای شاهین دست از کلنچار رفتن با خودم برداشتم و بهشون نگاه کردم.

رضا یکم مکث کرد و سمتش خم شد دستش رو به سمت گردنش برد از زیر لباسش گردنبندی که شاهرخ دیشب به گردنش بست رو لمس کرد. درحالی که پلاکش رو تکیه می‌داد یکم سرش رو خم کرد و گفت:





\_ خداروشکر چیزی به اسم جی پی اس اختراع شده و صدهزار بار شکر دیگه، که برادرت هیچ وقت سر این مرموز بازی هات بهت اعتماد نکرد. وقتی اون جووری رم کردی و رفتی من چاره دیگه ای غیر این که به مبینی زنگ بزنم و ازش کمک بخوام نداشتتم، اونم لطف کرد تنها افرادی که بهشون اعتماد داشت و می تونست طی چند دقیقه واسه کمک جمع کنه رو خبر کرد. شانس آوردی روانی، اگه برادرت این پیشنهاد رو درمورد جی پی اس نمی داد تو الان مرده بودی.

یکم مکث کرد و ادامه داد.

\_ تو آنقدر سریع رفتی که فرصت ندادی تا بهت درباره شکست این طلسم بگم، فرانسیس رو نمی شد کشت، اگه امکانش بود همون صدسال پیش این کار رو می کردن.

با ابروهای بالا پریده گفتم:

\_ پس چه طوری الان مرد؟!

رضا سرچرخوند و نگاهی بهم انداخت، شاهینم که کلا قفل کرده بود منتظر نگاهش کرد.

\_ هر ده سال یک بار ماه به قدرتمند ترین درخشش خودش می رسه و امروز همون موقعس، روزی که می شه هم طلسم رو شکست و هم می شه فرانسیس رو کشت. اینم به لطف مبینی کشف کردیم.

دهنم وا موند و ترجیح دادم کلا ساکت شم تا سر فرصت بشینم این اتفاقات رو کنار هم بچینم. شاهین با تعجب بهش نگاه کرد و چیزی نگفت. به پلاک گردنبنند خیره شدم که با خط سفیدی روش یا علی حک شده بود. نفس عمیقی کشیدم امشب رو مدیون چند نفر بودم؟ هنوز وقتی یاد حرف های فرانسیس میفتم قلبم می سوزه!



...یعنی بالاخره تموم شد؟

با این حرفم شاهین نگاهش رو به چشم هام انداخت و آب گلوش رو قورت داد، درحالی که سعی می کرد صاف بشینه خواست حرفی بزنه که روسلا اومد کنارمون و زودتر گفت:

...چی چی و تموم شد؟! عمرا! من عروسی می خوام.

\*\*\*

"یک هفته بعد"

"شاهین"

...آنقدر وول نخور عه خراب شد.

با خنده سیخ سر جام ایستادم که نگاهی به چشم هام انداخت و لبخندی زد. کرواتم رو کمی بیشتر کشید و آرام گفت:

...همیشه همین طوری بخند!

کرواتم رو که بست، دست روی شونه هام نشست به برق توی چشم هاش نگاه کردم، چیزی جز خوشحالی توش نبود، بی اختیار دستش از روی شونم سر خورد و پشت کمرم نشست، سفت من رو به خودش فشرد و با صدای آرومی گفت:

...همیشه آرزوم دیدنت تو این لباس بود، بعد اون همه اتفاق مسخره امروز بهترین روز زندگیمه.

سرم رو روی شونش گذاشتم و محکم به خودم فشردمش، آغوش برادرم بهترین چیزیه که الان دلم می خواست داشته باشم.

ازش فاصله گرفتم، پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و گفتم:



\_مرسی که ازم ناامید شدی اما، تنهام نذاشتی.

چشم های مهربونش رو بست و بینیش رو بالا کشید، قبل این که دست گل به آب بده و اشکش دربیاد دستی به صورتش کشید و یک قدم عقب رفت.

\_بسته بسته، الان احساساتی میشی یکهو کنترل رو از دست میدی لباست جر می خوره، منم حال ندارم برم واست کت شلوار پیدا کنم.

خندیدم و چرخیدم سمت آینه، برعکس همیشه مقداری از موهام رو روی پیشونیم ریختم و گفتم:

\_خونه رو تکمیل کردی خدا بخواد.

درحالی که دست هاش روی قسمت کمربندی شلوارش قرار می گرفت سرش به عقب خم شد و گفت:

\_آره نگرانش نباش به خدا از دیروز کچلم کردی آنقدر پرسیدی، خیلی من و تو خوبیم موندم فزت چیه که حتما خونه دو طبقه باشه!

به لحن پر حرصش لبخندی زدم، دست بردم سمت عطری که دو سال تمام واسه استفاده ازش لحظه شماری می کردم.

\_خوب نبودیم اما خواهیم بود، درست مثل گذشته! مگه نه خان داداش؟

سرش رو صاف کرد و با حالت خاصی نگاهم کرد، عطر رو به گردنم و میچ دستم زدم، چرخیدم سمتش تا حرفی بزنم که در اتاق چهار طاق باز شد و پشت بندش ندا مثل جت داخل دوید، دهنم وا موند با این لباس بلند مجلسیش و کفش های پاشنه بلندش چه طوری راه میره اصلا؟

تو هنگ حرکتش بودم که از کنار شاهرخ که چشم هاش گرد شده بود رد شد و پشت من پناه گرفت، گیج از حرکتش خواستم حرفی بزنم که دانیار درحالی که کتش رو



توی دستش گرفته بود و کمی از سر صورتش آب می چکید با قیافه برزخی پرید تو اتاق و داد زد.

\_\_ پوستت و می کنم!

ندا از پشت سرم زبونش رو واسش درآورد و با خنده گفت:

\_\_ حرص نخور واسه بچت خوب نیست. شیرت خشک می شه ها.

با این حرفش دود از کله دانیار بلند شد، خواست بیاد جلو که دستم رو به حالت تسلیم بالا آوردم و داد زدم.

\_\_ به امروزه رو سر جدتون بیخیال شید، خبر مرگم دارم عقد می کنم.

شاهرخ بلند زد زیر خنده که ندا دست به سینه درحالی تمامن هواسش به حرکات دانیار بود تا یک وقت بهش حمله نکنه یکم ازم فاصله گرفت و گفت:

\_\_ عقده که عقده! اولن شما تو لیست آدم های هول از همه بالاتری من هی می گم از دست رفتی چشم غره میری! شما دیشب بله رو گرفتی و عاقدم بدبختم نصفه شبی صیغه محرمیت رو خوند، حالا امروز جشن گرفتی قرار نیست که تو این مراسم من شهید شم! الان از من در برابر این ببر زخمی دفاع کن که برم بیرون کشتتم.

دانیار قدمی جلو گذاشت و به حالت تهدید دستش رو تکون داد و گفت:

\_\_ خوبه خودت می دونی.

شاهرخ دستی به گردنش کشید و خواست حرف بزنه که این بار رضا از پشت سر دانیار ظاهر شد. مثل همیشه کت و شلوار شیکی تنش بود و موهایش رو تقریبا هم مدل موهای من درست کرده بودن. نگاهی به قیافه های ما کرد.

نگاهی بهش کردم و به حالت التماس گفتم:



\_\_بیا اینارو بردار ببر، الان خونه خراب می‌شیم.

نگاهی به ندا و دانیار انداخت و سری از روی تاسف تکون داد، دستش رو داخل جیبش فرو کرد و گفت:

\_\_بیاید برید پایین مهموناتون اومدن.

با این حرفش، شاهرخ دست دانیار و گرفت و با خنده بیرون بردش، نداهم یک نگاه نکش مرگ بهم انداخت، چشمکی زد و گفت:

\_\_عجب جیگری شدی، هلنا تو گلوت گیر کنه ان‌شالله.

با حرص نگاهش کردم قبل این که بزنم لهش کنم پا تند کرد و از اتاق بیرون رفت، یک باره دیگه به خودم از داخل آینه نگاه کردم که رضا درحالی که به دست به سینه به دیوار تکیه می‌داد گفت:

\_\_هلنا هم الان می‌رسه جناب داماد، نمیای؟

\_\_برو الان میام.

یکم نگاهم کرد اما، سری تکون داد و بیرون رفت، دوتا دستم رو لبه میز گذاشتم و کمی خم شدم.

مرور کردن این مدت برام شده عادت، فکر نکنم هیچ وقت بتونم این اتفاقات رو فراموش کنم. اتفاقات کوچک بزرگی که مثل مارپله تمام زندگیم رو داخل جا کرده بودم.

هر روزش نیش می‌خوردم اما بالا می‌رفتم، حالا درک می‌کنم که جنگیدنم برای کی بود.



یادم نمیره وقتی از اون جنگل منحوس برگشتیم چقدر سخت بود که بخوام به هلنا و شاهرخ کامل بگم که چی کار کردم، وقتی درباره معاملم گفتم، وقتی فهمیدن من واسه خاطر نجات جونشون دست به چه کارهایی زدم شکه شدن، شاهرخ عصبانی شد اما، هلنا فقط سکوت کردن.

نه یک ساعت، نه دوساعت یک هفته سکوت کرد و نخواست من رو ببینه، انگار فرصت لازم داشت برای کنار اومدن با تمام این حقایق، حقایقی که تا عمر داریم بهمون سیلی میزنه.

تو این یک هفته فرصت داشتیم تا خودم رو جمع و جور کنم، با وجود گند کاری هام خوشحالم رضا پشتم موند، تو انجمن ازم دفاع کرد و یک جورایی به خاطر نفوذ نامزدش جریان رو ماست مالی کردن، هرچند که به خاطر مرگ پناهی من رو مقصر می دونستن اما واقعا من هیچ کاره تو مرگ این یکی بودم.

شاهرخ زودتر به خودش اومد و پشیمون بود که چرا نتونسته کمک کنه، در واقع هیچ کس نتونست کمک کنه چون خودم نداشتم پس از کسی گله ای هم نداشتم.

با صدای دست و جیغ مهمون ها لبخندی کنج لبم نشست، بعد یک هفته هلنا برگشت و نتیجه این همه دوری و دلتنگیش رو با نصف شب عقد کردنمون جبران کردم، با یادآوری قیافه بانمکش که دیشب مجبورش کردم بله رو بده تا بتونم عقده هام رو خالی کنم، خوشحال بودم که من رو هنوز دوست داشت و حتی با دیوونگیم کار اومد.

از میز فاصله گرفتم و به تخته نگاهی انداختم، امروز آخرین روزیه که این جام، این خونه به اضافه رهبری خون آشام هارو به دانیار سپردم چون لیاقتش رو واقعا داره و من بازم می خوام کنار برادرم تو شرکت کار کنم.



دستم رو توی جیبم فرو کردم و با قدم های آرام از پله ها پایین رفتم، مهمونامون همچین کم نبودن حتی یک سری از افراد انجمن هم بعد از تبرع شدن من تو مهمونی حضور داشتن، حتی مبینی با اون قیافه داغونش!

بیشتر دوستانی بودن که با تمام بد بودنم تنهام نداشتن و کاملاً می دونستن که انسان های معمولی تو این جشن کوچک وجود نداره!

با باز شدن در و ورود هلنا و روسلا مثل این مات زده ها رو آخرین پله ایستادم و به شیرین فرهاد نگاه کردم. ضربان قلبم شدت گرفت و بی هوا به سینم می کوبید، پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا آرام شم اما، همچین موفق نبودم. بالاخره رویام واقعی شد.

روسلا که انگار با رضا ست کرد جفتشون آبی پوشیده بودن، و انگار من و هلنا هم با هم ست بودیم لباس بلند نباتی رنگش که بلندیش روی زمین کمی کشیده می شد و صورت معصومش که آرایش خیلی ملایمی داشت چنان زیباش کرده بود که نمی تونستم ازش چشم بردارم.

بعد از سلام و احوالپرسی با شاهرخ، ندا پرید بغلش و آبغوره گرفت با گریه گفت:

\_خدا لگدنت کنه! الهی که تو گلوی این شاهین گیر کنی.

همزمان دانیار جلو اومد و با شوخی گفت:

\_هلنا خانم یه دستیم رو سر این بی مغز بکش بلکه یکی خر شه این و بگیره منم راحت شم.

هلنا خندید، ندا با حرص مشتت به بازوی دانیار زد و کنارش ایستاد.

بالاخره سر چرخوند سمت من، منی که تمام مدت منتظره نگاهش بودم.



لبخندی بهم زد که صدای کل کشیدن دخترا بلند شد. بالاخره پاهای میخ شده به زمین رو تکون دادم و با قدم های کوتاه شمرده روبروش ایستادم.

لبخند خجولی بهم زد و سرش رو به زیر انداخت، دستش رو گرفتم و ب\*\*و\*\*سه نرمی به دست هاش زدم.

\_ان شالله خوشبخت شید.

هلنا برگشت سمت رضا و روسلا که کنار هم با لبخند نگاهمون می کردن، چقدر از زندگیم رو مدیون این دو نفر بودم؟ اگر رضا نبود من الان صد دفعه مرده بودم و شاید هیچ وقت هیچ وقت این روز اتفاق نمیفتاد. فرانسیس چیزی نبود که من از پس شکست دادنش بر پیام.

با پخش شدن آهنگ همه برامون دست زدن که ندا درحالی که اشک هاش رو با گوشه شالش پاک می کرد به ما اشاره کرد و گفت:

\_بسه دیگه از صبح واسه آماده کردن این جا خودمون نکشتیم که الان جلوی در ماتمون ببره، بریم بترکونیم!

با این حرفش همه خندیدن، دانیار همراه شاهرخ روی صندلی هایی که دانیار زحمت اجارش رو کشید نشست و بقیه خدمتکار ها مشغول پذیرایی از مهمون ها شدن.

با بی تابی دست هلنارو گرفتم و بردمش وسط سالنی که طی چند ساعت با انواع مختلف گل رز و بادکنک تزئین شده بود، بوی گل بیشترین چیزی که تو سالن به مشام می رسید، نگاهم رو از رقص نور بالای سرم به هلنا انداختم و بیشتر به خودم فشردمش با خجالت نگاهم کرد.

دلم واسه این خجالتش ضعف رفت! دیگه تموم شد تمام روز های سختی که داشتیم.





دست بردم پشت کمرش و سفت به خودم فشارش دادم. با لبخند به صورتش نگاه کردم و گفتم:

\_جوجه رنگی، می دونی عاشقتم؟ امشب باهم خیلی کار داریم.

خندید و سرش رو بلند کرد، به لب های خوش فرمش خیره شدم، نفس عمیقی کشید. تپش قلبش رو دقیقاً روی سینم حس می کنم.

\_ممنون که سرقولت موندی و تنهام نذاشتی. اگه بلایی سرت میومد من نمی تونستم ادامه بدم. باورم همیشه این همه اتفاق مسخره و ترسناک رو پشت سر گذاشتیم. لبخندی زدم.

\_آره باورش سخته چون خودمم فکر نمی کردم بالاخره به رویام دست پیدا کنم. هرچند که باید اینو در نظر بگیریم که اگر تو نبودى من خیلی وقت پیش تو جهنمی که خودم ساختم غرق می شدم.

همزمان موسیقی که خودم خواسته بودم پخش بشه، با قطع موسیقی قدیمی پلی شد.

کم کم نور سالن کم و فضا آماده رقص دو نفره شد، هلنا نگاهی به اطراف کرد اما چشم های من دیگه هیچ چیزی رو غیر خودش نمی دید.

\_امیدوارم درباره دیشب شاکی نباشی!

انگار که بادآوری دیشب داغ دلش تازه شده باشه، لب و لوچش رو آویزون کرد و با حرص گفت:

\_خدا نکشتت با اون برنامه عقد! کی ساعت دو نصف شب بله رو از عروس می گیره؟ حقت بود می گفتم نه.



"تا اومدی تو زندگیم، همه چی عوض شد انگار

واسم عشق معنی نداشت تا عاشق شدم این بار

تا تو رو دیدمت انگار، به تو شدم گرفتار"

هماهنگ با من تکون خورد، دستش رو گرفتم که دوری زد از دور نگاه خوشحال

برادرم رو می دیدم.

اخم ظاهری کردم و نزدیک گوشش گفتم:

\_غلط می کردی اگه بله نمی دادی، اصلا میدونی چیه؟ به خاطر این تخس بازیت باید

تاوان بدی بچه!

ریز خندید. چرخ می زدیم که دیدم روسلا و رضا هم وسط اومدن، روسلا دستش رو

دور گردن رضا حلقه کرد. لبخندی بهشون زدم و برگشتم سر کار خودم، تمام حس

های شیرین دنیا یک جا نصیب قلبم شد، دیگه چی می خواستم از خدا؟

"تا اومدی تو زندگیم، وقتی چشمت و دید.

جز تو از دنیا و همه آدما دست کشیدم

تو رو از روزی که دیدم، دیگه یه آدم دیگم"

سرم رو نزدیک گوشش بردم و آروم و شمرده نجوا کردم.

\_ولی قبل از این که درباره تنبیهت صحبت کنیم، می خوام بگم این فرهاد دل

شکسته هیچ کس و غیر شیرینش نداره، قول میدی تنهام نداری؟

خندید، به صورتش نگاه کردم، دست هاش از روی شونم به دور گردنم حلقه شد. کمی

روی پاش بلند شد و با صدای آرومی گفت:

\_تا تهش باهاتم.



"دارم هواتو، نمی گیره هیشکی جاتو

چی بگم از علاقم؟ بیا دل و جونم برات

شاید اینو ندونی که تو دلیل زندگیمی

بزار اینو بگم بهت یا هیچکس دیگه یا تو"

سرجام ایستادم، اونم ایستاد نگاه بقیه رو روی خودمون حس می کردم، کتم رو درآوردم و تو دستم گرفتم هلنا با تعجب یک قدم رفت عقب و نگاهم کرد، دستم رو قاب صورتش کردم که صدای دست و سوت مهمون ها بلند شد، هلنا که فهمید خجالت زده لبش رو گاز گرفت، خندیدم.

یک باره دیگه بال هام رو باز کردم که همزمان صدای خنده رضا از پشت سرم به گوش رسید. اما، الان هیچ صدایی برام مهم نبود لب هام رو به گوشش چسبوندم و گفتم:

\_تو دنیام فقط تویی و تو باقی می میمونی، من رو همین جوری که هستم می پذیری؟

وقتی دق دلیم خالی شد بالم رو کنار زدم که با صورت سرخ شده هلنا مواجه شدم. همزمان صدای سوت و دست جمعیت حسابی بلند شد، دستی به گونه هلنا کشیدم و گفتم:

\_اینم تنبیهت، شبم باهات کار دارم.

همزمان نگاهم رو به رضا انداختم، رو به روی ما درست کنار شاهرخ و دانیاری که فقط با لبخند خوشحالی نگاهمون می کردن ایستاده بود. وقتی دید نگاهش می کنم با خنده دستی به گردنش کشید و همون طور که نگاهش رو من بود سمت روسلا گفت:

\_به نظرت این صحنه آشنا نیست؟



روسلا لبش رو گاز گرفت و سرش پایین انداخت، با تعجب نگاهشون می کردم، باز این دوتا تو گذشته چه دست گلی به آب دادن که می‌گه صحنه آشنا نیست؟  
که با ترکیدن چندتا از بادکنک‌ها، چشم‌هام گرد شد با حرص سمت ندا چرخیدم.  
این امروز مهمونی رو به آتیش نکشه ول کن نیست.

\_شاهین!

بیخیال اخم و تخم به ندا شدم و سمت هلنا چرخیدم، لبخندی به روم زد و با لپ‌های گل انداخته گفت:

\_من تورو باهمین بال‌هایی که داری، با همین چیزی که هستی دوست دارم.

"دارم هواتو، نمی‌گیره هیشکی جات و

چی بگم از علاقم؟ بیا دل و جونم برا تو

شاید اینو ندونی که تو دلیل زندگیمی

بزار اینو بگم بهت یا هیچکس دیگه یا تو.

به تو حس دارم و حسم به تو ته نداره

عشق تو دار و نداره این من بی‌قراره

تو که جام نیستی بفهمی که چه حالی دارم

فکر تو همیشه یک لحظه از سرم درارم

غیر تو از همه دنیا دیگه سیره قلبم

واسه تو داره میره هر ثانیه قلبم

دست من نیست اگه میزنه به سرم هی هواتو



نمی دونی چه خواب هایی دیدم برا تو"

آهنگ دارم هواتو از امو بند

\*\*\*

خب دوستای گلم امیدوارم از این رمان خوشتون اومده باشه. آرزو می کنم که هرکجای دنیا که هستید به کسی که دوشش دارید برسید. هیچ چیز زیباتر از عشق نمی تونه به زندگی رنگ و بوی تازه ببخشه.

اگه کم و کسری دیدید حلال کنید. در پایان این رمان رو مثل تمام رمان های دیگم به پدر و مادرم هدیه می کنم که همیشه ازم حمایت کردن.

خیلی ممنون که با نگاه گرمتون همراهیم کردید. لطفا با خوندن این رمان چهارده تا صلوات برای ظهور و سلامتی امام زمان (عج) بفرستید.

به قلم: یاسمن فرح زاد

پایان.

پیشنهاد می شود

[رمان بهاران بی باران 30 roro nei |](#)

[رمان کاریزمآ Senator |](#)

[رمان هوایی هوایت زمینی | غزل نارویی](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))